UNIVERSAL
LIBRARY

مقدمه

درین موقع بجز مقدمهٔ مختصرے مقصود من نیست، لیکن هر قدر ممکن باشد بخواهم کوشید که در خصوصِ این کتابِ نفیس و مصنفش هیچ نکتهٔ برجسته ناگفته نماند۔

چند سال پیش، یعنی پیش از اشاعتِ عصامی نامه (در سنهٔ ۱۹۳۷ع)، که یک منظومه ایست از نگارندهٔ این سطور، جهانِ ادب و تاریخ هیچ گونه آگاهی از عصامی و تصنیفش فتوح السلاطین نمی‌داشت۔ حالیه کیفیتِ حال آنچنان نیست و بحمدالله اکنون به واسطهٔ عصامی نامه دانشمندانِ هندوستان و ایران از نامه و نامش تا یک اندازه باخبر گشته اند۔ در اینجا مناسب می‌دانم که خلاصهٔ عصامی نامه را با اندک زیاده و نقصان و جرح و تعدیل ایراد نمایم۔

ترجمهٔ حالِ عصامی در هیچ از کتبِ تاریخ و تذکره یافت نمی‌شود، احدے از تذکره نویساں اسمے ازو نبرده است، ازین روے اطلاعے مفصل و کامل از احوالِ او ندارم، حتّٰی از نامِ او هم نابلد هستم۔ ولیکن از چندین موضعِ این تصنیفِ نفیس که مصنف اشاره به وقائع راجعه بخود می نماید بعضے معلومات در خصوصِ او بدست می آید۔ همهٔ آن را جمع آوری نموده در اینجا ایراد می کنم۔ شاید از روے انکسار است که نامِ خویش را در هیچ جاے ذکر نمی‌کند و خود را فقط به اسمِ عصامی در دو سه موضعے یاد می کند که هم لقبِ خانوادگی و هم تخلصِ اوست۔ در تجسسِ نامِ او سعیِ موفور نمودم و تمامِ وسائلِ ممکنه را به کار بردم ولے نتیجهٔ نگرفت۔

هرمن ایته (Hermann Ethé) در فهرستِ کتاب خانهٔ اِندیا آفس جلدِ اول به ستونِ ۵۵۹، نمره ۸۹۵، اشاره به فهرستِ اسپرنگر (A. Sprenger) کرده می گوید که شاید نامِ مصنفِ فتوح السلاطین خواجه عبدالملک عصامی باشد۔ و اسپرنگر در فهرستِ کتاب خانهٔ شاهانِ اوده (در صفحه ۱۱ نمره ۱۱،

کتاب "خزینهٔ گنج الٰهی" را مفصّلاً ذکر می کند که تالیفِ عمادالدّین محمودِ الٰهی حسینی و یکے از تذکرهاے شعراے فارسی گو است۔ و اسپرنگر در آں فهرست نام و تخلّصِ همهٔ شعرا را درج می سازد که شاملِ آں تذکره بوده‌اند و از جملهٔ ایشاں یکے خواجه عبدالملک عصامی است (مراجعه شود به فهرست اسپرنگر صفحه ۸۱)۔ ایں تذکره از هیچ جاے یافت نشد ورنه از نمونهٔ کلامِ او بتواں راے زد که ایں عصامی آیا مصنّفِ فتوح‌السّلاطین است یا شخصِ دیگر۔ گذشته ازیں یکے دیگر با اندکے تغییرِ اسم شیخ عبدالملک عصامی است که تاریخے موسوم به "النجوم العوالی فی ابناءالاوائل والتّوالی" در زبانِ عربی تالیف کرده و یک نسخهٔ از ایں تاریخ در کتب‌خانهٔ آصفیه محفوظ است (مراجعه شود به فهرست آں کتب خانه جلد اوّل صفحه ۲۱۲)۔ ممکن است که هم آں خواجه و هم ایں شیخ یکے باشد بلکه عجب نیست که ایں عبدالملک عصامی از اولادِ آں گروه بنی عصام باشد که در ملتان توطّن گزیدند و به ایشاں اشارهٔ در سطورِ ذیل می آید۔

از فتوح‌السّلاطین ایں قدر مستفاد می‌شود که جدِّ عالیِ خانوادهٔ مصنّف عصام است (صفحه ۱۴۸ بیت ۱) و نیاگانِ مصنّف به او نسبت داده به لقبِ عصامی ملقّب شدند۔ ولے تحقیق نشد که ایں عصام کیست۔ یکے از باستانیاں که موسوم بدیں اسم و به نیکوخصلتی معروف است حاجبِ نعمان بن منذر بوده۔

از اجدادِ مصنّف اوّل کسے که به هندوستاں آمد فخرالملک عصامی است که بقولِ مصنّف در دارالخلافهٔ بغداد به عهدِ دو سه خلفاے عبّاسیه وزارت می‌نمود ولے از خودرائیِ یکے از خلفا رنجیده از خدمتِ وزارت مستعفی شد و با خیل و اَتباعِ خویش عازمِ هند گردید۔ چوں به شهرِ ملتان رسید بعضے از خیل و اَتباعِ او به ملتان توطّن گزیدند و بعضے همراهِ او از آنجا روے به دهلی آوردند۔ در آں ایّام فرمانفرماے هندوستاں سلطان شمس‌الدّین اِلتُتمِش بود۔ سلطان چوں خبرِ آمدنِ وزیرِ بغداد شنید خود به استقبالِ او چند فرسخ بیامد و منصبِ وزارت بدو سپرده به پایتختِ خویش در آورد۔ نسبِ مصنّف به پنج واسطه به فخرالملک عصامی می رسد (صفحه ۱۲۷ و ۱۲۸)۔

فخرالملک عصامی را پسرے بود صدرالکرام عصامی که به عهد سلطان ناصرالدّین نبیرهٔ سلطان اِلتتمش به خطاب ظهیرالممالک (یا ظهیرالملک) مخاطب و بهِ خدمتِ وکالت در مامور بوده (صفحه ۱۴۷/۲۱ ۱۴۸/۲ ۲۳۸/۲)- و سپه سالار عزالدّین عصامی (صفحه ۲۳۷ عنوان و صفحه ۲۳۸ بیت ۱) که پسر صدرالکرام عصامی بود ظاهرًا به عهدِ سلطانِ غیاث‌الدّین بلبن به منصب سپه سالاری رسیده باشد- اخیرالذّکر جدِّ مصنّف است و این نبیرهٔ خود را گویا خود او تربیّت داده بالا آورده است- مصنّف ذکرے از پدرِ خود نمی کند و سببش چنیں به نظرم می آید که شاید در بدوِ طفلیِ مصنّف پدرش وفات کرده-

عصامی در خاتمهٔ فتوح السّلاطین می گوید که عمرش دههٔ سی را طے کرده به سالِ چهلمیں قدم نهاده است (صفحه ۶۱۶ بیت ۸)- بدیں تصریح که به حینِ اتمامِ کتاب می نماید گماں می‌شود که دراں موقع که ایں ابیات می نگاشت اوائلِ ماهِ ربیع الاوّل سنهٔ ۷۵۱ هجری بوده و هنوز آں ماه از تاریخِ ششم متجاوز نشده چه بتاریخِ ۶ ربیع الاوّل فتوح السّلاطین به اختتام می رسد (صفحه ۶۱۸ بیت ۹)- بنا بریں می تواں قیاس کرد که تولّدش در اوائلِ سنهٔ ۷۱۱ هجری واقع شده است- از وفاتش هیچگونه اطلاعے ندارم که به کدام سال و جایگاه واقع گردید- ظنِّ غالب ایں که در مدینهٔ منوّره وفات کرده است-

مولد و موطنِ او از قرارِ معلوم دهلی بوده و اوائلِ عمرِ خود را یعنی تا شانزده‌سالگی در دهلی به ظلِّ عاطفتِ جدِّ خود عزالدّین عصامی گذرانده است- و چوں در سنهٔ ۷۲۶ هجری که سلطان محمّد شاه بن تغلق شاه همهٔ اهالیِ شهرِ دهلی را جبرًا و قهرًا از خان و ماں جدا کرده به سوےِ دولت‌آباد دکن براند عصامی دراں مسافرت همراهِ جدِّ خود بود- ولے جدِّ او که پیرے نودساله بود در منزلِ اوّل فوت کرد و عصامی جوانکے شانزده ساله با قافلهٔ اهالیِ شهرِ دهلی چار و ناچار بهزار سختی و محنت به دولت‌آباد دکن آمده هم دراں شهر سکونت گزید- صعوبتهاے ایں سفر را که سر تا سر خود شاهدِ عینی بوده دریں کتاب مختصرًا بیاں کرده است (صفحه ۴۴۶ تا ۴۵۰)-

چنیں به نظرم می‌رسد که از ایں زماں (سنهٔ ۷۲۱ھ) تا اختتامِ فتوح السلاطین (سنهٔ ۷۵۱ھ) یعنی دریں مدتِ بیست و چهار سال که پر از وقائعِ مهمّهٔ تاریخی است همهٔ آں را در دولت‌آباد اقامت داشته است و در اغلبِ آں وقائع مثلِ شورشِ سرانِ دکن، و گرفتاریِ ملکِ عالم مُقطعِ دولت‌آباد، و جلوسِ ناصرالدّین اسمعیل مخ بر تختِ دکن و تحصن گزیدنِ او در قلعهٔ دولت‌آباد، و غارتِ شهرِ دولت‌آباد به دستِ سلطان محمد شاه بن تغلق شاه، و محاصرهٔ آں قلعه و باز ترکِ محاصره کرده فرار نمودنِ جوهر، و داخل شدنِ حسن ظفرخاں با فتح و فیروزی و تاج گزاردنِ سراں بر سرِ او در مسجدِ جامعِ دولت‌آباد وغیره خود حاضر و ناظر بوده باشد۔

بنابریں که عِصامی غیر متأهّل بوده و میلے به زن گرفتن هم نداشته و نیز عزمِ مصممے کرده که از هند مهاجرت نموده راهیِ حرم شود می‌خواست که از بهر ابقاےِ نامِ خانوادهٔ خویش یادگارے به هندوستاں گذارد و ازاں پس مهاجرت نماید۔ دریں موضوع عقیدهٔ خود را بغایت شوخی و خوش مزگی توضیح داده است، مراجعه شود به صفحه ۲۰ تا ۲۲۔ و از همیں ابیات واضح می‌گردد که اولادِ قلمی را بر اولادِ صُلبی ترجیح می‌داد۔

عِصامی فاضلے فرزانه و شاعرے یگانهٔ روزگارِ خود بود و با ذهنِ وقّادے و طبعِ فیّاضے از فنِّ تاریخ بهرهٔ وافی داشت۔ ازیں روے تصمیم گرفت که یادگارے به صورتِ شاهنامهٔ هند در عقبِ خود گذارد و از هند بگذرد۔ بدیهی است که انصرامِ همچنیں چیزے را موادِ وافر مستلزم است و غیر ممکن باشد که بدوں موادِ کافی و وافی کسے از عهدهٔ چنیں کارے برآید۔ هر آنچه که از قبیلِ مواد خود داشته ظاهرًا در غارتِ شهرِ دولت‌آباد از دست رفته و ضائع گشته بود۔ ازیں جهت در طلب و جستجوے مکرمے بود که در کنفِ حمایت و سرپرستیِ او جملهٔ مطلوبے فراهم شود (صفحه ۲۲ بیت ۵ تا ۱۱)۔

اندریں فکر می‌بود که روزے خوشبختانه او را هم در دولت‌آباد اتّفاقِ ملاقات با قاضیِ بهاالدّین حاجب قضیّه (رئیسِ قضاة) افتاد که مردے بغایت خوش‌خُلق و نیکوسیرت، فاضلِ فضیلت‌دوست و شاعر

شعرشناس و شاعرنواز بود و در آن ملاقات با عصامی در نهایت اکرام و عنایت تجاهل رفتار نمود- عصامی پیش او از اشعار خویش بخواند و قصهٔ خویش نیز بر او عرضه کرد (صفحه ۲۳، ۲۴)-

قاضی بهاءالدّین از اشعار تر و شیرین او آن چنان محظوظ گشت که او را نزد سلطان علاءالدّین بهمن شاه ببرد و خواهش وی را عرضه کرده خواستار سرپرستی سلطانی شد- غرض که عصامی به وسیله و وساطت قاضی بهاءالدین در ظلّ حمایت و توجّهات سلطانی مامور به نگاشتن این خجسته نامه گردید (صفحه ۲۴ بیت ۱۱)- چنانچه در لیلة القدر یعنی بتاریخ ۲۷ رمضان سنهٔ ۷۵۰ هجری شروع به کار کرده و در ظرف مدّتے قلیل و حیرت انگیز که بیش از پنج ماه و نه روز نبود چنین نامهٔ را که دوازده هزار بیت را دارا است گاهے به شب و گاہے به روز در اوقات فراغت سروده بتاریخ ۶ ربیع الاوّل سنهٔ ۷۵۱ هجری به اتمام رسانید (صفحه ۱۱۳ بیت ۳، ۹ و صفحه ۱۱۸ بیت ۹)- و آن را به نام سلطان علاءالدّین بهمن شاه تالیف کرده و به اسم فتوح السّلاطین موسوم ساخته است- و این کتاب چنان که از نام آن معلوم می‌شود مشتمل است بر فتح هندوستان به دست کشور کشایان اسلام و نیز جمیع وقائع مهمهٔ تاریخی را محتوی است از عهد سلطان محمود غزنوی تا تقریباً پایان عهد سلطان محمّد بن تغلق شاه-

من از شعرا هیچ یکے را نشنیده ام که بدین ارتجال و زود شعری یک نامهٔ چنین نفیسے را که دوازده هزار ابیات در بر دارد تهیه نموده است- و در ظرف این مدّت عصامی نه تنها مشغول شعر گوئی بوده بلکه مقارن این حال وقائع و احوال شاهان و سرلشکران را از کتب تاریخ و هم از پیران کهن سال و دوستان دانشمند و کارآگاه و نیز بسیارے از پراگنده حکایات و روایات که از افواه رجال شنیده بود همه را جمع آوری نموده و به تحقیق هر سخن رنجے بسیار برده و بحث و سعی چنان که باید پرداخته و سره و ناسره را از هم جدا کرده و همچون نقّادان هر سخن محقّق را به موضعے مناسب و مقتضی ترتیب داده در سلک نظم این شاهنامه کشیده است- و براے بعضے احوال خشک و خالی از طبع خود قرائنے فراخور هر یک مهیّا ساخته باهم ربط و پیوستگی پیدا کرده و داد

هنرمندی داده است (صفحه ۶۱۴، ۶۱۵) مثلاً در پیامِ یلدوز و جوابِ اِلتتمش (صفحه ۱۱۰ و ۱۱۱)، مشورۀ ترکانِ شمسی در بابِ معزولیِ رضیه (صفحه ۱۳۴ و ۱۳۵)، مکالمۀ گرشاسپ و رام دیو (صفحه ۲۳۵ و ۲۳۶)، عروسیِ خضر خاں (صفحه ۳۲۲ تا ۳۲۷) و حکایت کردنِ او پیشِ مادر (صفحه ۳۲۷ تا ۳۳۲) و کیفیّت کور گردانیدنِ او (صفحه ۳۴۵ تا ۳۴۷)، و خطابۀ عین الدّین ماهرو با اهلِ لشکر (صفحه ۴۷۲ و ۴۷۳)، و مشورۀ علی شه نتهو با برادراں (صفحه ۴۸۵ تا ۴۸۷) و بسیارے دیگر. همیں چیزها است که عصامی آں را به حوائج تعبیر می کند (صفحه ۶۱۴ بیت ۱۱ تا ۱۶).

عصامی در دیباچۀ کتاب می گوید که عزمِ مهاجرت می دارد و ایں شاهنامۀ هند که خود را پاے بندِ انشاے آں کرده است در ظرفِ چلد ماه حاضر ساخته ره گراے حرم خواهد شد (صفحه ۱۳ بیت ۱۸ تا ۲۱، صفحه ۱۴ بیت ۱ تا ۳، صفحه ۲۰ بیت ۱۴، ۱۷ و صفحه ۲۱ و ۲۲). چنانچه فتوح السّلاطین را (بتاریخ ۶ ربیع الاوّلِ سنۀ ۷۵۱ هجری) به اتمام رسانیده در خدمتِ سلطان علاء الدّین بهمن شاه پیشکش نمود. ازاں بعد از حالِ او چیزے معلوم نیست. بنا به اشتیاقے که به زیارتِ حرم داشت می تواں حدس زد که به مجرّدِ ایں که فتوح السّلاطین را به پیش گاه سلطان تقدیم نمود یا اندکے بعدِ آں از هند مهاجرت کرده راهیِ حرم شده باشد.

از یک جهت فتوح السّلاطین جوابِ شاهنامۀ فردوسی است، و از جهتِ دیگر به طورِ یک ضمیمه و دنبالۀ شاهنامه. چه فردوسی در شاهنامه از آدم تا سلطان محمود غزنوی قصّه هاے شاهانِ و گُردان ایران را بیاں نموده و عصامی آں همه را در دیباچه به طورِ مختصر ذکر کرده از سلطان محمود غزنوی تا به حینے که ایں نامه می نوشت همۀ وقائع و فتوحاتِ سلاطین را که شایستۀ نامه هاے شاهاں بود سال به سال و ماه به ماه ترتیب وار مفصّلاً و مشرّحاً در هماں بحرِ شاهنامه به نظم در آورده است (صفحه ۶۰۹ بیت ۱۵ تا ۱۹).

عصامی می گوید که او در مثنوی پیرویِ فردوسی و نظامی کرده است ولیکن نظر به صفاتِ مختصۀ فتوح السّلاطین می تواں گفت که ایں پیروی بر حسبِ ظاهر و بر بناے ترکیب و طرز و سبک است. رزمیۀ تاریخیۀ عصامی

با رزمیۀ فردوسی و نظامی از حیث خصوصیات فرقے بیّن دارد۔ چناں که خود در این ضمن تبصرہ نمودہ شاهنامۀ فردوسی را به طاؤس و خمسۀ نظامی را به بلبل و تصنیفِ خود را به طوطی تشبیه دادہ صفاتِ هر یکے را مموّز گردانیدہ است (صفحه ۹+۶ بیت ۷ تا ۱۲)۔ حق این است که صفاتے که فتوح السلاطین در بر دارد مختص به خودش هست و ثالیے و ثانیے ندارد۔ خصوصیّتے از همه برجسته‌تر و قابلِ ملاحظه این است که این رزمیۀ تاریخیه ایست و از افسانه‌هاے شگفت و باور نکردنی پاک و مبرا است۔ جنگ آزمایان و پهلوانانِ این رزمیّه از حیث قوت و شجاعت و از هر حیث ابدًا از حدود بشری بیروں نمی روند و جنگ آزمائی هم چنان است که معمولًا درمیانِ بنی آدم گذشته و می گذرد۔ القصّه در رزمیۀ او هیچ چیزے خارج از قوتِ بشری به نظر نمی آید۔

شعرِ عصامی را فقط به واسطۀ صنفِ مثنوی می شناسم که به ملاحظۀ شعرگوئی صنفے مشکلے است از اصنافِ شاعری و دیگر اصنافِ سخن را هم از یک حیث جامع و حاوی است، ولیکن از غزل و قصیدہ و رباعیِ وے هیچ معلوماتے ندارم۔ از بعضے ابیاتش مترشح می‌شود که صنفِ مثنوی را خیلے دوست می داشت و بر غزل و قصیدہ آں را ترجیح دادہ است (صفحه ۱۶ بیت ۱۱ تا ۲۲، و صفحه ۱۷ بیت ۱)۔ تا اندازۀ که از طبعِ او شناسائی بهم رساندہ‌ام بتوانم تخمین زنم که به مدح سرائیِ سلاطین و امرا چناں که شعارِ شعراے ما بودہ است ابدًا میلے نداشت، ازاں رو قصایدِ مدحیه انشا نکردہ باشد ولے البتّه غزل و رباعی داشته باشد که بدبختانه قسمتے هم ازاں به ما نرسیدہ است۔

عصامی در شعرِ پارسی مخصوصاً در صنفِ مثنوی شایستۀ مقامے بس عالی است و فی الواقع فتوح السلاطین بهترینِ نمونۀ مثنوی و دلکش‌ترینِ آثارِ قدماے ما است که به زبانِ پارسی در هندوستان انشا شدہ۔ سخنِ او به غایت سلیس و رواں و در جزالت و متانتِ الفاظ و محکمی و استواریِ معانی سر تا سر بر یک شیوہ و یک عیار است۔ و هر سرگذشتے را که بیاں کردہ با وجودِ ایجاز و اختصار هیچ نکتۀ ضروری را فرو نگذاشته و اجزاے هر واقعه را با ترتیبِ وقوع حلقه در حلقه آوردہ تسلسلے تام تهیه نمودہ است۔ چنین

روانی و ترتیب و سلسلِ گفتار و چندیں طرزِ ادا و فهماندن که او دارد من در کلامِ شعرائے عجم کم دیده ام۔ او برائے ابلاغِ افکار و اظهارِ مطالب زبانے آں قدر آساں و ساده به کار برده که آساں تر و ساده تر ازاں ممکن نبود۔ و اسلوبِ سخن رانی آنچناں شیریں و دل پسند است که مطالعه کننده به هیچ وجه ملول نمی شود بلکه هر فصلے و حکایتے که بخواند به غایت جالبِ توجه می یابد۔ و وقتے که وقائعِ فاجعه را شرح دهد آں چناں گیرندگی پیدا می کند که هنگامِ مطالعه خوش قلباں و لطیف طبعاں را دل بهم برآید و رقتے دست دهد (نمونه را مراجعه شود به صفحه ۳۴۱ بیت ۶ تا ۲۲ و صفحه ۳۴۷ بیت ۱ تا ۱۵)۔ و از میانِ مضائق و دقائقِ بیاں آں چناں آساں بیروں می آید که گویا دراں هیچ مضیقۀ و اشکالے نبوده، و با وصفِ زود شعری معانی می انگیزد۔ هم دریں نامۀ تاریخی تفریح و تازه را گاهے حکایاتِ خوش مزه و نصیحت آمیز، گاهے قصۀ عشق و محبت، گاهے شرحِ عروسیِ شاهانه مربوط به رسوم و آدابِ زمانِ قدیمی، گاهے تفصیلِ سفرۀ شاهی با الوانِ نعمت ها، گاهے مکالمه و مشورۀ سراں با هم دیگر، الغصه حکایاتِ زیبا و متنوع درمیاں می آورد تا خوانندہ ملول نشود (مراجعه شود صفحه ۱۵۷ بیت ۲ تا ۱۵ و صفحه ۱۱۱ بیت ۱۵ تا ۲۲ و صفحه ۶۱۷ بیت ۱ و ۲)۔ و بالخصوص در آغاز و انجامِ عهدِ سلطنت هر سلطان بر حوادثِ دور او تبصره می کند تا خوانندگاں از نیک و بد کار آگاه شوند و نصیحت پذیرند*۔ و نیز سلطان علاءالدین بهمن شاه را که ایں کتاب به نامِ او تالیف کرده پندهائے سودمند داده است۔'

اربابِ قلم و اصحابِ علم و دانش واقف اند که خیال را به الفاظ مقتضی و فصیح، ساده و سازگار عرضه کردن امرے است چه قدر دشوار و باز همچناں آں را با قیدِ وزن و قوافیِ شایسته به نظم در آوردن چه قدر دشوارتر و جگر خراش۔ بر اهلِ سخن پوشیده نیست که یک شعرِ نیکویے موزوں کردن را چه قدر جگرخراشی و خونابه آشامی می باید نمود۔

* مراجعه شود به صفحه ۲۴ بیت ۱۳ تا ۱۷ و صفحه ۲۵ بیت ۱ و صفحه ۲۲۸ بیت ۱۲ تا ۱۸ و صفحه ۲۴۹ بیت ۱ تا ۶ صفحه ۵۳۷ بیت ۷ تا ۱۹ صفحه ۵۴۹ بیت ۵ و ۶ صفحه ۵۷۰ بیت ۱۷ تا ۱۹ صفحه ۵۷۱ بیت ۱ و ۲ صفحه ۵۷۴ بیت ۸ وغیره

۱ مراجعه شود به ص ۶۰۹ بیت ۲۰ ۶۱۰ ۶۱۱ و نیز ص ۵۷۸ بیت ۱۰ تا ۱۷

و آں هم در صورتے که مثنویے با هزاراں شعر می باید نگاشت آں خون آشامی به چه حد و انتها می رسد۔ کارآگهاں پر می دانند که وقائع تاریخیۂ سه صد ساله را جمع آوری نمودن و باز آں را با ایں همه شیوه‌هاے شایسته و دلکش در پیرایۂ نظم کشیده شاهکارے در ظرف پنج ماه و نه روز حاضر ساختن و بالاے همه حال که بدیں جزالت و فصاحت و با ارتجالے چنیں دوازده هزار بیت گفتن کارِ هر شهوابهانے نیست بلکه بدونِ خوفِ تردید می‌تواں گفت که کارے است که نظیرے ندارد۔ آنچه خود عصامی در بابِ کیفیتِ تصنیف و مشقتِ خویش گفته و دراں وصفِ شعر هم کرده است خالی از مناسبت نیست، مراجعه شود به صفحه ۱۱۱۔

چنداں که به دقّتے زیادتر مطالعۂ نامۂ او کرده شود در دل عزّت و عظمتِ او بیش از پیش جاگزیں می شود و محبت و مودت با او می افزاید۔ خُلق و خُوے و مشرب و عقیدۂ وے را می‌تواں از بعضے ابیاتِ فتوح السلاطین بدست آورد (صفحه ۳۶۵ بیت ۲۲ وغیرها و صفحه ۵۳۷ و ۵۴۹): عصامی مردے حسّاس و رقیق‌القلب بود، محبت به نوعِ بشر بے‌نهایت داشت، بر بیچارگاں و زبوناں خیلے شفیق و مهربان، با مظلوماں و آفت‌رسیدگاں به منتها درجه همدرد و دلش بغایت بر حالِ ایشاں سوختے، به کسے زیاں رساندن حتّٰی به جاندارے گزندے رساندن را روا نمی‌داشت*۔ بغایت فروتن و متواضع بود و از فخر و مباهاتِ بیهوده و عُجب و تکبّر طبعاً مغائرت داشت امّا خودداری و شرافتِ نفس را گاهے از دست نمی‌دادے§۔ در محبتِ وطنِ خود دهلی† و من حیث‌المجموع هندوستان‡ بے اختیار بوده است۔ خانه‌نشینی و عزلت‌گزینی را دوست داشتے•، نام‌جوئی و جاه‌طلبی در نهادِ او نبود۔ اگر شهرت و نام‌آوری خواستے نامِ خود را بدیں‌ساں پنهاں نمی‌ساختے۔ و با ایں همه اوصاف طبعاً بهرۂ از شوخی و ظرافت، خوش طبعی و بذله‌گوئی نیز داشت، ولے بیرونِ حدودِ ادب و شایستگی ابداً پا نمی گذاشته، و هرچه بر سبیل خوش‌مزگی گفته در کسوت

---

* صفحه ۲۹۹، صفحه ۳۸۰۔ § صفحه ۱۱ بیت ۱۶، ۱۷۔

† صفحات ۱۱۴، ۳۳۲، ۳۴۵، ۳۵۱، ۳۵۲، ۳۵۳۔

‡ صفحه ۶۰۴، ۶۰۵۔ • صفحه ۲۲ بیت ۱۵، ۱۷۔

کلماتِ شسته و رُفته و پیرانه و زیرکانه گفته است و در سائرِ آنها گاهے پنهان و گاهے آشکارا اندرزهاے سودمند تعبیه ساخته - در همه جاے شوخی و ظرافتِ او مثلِ غنچه از خود بشگفد* - باوجودِ چندیں فضل و هنر در دولت آباد تقریباً گمنام می‌زیست - از مال و زر نه تنها مستغنی ا بلکه تا به حدّے نفور بود که براے خود فقر و تهیدستی را از خدا خواستگاری کرده است ! - و بر روشندلاں ایں نکته پُر واضح است که امانت و زردوستی، درست کاری و جاه طلبی، باهم چه قدر سازگار هستند ! - و نباید ایں نکته ناگفته بگذرم که عِصامی بے چاشنیِ دردِ عشق نبود ؛ و تا آں زماں که فتوح السّلاطین به نظم در می‌آورد غمِ عشقش فراموش نشده - وهم در وصفِ عشق بیتے چند سروده است که خالی از سوز و گداز نباشد ۹ -

خلاصه ایں که عِصامی مردے صاف باطن و صاف گوے، حقیقت دوست و راست خانه بود و از دروغ و کجروی و خیانت قطعاً تنفّر داشت - طرفداریِ مغرضانه و جانبداریِ غیرمنصفانه را طبیعتِ او به هیچ وجه بر نمی‌تافت - هرچه گفتے راست گفتے و بیغرضانه و بیباکانه گفتے، و در مسائلِ سیاسی به کمالِ آزادی اظهارِ عقیدهٔ خود نمودے - هرآیینه قولِ او بر قولِ دیگر مورّخاں همچوں ضیاءالدّین برنی وغیره البته مقدّم است - و هم از حیث اهمّیتِ تاریخی و هم به واسطهٔ اوصافِ پسندیدهٔ فوق الذّکر فتوح السّلاطین نسبت به سائرِ همقطارانِ خود داراے برجستگیے روشن است - و قدرِ ایں نامه به قولِ عِصامی (صفحه ۲۴۸ بیت ۱۲) مر کسے داند که راهِ راستاں دارد -

-ooooo-

براے تصحیحِ متن دو نسخهٔ خطّی در دست بود، یکے نسخهٔ محفوظهٔ کتاب خانه اِندیاآفس در لندن و دیگرے از حیدرآباد دکن ملکیِ جناب محمّد غوث صاحب :

---

* صفحه ۱۸۶ بیت ۱ تا ۷، صفحه ۲۰۰ بیت ۱۱ تا ۱۸، صفحه ۴۵۵ بیت ۱ و ۲، صفحه ۴۶۰ بیت ۱۲، صفحه ۵۱۱ بیت ۲۱ وغیره

ا صفحه ۱۲ بیت ۱ و ۲ -

! صفحه ۵۷۴ بیت ۱۲

؛ صفحه ۲۹ بیت ۱۸ -

۹ صفحه ۳۲۳ بیت ۵ تا ۱۴ -

نسخهٔ محفوظهٔ کتاب خانهٔ اِندیا آفس که هرمن اِیته (Herman Ethè) به فهرست آں کتاب خانه در ستون ۱۰۰۱، نمره ۱۷۰، آں را ذکر کرده است درین کتاب به نسخهٔ (I) موسوم گردیده۔ اندریں نسخه از دو مواضع اوراق به کلی ساقط شده و در موضعے تقریباً نصف ورق از پایین کنده شده است۔ علاوه بریں در چندیں جاے از ناسخ سقطها افتاده و نیز در صدها مواضع الفاظ متن را کِرم پاک خورده است۔ تاریخ استنساخ مندرج نیست ولے از رسم‌الخط و دیگر قرائن می‌توان قیاس کرد که تقریباً به قرن دهم از هجرت نبوی صلعم یعنی چهار صد سال قبل نوشته شده است۔

نسخهٔ دیگر که از حیدرآباد دکن است درین کتاب به نسخهٔ (H.) موسوم شده۔ ایں نسخه بغایت مغلوط و پر از تصرّفات ناسخ است۔ ولیکن خوش بختانه آں همه ابیاتے که به واسطهٔ سقوطِ اوراق از نسخهٔ (I.) مفقود است درین نسخه یافت می‌شود و بدیں طور بر عددِ ابیاتِ نسخهٔ (I.) یک صد و شصت بیت و چند مصراع اضافه می‌شود۔ علاوه‌بریں از میانِ ابیاتے که به نسخهٔ (I.) از قلم ناسخ افتاده است دریں نسخه سی و نُه بیت یافت می‌شود و اِلّا در اغلب مواضع ابیاتے که از نسخهٔ (I) سقط شده است دریں نسخه هم موجود نیست، و چندیں ابیاتے که در آں نسخه موجود باشد از ایں نسخه مفقود است۔ تاریخ سواد کردن درج نشده است۔ قیاساً در اواخر قرن دوازدهم یا اوائل قرن سیزدهم از هجرت نبوی صلعم نوشته شده باشد۔

نسخهٔ (I.) از میان دوازده هزار بیت (به تصریح مصنّف) فقط یازده هزار پانصد و بیست و هشت دارد و از روے نسخهٔ (H.) جمیعاً یک صد و نود و نُه برآں عدد اضافه می‌شود۔ غرض ایں نسخهٔ چاپی من حیث المجموع یازده هزار هفصد و بیست و هفت بیت را دارا است۔

از حیث استنساخ نسخهٔ (I.) بالنّسبه از نسخهٔ (H.) بهتر و صحیح تر است۔ ازیں روے نسخهٔ (I.) را اساس طبع ایں کتاب قرارداده ام۔ و متن کتاب را از روے ایں دو نسخه که شرح آں گذشت به قدر وسع و امکان تصحیح نموده۔ و در هر کجا که سقطے مشترکے از ناسخ هر دو نسخه دریافتم آں را در پانوشت نشان داده ام و در مواضعے که مطلبِ ابیاتِ ساقطه را از قیاس

و سیاق کلام بتوانستم پے بردن آں را بہ نظم در آوردہ در پانوشت درج نمودہ ام تا مطالعہ کنندگاں را بہ فہمیدن مطالب سہولتے بہم رسد مراجعہ شود بہ پانوشتِ صفحاتِ ۱۹۴، ۳۵۲، ۳۵۴، ۳۵۷، ۳۷۸، ۴۱۸، ۴۲۱، ۴۷۰، ۴۹۹، ۵۹۲، ۶۱۸۔

ضمیمه

بعضے از نکاتے که فرو گذار شده و شامل پانوشت نشده در اینجا درج می شود :—

صفحه ۸، بیت ۱۰ : ''عثمانِ سیَر'' مناسب می نماید۔

،، ۹، پانوشت : ... فلپّکس هم بود و فیلفوس و فیلقوس هر دو صحیح است۔

،، ۴۱، ،، ....است، ولے گماں می شود که در اینجا سهوے واقع شده۔

،، ۶۱، بیت ۱۳ : ''هم نفس'' بجاے ''هر نفس'' مناسب می نماید۔

،، ۱۰۴، پانوشت : ''مخمور'' درست است و حاجت پانوشت نیست۔

،، ۱۵۳، ،، : ضماں...شهریار یا ''ضماں می شود گر دریں شهریار''۔

،، ۱۶۰، ،، : ''در'' درست است و حاجت پانوشت نیست۔

،، ۱۷۲، بیت ۳ : ''سراں جا سپرده به مردانِ مرد'' باید خواند۔ حاجت پانوشت نیست۔

،، ۲۰۲، پانوشت : ....''به هشدهی'' ولے ''بَدهنوهی'' می باید منسوب به ظرف آب، که به زبان هند ''بَدهنَه'' (مطهره) می گویند۔ ''صوفیِ بَدهنی'' بزرگے است معروف۔ او در کیتهل وفات کرده و مزارش در هماں جا است۔

،، ۲۱۳، ،، : مُغیر (= غیرت دهاننده) درست است و حاجت ''مغری'' نیست۔

،، ۲۱۱، بیت ۱۳ و ۱۹ : در هر دو نسخه در موضعے ''ارکلی'' بجاے ''ارکلک'' هم آمده است۔

صفحه ۲۹۶، بیت ۵ : گماں می شود که پیش از بیت ۴ (اباجی مغل ...الخ) بیتے از میاں رفته است که نام یکے از ایں پنج سر دراں مذکور شده باشد چرا که "محمود سر بته" نام یک مردے است ("و محمود و سربته از غلط چاپ شده)- دریں صورت نام فقط چهار سر مذکور شده و نام سر پنجمیں که حذف شده است باشد که یکے ازیں چهار کس (تکلی تغلق، قرمشی، تولک) بوده که در مهم علی بیگ و ترتاک همراه ملک نانک آخر بک میسره رفتند، مراجعه شود به صفحه ۳۰۳-

،، ۳۴۴، بیت ۱۸ : لَبَکَیْتُمْ کَثِیرًا = البته زیاد بگریید- ظاهراً اشاره اش به حدیث قدسی است عن ابی هُریرةَ قَالَ اَبُوالْقَاسِمِ صَلَّی اللّٰه عَلَیْهِ وَ سَلَّمَ: وَالَّذِی نَفْسِیْ بِیَدِه لَوْ تَعْلَمُوْنَ مَا اَعْلَمُ لَبَکَیْتُمْ کَثِیْرًا وَّ لَضَحِکْتُمْ قَلِیْلًا (بخاری) = از ابو هریره رضی اللّٰه عنه روایت است که رسول اللّٰه صلّی اللّٰه علیه و سلّم بفرمود: سوگند می خورم بداں ذاتے که جانم به دست اوست که آنچه که من می دانم اگر شما دانستید البته زیاد گریستید و کم خندید-

،، ۳۵۷، پانوشت : بجاے بیت چاپ شده ایں بیت می باید:—

ملک تغلق از حکم شاهِ جهاں
به چتور بارِ دگر شد رواں

،، ۳۶۴، ،، : ....می نماید، و بدیں طور هم می تواں خواند-

"بسے مرد بر پشتِ اسپے سوار"

،، ۵۲۴، ،، : ....خصومت- و کُنگُر دیوارِ قلعه و کُنگُرهٔ خانه را نیز می گویند-

صفحه ۵۵۶، پانوشت: ....شده است. گمان می شود که قدر خاں را پسرے بود موسوم به محمد که به خطابِ ملک اژدر سرفراز شد، مراجعه شود هم به صفحه ۵۸۰ بیت ۱۱.

،، ۵۹۳، بیت ۱۶: گماں می شود که بیتے بعد از ایں بیت رفته است. و "هندو سرے" که دریں بیت به او اشاره کرده شده است، شاید گوپال است، مراجعه شود به صفحه ۵۹۱ بیت ۱۴.

یوشع



* فهرستِ کتابِ فتوح السّلاطین

شماره	عنوان	صفحه

نسخهٔ (II.) این فهرست ندارد.

شمارة	عنوان	صفحة

شمارهٔ	عنوان	صفحه
٦١	رسیدنِ خبرِ وفاتِ ناصرالدّین از لکهنوتی و لشکر کشیدنِ سلطان شمس‌الدّین دران دیار ..	١٢٥
٦٢	تاختنِ سلطان شمس‌الدّین اِلتُتمِش در بهیلسان و اُجّین‌نگری گوید ..	١٢٦
٦٣	ذکرِ آمدنِ فخرالملک عصامی وزیرِ بغداد در شهرِ دهلی و وزارت یافتنِ او ..	١٢٧
٦٤	وفات یافتن سلطان شمس‌الدّین اِلتُتمِش نوّراللّٰه مرقده ..	١٢٨
٦٥	مشورت کردنِ ارکانِ دولت براے کارِ ملک و ملک دادن به رکن‌الدّین فیروز شاه	١٢٩
٦٦	جلوسِ سلطان رکن‌الدّین فیروز شاه ابنِ سلطان شمس‌الدّین اِلتُتمِش نوّراللّٰه مرقدهما	١٣٠
٦٧	جلوسِ سلطان رضیة‌الدّین دخترِ سلطان شمس‌الدّین اِلتُتمِش	١٣٢
٦٨	حبس شدنِ سلطان رضیه و کشته شدنِ یاقوت امیر آخور شاه و شهزاده	١٣٥
٦٩	جلوسِ معزّالدّین بهرام شاه ابنِ سلطان شمس‌الدّین اِلتُتمِش طاب مرقدها	١٣٦
٧٠	عقد کردنِ التونه رضیه را در تبرنده و لشکر کشیدن در دهلی ...	١٣٧
٧١	رسیدنِ خبرِ جنبشِ سلطان رضیه به سلطان معزّالدّین و لشکر فرستادنِ سلطان معزّالدّین به قصدِ او	١٣٩
٧٢	لشکر کشیدنِ سلطان رضیه بارِ دوم در جانبِ دهلی و منهزم شدنِ او و با شوهر کشته شدن در حدّ کیتهل	١٤٠
٧٣	حبس کردنِ ارکانِ دولت سلطان معزّالدّین را و ملک به علاءالدّین والدّنیا مفوّض گردانیدن	١٤٢
٧٤	جلوسِ سلطان علاءالدّین ابنِ سلطان رکن‌الدّین فیروز شاه یعنی نبسهٔ سلطان شمس‌الدّین اِلتُتمِش	١٤٣
٧٥	محبوس شدنِ علاءالدّین پسرِ رکن‌الدّین فیروزشاه ...	١٤٤
٧٦	جلوسِ سلطان ناصرالدّین ابنِ ناصرالدّین ...	١٤٥
٧٧	عزیمتِ سلطان ناصرالدّین در حدودِ اُچّهه و ملتان به قصدِ دفعِ مُغل و فیروزی یافتن دران	١٤٦
٧٨	کمین کردنِ لشکرِ دهلی در آبِ سند و فیروزی یافتن بر مُغل ...	١٤٨

شماره	عنوان	صفحه
۹۶	شنیدنِ سلطان غیاث الدّین بلبن شاه واقعهٔ خانِ شهید در عینِ زحمت و زیادت شدنِ زحمتِ او از غایتِ حزنِ پسر	۱۸۱
۹۷	ذکرِ پشیمان شدنِ سلطان غیاث الدّین بلبن شاه از روے عورتے که پسر اورا به وسمت قلبکاری کشته بودند و طلب کردن آں عورت را	۱۸۲
۹۸	نقل کردنِ سلطان غیاث الدّین بلبن شاه علیه الرّحمة بعدِ محضر کردن و مُلک به کیخسرو پسر محمّد خاں دادن	۱۸۳
۹۹	جلوسِ سلطان معزّالدّین کیقباد پسرِ بُغرا خان	۱۸۴
۱۰۰	متفکّر شدنِ سلطان معزّالدّین از استیلائے نومسلمانان	۱۸۶
۱۰۱	کشته شدنِ نو مسلماناں که مستولیِ ملکِ سلطاں بودند به انگیختِ نظام الدّین امیرِ داد	۱۸۷
۱۰۲	رسیدنِ خبرِ وفاتِ سلطان غیاث الدّین به بُغرا خان مُقطعِ لَکھنَوتی	۱۸۸
۱۰۳	جلوسِ سلطان ناصرالدّین بُغرا خاں در لکھنَوتی	۱۸۹
۱۰۴	جنبیدنِ سلطان ناصرالدّین از لَکھنَوتی به جانبِ حضرتِ دهلی حرسها اللّٰه تعالی	۱۹۰
۱۰۵	کشته شدنِ کیخسرو پسرِ خانِ شهید و پشیماں شدنِ سلطان معزّالدّین	۱۹۶
۱۰۶	زهر تعبیه کردنِ نظام الدّین امیرِ داد براے سلطان معزّالدّین و دریافتنِ سلطان در شراب	۱۹۸
۱۰۷	قصّهٔ آوردنِ فیروز خَلجی بند کرده از بابل و عمادالملک گردانیدن بوبک	۲۰۱
۱۰۸	خصومت افتادنِ فیروز خَلجی را با ایتمُر کچھن و ایتمُر سرخه	۲۰۳
۱۰۹	ملک دادنِ فیروز خَلجی به شمس الدّین کیومَرت پسرِ سلطان معزّالدّین کیقباد هم در حیاتِ پدر و خود نائبِ کیومَرت شدن و به خطابِ شاستی خاں ملبوس گردیدن	۲۰۵
۱۱۰	کشته شدنِ سلطان معزّالدّین کیقباد از دستِ پسرانِ تُرکی	۲۰۶
۱۱۱	محترز بودنِ ایتمُر سرخه با کیومَرت در کوشکِ کیلوکهری و آوردنِ محمود پسرِ شاستی خان کیومَرت را و کشته شدنِ ایتمُر سرخه	۲۰۷
۱۱۲	جلوسِ سلطان جلال الدّین فیروز شاه خَلجی انارالله برهانه	۲۰۹

شماره	عنوان	صفحه
۱۱۳	رسیدنِ مُغُل در بَرَام و عزیمت مَلِک خامُش خَلجی به قصدِ ایشان و قائم شدنِ جنگ و باز گشتنِ مُغل از آنجا	۲۰۹
۱۱۴	عزیمتِ سلطان جلال‌الدّین جانبِ مَندُوور	۲۱۵
۱۱۵	ذکرِ کشته شدنِ سِیدی مَولَه علیه‌الرّحمة والغفران	۲۱۵
۱۱۶	ذکرِ اُفتادنِ قحط در شهرِ دهلی و بلادِ ممالکِ او در عهدِ سلطان جلال‌الدین	۲۱۷
۱۱۷	برون آمدنِ علما و فقرائے دهلی به استسقا و در نمازگاه دهلی رفتن و بر آمدنِ قاضی عالم دیوانه بر سرِ منبر و دعائے استسقا خواندن و باریدنِ بارانِ رحمت و باز آمدنِ خلق در خانهاے خود	۲۱۹
۱۱۸	شکار رفتنِ سلطان جلال‌الدّین جانبِ بل‌کتاره	۲۲۱
۱۱۹	عزیمت کردنِ سلطان جلال‌الدّین جانبِ جهاین و آوردنِ بتان و فرو بردن در دروازهٔ بداؤں	۲۲۳
۱۲۰	شکار رفتنِ سلطان جلال‌الدّین جانبِ ابری و کیتهون و نقش دادنِ قاضی عالم مر گرشاسپ مَلِک برادرزاده و دامادِ سلطان را	۲۲۴
۱۲۱	در مناقبِ سلطان جلال‌الدّین رحمة‌الله علیه و رواں کردن علی گرشاسپ را در کَرَه	۲۲۶
۱۲۲	عزیمتِ گرشاسپ مَلِک در اقطاعِ کَرَه	۲۲۷
۱۲۳	عزیمت کردنِ گرشاسپ از کَرَه در دیوگیر ..	۲۲۸
۱۲۴	مصاف کردنِ گرشاسپ مَلِک با کانها مُقطعِ لاجوره و فیروزی یافتن	۲۳۰
۱۲۵	ذکرِ فتحِ کهتکه و محصّر شدنِ رام‌دیو و فرود آمدنِ او با مال از دیوگیر	۲۳۳
۱۲۶	شنیدنِ بهیلم پسرِ رام‌دیو اسیر شدنِ پدر و لشکر کشیدنِ او با ترکان	۲۳۴
۱۲۷	پوزش انگیختنِ رام‌دیو پیشِ گرشاسپ مَلِک و صلح کردنِ پسرِ رام‌دیو بهیلم ..	۲۳۵
۱۲۸	تازه روئی نمودنِ گرشاسپ مَلِک با راے رام‌دیو و ملکِ مَرهَتهه هم بدو مفوّض داشتن و باز گشتن . .	۲۳۶
۱۲۹	عزیمت کردنِ سلطان جلال‌الدّین جانبِ گالیُور در عینِ نگرانی از غائب شدنِ مَلِک علاء‌الدّین گرشاسپ از کَرَه و خبریافتن از راے همیر ...	۲۳۸

شمارۀ	عنوان	صفحه

شمارہ	عنوان	صفحہ

شمارۀ	عنوان	صفحه

شمارہ	عنوان	صفحہ

شماره	عنوان	صفحه
۳۱۴	رسیدنِ رایاتِ اعلی در گلبرگه و استقبال کردنِ اعظم همایون خواجهٔ جهان وزیرِ ممالک	۵۸۰
۳۱۵	عزیمت کردنِ رایاتِ اعلی از گلبرگه جانبِ سگر و اسیر شدنِ محمّدِ عالم با سرانِ دیگر بر طریقِ اختصار .	۵۸۳
۳۱۶	ذکرِ مرمّت کردنِ شهرِ سگر و عزیمتِ مبارک خان در حدودِ هریب و نیروزی یافتن	۵۸۴
۳۱۷	روان شدنِ خداوندِ عالم از سگر جانبِ مندهول و مالگذاری کردنِ کهیپرس و مفسدانِ دیگر	۵۸۵
۳۱۸	رسیدنِ قاصدِ قاضی سیف و عرضه‌داشت اطاعت آوردن	۵۸۷
۳۱۹	پیوستنِ قاضی سیف در حضرتِ جهان پناه ..	۵۸۸
۳۲۰	عبره کردنِ رایاتِ اعلی از آبِ کینهه و رسیدنِ عرایضِ نراین و محصّر شدنِ حصارِ مندهول	۵۹۰
۳۲۱	شبیخون زدنِ لشکرِ نراین در لشکرِ منصور و منهزم شدنِ لشکرِ نراین	۵۹۲
۳۲۲	رسیدنِ شهزادهٔ معظّم ظفرخان به پایبوسِ شاه	۵۹۴
۳۲۳	ذکر در آویختنِ لشکرِ منصور در حصارِ مندهول	۵۹۵
۳۲۴	عزیمتِ رایاتِ اعلی در سمتِ پتّن به عزمِ شکار .	۵۹۶
۳۲۵	عزیمتِ رایاتِ اعلی جانبِ سگر و گلبرگه ..	۵۹۷
۳۲۶	آمدنِ تیرخان از کویر به نیّتِ غدر و منهزم شدنِ او ..	۵۹۸
۳۲۷	جنبشِ رایاتِ اعلی جانبِ کلیان و پیوستنِ سکندرخان به حضرتِ شاهِ جهان پناه ...	۵۹۹
۳۲۸	مصاف کردنِ سکندرخان با تیرخان و اسیر شدنِ تیرخان بر دستِ او	۶۰۰
۳۲۹	عزیمتِ رایاتِ اعلی از کلیان و فتح کردنِ حصار ...	۶۰۲
۳۳۰	ذکر در تسبیبِ این کتاب متضمّنِ مدحتِ خانِ اعظم سکندرخان دام عالیاً .	۶۰۳
۳۳۱	صفتِ ملکِ هندوستان متضمّنِ مدحتِ سلطان محمّد علاءالدّین خلجی نوّرالله مرقده و مذمّتِ محمّد شاه ابنِ تغلق شاه .. .	۶۰۴

شماره	عنوان	صفحه



بسم الله الرحمن الرحیم

فتوح السّلاطین

توحیدِ باری عزّ اسمه

به نامِ خداوندِ هر دو جهان
کنند ابتدا نامه کار آگهان

هر آں نامه کآغاز ازاں نام شد
در انجام کارش سرانجام شد

ز هر خامه کاں نام سر نامه نیست
بسوزش کزاں خامتر خامه نیست

مُهندِس هماں به چو گیرد قلم
کند بر سرِ نامه نامش رقم

ازاں نام[1] گر اعتقادش متیں است
بگیرد جهاں اعتقادِ من ایں است

همیں گیر اے مردِ ایزد شناس
یکے در دلِ خود نهانی قیاس

کسے کو ترا بر قلم دست داد
چو گیری قلم چوں نیاید به یاد

خدائے که از حکمِ او شد رواں
به روئے ورق خامهٔ ناتواں

وگر نے چه قدرت که دستِ دبیر
بر آرد ز نَے بر صحیفه صریر

هم از جنبشِ نوکِ کِلکِ قضاش
سواد و بیاضِ جهاں گشت فاش

همو خالقِ هر وجود آمدست
همه چیز ازو در وجود آمدست

ز حکمت به شش روز کرد آشکار
نگویم دو عالم که هژده هزار

وگر خواستے صد هزاراں چنیں
رِواقِ سپهر و بِساطِ زمیں

به یک دم زدن آشکار آمدے
ابا انجم و مرغزار آمدے

ولے حکمتش چوں چنیں بود، شد
جهاں را بر آں ساں که فرمود، شد

---

1 در هر دو نسخه (I & ii) نامه

چو کُن گفت، تقدیر شد کارِ کُن، دو باغِ گرانمایه افگند بن
یکے توشه پردازِ اهلِ سُبُل درو هم خس و خار وهم بار و گُل
یکے کَفّه پیمائے اعمالِ ما جزا خانۂ جهد و اهمالِ ما
درو هفت آتشگه و هشت باغ یکے را درو عیش، دیگر به داغ
چو مرغانِ بُستاں به بُستاں روند در آتشگه آتش پرستاں روند
کند هر چه خواهد کس آگاه نیست خِرَد را دریں رہ گذرگاه نیست
حکیماں دریں راہ نعل افگنند چه قدرت که در قدرتش دم زنند
بسے شمعِ دانش بر افروختند چو پروانه بودست پَر سوختند
چه خونها دریں جُست وجو آب شد کسے را کم ایں دجله پایاب شد

شنیدم که روزے به روزے قدیم به تاثیرِ تقدیرِ ربّ العظیم
یکے بر پَلے مار پے می سپرد بسے مور[1] از تُند رفتن بمرد
چو شد خواجۂ تُند رَو نزدِ مار بزَد بر سرِ مار چوبے سه چار
چو بشکست چوبے که سرکوب بود دو شد زنده کِرمے که در چوب بود
گَزید آں‌گه آں خواجه را خسته مار زمانی بر آمد ز هر دو دَمار
خِرَد گفت چوں مار پُر زهر بود سزد گر برو خواجه در قهر بود
وزاں زخم کز خواجه آں مار خورد رواست ار به جاں بُردنش پی فِشُرد
یکے گو کزاں مورِ مسکین چه زاد که در راهِ مارافگنی سر نهاد
وزاں کِرمِ آسوده در مغزِ چوب چه آمد که جاں داد هنگامِ کوب
چو در بینی اے تیزبیں هر نَفَس ببینی همه کِت نمایند و بس
چه دانی که بر هرکس و ناکسے چه سود و زیاں آید از هر خسے

[1] در هر دو نسخه (I & II) 'مور ازاں'۔

یکے از خسے کرد روشن چراغ ۔ هماں خس به چشمِ دگر کرده داغ
خدائے که سود و زیاں آفرید ۔ گهے نوش و گه نیش ازو شد پدید
همو مور را کام از نوش داد ۔ همو نیش در کامِ ماراں نهاد
کسے راچه زَهره دریں ماجرا ۔ که گوید حدیثے به چوں و چرا

همه چیز را ضد ازاں آفرید ۔ که مقدارِ هر جوهر آید پدید
به هر سینه بنهاد خوف و رجا ۔ که ایں دلخراش آمد آں جانفزا
بهشت و جهنّم مهیّا ازوست ۔ همه مومن و گَبر پیدا ازوست
فراز آفرید و نشیب آفرید ۔ بریں خاک نُه دَخمه عالی کشید
گناه و عبادت عذاب و کرم ۔ حیات و ممات و وجود و عدم
شب و روز و مهر و مه وصبح و شام ۔ گل و خار و کوه و کَه و صید و دام
هماں آتش و آب و هم خاک و باد ۔ هماں درد و درماں و هم ظلم و داد
چه زیبا چه زشت و چه پرّی چه دیو ۔ چه درویشِ مسکیں چه کیهاں خدیو
ز تاثیرِ حُکمش بداں هر چه هست ۔ سرے کو که از زیرِ چوگانش رَست
همه یک به یک زیرِ فرمانِ اوست ۔ چه اِدبارِ دشمن چه اقبالِ دوست
وگر دوستے را کند پاے بند ۔ وگر دشمنے را کند سر بلند
همه محضِ داد است، بیداد نیست ۔ وگر می کُشد جائے فریاد نیست
یکے را ز دوزخ بَرَد در بهشت ۔ یکے را ز کعبه کَشد در کُنشت
جز او کس نداند که یک مُشتِ خاک ۔ چرا گه به اَوج است و گه در مغاک
هر آں قطره آبے که ریزد هوا ۔ هر آں ذرّه خاکے که گیرد نما
بود خازنِ رزقِ جان آورے ۔ مُوکّل برو نیز فرماں برے
گهے خاک را زنده دارد ز آب ۔ کند گه هم از آب گیتی خراب

همه عاجزیم او چو رانَد قضا / چه بر اولیا و چه بر آنبیا
کسے را دریں پائگه دست نیست / وگر هست جز عاجزی هست نیست
ز تقدیر او هر دو عالَم نگر / چو یک رشتهٔ سرسری با دو سر
بسے جُست وهمِ تَفَکّر بسیچ / سرِ رشته زیں رشتهٔ پیچ پیچ
هم آخر به رشته سر افگند ماند / سرِ رشته گُم دید پابند ماند
نُکُر از موالیدِ تقدیر اوست / عقول از مجانینِ زنجیرِ اوست
هماں بِه که هر چیز کآید به پیش / بدانی ز دانا و بینائے خویش
وگرنے بترسم که چوں غافلاں / جدا مانی از صحبتِ عاقلاں
زما پوزِش و عجز و عُذر و نیاز / نوازش از آں شاهِ عاجز نواز
نماند زما بر یکے حال کس / همو بود و باشد همو هست و بس

جهاں سر به سر از نو و تا کُهن / یکے قطره آمد ز دریائے کُن
ازاں قطره شد از سمک تا سماک / چو بر قطرهٔ آب یک ذره خاک
ازو رُبعِ مسکوں به قدر و قیاس / چه چیز است اے مرد ایزد شناس
درو آدمی راچه عرض و چه طول / که گوید ثنایش رهے بوالفضول
عصامی چو اوّل قلم بر گرفت / ز فکرش به دل آتشے در گرفت
ز حیرت فرو ماند یکبارگی / که چوں رانَد آں جا سَبُک بارگی
نه دستے که اندر نُخُستیں وَرَق / بجا آورد حق به توحیدِ حق
نه قدرت که سر نامه بے نامِ او / نویسد، که وا ماند از گفت و گو
کند گر ز نامش تهی نامه را / شکست آورد گرمِ هنگامه را
ضرورت یکے تیغِ عُذر آخته / سپر قولِ پیشینیاں ساخته
فِرو گفت ازیں چند بیتے سلیم / چو توحیدِ پاک است نگویم سقیم

چه دانم من این نامه کردم سیاه | که نزدش عبادت بود یا گناه
خدایا چو توفیق دادی نخست | زبانم به تحقیق گردان دُرست
که این نامۂ خوش[1] به پایاں برم | به نام تو زین کوچکه بگذرم
در آں دم که ایک جرعه باقی بود | همان به که ذکرِ تو ساقی بود

چو خسپم بیامرز ایں خاک را
شفیعم کن آں سیّدِ پاک را

نعت رسول الله صلی الله علیه و سلّم

محمّد که مقصودِ عالم هموست | گرامی تر از نوح و آدم هموست
نخستین گُلِ گلشنِ کائنات | که بشگفت از بادِ صبحِ نجات
شبِ خلقت از نورِ او انورست | به اصحابِ تحقیق روشن تر است
هم از نورِ او صبحِ خلقت دمید | هم از خلقِ او بادِ رحمت وزید
شد از نقدِ[2] اعجاز کامل نصاب | شهنشاهِ اِقلیمِ فقرش خطاب
عنایت کنِ فوجِ افلاکیاں | شفاعت کنِ زُمرۂ خاکیاں
شهِ انبیا زبدۂ کائنات | که باشد جهاں را طفیلش نجات
به هوئے که نفسی زنند انبیا | همو اُمّتی گوید از بهرِ ما
همو هست مقصود از آں و ایں | وگرنے هباست آسمان و زمیں
کس ایں راز خود چوں تواند نهفت | که خود گفت ایزد چو "لولاک" گفت

ملائک همه داخلِ فوجِ او
گذشت از همه علویاں اَوجِ او

صفتِ شبِ معراجِ محمّد مصطفیٰ علیه السّلام

به یک شب عناں داد شبدیز را | رها کرد ایں خاکِ خونریز را

[1] در هر دو نسخهٔ (I & II) نامهٔ خوش خوش.   [2] در هر دو نسخهٔ (II & I) نقل.

شد از خاکِ پایش فلک سر بلند — ز جرماں زمیں خاک بر سر فگند
ملائک شد از دیدنش جاں فشاں — کواکب سعادت نثارش کناں
گرفته به جان جبرئیلش رکاب — که ناگاه ازو نیز شد در حجاب
بزد چوں گذشت از نهم نردباں — سرا پرده زاں سوئے کون و مکاں
بگرداند چوں یک دو سه بارگی — سوئے لامکاں تاخت یکبارگی
کشاده درے دید بے پرده‌دار — دروں تر چو در رفت دادند بار
به خلوت که خاص بشتافته — محلّے خوش از فضلِ حق یافته
چو بشنید بیشک دُرُود و سلام — یقیں آں که شد باخدا همکلام
شده جامهٔ هوشِ او چاک چاک — چو در گوش کرد آں مقالاتِ پاک
هم از جرعهٔ اوّلین مست شد — چو سیراب تر کردش از دست شد
عنایت در آمد عنانش گرفت — طبیبِ کرم نبضِ جانش گرفت
به هوش آمد الحق بدید آنچه دید — به گوشِ خود احکام یک یک شنید
چه امر و چه نهی و چه صوم و صلوٰة — چه ذکر و چه فکر و چه حج و زکوٰة
سه قسم آمد آں جمله احکامِ پاک — یکے آں که گوید به اجسامِ خاک
دوم آں که مستور دارد مدام — به سیوم مُخَیَّر بود والسلام
نیازش در آں حضرتِ بے نیاز — درِ رحمت از بهرِ ما کرده باز
همه مغفرت بهرِ ما خواسته — همه یافته آنچه را خواسته
چو باز آمد آں سرورِ انبیا — به خلوتگه از حضرتِ کبریا
نخستیں چو زد دست بر مِطهره — به جنبش بُد آں مِطهره یکسره
پس آں‌گه به بستر چو پهلو بسود — هنوز، اے عجب، بسترش گرم بود
هماں شب شد ایں رازِ مشکل عیاں — آیا عائشه، مادرِ مومناں
دگر روز کیں گنبدِ لاجورد — درِ خُرّمی بر جهاں باز کرد

به صد خرّمی از شبستان بخاست — به انجم همان حالِ شب گفت راست

ابوبکر را اوّل این راز گفت — پس آن که به اصحابِ خود باز گفت

چو این مژدهٔ خوش به یاران رسید — تو گوئی صبا در بساتین وزید

ندارد درین ره محالے مجال — که در تحتِ قدرت نگنجد محال

دلِ مومن این قصه را شد گوا — گوائے دگر منطقِ مصطفا

به اهلِ دل این ماجرا مُدرَک است

ور آرد شکے کافرے بے شک است

مناقبِ خلفائے اربعه و شجرهٔ شیخ الاسلام زین الحقِ والشّرعِ والدّینْ و مدحِ سکندرِ ثانی علاء الدّنیاه والدّین ابوالمظفر بهمن شاه السلطان خلد اللّٰه ملکه

ابوبکرِ صدیق و عادل عمر — همان ویژه عثمان، علی شیرِنر

شریعت یکے خانه شد اُستُوار — درو چار رُکن آمد این هر چهار

به صدق و به عدل و به شرم و نَبَرد — کسی نیست برتر ازین چار مرد

چو اوصافِ شان گفت نتوان تمام — همان بِه که بر حکمِ خیرالکلام

کنم مختصر هم برین یک سُخَن — که موصوفِ قرآن است هر چار تن

هزار آفرین باد بر خاکِ شان — بسے مژده بر روضهٔ پاکِ شان

علی چون ازین کاروان رخت برد — یکے خِرقه بر پیرِ بصری سپرد

حسن چون سفر کرد ازین کوچگاه — شرف یافت از و عبدِ واحد کلاه

رسیده ازو بر فُضَیلِ عیاض — که شد تازه از بوئے خُلقش ریاض

وزو خِرقه بر پورِ ادهم رسید — ملک وار آن حلّه در بر کشید

ازو یافت آں خواجۂ مرعشی — خریقه[1] به صد فرحت و دلخوشی

پس آں‌گه به صدقِ ارادت رُبود — هبیره که تعریفش از بصره بود

ازاں پس به خواجه علو کش عرب — به دینور نسبت کند در نسب

و زو خواجه اسحٰقِ چشتی نژاد — به بر در کشید آں لباسِ مراد

پس آں خرقه بُو احمدِ چشت یافت — که حورش برشت و ملائک ببافت

محمّد که او نیز از چشت بود — ز سودائے خوش کرد از آں مایه سود

و زو یوسف آں پیرِ چشتی گرفت — چو رُوحش هوائے بهشتی گرفت

و زو یافت آں قطبِ چشتی سرشت — که بو دست مودود و مقبولِ چشت

و زو یافت آں اشرف‌الدیں شریف — که شد زندنی نسبت آں حریف

و زو یافت هارونی عثماں بهر — در آورد آں خلعتِ خوش به بر

و زو در بر آں خرقه عهدے بعید — معین‌الدین آں پیرِ سنجری کشید

و زو یافت آں قطبِ دیں بختیار — که اُوشی و کاکیش خواند دیار

و زو کرد در بر ملاذِ ملوک — فریدالحق آں شاهِ مُلکِ سلوک

و زو یافته خواجۂ ما نظام — به صد عزّت آں خلعتِ احترام

پس آں خواجه برهانِ دینِ غریب — چو بگرفت از آں خرقه کامل نصیب

به زین‌الحق آں پیر بر جاده داد — که داند همو دادِ سجّاده داد

زهے خرقه کاں در برِ ایں کرام — رسید از محمّد علیه‌السّلام

هر آں دل کز آں خرقه بوئے گرفت — دو عالم به یک تارِ موئے گرفت

از آں خرقه دارد نصیبے تمام — شهِ شیر دل خسروِ نیکنام

سر افرازِ دوراں، یلِ[2] کامگار — کزو تازه شد عهدِ اسفندیار

[1] در هر دو نسخه (I & II) حدیقه -

[2] در هر دو نسخه (I & II) "یک"، ولے "یل" یا "شه" و یا "یلے" یا "شهے" می باید -

به عهدش ز بیداد دوران خجل ز عدلش هوائے جهان معتدل

چو از نُه فلک صیتِ عدلش گُذشت روانِ ملائک ازو تازه گشت

جوان بخت شاهے که از رائے پیر کند سر کَشانِ جهان را اسیر

به هر سو که خَیمه زده لشکرش ظفر پیشرَو، فتح شد رهبرش

سرے را که او خواست از تن جدا فلک کرد در دم ز گردن جدا

تلے را که او کرد قیدِ خیال کشید آسمان گردنش در دوال

به دهر دو رنگی یگانه شده به فیروز جنگی نشانه شده

علاءالدّین آن شاهِ گیتی پناه که آسود در عهدِ او دادخواه

ظفرخان ز صُلبش مظفّر شد است ازان کُنیَتش بوالمظفّر شد است

دو صد لشکر از قوّتِ یک تن است که هم بهملی است و هم بهمن است

جهان را به داد و دهش تازه کرد فلک را ز احسان پُر آوازه کرد

محیطِ جهان شد سپاهش چو آب جهانگیر تر تیغش از آفتاب

ز ایرانیان هر چه زاد از نبرد به توران در افراسیاب آنچه کرد

فریدون ز داد و دهش هرچه راند به گیتی ز نوشیروان هر چه ماند

فتوحے که در تیغِ کاؤس بود شُکوهے که در نامِ کاموس بود

به مازندران انچه رستم کشاد ز بیژن به ارمن زمین هرچه زاد

سخن کآن سکندر ز هاتف شنید به جام آنچه کیخسروِ نیو دید

هنر کآن ز رستم سیاوش گرفت ز گودرز و گیو آنچه زاد از شِگِفت

هر آن پَے که در کارها جم فشُرد به همت ز دهر آنچه حاتم بِبُرد

همان فتح اسکندرِ فیلقُوس [1] به هند و به چین و به زنگ و به روس

به هنگامِ کین جُستن و کارزار دلِ بهمن و زورِ اسفندیار

[1] در هر دو نسخه (I & II) فیلقوس، نام پدر اسکندر فلپس و فلپکس هم بود

همه هست در شاهِ آخرزماں | ولے دینِ احمد زیادت بر آں
اگر کرد بیدادیے روزگار | که بر دستِ ضحّاک داد ایں دیار
ز پامالِ افواجِ ضحّاکیاں | بر آورد گرد از تنِ خاکیاں
به شش ماه در کشورِ دیوگیر | بر آمد ز مومن ز هر سو نفیر
ز خونِ مسلمانِ توحید خواں | دگر باره طوفاں شد اندر جهاں
دراں حالت اے خسروِ نامور | تو بستی به پیکارِ دشمن کمر
کشیدی یکے تیغ چوں اژدها | سر از گردنِ خصم کردی جدا
به نیزه نهادی سرِ بد سگال | بکردی همه لشکرش پائمال
جهاندی ازو جورِ اِقلیم را | رهاندی ازو ظلمِ اِسلیم را
اسیرانِ دشت و اسیرانِ کوه | تو آزاد کردی گُروها گُروه
بدیں دستگیریِّ خلقِ خدا | کدامیں زباں شکر گویم ترا
مگر آں که تاجاں بود هر نفس | سرایم همی مدحتِ شاه بس
ازیں پس جهاں را جهاں خسروا | سخن جز به مدحت بود ناروا
ثنائے تو شد فرض بر خاص و عام | خصوصاً که بر مردِ صاحب کلام
خردمند چوں دست بالا گرفت | دعایت رود بر زباں نا گرفت
زباں را چو طفل از سخن کرد راست | اگر جز ثنایت بگوید خطاست
چو در خط شود دستِ کودک دُرُست | هماں به ثنایت نویسد نُخُست
مرا هست رازے دریں کاروبار | بگویم اگر شه دهد زینهار
شنیدم چو فردوسیِ هوشمند | در اوراقِ شهنامه شد نقش بند
پس از یاریِ حضرتِ کبریا | مدد یافت از روضهٔ مصطفا
چو با خود در آمد به گفت و شنید | بسے یاری از شاهِ غزنیں رسید
شب و روز مقصود از حالِ او | بکردے به صد آرزو جست و جو

به هر لحظه پاسِ دلش داشتے — دِرَم یک زماں نیز نگذاشتے

چو فردوسی ایں روزِ بازار یافت — دلِ شاہ محمود دریں کار یافت

به صد خُرّمی خامه رابر گرفت — رہِ کندنِ کانِ گوهر گرفت

تواریخِ ایران و توراں نخست — ز پیرانِ تاریخداں باز جُست

نهانی یکے مجلسے ساز کرد — دلِ خویش با طبع همراز کرد

پس آں‌گه یکے نامۂ خوش نبشت — بیا راست آتشکده چوں بهشت

گروهے کزاں بوستاں گُل چنند — به فردوسِ اعلاش نسبت کنند

عجب مُهر در مُلکِ مقصود زد — بر اُو سکّه از نامِ محمود زد

اگر شه به فردوسئی تیز هوش — هم از رائے آں صاحبِ صرفه کوش

بداد از خِزانه زرے پیلبار — هم آخر شد اندر جهاں شرمسار

شنیدم کز آں نامه مقصودِ وَے — ز درگاهِ شه بود اِقلیمِ رَے

چو مقصود شاعر به دامن ندید — فُقاعے تُرُش از عطایش خرید

نه امروز محمود بینم به جاے — نه فردوسی آں گنجِ گوهر کشائے

هماں نامه بینم که در روزگار — بماندست از نامِ شاں یادگار

جهاں تاکه باقی است اندر جهاں — به شهنامه باقی است نامِ شهاں

رهی هم ز یزداں چو توفیق یافت — ز نعتِ نبی راهِ تحقیق یافت

کنوں خواهد از ایزدِ کارداں — دلِ شاه بر حالِ خود مهرباں

اگر لطفِ شه دست گیرد مرا — به مدّاحیِ خود پذیرد مرا

ز تاریخِ شاهانِ هندوستاں — نگارم یکے نامه چوں بوستاں

مُوَشّح به طُغرائے شاهش کنم — به هر کشور آں‌گاه راهش کنم

چو ایں نامه گردد به نامت تمام — شود مُنتشر در همه خاص و عام

کشاید فُقاعے به نامت جهاں — به غزنیں برندش ز هندوستاں

ازیں نامہ اے خسروِ کامراں
به دادارِ دانائے رازِ نہاں

که مقصودِ من نیست جُز اِتّباع
نه زَرے خواهم از شه نه وجهِ فُقاع

که خسرو به خواهندہ¹ چنداں دهد
که نا خواسته ابرِ نَیساں دهد

دگر مدحِ شاهِ مظفّر حشم
که اسلام را وا خرید از ستم

خدایا به حقِّ خدائیِ خویش
به صدقِ دلِ احمدِ راست کیش

ازیں گفت و گو هست مقصودِ من
به مقصد رساناد معبودِ من

بداں دم که محمود رد با ایاز
به اوقاتِ فردوسیِ سحر ساز

ز شهنامه تا هست بیتے به کار
در آفاق تا فیض دارد قرار

ابا دینِ احمد به تختِ کَیاں
جهاندار را داری اندر جهاں

در شکایتِ روزگار و اهلِ او بر آستانِ شاه گوید

شها پیش ازیں عالمِ دوں پرست
اگر بودے اِیدُوں که امروز هست

نگشتے یکے مردِ صاحب هنر
دریں عالمِ بیوفا نامور

نه شهنامه نے خمسه گشتے عیاں
نه دیوانے از گفتهٔ باستاں

وگر یک هنرمند پیدا شدے
ز غوغائے جهّاں شیدا شدے

دریغا جهاں جمله قَلّاب شد
به بازارِ او صدق نایاب شد

همیں یک سخن در جهاں راست است
کز اهلِ سخن راستی خاست است

کسے را که امروز جُنبد زباں
همو هست بس ذُو فُنُونِ زماں

گروهے بر آئینِ پاداشتی
نه بر جنگ ثابت نه بر آشتی

به صد لابه یک حرف حاصل کنند
به هر جمع زاں حرف لافے زنند

---

¹ در هر دو نسخه (I & II) ''بخواهند'' ۔

برانند از عربده باد را | به شاگردی آرند اُستاد را

چو زهرے شوند اربه کامے رسند | چو سنگے شوند اربه جامے رسند

نمانده دریں عالمِ عیب جُوے | مگر کم تمیزانِ بسیار گوے

ز کژ طبعی خود به هر فصل و باب | بُرند از سرِ داس حرفِ صواب

به ابیاتِ بیشک رواں شک کنند | رقمهائے شائیسته را حَک کنند

ندارند از لفظ* و معنی خبر | نه از هیچ وزنے در ایشاں اثر

حَکَم در نظامی و خسرو شوند | وگر کس نصیحت کند نشنوند

که آں را بگویند ازیں بهتر است | که ایں را بگویند نا درخور است

به نزدیکِ خود هر یکے بو علی است | همیں خود پرستیدن از غافلی است

اگر بعدِ دورے یکے هوشمند | پدید آید از دهرِ ناداں پسند

به صد عَربده وقتش ابتر کنند | به زخمِ زباں گوهرش بشکنند

ضرورت ز غوغائے ایں ابلهاں | هنر هائے دانا بماند نهاں

هماں گنج پیمائے گنجه نژاد | چه خوش گفت چوں دید وقتِ کشاد

"متاع گرانمایه دارم بسے | نیارم بروں تا نجوید کسے"

خریدارِ دُر چوں صدف دیده دوخت | بدیں کاسدی دُر نشاید فروخت

چو بازار باشد پُر از شیشه گر | کند جوهری مُهرِ دُرجِ گُهر

ازیں خیره چشمانِ تیره ضمیر | بجز ترکِ صحبت نبینم گُزیر

بسازم یکے خلوتے چند گاه | که مهمانِ ایں کشورم چند ماه

گروگانِ ایں نامهٔ شه پسند | به هندوستاں مانده ام شهر بند

سفر دارم اندر سرائے دگر | مرا هست در سر هوائے دگر

نهم سر بدان کارکاں در سر آست | دهم جاں دراں ره که جاں پرور است

---

* در هر دو نسخه (I & II) 'لطف'

به پایان رسانم چو این نامه را   سَبُک بشکنم گرمِ هنگامه را
در اِتمامِ این نامهٔ دلپذیر   که شد عزمِ کوچِ مرا راه گیر
پس از فرِّ توفیقِ پروردگار
مدد خواهم از حضرتِ شهریار

در تنبیه و روشِ سلوک گوید

درین ره که در گفت و گو مانده ام   ز سُست اعتقادی فِرو مانده ام
چو مرغان درین مرغزار آمدیم   درین مَزرِعه دانه خوار آمدیم
چه دانه که آدم چو آن دانه دید   به نقدِ بهشتش روانے خرید
اگر طاعتش را کنیم التزام   چنین دانه برما نگردد حرام
به ما شُکر واجب شکایت کنیم   به کُفرانِ نعمت رعایت کنیم
نباشیم خُرسند از هیچ چیز   به خوان گرچه سلوی و منّ است نیز
بگوئیم کُو تَرّه و تَرب کُو   همه سال زین سان گرفتیم خو
عصامی شب و روز، بیگاه و گاه،   همی باش شاکر ز درویش و شاه
ز خوانِ شهان می طلب ریزه نان   ز زنبیلِ درویش هر دو جهان
چو ناموسیان چند ازین ننگ و نام   رهاننده می باش از خاص و عام
ز بهرِ ادب گه ادیبے طلب   ادب کِه بیاموزد از بے ادب؟
ترا هر چه گفت آن نشاید، مکن   وزین هر چه نیکو نیاید، مکن
زَمِین نیستی گِردِ عالم بگَرد   ز پائے تجارب* جهان می نورد
که در هر قدم مزدِ رنجت دهند   به هر دم ز اسرار گنجت دهند
سزد، پا چو بیرون خَلوت نهی،   یکے بند بر پائے شهوت نهی
ببندی دو گوش و دو چشم و دو لب   شوی شاد در غم، غمین در طرب

* در هر دو نسخه (I ، II) 'تجارت'

نگوئی بجز ذکر در هیچ کوے — نجوئی بجز صنع در هیچ روے
وگرنے خطرهاست در هر نظر — زباں نیز زاید خطر در خطر
تو با هوش بگذر ازیں هفت خواں — که آساں در آئی به مازندراں
کلی گر دریں راه گنج اختیار — به مقصد رسی و شوی کامگار
ز راهے که دور افتی از راهِ راست — ترا گردِ آں راه گشتن خطاست
چو مرداں یکے گردِ گیتی بر آے — چو بیوه زناں چند در کلبه جاے
ز هر گلشنے گیر تازه گلے — ز هر سرخ مے چاشنی کن ملے
مگر با حریفے شوی همنشیں — که ریزد به جامِ تو دنیا و دیں
وگر آئی از اهلِ صحبت ستوه — کند خاطرت میلِ خلوت به کوه
یکے خلوتے کن به خاطر درون — که تا جاں بود زو نیائی برون
عجب نے گر ایدوں دریں ره روی — که دایم مقیم و مسافر شوی
ترا خلوتے هر گذرگه بود — تو در خلوت و پائے در ره بود
چپ و راست زیر و زبر پیش و پس
ببینی همیں صنعِ دادار بس

در فضیلتِ سخن و فضائلِ سخنور گوید

سخن بیں که ترکیب شد از سه حرف — که گاه بیان است هر یک شگرف
سرش را ز سیں تا که تاج آمدست — خرد بردرش با خراج آمدست
کمر تا ز خا بست شاهِ سخون — شد از قاف تا قاف گاهِ سخون
ز نوں تا رکابِ فلک سائے اوست — ز نوں تا به نوں در تهِ پائے اوست
شنیدم سخا بود اوّل سخن — وزآں پس به تاثیرِ تعلیل کن
ز نقصِ سخا حرفِ علّت فتاد — قضا آخرِ "کن" به جایش نهاد
شنیدم ز اهلِ سخن ایں سخن — که آمد سخن دُرِّ دریائے کن

سخن آمد از آسماں بر زمیں — وزو در شرف شد هماں و همیں
سخن کز زبانِ خِرَد ناطق است — از انساں و حیواں همو فارق است
وگرنه بسے مردمِ یاوہ گو — شد از یاوہ گفتن ز گاواں فرو
چو گاو ار بود مردِ ناداں خموش — چه داند کس آهَرمَن است یا سُروش
ز دانا مرا بِه یکے ناسزا — نه از مردِ ناداں هزاراں دعا
دلے راکه ذوقِ سخن حاصل است — هماں است دل واں دگرها گل است
جهانے اگر پُر سخنور بود — سخن سنجِ سنجیدہ دیگر بود
سخن گوئے چالاک گوئے سُخَن — به چوگانِ معنی بَرَد ز انجمن
اگر جائے اندر جهاں کیمیاست — همیں طبع موزوں است، دیگر هباست
ور آبِ حیاتے است در خاکداں — نهفته به هر طبعِ چالاک داں
وگر در جهان است سحرِ حلال — همیں نظمِ خوش هست، دیگر وبال
فُسُونِ مجرّب گر اندر جهاں است — همیں در زبانِ سخن آوراں است
خِرَد را اگر نثرِ خوش درخور است — چو موزوں تر است نظم ازو خوشتر است
سخن گوے تا حیّ و قائم بود — سخن گفتنش نا ملائم بود
سخن چوں سخن گوے گردد رمیم — شود قیمتی همچو دُرِّ یتیم
غزل گرچه از عشق و شعر از ثناست — یکے دلنوازست یکے جانفزاست
دل و جانِ من مست بر مثنوی است — که جملۀ مصاریعِ او با رَوِی است
بجز مثنوی بر طریقِ شگرف — دو عالم که بندد میانِ دو حرف
گروهے که در شاعری دم زنند — به شعرے یکے یا سه مطلع زنند
غزل را نسازند الّا یکے — نیارد دریں باب دانا شکے
ولے گر بود مثنوی صد هزار — بود هر یکے مطلعِ خوشگوار
خوش آید درو مدحتِ خسرواں — بُتاں را درو هم سُتُودن تُواں

ز شعر و غزل زاں شد ایں فن عزیز که آید درو معنیء هر دو چیز
دریں فن که جانِ جهانے فزود کسے پیشتر از نظامی نبود
بدانند مردانِ صاحب هنر
که کس بعد ازو هم نیاید دگر

صفتِ سعادتِ[1] به خواب دیدن خواجه نظامی گنجه را[2] نوّر الله مرقده

شبے چوں شبِ قدر بل روزِ عید ستاره چو خُرشید یک یک پَدید
فلک کرده درهائے اُمّید باز قضا بر کشاده دکانِ نیاز
همه بیدلاں جانِ نو یافته ز چشمانِ شاں خواب بشتافته
همه بسترِ عاشقان غرقِ آب به صد ناز خوبانِ نازک به خواب
اگر عاشقی دل ده و جاں بباز چه اندر حقیقت چه اندر مجاز
چو رفتی قدم‌وارے از نردباں به دیگر قدم نیز رفتن تواں
وگر هر دو خواهی که یک دم روی سلامت ازیں نردباں کم روی
تو می سنج جاں در ترازوئے عشق که خود راست آئی چو سنگِ دمشق
سخن ترک، ما تا کجا تاختیم کجا بود مهره کجا باختیم
ز اوصافِ آں شب فُتادم کجا که وا ماندم از گفتنِ ماجرا
زهے شب که از زیب و حسن و جمال بسے بود خوشتر ز روزِ وصال
فلک را به هر شام در انتظار ز یک دیده گردد هزاراں هزار
که آں شب مگر آید ایں شام را رهاند ز روزِ بد ایّام را
من آں شب یکے مجلسے کرده ساز حریفم دلِ مست و ساقی به ناز
دل از هر دو عالم بپرداخته نیایم گری وردِ جاں ساخته

---

[1] هر دو نسخه 'به' ندارد۔ [2] هر دو نسخه 'را' ندارد۔

که یارب گناهِ من از حد گذشت | همان دودِ آهم ز فرقد گذشت
ندانم چه مرغم درین دامگاه | که خوش می پرم در هوائے گناه
بسے توبه کردم، شکستم نخست | نیامد زمن هیچ کارے درست
کنوں عاجز از دستِ نفسِ بدم | شکسته تر از توبهائے خودم
بر اهلِ عذاب ارچه اندر مغاک | شود آتشیں جمله اجزائے خاک
زمینے که باشد سزائے عذاب | بود خوابگاهم به هنگامِ خواب
ور از آتش آید گناهے پدید | ز خاکم کنندش عذابے شدید
چناں در هراسم ز کردارِ خویش | که امیّد بست از دلم بارِ خویش
چو پرسندم از کار تدبیر چیست | جوابے جز اقرارِ تقصیر چیست؟
ولیکن چو ایماں به خوف و رجاست | هنوزم امید از درِ کبریاست
خدایا تو هستی به هر صبح و شام | پذیرندهٔ عذرِ هر خاص و عام
گناهم فزوں شد گر از هر شمار | کرمهائے خود را فزوں تر شمار
تو آهِ مرا معصیت سوز کن | روانم تو بر نفس فیروز کن
در آں شب مناجات کردم بسے | و زآں حال جز حق کم آگه کسے
به زاری دو چشمم بسے خوں فشاند | زباں ناطقِ اللّٰه اللّٰه ماند
چو نیمے گذشت آں شبِ دلفروز | دلم بود با دیده همدم هنوز
وز آں پس دو چشمم غنودن گرفت | سوئے جامه خوابم ربودن گرفت
به بالیں نهادم سرے با امید | چو بستم نظر از سیاه و سپید
یکے میهماں‌خانه دیدم به خواب | منوّر تر از خانهٔ آفتاب
مسافر درو آمده بیشمار | گرفته به هر کُنج کُنجے قرار
بگشتم در آں خانه هرچار سو | نشسته درو مردماں رو به رو
نشد خاطرم مائلِ هیچ کس | که با اُو برآرم زمانے نفس

چو بسیار گشتم در آں جائے نغز　　برآئینِ مردانِ بیدار مغز

یکے پیر دیدم نشستہ خموش　　ز رویش عیاں جملہ سیمائے ہوش

برفتم بہ پیشش بگفتم سلام　　علیکے شنیدم بہ رفقے تمام

ستادم بہ تعظیمِ او یک زماں　　چو فرمود بنشیں، نشستم رواں

زمانے چو زیں ماجرا در گذشت　　نہ از وے، نہ از من سخن زادہ گشت

من آں‌گہ کشادم زباں با ادب　　ز صبحے بپرسیدم آسرارِ شب

کہ "پیرا،* چہ نامی، کدامی کسی؟　　دریں مرحلہ از کجا می رسی؟"

چو بشنید، خندید و گفت، "اے جواں،　　چو می‌دانیَم چند پرسی نشاں؟

"شب و روز با تو منم ہمنشیں　　بیندیش و در خاطرِ خود ببیں

"کہ روز و شبت مونس و یار کیست　　بہ ہر غم ترا یار و غمخوار کیست"

بہ ارشادِ آں پیرِ آموزگار　　چو اندیشہ کردم درآں روزگار

پس از خمسہ اوقاتِ ورد و درود　　جز از خمسہ اوقاتِ من خوش نبود

ندانم کہ آں پیرِ گنجہ سرشت　　درآں وقت کابیاتِ خمسہ نبشت

سرِ خامہ را تا چہ نیرنگ داد　　کہ در ہر رقم گنجِ سحرے نہاد

زبانش کلیدِ درِ ہر فنے　　دلش آمد اسرار را مخزنے

ز شیریں زبانی بہ ملکِ سخن　　چو او خسروے نامد از ملکِ کُن

چو لیلی سخنہاش موزوں شدہ　　بر آں لیلی آفاق مجنوں شدہ

قلم چوں یکے ہفت پیکر گرفت　　چو بہرام ہر ہفت کشور گرفت

یکے نامۂ خوش نبشت از دری　　موشّح بہ طغرائے اسکندری

گر آں نامہ دیدے سکندر بہ خواب　　سوئے آبِ حیواں نکردے شتاب

چو دریافتم آں کنایت کہ رفت　　بہ عذر آمدم زاں جنایت کہ رفت

* ہر دو نسخہ "پرارچہ".

به پا خاستم، سر فگندم به پاے / بگفتم که "اے پیرِ مشکل کشاے

"گرت زود نشناختم ایں نا نصیر / بدیں ناسپاسی تو عذرم پذیر"

پس آں‌گه سرم را ز پا برگرفت / طریقِ کریمانه از سر گرفت

سرم را در آورد اندر کنار / بگفتا که "بادی چو من کامگار"

ازیں خُرّمی خوابم از سر برفت / به بیداریم از سر افسر برفت

نظر چوں کشادم، شدم بے حریف / نه مجلس به جا یافتم، نے حریف

بسے ریزم از دیدها جوئے آب / شبے آں چناں شب نبینم به خواب

پس آں‌گه به شاگردیش ساختم / هماں خمسه را پیش انداختم

چو مشغولِ نظمِ نظامی شدم
به صد عصمت اینک **عصامی** شدم

در سببِ نظمِ ایں کتاب گوید

من و دل شبے هر دو یکدل شدیم / ز دریا طلبگارِ ساحل شدیم

ازیں بحرِ غم کس کم آمد کراں / چه تدبیرِ ساحل گرفتن تواں

دلم گفت، "آخر چرا غم خوری / هماں به غمِ ایں جهاں کم خوری

"رهِ عافیت گیر اگر عاقلی / ز من بشنو ایں پند اگر قابلی

"نخستیں ز هندوستاں رخت بند / میاں را به عزمِ حرم سخت بند

"خراماں بنه سر به راهِ حجاز / کزاں رهٔ حقیقت رهی[1] از مجاز"

ز گفتارِ دل تازه شد جانِ من / جوارح در آمد به فرمانِ من

شدم ساخته تا ز آقصائے هند / سوئے کعبه گردم مراحل پسند

طبیعت به دامانِ من چنگ زد / به قارورهٔ عزمِ من سنگ زد

گماں می شود که بیتے رفته است

[1] نسخهٔ (II) دهی

بگفتا که "هندوستاں جائے تست
ولادت‌گهِ جدّ و آبائے تست

"مسافر شو، ار می‌شوی زین دیار
ولیکن دو رو یادگارے گذار

"چو اجدادِ تو بُرد رخت از جهاں
ازیشاں تو ماندی ازیں کارواں

"چو کردی تو هم در سفر رائے خویش
بِرَو بر پےِ جدّ و آبائے خویش"

بگفتم، "مرا هیچ فرزند نیست
کسم جز تو اے طبع پابند نیست

"وزیں پس ز زن خواستن منکرم
هم از خانه آراستن منکرم

"وگر با کنیزے به خلوت روم
پئے دفعِ غوغائے شهوت دوم

"چناں تند شبدیز رانم شبے
که ماهے گُزیرم ز شیریں لبے

"روم سوئے بازار در هر مهے
ببندم دلِ خود به دیگر مهے

"به یک ماه دارم یکے سیمبر
مهے دیگر آرم به ماهے دگر

"بداں تا نگردم اسیرِ عیال
به پا درنیایم دریں خشک سال

"خصوصاً دریں دورِ آخرزماں
که جز فتنه کم زاید اندر جهاں

"به نُه مه یکے زاید آبستنے
چو ده ساله شد، گردد آهر منے"

طبیعت چو برگفتِ من گوش داشت
به دورِ سخن جامِ خود هوش داشت

بگفتا که "فرزند از من بزاے
ازیں کشور آں‌گه عزیمت نماے

"به بحرِ رَحِم دارم افزوں صدف
که از هر صدف زاید افزوں خلف

"به یک‌دم بزایم هزاراں پسر
ز هر یک یکے نغز و شایسته تر

"بقائے همه تا به محشر بود
فروزنده هر یک چو گوهر بود

"ز گفتم تو مگذر که آزارمت
وگر بگذری نیز نگذارمت"

من و دل شنیدیم ایں ماجرا
ز تقریرِ طبعِ خزائن‌کشا

بگفتم، "دلا چیست سودائے تو
چه گوید دریں مشورت رائے تو؟"

مرا دل چو با طبع دمساز دید
چو من مذهبِ طبعِ من برگزید

من و طبع و دل، هر سه، برخاستیم — به خلوت یکے مجلس آراستیم
دریں مصلحت بسته هر یک کمر — موافق شده در همه خیر و شر
که یک گنجِ گوهر به دست آوریم — به هندش گذاریم و پس بگذریم
دلم گفت، "اے مردِ صاحب هنر — جهانے ز گفتارِ تو بهره‌ور
"نخست آں چه گفتی تو از یاد رفت — سوادِ دو دیوانت برباد رفت"
چو بشنید طبعِ من ایں ماجرا — بگفت، "از زرے شد ملم کیمیا
"اگر رفت نظمے ملم برقرار — غمِ دُر مخور جوں که داری بحار
"به خلوت یکے مجلسِ خوش بساز — طلب کن حریفے طبیعت نواز
"که گردت بر آید به هر صبح و شام — شود جمله مطلوبت از وے تمام"
من و دل بماندیم از گفت و گوے — شب و روز گشتیم در جست و جوے
که یابیم ازاں گونه موزوں حریف
کزو گردد آسوده طبعِ ظریف

در ذکرِ جمیلِ قاضی بهاءالدّین حاجب قصّه[۱] گوید

دریغا، دریں خشک سالِ سخا — ندیدم یکے مردِ صاحب صفا
که گِردِ ظریفاں برآید دمے — کند طبعِ مجروح را مرهمے
بگوید که "چونی دریں گفت و گوے — چه مطلوب داری ازیں جست و جوے"
اگر صاحبِ فکر سالے فزوں — شود گنج پیما به کُنجے دروں
نپرسد کسے، "اے فلاں کیستی — نشسته به کُنج از پئے چیستی؟"
مرا طبعِ من در چنیں روزگار — پئے مُکرِمے داشت در انتظار
کشادم به هر سوے چشم امید — نظر داشتم در سیاه و سپید

---

۱. بجائے قصّه قضیه مناسب می نماید-

که بخت از کدامیں طرف آیدم ‏ درِ خرّمی از کہ بکشایدم
وزد بادِ عیشم از کدامیں طرف ‏ رسد دُرِّ لطف از کدامیں صدف
کہ بر مُکرمے رہ نماید مرا ‏ دریں شب سخن از کہ زاید مرا
دریں بودہ ام کز پسِ یک دو ماہ ‏ یکے قاصدے بامداداں پگاہ
در آمد بہ صد خُرّمی از درم ‏ دعا گفت و بس گشت گردِ سرم
بپرسیدمش، "از کجا می رسی؟ ‏ کہ جاں پرور و دل کشامی رسی"
بگفتا، "منم بختِ بیدارِ تو ‏ طرب کن کزیں پس شدم یارِ تو
"بہ فرمانِ آں قاضیِ ہوشمند ‏ رسم بر تو اے گوہرِ ارجمند"
بگفتم، "بگو نامِ آں قاضیم ‏ رہائی دہ از آندُہِ ماضیم"
بگفتا، "بہاء الحق آں تیز ہوش ‏ ہمہ تن زبان و دل و چشم و گوش
بہ ہر قصّہ[1] چوں دید رایش صواب ‏ شہش حاجبِ قصّہ[1] کردہ خطاب
جبینش مہ و آفتابش ضمیر ‏ ہمہ نظم و نثرش طبیعت پذیر
بر آید بہ گِردِ فقیراں مدام ‏ بکوشد خلاصِ اسیراں مدام
چو اوصافِ قاضی شنیدم ز بخت ‏ قرار از دلِ من بروں بُرد رخت
بماندم دریں آرزو یک نفس ‏ کہ یابم بہ پابوسِ او دسترس
مرا بخت دستے گرفت آں گہے ‏ نمودہ بر ایوانش یکسر رہے
برفتم بر ایوانش امّیدوار ‏ نہ درباں بر ایوانش، نے پردہ دار
دروں تر شدم دیدمش بیخطر ‏ درِ مُکرماں ایں چنیں خوبتر!
مرا دید چوں قاضیِ نیکنام ‏ قدم زد بہ تعظیمِ من چند گام
بہ نقدِ[2] بشاشت مرا بندہ کرد ‏ چہ گویم مرا تاچہ شرمندہ کرد

---

[1] بجائے قصّہ "قضیہ" مناسب می نماید

[2] ہر دو نسخہ "بقید".

مرا دست بگرفت و شد عذر خواه | مقامے تعین کرد در صدرگاه
نشستیم چوں رو به رو یک دگر | بدادیم از حال و ماضی خبر
به تقریرِ او تازه شد جانِ من | هوائے خوشے یافت نیسانِ من
چناں خوش حریفے که طبعم بجُست | چو دریافت، گفتم، "کنوں وقت تُست
"بیار آنچه داری ز گنجِ هنر | بیار آنچه داری ز ابرِ گہر"
به صد عیش در پیشِ آں ذُوفنُوں | ز گفتارِ خود شعر خواندم فزُوں
ز رویش چو خوش یافتم فالِ خویش | بگفتم برو قصّهٔ حالِ خویش
بگفتا، "چنیں بلبلے خوشنوا | به گلزارِ فردوس با شد سزا
"چنیں مرغ حیف است دریں بوستاں | چنیں طوطی و حبسِ هندوستاں
"سزائے چنیں بلبلے لاله زار | نباشد، مگر مجلسِ شهر یار"
مرا بُرد آں‌گه به درگاهِ شاه | رسانید تیره‌شبے را به ماه

ازیں کارش ایزد جزائے دهاد!
دلِ شاهِ او مُمدِ خیرباد!

توحیدِ ثانی مشتمل به ذکرِ سلاطینِ ماضیه که در کتبِ سائره مذکور اند، بر سبیلِ ایجاز

خداوندِ کشوردِه و تاج بخش | کزو ست اخترِ خسرواں در درخش*
یکے را بر آرد به گردوں ز خاک | یکے را ز آوج افگند در مغاک
به صد نعمتش ما همی پرورد | چو شاکر نباشیم، قحط آورد
ور از طاعتش سر بتا بیم ما | یکے ظالمے را کند پادشا
وگر سر در آریم در بندگی | جهاں را دهد دورِ فرخندگی

* هر دو نسخه "درنش"

به فرماندهے عهدِ فرماں دهد، که مجروح را نوش و درماں دهد

چو درخواست آں پاک پروردگار، که گردد خداوندیش آشکار

نخست آدم آورد اندر وجود، که مقصود ازو شاهِ کونین بود

وزو کیومَرث آمد اندر جهاں، کزو گشت آئینِ شاهی عیاں

پس آورد طَهموَرَث و پس هشنگ، که کردند با اژدها هر دو جنگ

به جم داد آں‌گه جهاں را زمام، که اسبابِ عالم ازو شد تمام

چو خواهد که خوں ریزد از خاکیاں، دهد ملکِ جم را به ضحّاکیاں

وگر دست گیرد کفِ خاک را، فریدوں کُشد زار ضحّاک را

به اِیرج دهد ملکِ ایراں‌زمیں، ز تور و سَلَم ریزدش خوں به کیں

کند پس مِنوچهر را کامگار، که تور و سلم را کُشد زار زار

ازاں پس دهد ملک مر کیقباد، هم آخر دهد تاج و تختش به باد

وزاں پس ببخشد جهاں را به زَو، به ایراں زمینش کند شاهِ نَو

هم آخر به نَوذَر پس از چندگاه، قرارے دهد اندر آں تخت‌گاه

پس آں‌گه به کاؤسِ زرّینه کفش، سپارد رواں کاویانی دِرَفش

پس اختر به کیخسرو آرد به تاب، کُشاند ز شمشیرش افراسیاب

پس آں‌گاه اورا به غارے برد، به لُهراسپ* تختِ کَیاں بسپرد

به گُشتاسپ آں‌گه دهد تاج و تخت، کند چند گاهش فیروز بخت

ز گُشتاسپ آں‌گه به اسفندیار، دهد ملکِ ایراں زمیں را قرار

وزاں پس به بهمن به عهدِ بعید، پئے فتحِ عالم سپارد کلید

دهد بعد ازاں ملک را مر هُمائے، که بُد دخترِ بهمنِ دِز کشائے

به داراب بدهد ازاں پس جهاں، سپارد بدو تاج و تختِ شهاں

---

* هردو نسخه "مهراسپ"۔

ز داراب یک مرد پیدا کند جهانش دهد، نام دارا کند
کُشاند مر اورا هم از لشکرش دو سرهنگ بر خاک آرد سرش
پس آراید آفاق را چون عَروس از اقبالِ اسکندرِ فیلفوس
بگرداندش در سیاه و سپید کند خنجرش را چو تابنده شید
جهان را کَشد زیرِ فرمانِ او کند تازه عالم به دورانِ او
مر اورا دهد شاهیِ بحر و بر به پیشش ببندند شاهان کمر
هم آخر سرش را به خاک آورد
گرامی تنش در مغاک آورد

ذکرِ آغازِ تغلّب در ملکِ عجم و فتَرت[1] شدن

سکندر چو زین کوچگه برگذشت بساطِ اطاعت جهان در نَوَشت
تغلّب گزیده به هر جا که مرد کسے مر کسے را اطاعت نکرد
به شمشیر هر یک مقامے گرفت به داد و به بیداد نامے گرفت
یکے شه به هر تختگاهے نشست به هر تخت صاحب کلاهے نشست
چو قیصر به روم و چو خاقان به چین شده ضبطِ هر مرزبان هر زمین
چو آن یزدجِرد و چو بهرام گور گرفتند هر یک زمینے به زور
چو هرمز چو پرویز و شیرویه هم به هر سو بر آورده شاهے علم
چو بهرامِ چوبین چو نوشیروان گرفتند هر یک به زورے جهان
به شهنامه کم دیده‌ام یک رقم مگر قصّهٔ خسروانِ عجم
گروهے ز ترکان گروهے مغان به ایران و توران شده کامران
جهانِ فریبنده در هر دو قوم خصومت فگنده همیشه ز سَوم

[1] هر دو نسخه "فطرت"

اگر آبِ جیحوں نبودے میاں شدے دمبدم جیحوں از خونِ شاں
بسے بہرِ دنیا بکردند خوں ہم آخر شدند از جفایش زبوں
نبودست چوں قوّتِ دینِ شاں فزوں بود ہر روز و شب کینِ شاں
ز پشتِ فریدوں دو فرزند زاد جہاں طرفہ کینے در ایشاں نہاد
که عمریست گردوں بہ کُل داد شاں
ہنوز است آں کیں در اولاد شاں

ذکرِ ظہورِ نبوّتِ خاتم النّبیّین محمّد النّبیّ صلّی اللّٰہ علیہ و سلّم و علی آلہ و صحبہ رضوان اللّٰہ علیہم اجمعین

چو نوبت بہ اقبالِ احمد رسید سرِ رایتِ دیں بہ فرقد رسید
یکے مرد پیدا شد از کشورے جہاں جملہ بگرفت بے لشکرے
سپاہِ ملَک داخلش شد تمام رسیدہ زبانِ موحّد بہ کام
بزد سکّۂ دیں بہ مُہرِ درست رخِ دہر از ظلمتِ کفر شست
علمہاش از صدق عالم گرفت رہِ راست بگرفت و محکم گرفت
اگر شد جہانے بد اندیشِ او یکے حبّہ کم نآمد از کیشِ او
اگرچہ نماند جہاں بر قرار بود در جہاں شرعِ او پائدار
پس از وے ابوبکر و آں گہ عمر پس آں گاہ عثماں و آں شیرِنر
رہِ داد و انصاف نگذاشتند ہمہ شرعِ احمد بپا داشتند
*وزآں پس بہ گیتی بسے فتنہ زاد بسے سر بہ خاک از تغلّب فتاد
جہانِ فریبندہ کرد آنچہ کرد ز ہر دودمانے بر آورد گرد
چہ شاہاں کہ آماجِ تیرش شدند بسے تنگ‌چشماں اسیرش شدند

* بہ نسخہ (.) بر ایں بیت بیتِ ما بعد (جہانِ فریبندہ کرد آنچہ کرد الخ) مقدم آمدہ است

بر آں کس نہاید عتابِ جہاں ‏ ‏ که فارغ بود از حسابِ جہاں
چو در راهِ ایں دامگاهِ سراں ‏ ‏ بشد خاک سرہائے تاج آوراں
به قولِ نبی داشت آں‌گه جہاں ‏ ‏ خلافت مقرّر به عبّاسیاں
چو دورِ خلافت به هاروں رسید ‏ ‏ جہاں باز بر رسمِ قانوں رسید
ز اولادِ هاروں چو هاروں گذشت
بسے مردِ معنی پدیدار گشت

ذکرِ تغلّبِ ترکان در ملکِ عجم و اِلتجا به دارالخلافه و ذکرِ سلطان محمود ابنِ سبکتگین انار اللّٰه برهانهم بر سبیلِ اختصار

به دورانِ عبّاسیاں گرچه باز ‏ ‏ بکردند ترکاں یکے ترکتاز
هم آخر شنیدم پس از چندگاه ‏ ‏ به اسلام جستند هر یک پناه
سر از آلِ عبّاس کم تافتند ‏ ‏ ز دارالخلافه شہی یافتند
سعادت چو شد یار و دولت* رفیق ‏ ‏ شد از کینِ ترکاں مخالف حریق
ز ترکاں شہانے که برخاستند ‏ ‏ به داد و دهش عالم آراستند
یکے خسرو از آلِ ترکاں بزاد ‏ ‏ که حق ملکتِ دین و دنیاش داد
یکے چار ترکیش در زیرِ تاج ‏ ‏ پلاسے نہاں کرده زیرِ دواج
به ظاهر همه میلِ او با ایاز ‏ ‏ به باطن مبرّا ز عشقِ مجاز
اگر پیش ازو هرکس از خسرواں ‏ ‏ سپاهے سوئے هند کردے رواں
یں کشورِ خوش پس از ترک و تاز ‏ ‏ بکشتے سوئے کشورِ خویش باز

---

* نسخهٔ ب "دوران"

یکے صلح کردے بہ پیل و بہ مال　　یکے خواستے دخترے با جمال

کسے دل نہ بستے دریں مرغزار　　نہ کس بر کشادے دِژے یا حصار

نکَندے کسے مَعبَدِ سومنات　　نراندے کس از خونِ ہندو فُرات

نگشتے دریں کشور آرام‌گیر　　نماندے دریں گلشنِ دلپذیر

نکَندے کسے بیخِ ہندو ز بن　　نہ بنیادِ بتخانہائے کہُن

ولے بندگانش چناں تاختند　　کہ بنیادِ ہندو بر انداختند

جہاں تا بود اندریں بوم و بر　　ز اقبالِ محمود باشد اثر

من و تو کہ اے مردِ فرخندہ رائے　　دریں کشور امروز گیریم جائے

گہے جائے بتخانہ مسجد کنیم　　گہ از زور زنّارہا بشکنیم

کنیم از تغلّب کنیز و غلام　　زن و بچّۂ ہندواں را مدام

یقیں آں کہ آثارِ اقبالِ اوست　　سخن اِینست، بس واں دگر گفت وگوست

گر امروز شکرش بجا ناوریم　　بہ فردا ز کفراں قفایش خوریم

ہر آں کار کاں دی دریں خانہ شد　　بہ امروز آں جملہ افسانہ شد

تو امروز کارے کہ رانی بہ کام　　بہ فردا ہم افسانہ گردی تمام

مرا ہست در سر فسانہ بسے　　دریں ساز دارم ترانہ بسے

چو کس نشنود با کہ گویم بگوے　　مگر با دلِ مست و افسانہ جوے

ز جامِ بقا تا نمے باقی است　　ہمو شد حریفم ہمو ساقی است

مراست از غمِ دلبرے جاں‌نواز　　شبے ہمچو زلفش سیاہ و دراز

بیا ساقی امشب حریفم توئی　　کہ افسانۂ من تو خوش بشنوی

من افسانہ گویم تو خوش گوش دار

چو دورِ طرب در رسد ہوش دار

ذکرِ پادشاهانِ هندوستان بر سبیلِ ایهام و ایجاز

بیار اے عرب‌زادۂ هندی سرشت — ازآں فارسیهائے هندی نبشت

چو داری ز شاهانِ هندی خبر — نخستیں دریں نامه کن مختصر

بگو پس ز شاهانِ والا تبار — ز تائید و توفیقِ پروردگار

ز غزنیں ابا کامۂ دوستاں — نخستیں کہ آمد به هندوستاں؟

دریں کشورِ بت پرستی شعار — نخستیں کہ اسلام کرد آشکار؟

کہ زد تیغِ هندی به هندوستاں — کہ ایں بوم را کرد چوں بوستاں؟

به نامِ کہ خواندند خطبه نخست — کہ زد سکّه بر مُهرِ شاهی درست؟

کہ بکشاد ایں حصنهائے حصیں — ز تیغِ کہ شد سرخ روئے زمیں؟

کہ بگذشت چوں باد از آبِ سند — کہ زد آتشِ کینه در خاکِ هند؟

کہ در مولتان و لهاوُر تاخت — کہ اعلامِ اسلام را برفراخت؟

کہ برکند بتخانۂ سومنات — کہ زد تیغ در کشورِ گوجرات؟

پتهورا کہ آورد اندر کمند — کہ در دودۂ هندو آتش فکند؟

بداؤں کہ بگرفت آغازِ کار — در آں شهر اوّل کہ شد شهر یار؟

کہ جیپال را در خراساں فروخت — کہ گوپلک را در ترائن بسوخت؟

کہ جیچند را کُشت در چندروال — کہ آورد دیگر سراں در دوال؟

هماں شهرِ دهلی به دورِ قدیم — به عهدِ کہ شد تختگاهِ عظیم؟

پس آں‌که ز دهلی سپه را کہ راند — کہ خوں تابه دریائے قلزم فشاند؟

کہ بگرفت مندل‌گدهِ و رنتبهور — وزآں پس به دستِ کہ دادند دَور؟

چو گنگ آبِ شمشیرِ کہ موج راند — کہ لشکر خروشاں به قنّوج راند؟

که بگرفت لکهنوتی و آں بهار — کرا داد ایں دسترس روزگار؟
که بگرفت مانک‌پر و آں کره — به هندو که زد قلبهائے سره؟
اوده را که مالید برهمت بهم — که افراخت از فتح و نصرت علم؟
که جالور و سیوانه را فتح کرد — که از آل هندو بر آورد گرد؟
به چتّور و مندوور و کالپور — که داد از علمهائے اسلام نور؟
نخستیں که زد خیمه در دیوگیر — به دست که شد رائے معبر اسیر؟
که بگرفت از زور بازو تلنگ — که بگرفت جاجانگر تا به بنگ؟
که بگرفت گونی و کُنکی نخست — که شمشیر در آب دریا بشست؟
به هر جا که زد تیغ چوں آفتاب — به تیغ که بُد گوهر فتح باب؟
به هندوستاں ملک ثابت که راند — به نیکی دریں ملک نام که ماند؟
که شش دانگ کامل بر آمد زعدل — به گیتی که نگذاشت دانگے ز بذل؟
که در مجلس عمر سر مست بود — که در دور خود هوشیاری نمود؟
به غفلت کرا تیغ زد روزگار — کرا خفته بگرفت در کارزار؟
دهد گر مرا فرصت ایّام دوں — دهم یک یک از گنج خاطر بروں
آلا اے خردمند افسانه‌جو — دمے گوش کن حال افسانه‌گو
مرا هست در سر خیالے عجب — چه صبح و چه شام و چه روز و چه شب
که یک بار در گوش کارآگهاں — فرو خوانم افسانهائے شهاں
ولے سرگران از خمار غمم — نیاید بروں زاں گرانی دمم
بیا ساقیا دورے از سُرخم آر — کز آں دَور دُور افتد از سر خمار
بده تا خمار از طرب بشکنم
یکے سنگ بر شیشهٔ غم زنم



آغازِ فتوح السّلاطین

از ولادتِ سلطان محمودِ غزنوی ابنِ سبکتگین غازی انار اللّٰه برهانهم

در افسانه آیم به فرخندگی / دهم مُردگان را ز سر زندگی
بگویم که اوّل دریں مرز و بوم / که آمد به فیروزی شاهِ روم
شنیدم ز پیرانِ بیدار مغز / به ترکیبِ موزون و تقریرِ نغز
که تاریخِ هجرت به وقتِ سعید / چو بر سه صد و شصت و یک در رسید
هماں شاهِ غزنیں که محمود را / پدر آمدے بیشک و بے خطا
شہے بُد ز ترکانِ مالک رقاب / که نامش دریں وزن نآید صواب
که بُد خاتمِ ملک را او نگیں / که نامش بگویند آسبُکتگیں
شبے شاه بر تختِ گوهر نگار / به خواب اندروں بود آں شهریار
مگر دید در خواب آں هوشمند / که از صحنِ قصرش درختے بلند
یکایک برآورد سر ناگهاں / بیاسود در سایۀ او جهاں
سراسر به باغِ جهاں سایه کرد / ز بازارِ گیتی فروشاند گرد
هماں شب ز آبستنانِ حرم / که بودند در حکمِ شاهِ عجم
یکے زاد اندر دلِ شب پسر / کزو گشت روشن جهاں سر به سر
دراں شب شده اجتماعِ سُعود / شنیدم که شب روزِ عاشور بود
چو شد روز آں شاهِ فرماں روا / طلب کرد اصحابِ تعبیر را
هماں خوابِ دوشیں بدیشاں بگفت / و زیشاں یکے حرف ازاں کم نهفت

یکے بخردے زاں گُروهِ شُعُود　　که داناتر از اهلِ تعبیر بود

زباں در دعائے شهنشه کشاد　　بگفتا که "شه تا ابد شاه باد

"قوی خوابِ خوش دید شاهِ جهاں　　دلیلے چنیں است تعبیرِ آں

"که شهزادهٔ کو شبِ دوش زاد　　درِ عیش بر اهلِ گیتی کشاد

"جهاں رابگیرد به خوب اختری　　نشانه شود در جهاں پروری

"به دست آورد هفت اِقلیم را　　کند تازه گلزارِ اِسلیم را

"نخستیں کند قصدِ اِقلیمِ هند　　سپاهش رواں بگذرد ز آبِ سند

"زخونهائے کفّار راند فُرات　　کند پست بتخانهٔ سومنات

"وزاں پس کَشد تیغِ قهر ار نیام　　آقالیمِ دیگر بگیرد تمام

"بدیں خواب و زاں گونهٔ دوش زاد　　شهنشاهِ آفاق را مژده باد"

چو تعبیر بشنید، شه شاد گشت　　فروغِ فراغش ز فرقد گذشت

وزاں پس بداں پورِ دوشینه‌زاد　　هماں شاهِ غزنینِ ترکی‌نژاد

به خوب اختری کرد محمود نام　　لقب خواند اورا پس آں‌که نظام

ابوالقاسمش کرد کُنیَت خدیو　　به خدّام فرمود پس شاهِ نیو

که "با جهد شهزاده را پرورند　　به تیمارداریش زحمت برند"

چو بگذشت از سالِ او بیست و چار　　ز هر فن بیاراستش کردگار

به هرجا که مشکل ازو گشت حل　　خطابش پدر کرد سیف‌الدّول

فرستادش اندر خراساں دیار
به فرمانروائی دراں روزگار

وفاتِ یافتنِ سبکتگیں و جلوسِ محمود شاه غزنوی انارالله مرقدهما و تاختن در ملکِ هندوستاں

چو بر سه‌صد افزود هشتادوهفت　　مهے چند دیگر زیادت برفت

همان شاهِ غزنین ز عالم گذشت | به غزنین شهنشاه محمود گشت
رقیبانِ درگاه برخاستند | یکی بارگاهی بیاراستند
در آن بارگه تختِ زرّین زدند | سرا پرده زان سوئے پروین زدند
بپوشید محمود تاج و دواج | وزان پس برآمد بران تختِ عاج
کمربست پیشش به هر جا سرے | هواخواهِ او گشت هر داورے
نقیبان گرفتند بانگِ بلند | حسود اندران بارجا شد سپند
خدایش چو بهرِ جهانپروری | فرستاد در عالمِ ششدری
همه رسمِ دینپروری سازکرد | درِ مکرمت بر جهان بازکرد
شنیدم همان سال آن شیرمرد | سوئے هند آهنگِ کفّار کرد
یکایک درآمد به هندوستان | شدش کار بر کامهٔ دوستان
به یک حمله افواجِ هندو شکست | فتادش همان رائے جیپال دست
مرأورا در اقصائے غزنینِ ببُرد | به دَلّالِ بازار بَرده سپرد
شنیدم به فرمانِ فرمانروا | به هشتاد دینار جَیپال را
مقیمانِ بازار بفروختند | بَهایش به خازن درانداختند
ز سه صد فزون شد چو هفتاد و هفت | شهنشاه در کشورِ بَلخ رفت
چو اُفتادش آن شهر و کشور به دست | در آن تختگه یک دوسالے نشست

سراسر بمالید مُلکِ هرات
وزان پس سپه راند در گوجرات

قصّهٔ استخراجِ حکمائے هندوستان و رفتنِ رسولانِ هند در غزنین باجزیه بر محمودِ سبکتگین پیش از نوبتِ پادشاهی و عهد بستن

حکایت شنیدم به نقلے صحیح | از آن راویانِ امین و فصیح

که در دَورِ ماضی به هندوستاں
کُشادند دفتر همه مُوبِداں

بسے خَوض کردند چوں در شمار
چنیں آمد از خوضِ شاں آشکار

که "محمود نامے به غزنیں بزاد
جهاں را به داد و دهش مژده داد

"دریں وقت آں طفل ده ساله گشت
که نورش ز آقصائے عالم گذشت

"چنیں است در طالعِ سعدِ او
که شاهے چو اُو کم بود بعدِ او

"سپاهے کشد سوئے هندوستاں
در آید به گلگشتِ ایں بوستاں

"بگیرد همه کشورِ گوجرات
کند پست بتخانهٔ سومنات"

گرفتند چوں مُوبِداں زاں شمار
دلیلے چنیں اندراں روزگار

برفتند بر کشور آرائے خویش
بگفتند ایں قصّه بر رائے خویش

چو جیپال کو رائے آں عهد بود
ازاں مُوبداں ایں حکایت شنود

وزیرانِ خود را به خَلوت نشاند
بر ایشاں همیں قصّه را بازخواند

وزیران چو زیں حال آگه شدند
دریں کار با رائے رائے زدند

بگفتند، "اے رائے هندوستاں
بَرُومَند باد از تو ایں بوستاں

"دهش کرده باید به آوندِ خام
که در پختگی کم شود کُرّه رام

"شنیدیم کاں طفلِ ترکی نژاد
دریں مه به ده سالگی سر نهاد

"اگر رائے ما با بسے گنج و مال
رسولاں فرستد بر آں خُردسال

"یکے عهدنامه بخواهند ازو
که در هند چوں تازد آں نامجو

"شود ضبطِ او کشورِ گوجرات
بگیرد صنم خانهٔ سومنات

"کند شرط کو بعد ازاں تُرکتاز
دهد هندواں را بتِ هند باز

"بدیں شرط بپذیرد ایں جزیه را
وگر نے فرستد به ما مالِ ما"

چو جیپال رائے وزیراں شنید
همیں رائے را از دل و جاں گُزید

رسولاں فرستاد و بسیار مال
بر آں شاهِ فرخنده و خُردسال

رسولاں به غزنیں چو بشتافتند　　هماں روز شهزاده را یافتند
بدیدند کاں کودکِ کامراں　　همی کرد بازی ابا کودکاں
برفتند پیشش به صد خُرّمی　　نهادند پیشش سرے بر زمیں
کشیدند پیشش هَدایا تمام　　بگفتند، ”اے خسروِ نیکنام
”به غزنیں ز هندوستاں می رسیم　　به فردوسے از بوستاں می رسیم
”فرستاد ما شاهِ هندوستاں　　بر ایوانت اے خسروِ کامراں
”چنیں گفت، ’اے شاهِ روشنضمیر　　هَدایائے من از کَرَم درپذیر
”’به شرطے که چوں شاهِ غزنیں شوی　　زنی مُهر بر سکّهٔ خسروی
”’بتازی همه کشورِ گوجرات　　به دستِ تو اُفتد بُتِ سومنات
”’زر و پیل و گوهر تمامی ترا　　هماں سنگ پاره سپاری به ما‘“
چو محمود ایں قصّه را کرد گوش　　پذیرفت مالِ آں شهِ تیزهوش
بگفتا، ”پذیرفتم از رائے هند　　هماں شرط کو راست خاطرپسند“
وزاں پس رسولانِ هندوستاں　　بگشتند در کشورِ خود رواں
چو زیں ماجرا چندگاهے گذشت　　به جائے پدر شاه محمود گشت
سوئے کشورِ هند لشکر کشید　　به اَقطاعِ گجرات سر برکشید
شنیدم در افسانهائے کهن　　که برکَنده بتخانهائے کهن
ز بتخانها بس غنیمت گرفت　　جهاں ماند ازاں گنجها در شگفت
به دستش فتاد آں بتِ هندواں　　که مُعبَد بُدش مُلکِ هندوستاں
هماں کهنه زُنّاربندانِ پیر　　برفتند بر شاهِ جزیه پذیر
ببردند بر خسروِ کامکار　　زرے بیکراں، گوهرے بیشمار
ازاں شرط شه را بدادند یاد　　که خسرو به غزنیں دراں سرنهاد
شه از شرط گشتن چو فَرّخ ندید　　بغیرِ رِضا هیچ پاسخ ندید

بگفتا، "چو کردیم شرطے نُخست — کُنُوں گشتن از شرط نبود دُرُست

"چو خُرشید فردا برآید بلند — بُرید از من آں سنگ را بےگزند"

پس از پیشِ شہ باهزاراں نیاز — به آوطانِ خود جمله گشتند باز

وزاں پس در اندیشه افتاد شاه — که کارش عجب شد دریں کارگاه

به دل گفت آں خسروِ تیزهوش — که "گر بت دهم شاں، شوم بت‌فروش

"به فرداکه مستانِ جامِ هلاک — برآرند سرها ز بالینِ خاک

"من از بت‌فروشی شوم عام و فاش — ز بت ساختن آزرِ بت‌تراش

"وگر ندهم آں بت مرا خاص و عام — بخوانند "محمودِ بدعهد" نام

"قدم چوں تواں زد دریں طُرفه راه — که غُول از عقب دارم و پیش چاه"

پس از فکرِ بسیار شاهِ جهاں — یکے رائے خوش زد چو کارآگهاں

دگر روز کز دامنِ آسماں — برآورد سر مُعبَدِ هندواں

بفرمود شه، "سومنات هنود — بسوزند و سازند ازاں چونه زود

"چو آں بت‌پرستانِ زنّاردار — درآیند ایدَر به هنگامِ بار

"برآں قوم تنبول یکسر دهند — هماں چونه با برگ شاں دردهند

"بداں تا شود وعدهٔ ما وفا — شود راست آں عهدِ دیرینِ ما"

بگفت ایں و بر تختِ زر بارداد — چپ و راستِ او بخت و دولت ستاد

رسیدند بر وعده آں هندواں — بکردند پابوسِ شاهِ جهاں

*نشستند هر یک به فرمانِ شاه — به صفِّ نِعال اندر آں بارگاه

*درآمد پس آں‌گاه تنبول‌دار — چناں کرد کِش گفته بُد شهریار

*چو تنبول خوردند آں گُمرهاں — ستادند در پیشِ شاهِ جهاں

پس از پوزش و مدحتِ شهریار — بگفتند، "اے شاهِ والاتبار

* ایں هر سه بیت در نسخهٔ ا موجود نیست .

"بفرماے کاں بت بیارند زود   سپارند سنگے به مشتے هنود
"بکن تارہ آں عهدِ دیرینِ خویش   که شاهے نکونامی و راست کیش"
چو بشنید ایں قصّه خندید شاہ   بگفتا که "اے قومِ گمکردہ راہ
"بتے را که از من طلب می کنید   بسی بهرِ آں بت شغب می کنید
"بخوردید با برگ آں بت تمام   کنوں بگذرید از تمنّائے خام
ازیں پس شما راست معبد شکم   شکم را پرستید جائے صنم
چو نومید گشتند آں گمرهاں   برفتند از پیشِ شاہِ جهاں
نشستند در ماتمِ آں صنم   دریدند بعضے ز غصّه شکم

چو زیں قصّه بگذشت عهدِ دراز
یکے مُوبدے حیله کرد ساز

حیله انگیختنِ مُوبدِ هندُوِی برائے منات

شنیدم که از شهر آماجوار   فروبرد یک سنگے آں نابکار
نکردہ ازیں حال کس را خبر   نهفت ایں حکایت ز جنسِ بشر
بیاورد گوسالۀ خُردسال   همی پرورش داد آں بدسگال
هماں جا که سنگے فروبردہ بود   طلسمے درو تعبیه کردہ بود
درانجا فگندے جَوے چند سیر   وزاں جَو همی کرد گوساله سیر
چناں عادتے گشت گوساله را   که هر صبح کز خانه کردے رها
به جائے که آں سنگ بودست نهاں   خود از خانه گوساله رفتی دواں
رسیدے به دنبالش آں بت پرست   جَوے در گرہ چوبِ دستی به دست
چرانیدے آں جَو دراں حالگاہ   وزاں پس گرفتے سوئے خانه راہ
چو زیں ماجرا چندگاهے گذشت   برهمن یکے صبح در خندہ گشت
بپرسید همسایه، "ایں خندہ چیست   خصوصاً به وقتے که باید گریست

"به ماتم نشسته همه گوجرات شده محو آں مُعبدِ ما منات"
برهمن چو سرکوبِ همسایه دید بگفتا که "غم رفت و شادی رسید
"گذشت آں که در کشورِ گوجرات بُدے ماتم از فرقتِ آں منات
"به خواب اندرم گفت دوش آں صنم 'ازیں پس مخور هیچ اندوه و غم
"'ترا هست گوسالهٔ خانه در رها کن مر اُورا به وقتِ سحر
"'تو هم جمع کن بت پرستاں تمام به هر سو که او می رود، می خرام
"'به هر جا که گوساله بوید زمیں منم زیرِ آں خاک عزلت گزیں'"
چو همسایه ایں قصّه را گوش کرد عتابِ خصومت فراموش کرد
بگفتا که، "بشتاب اے خوشخبر بنه سر دریں کار تعجیل تر"
پس آں گاه آں هردو ناپاک کیش برفتند سوئے بزرگانِ خویش
بگفتند ایں قصّه در انجمن به یک جا شده هر کجا برهمن
کشادند گوساله، چوں شد دواں، پَیَش برگرفتند آں گمرهاں
همی رفت گوساله در حال گاه گُروهے به دُنباله گُم کرده راه
چو گوساله با بت پرستاں رسید به جائے که هررور جَو می چرید
زمیں را ببوئید از بهرِ جَو دویدند آں زمرهٔ یاوه رَو
هماں جا زمیں یک دو گز کافتند یکے سنگ زاں کافتن یافتند
کشیدند آں سنگ را از مغاک سه بار از گلابش بُشستند پاک
پس آں گه ازاں دشت گشتند باز بکردند هر سو یکے بزم ساز
ببستند آذیں به هر چار سوے برآمد نوائے طرب کُوبه کُوے
چو شد شهر آراسته سر به سر به دیبا گرفتند دیوار و در
به هر خانه شد شور در گوجرات منات اندراں روز شد "سومنات"
شنیدم چو محمودِ فرخنده راے به هندوستاں شد عزیمت گراے

به دست آمد اورا بتِ سومنات | ازاں پارۂ سوخت در گوجرات
دگر بُرد در غزنیں آں بت تمام | وزاں پس بگفت آں شهِ نیکنام
که آں معبدِ کفر را بشکنند | هماں سنگ را چار قسمت کنند
پس آں‌گه یکے را برند از چهار | فرو پیشِ درگاهِ آں شهریار
دوم را برند آں گروهِ سعود | به پیشِ درِ مسجدِ جمعه زود
سوم پاره را در مدینه برند | به خاکِ درِ روضه اش بسپرند
چهارم بر ایوانِ دارالحرم | سپارند مر خاک تیره حرم*
شنیدم به نزدیکِ آں روزگار | ز دارالخلافه پئے شهریار
بیامد یکے خلعتِ خسرواں | دلِ شه ازاں مژده شد باتُواں
کز آں پیشتر ایں مدد بر شهے | ز دارالخلافه نبودست گهے
هم آخر شنیدم چو شاهِ جهاں | مدد یافت از فرِّ عبّاسیاں
سپه راند و ملکِ خراساں گرفت | به نیروئے اقبال گیهاں گرفت
هزارے دو در لشکرش گشت پیل | به چشمِ حسد جاهش افگند نیل
غلامانِ جنگی و خنجرگذار | برو جمع آمد هزارے چهار
ز کشتی به جَیحُوں پُلے سخت بست | بسے فوجِ ایران و توراں شکست
عجم را به نیروئے دیں ضبط کرد | مظفّر نشد کس برو در نبرد
خراساں و خوارزم و هندوستاں | شد از عدلِ او تازه چوں بوستاں

جهاں جمله بگرفت آں شیرمرد
هم آخر ازیں کوچگه کوچ کرد

* بلا هر دو نسخهٔ همچنیں است .

درخواستنِ پیغمبر محمّد مصطفیٰ صلّی اللّٰه علیه و سلّم صورتِ محمودِ سبکتگیں را و دریافتنِ ویے

شنیدم که چوں خاتمِ انبیا
به نیروئے اِکرام و عونِ خدا
ز گیتی برانداخت عُزّیٰ و لات
نمانده بتے در جهاں جز منات
شبے با جهاں‌آفریں در نهفت
مناجات بسیار کرد و بگفت
که "جمله بتاں را به نیروئے دیں
برانداختم از بساطِ زمیں
"بماند از بتاں در جهاں سومنات
که شد معبدِ کشورِ گوجرات
"دلم بهرِ قلعش مُشوّش بماند
که یک معبدِ اهلِ آتش بماند"
چو آں فکر در ذهنِ* احمد گذشت
هماں لحظه وَحیَش نمودار گشت
درآمد شتابنده روح الامیں
که بُد پیکِ درگاهِ روح‌آفریں
به فرمانِ حق گفت بر مصطفا
ز بعدِ سلام و درودِ خدا
که "بعد از تو شاهے ز اهلِ کرام
هم از اُمّتانِ تو محمود نام
"پدید آید آے زبدۂ کائنات
هم او بشکند خانۂ سومنات"
چو ایں وحی را جبرئیلِ امیں
رسانید بر احمدِ پاک‌دیں
شنیدم که احمد مناجات کرد
که "یارب مرا روئے آں شیرمرد
"هم امروز از قدرتِ خود نمائے
روانم ز نورِ رخش برفزائے"
شنیدم هماں لحظه محمود را
نمودند مر سرورِ انبیا
دعا کرد پیغمبر اورا چو دید
که "یارب جهاں را بدو ده کلید"
هم آخر پس از سه صد و اند سال
شنیدم که محمودِ میموں خصال
جهانگیر شد، تاخت در گوجرات
برانداخت آں معبدِ سومنات

نسخهٔ (I.) "ذکر".

قصّهٔ عشقِ سلطان محمود با ایاز، و سوالِ اهل حسد از سلطان محمود، و جواب گفتنِ او

بر آن سر که نبود سرآفسارِ عشق — جَوے هم نیرزد به بازارِ عشق
بسے خواجه از عشق گردد غلام — وزیں دانه صیّاد افتد به دام
دریں رہ یکے شد فقیر و امیر — شُخص هر که آمد دریں دام اسیر
دریں ملک پوشند شاهاں پلاس — دریں بزم صوفی کشد دُردِ طاس
ملایک ازیں رشته در چَه فتاد — بشر را دریں مرحله رہ فتاد
نباشد بشر هر که زیں رہ بروں است — نباشد ملک هر که زیں چه بروں است
کسے کو دریں راہ ننهاد سر — برون است از کاروانِ بشر
دریں کارواں بیں که هرصبح و شام — کشد خواجه چوں ناقه بارِ غلام
شنیدم ز افسانه‌گویانِ راز — که محمود عاشق چو شد بر ایاز
بَدَل گشت شاهیش بر بندگی — به صبرش درآمد پراگندگی
به ملکش شده دیگرے پادشا — غلامے به شه گشته فرماں‌روا
شهنشه چو از زمرهٔ صَحو بود — دراں بزم هشیاریئے می‌نمود
مجازاً شہے بود گردن‌فراز — حقیقت کمربسته پیشِ ایاز
به ظاهر شب و روز در کارِ مُلک — به رونق ازو گشته بازارِ ملک
به باطن همی‌بود در بزمِ راز — همیشه حریفِ خُجسته ایاز
نهاں جز دمِ عشق کارش نبود — جز ایں کار در روزگارش نبود
بریں‌گونه چوں چندگاهے گذشت — ز حالاتِ شه عشق اظهار گشت
زمانه بر آں‌ساں که آئینِ اوست — حسد کرد پیدا میانِ دو دوست
شده حاسداں هر طرف در حسد — دریں رہ مَلَک را ملامت رسد

یکے بردہ عشقش بِروں از مجاز دگر گفت جادوئے پختہ است ایاز
هم آخر گُروهے ازاں بیدلاں ملامت گرِ[1] زمرهٔ مقبلاں
یکے روز رفتند در پیشِ شاه بگفتند "اے شاهِ گیتی پناه
"توئی بیشک از زمرهٔ اولیا مُسَلّم ترا گشت مُلکِ وِلا
"اگر زیلهارے دهد شهریار یکے شُبه بر شه کنیم آشکار"
چو بشنید آں شاهِ فیروزجنگ بگفتا، "نشاید دریں در درنگ"
وزاں پس بگفتند آں بیدلاں که "اے مَفخرِ زمرهٔ عاقلاں
"به بیگانه چوں می کنی عدل و داد ترا ایں غلط، راست گو، چوں فتاد؟
"که داری چناں مرحمت بر ایاز که کم پرسی از حالِ اصحابِ راز
"خصوصاً که در حقِّ شهزادگاں که هستند ثابت چو آزادگاں
"نبینیم عُشرے ز مهرِ ایاز ترا در دل اے شاهِ گردن فراز
"چو ایں نکته در ذهنِ ما جا نداد ضرورت ازیں دهن بیروں فتاد"
چو بشنید شه ایں سخن زاں گروه دلش زیں سوالِ خطا شد ستُوه
پس آں گه به دل گفت از کُنجِ راز که "در راز خوشتر حدیثِ ایاز
"هماں بِه بر ایں شُبههٔ ناصواب کنایت مر ایں قوم گویم جواب"
وزاں پس بفرمود شاهِ جهاں که "فردا بگویم جوابِ شماں"
دگر روز کز طاقِ فیروزه رنگ زر افشاند شاهِ فلک بے درنگ
ز دارالخلافه شهِ نامدار چو خرشید با کَوکبه شد سوار
شکارافگناں چند فرسنگ رفت به هر جا که صید از دلش سنگ رفت
شنیدم دمے بر[2] کَریوه ستاد به پیشش یکے کاروانے فتاد
بفرمود تا ابرهیمِ گزیں که بُد پورِ خُردِ شهِ راستیں

[1] نسخهٔ ا : "ملامت کن"
[2] هر دو نسخه "در"

براند سوئے کاروان رَخش راست — بپرسد که ایں کاروان از کجاست

به فرمانِ شه ابرهیمِ دلیر — برفت و نکرد اندران کار دیر

بپرسید پس از یکے ساروان* — که "ایں کاروان از کجا شد روان؟"

بگفتش همان ساروان بیدرنگ — که "ایں کاروان آمد از ملکِ زنگ"

وزان پس سَبُک بازگشت ابرهیم — عنان داد بر سمتِ شاهِ کریم

خبرداد شه را ازان کاروان — بگفت آنچه بشنید از ساروان

دگر باره گفتش شهِ نامجوے — که "در کاروان بارِ دیگر بپوے

"بکن بازپرسے که ایں کاروان — کجا می رود با هجومِ گران"

شنیدم دگرباره هم ابرهیم — کمربسته بر حکمِ شاهِ کریم

ز یک کاروانی بپرسید باز — که "ایں کاروان شد کجا عزم ساز

"کجا می رود زیں دیارِ گُزیں — سفر دارد اندر کدامیں زمیں؟"

پس آں کاروانی به پورِ خدیو — بگفتا که "داریم عزمِ هریو"

دگرباره شهزاده بر شه دوید — بگفت آنچه از کاروانی شنید

بگفتش سِوُم بار شاهِ جهان — که 'بپرس چه رخت است دریں کاروان'

سِوُم بار شهزادهٔ راستیں — به فرمانِ صفدارِ روُے زمیں

سوئے کاروان رفت و آمد شتاب — به شاهِ جهان گفت یکسر جواب

به بارِ چهارم شهِ راستیں — نظرکرد سوئے ایازِ گُزیں

ایازِ گزیں هم ازان یک نظر — شد آگه ز حکمِ شهِ نامور

وزان پس سوئے کاروان شد روان — بپرسید از صاحبِ کاروان

ز خَلق و ز رخت و ز نفع و ز ضر — چو آگاه شد از همه خیر و شر

خبرداد بر شاهِ عالم روان — ز آغاز و انجامِ آں کاروان

* هر دو نسخه کاروان

چو بشنید ازو خسروِ نیکنام　　رخ آورد سوئے هماں قومِ خام
که کردند از شه سوالِ سقیم　　بدیشاں بفرمود شاهِ کریم
که "معلوم شد حالِ شهزادگاں　　ز پرسیدنِ قصّهٔ کارواں
"یقیں شد که نزدیکِ اهلِ یقیں　　سزائے کرم هست ایازِ گزیں"
شنیدم ازاں زمرهٔ ناصواب
بریں گونه فرمود خسرو جواب

مستجاب شدنِ دعائے سلطان محمود غزنوی انارالله برهانه، وقتِ بازگشتن از هندوستاں به غزنیں

شنیدم چو محمودِ کشورکشاے　　به غزنیں شد از هند رحلت گراے
یکے گمرهے هم ز آقصائے هند　　به پیش آمدش در نواحیِ سند
بگفتا که "من رهبرِ ماهرم　　دریں کار الحق عجب ساحرم
"مرا گر شهنشاه فرماں دهد　　به فرقم کلاهِ دلالت نهد
"به غزنیں سپه را به راهے برم　　که راهِ دوماهه به ماهے برم
چو خسرو ازاں هندوئے زرق ساز　　رهے دید بر قطعِ راهِ دراز
شنیدم هماں مردِ گمراه را　　که چوں غول بُرد او ز ره شاه را
بفرمود آں خسروِ نامور　　که افواجِ شه را بود راهبر
غرض چوں سپه چند منزل گذشت　　بیفتاد لشکر به یک تیره دشت
همه وحشت انگیز و مردم شکار　　گیاهے نرُسته درو جز که خار
جهاں در جهاں غار در غار بود　　کَراں تا کَراں دشت و کهسار بود
سرابے که پایانِ او کس ندید　　نه در وَے کهے هیچ مردم رسید
دراں دشت جاں آورے بود کم　　بجز غول و یا اژدهائے دژم

ز طوفانِ نوح اندراں تیره دشت — زمیں کمتر از آب نمناک گشت
شنیدم ز بے آبی و بی رهی — سپه گشت نومید از روبهی
هماں رهبرِ گمره و عشوه گر — بیامد به پیشِ شهِ نامور
بگفتا، "ازیں جا قریب است آب — بفرما که لشکر براند شتاب"
بدیں عشوه یک روز و یک شب تمام — همی برد آں غولِ هاموں خرام
دگر روز لشکر به جائے رسید — که هر سوے جز کربلائے ندید
نه آبی پدید آمد آں جا نه راه — شد از تشنگی خسته جمله سپاه
وزاں پس شنیدم که فرمانروا — طلب کرد آں غولِ گمراه را
بپرسید ازاں غولِ عشوه گرائے — که "در دل چه بودت ازیں عشوه رائے
"که مارا چنیں یاوه انداختی — به تاراجِ ما حیلهٔ ساختی؟"
چو بشنید هندو ز شاه ایں سخن — بگفتا که "اے شاهِ فرخنده فن
یقیں آنکه بر انتقامِ منات — کمربسته ام از کشورِ گوجرات
"همی خواستم تا شهنشاه را — ز ایدر فرستم به دارِ بقا
"بسے حیله کردم که در عینِ راه — به غفلت زنم تیغ بر فرقِ شاه
"چو دیدم که من با تو اے نامور — به زورِ خصومت نیابم ظفر
"بدیں حیله کردم سپاهت هلاک — ز بے آبی ایشاں* سپردم به خاک
"چو بر نیّتِ خود شدم کامگار — کنوں خواهیَم کُش، تو خواهی گذار"
چو زاں رهبرِ گمرهِ غول خوے — شنید ایں حکایت شهِ نامجوے
بفرمود تا خونِ او ریختند — به شاخِ مغیلانش آویختند
پس آں گه بفرمود شاهِ جهاں — به کشورکشایان و کارآگهاں
که "امروز خیمه همیں جا زنیم — همه بر درِ حق نیایش کنیم

* هر دو نسخه "شان".

"مگر راهِ آبے بگردد عیاں | که لشکر ز بے‌آبی آمد به جاں"
چو با سرکشاں شاه ایں قصّه راند | دراں روز لشکر هماں‌جا بماند
چو آں روزِ ناخوش تمامی گذشت | هماں دشت چوں دشتِ ظلمات گشت
جهاں گشت تاریک چوں پرِّ زاغ | دراں تیرگی گم‌شد آں دشت و راغ
شهنشاه اندر دلِ شب بخاست | ره و آب از حضرتِ حق بخواست
دراں شب بر ایوانِ پروردگار | نیایش چناں کرد آں شهریار
که از سمتِ کعبه دراں تیره‌دشت | یکے روشنائی پدیدار گشت
ازاں روشنی مانده شه در شگفت | پس از لطفِ هادی قیاسے گرفت
هماں دم سرانِ سپه را بخواند | سپه سمتِ آں روشنائی براند
سپه چوں ازاں‌جا دو میلے گذشت | یکے رودبارے پدیدار گشت
سپه سوئے آں رود آهنگ کرد | وزاں رود خلق آب سیراب خورد
چو آسوده شد خلقِ تشنه جگر | سپه راند زاں مرحله پیشتر
ازاں رود چوں یک دو میلے گذشت | یکے شاهراهے پدیدار گشت
دراں راه آں شاهِ اختر سعید | همیں راند تا سر به غزنیں کشید

بلے هر که بندد دلے بر خدائے
رهِ راست یابد به هر دو سرائے

حکایت از مناقب و محامدِ محمودی

شنیدم که محمودِ پرهیزگار | شبے بود بر تختِ گوهرنگار
دراں شب مر اورا نمی‌برد خواب | مگر خاطرش بود در اضطراب
به دل گفت، "تا آیدم یادِ خویش | دلِ من بدیں گونه کم‌بود ریش
"مگر گشت آزرده از من دلے | بخستم مگر خاطرِ مقبلے
"که خوابم نیاید دو پاسے گذشت | به چشمم جهاں جمله تاریک گشت"

پس از فکرِ بسیار فرمود شاه — به پیشِ درِ خویشِ کردن نگاه
که ”کس گِرد بر گِردِ ایوانِ من — بود دادخواهے چه مرد و چه زن
”به پیشم بیارید اورا شتاب — که دادش دهم هم به رائے صواب،،
به فرماں دویدند خاصانِ شاه — ندیدند کس گِردِ ایوانِ شاه
دگرباره خسرو به تاکید شاں — فرستاد پیرامنِ آستاں
بداں تا بجویند بارِ دگر — مگر خستۂ آید اندر نظر
شنیدم فرستادگانِ خدیو — که بودند محرم بر آں شاهِ نیو
بجُستند اطرافِ درگه تمام — ندیدند آنجا کس از خاص و عام
هم آخر به یک مسجدے در سجود — که نزدیکِ درگاهِ آں شاه بود
بدیدند نالاں یکے گَنده پیر — همی گفت در سجده با زارِ زیر
که ”یارب ز محمود دادم ستاں — خراشے ز دردم به جانش رساں،،
چو دیدند خاصانِ شه زال را — بگفتند، ”می خواندت پادشاه،،
به صد حیله بُردند اورا به شاه — سوئے زال چوں کرد خسرو نگاه
مگر کوزۂ آب بر دست داشت — که در کارِ آں زال خاطر گماشت
بگفتش که ”برگوے اے گَنده پیر — که از دستِ کیست ایں خُروش و نفیر،،
پس آں گه به شه گفت آں پیرزن — که ”شاها هم از تست فریادِ من
”دو پورِ جواں داشتم در جهاں — که بُد هر یکے فخرِ کارآگهاں
”شنیدم به کابل اسیر آمدند — به دستِ مُغاں دستگیر آمدند
”به عهدِ چو تو خسروے دادگر — ز من رفته یکباره هردو پسر
”گر امروز اے شاهِ فیروزفن — نکوشی خلاصِ اسیرانِ من
”به فردا زنم چنگ در دامنت — کشم جوئے از دیدهٔ پیرامنت
”که در عهدِ تو هردو پورِ جواں — به زندانِ کابل سپردند جاں،،

چو بشنید شه قصّهٔ پیرزن — به دل گفت، "صد واے بر مُلکِ من
"که در عهدِ من این چنین بیوهٔ — که جز غم ندارد دگر شیوهٔ
"به صد زور و زاری بگردد هلاک — ز سوزِ دلش آتش افتد به خاک
"چو فردا زند چنگ در دامنم — چگونه من این زال را خوش کنم؟"
چو این قصّه شه گفت با خود نهاں — رسید این چنینم ز کارآگهاں
که شه داشت بر دست یک کوزه آب — همی خواست تا نوشد آں را شتاب
ازاں کوزه شه دست کوتاه کرد — نخورده یکے قطره زاں آبِ سرد
چو زاں کوزهٔ آب شه داشت دست — یکے نیّتے در دلِ خود ببست
"که تا زال را کم رسانم به کام — زُلالِ خُنُک باد بر من حرام"
بگفت آں گه آں شاهِ روشن‌ضمیر — که در کلبهٔ خود رود گنده‌پیر
شنیدم چو خُر سر ز غُرفه کشید — تَبیره برآورد و لشکرکشید
به کارِ هماں پیرزن دل‌نهاد — ز غزنیں به کابل رواں شد چو باد
شنیدم که رفت و پس از شش مهے — پئے فتحِ دِز کرد پیدا رهے
چو شد فتح آں حصنِ کابل به تیغ — همی ریخت خونِ مُغاں بے دریغ
بفرمود پس خسروِ نیکنام — که "دست آورید اهلِ زنداں تمام"
بسے بندی از اهلِ غزنیں و غُور — که بردند اصحابِ کابل به زور
به فرمانِ آں خسروِ ساده‌کیش — کشیدند زنجیر زنجیر پیش
شه از هر یکے قصّهٔ می شنید — چو نوبت به آبنائے بیوه رسید
به تقریرِ شاں شاه شاں را شناخت — به صد خُرّمی هر یکے را نواخت
بگفتا که "خِلعت بدیشاں دهند — کلاهِ شرف بر سرِ شاں نهند"
دگر بندیاں را هماں دیوبند — شنیدم بُریدن بفرمود بند
وزاں پس به هر یک طفیلِ دو مرد — زر و جامه فرمود و آزاد کرد

دگر روز هم بامداداں پگاہ | ز کابل بہ غزنیں سپہ راند شاہ
بہ غزنیں درآمد چو فرمانروا | ہمہ شہر ازو یافت برگ و نوا
شنیدم کہ با کوکبہ شہریار | ز راہِ کرم انداراں روزگار
سوئے خانۂ پیرزن رَخش راند | چو پیشش درآمد مر اورا بخواند
دو پورِ جواں را بہ دستش سپرد | پس آں گاہ دستے بہ پایش ببرد
بگفتا کہ "اے مادرِ مہرباں | چو آسودی از روئے ہردو جواں
"بہ دستِ خودم دِہ یکے آبِ سرد | کہ خونِ مرا تشنگی آب کرد
"بہ شش مہ نخوردم مگر آبِ گرم | مرا کرد پختہ جگر آبِ گرم
"ز رویت مرا کرد حق سُرخروے | رہائی ز غم یافتم مو بہ موے"
چو آں زال روئے جواناں بدید | بہ صد شوق اندر بہ بر شاں کشید
دعائے ہمی گفت بر شہریار | گرفتہ دو پورِ جواں در کِنار
چو شہ را بسے مدح و تعظیم کرد | یکے کوزہ دادش پُر ار آبِ سرد
چو شہ خورد آب از کفِ پیرزن | سوئے قصرِ خود راند با انجمن
وزاں پس شنیدم شہِ پاکدیں | بَریدے بفرمود بر در تعیں
بداں تا بود بر درش مستقیم | نجلبد ز ایوانِ شاہِ کریم
رسد گر بر ایوانِ شہ دادخواہ | رساند خبر زود بر سمعِ شاہ
شد آں روز ایں رسمِ ہر بوم و بر | کہ باشد شہاں را بَریدے بہ در
نبودست ازاں پیش رسمِ بَرید | شد ایں رسم زاں شاہِ عادل پدید
نہ امروز آں شاہ بینم نہ زال | وزیں قصّہ شد سہ صد و آند سال
ہمیں قصّہ ماندست در روزگار | کہ فردا بود مُمدِ شہریار

تو ہم گر بہ امروز کارے کنی
بہ فردا چو محمود گوئے زنی

سه چیز آرزو بردنِ سلطان محمود، طاب مرقده، و دریافتنِ آن هر سه چیز را

شنیدم ز پیرانِ افسانه‌گوے — که محمود آں خسروِ نامجوے
بسے خواست از حضرتِ کردگار — که گردد برو ایں سه چیز آشکار
یکے آں که داند شهِ پاکدیں — که پورِ تگینِ سَبُکِ هست یقیں
دوم آں که آں فخرِ جمله شهاں — به دوزخ رود یا بهشت از جهاں
سوم آں که بیند نبی را به خواب — چو ده سال آں خسروِ کامیاب
دریں جست و جو ماند لیل و نهار — که گردد برو ایں سه چیز آشکار
هم آخر چو ده سال یکسر گذشت — زیادت بر آں دَه دو دیگر گذشت
شنیدم یکے روز هنگامِ شام — نِشَسته بُد آں خسروِ نیکنام
مگر شمعِ زرّیں دراں بارگاه — دَمِ بیگه آورد فرّاشِ شاه
ازو بازپرسید شاهِ جهاں — که بیگه چرا آمدی اے فلاں
چو بشنید فرّاش، بعد از دعاے، — بگفتا که "اے شاهِ کشورکشاے
"همی آمدم بر درِ شهریار — همیں شمع افروخته آشکار
رسیدم چو نزدیکِ ایوانِ شاه — فقیهے مرا گفت اثنائے راه
"که 'اے شمع‌افروزِ شاهِ کریم — به حقِّ خداوندِ عرشِ عظیم
"'دمے پیشِ من دار ایں شمعِ زر — که در سَبَقِ امروز دارم نظر
"'چو حل گردد ایں مشکلِ سبْقِ من — ببر شمع بر شاهِ فرخنده‌فن،'
"مرا چوں که آں عالمِ محترم — به نامِ خدا داد یکسر قسم
"نگشتم من از حکمِ آں پاکدیں — بگفتم 'بیا آنچه داری ببیں،'
"مرا زیں سبب اے جهاندارِ راد — بیاوردنِ شمع بیگه فتاد،"

چو ایں قصّه آں شاهِ گیتی نَوَرد ز تقریرِ فرّاش در گوش کرد
هماں دم بگفتش که "ایں شمع رد به پیشِ هماں عالمِ دیں بِبَر
"بگویش که 'اے مردِ روشن ضمیر ببخشیدت ایں شمعِ زرّیں امیر
"ستاں، و انچه داری کلی شمع را که دادت به اِنعام فرماں روا
"ترا نیز آزاد کردم کنوں چو در راهِ حق گشتیَم رهنُموں"
شنیدم چو آں شاهِ روئے زمیں به راهِ خدا کرد بذلے چنیں
بدید آں سرافرازِ مالک رقاب هماں شب رسولِ امیں را به خواب
به خواب اندرش دید چوں مصطفا بگفتا که "اے شاهِ فرماں روا
"تو پورِ تگینِ سَبُک بیشکی سزاوارِ فردوس و کشور یکی
"به شرعم شروعے چناں کردهٔ که دنیا و دیں دست آوردهٔ
"مخور غم کزیں پس خدا یارِ تست قضا و قدر ممدِ کارِ تست"
بلے هر که افروخت شمعِ سخا شود روشنش از رُموزِ قضا
خدایش به خود آشنائی دهاد
وزو دهر را روشنائی دهاد!

تشنه رسیدنِ سلطان محمود در باغے و شربتِ انار خوردن از دستِ پیرزنے

شنیدم یکے روز آں شهریار به صحرا فرس راند عزمِ شکار
شکار افگناں چند فرسنگ برفت تهی کرد از دام و دد کوه و دشت
یکے آهوئے خاست از پیشِ شاه جدا گشت خسرو ز خیل و سپاه
به دنبالِ آهو چو شیرانِ نر فرس گرم راند آں شهِ نامور
بسے راند بر قصدِ آهو شتاب هم آخر براں صید شد دستیاب

شنیدم چو نزدیکِ آهو رسید
ز ترکش یکے گرهه* برکشید

چناں بر سُریں زد که از سر گذشت
ز پیکان و تا پر زمیں دوز گشت

ز مرکب فرود آمد آں شیرمرد
به نامِ خدا صید را ذبح کرد

وزاں پس ازاں جایگه گشت باز
سوئے لشکرِ خویش شد رخش تاز

شتاب آں چناں راند آں شاهِ راد
که از سمتِ لشکر پریشاں فتاد

شنیدم که مرکب چناں رانده بود
که هم شاه و هم مرکبش مانده بود

رخِ شهر بگرفت آں کامیاب
ضرورت همی راند مرکب شتاب

شنیدم که از تشنگی خونِ شاه
همه آب شد اندراں صیدگاه

هم آخر به یک بوستانے رسید
که یک پیرزن بر درش خسته دید

بگفتش که "اے مادرِ مهرباں
یکے قطره آبی به حلقم چکاں

"مرا زود دریاب اے پیرزن
که از تشنگی آب شد خونِ من"

بدو گفت آں زال، "اے شهریار
بکن صبر یکدم کز آبِ انار

"یکے شربتِ خوش بیارم ترا
وزیں سوختن باز دارم ترا"

بگفت ایں و بشتافت اندر چمن
انارے بیاورد آں پیرزن

بیفشُرد آنار را در قدح
ز شربت بر آموده یکسر قدح

دعا گفت و بر دستِ خسرو سپرد
شهِ تشنه آں را به یکدم بخورد

قدح باز دادش شهِ کامیاب
بگفتا، "یکے دیگر آور شتاب"

قدح بِستد از دستِ شه پیرزن
وزاں پس شتاباں شد اندر چمن

شنیدم چو از پیشِ شه رفت زال
همی گفت خسرو نهاں با خیال

که "بودے مرا کاش باغے چنیں
که نارش دهد شربتِ انگبیں!"

غرض چوں که بارِ دگر از چمن
انارے بیاورد آں پیرزن

---

* هردو نسخه "لدمه".

بیفشرد و شربت به ساغر فشاند — مگر نیمهٔ جام خالی بماند
شهنشه عجب کرد ازاں ماجرا — بخورد آں‌که آں شربتِ ناب را
دگر باره گفتش شهِ نامور — که "آور یکے شربتِ خوش دگر"
دگر باره هم نیمه پُرگشت جام — به حیرت چو نوشید آں را تمام
بداں پیرزن گفت پس مرزباں — که بودست دربانِ آں بوستاں
"چه حال است کز شربتِ نارِ تر — چو بارِ نُخستیں دوبارِ دگر
"قدح پُرنگشت اے جوانمرد زن — بگو سِرِّ ایں ماجرا پیشِ من"
بدو پیرزن گفت، "اے شهریار — یقیں داں که فرماندهِ ایں دیار
"تمنّاگرِ باغِ دهقان شدست — ازاں شربتِ نار نقصاں شدست"
چو بشنید شه، شد نهانی خجل — پس آں زال را گفت، "اے ساده دل
"یکے * نارِ دیگر ز بستاں بیار — بیفشار و شربت به دستم سپار"
چو از پیشِ شه در چمن رفت زال — بنالید شه بر درِ ذوالجلال
به صد عذر بنهاد سر بر زمیں — به صد عجز گفت آں شهِ پاکدیں
که "اے عالمِ غیب و دانائے راز — پذیرندهٔ عذرِ اهلِ نیاز
"چو تایب شدم، عذرِ من درپذیر — به جرمم ز خَلقے کرم وا مگیر
"مرا تا که با تن بود جاں قریں — دلم تا بود با خِرَد همنشیں
"به اسبابِ دهقان دریں بوم و بر — ندارم دگرباره هرگز نظر"
چو شه گشت تایب، هماں پیرزن — بیاورد یک نارِ تر از چمن
بیفشرد و پُرگشت ساغر تمام — چو بارِ نخستیں برآمود جام
قدح چوں که پُرشد، به خسرو سپرد — شهنشه به صد شکر آں را بخورد
شنیدم ازاں پس شهِ نیک بخت — سوئے شهر ازاں جا فرس راند سخت

---

* هر دو نسخه "کلا یک" -

به شهر آمد و زاں پس آں شیرمرد　　بر اسبابِ دهقاں تمنّا نکرد
ز عدلش جهاں جمله گلزار گشت　　دِه و شهر شد هر کجا کوه و دشت
به یادش حریفانِ بزمِ صُبُوح　　گرفتند هر صبح جامِ فُتُوح
بیا ساقیا، هم به یادش مرا　　رواں دِه یکے شربتِ جانفزا
دریں تشنگی تازه ام کن ز سر
چو محمود زاں شربتِ نارِ تر

حکایتِ آشیانۀ گنجشک در دهلیزِ محمود شاهِ غزنیں نوّراللّٰه مرقده

چنینم خبرداد دهقانِ پیر　　که از غزنیں آں شاهِ روشنضمیر
به قصدِ حصارے سپه رانده بود　　به شش ماه پیرامنش مانده بود
ششم ماه چوں فتح شد آں حصار　　دمامه پئے کوچ زد شهریار
شنیدم چو برگشت فرّاشِ شاه　　ز بهرِ فروهشتنِ بارگاه
نظر کرد بر بارگاهِ امیر　　درو دید گنجشککے خانه گیر
دراں آشیاں بیضۀ چند دید　　ازاں کار فرّاش دستے کشید
سَبُکتر فرودآمد از بارگاه　　رسانید ایں قصّه بر سمعِ شاه
چو بشنید شه، کرد آنجا مقام　　همی بود تا پخته شد بیضه خام
چو گنجشک ازاں بیضه چوزه کشید　　همی بود تا بال و پر بردمید
چو پرّاں شده آں چوزه پروار کرد　　ازاں جا پئے کوچ شه ساز کرد
سپه راند و در حدِّ غزنیں رسید　　علمهائے او سر به اختر کشید
چنیں آید از شاهِ روشنضمیر
که بر زیر دستاں بود دستگیر

مُحدَث شدنِ محمود شاه غزنین، انار الله برهانه، در مسجدِ جامع و پیدا شدنِ جوئے آب پیشِ او

شنیدم که محمودِ فرخنده رائے
که بودست از خاصگانِ خدائے

به یک جمعه در مسجدِ جمعه بود
به کارِ عبادت مدد می نمود

دراں حال ناگه شکستش وُضو
فسرده شد آں خسروِ تازه رو

به دل گفت، "بهرِ وضو گر ز جائے
بخیزم ازیں جمعِ طاعت گرائے

"ز مسجد شتابنده بیروں روم
ز شرمندگی زار و درهم شوم

"بگویند خلقے که 'محمود را
مگر گشت آهرمنے رهنما

"که در مسجدِ جمعه مُحدَث بگشت
از آئینِ پرهیزگاراں گذشت،

"اگر خود بسازم به مسجد وضو
ز من اهلِ دانش بتابند رو

"وگر بے وضو آیم اندر نماز
همی بینندم خالقِ بے نیاز"

دریں کار حیران چو شد شهریار
ز قدرت خداوندِ پروردگار

به پیشش یکے جوئے آبے کشاد
وضو کرد در وَے شهنشاهِ راد

نمازے اداکرد با مومناں
ز مسجد سوئے خانه شد بعد ازاں

همی گفت شکرِ خدا بیشمار
که شد پرده پوشش دراں روزگار

بدادش ز جوئے کرم آبرو
همیں داستاں فاش شد سو به سو

شنیدم ز گردندگانِ جهاں
که آں جو هنوز است به مسجد رواں

شرمندگیِ پنج طعن که سلطان محمود غازی، انارالله برهانه، را از راے زدنِ حسن میمندی شده بود و شکایت کردنِ سلطان ازاں

شنیدم که محمودِ فرخنده کیش   یکے روز در آخرِ ملکِ خویش

طلب کرد میمندیِ نیو را   که بود دستِ دستورِ فرمانروا

بگفتش که "در مدتِ ملکِ من   مدارِ جهاں از تو بود، اے حسن

"بود تا رِواقِ مُدَوّر به پاے   نخیزد وزیرے چو تو پخته راے

"همیشه زدی پیشِ من رائے خوب   به رایت گرفتم شمال و جنوب

"به ارشادِ اقبال و نیروئے راے   خطایت کم افتاد جز پنج جاے

"یکے آں که اے مردِ روشن ضمیر   به دستم چو شد شاهِ کابل اسیر

"تو گفتی به بازار آں شاه را   فرستند و پیدا کنندش بها

"ازاں رائے سست آمد اے راے زن   مذمّت بر آبا و اجدادِ من

دوم آں که چوں شاهِ اِقلیمِ غور   ز سر دور افگنده دعوائے زور

بر ایوانم آمد اطاعت گرا   تو بر تختِ زرّیں نشاندی مرا

"ر تاج و دواجم بیاراستی   وزاں پس چو مَشّاطه برخاستی

"دروں خواندی آں خسروِ غور را   به کرسیِّ شاهانه دادیش جا

"ابا جامهٔ ساده آں پادشاه   چو مرداں درآمد دراں بارگاه

"پس از پایُبوسم به کرسی نشست   دلم در تفکّر چنیں نقش بست

"که گوئی منم چوں عَروسے به تخت   به کرسی هم آں شاهِ فیروز بخت

"سوم آں که چوں جامه آں پیرزن   همه نقش بسته به طغرائے من

"بیاورد بر من در آں روزگار   تو گفتی مرا، 'اے شهِ کامگار

'''بگو پیشِ دلّال جامه نهند
یکے را به دَه نقد قیمت دهند،

''هم آخر چو شد آگه آں پیرزن
ز زشتیِ مضمونِ فرمانِ من

''برنجید آں گندہ پیرِ کهن
وزاں پس به چُربک بگفت ایں سخن

''که 'ایں جامه را بر درِ شهریار
کشیدم بر آئین و رسمِ نثار

'''کنون بِه که بر روئے من وازنند
بهائی ندارم که قیمت کنند،

''بگفت این و از پیشِ من جامه بُرد
شنیدم همه درزیاں را سپرد

''وزاں جامۂ موزهائے زناں
بکردند آں درزیاں در زماں

''هماں موزہ پوشیدہ آں پیرزن
سراسر منقّش به طغرائے من

''همه روز گشتے به بازارها
وزاں پس طلب کردمش بارها

نیامد بر آیوانم آں پیرزن
اِهانت بسے شد به طغرائے من

''چهارم دراں روز گاے مردِ کار
همی آمدم من ز دشتِ شکار

''در اثنائے رہ ناگهاں شب فتاد
به روئے جهاں راهِ ظلمت کشاد

''من و تو رسیدیم در گلشنے
که بُد سالکے را درو مسکنے

''مَنَت گفتم، 'امشب همیں جا کنیم
به بستانِ درویش خَیمه زنیم،

''تو گفتی، 'نشاید خداوند گاہ
به کنجِ فقیراں کند خوابگاہ،

''ز رائے تو من روے کم تافتم
به غفلت سوئے شهر بشتافتم

''چو شد روز آں مردِ روشنضمیر
که بودست دراں گلشن آرامگیر

''بر آیوانم آمد به هنگامِ بار
سلام و دعایم بگفت آشکار

''وزاں پس زباں در شکایت کشاد
بگفتا که، 'اے شاهِ فرّخ نژاد

'''اگر دوش در کُلبۂ ایں فقیر
همی گشتی از لطف آرامگیر

'''چه کم گشتے از عقل و هشیاریَت
چه نقصاں شدے از جهانداریَت؟

*"'ولے قدرِ درویش گشتے قرین
به یمنِ نزولت به چرخِ برین'

"بگفت این و بنهاد در رہ قدم
بماندم من آزردہ شرمندہ هم

"بسے جستمش تا مرمّت کنم
به پیشش ترا بس مذمّت کنم

"به هیچ از سبیل آں جهاندیدہ مرد
به اقبالِ من التفاتے نکرد

"دگر پنجم آن است اے هوشمند
چو شهنامه فردوسئی نقشبند

"بیاورد و از من طلب کرد رَے
تو دادن ندادی مرا رَے به وَے

"زدی رائے ناخوش دراں روزگار
که زر بایدش داد یک پیل‌وار

"ز رایت مرا چوں فتاد این خطا
دلِ شاعر آزَردہ شد زاں عطا

"فُقاعے تُرش زاں عطایم خرید
عطائے مرا در اِهانت کشید

"جهاں تا که باقی است در هر دیار
ازاں رائے ناخوش منم شرمسار"

حسن چوں ز محمودِ کشورکشا
سراسر نیوشید این قصّه را

دعا و ثنا گفت مر شهریار
وزاں پس بگفت، "اے خداوندگار

"بر اِنساں است نسیاں مرکّب مدام
گهے پخته را هم فتد رائے خام

"نیفتد همه عمر کس را صواب
نه هموارہ ریزد هوا دُرِّ ناب

"بدیں معصیت بندہ ماخوذ نیست
که رایم فزوں و خطا اندکے است

"نخواهد خردمند در هیچ کار
کند غفلتے در همه روزگار

"چو ضِدّش رود لیک حکمِ خدائے
فسردہ شود مردمِ پخته رائے"

چو بشنید این قصّه شه از حسن
پذیرفت عذرش دراں انجمن

بگفتش پس آں گاہ فرمانروا
"کت افزوں صواب است و اندک خطا

"طفیلِ صوابت خطایت تمام
ببخشیدم اے صاحبِ نیکنام"

در آں روز دستور و فرمانروا
شنیدم بکردند باهم صفا

---

* این بیت در نسخهٔ I. موجود نیست.

هم آخر کشیدند سر در نقاب ببردند با خود خطا و صواب

خدا هردو را رستگاری دهاد
که بودند همواره در عدل و داد

وفات یافتنِ محمودِ سبکتگین و جلوسِ پسرِ او محمدِ محمود و ذکرِ اولادِ محمود نورالله مرقدهٗ بر سبیلِ ایجاز

شنیدم چو محمودِ فیروزفر جهاں دیده در ضبطِ خود سر به سر

به شکرِ خداوندِ پروردگار همی بود مشغول لیل و نهار

ز تاریخ چوں چار صد سال گشت زیادت برآں بیست و یک برگذشت

شده سی و شش سال از عهدِ شاه که خالی شد از ذاتِ او تختگاه

سفرکرد ازیں خاکدانِ فنا کمربسته در عزمِ ملکِ بقا

بلے، هر که شد در جهاں آشکار همین است راهش سرانجامِ کار

ولے هر که از فرِّ بختِ بلند دریں مزرعه تخمِ نیکی فگند

خورد بر ز گلزارِ فرخندگی بود مرگِ او خوشتر از زندگی

سفر چوں کند زیں کهن خاکداں ز زنداں زند خیمه در بوستاں

تنِ پاکش ار خاک گردد تمام روانِ عزیزش به هر صبح و شام

به مرغانِ جنّت بود هر نفس چو مرغِ چمن کو بجَست از قفس

بود ساقیَش حور و صهبا طهور حریفش مَلَک در سرائے سرور

چو مستے که یاد آرد از دوستاں به هر دم بگوید دراں بوستاں

"بیا ساقیا، از صراحیِّ راز مرا ده یکے ساغرے جاں‌نواز

که افتم ز مستی بروں زیں چمن به گلزارِ دیگر بگیرم وطن

کشیدند بر قصدِ این شهریار — شکستند از لشکرش هر سه بار
به بارِ چهارم همان قومِ شوم — کشیدند لشکر دران مرز و بوم
دران بار هردو سپه تا سه روز — همین بود با همدگر کینه دوز*
به بارِ چهارم ز سلجوقیان — بپیچید مسعودِ سرکش عنان
شکسته، سرے سوئے غزنین نهاد — همه بُنگهش دستِ دشمن فتاد
ز غزنین همان سال آن سرفراز — به هندوستان شد پئے ترکتاز
به غزنین رها کرد مودود را — که بودے پسر شاهِ مسعود را
چو پیمود فوجش بسے مرحله — شنیدم که در حدِّ ماری کله
همان قوم کِش داد تاج و نگین — کشیده یکے روز شمشیرِ کین
به غفلت روان خونِ او ریختند — یکے فتنۀ دیگر انگیختند
چو مسعودِ یل بعدِ نُه سالِ تخت — تهی کرد و از خاکدان بُرد رخت
محمّد به ماری کله حبس بود — ازان حبس اورا کشیدند زود
دگر برنهادند تاجش به سر — ببستند هریک به پیشش کمر
چو بگذشت ازان ماجرا چار ماه — سپه راند مودود از تختگاه
کمر بست یکسر به کینِ پدر — بدادش خدا بر مخالف ظفر
گرفت و بکُشتش دران حربگاه — نه تنها که با آن گروهِ تباه
که از غدر کشتند مسعود را — محمّد بکردند فرمان روا
چو مودود خونهائے شان برفشاند — به نُه سال جائے پدر ملک راند
وزان پس ازین کاروان رخت برد — کلیدِ جهان دیگران را سپرد
پس از وے علیّ و محمّد به تخت — به شرکت نشستند از زورِ بخت
علی بود فرزند مسعود را — محمّد پسر بود مودود را

---

* در نسخۀ (H.) "توز".

علیّ و محمّد دوان بخت گاه — به شرکت چو راندند مُلکے دو ماه

شنیدم یکے روز سرلشکراں — ز شاهی بکردند معزول شاں

سپردند خاتم به عبدالرّشید — که بُد پورِ محمودِ اختر سعید

چو از دَورِ مُلکش برآمد دو سال — بکشتش هماں طُغرلِ بدسگال

که سرلشکرِ عهدِ مسعود بود — غلامے ز خدّامِ محمود بود

به غزنیں همو گشت فرمانروا — چهل روز چوں رفت ازیں ماجرا

غلامانِ محمودِ فیروزفر — یکایک مر اورا بریدند سر

سپردند خاتم به فرّخ نژاد — که بُد پورِ مسعودِ محمودِ راد

چو از عهدِ او هفت سالے گذشت — مر اورا شنیدم که قولنج گشت

بداں زحمت او از جهاں رخت بُرد — ممالک به دستِ برادر سپرد

شنیدم هماں ابرهیمِ نهنگ — که بُد پورِ مسعودِ فیروزجنگ

ابا شاهِ سلجوقیاں صلح کرد — کم افتاد با کس مر اورا نبرد

پسر سی و شش داشت دختر چهل — شهے بود گردن کش و شیردل

همه دختراں را به سادات داد — همه کشور و شهر ازو بود شاد

به غزنیں چهل سال ملکے براند — هم آخر خدایش ازیں ملک خواند

چو شه ابرهیم از جهاں بُرد رخت — علاءالدّول بعد ازو شد به تخت

که بودے پسر مهتر آں شاه را — *به غزنیں همو گشت فرماں روا

مر آں شاه را نام مسعود بود — کریمے هم از آلِ محمود بود

مگر سنجر ابنِ ملک شاه را — [1]که بر آلِ سلجوق بُد پادشا

یکے خواهرے بود در حُسن طاق — که نامش بخواندند "مهدِ عراق"

شنیدم به عهدِ ملک ابرهیم — که بودست شاهِ حلیم و کریم

---

[1] نسخهٔ (ا) "که بر آل سلجوق بد پادشاه"

* نسخهٔ (ب) "به غزنیں همو گشت فرمانروا"

چو شد صلح، سلجوقیان زاتفاق* — به مسعود دادند مهد عراق

علاءالدول چون دران تختگاه — به نیروی اقبال شد پادشاه

همی راند ملکی چو شهزادگان — ز اکرام او شاکر آزادگان

برآمد چو از ملک او هفده سال — پنه جست در سایهٔ ذوالجلال

چو مسعود ازین کاروان رخت راند — دو پور جهانگیر از وی بماند

یکی ارسلان ابن مسعود راد — که بعد از پدر تاج بر سر نهاد

دوم بود بهرام کوکب یتاق — که مسعود زادش ز مهد عراق

به غزنین چو شد ارسلان شهریار — شنیدم بر آئین خود روزگار

میان ارسلان و بهرام شاه — خلافی فتاد اندران تختگاه

شنیدم که بهرام مسعود راد — به سوی نیاگان خود سر نهاد

سوم روز در ملک سلجوقیان — رسید از برادر شکایت کنان

همان سنجر ابن ملکشاه نیو — که بودست سلجوقیان را خدیو

روان کرد بر قصد غزنین سپاه — به کین خواهی چیره بهرام شاه

همان ارسلان کرد با او مصاف — بسی حمله آورد بر کوه قاف

هم آخر چو کارش درآمد به تنگ — بیفتاد قارورهٔ او به سنگ

عنان داد ازان حربگه در فرار — چو فیروز شد سنجر کامگار

همان ملک غزنین به بهرام داد — پس آنگه به اقطاع خود سر نهاد

ارسلان شنیدم دران تختگاه — دوسال و سه روز و دومه بود شاه

پس از وی دران ملک بهرام نیو — شد از یاری[1] بخت کشور خدیو

بر او گشته سلجوقیان جمله یار — که بودند اجداد آن شهریار

سوی مادر از اهل سلجوق بود — مدد هم به سلجوقیان می‌نمود

---

* هر دو نسخه «سلجوقیان ز تفاق»

[1] هر دو نسخه «به»

سوئے پدر بود آں شاہِ راد | ز ابتدائے محمودِ فرّخ نژاد
شنیدم کہ شاہے کم آزار بود | عزیمت بہ قصدِ کسے کم نمود
چو یک قرن افزوں ز عہدش گذشت | فتورے بہ ملکش پدیدار گشت
شنیدم یکے لشکرِ اہلِ غُور | بہ غزنیں پئے قصدش آورد زور
علاءالدّیں آں شاہِ غوری نژاد | کہ اورا برادر بُدے سامِ راد
خطابش جہانے "جہانسوز" خواند | شنیدم چو لشکر بہ غزنیں براند
بہ سرحدّ آں بوم بہرام شاہ | رواں کرد از بہرِ دفعش سپاہ
دو لشکر یکے روز ہمدست گشت | میانِ دو لشکر مصافے گذشت
دراں جنگ دولتشہِ دیوبند | کہ بُد پورِ بہرامِ فیروزمند
یکے تیر خورد و ز مرکب فتاد | بسے سر بُرید آنگہے سر نہاد
ازاں واقعہ شاہِ غزنیں شکست | بہ غارت شدہ غوری چیرہ دست
بہ ہندوستاں رفت بہرام شاہ | بہ غزنیں شدہ غوریاں کینہ خواہ
بکردند یک ہفتہ ترکتاز | وزاں پس [illegible] غزنیں بگشتند باز
چو بشنید بہرام ایں سرگذشت | کہ غوری ز غزنیں عناں تاب گشت
ز لاہور سر سوئے غزنیں نہاد | دگر بارہ شد ضابطِ آں بلاد
چو از عہدِ آں خسروِ نیکنام | چہل سال بگذشت و دہ مہ تمام
شنیدم کزیں کارواں رخت برد | کلیدِ ممالک بہ خسرو سپرد
ملک خسرو آں ترکِ غزنیں نژاد | کہ بودست از آلِ محمودِ راد
بہ غزنیں ہمو گشت فرمانروا | بہ عہدش جہاں یافت برگ و نوا

شنیدم کہ در آخرِ ملکِ او
بہ غزنیں غُزاں گشت پیکار جو

گرفتنِ غُزان غزنین را و بعدِ ده سال غیاث‌الدّین از ایشان بستد

به غزنین یکایک غُزان تاختند | چو خسرو ملک بود ناساختند
به هندوستان رفت نادادہ جنگ | گرفتند غزنین غُزان بیدرنگ
به لاهور چون آمد آن سرفراز | دران جا یکے تختگه کرد ساز
بر آمد چو از ملکِ او هفده سال | سفر کرد ازین عالمِ دون‌خصال
به جایش پسر گشت فرمان‌روا | که همنام بُد خسروِ راده را
همی راند ملکے دران تخت‌گاه | ملک خسروش خواند خیل و سپاه

غُزان چون به غزنین دران روزگار
گرفتند ده سال و نُه مه قرار

تاختنِ سلطان غیاث‌الدّین محمّد ابنِ سام در غزنین

غیاث‌الدّین آن شاهِ غوری‌نژاد | که بُد پورِ فرخندهٔ سامِ راد
چو بعد از پدر گشت صفدارِ غُور | شنیدم سوئے غزنین آورد زور
سپاهِ غُزان را به یک هو شکست | چو افتاد آن تختگاهش به دست
معزّالدّین آن خسروِ نامور | که مر سام را بود کهتر پسر
غیاث‌الدّین اورا به غزنین گذاشت | سپاهے به گردش چو پروین گذاشت
* پس آن‌گه ازآنجا خرامید تفت | ز آقصائے غزنین سوئے غُور رفت
* معزّالدّین آن خسروِ هندگیر | چنان شد به غزنین سکونت‌پذیر

* در هر دو نسخه این دو بیت پس از شش بیتِ ما بعد آمده است

که ناورد بر وے کسے ترکتاز   به حکمش کمربست هر سرفراز

شده شهر و کشور هواخواهِ او   نیازرده مورے هم از راهِ او

به شصت و نُه و پانصد آں چیره دست   چو محمود بر تختِ غزنیں نشست

ز عهدش چو شش سالِ کامل گذشت   سپاهش ز غزنیں عناں تاز گشت

خُروشاں درآمد به هندوستاں   همی کرد گلگشتِ ایں بوستاں

چو در نهرواله سپاهش رسید   همیں قصّه جیچندِ هندو شنید

گُرازانِ هندوستاں را بخواند   ز قنّوج در سمتِ گجرات راند

ابا شاهِ غزنیں مصافے بکرد   صفِ پیل راند آں چناں در نبرد

که اسپانِ افواجِ غزنیں تمام   رمیدند چوں وحشی دیده دام

در افواجِ ترکاں شکستے فتاد   فلک رنجِ شاں جمله بر باد داد

به امیّدِ دیدارِ آتباعِ خویش   نهادند سر سوئے اقطاعِ خویش

معزّالدّیں آں شاهِ اختر سعید   در آقصائے لاهور چوں در رسید

به لاهور خسرو ملک بود شاه   که بُد ترکے از آلِ محمود شاه

به لاهور چوں شاهِ غزنیں رسید   بدو راهِ پیکار خسرو ندید

فرستاد پیلے به دستِ پسر   مطیعانه با او درآورد سر

چو پیل و پسر شاهِ غزنیں گرفت   دمامه زد و راهِ غزنیں گرفت

دگر سال لشکر ز غزنیں کشید   در آقطاعِ لاهور یکسر رسید

ملک خسرو آمد به دستش اسیر   به یک مه شد آنجا سکونت پذیر

نواحیِ لاهور را ضبط کرد   به حکمش کمربست هر جا که مرد

فرستاد خسرو ملک را به غُور   وزاں جا سوئے هند آورد زور

دگرباره آمد به هندوستاں   کمربست بر قصدِ ایں بوستاں

دریں بار در سمتِ هانسی فتاد   رخِ کرّتِ اوّلیں ترک داد

شنیدم چو رایانِ هند این خبر — شنیدند، بستند در کین کمر

پتهورا ز اجمیر لشکرکشید — بسے اهلِ هندش به یاری رسید

ز دهلی بپیوست گوبند رائے — به فوجِ پتهورائے لشکرکشائے

دگر جمله رایانِ هندی‌دیار — شده ساخته از پئے کارزار

ببردند حدِّ ترائن سپاه — صفِ غُوریاں را گرفتند راه

صفِ تُرک چوں در ترائن رسید — دو لشکر به پَرخاش خنجرکشید

ازاں سوے آں هندوانِ دلیر — نکردند در سازِ بیکار دیر

پتهورا شده پُشتِ پیلے سوار — گرفته به قلبِ سمه خود قرار

به پیشش ستاده یکے فوجِ پیل — خروشاں و جوشاں‌تر از رودِ نیل

مقدّم هماں چیره گوبند بود — که بُد چیره‌تر از تمامی هنود

چپ و راستِ شاں قومے از هندواں — که کم‌بود در دفترے نامِ شاں

وزاں جانب افواجِ ترکاں تمام — نشسته بر اسبانِ گیتی‌خِرام

چپ و راستِ لشکر سرانِ سپاه — قرارے گرفته به فرمانِ شاه

چو از هردو جانب صف آراستند — حریف از دو جانب همی‌خواستند

شنیدم خود آں خسروِ چیره‌دست — خُروشید و جوشید چوں شیرِ مست

نه در پیل دید و نه در پهلواں — یکے حمله آورد بر هندواں

شنیدم به دستش یکے نیزه بود — چو خود راند خسرو به قصدِ هنود

خروشاں سوئے فوجِ گوبند راند — بسے خونِ هندو در آنجا فشاند

چو گوبند را دید آں نامدار — دراں فوج بر پشتِ پیلے سوار

برانگیخت رَخْش آں یلِ صف‌شکن — بزد نیزه گوبند را بر دهن

شنیدم کزاں زخم آں شیرِ مست — چو گوبند را چار دنداں شکست

هماں چیره گوبندِ پرخاش‌گر — برانداخت ژوپیں بر آں شیرِ نر

چناں بازوش شد ز ژوپیں فگار — که از اسپ افتاد آں شهریار ¹
یکے خلجیے بود نزدیکِ شاه — چو شه را چناں دید در حربگاه
دوید و رواں در جنابش گرفت — کشیدش بروں بر طریقِ شگفت
چو لشکر دراں حال شه را بدید — عناں را به عزمِ هزیمت کشید
به افواجِ ترکان شکستے فتاد — سوئے ملکِ خود هر یکے سر نهاد
دگر باره شه چوں ز هندوستاں — شکسته سوئے باختر شد رواں
در آمد به لاهور شرمنده وار — در آنجا بسے سدّ کرد استوار
شنیدم مهے یک دو آنجا بماند — پس آنگه به غزنیں ز لاهور راند
چو در غزنیں آمد شهِ شرزه زور — نوَندے فرستاد در مُلکِ غُور
هماں خسروِ ترک را با پسر — کُشانید از خشم آں نامور
مسافر شد آں خسروِ خوش خصال — که در خسروی بُد ده و چار سال
همو ختمِ اولادِ محمود بود — محیطِ کرم معدنِ جود بود

شد آں روز از گردشِ آسماں
ز اولادِ محمود خالی جهاں

عزیمت نمودنِ سلطان معزّالدّین محمّد بارِ سوم در هندوستان و فیروزی یافتنِ او بر هندواں*

شنیدم ز دفتر کشایانِ هند — که چوں گشت دولت ز رایانِ هند
معزّالدّیں آں غوریِ هندگیر — شبے بود در خوابِ خوش بر سریر
به خواب اندروں دید آں شیرِ مست — یکے پیرمردے کلیدے به دست

¹ نسخهٔ (II) "شهسوار" - * هر دو نسخه "ایشان" -

همی گفت، "ایں را بگیر اے جواں ‌‌ ‌ وزیں برکُشا مُلکِ هندوستاں"
گماں برد سام است آں پیرمرد ‌ ‌ ‌ کہ در خواب ایں مژدہ اظهار کرد
چو بیدار شد شہ کسے را نگفت ‌ ‌ ‌ همی داشت ایں راز را در نُهفت
پس آں خواب هم خویش تعبیر کرد ‌ ‌ ‌ دلِ خویش بر گفتۂ پیر کرد
پس آں‌گه سرانِ سپه را بخواند ‌ ‌ ‌ بر ایشاں بسے گوهر و زر فشاند
یکے رائے زد همچو کارآگهاں ‌ ‌ ‌ کہ بر رائے هندی زنند ناگهاں
وزاں پس بگفتا کہ "اے دوستاں ‌ ‌ ‌ بباید شدن رُو بہ هندوستاں"
سراں جمله پیشش نهادند سر ‌ ‌ ‌ بہ فرمانش بستند هریک کمر
دگر رہ چنیں گفت دهقانِ پیر ‌ ‌ ‌ یکے قصّۂ نغز و خاطرپذیر
کہ چوں شاہِ غزنیں ز غزنیں دو بار ‌ ‌ ‌ سپہ راند بر قصدِ هندی دیار
دراں وقت در ملکِ هندوستاں ‌ ‌ ‌ کہ آمد مُروّج‌تر از بوستاں
شہاں را بہ قنّوج بُد تخت‌گاہ ‌ ‌ ‌ در اُو رائے جَےچند صاحب‌کلاہ
دو کرّت چو در هند خسرو بتاخت ‌ ‌ ‌ بہ یک بار هم بخت با او نساخت
گریزاں سوئے ملکِ خود هر دو بار ‌ ‌ ‌ ز هندوستاں رفت آں شهریار
یکے روز غلطیدہ بر بسترے ‌ ‌ ‌ بہ بالینِ مادر نهادہ سرے
تفکّر همی‌کرد با خود بسے ‌ ‌ ‌ بجز مادرش بر سرش کم کسے
بہ نومیدیِ ملکِ هندوستاں ‌ ‌ ‌ بہ خاطر همی‌خورد حسرت نهاں
مگس گر نشستے بہ روے و سرش ‌ ‌ ‌ براندے ازو مهرباں مادرش
چو فکرِ نهانیش از حد گذشت ‌ ‌ ‌ ز فکرش دلِ مادر آگاہ گشت
بپرسید "اے شاہِ اِقلیم‌گیر ‌ ‌ ‌ چه فکر است کاں می‌کنی در ضمیر؟
"دمے شد کہ چوں مردمِ بے‌رفیق ‌ ‌ ‌ بہ دریائے اندیشه ماندی غریق
"بہ دل آنچه داری بہ من باز گوے ‌ ‌ ‌ بہ هامونِ اندیشه تنها مپوے"

ز مادر چو بشنید این قصّه شاه • بگفتا که "اے مادرِ نیک خواه
"چو رازِ دل از من تو درخواستی • نبینم گزیرے بجز راستی
"بگویم کنوں با تو اسرارِ دل • که دایم نداری* تو آزارِ دل"
پس آں گه زباں در شکایت کشاد • به نفریں فلک را همی کرد یاد
بگفتا که "در ملکِ هندوستاں • براندم سپاهے دو کرّت گراں
"گریزاں به شهر آمدم هردو بار • بود زیں قِبَل خاطرم در فگار"
چو مادر شنید ایں سخن از پسر • بگفتا بداں شاهِ فرخنده فر
که "شاها سرت تا ابد سبز باد • به دستت خدا ملکِ عالم دهاد
"یکے پند از مادرِ خود شنو • چو معقول بینی پذیرنده شو
"به کارے که دل بندی اے کامیاب • سر از کوشش و سعیِ آں برمتاب
"دو بارت اگر بخت نومید کرد • دو صد بارِ دیگر تو جوینده گرد
"نبینی که صد بار در هر نفس • ز روئے تو گر می‌برانم مگس
"دو صد بارِ دیگر برآورده نیش ا • مگس آید از بهرِ مقصودِ خویش
"چه گفتند خوش خاک شویندگاں • که بر زر رسد دستِ جویندگاں"
چو ایں پند خسرو ز مادر شنید • دگربارہ خاطر به هندش کشید
به تختے نشست و خزانه کشاد • به هر مرد نقدے به مقدار داد
یلے چار بودند در لشکرش • که بودند در سرکشی همسرش
شده پیر در خدمتِ خسرواں • به هنگامِ پیکار هریک جواں

نسخهٔ (۱) "دانم ندای" و نسخهٔ (۱۱) "دانم نداری"
ا هردو نسخه "پیش"۔
J

یکے خربک[1] آں صفدرِ نامور
دوم چیرہ خرمیلِ[1] فرخندہ فر

سوم الیہ صفدارِ کاموس زور
چہارم مکلبہ ز پیرانِ غُور

تہِ حکمِ هریک سپاهے گراں
جہاں گشتہ هریک کراں تاکراں

دگر بندگانِ شہِ کامگار
کہ شد هر یکے بعدِ او شہریار

یکے تاجِ دیں یلدُز آں مردِ راد
کہ شد بعدِ شہ شاہِ غزنیں بلاد

دگر آں قباچہ کہ در مولتاں
شہنشاہ شد بعدِ شاہِ جہاں

دگر چیرہ اِلتُتمِش نامور
کہ بُد بندۂ قطبِ فرزانہ فر

جنبیدنِ سلطان معزّالدّین محمّد ابنِ سام کرّتِ سوم در هندوستان و فیروزی یافتن بر هندواں

مَلک قطبِ دیں ایبک از بندگاں
یکے بُد ز خاصانِ شاہِ جہاں

بگفتے شہش جملہ آسرارِ خویش
بہ خلوت جز او کس نبودے بہ پیش

بفرمود خسرو مر اورا بہ راز
کہ "مارا هوائے سر افتاد باز

"دو بار از آقالیمِ هندوستاں
دِژم آمدیم اندریں بوستاں

"ولیکن دریں بار دارم امید
کہ گردد شبِ تیرہ روزِ سپید

"بہ تائیدِ حق عارتِ غُوریاں
رود راست در ملکِ هندوستاں

"دگر آں کہ افواجِ اسپانِ ما
ندیدہ گہے هیئتِ پیل را

"چو از پیل اسپانِ ما می رمند
ضرورت سوارانِ ما پَرکَم اند

[1] هردو نسخہ خرمیل . هردو نسخہ خرمند از صفحات ۷۷ ۷۸ معلوم
می شود کہ ازیں دو سرلشکر نامِ یکے "خربک" و دیگرے "خرمیل" است و
"خرمند" نام کسے نیست خرمیل بہ مصراعِ اولی در وزن درست نمی آید
لہذا خربک جائے خرمیل و خرمیل بجائے خرمند آوردہ شد .

"بفرمای[1] تا چند پیلی چو کوه — بسازند از چوب و گل باشکوه
"*ستانند در صحنِ میدانِ[2] شاه — همه با عماری و برگستوان
"وزان پس سپه جمله گردد سوار — بپوشد همه آلتِ کارزار
"دران صحنِ میدان درآید تمام — بتازد همونانِ گیتی خرام
"چو با پیل اسپانِ ما خو کنند — سوارانِ ما در وغا نشکنند"
چنان کرد ایبک که فرمود شاه — دگر روز از آنجا روان شد سپاه

همی راند لشکر به آهنگِ هند
چو آمد به نزدیکِ آقصائے سند

پیوستنِ چهل ترکِ تازی سوار سلطان معزّالدّین را در حدِ سند

چهل ترکِ چالاکِ تازی سوار — یکے روز پیوست بر شهریار
به کارِ وغا هر یکے رستمے — ته هر یکے بادپا آدمے
بپرسید شاهِ خسروِ روزگار — که "هان، می رسید از کدامین دیار؟
"کجا عزم دارید ازین بوم و بر — چه دارید در دل غرض زین سفر؟"
یکے مردِ زیرک ازان چل گراز — دعا گفت بر خسروِ سرفراز
وزان پس بگفت، "اے شهِ روزگار — چهل ترک مائیم از یک بلاد
"هم از ملکِ ترکیم و ترکی نژاد — یکے فتنه مارا دران ملک زاد
"ازان حادثه اے شهِ نامدار — تمامی بهشتیم خیل و تبار
"سر از کشورِ خویش بیرون زدیم — که در عزم فالِ همایون زدیم

1 هردو نسخهٔ "بفرمان"۔
2 نسخهٔ (II) "میدان"
* این بیت در نسخهٔ (I) موجود نیست
نسخهٔ (II) "بر"

"که گشتیم مخصوصِ پابوسِ شاه — بود بعد ازیں بختِ ما نیکخواه"

چو بشنید شه قصّهٔ حال شاں — بفرمود خِلعت ابا مال شاں

بسے داد شاں دل شهِ نیکنام — پس آں‌گه رواں کرد باخود تمام

همی‌راند لشکر شهِ هوشیار — غنیمت‌گرایندہ از هر دیار

چو از حدِّ اَقصائے ملتاں گذشت — به اجمیر ایں ماجرا فاش گشت

ولیکن کِرا زَهره اندر دیار — ز بیمِ پتهورا کند آشکار

شنیدم پتهورائے مغروررائے — چو در بابِ خود دید عَونِ خدائے

به یک بار بر تُرک منصور گشت — بر آں گونه زاں فتح مغرور گشت

که از هیچ کس اِلتفاتے نکرد — نَبرَدش در آفاق کم‌ماند مرد

به حدِّ ترائن چو لشکر رسید — همه عام و خاص ایں حکایت شنید

نمی‌گفت کس ایں خبر پیشِ رائے — که مغرور بود آں سراسیمه‌رائے

هم‌آخر چو لشکر درآمد به تنگ — سراسیمه‌شد خلقِ بےصبر و سنگ

به گوشِ پتهورا یکے از زناں — بگفت ایں حکایت پژوهش‌کناں

که "اے رائے اِقلیمِ هندوستاں — نپوشند رازے ز شه دوستاں

"شنیدم هماں تُرک بےشرم‌وار — که رُوتافت از رائے در کارزار

"دگربارہ آمد دریں بوم و بر — بیفگند هر جانبے شور و شر"

پتهورا چو ایں قصّه را کرد گوش — بخندید و خونش درآمد به جوش

بفرمود تا تخت‌بندے ز زر — بسازند بهرِ شهِ نامور

"که ایں بار آں ترکِ آشفته‌رائے — چو با ما بگردد خصومت‌گرائے

"به دست آورم زندہ هنگامِ جنگ — به پا تخت‌بندے نهم بےدرنگ"

چو آمد به نزدیک افواجِ ترک — کمربست هندو به تاراجِ ترک

پتهورا بروں زد یکے بارگاہ
به پیرامنش خیمها زد سپاہ

مصاف کردنِ پتهورا و گوبند با سلطان معزّالدّین بارِ دوم و کشته شدنِ ایشان

دگر روز کز شاہِ خنجرگذار — عناں داد هندوئے شب در فرار
دو لشکر ستادند بر روئے دشت — غبار از نُهم طاقِ گردوں گذشت
به یک سوے آں هندوئے چیرہ دست — به پیشش یکے فوجِ پیلانِ مست
به قلب اندروں خود بیفشرد پَے — همه هندوئے چندہ در فوجِ وَے
هماں چیرہ گوبندکِ نابکار — که بشکست دندانِ او شهریار
مقدّم شدہ با همه خیلِ خویش — ستاد ار پتهورا یک آماج پیش
به دستِ چپش بهوله شد جاے گیر — که بُد "مهتهٔ" راے یعنی وزیر
بَدَمسهٔ[1] راول سوئے دستِ راست — پَے افشرد و گَردے ز میدان بخاست
دگر جانب آں شاہِ هندوشکار — صف آراسته از یمین و یسار
به قلبِ سپه خود شد آرام گیر — به گِردش همه فوجِ فرماں پذیر
مقدّم شدہ خربکِ[2] دیوبند — سوئے میمنه الپهٔ هوشمند
مکلبه ستادہ سوئے میسرہ — که بُد در همه کار مردِ سَرہ
کمیں کردہ خرمیلِ فیروز جنگ — که بد آهنیں دست و پولاد چنگ
پسِ قلبِ لشکر یک آماج وار — به فرمانِ خسرو گرفته قرار
*هماں قطبِ ایبک چو هریک سپاہ — بیاراست هرسو به فرمانِ شاہ

---

[1] نسخهٔ (۱۱) "بدمه" اگر بجائے بدمسهٔ بدمسائے " بخوانند وزن درست می شود ۔
[2] نسخهٔ (۱) "خرنک" در هر دو نسخه "هماں قطب دین ایبک یک سپاہ" ۔

خود آمد به نزدیکِ خسرو ستاد   یکے آتشے برنشسته به باد

شنیدم دریں بار با شهریار   رسیده سوارے صدوسی هزار

همه زیرِ پولاد و آهن نهاں   هَیُونانِ شاں غرقِ بَرگُستواں

چو شد از دو سو لشکر آراسته   ز جولانِ شاں گَرد برخاسته

هماں چیره گوبندِ غرقِ غرور   بجنبید چوں مردمِ ناصبور

یکے فوجِ پیلانِ پولادپوش   به پیشِ صفِ او دواں با خروش

یکایک چو با فوجِ خربک[۱] زدند   بسے دُنبک* و بوق و طاسک زدند

سپر را درآورد خربک[۱] به روے   بجنبید ازاں‌جا دراں هاےوهوے

بگفتا به یارانِ چالاک‌شَست   که بر پیلبانان برآرند دست

چو مجروح شد پیلبانے سه چار   سراسر صفِ پیل شد در فرار

شنیدم صفِ پیل چوں بازگشت   بزد کوس و خربک[۱] ز پیلاں گذشت

چو شه دید فوجِ عدو در فرار   بفرمود تا از یمین و یسار

بجُنبند یکسر سرانِ سپاه   بتازند بر لشکرِ کینه‌خواه

خود از قلب جُنبید با سرکشاں   همه نیزه و تیر و خنجر کشاں

چو هندو بدید ایں چنیں رَستخیز   ز هیبت شده صف به صف در گُریز

صفِ تُرک شد چیره زاں دستبرَد   که هندو عناں در هزیمت سپرد

همه سرفرازاں برآورده تیغ   براندند بر هندواں بیدریغ

سپه جمله سر در غنیمت نهاد   همه رَخت بر دستِ ترکاں فتاد

پتھورا هماں رائے اِقلیم‌گیر   به دستِ سپه زنده آمد اسیر

سرش را بُریدند شیرانِ غُور   ببردند پس بر شهِ شرزه‌زور

بیفتاد گوبند در حرب‌گاه   سرش را بُبردند در پیشِ شاه

---

۱ نسخهٔ ۱۱۱ ''خرنک''   * هر دو نسخهٔ ''دنبل''   ۱ هر دو نسخهٔ ''خرنک''

گرفتند دوسیت زنجیرِ پیل　　خُروشاں و جوشاں‌تر از رودِ نیل
بسے هندوی اسپ و تازی نژاد　　دراں تاختن دستِ ترکاں فتاد
بسے خیمه و اسپ و زین و ستور　　گرفت اهلِ لشکر دراں شرّ و شور
بسے هندواں را بریدند سر　　نمودند دستے دراں بوم و بر
شنیدم هماں روز اجمیر را　　گرفتند ترکانِ کشورکشا
معزّالدّیں آں شاهِ غُوری نژاد　　در اطرافِ اجمیر دستے نهاد
چناں راند در هر طرف با شکوه　　کزاں سهم جنبید هرجا که کوه
نواحیِّ اجمیر چوں ضبط کرد　　از اوطانِ هندو برآورد گرد
همی گفت شکرے بروں از قیاس　　چنیں آید از مردِ ایزدشناس
شنیدم سراں را یکے روز خواند　　بسے زر به دامانِ هریک فشاند
رقیبانِ درگاه برخاستند　　یکے جشن گاهے بیاراستند
در آمد یکے سایبانِ بلند　　که بر بامِ خُرشید سایه فگند
ببستند آذیں به هر چار سوے　　نشستند رامشگراں کو به کوے
به یک هفته دادِ طرب داد شاه　　نَبُد لیک غافل ز شکرِ اله
بلے هر که شکرے بجا آورد　　ز گیتی به دورانِ خود برخورد
شنیدم چو افواجِ هندو شکست　　بسے هندواں زنده آمد به دست
بپرسیده آں هندواں از شگفت　　که "آں فوجها کو که مارا گرفت
"همه سبزپوشانِ چابک‌سوار　　تهِ هر یکے توسنے راهوار؟"
چو بشنید ایں قصّه اهلِ سپاه　　برفتند در حضرتِ پادشاه
بگفتند ایں قصّه بر شهریار　　برو پیش ازاں گشته بود آشکار
بدانست کایں نصرت از ایزد است　　کز افلاک بر شاکراں وارد است
زباں کرد وقف آں شهِ کامگار　　به شکرِ خداوندِ پروردگار

مباش اے خردمندِ فرخندہ رائے — همه حال غافل ز شکرِ خدائے
نگه کن کز آمیزشِ ما و طین — چه نغز آفریدت جهاں آفرین
نخستیں ز حیوانَت مخلوق کرد — پس آں گاہ ناطق بگشتی و مَرد
ز حیوانِ ناطق چو مرد آفرید — پس از جمله مرداں ترا برگُزید
ز دینِ محمّد ترا بهرہ داد — درِ لطف بر جانِ پاکت کشاد
به گیتی ترا داد فرماندهی — همه شهر و کشور ترا شد رَهی
نگوئی اگر شکرِ پروردگار — ترا چوں ظفر باشد اے شهریار
کِه و مِه، زن و مرد، شاہ و گدا — فریضه است گویند شکرِ خدا
کسے کو سر از شکرِ یزداں کشید — همه نعمتش سر به نقصاں کشید
به اندَرزِ خوش گفت یارانِ مِه — که "هر حال مر بندہ را شکر بِه"
اگر مفلسی نیز شکرے بگوے — که مُنعم شوی هم دریں جست و جوے
وگر مُنعمی شکرِ حق می گذار — که نعمت فزوں گردد و پایدار
به صحّت بگو شُکر تا هیچ درد — نبینی به دهر اے خردمند مرد
وگر دردمندی همیں است دوا — ندیدم جز ایں در جهاں کیمیا
تو گر نعمتِ شکر دریافتی — ز کفرانِ نعمت سرے تافتی
نگوئی بجز شکر هر روز و شب — ز گفتارِ دیگر ببندی دو لب
فریضه است بر جمله شکرِ خدا — خصوصاً که بر منعم و پادشا
شنیدم ز شاهاں و از منعماں — چو حق داد شاں دسترس در جهاں
فزوں چار کس گفت شکرِ خدا — دو منعم، دو سلطانِ کشورکشا
ز شاهاں یکے شاہِ غزنیں نژاد — که نامش بخواندند محمودِ راد
دگر غُوری آں شاہِ والا نسب — که آمد معزّالدّیں اورا لقب

ر ملعم یکے معن* و یحییٰ دگر — که بودند از لطف و احساں سمر
برفتند اگر زیں جہاں هر چہار — بود نامِ شاں در جہاں پایدار
مرا گر رسد دست بر یادِ شاں — به هر صبح نوشم مئے عاشقاں
میم شکرِ حق، نَقل نامِ کرام — دریں میہماں‌خانه باشد مدام
به هر صبح گویم ز تقریرِ روح — که گاهِ نشاط است وقتِ صبوح
بیا ساقیا جام آسرار دِه — مرا توبه از کوئے خَمّار دِه

چناں کن که از مستیٔ آں شراب
ندانم گر آفاق گردد خراب

مُحصّرکردنِ سلطان معزّالدّین گالیُور را و بیروں آمدنِ دخترِ رائے گالیور و با مصالحه بازگشتن

معزّالدّیں آں شاهِ دریاحشم — که در راهِ حق بود ثابت‌قدم
چو فیروزشد بر سپاهِ هنود — دگر روز ازاں‌جا عزیمت نمود
سپه راند در جانبِ گالیُور — لبے پُرتبسّم، دلے پُرسرور
چو در گالیُور آمد آں شهریار — نزد کس ز هندو بروں از حصار
بخوردند دهشت ز افواجِ شاه — که دیدند عالم شده پُرسپاه
بگفتند، "ایں لشکرِ بیکراں — که بشکست افواجِ هندوستاں
"پتهورا و گوبند را سر بُرید — به یک حمله صفهائے شاں بردرید
"مبادا که قصدے کند بر حصار — ز بنیادِ هندو برآرد دَمار"
هماں رائے کو بود در گالیُور — دلش شد ز بیطاقتی ناصبور
همی‌بود در روز و شب غرقِ غم — حصارش چو کشتی و دریا حشم

* هر دو نسخه، معز.

K

همه اهلِ دِز سر به عشرت کشید   مگر هندواں را وعیدے رسید
به هرجا که هندو بر آئینِ خویش   رعایت همی‌کرد بر دینِ خویش
بکردند جشنے درونِ حصار   درونِ همه زار و بیروں نگار
مگر رائے را دخترے بِکر بود   که نورِ مه از حسنِ او می‌فزود
شکستے به یک غمزه افواجِ صبر   بکردے به یکباره تاراجِ صبر
برآمد چو زیں قصّه ماهے سه‌چار   یکے طرفهٔ زاد از روزگار
همه غرقِ زیور ز سر تا به پاے   درآمد به صد خرّمی پیشِ راے
شنیدم دراں روز عشرت‌کناں   ابا شصت هفتاد سیمیں‌تناں
به تعظیم بوسید پائے پدر   نه تنها که با گلرخانِ دگر
بگفتند، "اے رائے اختر سعید   چو امروز ماراست روزِ وعید
"بده آنچه هرسال مرسومِ ماست   بکن آنچه رسمِ بر و بومِ ماست
پدر چوں ز دختر شنید ایں سخن   بگفت، "اے گرامی‌تر از جانِ من
"چو آید وعیدے به بُستانِ هند   یقین است هر سال رایانِ هند
"خَراجِ دِیارے به دختر دهند   یکے تاجِ زرّیں به فرقش نهند
"ولیکن تو امسال معذور دار   که معزولم از ضبطِ ملک و دیار
"دریں بوم و بر دیگرے پادشاست   ز بیمش مرا خانه زنداں‌سراست
"چو در ملکِ من دیگرے هست شاه   به معزولی از من خَراجے مخواه
"وگر خواهی از وے بخواه ایں خَراج   که شد جمع بر وے همه سا و باج"
چو دختر شنید ایں خبر از پدر   بروں آمد از حِصن با زیب و فر
به فرقش یکے تاجِ گوهر نگار   نشسته به یک آشقرِ راهوار
به دنبالِ او نازنیناں فزوں   همه کرده تلقیں به غمزه فسوں
شده هریکے بر هَیُوناں سوار   یکایک بروں آمدند از حصار

ز افواجِ ترکاں برآمد خُروش — به هر جُثّۂ خوں درآمد به جوش
دویدند ترکاں به سوئے حصار — کمربسته هریک پئے کارزار
بدیدند فوجے ز سیمیں تناں — ز زلفین هریک کمندافگناں
ز غمزه همه ناوک و تیغ زن — همه آهوانِ ۱ ملائک فگن
چو دیدند ترکاں سپاهے چنیں — بدَل گشت با مهرِ شاں جمله کیں
فگندند شمشیرها در نیام — ببردند شاں بر شهِ نیکنام
هماں دُخترِ راے در پیش بود — چو در روئے شه دید، شد در سجود
دعا گفت شه را به صد آفریں — بگفت آں که، "اے شاهِ روئے زمیں
"که از حدِّ دریاے تا آبِ سند — وعیدے است امروز در ملکِ هند
"به امروز رایانِ هندوستاں — به نوروز شیلند* با دوستاں
"بسے گنج مر دختراں را دهند — به سرهائے شاں تاجِ زرّیں نهند
"من امروز بر عادتِ بومِ خویش — طلب کردم از راے مرسومِ خویش
"چو معزول شد رائے ما از دیار — حواله مرا کرد بر شهریار"
شنیدم هماں شاهِ اخترسعید — چو زاں نازنیں ایں حکایت شنید
عجب کرد و خندید و فرمود شاه — که "چیزے که می‌خواهی از من بخواه"
شکَرلب بگفت، "اے شهِ نامور — نخواهم ز تو جز که مُلکِ پدر
"ازیں کشور و بوم دستے بدار — بُنه پیشتر کَش ز زیرِ حصار"
چو بشنید شه گفت، "اے سیمتن — ببخشیدمت آنچه جستی ز من
"به شرطے که در قلعۂ کالیور — بود رسم و آئینِ کفّار دور
"یکے مسجد آنجا برآرم بلند — رسانم صنم‌خانها را گزند"
پذیرفت فرمانِ شه آں نگار — وزاں پس خِرامید سوئے حصار

۱ هردو نسخه "آهوان".

* نسخۂ (۱) "شتلد".

پدر را بگفت آنچه از شه شنید ز فرمانِ شه راے چاره ندید
رضاداد بر قلعِ بتخانها بماند این حکایت به افسانها
به فرمانِ خسرو دران روزگار بنا شد یکے مسجدے در حصار
به هندو همان ملک بخشید شاه
دگر روز ازانجا روان شد سپاه

باز گشتنِ سلطان معزالدّین محمّد ابنِ سام از هندوستان با فتح و نصرت با کامۀ دوستان و قطب الدّین ایبک را گذاشتن در کهرام

چو از سالِ تاریخ پانصد گذشت بران پانصد افزود هشتاد و هشت
پتهورا و گوبند مقهور شد حشمهائے اسلام منصور شد
چو هندوستان شاهِ غزنین گرفت بزد کوسے و راهِ غزنین گرفت
همان قطبِ دین ایبکِ راد را به هندوستان کرد فرمان روا
به کهرام بگذاشتش شهریار کز آنجا توان تاخت در هر دیار
شنیدم که خسرو گهِ بازگشت به اقطاعِ گجرات در می گذشت
یکے حِصنِ مُحکم دران رهگذر شهنشاه را آمد اندر نظر
شد آن حصن را آهن وازه نام درو کرده بسیار هندو مقام
دران قَلعه ماهے بپیچید شاه پئے فتحِ آن حصن کم دید راه
هم آخر شنیدم که از هندوان از اطراف شد جمع فوجے گِران
شبے هندوان از درون و برون گرفتند اسلامیان را زبون
دران شب ز غفلت شبیخون زدند بسے تُرک را جامه در خون زدند

هر دو نسخه ' قلعه '

چو شه دید ازاں گونه مکرِ هُلود — دگر روز از آنجا تحاشی نمود
پس از چندگاهے به غزنیں رسید — سپاهش ز رنجِ سفر آرمید
نشستند یکجا جدا ماندگاں — بکردند یاد از خداخواندگاں
کسے خنده می‌زد کسے می‌گریست — در آفاق ازیں هر دو آزاد کیست؟
به یک خانه ماتم، به یک خانه سُور — همی شد دریں جنّتِ پُرقصور
یکے با غنیمت به غزنیں رسید — به هندوستاں دیگرے شد شهید
نداند جُز ایں شیوهٔ روزگار — که ایں را دهد مستی آں را خُمار
چو در بزمِ ایّام گرداں است دور — کس ایں بزم را کم رسید است به غور
بیا ساقیا باده در جام کن — مرا بیغم از دَورِ ایّام کن

که گیرم ز مستی جهانِ دگر
زنم خامه در داستانِ دگر

اشتغالِ اصحابِ غرض در بابِ قطب‌الدّین ایبک پیشِ سلطان و طلب فرستادنِ سلطان قطب‌الدّین را

هماں قطبِ دیں ایبکِ نامدار — که در هند بگذاشتش شهریار
چو اقطاعِ کهرام مضبوط دید — بزد کوس و سر سوئے میرتهه کشید
به پُشتِ فرس فتح کرد آں حصار — به یک هفتهٔ ضبط کرد آں دیار
همی راند کامے براں بوم و بر — همی‌کرد هر روز فتحے دگر
دگر روز لشکر ز میرتهه کشید — سوم روز در حصنِ دهلی رسید
رواں فتح کرد آں حصارِ بلند — رسانید مر گُمرهاں را گزند
کَتّی هَر همه شد به فرمانِ او — همه آنتر آمد بر ایوانِ او
چو بگذشت ازیں ماجرا یک دو سال — بسے گردن آورد اندر دوال

به هر روز آقطاعِ او می‌فزود | اطاعت بدو هرکسے می‌نمود
چو شد جمع برَوے فراواں سپاہ | *بگفتند ز اهلِ غرض پیشِ شاہ
کہ قطب‌دیں از شاہِ آفاق گشت | به هندوستاں شاہ[1] آفاق گشت
چناں گشت مغرور از زور و زر | کہ مهتر[2] ز خود کس نداند دگر
بگفتند بسیار راست و دروغ | زدندش برِ شاہ شیرش چو دوغ
چو شد شاہ از قطبِ‌دیں بدگماں | فرستاد پیکے پئے امتحاں
بدو گفت، "مر قطبِ‌دیں را بگوے | کہ 'اے مردِ فرزانہ و نیک خوے
"'مُهِمّے است مارا دریں بوم و بر | کہ نتواں به اندک سپہ بُرد سر
"'دراں‌جا یکے مردِ بخرد گذار | کہ در کارها باشد او هوشیار
"'تو باید کہ اِیدر درآئی شتاب | نباید کنی غفلت اے کامیاب'"
چو آں پیک بر قطبِ ایبک رسید | وزو بدگمانیِّ خسرو شنید
رواں‌کرد بازش به درگاہِ شاہ | بدو گفت، "اے پیکِ حضرت پناہ
"از اِیدر سَبُک سوئے شہ بازگرد | شتاباں رهے کآمدی می‌نورد
"به پایاں رسانی چو راہِ دراز | ز من بوس پائے شہِ سرفراز
"ازاں پس بگو از زبانم دعا | ز بعدِ دعا گو به فرماں‌روا
"کہ 'هست ایبکت بندهٔ نیکخواہ | نگردد ز درگاہِ تو هیچ گاہ'"
چو ایبک رواں‌کرد آں پیک را | کہ بود آمدہ از درِ پادشا

پس از هفتهٔ خود هماں مردِ کار
رواں‌شد سوئے حضرتِ شهریار

---

[1] هر دو نسخه: بر دوستان شہ * هر دو نسخه: بر اهل غرور سپاہ آں شاہ
[2] هر دو نسخه: بهتر

عزیمت نمودنِ قطب الدّین ایبک در غزنیں و شمس الدّین اِلتتمِش را به هندوستاں گذاشتن

یکے بندهٔ تُرکِ بااحترام | که اِلتُتمِش آں بنده را بود نام
سرے بود در حالتِ کاررار | خردمند و زیرک به هر کاروبار
محلّے گرفته به درگاهِ شاه | زده چشم از وے سرانِ سپاه
مَلِک قطبِ دیں ایبکِ دوست روے | که میموں سِیَر بود و فرخنده خوے
چو در سمتِ غزنیں عَلَم برفراشت | همو را به هندوستاں برگماشت
همی راند خود با سپاهِ گراں | بر آهنگِ پابوسِ شاهِ جهاں
چو در آهرن واره آمد سپاه | بشورید هندو و شد کینه خواه
چو بودند چیره دراں روزگار | دو فرسنگ پیش آمدند از حصار
هماں قطبِ دیں ایبکِ سرفراز | که بودست شیرے کهِ ترک تاز
چو از دور افواجِ هندو بدید | زمانے عنانِ فرس برکشید
طلب کرد یارانِ همدست را | که بودند شیرانِ دشتِ وغا
بگفتا که "اے همعنانانِ من | نمائیم دستے دریں انجمن
"از آرایشِ صف بداریم دست | یکایک بتازیم چوں شیرِ مست
"به یک دم صفِ هندواں بشکنیم | پس آں گاه قصدِ دزِ شاں کنیم"
بگفت ایں و بر سمتِ هندو براند | برآورد تکبیر و مرکب جهاند
صفِ هندواں هم به یک هُو شکست | به هرجا سرے زنده آمد به دست
پیاپے رسیدند ترکانِ یل | فگندند در حِصنِ هندو خلل
گرفتند بر پشتِ اسپ آں حصار | که بُد فتح شاں ناصر و بخت یار

نسخهٔ (۱) "بودست شیری به" و نسخهٔ (۱۱) "بودند شیری به"

چو قطبِ دیں آں دِز به یکسر گرفت | جهاں ماند از آں چیرگی[1] در شگفت

به روزے دو سه کرد آنجا مقام | بپیچید اسبابِ آں دِز تمام

دگر روز کز قُبّهٔ نیلگوں | برآورد شاهِ فلک سر بِروں

یکے را ز خویشاں در آنجا گذاشت | یکے فوجِ لشکر برو واگذاشت

سپه خود بر آهنگِ غزنیں براند | رهے می نَوَشت و زرے می‌فشاند

شنیدم چو نزدیکِ غزنیں رسید | به غارے تمامی سپه درکشید

ازاں غار خود یکسواره برفت | سوئے شهرِ غزنیں خِرامید تَفت

چو شب شد به خَلوت‌گهِ روزگار | بِبَست آسماں چادرِ زرنگار

به خَلوت درآمد شهِ نیمروز | شده مِلکِ سلطانِ شب مُلکِ روز

پُر از مشک شد حُقّهٔ آسماں | شده عالمِ پیر از سر جواں

به غزنیں درآمد ملک قطبِ دیں | وزیرے که بودست اورا قریں

نُخُستیں سوئے خانهٔ او شتافت | که اورا یکے دوستِ فرزانه یافت

چو پیشِ درش آمد آں نامور | بگفتا رقیباں کنندش خبر

رقیباں بگفتند دستور را | که "آمد سوارے بر ایوانِ ما

"به تعجیلت آں مردِ عجلت گرائے | همی‌خواند اے صاحبِ پخته‌رائے"

چو دستورِ دانا شنید ایں خبر | بروں آمد از خانه تعجیل‌تر

شد از دیدنِ ایبک اندر شِگِفت | به صد فرحت آں‌گه کنارش گرفت

پس آں‌گه دمے هردو در پیشِ در | بکردند احوالِ خود مختصر

براندند ازاں پس به درگاهِ شاه | به همراهیِ آں هردو مردانِ راه

رسیدند چوں بر درِ شه فراز | وزیرِ نکوخُلقِ مهماں‌نواز

ملک قطبِ دیں را بر ایواں نشاند | به کاخ اندروں خود خراماں براند

---

[1] هردو نسخه : حیرتی

چو در پیشِ شه آمد آں مردِ راد | زبانِ دعا بعدِ خدمت کشاد
پس آں‌گه بگفت آں وزیرِ امیں | که "اے خسروِ جملهٔ روئے زمیں
"اگر شاه را بیگه آوردہ‌ام | دو مژدہ به یک‌بار آوردہ‌ام
"یکے آں که ایبک به پیشِ در است | که از بندگانِ شهِ کشور است
"دوم آهن‌وازہ را فتح کرد | هماں مردِ فیروزبخت* نبرد
"وزاں پس به درگاهِ شاه آمدست | به صد عاجزی عذرخواه آمدست
چو بشنید شه ایں سخن از وزیر | شگفت از طرب شاهِ روشن‌ضمیر
پس آں‌گه بگفت "ایبکِ کامیاب | درونِ سراپردہ آید شتاب"
دوید آں‌گه آں صاحبِ خوب‌راے | ز پیشِ شهنشاهِ کشورکشاے
به بوّاب پروانهٔ شه رساند | ملک، قطبِ دیں را دروں‌تر بخواند
چو ایبک رخِ شاهِ عالم بدید | زمیں بوسه‌داد آں‌گهے دردوید
به‌صد آرزو کرد پابوسِ شاه | پس آں‌گه آں بندهٔ نیک‌خواه
کلیدِ درِ آهن‌وازہ را | بیفگند در پائے فرمانروا
بگفتا، "جز ایں خدمتی بهرِ شاه | بسے دارم ایدر میانِ سپاه
"سپه را ازیں‌جا سه فرسنگ‌وار | نهاں کردہ‌ام اے شهِ کامگار"
چو بشنید، فرمود شاهِ جهاں | که "اے مردِ ممتازِ کارآگهاں
"مرا ذاتِ تو ار هدایا بس است | جهاں‌خواستن کارِ هر ناکس است"

پس آں‌گه بدو خسروِ کامراں
سه خلعت بفرمود در یک‌زماں

---

* نسخهٔ (H)، پخته ...

پنهاں کردنِ سلطان معزّالدّین قطبِ ایبک را زیرِ تخت و طلب کردنِ طائفهٔ که در بابِ او سخنے گفته بودند

شنیدم هماں ایبکِ هوشیار ... دراں شب نرفت از برِ شهریار
همه شب شه و ایبکِ نامور ... بگفتند احوال با یکدگر
چو شد روز، گفت آں شهِ نیک بخت ... به ایبک که گردد نهاں زیرِ تخت
خود آں گاه هم اوّلِ بامداد ... بر آں تخت با خرّمی بارداد
طلب کرد آں قومِ روباه فن ... که گفتند در بابِ ایبک سخن
شنیدم چو آں زمرهٔ نابکار ... رسیدند پیشِ شهِ کامگار
بدیشاں بگفت آں شهِ هوشمند ... که "اے زمرهٔ نابکار و نژند
"چه گوئید در بابِ ایبک کنوں ... دهید از سرِ راستی خط به خوں
"که گر ایبک آید بر ایوانِ ما ... نتابد سر از حکم و فرمانِ ما
"بود خونِ هریک هَبا و هَدر ... درآرید هریک دریں شرط سر
چو آں قوم از شاهِ روشن‌ضمیر ... شنیدند، دادند خط ناگزیر
وزاں پس بگفت آں شهِ نیکبخت ... که ایبک بروں آید از زیرِ تخت
به فرمانِ شه ایبک آمد بروں ... دعا و ثنا گفت شه را فزوں
به صد عذر بنهاد سر بر زمیں ... بدیدند اهلِ یسار و یمیں
هماں قوم ازاں حال حیراں شدند ... ز خط دادنِ خود پشیماں شدند
قلم چوں بیاسود در شرطِ سر ... چه سود از پشیمانی اِلّا ضرر
غرض بعد ازاں گفت فرمانروا ... که "خونے بریزند آں قوم را"
دراں حال آں ایبکِ مردِ راد ... به صد عذر در پائے شه سر نهاد
بگفتا که "اے شاهِ فرخنده فن ... بکن جانِ ایں قوم انعامِ من

"که ایشاں به جانم بدی کرده اند | دلِ شاه را نیز آزرده اند
"هماں بِه که از خونِ شاں بگذری | که شاهے جهاں بخش و جاں پروری"
شنیدم چو دید آں سرافرازِ راد | که ایبک سر اندر شفاعت نهاد
ببخشید جانها مر آں قوم را | بفرمود کردن ز غزنیں جدا
به ایبک بفرمود پس شهریار | که "اے سرکشِ پخته و هوشیار
"همیں لحظه بر بارگی برنشیں | رهِ راستِ لشکرگهِ خود گزیں
"چو فردا کشد سر ز کوه آفتاب | ابا لشکرِ خود به اِیدر شتاب"
دگر روز کیں گنبدِ دیرپاے | شد از روئے خُرشید پرده کشاے
برآورد شاهِ فلک تیغِ تیز | بشد لشکرِ اختر اندر گریز
به ارکانِ دولت بفرمود شاه | که هریک پیاده نوردند راه
همه خدمتی بهرِ ایبک برند | به تعظیمِ او جمله پے افشرند
چو شد روز ایبک به حضرت رسید | هماں اخترش سر به گردوں کشید
همه سرفرازاں به فرمانِ شاه | پیاده دو فرسخ بریدند راه
چو در شهر آمد، همه در رکاب | دویدند تا ره نیابد عتاب
چو در حضرتِ شاه ایبک رسید | شهنشه ز حجّابِ حضرت شنید
بفرمود کاں فخرِ کارآگهاں | سوارا درآید به کاخِ شهاں
فرونایدِ از اسپ جز پیشِ تخت | بر آئینِ شاهانِ فیروزبخت
چو ایبک ز حجّاب ایں مژده یافت | سوارا درونِ سرا برشتافت
ز فرمانِ خسرو گزیرے ندید | بیامد فرو چوں به حضرت رسید
شهش کرد تعظیم و بر پاے خاست | دوید آں‌گه ایبک سوئے شه شتافت*
ببوسید پاے شه کنارش گرفت | سراسر به زر از نثارش گرفت

* "سوئے شاه راست" می باید

وزاں پس شہنشہ برآمد بہ تخت — بہ کرسی نشست ایبکِ نیکبخت
شہش دمبدم گرم‌پرسی نمود — بسے تخت حرمت بہ کرسی نمود
بفرمود شہ تا بہ شہر و دیار — ببندند آذیں ملوک و کبار
شدہ ایبک و شاہ مجلس فروز — بکردند ہردو طرب چند روز
وزاں پس بفرمود شاہِ جہاں — کہ ایبک رود ہم بہ ہندوستاں
بسے خلعتش داد شاہِ کریم — بسے خورد سوگندہائے عظیم

کہ "گر جملہ عالم شود یک زباں
نگردم ز ایبک گہے بدگماں"

عزیمت نمودنِ سلطان معزّالدّین محمّد ابنِ سام کرّتِ چہارم بہ ہندوستاں و فیروزی یافتن بر جیچند رائے قنّوج

چو بر پانصد افزود سالِ نود — ہوائے بہاراں شد اندر رسد
خرامید ہریک سوئے بوستاں — شہِ غزنیں آمد بہ ہندوستاں
چو بشنید ایبک کہ شاہِ سعید — دگربارہ در ہند لشکرکشید
ز کُہرام آورد بیروں سپاہ — در اثنائے رہ کرد پابوسِ شاہ
ز خرجِ سپاہ و ز دخلِ دیار — ہمہ یک بہ یک گفت بر شہریار
بسے خدمتش پیشِ خسرو کشید — بسے آفرینَش ز خسرو رسید
وزاں پس بہ شہ گفت آں نیکخواہ — "از اقبالت اے شاہِ گیتی‌پناہ
"بسے دِز گرفتم ز ہندوستاں — بسے خار کندم ازیں بوستاں
"ولیکن بماندست یک کہنہ خار — کہ آمد مزاحم دریں مرغزار
"ہماں رائے قنّوجِ کشورکشاے — کہ نامش بخوانند جیچند راے
"یکے لشکرے دارد آں نابکار — کہ بگذشت از حدِّ حصر و شمار

"بسی پیل دارد چو البرزکوه   شکسته بسی لشکرِ باشکوه

"ز اقصائی دریای تا حدِّ سند   به پیشش کمربسته رایانِ هند

"ز رایانِ هندو همو برتر است   سرِ جمله رایان همو افسر است

"اگر خیزد آن خار ازین بوستان   شود مِلکِ ما مُلکِ هندوستان

"چو رایاتِ اعلیٰ به ایدر رسید   سپه باید اکنون به قصدش کشید

"درین بار شاها مقدّم منم   کز اقبالِ شه لشکرش بشکنم

"همین شاهِ عالم تماشا کند   که ایبک چه جلدی دران جا کند"

چو این قصّه خسرو ز ایبک شنید   برو آفرین کرد و رایش گُزید

دگر روز کز پردهٔ نیلگون   عروسِ جهانتاب آمد برون

شنیدم شه و ایبکِ نیکخواه   به قنّوج راندند یکسر سپاه

چو در حدِّ چندوال لشکر رسید   ز قنّوج جیچند لشکرکشید

شنیدم که آن ایبکِ راستکیش   به یک منزل از شه همی رفت پیش

به چندوال چون در رسید آن نهنگ   که همواره بودست فیروزجنگ

یکی برهمن آمد اورا به پیش   بگفتش، "بگو قصّهٔ حالِ خویش

"سرانِ سپه کو و لشکر کجاست   همان رائی این بوم و کشور کجاست؟"

پس آن برهمن داد اورا خبر   به پیشش به صد عجز بنهاده سر

بگفتا که "ای ترکِ هندوشکار   ازین جا سپاه است دو فرسنگ وار

"دو روز است جیچندِ کشورکشای   به صحرائی آمد سکونت گرای

وعید است در ملکِ هندوستان   سه روزی دگر هست باقی ازان

بگسترده هر سوی هندو بساط   به دریائی عیش اند غرقِ نشاط

چنان اند مشغولِ نوشِ عُقار   کز ایشان نیابی یکی هوشیار"

چو ایبک ز هندو شنید این خبر   طلب کرد اصحاب را سر به سر

وزاں پس بگفتا کہ ''اے سرکشاں ۔ نماند کسے در جہاں جاوداں

مگر آں کہ نامے برد از فزا ۔ چو رستم نہد سر بہ کارِ وغا

''یک امروز اگر دل بہ ہیجا نہید ۔ مرا گاہ و بیگاہ یاری دہید

''ز افواجِ ہندو برآریم گرد ۔ بکوشیم از جاں بہ کارِ نبرد

''ز کنار خالی کنیم ایں دیار ۔ برآریم از گلشنِ ہند خار

''بہ فرقد علمہائے اسلام را ۔ رسانیم چوں لشکرِ مصطفا

''چو مرداں بہ ہمّت برآریم نام ۔ بہ دنیا و عقبیٰ بگیریم کام

شنیدم چو ایبک بہ سرلشکراں ۔ بکرد آں نصیحت پژوہش کناں

ہماں چیرہ اِلتُتمِش سرفراز ۔ کہ بُد محرمِ خاصِ ایبک براز

یکے ترک بودست اخترسعید ۔ کہ ایبک بہ فرمانِ شاہش خرید

بہ پیشِ شہنشاہ با کھوکھراں ۔ زدہ تیغہا ہمچو کُنداوراں

شہش بارہا دادہ تشریفِ خاص ۔ کہ بودے بہ ہر معرکہ در قصاص

پسر خواندہ ایبک مر آں ترک را ۔ بدادش خطِ عِتق* فرمانروا

عجب بندہ کز لطفِ پروردگار ۔ شد آزاد پیش از خداوندگار

غرض آں کہ چوں ایبکِ چیرہ دست ۔ بہ جائے کہ پیش آمدہ بت‌پرست

ابا لشکرِ خویش چوں باستاں ۔ بگفت از نصیحت یکے داستاں

شنیدم کہ اِلتُتمِش دیوبند ۔ بگفتا بہ صفدارِ فیروزمند

کہ ''امروز مائیم و دشتِ نبرد ۔ ز افواجِ ہندو برآریم گرد

''چو شیراں ز پیلاں نتابیم سر ۔ چو پیراں ببندیم در کیں کمر

''بتازیم بر رائے ہندوستاں ۔ بگیریم اطرافِ ایں بوستاں

''در اوطانِ کفّار آتش زنیم ۔ دریں ملک اسلام ظاہر کنیم''

---

* ہردو نسخہ ''عشق''

چو بر ایبک اِلتتمش این قصّه گفت ‌‌ ‌ دلِ ایبک از عیش چون گل شگفت
دگر سرکشان هم درین کار سر ‌‌ ‌ نهادند، و پس ایبکِ نامور
فرس راند ازان‌جا به رسمِ غزا ‌‌ ‌ همی‌رفت گه پویه گه پاشنا
خروشان چو بر فوجِ هندو رسید ‌‌ ‌ سپاهش همه تیغها برکشید
بر افواجِ هندو یکے هو زدند ‌‌ ‌ بسے تیغ بر روئے هندو زدند
یکے لحظه ترکانِ هندوشکار ‌‌ ‌ صفِ هند را همچو مردانِ کار
ندادند فرصت دران دشتِ کین ‌‌ ‌ شکستند شان از یسار و یمین
شنیدم همان رائے هندی‌دیار ‌‌ ‌ چنان گشت گُم اندران کارزار
که کس باز کم‌گفت از وے نشان ‌‌ ‌ مگر بے‌سپر گشت در کشتگان
ز هندو کسے زنده زان‌جا نرفت ‌‌ ‌ به هرسوئے ترکان خرامیده تفت
بکشتند از هندوان خاص و عام ‌‌ ‌ گرفتند اسبابِ هندو تمام
به دست آمده هفصد و اند پیل ‌‌ ‌ زده لشکرِ هند طبلِ رحیل
ز اسبابِ هندو چه گویم که چند ‌‌ ‌ گرفتند ترکانِ فیروزمند
دران شب همان‌جا فرود آمدند ‌‌ ‌ به نوشِ مے و سازِ رود آمدند
دگر روز صفدارِ غوری رسید ‌‌ ‌ سبکدستیٔ ایبکِ یل شنید
ازان چیرگی ماند اندر شگفت ‌‌ ‌ به صد آفرین در کنارش گرفت
وزان پس بدو خلعتِ خاص داد ‌‌ ‌ به دستش یکے بوسه ز اخلاص داد
به اِلتتمشِ راد و دیگر سران ‌‌ ‌ بفرمود تشریفِ شاهِ جهان
دگر روز شه ایبکِ راد را ‌‌ ‌ بگفت، "اے سرافرازِ کشورکشا
"چو دستے به تاراجِ هندو تراست ‌‌ ‌ همی‌تاز هرسو که جلدو تراست
"شکستی صفِ رائے رایانِ هند ‌‌ ‌ مخور غم ز کشورکشایانِ هند

---

* هر دو نسخه "اوج".

"سراسر همی‌گیر این مرز و بوم — دمارے برآور ز کفّارِ شوم"
چو با ایبک این گفت فرمانروا — بگفت ایبکش بعدِ مدح و دعا
که "از من چه کار آید اے شهریار — چه خیزد ز دستم که کارزار؟
"یکے بنده‌ام هم ز خدّامِ شاه — مرا لطفِ شه کرد امیرِ سپاه
"هم از قوّتِ شاه بشتافتم — که بر فوجِ هندو ظفر یافتم
"هر آن کار کاید ز دستم درست — همه پرتو و ظلِّ رایاتِ تست
"وگرنے مرا دست نیست آن چنان — که بر فوجِ مورے شوم کامران"
ازاں پس معزّالدّین آن شاه راد — به ایبک یکے خلعتِ خاص داد
به هندوستاں جائے خویشش گذاشت — وزاں پس سوئے غزنیں آهنگ داشت
پس از چند گاهے دراں تخت گاه — نزولے بفرمود رایاتِ شاه
ز غزنیں شنیدم که سالے سه‌چار — نجنبید آن خسروِ کامگار
وزاں پس سپه جانبِ طوس راند — در اقصائے آن ملک سالے بماند
دیارِ سَرَخس و نواحیِّ طوس — شد از عدلش آراسته چوں عروس
به هر مه در اطرافِ آن مرزوار — بکردے ز اقبال تازه شکار
بمالیدے اقصائے آن بوم و بر — گرفتے به هر عزم شهرے دگر
سرِ سرکشاں را کشیدے به دام
رسانیدے اصحابِ دیں را به کام

رسیدنِ خبرِ وفاتِ غیاث‌الدّین محمّدِ سام به معزّالدّین محمّدِ سام و ملکِ غور به حوالهٔ غیاث‌الدّین محمودِ محمّدِ سام کردن

یکے روز شه بود با صد فراغ — که از کشورِ دور آمد اُلاغ

هر دو نسخه خویشم ۔

به صد خستگی کرد پابوسِ شاه | یکے نامه بس کرده عنواں سیاه
ز حُجّاب بگذشت و نزدیک بُرد | به دستِ شهنشاه گریاں* سپرد
ز دستش چو بستد، شد از دست شاه | که عنوانِ آں دید یکسر سیاه
به دستِ خود آں‌گاه آں شاهِ راد | چو آشفتگاں مُهرِ نامه کشاد
همی خواند و از دیده خوں می‌فشاند | چو مقصودِ مضمونِ آں نامه خواند
قباکرد جامه برآورد آه | بیفگند بر خاک از سر کلاه
بیفتاد گریاں به خاک از سریر | همی‌گفت هردم به شور و نفیر
که "بازوئے اقبال و جاهم شکست | فلک دولتم را کنوں دست بست
"غیاث‌الدّیں آں شاهِ عالم نماند | به عالم بجز جائے ماتم نماند
"تهی ماند بےذاتِ او تختِ غُور | کنوں سامیاں را بود زر نه زور[1]
"ز گیتی سفرکرد آں پورِ سام | که بودست در دوده‌ماں نورِ سام"
دلِ شاهِ غزنیں دراں روزگار | ز مرگِ برادر چناں شد فگار
که یک‌هفته بر خلق ننمود روے | پس از هفتهٔ آں شهِ نامجوے
رواں‌کرد لشکر بر آهنگِ غُور | فروشاند ازاں کشور و بوم شور
به محمود داد آں بر و بوم را | که بودے پسر شاهِ مرحوم را
غیاث‌الدّیں اورا لقب کرد شاه | که دیدش سزاوارِ تخت و کلاه
بگفتش که "از حدِّ بُست و فُرات | ترا کرده ام مرزباں تا هِرات
"همی‌گیر کامے دریں بوم‌وبر | همی‌کوش در داد همچوں پدر"
پس آں ناصرالدّینِ سلجوق را | که بُد پورِ خواهر مر آں پادشا
دراں عهد بسپرد ملکِ فرات[2] | که در جبهتش دید نورِ نجات
وزاں پس خداوندِ اقبال و زور | درآمد به غزنیں ز اقطاعِ غُور

---

* هر دو نسخه "کرمان" - [1] هر دو نسخه "زر و زور" - [2] هِرات" مناسب می نماید -

قصّۂ رد کردنِ محمّد بختیار خَلجی از غزنیں و عزیمت کردنِ او جانبِ هندوستاں و گرفتنِ او ملکِ لکهنوتی را

شنیدم ز مرغانِ آں بوستاں
که چوں شاهِ غزنیں ز هندوستاں

به نیروئے نصرت پس از ترک‌تاز
به دولت سوئے تختگه گشت باز

بفرمود تا عرضِ لشکر کنند
یکے سایبانے به صحرا زنند

هماں تاجِ دیں یلدُزِ کامگار
که بودست پسرخواندۂ شهریار

مگر عارضِ لشکرِ شاه بود
به فرمانِ خسرو اطاعت نمود

رهے کرد پیدا که هر خاص و عام
به یک روز در عرض آید تمام

ز وقتِ سحر تا نمازِ دگر
به عرض آمد افواجِ شه سربه‌سر

چو فارغ شد از لشکرِ بیشمار
پس آں‌گاه آں یلدُزِ دوں‌شکار

بفرمود بستن دفاتر تمام
که در عرض آمد عساکر تمام

ازاں پس که بستند هر دفترے
پس آمد مگر صاحبِ لشکرے

محمّد هماں سرکشِ بختیار
که بودست صفدارِ خَلجی‌تبار

چو پس آمد آں سرکشِ نامجوے
بگفتند یلدوز را حالِ اوے

که "بیگه رسیدست سرلشکرے
ببستند هرجا که بُد دفترے

"چه گوئی تو در بابش اے سرفراز
کنیم از پَیَش دفترے چند باز؟"

چو بشنید یلدوز در خشم گشت
مزاجش ز گرمیِّ آتش گذشت

بگفتا، "چنیں کس که در عرض هم
موافق نباشد مرا در حشم

"هماں بِه که درحال دفتر کشند
به نامش رواں خطِّ رد درکشند"

شنیدم هماں لحظه اهلِ قلم
به فرمانِ شهزادۂ محتشم

خطِ رد کشیدند بر نامِ او　　چو مردود شد آں یلِ نامجو
ز غزنیں هماں روز با خیلِ خویش　　بروں آمد و راه بگرفت پیش
رخ آورد در سمتِ هندوستاں　　شنیدم چو آمد دریں بوستاں
همی خواست آں صفدرِ پاک دیں　　به چتّور گردد سکونت گزیں
کند چاکری رائے جے سنگھه را　　به مکرے دراں دِز شود پادشا
هم آخر دلِ او ازیں رائے سست　　دگرگونه انگیخت رائے درست
یکایک ز چتّور مرکب جهاند　　سوئے کشورِ گور یکسر براند
در اقصائے لکهنوتی آں سرفراز　　یکایک درآمد پئے ترک تاز
شنیدم بر آئینِ سوداگراں　　که گردند گیتی کراں تا کراں
محمّد درآمد دراں بوم و بر　　ببردند بر لکهمیه ایں خبر
که "سوداگرے آمد از سیستاں　　بیاورد بس رختِ قیمت گراں
"بسے اسپِ تاتار و دیبائے چیں　　نفائس فزوں دارد از هر زمیں"
هماں لکهمیه ایں خبر چوں شنود　　که صفدارِ آں جمله اِقلیم بود
هماں لحظه از قصرِ خود شد سوار　　بداں تا خَرد لختے از هر دیار
خبر نے که ایں عالمِ عشوه گر　　نهفت است سودائے دیگر به سر
غرض چوں بروں آمد از قصر رائے　　سوئے کارواں شد عزیمت گرائے
شنیدم چو در کارواں دررسید　　محمّد به پیشش نفائس کشید
نخستش یکے تعبیه کرده بود　　به یاراں ازاں رو اشارت نمود
بداں تا درآیند از هر طرف　　بسازند مر هندواں را هدف
چو ترکاں به هندو نهادند دست　　بیفتاد در فوجِ هندو شکست
گروهے بماندند در گردِ رائے　　بگشتند با ترک وحشت گرائے
زمانے بکردند با خصم جنگ　　دراں جنگ شد یک زمانے درنگ

هم آخر دلیرانِ خَلجی نژاد | بکردند یک حمله چوں تند باد
چو کشتند آں چند هندو سوار | اسیر* آمد آں راے بر بختیار
محمّد دراں ملک شد پادشاه | جداگانه ملکش شد و تخت گاه
شنیدم ز لکهنوتی و تا به چیں | عیاں کرد اسلام آں پاکدیں
به نیروئے اسلام و یاریِ بخت | فراواں به دست آمده تاج و تخت
بلے هرکرا بخت یاری دهد | به دهرش خدا کامگاری دهد
ولے هرکرا چشمِ همّت کشاد | بر اسبابِ گیتی نظر کم فتاد
چو در عقل او را کمالے بود | مجرّد دریں راه فالے بود
به خاکے که دستے زند زر شود | همه کارهایش میسّر شود
به دامش فتد مرغِ دولت مدام | زند گام دایم به صحرائے کام
بیا، تا چو مردانِ آزاده رَو | رویم اندریں کارواں بےگرو
بسوزیم اسبابِ عالم تمام | بسازیم با خرقهٔ والسّلام
دریں ره برانیم قلّاش وار | مگر وارهیم از غمِ روزگار
خوریم آنچه داریم، غم کم خوریم | کزیں ره بر از باغِ عالم خوریم
چو مستاں دریں باغ هر صبحدم | زنیم از برائے تماشا قدم
چو مست از تماشائے بستاں شویم | چو گل از دمِ صبح خنداں شویم
بگوئیم هنگامِ عشرت همیں است | که در قصدِ ما آسمان و زمیں است
بیا ساقیا، ده یکے دَورِ راز | زمیں جرعه و آسماں جام ساز

میے ده که از ساغرِ اوّلیں
رود فرق از آسماں تا زمیں

---

* هر دو نسخه "اسیران". "آمدش" مناسب تر است.

عزیمت نمودنِ سلطان معزّالدّین محمّدِ سام جانبِ خوارزم و بلخ، و وقتِ بازگشتن در حدودِ هندوستان میل کردن، و شهید شدنِ او

شنیدم معزّالدّیں آں پورِ سام — به اقطاعِ غزنیں همی راند کام
چو تاریخ در شش صد و یک رسید — ز غزنیں دگربارہ لشکر کشید
به خوارزم رفت و سبک بازگشت — چو زیں قصّه ماهے سه چارے گذشت
سوئے بلخ لشکر ز غزنیں براند — ز ترکانِ کافر بسے خوں فشاند
شنیدم بسے کشت شاں در نبرد — هم آخر مر آں طائفه صلح کرد
وز آنجا درآمد به هندوستاں — هم از حدِّ اقصائے ایں بوستاں
سپه را بر آهنگِ غزنیں کشید — چو در منزلِ شومِ دَمیَک رسید
یکایک یکے ملحدے بیدریغ — بزد بر سرِ شه، گهِ بار، تیغ
چناں شاه را زخمِ کاری رسید — که سر سوئے گلزارِ جنّت کشید
به غزنیں شهی راند سی و دو سال — شد از لشکرش عالمے پایمال
ثناخوانِ او هفت اقلیم شد — همه هند ازو دارِ اِسلیم شد
شهے بود الحق حلیم و کریم — به قوّت صحیح و به همّت سلیم
هزارے دو پیلِ ژیاں جمع کرد — همه عمر او رفت اندر نبرد
شنیدم که روزے هماں شهریار — بپرسید از خازنِ راستکار
که "اندر خزانه ز گنج و گهر — چه موجود داری مرا ده خبر"
هماں خازن آں گه به شاهِ گزیں — که بُد اسمِ او اسمعیلِ امیں
بگفتا که "اے خسروِ کامگار — گذشت است کارِ نقود از شمار

"یکے روز سنجیدم الماس را | که از هر گہر بیش دارد بہا
"ملے پانصد آمد فزوں بر ہزار | بغیر از زر و گوہرِ شاہوار
"کلوں اے شہنشاہِ گوہرشناس | نقودِ دگر ہم بریں کن قیاس"
ہمہ حال گرچہ جہاں را گرفت | بسے کار از وے برآمد شگفت
ہم آخر ازیں کارواں رخت بست | گہِ عزم یک جَو نبودش بہ دست
ز شش صد دو سالے چو افزوں گذشت | کہ از دارِ فانی سفرساز گشت
ز گیتی بجز نامِ نیکے نبرد | نمردست ہرکو بدیں گونہ مرد
تو گوئی کزیں بزمگہ خاست است | بہ باغے دگر مجلس آراست است
بہ ہر جا کہ صاحبدلے ہر سحر | بہ یادش بگوید بہ ہر بوم و بر
بیا ساقیا، مے بہ ساغر بریز | کہ شد باد از نافۂ مشکبیز

بہ وقتے چنیں مردمِ ہوشیار
ہماں بہ بود مست در لالہ‌زار

قصّۂ مملکتِ تاج الدّین یلدُز و قطب الدّین ایبک و ناصرالدّین قباچہ گوید، طاب اللّٰہ ثراھم

چنیں گفت پیرِ فسانہ‌سرائے | کہ چوں شاہِ غزنیں بشد زیں سرائے
ملک تاجِ دیں یلدُز آں مردِ کار | کہ بودست پسرخواندۂ شہریار
بہ طفلی خریدش سپہدارِ راد | وزاں پس بدو دختِ ایبک بداد
سپہدار را چوں نبودست پسر | شنیدم چنیں بود شہ را بہ سر
کہ خود چوں برد رخت زیں کوچگاہ | ہماں یلدُزِ یل بود جائے شاہ
ولیکن بریں رائے یاراں نبود | نہاں ہر سرے شورشے می‌نمود
ہم آخر چو صفدار در پردہ شد | جہاں را دل از مرگش آزردہ شد

پس از ماتم و گریه کارآگهاں — به یلدُز بدادند تختِ شہاں
شنیدم به محمودِ فرمانروا — که پور برادر بُدے شاہ را
نبشتند قصّه پس از شرّ و شور — که "اے وارثِ ملکِ غزنیں و غور
"شہنشه ازیں کارواں رخش راند — کنوں تخت بے شاہ خالی بماند
"تو چوں وارثی اندریں تخت گاہ — بفرما که بر سر کِه گیرد کلاہ
"سراں جمله چشمے به رہ ماندہ اند — به امّیدِ فرمانِ شه ماندہ اند
"ز راہِ کرم ایں سخن را جواب — ببایدکه اِیدر فرستی شتاب"
غیاث الدّیں آں شاہِ محمود راے — که بودست در غور فرمانرواے
چو برخواند ایں قصّهٔ دلپذیر — بفرمود تا "دُر" چکاند دبیر
"جوابے نویسد بر اہلِ سپاہ — که یلدُز به غزنیں بود پادشاہ
"بکردیم آزاد آں شاہ را — بدادیمش آں افسر و گاہ را
"ہم آں قطبِ دیں ایبکِ راد را — به لاہور کردیم فرمانروا
"بداں تا کند ضبطِ ہندوستاں — کند باغبانی دراں بوستاں"
شنیدم چو زاں شاہِ اختر سعید — به غزنین و لاہور فرماں رسید
به فرمانِ آں شاہِ فیروزبخت — به لاہور ایبک برآمد به تخت
به غزنیں چو شاہانِ غوری نژاد — ہماں تاجِ دیں تاج بر سر نہاد
قَباچه به ملتاں برآمد به تخت — که بُد بندهٔ شاہِ فیروزبخت
ہماں شمسِ دیں در بداؤں بماند — به فرمانِ ایبک ہماں ملک راند
دراں دَورِ فرخندہ ہر پادشاہ — ہمی راند ملکے به ہر تخت گاہ

که ناگاہ دوراں بر آئینِ خویش
رسانید، در لذّتِ نوش، نیش

اختلاف افتادن میانِ یلدُز و ایبک و منهزم شدنِ یلدز به سمتِ کرمان

شنیدم چو بگذشت سالے سه چار | همان ایبک و یلدُزِ شهریار
کشیدند با یک دگر تیغِ کیں | شده هردو باهم خصومت گزیں
در اقصائے پنجاب آں هردو نیو | که بودند شاهانِ کشورخدیو
یکے لشکر از شهرِ غزنیں براند | ز لاهور دیگر فرس برجهاند
مصافے بکردند با یک دگر | ز خوں غرق کردند آں بوم وبر
چناں خوں دراں حرب گه ریختند | که طوفانے از خوں برانگیختند
بکوشید هریک پئے خسروی | که خیزد ز لاهور و غزنیں دُوی
یکے را دو کشور مسلّم شود | خصومت گری از میاں کم شود
شنیدم هم آخر پس از جنگِ سخت | ز یلدُز دراں دشت برگشت بخت
چو افواجِ او در هزیمت فتاد | به راهِ فرارش عزیمت فتاد¹
از آں جا به کرماں گریزاں برفت | دژم وار و مخمور² و حیراں برفت
هماں قطبِ دیں ایبکِ نامدار | چو فیروز شد اندراں کارزار
پس از غارتِ بُنگهِ کینه خواه | رواں شد ز پنجاب در تخت گاه
درآمد به غزنیں برآمد به تخت | بر آئینِ شاهانِ فیروزبخت
چهل روز آنجا همی راند کام | چو برگشت ازو دولتِ تیزگام
ز کرماں هماں یلدُزِ یل رسید | به کیں خواهی خصم لشکرکشید
بداں تا به دشمن شکست آورد | هماں ملکِ رفته به دست آورد
شنیدم که ناگه به غزنیں رسید | بجز عطف ایبک گزیرے ندید

---

¹ نسخهٔ (II) "نهاد".

² "مخذول" مناسب می نماید

به راهے که آں را همه خاص و عام
بخواندهمی "سنگ‌سوراخ" نام

نیارد گذشتن درو لشکرے
مگر یک سوارے و یک آشقرے

هماں ایبکِ یل دواں راه رفت
به لاهور یکسر خرامید تفت

دگر باره یلدُز ز یاریِّ بخت
به دارالخلافه برآمد به تخت

همی راند ملکے دراں تخت گاه
همی گفت هرلحظه شکرِ الله

خطا کردنِ ایبک از اسپ و شهید شدن در لاهور و ملک گرفتنِ آرام شه ابنِ ایبک

شنیدم هماں ایبکِ دیوبند
به لاهور چوں شد سکونت پسند

درِ لطف بر اهلِ دانش کشاد
کسے را ز یک‌لک درم کم نداد

همی راند ملکے دراں مرز و بر
پئے ملکِ غزنیں خمارش به سر

به هرروز گشتے ز مُشکو سوار
گهے عزمِ میدان و گاهے شکار

ز چوگانش فرسوده گوئے زمیں
تهی گشته از صید روئے زمیں

چو بگذشت ازیں قصّه سالے سه‌چار
دگر مُهر زد سکّهٔ روزگار

یکے روز آں سرکشِ نامور
به میداں همی‌رفت بعد از سحر

شنیدم که چوں دولت از وے بگشت
به کوئے دباغت‌گراں می‌گذشت

ز بوئے دباغت دماغش بسوخت
یکے آتش از بهرِ خود برفروخت

بگفتا، "ازیں کو دباغت‌گراں
بگیرند در کوئے دیگر مکاں"

بگفت این و زاں‌جا شتاباں گذشت
به میدانِ معهود دمساز گشت

عواناں به کوئے دباغت‌گراں
رسانید فرمانِ شاهِ جهاں

که "زیں کوچه بنیادها برکنید
سکونت به سرکوئے دیگر کنید"

مگر بُد دراں کوئے بیحاصلاں — یکے بامرادے ز صاحبدلاں
گرفته دباغت‌گری را به پیش — دباغت همی‌داد مر نفسِ خویش
به گوشش چو افتاد بانگِ عواں — شدش روشن از حکمِ شاهِ جهاں
بگفتا که "چوں شه به[1] میداں رسد — ببینی که حکمش به پایاں رسد
"چو داریم فرصت دریں کاروبار — مدارید بیهوده ما را ز کار"
ازیں گفت وگو چوں دو ساعت گذشت — اثرهائے انفاس[2] اظهار گشت
شنیدم هماں دم تأسّف کناں — ز میداں رسیدند خلقے دواں
بگفتند، "شه چوں به میداں رسید — به گو باختن دست چوگاں کشید
"همی تاخت مرکب به میداں دروں — همی برد گو از حریفاں فزوں
"چو شد نوبتِ ماندنِ، شهریار — خطاکرد از مرکبِ راهوار
"بجَست از تهش رَخش یکسر شتاب — بمانده یکے پائے شه در رکاب
"تنِ شه دراں تهلکه گَشت خورد — گرامی تنش جاں به ایزد سپرد"
بلے چوں درآید آوانِ رحیل — ز حالات بتواں گرفتن دلیل
نخست آں که حرصش فزاید مدام — شود ملکش از ملکِ گیتی تمام
ازاں ملک خرسندیَش کم بود — طلبگارِ ملکِ دگر هم بود
دگر آں که دلهائے دلخستگاں — بیازارد از زور و مال و تواں
غرض چوں که ایبک برفت از جهاں — بکردند دفنش به رسمِ شهاں
شنیدم که آرام‌شاهِ گزیں — که بودے پسر شاه را بالیقیں
پس از شه به لاهور شد شهریار — ندادش ولے فرصتے روزگار
سرِ چلد روزے برفت از جهاں — تهی شد دگرباره تختِ شهاں
شنیدم چو یلدُز شنید ایں خبر — که شد بےمزاحم چناں بوم‌وبر

---

[1] هر دو نسخه "ز"

[2] "انفاسش" مناسب می نماید

سپاهے فرستاد آں شیرمرد | نواحیِ لاهور را ضبط کرد
وزاں پس به اِلتُتمِش نامدار | فرستاد یک چترِ گوهرنگار
نبشته برو نامهٔ دلپذیر | که "اے مردِ دانائے روشنضمیر
"تو ملکے همی‌راں به هندوستاں | جهاں گیر بر کامهٔ دوستاں
"نواحیِ لاهور در حدِّ ماست | دراں حد حشمهائے بیحدِّ ماست
تو باید که ایدر نیاری سپاه | هماں سو بسازی یکے تخت گاه
"برانی سپه تا به دریائے شور | بگیری همه ملکِ هندو به زور"
شنیدم که یلدُز سوئے شمسِ دیں | فرستاد چترے و فصلے چنیں
رضاداد اِلتُتمِش کامیاب | رفیقانه بنبشت بر وے جواب
همی بود تائب به عهدے که بست | به سرحدِّ یلدُز نیالود دست
شنیدم به نزدیکِ آں روزگار | عیاں کرد لعبے دگر روزگار
ز خوارزم فوجے به غزنیں رسید | یکایک دراں تخت‌گه سرکشید
یکے شور در شهر ناگه فتاد | تو گوئی که آتش به خرگه فتاد
چو پروائے پیکار* یلدُز ندید | ز غزنیں سر اندر هزیمت کشید
رهِ سنگ‌سوراخ آں شهریار | به لاهور آمد سراسیمه وار

همی بود سالے دراں بوم و بر
که ناگه زد ایّام مُهرے دگر

خبرِ وفاتِ ایبک رسیدن به شمس الدّین اِلتُتمِش و جلوسِ او بر تختگاهِ دهلی

چو بشنید آں شمسِ دینِ نهنگ | که بنهاد سر ایبکِ تیزچنگ

* هر دو نسخه "پیکان"

یکے هفته در ماتمِ او نشست | همی زد ز افسوس دستے به دست
بسے ریخت از دیدها جوئے خوں | دگر روز زد سایبانے بروں
سپه از بداؤں به دهلی کشید | به یک هفته در مقصدِ خود رسید
شنیدم که دهلی دراں روزگار | یکے بود از پرگناتِ دیار
گروهے درو ساکن از مُوبِداں | که بودند عبّادِ هندوستاں
ملک شمسِ دیں چوں براں دز رسید | سوادش همه عشرت انگیز دید
بسے حسن را وصف بشنیده بود | فزوں تر ازاں دید کِش می شنود
شنیدم مر اورا در اقصائے هند | هماں جایگه گشت خاطرپسند
درو کرد بر رسمِ شاهاں جلوس | سراں کرده در بیعتش پایبوس
چپ و راستِ خسرو دراں پایگاه | برآمد دو چترِ سپید و سیاه
بداں تا بگیرد سیاه و سپید | به گیتی خورد بر ز باغِ امید
جلوسش دراں تخت گاهِ سعود | یقیں داں که در شش صد و هفت بود
شنیدم که آں خسروِ هندگیر | دراں ناحیه شد سکونت پذیر

ازاں روز باز آں رباطِ نعیم
شد از فرِّ شه تخت گاهِ عظیم

جنبیدنِ سلطان تاج الدّین یلدُز از لاهور و عزیمت کردنِ سلطان شمس الدّین از دهلی به قصدِ او

یکے روز پیکے درآمد چو باد | بر ایوانِ شه اوّلِ بامداد
ببردند حجّاب اورا به پیش | بپرسید ازو شاهِ فرخنده کیش
که هاں از کجا می رسی اے فلاں | چه داری خبر از ملوکِ جهاں
چو بشنید پیک از لبِ شهریار | حدیثے چو ماءِ مَعیں خوشگوار

به تعظیمِ شه بر زمیں سر نهاد — دعاگفت و آں‌گه زباں برکشاد
بگفتا که "اے شاهِ هندوستاں — همی‌آیم از جانبِ مولتاں
" قباچه به ملتاں است برجائے خویش — نه مَیلے به پس دارد و نے به پیش
" ز خوارزمیاں تاجِ یلدُز شکست — همه ملکِ غزنیں برفتش ز دست
" ز غزنیں شکسته به رسمِ فرار — به لاهور آمد سراسیمه‌وار
" سپاهش که در حدِّ لاهور بود — به دل دادنِ شاں مرمّت نمود
" وز آں‌جا کنوں لشکر ایں سو براند — به قصدِ دیارِ تو مرکب جهاند
" رهاکردمش من در اثنائے راه — به آهستگی می‌براند سپاه"
چو بشنید ایں قصّه را شمسِ دیں — طلب کرد لشکرکشانِ گزیں
هماں روز مُهر از خزانه کشاد — به اهلِ سپه مالِ معهود داد
سپه را دگر روز بیروں کشید — خروشِ سپاهش به گردوں رسید
همی‌راند منزل به منزل حشم — هواخواهِ او جمله خیل و خدم
چو لشکر به حدِّ تراین رسید — سه فرسنگ زاں‌جا عدو را شنید
سپه کرد هم در تراین مقام — چو بشنید آں یلدُز از خاص و عام
که شمس‌الدّیں اندر تراین رسید — بر آهنگِ پیکار لشکرکشید
شنیدم سپه‌راند یلدُز شتاب — بداں تا شود بر عدو دستیاب
دگر روز کیں چرخِ کودک‌فریب — برآورد یک گوئے زرّیں ز جیب
دولشکر رسیدند از هردو سو
ستادند در بیشهٔ روبه‌رو

مصاف کردنِ سلطانِ شمس‌الدّین با سلطان یَلدُز و اسیر گشتنِ سلطانِ یلدز بر دستِ سلطان شمس‌الدین

بداں شاهِ هندوستاں شمسِ دیں — فرستاد یلدُز رسولے گزیں

بدو گفت، ''آں شمسِ‌دیں را بگوے   که 'اے مردِ لشکرکش و نامجوے

''تو دانی که اِقلیمِ هندوستاں   که امروز در وے تو داری مکاں

''به شاهی درو من فراخورترم   که بر جائے پورِ شهِ داورم

''اگر قطبِ ایبک ز من سر بتافت   به غزنیں برائے خصومت شتافت

''به غفلت رسانید مارا گزند   هم آخر سر اندر هزیمت فگند

''شنیدی که ایّام با او چه کرد   تو هم گر نهٔ غافل از ما مگرد

''منم جائے فرزندِ شاهِ عجم   که هم تختگه دارم و هم حشم

''تو خود بندهٔ بندگانِ شهی   ز اقبالِ من هم مگر آگهی

''اگر بندگانِ نیاگانِ من   بتابند گردن ز فرمانِ من

''سزد گر بر ایشاں برانم سپاه   ادب شاں کنم هم به شمشیرِ شاه

''ولیکن ترا اے خردمندمرد   نشاید که با ما شوی هم‌نبرد

''اگر زیرکی سر به فرماں درآر   مکن تیره بر خویشتن روزگار

''وگر نے هم اکنوں دریں انجمن   ببینی تماشائے افواجِ من،''

چو شمس‌الدّیں آں قصّه را گوش داشت   نشد تیره چوں قوّتِ هوش داشت

نیفگند از روئے وحشت نقاب   به نرمی فرستاد بر وے جواب

فرستاده را گفت، ''شه را بگوے   که 'اے شاه و شهزادهٔ نامجوے

''تو دانی که امروز ملکِ جهاں   کسے راست کو بیش دارد تواں

''گذشت آں که ضبطش به میراث بود   فلک دیر شد کیں مراسم ربود

''وگر نے به غزنیں دریں روزگار   هم از آلِ ترکاں سزد شهریار

''نشاید درو شاهِ خوارزم و غور   مگر آں که ملکے بگیرد به زور

''چو ملکِ جهاں در تغلّب فتاد   جهاں جمله سر در تغلّب نهاد

''نگیری جهاں را به میراث و لاف   مگر آں که تیغے زنی در مصاف

"" چه خوش گفت آں بخردِ هوشمند   در اوراقِ خمسه چو شد نقشبند

""" دو شهرِ گُرسنه است و یک رانِ گور   کباب آں کسے را است کو راست زور،

"" دگر آں که گفتیم اے شیر مرد،   'نشاید که با من شوی هم‌نبرد،

"" من اوّل به قصدت نراندم سپاه   تو کردی به قصدم دریں ملک راه

"" تو خود عهدبستی در آغازِ کار   سپردی به من چترِ گوهرنگار

"" هم آخر شکستی ز خوارزمیاں   به قصدِ دیارم ببستی میاں

""" شکستی هم آں عهدِ دیرینِ خویش   چنیں ناید از مردمِ ساده‌کیش

"" گرت بود دستے به کارِ وغا   چرا کشورِ خویش کردی رها؟

"" من ایں عهدِ خود کم‌شکستم هنوز   تو گشتی در اقطاعِ من کینه‌توز

"" بیار آنچه داری ز صلح و ز جنگ   که در هردو کارم نیابی درنگ

"" اگر صلح، تنها به میداں درآے   یکے آشتی شاد و خنداں درآے

"" ازیں سوئے من هم به میداں رسم   به یک‌تن خراماں و شاداں رسم

"" بگیریم مر یکدگر را کنار   نماند کسے را به دل خارخار

"" وزاں پس بپیچیم هردو عناں   تو لاهور و من سوئے هندوستاں

"" به هرسال تا جاں بود بر قرار   فرستیم بر یکدگر یادگار

"" وگر خود نداری دریں کار راے   بزن کوس و در قلبِ میداں درآے

"" کسے را که دادار بخشد ظفر   به نصرت نهد تاجِ زرّیں به سر

"" وز آں کس که برگردد امروز بخت   به ملکِ عدم بایدش برد رخت،""

چو بر یلدُز ایں قصّه آں پیر گفت   یکے حرف ازاں داستاں کم‌نهفت

چناں غولِ وحشت ببردش ز راه   که زد کوس و فرمود جنبد سپاه

نه در میمنه دید و نے میسره   سپه را بزد بر سپه یکسره

ازاں حمله دارائے هندوستاں   بجنبید چوں سروے از بوستاں

هم آخر چو آں تعبیه دید خام | بگفتا که لشکر بجنبد تمام
برآمد خروشے ز هندی درائے | دمِ ترک محبوس شد هم بجائے
چناں راند افواجِ هندوستاں | که پیچید افواجِ یلدُز عناں
شنیدم کز آں حملهائے درشت | سوارانِ یلدُز نمودند پشت
چو یلدُز سر اندر هزیمت نهاد | شنیدم که در حدِّ هانسی فتاد
گروهے به دنبالِ او کیں گرا | چو یلدُز رساں دید آں قوم را
فرودآمد از اسپ و شد در نماز | رسیدند گُردانِ گردن‌فراز
گرفتند اورا دراں مرغزار | اسیرانه بردند بر شهریار
دراں روز بسیار مردِ گزیں | بپیوست در لشکرِ شمسِ دیں

شده لشکرِ هند در ترک‌تاز
وزاں تاختن گشته بابرگ‌وساز

رواں شدنِ سلطان شمس‌الدّینِ از تراین به ملتان به قصدِ قَباچه و غرق شدنِ قَباچه در آب

چنیں فتح چوں شمسِ‌دیں را دوید | بسے شکرِ ایزد بجاآورید
بفرمود تا یلدُزِ چیره را | نهند آهنیں بند بر دست و پا
وز آں‌جا به شهرِ بداؤں برند | به دستِ عوانانِ دِز بسپرند
وز آں پس سپه از تراین کشید | به قصدِ قباچه به ملتاں رسید
چو نزدیکِ راوی درآمد سپاه | به ملتاں رسید ایں حکایت به شاه
قباچه بجز جنگ چاره ندید | ز ملتاں سپه جمله بیروں کشید
چو موجود شد جمله سازِ نبرد | به هرجا که بُد زورقے جمع کرد
همی‌خواست تا بگذرد رودِ آب | مصافے دهد با شهِ کامیاب

~~چو موجود شد جمله سازِ نبرد — به هرجا که بُد زورقے جمع کرد~~

~~همی خواست تا بگذرد رودِ آب — مصافے دهد با شهِ کامیاب~~

دگر روز بر زورقے شد سوار — سپه گفت عبره کند جویبار

زمانه یکے لُعبت آنجا نمود — هماں زورقے کاندرو شاه بود

رواں غرق شد اندراں جویبار — همین است بسے شیوهٔ روزگار

جهانا، نداری* تو کارے دگر — مگر هر زمانے شکارے دگر!

یکے را کنی غرق در جوئے آب — یکے را کشی تشنه اندر سراب!

گه از دستِ ایں رختِ آں را بری — گه از تیغِ ایں فرقِ آں بردری!

گه از ماتمِ ایں کنی سُورِ او — گه از ظلمتِ آں دهی نورِ او!

غرض چوں قباچه دراں روزگار — به تقدیر شد غرق در جویبار

شنیدم تمامی سرانِ سپاه — چو دیدند شد غرق در جوے شاه

دل از جانبِ او بپرداختند — همیں قصّه را تحفهٔ ساختند

دگر روز آں تحفه از مولتاں — ببردند بر شاهِ هندوستاں

دلِ شاه از یک جهت شاد گشت — که بے زحمتے خصم برباد گشت

دگر ره دژم شد چو کار آگهاں — که روزے برو هم سرآید جهاں

همه خاکِ ملتان و لاهور هم — چو بگرفت آں شاهِ دریا حشم

یکے مه دراں شهرهائے عظیم — همه کارها کرد چوں مستقیم

وزاں پس یکے از سرانِ سپاه — به لاهور و ملتاں رها کرد شاه

هماں گشت سرحدِّ هندوستاں — شنیدم دگر روز شاهِ جهاں

رخ آورد در جانبِ تخت گاه — همی راند منزل به منزل سپاه

چو در شهر آمد شهِ تازه رو — ببستند آذیں به هر چارسو

---

* نسخهٔ (H.) ' ندانی '.

O

همه شهر و کشور چناں گشت شاد | که کس نامِ غم نیز ناورد[۱] یاد
دو سه روز خلقے چه روز و چه شب | نبودند یک لمحه هم بے طرب
به شام و سحر می‌کشیدند جام | به نامِ هماں خسروِ نیکنام

بلے شه چو در عدل و احساں شود
هواخواهِ او جمله گیهاں شود

ذکرِ مناقبِ سلطان شمس الدّین اِلتُتمِش و عمارتِ دهلی

به شهنامه آں پیرِ طوسی سرشت | به هر داستانے که خُرّم نبشت
اگرچه کند وصفِ بسیار چیز | کند بیشتر وصفِ ایں چار چیز
ز شاهاں فریدون و کَے را مدام | ستاید به سعیے و جهدے تمام
کند وصفِ رستم ز گردن کشاں | ز اسپ و سلیح و ز بَبرِبیاں
بلے، هرچه مقبولِ ایزد بود | همه وصفِ او بر زبانها رود
وگر نصرتے نبود از کردگار | کجا با فریدوں بود بخت یار
چو ندهد ظفر ایزدِ کارداں | چه رستم، چه رَخْش و چه بَبرِبیاں
غرض چوں که خُرشیدِ روئے زمیں | شه اِلتُتمِش آں شمسِ دنیا و دیں
به دهلی چناں تخت گاهے بساخت | سپاهش در اقصائے آں ملک تاخت
دراں شهر یک رونقے شد پدید | بلے لذّتے باشد اندر جدید
بسے سیّدانِ صحیح النّسب | رسیدند در وے ز ملکِ عرب
بسے کاسبانِ خراساں زمیں | بسے نقشبندانِ اقلیمِ چیں
بسے عالمانِ بخارا نژاد | بسے زاهد و عابد از هر بلاد
ز هر ملک و هر جنس صنعت گراں | ز هر شهر و هر اصل سیمیں براں

---

۱ نسخهٔ (ا.) ''را نیاورد''.

بسے ناقدانِ جواهرشناس جواهرفروشاں بروں از قیاس
حکیمانِ یونان، طبیبانِ روم بسے اهلِ دانش ز هر مرز و بوم
دراں شهرِ فرخنده جمع آمدند چو پروانه بر نورِ شمع آمدند
یکے کعبهٔ هفت اِقلیم شد دیارش همه دارِ اِسلیم شد
شنیدم که بنّائے آں تختگاه رسانید راياتِ دیں را به ماه
شهے بود صاحبدل و هوشمند فروتر ز حلم و به همّت بلند
همش طالعِ شاهِ محمود بود همش اخترِ شاهِ مسعود بود
چو در هند آراست شهرے چناں کزو گشت در رشک باغِ جناں
درو مسجدِ جامعے ساز کرد برونش یکے حوض آغاز کرد
شد آں حوض را 'حوضِ شمسی' خطاب که بُد آبش از چشمهٔ آفتاب
مناره دراں مسجدِ باصفا گرفته چو طوبیٰ به فردوس جا
برآورد حِصنے به پیرامنش مَصُوں داشت از دُزد و آهرمنش
شب و روز هم خود دراں کاروبار
کمربست آں نائبِ کردگار

آمدنِ سیّاحے[1] در دهلي و آوردنِ آبِ زمزم و دادن مر سلطان شمس الدین را و سلطان آں آب در حوض انداختن

یکے روز آں شاهِ ایزدشناس کزو گشت در هند کعبه اساس
همی‌گشت در گِردِ حوضِ جدید که ناگه یکے مردِ حاجی رسید
یکے شیشه پُرآبِ زمزم به دست خود از ساغرِ عشق مستِ الست

---

[1] هر دو نسخه "سیّاح"۔

سلام و دعا گفت بر شاهِ راد | به تحفه هماں شیشه دستش بداد
شهش کرد تعظیم و بنواختش | چو اهلِ نظر بود بشناختش
فرود آمد از اسپ و پایش گرفت | خرد زاں تواضع شد اندر شگفت
هماں مردِ سیّاحِ روشن‌ضمیر | چو دید اخترش را سعادت‌پذیر
دگر بارہ گفتش که "اے شهریار | تو بادی به هندوستاں کامگار
"سبک پنبه از گوشِ شیشه بکش | وزیں شیشه جامِ سعادت بچش"
شهش گفت، "اے عاشقِ پاکباز | مرا هست در دل یکے طرفه راز
"دلم گوید ایں آب تنها مخور | که تنها خور آمد ز سگ هم بتر
"به سرچشمۂ حوض ریزش تمام | که گردد نصیبِ همه خاص و عام
"نداری چو خُرشید اگر گرم‌ناں | جهاں را ز سرد آب کن میهماں"
چو حاجی ز غازی شنید ایں سخن | پذیرفت ازاں* شاهِ فرخنده‌فن
شه آں‌گه سرِ شیشه را برکشاد | گذرگاهِ روحِ مقطّر کشاد
تمامی به سرچشمه در ریختش | ابا آبِ آں حوض آمیختش
نیے کاں دراں شیشه باقی بماند | ببرد و به بنیادِ مسجد فشاند
عجب کرد سیّاح ازاں شیرمرد | که بے‌خَلق یک قطره آبے نخورد
شهے را که در سر ازینها نهند | به دستش نگینِ دوعالم دهند
به هرجا یکے مرد گرچه گداست | دراں چاردیوارِ خود پادشاست
چو در ملکِ خود عدل و احساں کند | مقامش خدا باغِ رضواں کند
بیا تا غمِ زیردستاں خوریم | مگر جاں ز دستانِ گیتی بریم
اگر دستِ ما آبِ حیواں دهند | وگر پیشِ ما حوضِ کوثر نهند
حرام است اگر بے حریفاں خوریم | وبال است اگر بے ظریفاں خوریم

* هردو نسخه "آں".

بیا ساقی آبِ حیاتے بدہ اسیرانِ غم را نجاتے بدہ
نخستیں بہ دستِ حریفاں سپار
وگر جرعۂ ماند بر ما بیار

بحث کردنِ قاضی سعد و قاضی عماد با قاضی حمیدالدّین ناگوری در بابِ سماع رحمهم اللّٰہ علیہم اجمعین

شنیدم کہ در عہدِ آں پادشا — کہ صاحب ولایت بُد و پارسا
ز ناگور صاحبدلے در رسید — نہ خالی کہ با حاصلے در رسید
حمیدالدّین آں مرد را بُد لقب — سماعے شنیدے بہ ہر روز و شب
چناں مست گشتے ز دَورِ سرود — کہ کم آمدے از سرش مے فرود
وگر بعدِ دورے شدے ہوشیار — برفتے پئے دیدنِ شہریار
بہ تعظیمِ او شاہ برخاستے — نظر از جمالش بیاراستے
دو مفتی مگر انداراں روزگار — محلّے گرفتند بر شہریار
یکے را لقب سعد و دیگر عماد — ہم اصحابِ علم و ہم اہلِ جہاد
بہ لشکرکشی ہریکے بہملے — بہ سختی کشی بِہ ز روئیں تنے
یکے روز گفتند مر شاہ را — کہ "اے صاحبِ شرع فرمانروا
"دریغ است در عہدِ تو بدعتے — بگیرد دریں تختگہ رفعتے
"حمیدالدّیں آں صاحبِ خانقاہ — کہ آمد ز ناگور در تختگاہ
"شروعے چناں کرد اندر سماع — کہ خلقش کمربست در اتّباع
"ہمہ شہر پُرفتنہ شد از سرود — بجز شہ کہ ایں فتنہ سازد فرود؟"
چو خسرو از ایشاں شنید ایں سخن — بگفتا کہ "اے مفتیانِ کہن

"چه تدبیر باید دریں کار کرد ‌ ‌ ‌ کزیں کار بازآید آں پیر مرد"

بگفتند، "اے شاهِ غمخوارِ دیں ‌ ‌ ‌ ز سودائے تو گرم بازارِ دیں

"چو ایزد ترا کرد فرمانروا ‌ ‌ ‌ بفرما که خوانند آں مرد را

"به شرطے که چوں آید اِیدر، مخیز ‌ ‌ ‌ چو شاهی، ز تختِ کَیاں برمخیز

"بگو تا نشیند به پهلوئے ما ‌ ‌ ‌ چو بنشانیمش اندریں بارجا

"ز منعِ تَغَنّی براں مردِکار ‌ ‌ ‌ بخوانیم نَصّ و حدیثے سه چار

"چو در بحث ملزم شود لاجرم ‌ ‌ ‌ نیاردزدن پیشِ ما بیش دم

"ضرورت کند توبهٔ از سرود ‌ ‌ ‌ ز سرمستیٔ عشق آید فرود"

از ایشاں چو ایں قصّه بشنید شاه ‌ ‌ ‌ پذیرفت آں خسروِ دیں‌پناه

دگر روز کآں غنچهائے مَطیب ‌ ‌ ‌ به رقص آمد از نغمهٔ عندلیب

شهنشه یکے را ز خاصانِ خویش ‌ ‌ ‌ فرستاد بر قاضیٔ راست‌کیش

بداں تا بخواند به درگاهِ شاه ‌ ‌ ‌ که شد محضرے اندریں بارگاه

همه حال آں قاضیٔ هوشیار ‌ ‌ ‌ درآمد چو در مجلسِ شهریار

شهِ شرق چوں روئے قاضی بدید ‌ ‌ ‌ فرودآمد از تخت و اندردوید

به صد عزّ و اِکرام بنواختش ‌ ‌ ‌ ابا خویشتن همنشیں ساختش

بسے بوسه بر دستِ قاضی بداد ‌ ‌ ‌ زباں را به پوزش‌گری برکشاد

ازیں حال اهلِ‌غرض شد غمیں ‌ ‌ ‌ وزاں پس یکے زاں دو مردِ گزیں

رخ آورد بر قاضیٔ تیزهوش ‌ ‌ ‌ همه خلق بر گفتِ او داشت گوش

بپرسید، "حکمِ تغنّی" که "چیست ‌ ‌ ‌ شنیده که سامع ببینم که کیست؟

"حرام است بر سامعِ اهلِ قال ‌ ‌ ‌ مباح است بر سامعِ اهلِ حال"

هماں حال چوں صاحبِ‌قال ماند ‌ ‌ ‌ یکے قصّهٔ طرفه قاضی بخواند

رخ آورد بر خسروِ پاکدیں ‌ ‌ ‌ دعاگفت بر شاهِ روئے زمیں

بگفتا که "یک شب چهل مردِ راه به بغداد اندر یکے خانقاه
"سماعے بکردند تا صبحدم در آں جمع من بودم و شاه هم
"ولیکن شہا من به رقص و سماع همی کردم آں قوم را اِتّباع
"تو خود طفل بودی دراں روزگار ولے آں شبت بود اقبال یار
"همه شب سرِ شمع بے گفتِ کس بریدی به مقراض اے خوش نفس
"دراں شب ترا ملکِ هندوستاں بدادند زاں چاکری عارفاں"
شہنشاه را آں شب آمد به یاد به صد عذر در پائے قاضی فتاد
حریفاں ازیں حال حیراں شدند ز مستیِّ آں دور غلطاں شدند
فتادند در پائے قاضی تمام رهاکرده دعوائے ماضی تمام
پس آں گه بگفتند سعد و عماد که "دعوی به برهاں شود مستفاد"
شنیدم من از پیرِ صاحب سماع که دارد به مستانِ حق اِتّباع
که یک خادمے بود محمود نام که او بود قوّالِ قاضی مدام
بدو گفت قاضی که "هاں، اے جواں دریں دیوخانه فسونے بخواں"
به فرمانِ قاضی هماں مردِ راه فروگفت قولے دراں بزمگاه
به رقص آمد آں قاضیٔ ملکِ حال همی راند حالے چو اهلِ کمال
بسے خار و آتش پئے امتحاں فگندند در پائے قاضی رواں
ازاں حال قاضی خبر هم نداشت دراں ذوق از خارها غم نداشت
مغنّی پس از ساعتے شد خموش هماں قاضی از مستی آمد به هوش
گرفت آں گهے دستِ سعد و عماد به تعظیم و تکریم شاں کرد شاد
پس آں گاه از مجلسِ شه بخاست عصا را طلب کرد و نعلَین خواست
هماں روز شاں برد در خانقاه یکے دعوتے داده شد عذرخواه
چو پرداختند از شراب و طعام عراق آمد اندر نوا بعدِ شام

مغنّی بر آهنگِ جاں کرد ساز | دلِ اهلِ‌دل آمد اندر گداز
هم آغازِ کار آں‌چناں درگرفت | که عاشق دلِ خود ز جاں برگرفت
اثرکرد احوالِ خاصاں به عام | به رقص آمده اهلِ‌مجلس تمام
شنیدم درے بسته تا صبحگاه | بکردند رقصے دراں خانقاه
چو شد مطرب از بانگِ مؤذن خموش | ز مستی همه مجلس آمد به هوش
گروهے به عزمِ نمازِ عشا | به پا خاست زاں مجلسِ جانفزا
کشادند یکسر درِ خانقاه | بدیدند شب رفت و شد صبحگاه
ازاں حال ماندند اندر عجب | که تا چشم برهم زنی، رفت شب!
چو بودست بیهوش مجلس تمام | کسے کم‌خبرداشت از صبح و شام
فسونے دل‌انگیز آمد سرود | دمے عشق‌آمیز آمد سرود
شنیدم گروهے به هندوستاں | بگردند در دشت صیدافگناں
چو آهو ببینند در* مرغزار | بر آئینِ طرفه کنندش شکار
سرودے بگویند و مستش کنند | یکے بند" بر پا و دستش کنند
ز آهو چو آهو شود صبر و هوش | سراسیمه بر جاے ماند خموش
درآیند آں قوم از هر طرف | کنندش خدنگِ بلا را هدف
که آماج سازندش از زخمِ تیر | کنندش گهے زنده یکسر اسیر
چو حیوانِ دشتی ز آوازِ تر | بدینساں که گفتم شود بیخبر
ندانم چه دل دارد آں آدمی | که بے‌بهره باشد ز حظّے چنی!!
بیا ساقیا مے رواں کن چو رود | که در جلبش آورد ما را سرود

بر آهنگِ بربط همی‌ده شراب
بکن خانهٔ عقل یکسر خراب

---

* هردو نسخه "دریں".

" هردو نسخه "چنیں".

عزیمت کردنِ سلطان شمس الدّین در اطرافِ دهلی و مالیدنِ حصارهائے محکم

چو افواجِ آں خسروِ نیکنام — گرفتند اقصائے دهلی تمام

دوسه حِصنِ محکم مقرّر بماند — دراں حصنها شه حشم خود* براند

نخستیں بزد خیمه در گالیُور — پس از یک مهش از میاں کرد دور

چو بگرفت شاهِ کریم آں حصار — دراں دِز رهاکرد یک مردِ کار

وز آنجا رواں شد سوئے تختگاه — چو در شهر آمد پس از یک دو ماه

سپه راند در جانبِ رَنتبَهور — که کم بُد چناں حصن در هیچ دور

چو شه را به دست آمد آں حصن هم — سوئے تختگه راند از آنجا حشم

دراں حصن راوت‌عرض را گذاشت — برو فوجے از سرکشاں واگذاشت

چو راياتِ اعلیٰ به حضرت رسید — نه تنها که با فتح و نصرت رسید

همی‌کرد ترتیبِ ملک و سپاه — همه شهر و کشور شدش نیکخواه

همی‌کرد در عدل و احساں شروع — که آگاه بود از اصول و فروع

به ملکِ خداداده خرسند بود — شب و روز شکرِ نعم می‌فزود

نگشتے به هر کشورے عزم‌ساز — مگر آں کِش الهام گفتے به راز

وگرنے اگر خواستے یک زماں — به قوّت گرفتے سراسر جهاں

چو در عالمِ دیگرش بود راے — غمِ خلق خوردے برائے خداے

دلش بود مشغول حق روز و شب — چه اندر فراغ و چه اندر شغب

شنیدم که در عهدِ آں شهریار

یکے فتنهٔ زاد از روزگار

* نسخهٔ (II.) "خود حشم شد".

شور انگیختنِ ملحدان در مسجدِ جامعِ دهلی و تلف شدنِ ایشان دران

به شهر اندروں قومے از ملحداں · درآمد ز هرسو یکان و دوگاں
یکے روز آں قوم جلبش نمود · شنیدم که آں روز آدینه بود
چو در مسجدِ جمعه آں ملحداں · رسیدند، کردند شورے عیاں
همی‌خواستند آں خسیسانِ دهر · که شه را کُشند و بگیرند شهر
به ارشادِ روزِ بد و بختِ شوم · کشیدند تیغے میانِ هجوم
بکردند خسته تنے چند را · دریدند پیراهنے چند را
هماں دم، شنیدم که، از هرطرف · شده خلق در قصدِ شاں صف به صف
دریدند تنهائے شاں را به تیغ · بریدند سرهائے شاں بے دریغ
فروشست اں شور و غوغا تمام · نمازے اداکرد هر خاص و عام

ازاں پس ز مسجد بگشتند باز
به اوطانِ مالوف بعد از نماز

رد کردنِ سلطان شمس‌الدّین بلبنِ خُرد را

شنیدم که یک روز تجّارِ چیں · رسیدند بر شاهِ روئے زمیں
ز هرجنس اشیائے آں بوم و بر · کشیدند پیشِ شهِ نامور
متاعے که می‌کرد شه اختیار · مهندس همی‌کرد بر شه شمار
شنیدم چهل بندهٔ ترک نیز · کشیدند پیشِ شهِ باتمیز
ازاں چل یکے کرد رد شهریار · مگر بندهٔ بود نسریں عذار
چو شه دید اندر بر و یالِ او · بشد آگه از گوهرِ آلِ او

بُد آں ترک را بلبنِ خُرد نام | که بود اندرو جوهرِ احترام
به دل گفت شه، "ایں چنیں پیکرے | شود عاقبت صاحبِ افسرے
"نباید چنیں کس دریں تخت گاہ | به مُلکے نشاید دو صاحب کلاہ"
همه حال ردکردش آں شهریار | به تجّار بسپردش اصحابِ بار
کمالِ جنیدی وزیرے گزیں | که بودست هم عاقل و هم امیں
شنیدم کزاں قوم آں ترک را | خرید از پئے شاہِ فرمانروا
چو بردش به پیشِ شہِ سرفراز | شه از یالِ او در عجب ماند باز
به دل گفت، "آں را که پروردگار | بکرد از پئے مملکت آشکار
"دوصد بارش ار ردکند آدمی | به اقبالِ او کم درآید کمی"
بفرمود پس شاہِ گیتی پناہ | که "اورا سپارند در پایگاہ
"بداں تا شب و روز سرگیں کشد | همه رنج اسپانِ کرگیں کشد"
همی کرد خدمت دراں پایگاہ | به فرمانِ شاہِ جهاں چندگاہ
یکے روز ترکانِ حضرت تمام | بگفتند بر خسروِ نیکنام
که "شاها چو دولت به ترکاں رسید | سرِ رایتِ شاں به کیواں رسید
"کنوں حیف باشد دریں تخت گاہ | که ترکے کند خدمتِ پایگاہ"
چو ایں قصّه خسرو ز خاصاں شنید | هماں روزش از پایگه برکشید
بفرمود غمخوارئ اِشکرہ | شنیدم که آں گوهرِ یکسرہ
به بازار یک روز خوش می گذشت | یکے مژدہ اورا پدیدار گشت
مگر کوژ پیرے ز اهلِ نظر | همی گفت شَسته دراں رهگذر
که "در یک دوکانی* همه ملکِ هند | دریں رہ کرا می شود دل پسند؟"
شنیدم چو آں مژدہ بلبن شنید | نگه کرد در کیسه دانگے ندید

* "دوکانی" بہ معنیٔ دانگ تا هنوز در بعضے از دیهاتِ دکن مروّج است ۔

دواں رفت و در خانه تدبیر کرد | بیاورد و دادش بداں پیر مرد
دوکانی چو افتاد بر دستِ پیر | بگفتا، "کلیدِ ممالک بگیر
"به دستت همه ملکِ هندوستاں | سپردیم اے مردِ صاحب قراں"
وزاں پس ز غمخوارئِ اِشکره | کشیدش شهنشه بروں یکسره
پس آں‌گه بکردش امیرِ شکار | که دیدش قوی زیرک و هوشیار
شد آں مردِ زیرک پس از چندگاه | مقرّب تر از جمله خاصانِ شاه

هم آخر شنیدم که آں نامور
بسے ملک راند اندریں بوم و بر

فرستادنِ سلطان شمس الدّین پسرِ مهتر را درِ لکهنوتی و ضابط شدنِ او[1] در لکهنوتی

چو شه گشت ضابط در اقصائے هند | ز دریا بمالید تا آبِ سند
یکے پورِ مهتر بُد آں شاه را | شهش در اَوَده کرده فرمانروا
شنیدم چو شاهش ز دهلی براند | مر اورا لقب ناصرالدّیں بخواند
یکے چترِ لعلش به سر برنهاد | بر آئینِ شاهانش خلعت بداد
هماں ناصرالدّینِ روشن‌ضمیر | چو اندر اَوَده شد سکونت‌پذیر
همی‌راند ملکے چو شهزادگاں | همی‌داد دستے به افتادگاں
همه سرکشاں را بمالید گوش | فروشاند ز اقصائے کشور خروش
غیاث الدّیں اورا اطاعت نمود | که در کشورِ گَور صفدار بود
یکے سرکشے بود خلجی نژاد | همه زر به شهزاده هرسال داد
شنیدم که سالے تمرّد گزید | سپه ناصرالدّیں به قصدش کشید
چو بشنید خلجی که آمد سپاه | شنیدم نزد چشمے از پورِ شاه

---

[1] هر دو نسخه "او" ندارد

در اقصائے کشور مصافے بداد — هم آخر به فوجش شکستے فتاد
گرفتند و اورا بریدند سر — همه لشکرش گشت زیر و زبر
هماں ناصرالدّیں چو فیروز شد — علمهائے او عالم افروز شد
همه کشورِ گور را ضبط کرد — ز گردن فرازاں برآورد گرد
به لکهنوتی آں که برآمد به تخت — به نیروئے اقبال و یاریِ بخت
همی راند ملکے دراں بوم و بر — شد آں مرز مضبوطِ او سر به سر
برآمد ز عهدش چو یک نیم سال — به خُرشیدِ جاهش درآمد زوال
چو تاریخ شد شش صد و بیست و شش — خرامید در باغِ فردوس خوش
پس از وے ز آبستنانِ حرم — یکے زاد شهزادهٔ محترم
هماں طفل اندر اَوَده مرد گشت — چو شهزادگاں نازپرورد گشت
حکایت شنیدم ز کار آگهاں — که چوں ناصرالدّیں برفت از جهاں
یکے خلجیے بود بلکا به نام — پس از فوتِ شهزاده شد دوست کام
برآمد به تخت اندراں روزگار — همو شد دراں بوم و بر شهریار

شنیدم سر از شاهِ دهلی بتافت
هم آخر ز ایّام فرصت نیافت

رسیدنِ خبرِ وفات ناصرالدّین از لکهنوتی و لشکر کشیدنِ سلطان شمس الدین دراں دیار

شنیدم چو آں شاهِ فرزانه فر — خبر یافت از فوتِ نورِ بصر
ز بس گریه نورے به چشمش نماند — دگر روز لشکر ز دهلی براند
یکے تیغ بر قصدِ بلکا کشید — خُروشاں به لکهنوتی اندر رسید
چو بشنید بلکا که آمد سپاه — شنیدم صف آراست در حربگاه

بسے دست و پا زد دراں دار و گیر
هم آخر به دستِ سپه شد اسیر

دراں ملک خسرو بسے ترک‌تاز
بکرد و سوئے تختگه گشت باز

دراں ملکِ جانی ملک را گذاشت
که درباب او لطفِ بسیار داشت

چو آمد شتاباں سوئے تخت‌گاه
ره چارماهه بریده دو ماه

چو رایاتِ اعلیٰ به دهلی رسید
تو گوئی به گل بادِ صبحی رسید

همه خلق بشگفت از خرّمی
همه شهر گلشن شد از بیغمی

تاختنِ سلطان شمس‌الدّین اِلتُتمِش در بهیلساں و اُجّین نگری گوید

چو تاریخ شد شش صد و سی و یک
سوئے بهیلساں راند خسرو یزک

به نیروئے قدرت علم برفراخت
هماں شهر بگرفت و کشور بتاخت

به ضبطش درآمد همه بوم و بر
مطیعش شده سرکشاں سر به سر

دراں کشور آں‌گه یکے از سراں
رهاکرد آں خسروِ کامراں

به روزِ دگر راند از آنجا سپاه
به سمتِ اُجَین آں جهانگیر شاه

به اقبالِ آں خسروِ محتشم
به ضبط آمد آں کشور و بوم هم

سرانش همه گشته فرماں‌پذیر
همه سرکشانش شده دستگیر

زن و بچّهٔ مفسداں بَرده گشت
شده پے‌سپر هرکجا کوه و دشت

هماں سنگِ مَهکال آمد به دست
که بُد معبدِ زمرهٔ بت‌پرست

هماں پیکرِ بکرماجیت رائے
که بودست رائے مِجَسطی‌کشائے

هماں کرن و بهون[1] و بتانِ دگر
گرفتند ترکانِ هندو شکر

[1] نسخهٔ (II.) "بهور"

شکستند هرجا که بتخانه بود — بکشتند هرجا که بیگانه بود
به هرجا که هندو به دوزخ رسید — مگر آں که سر در اطاعت کشید

پس از چند مه شاه ازاں ترکتاز
سوئے تختگه با ظفر گشت باز

ذکرِ آمدنِ فخرالملک عصامی وزیرِ بغداد در شہرِ دھلی و وزارت یافتنِ او

شنیدم وزیرے به بغداد بود — محیطِ کرم، معدنِ داد بود
به دستش همه حلّ و عَقدِ دیار — سپردہ سلاطینِ آں روزگار
دراں ملک قرنے وزارت براند — جہاں فخرِملکِ عصامیش خواند
مدارِ ممالک بُد از هوش و راے — ضمیرش به هرباب مشکل‌کشاے
کسے کو بگشتے دراں ملک شاہ — وزیرش بکردے دراں تخت‌گاہ
نه بے رائے او هیچ رائے زدے — نه بے علمِ او دست و پائے زدے
هم آخر شنیدم دراں تخت‌گاہ — یکے مردِ خودراے شد پادشاہ
وزیرِ گزیں پیشِ آں شہریار — یکے رائے زد اندراں روزگار
هماں شاہ چوں مردِ خودراے بود — ز رائے متینش عدولی نمود
وزیرِ گزیں چوں چناں حال دید — شنیدم کزاں تخت‌گه مہرہ چید
رخ آورد در سمتِ هندوستاں — ابا خیل و اَتباع و با دوستاں
هماں شاہِ خودراے و ناپخته مرد — بسے خواست عذرِ خطائے که کرد
بداں تا وزیرِ مصفّا ضمیر — دراں ملک گردد سکونت‌پذیر
ز خودرائیش صاحبِ هوشیار — چو آشفته بُد اندراں روزگار
ز جہدش، شنیدم که، کم بازگشت — سوئے کشورِ هند دمساز گشت

چو دستور ازاں ملک بیروں فتاد
شنیدم دراں ملک بس فتنه زاد
وزیرِ گزیں سر به ملتاں کشید
چو خیلش تمامی به ملتاں رسید
ازاں خیل قومے به ملتاں بماند
دگر خلق با وے به دهلی براند
چو نزدیکِ دهلی درآمد وزیر
شنید ایں خبر شاهِ روشنضمیر
که آمد ز بغداد یک مردِ کار
که بودست دستورِ آں خوش‌دیار
شنیدم ز دهلی خرامید تفت
به تعظیم او چند فرسخ برفت
وزیرِ گزیں هم در اثنائے راه
به صد خرّمی کرد پابوسِ شاه
بسے پیشکش پیشِ خسرو کشید
پذیرفت ازو شاهِ اخترسعید
وزاں پس به صد لطف بنواختش
هماں روز دستورِ خود ساختش
دگر روز فرخنده دستور و شاه
خراماں رسیدند در تختگاه
بسے سال آں شاهِ روشنضمیر
همی‌راند ملکے به رائے وزیر
هم آخر بر آئینِ کارآگهاں
ببردند رختے ز دارِ جهاں
ازیں کوچگه هر یکے ناقه راند
وز ایشاں بجز نامِ نیکو نماند
به کرسیِّ پنجم مرا بالیقیں
نِها آمدے آں وزیرِ گزیں
دعایش مرا روز و شب یادباد
روانِ عزیزش ز من شادباد

وفات یافتنِ سلطان شمس الدّین اِلتُتمش نوّرالله مرقده

ز تاریخ چوں شش صد و سی گذشت
سه دیگر براں مدّت افزوں بگشت[1]
شهِ شرق شمس الدّیں آں هندگیر
که بودست دانا و روشنضمیر
چو در بیست و شش سال ملکے براند
به ملکِ دگر تُند مرکب جهاند

---

[1] هر دو نسخه "گذشت"۔

چو خُرشید را گشت وقتِ زوال — تنش گشت بےتاب ازاں تیرہ حال
رخش همچو زرد آفتابے بماند — یکے روز زَردہ ازیں ملک راند
شنیدم چو خُرشید در پردہ شد — چناں گنج در زیرِ گِل کردہ شد
جہاں گشت تاریک بے آفتاب — قیامت شد اندر جہانِ خراب
شہِ شرق بنہاد سر در غروب — جہاں تیرہ شد تا شمال و جنوب
همه خلق نالاں شدہ سو به سو — همه شہر گریاں شدہ کو به کو
سیه‌پوش شد چتر از ماتمش — به سر خاک افسر فگند از غمش
کله از سر افگندہ اهلِ کلاہ — به ماتم کمربستہ خاصانِ شاہ
فگند از غمش خاک بر سر زمیں — کبودے بپوشید چرخِ بریں

دراں تعزیت عالمے خوں‌گریست
به ثلثِ مہے ربعِ مسکوں گریست

مشورت کردنِ ارکانِ دولت برائے کارِ ملک و ملک دادن به رُکن‌الدّین فیروزشاہ

هم‌آخر چو از گریه پرداختند — به یک شب سراں انجمن‌ساختند
همه بندگانِ شہِ نامور — به غمخوارئ ملک بستہ کمر
چو آں بلبنِ‌خرد و بلبنِ‌بزرگ — بسے بندہ دیگر چه تازی چه ترگ
بگفتند، "چوں شاہِ هندوستاں — بزد خیمه بیروں ازیں بوستاں
"دریں بوستانِ مرمّت‌پذیر — ببایدعمارت‌گرے ناگزیر
"که بے باغباں باغ بےبر بود — همه ملک بے شاہ مضطر بود"
چو کردند بسیار گفت و شنید — شب آخر شد و صبحِ دولت دمید

بگفتند پس هرهمه یک زباں
که "داریم بس* شمع زاں دودماں
"دو پور و یکے دخترِ شہریار
دریں ملک ماندست ز شه یادگار
"ازاں هرسه فیروز بالغ تر است
که شهزادهٔ نغز و خوب اختر است
"نشانیم اورا دریں تخت گاه
که شهزاده خوشتر بود جائے شاه"
چو گفتند در انجمن ایں سخن
بریں گشته راضی همه انجمن
پس آں گاه چوں شاهِ سیّارگاں
گرفته جهاں را کراں تا کراں
ز مجلس همه سرکشاں خاستند
یکے بارجائے بیاراستند
دراں بارجا تختِ زرّیں زدند
وز آنجا به سوئے حرم آمدند

جلوسِ سلطانِ رکن الدّین فیروز شاه ابنِ سلطان شمس الدین اِلتتمِش نوّر الله مرقدهما

بخواندند پس پورِ شاهِ عجم
به فرقش نهادند دَیهیمِ جم
بدادند اورا بداں تخت جاے
به پیشش ستادند هریک به پاے
گروهے یمین و گروهے یسار
کمربسته در خدمتِ شهریار
مر آں شاه را رکنِ دیں شد لقب
که بُد هندُوِی زاد و ترکی نسب
چو جائے پدر گشت فیروز شاه
نگشت از رسومِ پدر چندگاه
چو زیں قصّه ماهے سه چارے گذشت
ز رسمِ پدر شاه خودرائے گشت
غرورِ جوانیش در سر فتاد
سخنهائے پیراں نیاورد یاد
شنیدم که با بندگانِ پدر
که بُد هریک از ضبط شاهے دگر
همه خشم و گردن کشی سازکرد
همه فسق و اسراف آغازکرد

---

* "سلا" مناسب می نماید.

خزانه کشادے به هر صبحگاه زرے خرج کردے به ناجایگاه
به هر روز چوں صبح‌دم تا به شب همه زرفشاندے بر اهلِ طرب
به شوخی تلف‌کردے اموال را به غفلت گذشتے مه و سال را
چو ترکانِ گردن‌کش و سرفراز که بودند از شاہِ نو بے‌نیاز
ز بدخوئیِ شاہ مضطرشدند به تدبیرِ ایں کارِ کہتر شدند
بگفتند، "ایں کودکِ خام‌رائے مدام است با ما خصومت‌گرائے
ببرد آب از خاصگانِ پدر در آزار دارد روانِ پدر
"به اِسراف اموال برباد داد خزائن ازو سر به نقصاں نہاد
"چناں گشت مشغولِ نوشِ شراب که از غفلتش گشت عالم خراب
"شہے کو به هر روز و شب مے‌خورد غمِ زیردستانِ خود کے خورد؟
"چه معلومش از حالِ درماندگاں چه آگاهش از پیشِ درماندگاں
"چنیں کس نباشد به شاهی سزا چنیں شه نباشد به کشور روا
"همه کار بر رائے خود سربرد ز خودرائی اِیدوں کسے برخورد
"هماں بِه که اورا ازیں تخت گاه فرستیم در محبسے چندگاه
"به جایش یکے را ز شہزادگاں نشانیم و بندیم پیشش میاں"
همه سرفرازانِ با هنگ و هوش بریں قصّه یکسر نہادند گوش
دگر روز آں شاہِ خودرائے را بکردند در حصنِ هانسی جَلا
جلوسِ هماں پورِ شاہِ گزیں به تاریخِ نقلِ پدر بُد یقیں
چو از حبسِ فیروز پرداختند بر ایوانِ شه انجمن ساختند
وز آں پس بگفتند با همدگر که "بے شه جہاں ماند در شور و شر
"ندانیم تا چیست تدبیرِ کار بسازیم ازیں پس کرا شہریار"
چو ارکانِ دولت دریں قیل و قال ز حیرت بماندند آشفته‌حال

شنیدم که بُد شاہ را دخترے | برافشاند از غرفۂ مِعجرے
بگفتا، "منم دخترِ شہریار | سزد بر سرم افسرِ شہریار
"مرا شہ ولی‌عہدِ خود کردہ بود | بہ من خاتَمِ ملک بسپردہ بود
شما گر گذشتید از حکمِ شاہ | نہادید بر فرقِ غیرے کلاہ
"ہم‌آخر ازاں حال حیراں شدید | وزاں کردۂ خود پشیماں شدید
"بلے ہرکہ گردد ز حکمِ شہاں | ندامت بود کارِ او در جہاں
"از ابنائے شہ چوں دریں تختگاہ | نیامد کسے درخورِ جائے شاہ
"گذارید ازیں پس ہمہ قیل و قال | مرا ہم کہ دختِ شہم چند سال
"پئے امتحاں تاج بر سر نہید | مگر از غمِ مملکت وارہید
"ز مرداں اگر بہترآیم مرا | بدارید بر جائے فرمانروا
"وگر خود دگرگونہ بینید کار | بَرید از سرم افسرِ شہریار
"سپارید آں را کہ دارید رائے | بگردید پیشش اطاعت‌گرائے"
شنیدم کہ از دختِ شاہِ جہاں | شنیدند ایں قصّہ کارآگہاں
دگربارہ گفتند با یک‌دگر | کہ "دختر بہ از ناہمایوں پسر
"بسا زن کہ در جنگ مردافگن است | بسا مرد کاندر طفیلِ زن است
"گر ایں دخترِ شہ دریں تخت‌گاہ | مقرّرشود بہ ز ابنائے شاہ"

سراں چوں بریں رائے راضی‌شدند
پئے دفعِ اندوہِ ماضی شدند

جلوسِ سلطان رضیۃالدّین
دخترِ سلطان شمس‌الدّین اِلتتمش

دگر روز کِہں ساقیِ سبزجام | مئے لعل افگند گِردِ رُخام

جهاں ساغرِ عیش از سر گرفت | فلک نَقلِ غم از میاں برگرفت
صبا صحنِ گیتی ز خاشاک رُفت | سرودِ طرب مرغِ غمناک گفت
به بزمِ جهاں دورِ دیگر بگشت | زمانه بساطِ کهن درنَوَشت
حکیماں بگفتند با یک‌دگر | "دگر دورِ ناهید آمد مگر!"
جهاں سربه‌سر شد چو خلدِ بریں | به رونق چو دیدند بزمے چنیں
حریفانِ بزمِ کهن خاستند | یکے مجلسے خوش بیاراستند
پس آں‌گه زدند اندراں بزم‌گاه | یکے تختِ زرّیں سرانِ سپاه
براں تخت دختِ سلیمانِ هند | برآمد به ارشادِ ارکانِ هند
به پیشش ستادند اهلِ حرم | بر آں‌ساں که در پیشِ شاهاں خدم
درونِ سراپرده جمله زناں | برونِ سراپرده شیرافگناں
سراں سمتِ قبله نهادند سر | به حکمش ببستند از جاں کمر
مر اورا شده رضیّه‌الدّیں لقب | که بُد دخترِ شاهِ والانسب
همی‌راند ملک آں زنِ نامدار | به کارش کمربسته مردانِ کار
جلوسِ وے اندر سرائے سپنج | یقیں بود در شش‌صد و سی و پنج
چو از عهدِ رضیه برآمد سه‌سال | دگر سکّه‌زد عالمِ بدسگال
شنیدم که از پرده بیروں فتاد | گذشت از حیاء دل به شوخی نهاد
بپوشید روزے قبا و کلاه | بروں آمد از کاخِ کیواں‌پناه
شد آں‌گاه بر پشتِ پیلے سوار | همی‌گشت در هرطرف آشکار
ازاں پس شنیدم مهے شش دگر | هماں دخترِ خسرو[1] نامور
بدادے پس از هفته بارِ عام | شدے خاص و عام از رخش شادکام
سواری بکردے پس از یک‌دو ماه | رکابش برفتندے اهلِ کلاه

---

[1] هر در نسخه "خسرو دختر".

چو شش مه ازیں قصّه کامل گذشت | برو بدگماں عام تا خاص گشت
شنیدم غلامے ز جنسِ حبش | بُدے در سواری برِ مرکبش
گرفتے به یک دست بازوئے او | بدادے سواریش بے گفت وگو
بُد آں مرد شاهِ جهاں را غلام | شهش کرده بودست یاقوت نام
امیر آخورش شاه و شهزاده بود | به فرمانِ رضیه رضا داده بود
چو ارکانِ دولت دراں روزگار | بدیدند گستاخیش آشکار
ببردند غیرت ازاں ماجرا | بگفتند با یک‌دگر در جدا،
"ازیں گونه کیں دیو در ملکِ جم | مستغفر تر آمد ز جمله خدم
"عجب نے که گر دست یابد گهے | پئے قصِّ خاتَم بگیرد رهے
"زناں جمله در دامِ آهرمن اند | به خلوت همه کارِ شیطاں کنند
"‡ نکردن تواں بر زناں اعتماد | نشاید بر آهرمناں اعتماد
"نیاید وفا از زناں هیچ گاه | وفا مرد شد هم ز مرداں بخواه
"زناں در مَلا خوشتر از گلشن اند | ولے در جدا بدتر از گلخن اند
"چو شورید نفسِ زنِ پارسا | به خلوت دهد با سگے هم رضا
"به زن مرد اگر استواری* کند | برآں مرد زن ریشخندی کند
"نشانِ خطر شد به هرجا زن است | خصوص آں که همخوئے آهرمن است
"نزیبد به زن تاج و تختِ شهاں | که شد مملکت قِسمِ کارآگهاں
"جهانداری از زن نیاید نکو | که در اصل ناقص شدست عقلِ او
"زن آں بِه که با چرخه سازد مدام | که مستش کند مسندِ احترام
"حریفش سزد پلبه، غم‌سا غرش، | خوش است غلغهٔ دوک خُنیاگرش

---

‡ در نسخهٔ (.H) ایں بیت پس از بیتِ ما بعد آمده است.

* "دستبندی" مناسب می نماید.

"کله بر سرِ زن خرد زاں نکرد — که شد وضعِ خاص از پئے فرقِ مرد
"زنے کو طرب جوید و جاہ هم — ز شهوت تواند بُد آزاد کم
"زن آں بِہ که در پردہ باشد مدام — به محنت کند خوے هر صبح و شام
"هر آں زن که در پردہ خندد بلند — سرش زود بر خاک باید فگند
"چو افتاد مارا خطائے نخست — که گشتیم راضی بریں رائے سست
"خطائے دگر باشد ار بعد ازیں — مقرّر گذاریم دستش نگیں
"خردمند هرگز ندارد روا — که افتد خرد را خطا در خطا
"هماں بِہ که اکنوں ز رائے صواب — برآریم دُرِّ ثمین از خلاب
"به حرفِ خطا خطِ رد درکشیم — بریں لوح تمثالِ دیگر کشیم
"عروسِ ممالک به مردے دهیم — به فرقش کلاہِ کَیانی نهیم
"به خنجر، چو خُرشید، یاقوت را — سپاریم یکسر به کانِ فنا
"ز مردی نباشد که پیشِ زنے — نهیم از سرِ غافلی گردنے
"خصوصاً ازیں پس که اهلِ جهاں — بگشتند در حقِّ او بدگماں"

چو ترکاں چنیں کارے آراستند
ازاں مجلس آں گاہ برخاستند

حبس شدنِ سلطان رضیه و کُشته شدنِ یاقوت امیر آخورِ شاہ و شهزادہ

شنیدم دگر روز وقتِ سحر — هماں دخترِ خسروِ نامور
قباکرد در بر، کلاهے نهاد — ز منظر بروں آمد و بارداد
به پیشش ستادند ترکانِ مست — همه چیں بر ابرو و خنجر به دست
شنیدم هماں روز یاقوت را — بکشتند یکسر دراں بارجا

گرفتند پس رضیه را بے درنگ   نهادند بندش به پا بے درنگ

ازاں پس ابا بندهائے گراں   به تبرنده کردند اورا رواں

دگرگونه شد گونۂ روزگار   فلک کرد نقشے دگر آشکار

دگر مرغے از بیضۂ آسماں   عیاں گشت در مرغزارِ جهاں

عجب بیضۂ دارد ایں چرخِ دوں   ازاں بیضه بس مرغ آرد بروں

عجب تر کزاں بیضه خیزد مدام   چه صیّاد و صید و چه دانه چه دام

خرے را کند جفت با فاخته   به نسبت کجا خر کجا فاخته

دهد خانۂ ماکیاں گه به بوم   بسے دام دارد به هر مرز و بوم

ستاند ز شهباز گه آشیاں   بسازد درو مسکنِ ماکیاں

نهِ چلگلِ او چه صعوه چه باز   نرَسته ز دامش یکے مرغ باز

ولے مرغِ زیرک دریں دامگاه   بسازد همه عمر آرامگاه

گه و بیگه و روز و شب صبح و شام   برآهنگِ پرواز باشد مدام

خوش آں مرغ کز سینۂ او کباب   به مستاں رسد نوش گاهِ شراب

روانش به سوزِ فراقِ چمن   برآرد نوائے خوش از بابزن

بگوید که "چوں سر به سر سوختم   به مجلس ز خود شمع افروختم

"بیا ساقیا گرچه در آتشم   چو بادِ چمن می‌رسد سرخوشم

"یکے جرعه بر خاکِ من برفشاں
ز آبِ حیاتم بده تازه جاں

جلوسِ معزالدّین بهرام شاه
ابنِ سلطان شمس الدین اِلتتمش طاب مرقدهما

چو تاریخ شد شش صد و سی و هفت   مهے پنج دیگر زیادت برفت

یکے کودک از رضیه بُد خُردتر   که بودے شهِ راستیں را پسر

نشاندند او را به تختِ کیاں		ببستند هریک به پیشش میاں
معزّالدّیں آں شاه را شد لقب		که شهزادهٔ بود تُرکی نسب
خطابش بخواندند بهرام شاه		به کارش کمربسته اهلِ کلاه
ز عهدش چو یک سالِ کامل گذشت		ز نقصانِ اِدراک بدعهد گشت
به شهوت‌پرستی برآورد نام		وزو گشت شاکی همه خاص و عام
به هرجا زنے دیدے صاحب جمال		بکردے به زور و زرش دستمال
یکے شاهِ خونریز و بےباک شد		به هندوستاں جائے ضحّاک شد
به عهدش مغل شهرِ لاهور را		گرفتند و گشتند فرماں روا
چو ظلم و فسادش ز حد برگذشت		خصائلش به هر کشور افسانه گشت
هماں بندگانِ شهِ نیکنام		فراهم‌شده باز روزے تمام
بگفتند، "کس را ز ابنائے شاه		ندیدیم شایانِ تاج و کلاه
"دو پور و یکے دختِ فرماں روا		نشاندیم جائے شهِ دزکشا
"یکے سر به خشم و خصومت نهاد		دوم گشت مشغولِ ظلم و فساد
"سوم دخترِ شاهِ کشورکشا		به خود بدگماں کرد آفاق را
"ندانیم تا اندریں تخت گاه		بسازیم ازیں پس کرا پادشاه"

دریں فکر بودند هر روز و شب
که ناگه برآورد دوراں شغب

عقد کردنِ التونه* رضیه را در تبرنده و لشکر کشیدن در دهلی

به تبرنده چوں رضیه محبوس گشت		وریں قصّه یک سال و شش مه گذشت

* هر دو نسخه "لاطونه" در کتب تاریخ و هم دریں کتاب در اکثر جاے "التونه" آمده است

شنیدم یکے ترک الطونه* نام | که هاموں سپر بود و یاوه خرام
بگشتے به سرحدِّ هر کشورے | نه تنها که با مختصر لشکرے
در آقصائے کشور شدے عزم ساز | به غفلت بکردے یکے ترکتاز
ازاں جا سبک در دیارے دگر | سپه راندے آں ترکِ پرخاش گر
به یک جا مہے کم گرفتے قرار | گذشتے بریں گونه اش روزگار
هماں مرد ناگه به تبرنده در | خروشاں برآمد ابا کرّوفر
به غفلت هماں حصنِ محکم گرفت | بسے رختِ مرغانِ پرکم گرفت
ز زنداں هماں رضیه را برکشید | به تزویجِ خویشش چو راضی بدید
شنیدم که مر رضیه را عقد کرد | چو شد اجتماعے میانِ دو فرد
یکے روز رضیه به خلوت نهفت | به الطونه رازے دل انگیز گفت
که "من دختِ شاهِ جهاں پرورم | سه سال و سه مه تاج بُد بر سرم
"به وحشت ز من بندگانِ پدر | ربودند تاجِ کیانی ز سر
"وزاں پس به پایم نهادند بند | همی داشتندم به عینِ گزند
"که ناگه تو ایدر کشیدی سپاه | مرا برکشیدی ازاں حبس گاه
"کنوں خیز تا هردو یکدل شویم | ابا لشکرے سوئے دهلی رویم
"همه شهر و بوم است هواخواهِ من | که بودم نکوخواهِ هر مرد و زن
"چو از دور راياتِ من بنگرند | همه رخ سوئے لشکرم آورند
"چو گردد همه خلق با من یکے | به دست آیدم ملکِ من بےشکے"
چو الطونه ایں راز از زن شنید | بغیرِ رضا هیچ پاسخ ندید
زن و شُو چو زیں قصّه پرداختند | دو سه هفته تدبیر می ساختند
دگر روز رضیه سپه برکشید | به کیں توزی ملک خنجر کشید

* هردو نسخه "لاطونه".

بسے مرد ازاں بوم و بر جمع کرد　　که بودند نام آور اندر نبرد
چه تودر چه چتّویِ برخاش گر　　چه کھوکھر چه بیراه مردم شکر
هزارے دَھے راند در تخت گاه
چو گفتند ایں قصّه را پیشِ شاه

رسیدنِ خبرِ جنبشِ سلطان رضیه به سلطان معزّالدّین و لشکر فرستادنِ سلطان معزّالدّین به قصدِ او

سرانِ سپه را شهنشه بخواند　　همیں قصّه در پیشِ شاں بازخواند
بگفتا که "اے سرکشانِ سلف　　همی آید آں خواهرِ ناخلف
"بگوئید تدبیرِ ایں کار چیست　　مرا جز شما صاحبِ رائے کیست!"
سرانِ سپه چوں ز فرماں روا　　شنیدند، گفتند شه را دعا
وز آں پس بگفتند، "اے شهریار　　گزیرے نبینیم جز کارزار
"بفرمائے تا خیمه بیروں زنیم　　رہے ده که پولاد را بشکنیم"
دگر روز خسرو خزانه کشاد　　یلانِ سپه را مواجب بداد
یلانِ سپه چوں رہے یافتند　　پئے سازِ پیکار بشتافتند
سپه چوں که شد ساخته سر به سر　　رواں کرد لشکر شهِ نامور
بداں بلبنِ خرد فرماں روا　　بفرمود، "اے گُردِ کشور کشا
"تو سرلشکری اندریں لشکرم　　نباشد چو تو محرمے دیگرم
"بباید چناں برکشی تیغِ کیں　　که در خوں شود غرقه روئے زمیں"
چو بشنید ایں قصّه بلبن ز شاه　　شنیدم سپه راند از تختگاه
همی رفت تا سر به دشتے کشید　　که افواجِ رضیه دراں دشت دید
بفرمود تا سرکشانِ سپاه　　که بودند نام آورِ تخت گاه

میاں را ببندند بر سازِ جنگ | بتازند بر دشمناں بے درنگ
بر افواجِ بیگانہ ہوئے زنند | بہ یک ہوے بدخواہ را بشکنند
چو ایں قصّہ بشنید اہلِ سپاہ | یکے حملہ آورد بر کینہ خواہ
شنیدم ہم از حملۂ اوّلیں | بہ یک طرفہ عینے دراں دشتِ کیں
در افواجِ رضیہ شکستے فتاد | ہماں رضیہ سر در ہزیمت نہاد
شکستہ ازاں جا بہ تبرندہ راند | بہ ہر گام از دیدہ خوں می فشاند
شنیدم سپاہش دراں کارزار | بسے پے سپر شد دراں روزگار
ز چنداں سپاہے کہ آوردہ بود | بہ خونِ جگر جمع شاں کردہ بود
چناں شد پراگندہ گاہِ فرار | کہ بر وے نپیوست ازاں یک سوار
وزاں پس ہمہ بلبنِ ہوشمند | چو در فوجِ رضیہ شکستے فگند
خروشاں سوئے تختگہ گشت بار | ابا ہم عنانانِ گردن فراز
چو با فتح و نصرت بہ حضرت رسید | عناں سوئے درگاہِ خسرو کشید
ابا سرکشاں کرد پابوسِ شاہ | بگفت آنچہ بگذشت در حربگاہ
چو بشنید ازو شاہِ فرخ نژاد | بخندید ہمچوں گلِ بامداد
سراں را بگفتا کہ خلعت دہند | کلاہِ شرف بر سرِ شاں نہند
ہماں روز بزمِ طرب ساز کرد | سرانِ سپہ با خود انباز کرد
بداد اندراں مجلسِ عیش بار | نشستہ سرانش یمین و یسار

یکے ہفتہ آں شاہِ فیروز جنگ
ہمی زد بہ قارورۂ حزن سنگ

لشکر کشیدنِ سلطان رضیہ بارِ دوم در جانبِ دہلی و منہزم شدنِ او با شوہر کشتہ شدن در حدِ کیتھل

چو بگذشت ازاں قصّہ ماہے سہ چار | دگر فتنۂ زاد از روزگار

دگرباره آں رضیه با گمرهاں | کمر بست بهرِ کلاهِ شهاں

پراگنده چند یک جائے کرد | پس آں‌گه سوئے تخت‌گه رائے کرد

معزّالدیں آں شاهِ عشرت‌گرائے | بگفتا هماں بلبنِ دزکشائے

به قصدش دگرباره راند سپاه | ابا سرفرازانِ صاحب‌کلاه

سپه راند آں بلبنِ چیره دست | که یک بار ازو فوجِ رضیه شکست

بر آهنگِ کیں می‌خرامید تفت | چو از تخت‌گه هشت فرسنگ رفت

به لشکرگهِ رضیه اندر رسید | دو لشکر چو هر یکدگر را بدید

بشد لشکرِ رضیه یکسر سوار | بروں رد ز یُرد[1] از پئے کارزار

دو لشکر به میداں مقابل ستاد | ز هر سوے نامرد را دل فتاد

دلاور خروشاں شد از هر سپاه | چو شیر آهوئے دیده در صیدگاه

ولے لشکرِ شاه بُد چیره تر | کزو بارِ اوّل عدو تافت سر

همی زد مَثَل هر یلِ چیره دست | که بشکستهٔ بار بتواں شکست

وز آں سوے افواجِ رضیه تمام | چو مرغے که برجسته باشد ز دام

همه ساخته از برائے فرار | ز دلهائے شاں رخت‌بسته قرار

چو زیں ماجرا یک زمانے گذشت | خروشے درآمد دراں ساده دشت

به یکباره افواجِ دهلی تمام | رخ آورد سوئے حریفانِ خام

به یک حمله افواجِ مغلوب را | شکستند شیرانِ کشورکشا

چو دیدند بدخواه همچوں حَباب | ز آسیبِ بادے نماندست بر آب

کشیده* همه خنجرِ آبدار | گرفتند دُنبالِ اهلِ فرار

[2] بسے سرکشاں را بریدند سر | شد افواجِ رضیه همه بے سپر

[1] یُرد لفظ ترکی است هم معنی اُردو

* نسخهٔ (I.) کشیدند و نسخهٔ (II.) بر کشیدند

[2] نسخهٔ (I) ایں بیت ندارد

دراں جنگ رضیه پریشاں فتاد
گریزاں سرے سوئے کیتھل نهاد

به کیتھل گروهے ز هندوستاں
چو دیدند در دام مرغے چناں

گرفتند بر رسمِ غدر و ریا
بکُشتند التونه و رضیه را

ز تاریخ بُد شش صد و سی و هشت
که کُشتند شاں را به یک تیره دشت

چو فیروز شد بلبنِ کینه‌خواه
به حضرت رخ آورد ازاں حربگاه

بر ایوانِ شه رفت و بعد از دعا
خبرداد مر خسروِ خویش را

تلف گشتنِ رضیه و شوهرش
پریشانی لشکر و کشورش

ز بلبن چو بشنید بهرام شاه
به صد عیش و عشرت برآمد به گاه

طلب کرد ارکانِ دولت تمام
بفرمود خلعت به هر خاص و عام

به فرمانِ آں شاهِ فیروزمند
بسے کلّه بستند هر سو بلند

حبس کردنِ ارکانِ دولت سلطان معزّالدّین را و ملک به علاءالدّین والدّنیا مفوض گردانیدن

چو شد شش صد و سی و نُه بر کمال
ز عهدِ مُعزّی برآمد دو سال

همه کُهنه ترکانِ شمسی تمام
بداں تا بود ملک در انتظام

شنیدم دگربارہ با یک‌دگر
بگفتند، "ایں شاهِ بیدادگر

"به بیداد و ظلم آں چناں خوگرفت
که آں عالمِ عدل یکسو گرفت

"یکے حیله می‌باید انگیختن
که باطل[1] شود رسمِ خوں‌ریختن

"دو پور و یکے دخترِ پادشاه
نشاندیم جایش دریں تخت‌گاه

"ندیدیم از هیچ کس روبهی
نه شایسته شد کس به فرمان‌دهی

---

[1] هر دو نسخه "باقی".

"هماں بہ کہ اکنوں دریں تخت گاہ — نشانیم اولادِ اولادِ شاہ
"مگر کارِ ایں ملک ساماں شود — دگربارہ ایں بوم بستاں شود
"چو از دیدنِ ظلم گشتیم سیر — نشاید دریں مصلحت کرد دیر"
شنیدم چو ترکانِ گردن فراز — بگفتند در خود حدیثے بہ راز
دگر روز آں شاہِ خودکام را — بکردند معزول ازاں تخت جا
بہ دست و بہ پایش نہادند بند
نشاندند در حبس گاہِ گزند

جلوسِ سلطان علاءالدّین ابنِ سلطان رکن الدّین فیروز شاہ یعنی نبسۂ سلطان شمس الدّین التتمِش

چو بہرام از ملک معزول شد — بہ زنداں شنیدم کہ مقتول شد
دگر روز ترکانِ کشورکشا — نشاندند بر تخت مسعود را
مگر بود او پورِ فیروزشاہ — ز جدّ و پدر وارثِ تاج و گاہ
علاءالدّیں او را لقب خواندند — بہ فرقش بسے گوہر افشاندند
توجّہ برو گشت آتراک را — ز فوجش شُکوہ آمد افلاک را
سراں خدمتش کردہ اُمّیدوار — کہ گیرد مگر ملک از وے قرار
بہ سی ونہ و شش صد آں پورِ شاہ — برآمد بہ تخت اندراں تخت گاہ
شنیدم کہ آں شاہ تا یک دو سال — ہمی راند ملکے چو اہلِ کمال
بہ عہدش مغل در حدِ اُچّھہ تاخت — شہنشہ ز دہلی علم برفراخت
بہ فوجِ ملاعیں شکستے فگند — بسے کافر آورد اندر کمند
چو بشکست افواجِ کفّار را — سوئے تختگہ شد عزیمت گرا
بہ شہر آمد و از عدالت گذشت — ز تاراجِ کفّار مغرور گشت

سراں را ز اقطاع معزول کرد شدہ دشمنش ہرکجا بود مرد
ز تحویل و تبدیلِ شہر و دیار بشورید خلقے دراں روزگار
شہ از سرکشی کم نمی کرد ہیچ ہمی بود دایم سیاست بسیچ
بسے سرکشاں را ز تُندی بکُشت ز خوں ریختن شد مزاجش درشت
بلی ہرکہ در ظلم مغرور گشت
مزاجش ازاں قاعدہ کم گذشت

محبوس شدنِ علاء الدّین پسرِ رکن الدّین فیروز شاہ

چو از عہدِ مسعود شد چار سال فتاد اخترش در ہبوط و وبال
ہمہ خلق از خوئے او شد نُفور کہ دیدند غرقش بہ بحرِ غرور
بلی ہرکہ در ورطۂ غرق گشت چو بینند کابش ز سر برگذشت
بگیرند ازو اہلِ دانش کراں بداں تا نیفتند در بیمِ جاں
کہ مردم چو اُفتد بہ گرداب در کَشد دست گیرندہ را در خطر
غرض چوں کہ آں شاہِ غرقِ غرور ہمہ خلق را کرد از خود نَفور
گرفتند ازو اہلِ دولت کراں ہمہ بستہ از بہرِ دفعش میاں
دو سہ ہفتہ گشتند اندر کمیں کہ از وے ربایند تاج و نگیں
ہم آخر یکے روز بشتافتند بہ غفلت برو قدرتے یافتند
گرفتند آں شاہِ خودرائے را وز آں پس نہادند بندش بہ پا
پس از چند روزش سرانِ سپاہ بکردند ہمراہِ بہرام شاہ
ازینہا بسے یاد دارد جہاں
فریبش نخوردند کار آگہاں

جلوسِ سلطان ناصرالدّین ابنِ ناصرالدّین

کسے را که حق بهرِ دولت سرشت | رقومِ کرم بر جبینش نبشت
ز مغرب به مشرق برندش نهاں | بداں تا چو خُرشید گیرد جهاں
به خواب اندرش پاسباں است بخت | به بیداریش همعناں است بخت
به هرجا که باشد خدا یارِ اوست | قضا و قدر ممدِ کارِ اوست
نُه و هفت و چار ار شود دشمنش | نگردد یکے موے کژ بر تنش
سپهر و کواکب نقیبش بوند | زمین و زمانه رقیبش بوند
سعادت مر اورا کند دایگی | بود عزّ و جاهش به همسایگی
به صد عزّتش پرورش می‌دهند | چو وقتش رسد تاج بر سر نهند
مرا چوں در افسانها دید راے | چنیں گفت پیرِ فسانه‌سراے
که چوں ناصرالدّینِ روشن‌ضمیر | که بُد پورِ التتمشِ هندگیر
به اِقلیمِ لَکھنَوتی آں شاهِ راد | به خطِّ قضا و قدر سر نهاد
به شهزادهٔ ماندهٔ ازو یک پسر | که بُد مولدش بعدِ فَوتِ پدر
چو شد بالغ آں طفلِ فرّخ‌نژاد | جهاں را به داد و دهش مژده‌داد
علاءالدّیں آں پورِ فیروز نیو | چو در ملکِ هندوستاں بُد خدیو
فرستاد بر وے ز دهلی نَوَند | ابا جامه و نامهٔ دل‌پسند
*بداں تا به بهرائچ آں پورِ شاه | رَوَد از اَوَده با فراواں سپاه
*بود اندراں مرز فرماں‌روا | کند ضبط آقصائے آں ملک را
*شنیدم به بهرائچ آں بختیار | چو شیراں همی‌بود در مرغزار

---

* در نسخهٔ (I.O.) به جائے این سه بیت یک بیت بدیں طور آمده است :
"بداں تا به بهرائچ آں بختیار | چو شیراں همی بود در مرغزار"

[1] هم آخر چو ترکانِ کشورکشا بکشتند در حبس مسعود را

نہانیش خواندند ازاں بوم وبر نہادند تاجِ کیانش به سر

به پیشش نہادند سر بر زمیں به دستش سپردند ملک و نگیں

شده ناصرالدّیں مر اورا لقب که بُد مُمدِ دینِ حق روز و شب

ز تاریخ بُد شش صد و چار و چل که بر تخت شد آں شهِ شیردل

هماں بلبنِ خُرد صفدارِ راد بدو دخترِ خود به تزویج داد

چو دامادِ او شد شهِ کامیاب بداں ترکِ یل کرد اُلُغ خاں خطاب

شد آں شاه را مملکت مستقیم که بودست شاهے حلیم و کریم

بکردے رِضاجوئیِ خاص و عام ازو گشت شاکر خلائق تمام

بجستے رضائے سرانِ سپاه بُدے هریکے را به جاں نیک‌خواه

نه بے علمِ شاں هیچ رائے زدے نه بے حُکمِ شاں دست و پائے زدے

نخوردے گہے آب بے علمِ شاں نکردے دمے خواب بے علمِ شاں

همی راند مُلکے چو آزادگاں
نه چوں دیگر آشفته شہزادگاں

عزیمتِ سلطان ناصرالدّین در حدودِ اُچّهه و ملتان به قصدِ دفعِ مغل و فیروزی یافتن دراں

چو بر شش صد افزود پنجاه و شش فتاد اخترِ هند در کش‌مکش

یکے لشکرے آمد از کافراں همی تاخت در اُچّهه و مولتاں

خلائق به هر دِز حصاری شدند ز ظلمِ ملاعیں به زاری شدند

همه پَے سپر شد حدودِ دیار ز اوطانِ دهقاں برآمد دَمار

---

[1] نسخهٔ (ii) ایں بیت ندارد.

چو این حادثه شاهِ گیهان شنید — شنیدم که لشکر ز دهلی کشید
زمین شد ز سمِّ ستوران ستوه — کفید از شُکُوهش به هرجا که کوه
نهان‌گشت گردون ز گردِ سپاه — تو گوئی که ابرے برآمد سیاه
چه ابرے که آفاق را سایه‌کرد — ولے از مخالف برآورد گرد
همه خونِ دشمن چکد زان* سحاب — صفِ خصم ازو چون سوارانِ آب
غرض ناصرالدّینِ گیتی پناه — چو لشکر روان‌کرد از تختگاه
همی‌راند تا سر به ملتان کشید — علمهائے او سر به کیوان کشید
وزان پس بگفت، "اے سرانِ کهن — به رائے شما پخته گردد سخن
"مدارِ ممالک ز رائے شماست — خرد در بلاغت گوائے شماست
"ضمیرِ شما هست چون آفتاب — ز رائے شما عطف نبود صواب
"چه گوئید در بابِ دفعِ مُغُل — که عقلِ شما هست چون عقلِ کُل
"چه تدبیر باید درین کاروبار — چگونه سزد با مُغُل کارزار"
سران چون‌که این قصّهٔ دلپذیر — شنیدند ازان شاهِ روشن‌ضمیر
شگفتند چون گل ز بادِ صبا — شهنشاه را گفت هریک دعا
چو آن قطبِ دینِ حسن مردِ راد — که بودست در اصل غوری‌نژاد
یکے از هزارانِ ۱ آن عهد بود — به کارِ ممالک مدد می‌نمود
گهِ نیزه‌بازی به نوکِ سنان — ربودے سبک چنبر از آسمان
دگر آن اُلُغ‌خان که بُد خُسرِ شاه — ز رایش شده قائم آن تختگاه
عجب ترکے از اهلِ تدبیر بود — که بختش جوان، رائے او پیر بود
دگر آن سیرخانِ گردن‌فراز — که شه را یکے بود از اهلِ راز
دگر آن ظهیرِ ممالک که شاه — وکیلِ درش کرد بیگاه و گاه

* چکید از مناسب می نماید
۱ هژبران مناسب می نماید

یکی بود روشن‌دل و نیک‌نام | چراغی هم از دودهٔ بوعصام
هم از فخرِ مُلکِ عصامی به هند | بزاده بُد آن گوهرِ دلپسند
دگر بلبنِ زر که شاهِ جهاں | بدو داده بُد کشورِ مولتاں
دگر سرفرازاں که از نامِ شاں | بماندست در هفت‌کشور نشاں
شنیدم که بعد از دعا و ثنا | بگفتند مر شاهِ آزاده را
که ''شاها، به جانِ تو، تا زنده‌ایم | همه بر عدوئے تو تازنده‌ایم
''چو مائیم در پیشِ فرماں‌روا | نشاید وَغا با مُغُل شاه را
''بفرما که رانیم ر ایدر سپاه | سپاهِ مغل را بگیریم راه
''کمیں‌ساز گردیم بر دشمناں | کُنیم از کمیں دفعِ آهرمناں
''ز ما هرکه در کار سستی کند | سرش را شهنشه به خاک افگند،،
چو رائے چنیں سرکشانِ سپاه | زدند از سرِ راستی پیشِ شاه
شهنشه هماں‌دم بفرمود شاں | که لشکر برانند از مولتاں
همه سرکشاں خیمه بیروں زنند | چو شیرافگناں قصدِ دشمن کنند
برآرند پوست از سرِ دشمناں | شکارند افواجِ آهرمناں
اُلُغ‌خاں دراں لشکرِ بے‌شمار | به سرلشکری سر درآرد به کار
دگر جمله گُرداں مطیعش شوند
به جائے که او گوید آنجا روند

کمین کردنِ لشکرِ دهلی درِ آبِ سند و فیروزی یافتن بر مغل

سرانِ سپه چوں به فرمانِ شاه | براندند بر قصدِ کافر سپاه
گذشتند یکسر ز اقصائے هند | کمینے بکردند در آبِ سند

یکے هفته بودند در انتظار / که کے دررسد لشکرِ خاکسار

پس از هفتهٔ فوجِ کافر تمام / چو مرغاں به پائے خود آمد به دام

همه تاخته در نواحیِّ هند / خُروشاں رسیدند در آبِ سند

گِراں‌بار گشته سوارانِ شاں / نهاده همه رخت بر مرکباں

یکے کرده بر اسپ بَرده سوار / فگنده به زیں آلتِ کارزار

دگر گشته بیغم ز پَرخاش و جنگ / فَرَس محمل و بارکش کرده تنگ

قدم می‌زد اندر ره و می‌غُنُود / به هر گام می‌کرد ده جا سُجُود

بریں‌گونه چوں آں گُروهِ نژند / رسیدند ناگه به عینِ گَزَند

ز هر سو سپه از کمیں‌گه بخاست / چه از جانبِ چپ چه از سوئے راست

بر آں نابکاراں چناں تاختند / که تنهائے شاں را هَدَف ساختند

سپاهِ مُغُل دست و پا کرد گُم / عناں بازنشناخت از پاردُم

سراسیمه شد جمله افواجِ شاں / کمربست گردوں به تاراجِ شاں

فتاده سواراں ز اسپاں به خاک / پیاده همی‌شد نهاں در مَغاک

به یکدم سوارانِ هندوستاں / گرفتند اسپاں و کُشتند شاں

سپاهِ مُغُل شد سراسر زَبُوں / سراسر شد اعلامِ شاں سرنگوں

یکے کُشته‌شد دیگرے شد اسیر / یکے شد به گریه دگر در نفیر

بجَستند مرغانِ هندوستاں / شده هریک از دام در بوستاں

صفِ هند فیروز شد بر مُغُل / برآمد ز هر سو خُروشِ دُهُل

سرانِ سپه شادیانه‌زناں / گرفتند شاداں رهِ مولتاں

رسیدند بر شه پس از چند روز / همه سرفرازانِ کشورفروز

بکردند پابوسِ شاهِ گزیں / شهنشه بسے کرد شاں آفریں

به هریک پس آں‌گاه تشریف داد / کُلاهِ شرف بر سرِ شاں نهاد

ضبط کردنِ ناصرالدّین اطرافِ اُچّهه و ملتان را

چو فارغ شد از کارِ کفّار شاه — به هر سو روان کرد فوجے سپاه
بمالید اطرافِ ملتاں تمام — در آورد بس مرغِ زرّیں به دام
همه سرکشاں را بمالید گوش — وطن کرد بر جائے غُولاں سروش
ز بیگانه مرغاں تهی کرد بوم — رَیاحیں برآمد به جائے زقوم
چمن در چمن شد همه بوم و بر — بجز سبزه کس کم برآورد سر
شده شهر و کشور هواخواهِ او — وزاں پس شنیدم شهِ نامجو
هماں بلبنِ زر به ملتاں گذاشت — که در بابِ او لطفِ بسیار داشت
رواں کرد آں‌گه از آں‌جا سپاه — به دهلی رسید از پسِ یک دو ماه

ز رویش همه خلق چوں گُل شگُفت
سخن کس بغیرِ دعایش نگفت

پسر آمدن در حرمِ سلطان ناصرالدّین و شادی کردن و آذین بستن در شهر و کوے

خوش آں شاخِ نَورُسته و بارور — که نفعش بود در گُل و برگ و بر
بیاساید از سایۀ او جهاں — تماشاگه آید به کار آگهاں
زمیں گردد از بیخِ او اُستوار — ستونِ فلک گردد از شاخسار
خورد بر ازو طوطیِ آسماں — درو مرغِ جنّت کند آشیاں
گُلش جاه و بارش سعادت بود — جهانے ازاں شاخ گلشن شود
زند کوس بر سدرة المنتها — عَلَم برکشد بر رَباطِ سُها
ازو برخورد جملگی خاص و عام — کند سایه باغِ جهاں را تمام
بَرومَند باشد به صَیف و شِتا — مُرادش بود میوه در هر هوا

گُلش تازه دارد مشامِ جهاں — ز برگش بود برگِ کار آگهاں
منافع دهد جمله اجزائے او — بود جمله عالم ازو بهره جو
هم از نُزهتش بهره گیرد بهار — هم از وے بود تازه هر لاله‌زار
ز هر برگِ او شاخے آید بروں — ز هر شاخِ او میوه زاید فزوں
چنیں شاخ بود از بهارِ کرم — که در هند زاد از نهالِ عجم
هماں ناصرالدّینِ فرّخ خصال — که بگرفت ازو اصلِ ترکاں جمال
شنیدم چو ششصد ز تاریخ رفت — زیادت براں گشت پنجاه و هفت
یکے شاخ ازاں سروِ آزاد زاد — کزاں شاخ سایه به طوبیٰ فتاد
همه تازه شد مَرغزارِ جهاں — به هر چارسو جوئے زر شد رواں
شد از قُبّها شهر دارالفراغ — ز تازه درختان و اطرافِ باغ
درختِ سعادت بَرُومَند گشت — طرب‌خانه شد هر کجا کوه و دشت
گلِ مُلک از بادِ دولت شِگُفت — صبا صحنِ گیتی ز خاشاک رُفت
جهاں سربه‌سر مهماں‌خانه شد — هوا باده و چرخ پیمانه شد
گلابے که از ابرِ نیساں چکید — صدف باروَر شد به وقتِ سعید
هم آخر چو خُرشید شد در شرف — بروں داد دُرّے خوشاب آں صدف
ز شاهے عیاں گشته شهزادهٔ — ز آزادهٔ زاده آزادهٔ
مگر بود خُرشید و مه را قراں — که شد تازه عالَم ز تاثیرِ آں
چهل روز خَلقے چه روز و چه شب — دراں دَور دادند دادِ طرب
دراں* خانه جز مهمانی نبود — به هر کوچه جز کامرانی نبود
هم آخر بر آں ساں که رسمِ جهاں است — به روز و شبش عیش و آندُه نهاں است
دراں دور یک فتنه کرد آشکار — بلی بعدِ مستی دهد مَے خمار

* هر دو نسخه "دراں" ولے "به هر" مناسب می نماید.

برگشتنِ بلبنِ زر از سلطان ناصر الدّین و آگاهی یافتنِ سلطان و لشکر کشیدن بر اُو

شنیدم که در عینِ آں خُرّمی   که بُد شهر در عالمِ بیغمی

یکے قاصد از حدِّ ملتاں رسید   خزانے تو گوئی به بُستاں رسید

ببردند آں پیک را پیشِ شاه   چو شه کرد در روئے قاصد نگاه

عجب کرد ازاں مردِ آشفته‌رائے   که دیدش نژندے ز سر تا به پائے

دو ابروش باهم برآورده سر   غمِ دل همی‌گفت با یکدگر

جبینش سراسر گِرِه در گِرِه   چو فرسوده و سالخورده زِرِه

بپرسید ازو شاهِ فیروزفن   که "اے رائے پیمائے مُلکِ مِحَن

"بدیں ناخوشی از کجا آمدی؟   مگر از دیارِ عَنا آمدی!"

چو بشنید پیک از شهِ راستیں   حدیثے گواراتر از انگبیں

دعا گفت بعد از زمیں‌بوسِ شاه   وزاں پس بگفت، "اے شهِ دیں‌پناه

"همی آیم از اُچّهه و مولتاں   کزاں بوم و کشور برآمد فُغاں

"دراں باغ بادِ خزانی وزید   دیارش سر اندر خرابی کشید

"هماں بلبنِ زر که در مولتاں   هم از دستِ شه گشته بُد مَرزباں

"ز فرمانِ خسرو بپیچید سر   برآورد شورے دراں بوم‌وبر"

شنیدم چو بشنید شاهِ کریم   طلب کرد کُنداورانِ قدیم

از ایشاں بپرسید تدبیرِ کار   کزیں فتنه چوں شد تواں رَستگار

سراں را چو شه گفت ایں ماجرا   بگفتند در یک زبانش دعا

پس آں‌گه کشادند دُرجِ دَهَن   دراں باب می‌گفت هریک سخن

یکے گفت، "آں بلبنِ بےوفا   چو سرتافت از حضرتِ پادشا

"اگر شه براند به قصدش سپاه | تهی ماند از ذاتِ شه تختگاه
"مبادا که بے خسروِ نامور | بخیزد ازیں سوے شورے دگر
"ور ایدوں که بر وے فرستد سپاه | سر آهنگ سازد یکے نیکخواه
"چه دانیم تا چوں رود کارِ جنگ | به سوئے که میزاں کشد سر به سنگ
"هماں بهٖ که صفدارِ والاتبار | گذارد به دنبالِ او آں دیار،،
دگر گفت، "آں سرحدِ کشور است | گرش واگذاریم نادَرخور است
"چو گیریم سهل ایں چنیں فتنه را | سراسر به سستی کشد کارِ ما،،
دریں باب می‌گفت هر کس سخن | سخن چوں بسے شد دراں انجمن
اُلُغ‌خانِ صفدر زباں برکشاد | به هر مجریٰ نطق مُهرے نهاد
بگفتا که "اے سرکشانِ دلیر | سخن رفت بسیار بالا و زیر
"مرا هم یکے راے رُو می‌دهد | بگویم اگر شه بدیں دل نهد
"به شهر اندروں خود بود شهریار | سپارد به من لشکرے کامگار
"برم لشکر آنجا، به اقبالِ شاه | کنم پے‌سپر فرقِ آں کینه‌خواه
*"ضماں می‌شود از درِ شهریار | که آیم شکسته اگر زاں دیار
"بریزند خونم بر ایوانِ شاه | نگیرم کهِ حشر دامانِ شاه،،
اُلُغ خاں دریں کار چوں عهده گشت | همه قیل‌وقالِ سراں برگذشت

دریں راے دادند هریک رضا
چه فرماں‌بران و چه فرماں‌روا

---

* "ضماں می شوم بر درِ شهریار" مناسب می نماید

عزیمت کردنِ اُلُغ خاں جانبِ ملتان
و فیروزی یافتنِ او بر بدخواه

دگر روز کز کاخِ ازرق آساس — فشاندند هر سو زرے بیقیاس
ز کوسِ اُلُغ خاں برآمد خروش — سپاهے چو دریا درآمد به جوش
تبیره به فرمانِ سلطاں زدند — یکے سایباں سوئے ملتاں زدند
دگر روز اُلُغ خاں به فرمانِ شاه — رواں کرد در سمتِ ملتاں سپاه
همی رفت تا سر به ملتاں کشید — به هر روز یک منزلے می برید
گذشت آبِ راوی اُلُغ خانِ راد — به پیرامنِ حصن آمد چو باد
بزد کوس و بر حصن روئے نمود — مگر بلبنِ زر به ملتاں نبود
به پنجاب رفته بُد آں مردِ کار — بداں تا شود ضبطِ او آں دیار
محمّد که بودے مر اورا پسر — به ملتاں رها کرده بودش مگر
چو لشکر بزد خیمه گردِ حصار — محمّد همی جست راهِ فرار
*ازیں حال چوں هفتهٔ درگذشت — همه خلقِ ملتاں سراسیمه گشت
*ز دِزبند تنگ آمد اهلِ حصار — محمّد چو کم دید راهِ فرار
ز برگشتنِ خلق زورش شکست — همی رفت هر لحظه کارش ز دست
ازاں پیش کِش خلق گیرد زبوں — اماں خواست وز حصن آمد بروں
بدو خلعتے داد اُلُغ خانِ راد — درِ لطف بر اهلِ ملتاں کشاد
درونِ حصار آمد آں سرفراز — بکردند دروازها جمله باز
دلِ اهلِ ملتاں شگفت از طرب — همی کرد هریک خوشی روز و شب
شنیدم چو بگذشت روزے سه چار — به دلهائے آشفته آمد قرار

---

* نسخهٔ (ب) ایں دو بیت ندارد.

محمّد که جَست از چناں رستخیز | شب و روز می‌دید راہِ گریز
به یک شب محلّے چناں تر بیافت | گریزاں سوئے والد خود شتافت
به پنجاب روزِ سوم سرکشید | پدر شاد شد چوں که رویش بدید
بپرسید ازو حالِ خلقِ حصار | دگر قصّهٔ لشکرِ شهریار
محمّد به پیشش تمامی بگفت | وزاں قصّها یک سخن کم نهفت
شنیدم چو از جملگی سرگذشت | هماں بلبنِ زر چو آگاه گشت
به دل گفت، ''از جانبِ تختگاه | بیاورد اُلغ خاں فراواں سپاه
''کنوں خلقِ ملتاں برو یار شد | سپاهش همه حال بسیار شد
''مرا با چنیں لشکرے مختصر | نباشد برو تاختن از هنر
''هماں بِه کزیں جا تحاشی کنم | بروں زیں بر و بوم خیمه زنم''
هم آخر سرِ کارزارش نماند | پس از چند روزے ز پنجاب راند
همی رفت تا سر به بیناں کشید | هماں جا مقامِ سکونت گزید
وزاں پس، شنیدم، مغل را دوبار | به ملتاں درآورد آں نامدار
که نوعے بدست آیدش آں مقام | کز اصحابِ ملتاں کشد انتقام
چو بُد نیّتش بَد دراں کاروبار | شنیدم که شد منهزم هر دوبار

هم آخر اُلغ خاں پس از چندگاه
رخ آورد در حضرتِ پادشاه

رسیدنِ اُلغ خاں در حضرت و بعدِ چند گاه خود را زحمتی ساختن و بداں بهانه التماسِ چترِ سپید کردن

شنیدم اُلغ خانِ اخترسعید | ز ملتاں چو در شهرِ دهلی رسید

* نابکار مناسب می نماید

همی بود در خدمتِ شهریار　　همی بود ضابط به هر کاروبار

شهنشه نمونه بُد اندرمیان　　اُلغ خاں همی راند ملکِ کیاں

شنیدم که آں شاهِ فرخنده راے　　یکے بود از خاصگانِ خداے

برو عاریت بود تاج و سریر　　که بودے به کارِ پلاس و حصیر

شب و روز آں خوشتر از جانِ پاک　　بُدے مست از ذکرِ یزدانِ پاک

شهش خوانده مُلکِ جهاں سربه‌سر　　ولے مُلکِ او در جهانِ دگر

چو محمودِ غزنی به کارِ خدا　　کمربسته هم در کلاه و قبا

شنیدم کتابت بکردے مدام　　ازاں وجه همواره خوردے طعام

یکے حبّه از دخلِ هندوستاں　　پئے نفسِ خود آں شهِ کامراں

نکرده تصرّف دراں بیست سال　　بُدے محترز دایم از بیت‌مال

همه بیت‌مال آں شهِ محتشم　　سپردے به اصحابِ علم و علم

بیاسوده از وے فقیه و فقیر　　در اوصافِ خُلقش گدا و امیر

شنیدم هماں پیکِ فرخنده‌فر　　که خورد آبِ حیواں به ظلمات در

گروهیش گویند از اولیاست　　گروهیش خوانند از انبیاست

پیام‌آورِ ملکِ اقبال و جاه　　بشارت دهِ خاصگانِ اله

تماشاکنِ باغ و بستانِ عشق　　عیادت‌کنِ دردمندانِ عشق

دلیلِ سعادت به هر کارواں　　به منزل برِ جمله پس‌ماندگاں

پناهندهٔ خاتمِ انبیا　　انیسِ همه امّتِ مصطفا

خَضِر نام آں مرغِ باغِ بهشت　　هوا شد به پروازِ اُو گُل‌سرشت

بداں ناصرالدّیں شهِ نیکنام　　گه از گه شدے همدم و همکلام

بخواندے برو چند افسونِ راز　　همه بیروں از قیل‌وقالِ مجاز

چو فارغ شدے زاں همه گفت‌وگو　　پس آں‌گه شدے غائب از پیشِ او

من اوصافِ آں خسروِ نیکنام | نه چنداں شنیدم که گویم تمام
چو شب کوته و قصّه دارم دراز | ز اطناب شاید مرا احتراز
اَلا اے هنرپرورِ تیزهوش | که داری بر افسانۂ بنده گوش
بود شرط کافسانه‌گوئے مجاز | در اثنائے افسانهائے دراز
کند سامعِ قصّه را هوشیار | چو بیند ملولش کند اختصار
من اینک دریں گنجدانِ غریب | که از عالمِ غیبم[1] آمد نصیب
چو فرصت ندیدم به صنعت‌گری | ضرورت قلم می‌زنم سرسری
بسے مرغِ زیرک دریں بوستاں | ازیں پیش یعنی به هندوستاں
نوائے زد و رفت ازیں مرغزار | رها کرد هریک بسے یادگار
نه زیشاں یکے قصّه ناگفته ماند | نه زیشاں یکے درِّ ناسفته ماند
بخوردند حلوائے معنی تمام | نه تنها که با جملگی خاص و عام
چو بودند مُکرِم، ز خوانِ کرم | پئے میهمانِ پس آینده هم
نصیبے دریں خوانچه بگذاشتند | کز آینده آگاهیے داشتند
منم آں پس آینده مهمانِ شاں | که ناں‌ریزه چینم هم از خوانِ شاں
اگر شکرِ ایشاں بجا ناورم | ز گلزارِ معنی کجا برخورم
خدایا تو ارواحِ شاں را مدام | به فردوسِ اعلیٰ همی‌ده مقام
مرا نیز اندر سرانجامِ کار | طفیلِ همه بَر دراں مرغزار
بده ساغرم زاں شرابِ طهور | که ساقی و نَقلش بود عیش و حور
بیا ساقیا تا شود وقتِ آں | که گردیم ازاں نَقل و مے کامراں

بده باده بر یادِ آں بزمگاه
که جز دوست کس را درو نیست راه

---

[1] هردو نسخه غیب .

خواستنِ اُلغ خاں از حضرتِ شاہ چترِ سپید

همان ناصرالدّینِ فرخندہ روے
بر آئینِ شاهانِ فرخندہ خوے

همی راند ملکے دراں تخت گاہ
نمی‌خورد غم جز غمِ دادخواہ

بریں جمله چوں چند گاهے گذشت
اُلغ خاں طلبگارِ دَیهیم گشت

چنانش درافتاد سودائے چتر
که بیمار شد در تمنّائے چتر

تنِ خود پئے چتر بیمار ساخت
یکے لعبتے با شهنشاہ باخت

دو سه روز نامد به درگاہِ شاہ
شهش یاد می‌کرد بیگاہ و گاہ

پس از چند روز آں شهِ سرفراز
فرستاد بر وے یکے را به راز

بدو گفت، "خاں را سلامم بگوے
وزاں پس بگویش که اے نامجوے

"بپرسید خسرو فراواں ترا
که دردِ تو چیست و چه داری دوا

"دو سه روز شد سوئے ما نامدی
جهاں شد غمیں تا چرا نامدی

"بماندست بے تو همه کارِ ملک
برفت است رونق ز بازارِ ملک

"اگر می‌توانی به اِیدر بیا
وگرنے به ما حالِ خود وا نما"

اُلغ‌خاں چو از حاجبِ شهریار
شنید ایں همه قصّهٔ خوشگوار

بگفتا که "اے حاجبِ خاصِ شاہ
کز ایوانِ شه کردی ایں سوے راہ

"ز اِیدر به درگاہِ خسرو خرام
رسی چوں براں خسروِ نیکنام

"ز من پائے شه بوس و شو عذرخواہ
وزاں پس بگو از زبانم به شاہ

"که شاها ز تو درد و غم باد دور
تنت با شفا باد و دل با سرور!

"سه روز است، دُور از شهِ کامراں،
که گشت از حرارت تنم ناتواں

"به سوزم همه از دروں و بروں
نه روزم قرارست و نے شب سکوں

"ودم می‌رسد یک زماں آفتاب
همی‌گردم از سوز بے آب و تاب

"همی آیدم جان و دل در گداز | ازیں رو بروں نایم اے سرفراز

"گرم شاه از لطف فرماں دهد | پئے دفعِ ایں درد درماں دهد

"یکے چُست چترے بسازم سپید | به زیرش کلم وصلِ چوبے ز بید

"به جائے هُمایش نهم طاسِ زر | به گاهِ سواریش دارم به سر

"دِهم باز از تابشِ آفتاب | ببینم رخِ خسروِ کامیاب

"به هر روز آیم بر ایوانِ شاه | به تقصیرِ ماضی شوم عذرخواه"

چو حاجب به درگاهِ خسرو رسید | به شه گفت آنچ از اُلُغ خاں شنید

به حاجب هماں دم شهِ کامراں | بگفتا که "رو باز در پیشِ خاں

"بگویش که 'اے خانِ کشورکشا | فدائے تو بادا سر و چترِ ما

"'اگر خاں بگوید همیں چترِ خویش | فرستیم بر خانِ فرخنده‌کیش

"'بکن آنچه خواهی که فرماں تراست | بیا زود چوں بے تو غم یارِ ماست'"

چو خاں را اجازت شد از شهریار | هماں لحظه شد اندراں کاروبار

دگر روز آں چتر بر سر نهاد | بیامد بر ایوانِ صفدارِ راد

دروں خواند شاه و کنارش گرفت | دروں* گهر از نثارش گرفت

بپرسید آنگه که "اے کامراں | چه‌گون است اکنوں تنِ ناتواں

"هنوزش دوا چیست با من[1] بگوے | دریں مملکت هرچه جوئی بجوے"

چو بشنید، خاں گفت شرمنده‌وار | ز بعدِ دعاگوئیِ شهریار

که "شاها تنم ایں زماں شد قوی | که آسودم از منظرِ خسروی"

شنیدم مَلِک قطبِ دینِ حسن | که غُوری بد آں صفدرِ پیلتن

یکے بُد ز شیرانِ آں مرغزار | یگانه به هَیجا دراں روزگار

مگر بود حاضر دراں بارگاه | که خاں کرد آں روز پابوسِ شاه

---

* "فراواں" مناسب می نماید.

[1] نسخهٔ (I.) "ساس" و نسخهٔ (II.) "حاجت".

ازو شد یکے چُربَکے آشکار — که آمد زیانش در انجامِ کار
بلی ناید از چُربَک اِلّا زیاں — ز چُربَک برافتاد بس خان و ماں
نباشد همه حال چُربَک روا — که گه جانفزایست و گه جانگزا
گه از لاغ اغیار گردد قریں — گهے در خصومت شود همنشیں
همه حال چُربَک خصومت‌گر است — خصوصاً به وقتے که نادَرخور است
غرض چوں ملک قطبِ دینِ حسن — که بودست گرگے کهن در دمن
به چُربَک اُلُغ‌خانِ یل را شکست — اُلُغ‌خاں گِرِه در دل از کینه بست
شب و روز می‌بود اندر کمیں — که کے وقت یابد پئے قصدِ کیں
یکے روز شه داده بودست بار — یلانش ستاده یمین و یسار
اُلُغ‌خاں گروهے به سازِ کمیں — بیاورد در قصر بر قصدِ کیں
* بگفتا که بر هر درے زاں گروه — نشانند یک سرکشِ [۱] باشکوه
* کمیں کرده باشند بر هر درے — برآورده چقمارے و خنجرے
چو آں قطب آید میانِ دو در — ز پیش و پسِ او برآرند سر
برانند ازو جوئے خوں ناگهاں — سرش را ببرّند با همرهاں
چو بشنید آں قطبِ دینِ حسن — که در بارِ خاص است شاهِ زمن
ز خانه رواں گشت آں شهسوار — بداں تا کند خدمتِ شهریار
شتاباں درآمد بر ایوانِ شاه — وزاں پس رواں شد سوئے بارگاه
شنیدم میانِ دو در چوں رسید — ز پیش و پس آں اهلِ کیں در دوید
بیفتاد بر روے ز هر سوے تیغ — سرش را بریدند پس بے‌دریغ
شنیدم چو شد کشته آں پهلواں — شغب خاست از هر طرف یکزماں

* در نسخهٔ (I) به جائے ایں دو بیت یک بیت بدیں طور آمده است
"بگفتا که بر هر درے زاں گروه — برآورده چقمارے و خنجرے"
[۱] نسخهٔ (II) "نشیننده سرکش" — هر دو نسخه "در"

چو بشنید شه، گفت، "این شور چیست   سرِ شور و غوغا درین شور کیست؟"
اُلُغ‌خاں به پیشِ شہنشاه بود   وزاں شورِ خودکرده آگاه بود
بشد پیشتر، گفت، "اے شہریار   ازیں شور و غوغا تو باکے مدار
"یکے خار بودست به گلزارِ ملک   که همواره بودے زیاں‌کارِ ملک
"بگفتیم کاں خار را برکنند   سرش را بر ایوانِ شه بفگنند"
چو بشنید آں شاهِ فرخنده‌فن   که مقتول شد قطبِ دینِ حسن
نہانی یکے ناله بر کشید   درونِ قبا پیرهن بردرید
فسوسے همی‌خورد اندر نہفت   به روئے اُلُغ‌خاں نیارَست گفت

همه حال قطبِ حسن شد به باد
زیک چُربکے ایں چنیں فتنه زاد

گِرَو بستنِ پسرانِ سلطان ناصرالدّین با پسرانِ اُلُغ‌خاں و فِره بُردنِ شہزادگاں از پسرانِ اُلُغ‌خاں

شنیدم ز پیرانِ ثابت‌سخن   که گویند افسانہائے کہن
مگر ناصرالدّیں شہ راد را   که بودست الحق شہِ باصفا
دو پورِ نکوخُلق و آزاده بود   که در مملکت شاه شاں زاده بود
چو آں هردو شہزاده بالغ شدند   ز ایّامِ طفلی بروں آمدند
دو پورِ اُلُغ‌خانِ خسرونشاں   که بودند هم‌عمرِ شہزادگاں
به شہزادگاں آمدندے مدام   شدندے به یک‌جاے روزے تمام
گہے گو به میداں همی‌باختند   گہے در چمن بزم می‌ساختند
یکے روز هرچار آزادگاں   دو پورِ اُلُغ‌خاں، دو شہزادگاں
برفتند در گلشنے صبحدم   ببردند با خود مے و نَقل هم

دراں باغ یک مجلسے ساختند
مئے عیش در ساغر انداختند

ز مے گشت چوں یک دو سہ ساغرے
حکایت ہمی رفت از ہر درے

سخن ناگہاں در کفایت فتاد
حدیثے بہ کارِ درایت فتاد

پس آں گہ شنیدم کہ خاں زادگاں
دراں حال گفتند در یک زباں

کہ "چوں والدِ ما دریں روزگار
نباشد کسے زیرک و ہوشیار

شنیدم چو شہزادگاں ایں سخن
شنیدند لاغے فگندند بُن

بگفتند، "اے ہمدمانِ عزیز
اگر ہست در خاں فراواں تمیز

"ہم آخر ببینید کاندر جہاں
شود عاجز از زیرکی ناگہاں

"گر او پیرِ پختہ و مائیم خام
چو خواہیم کو را درآریم دام

"بہ میداں ز اسپش فروافگنیم
بہ تدبیر اورا پیادہ کنیم"

چو گفتند ایں قصّہ شہزادگاں
بہ جوش آمدہ خونِ ابنائے خاں

بگفتند، "گر خاں بہ گفتِ شماں
فرود آید از اسپِ خود یک زماں

"بہ گفتِ شما در گرَو ناگزر
بمانیم ہشتاد دینارِ زر

"وگر خود فرونآید از اسپ خاں
رود خام تدبیرِ شہزادگاں

"ز ابنائے خسرو گرَو ما بریم
کز ایشاں بہ ہر کار داناتریم"

پذیرفتہ ایں شرط شہزادگاں
بریں ماندہ ہرچار آزادگاں

چو آں روز بگذشت ہرچار سر
بہ میداں برفتند روزِ دگر

اُلُغ خاں دراں روز چالش کناں
بپیچید در سمتِ میداں عناں

چو آمد بہ میداں بہ خوب اختری
ہمی کرد ہر سوے جولانگری

شنیدم یکے زاں دو شہزادگاں
ابا خانِ آزادہ شد ہم عناں

دو سہ بار با خاں دوانید اسپ
وزاں پس بہ پیشش جہانید اسپ

دراں حال از دست چابک فگند
ز خاں خواست پس چابک آں ہوشمند

فرود آمد از اسپ آں خانِ راد   سمند چابک و دستِ شهزاده داد
وزاں پس ز میداں بگشتند باز   خراماں و خنداں بگشتند باز
گرو چوں ببردند شهزادگاں   گرفتند دامانِ ابنائے خاں
بجُستند هشتاد دینارِ زر   برفتند خاں‌زادگاں بر پدر
نمودند پیشش همه قصّه باز   بجُستند دینار ازاں سرفراز
شنیدم چو بشنید خاں سرگذشت   عجب کرد ازاں قصّه و طیره گشت
به دل گفت، "ابنائے فرماں‌روا   بدیں ساں که گشتند حیله‌گرا
"یکے روز ما را به مکر و فسوں   بگیرند و بندند و ریزند خوں
"اگر کهتر ایں کار را سر بُریم   به غفلت فریبِ جهاں کم‌خوریم"
وزاں پس ز خازن به هردو پسر   دهانید هشتاد دینارِ زر
برفتند آں هردو آزادگاں   بدادند دینارِ شهزادگاں
اُلغ‌خاں چو در بابِ شهزادگاں   شد از بازیِ کودکاں بدگماں
شب و روز تدبیر انگیختے   هر آں رائے کاں زد بسے بیختے
هم آخر شنیدم ز نَقصِ خرد   ز بس بیختن زد یکے رائے بد
به شه در فُقاعے بدادند زهر   برآمد به هر سوے شورے به شهر
ز تاریخ بُد شش‌صد و شصت و پنج   که شه شد رواں زیں سرائے سپنج
جهانِ کهن طُرفه بازی‌گرے است   فریبندۀ کودکاں اکثرے است
بسے تاجِ شاهانِ فرّخ‌نژاد   به بازیِ طفلاں سپارد به باد
یکے نوشِ او نیست خالی ز نیش   یکے راحتش نیست بیروں ز ریش
همه آبِ حیوانِ او زهردار   همه مردمیهاش مردم‌شکار
خمار از مَیَش گر مقدّم شدے   کس آلودۀ خمرِ او کم شدے
گه و بیگه، و روز و شب، صبح و شام   خراب است جهانی ز دَورش مدام

ندارند مرداں ز دَورش خبر — که غرق‌اند اندر شرابے دگر

بیا ساقیا جرعۀ زاں شراب — بده تا شود عقل خانه‌خراب

ازاں جرعه‌ام آں‌چناں مست کن
که میخوارۀ نو ز خمرِ کهن

جلوسِ سلطان غیاث‌الدّین بلبنِ خُرد

شنیدم ز پیرانِ هندی‌نژاد — که دارند آسرارِ دیرینه یاد

که چوں ناصرالدّینِ فرخنده‌خوے — سفر کرد ازیں عالمِ جنگ‌جوے

جهاں فرشِ اقبالِ او درنَوَشت — بساطے دگر نوپدیدار گشت

به تختِ کَیانی اُلُغ‌خاں نشست — سراں را دراں روز دنداں شکست

سراں سربه‌سر سر به فرمانِ او — درآورد بے زحمتِ گفت‌وگو

غیاث‌الدّیں آں شاه را شد لقب — نشسته فرو از جلوسش شغب

به عهدش جهاں راهِ بیداد بست — به دورش زماں پائے ظالم شکست

همی‌راند ملکے به صد فَرّهی — ز رویش همه ملک را فُرّهی

ز تاریخ بُد شش‌صد و شصت‌وپنج — ز اِجلاسِ او گشت گیتی زرنج

دوم سال در سمتِ چتّور تاخت — ششم سال در ملکِ لاهور تاخت

ز اطرافِ دهلی هماں شیرمرد — به هرجا یکے جنگلے قلع کرد

حصارِ جراتی و زرکی ز سر — عمارت بکرد آں شهِ نامور

بنا شد ازو حصنِ گوپال‌گیر — به دستش بسے سرکش آمد اسیر

ز اجلاسِ او چوں که شد هشت سال
یکے فتنۀ زاد دورانِ زال

در نسخۀ (II) ایں عنوان پس از هشت بیتِ ما بعد آمده است۔

سوئم " می باید۔ پنج " می باید مراجعه شود به بیتِ ما قبلِ آخر به صفحۀ ۱۶۸

بر گشتنِ طُغرل در لَکهنوتی و رفتنِ تُرمتی عرف جرن خاں در لکھنوتی و شکستنِ او و حنا بستن در پاے و آویختن در اوده

یکے بندۂ ترک طُغرِل به نام
هم از بندگانِ شهِ نیکنام

به اقطاعِ لَکهنَوتی از حکمِ شاه
رواں کرد از شهرِ دهلی سپاه

به شمشیر آں ملک را ضبط کرد
که بودست شیرے به دشتِ نبرد

چو مضبوطِ او شد همه بوم و بر
کمربسته پیشش سراں سربه‌سر

شنیدم که برگشت از شهریار
چو بشنید شه اندراں روزگار

تُرمتی که او بندۂ شاه بود
به فرمانِ خسرو عزیمت نمود

سبک بست بر قصدِ طُغرِل کمر
رواں شد به لَکهنَوتی آں نامور

همی راند لشکر به صد گیرودار
که بگذشت از تِرهُت و از بهار

چو بشنید طُغرِل که لشکر رسید
سبک لشکر از شهر بیروں کشید

همی راند لشکر به روزے دَهے
به سرحدِّ خود کرد لشکرگهے

وزیں سو تُرمتی پس از چند روز
درآمد به سرحدِّ آں کینه‌توز

دو لشکر یکے روز یک‌جا شدند
بر آهنگِ پیکار و هیجا شدند

زمانے ستادند در دشتِ کیں
سَره کرد هر سرسپاهے زمیں

وزاں پس هماں طُغرِل چیره‌دست
غُرّنبید و جنبید چوں شیرِ مست

به یک حمله قلبِ عدو برگرفت
ازاں حمله مانده جهاں در شگفت

تُرمتی چو دید آں چناں رستخیز
عناں را بپیچید و شد در گریز

شتاباں به سمتِ اَوَده رخ نهاد
همه لشکرِ او پریشاں فتاد

شکسته چو اندر اَوَده سر کشید
شه ایں قصّه در شهرِ دهلی شنید

شنیدم همان‌دم اُلاغے شتاب | به سوئے اَوَده راند آن کامیاب
به فرمان‌دهانِ اَوَده آشکار | نبشته دبیرِ شهِ دون‌شکار
که "باید بگیرند آن سست را | که نامش تُرمتی نیاید سزا
"تُرمتی دلاور بود در شکار | چو بشکست آن سست در کارزار
"حذائے ببندند بر دست و پاش | کنند این خبر در همه شهر فاش
"پس آنکه به دروازه‌اش سرنگون | بر آرند، و اورا بریزند خون
"بدان تا دگربارہ سرلشکرے | شکسته نیاید ز بوم‌وبرے"
به فرمان‌دهان چون که فرمانِ شاہ | رسانید آن پیکِ ایوانِ شاہ
گزیرے ندیدند فرمان‌دهان | ز مضمونِ فرمانِ شاهِ جهان
گرفتند آن مرد را آشکار | نمودند آن رقعۂ شهریار

وزان‌پس بکردند بر وے قصاص
بلرزید ازان ماجرا عام و خاص

روان کردنِ سلطان غیاث‌الدّین بلبن بهادر را در لکهنوتی و شکسته آمدنِ بهادر از لکهنوتی

شنیدم چو زین ماجرا چندگاہ | برآمد، یکے روز فرمود شاہ
که راند بهادر ز دهلی حشم | که بُد شاہ را بندۂ محترم
به قصدِ همان طُغرلِ سخت‌سر | رود سوئے لکهنوتی آن شیرِنر
ز اقطاعِ او چون برآرد دمار | پس آن‌که کند قصدِ آن نابکار
بهادر روان‌شد به فرمانِ شاہ | برو نامزد شد فراوان سپاہ
همی‌رفت تا حدِّ ترهت گذشت | بمالید بسیار هامون و دشت
چو در حدِّ لکهنوتی آمد سپاہ | شنیدم همان طُغرلِ کینه‌خواہ

سپاهِ خود از شهر بیروں کشید — خروشاں به سرحدِّ خود دررسید
یکے روز هم اوّلِ بامداد — در آقصائے آقطاعِ آں خوش بلاد
دو لشکر به یک دشت حاضر شدند — دلیراں ز هر سوے قادر شدند
شنیدم هماں طُغرلِ چیره‌دست — نخستیں میاں را به پیکار بست
نه در میمنه دید و نے میسره — به قلبِ بهادر بزد یکسره
چو بُد چیره‌دست اندراں فن دُرُست — بکوشید آں سرکشِ تندرست
که برگیرد افواجِ بدخواه را — ببندد گهِ تاختن راه را
بهادر چو آں زخمِ طُغرل بدید — کلاه از سرِ بازِ خود برکشید
شنیدم سپر بر بُناگوش بست — دراں دشت پیچید چوں شیرِ مست
ببارید بر خصم بارانِ تیر — رواں‌کرد بر خصم پیکانِ تیر
دو لشکر به یک‌دیگر آمیختند — بسے خوں دراں حرب‌گه ریختند
یکے چیره از اوّلیں تاختن — نشانه شده بهرِ جاں‌باختن
یکے کرده دعوی به درگاهِ شاه — که "آرم عدو زنده در تخت‌گاه"
چو در ترکشے هیچ تیرے نماند — کمانها زه از گوشها برفشاند
نرآنگشتها گشته یکسر کباب — بمانده فرو دستها از شتاب
دلیراں ببردند دستے به تیغ — براندند بر یکدگر بے‌دریغ
شنیدم که ناگه دراں حرب‌گاه — یکے فوج از لشکرِ تخت‌گاه
شکسته عناں‌داد اندر فرار — ببرد از دلِ لشکرِ خود قرار
هم‌آخر ز افواجِ دهلی غُراں — خرامید از پس یلان و گُداں
به هر فوج برنائے معدود ماند — به هرجا که نام‌آورے بود، ماند
تُنُک گشته افواجِ دهلی تمام — شده ناقۂ صبرِ شاں بے‌زِمام
چو آں طُغرلِ پا و پے یافته — سپاهِ عدو دید روتافته

بزد بانگ و آمد بروں از سپاہ | بیفتاد در لشکرِ تخت گاہ
به نیروئے اقبال آں شیرِ مست | دوبارہ سپاہِ عدو را شکست
بهادر عناں در هزیمت سپرد | به صد حیله زاں تهلکه جاں ببرد
سپاهش سراسر پراگندہ گشت | گریزاں ز سرحدِّ طُغرِل گذشت
بهادر چو زد خیمه در تخت گاہ | گسسته زمام و شکسته سپاہ
شنیدم که آں خسروِ خشمناک | همی خواست خونش بریزد به خاک
گروهے که بودند نزدیکِ شاہ | بگفتند، "ایں بندہ را بے گناہ
"ز گرمیِّ کینه مکُش زینهار | که گردی پشیماں سرانجامِ کار
"شنیدیم از زمرۂ معتبر | که بودند با وے دراں جنگ در
"که آں روز کارے که ایں مرد کرد | همیں را میسّر بود در نبرد
"به جائے که لشکر تهی، حمله داد | چو مرداں به یک تن دراں جا ستاد
"بسے تیغها زد دراں حربگاہ | وزیں حال دارد سپاهے گواہ
"هم آخر چو جائے ستادن نماند | ضرورت بریں سوئے مرکب جهاند"
چو ایں قصّه خسرو ز خاصاں شنید | زمانی مزاجش به نرمی کشید
بگفتا که از پیش دُورش کنند | یکے سایباں سمتِ طُغرِل زنند

پس از چند روزے خود آمد بروں
سپه راند بر قصدِ بدخواہِ دوں

عزیمتِ سلطان غیاث الدّین بلبن جانبِ لَکھنَوتی و فیروزی یافتن بر طغرل

چو بر شش صد افزود هفتاد سال | عزیمت نمود آں شهِ خوش خصال
بمالید بسیار هامون و دشت | خروشاں ز ملک اَوَدھ برگذشت

چو در حدّ لکهنوتی آں سرفراز بزد خیمه بعد از بسے ترکتاز
بلرزید اقطاعِ طُغرل تمام هَزاهَز درافتاد در خاص و عام
هماں طُغرلِ بخت برگشته مرد چو بُد چهره دل التفاتے نکرد
سپه راند از شهر در سمتِ شاه ابا بازش* صعوهٔ کینه خواه
شنیدم زنش بود اخترشمار بدانستے از حالِ لیل و نهار
گراں دید چوں اخترِ شوئے خویش بدو گفت، "اے شاهِ فرخنده کیش
"گر امروز از تیغ یابی اماں بسے عیش رانی دریں بوستاں"
چو طُغرل شمارش بسے بارها بُدست امتحاں کرده در کارها
حذر کرد طُغرل به حکمِ شمار طلب کرد با خویش چندے سوار
بروں آمد از لشکر و خیلِ خویش درونش از گرانیِّ طالع پَریش
بزد خیمهٔ در یکے جویبار که بودست یک سو ز جمله دیار
شنیدم علی نام شیرافگنے که آهن دلے بود و روئیں تنے
چو رستم به خنجر، چو آرش به تیر بسے سرکش اندر کمندش اسیر
دراں روز کاں طُغرلِ نابکار بزد خیمهٔ بر لبِ جویبار
ز لشکر بروں آمد آں سرفراز همی گشت بر عادتِ یاره تاز
سوارے دهے بود دنبالِ او نسب نامهٔ هریک از آلِ او
همی گشت هرسو غنیمت کناں نه تنها که با چند شیرافگناں
فتادش دراں دشت ناگه گذر به جوئے که بُد کرده طُغرل حذر
یکے خرگهِ لعل دید آں جواں زده بر لبِ جویبارے رواں
تلے چلد بر گِردِ آں جویبار همی گشت اندر یمین و یسار
از اسپاں فرود آمده سر به سر شده غافل از کارِ خوف و خطر

* باز آں مناسب می نماید

یکے دشت و دیگر گریوہ گرائے | همه بےغم از عالمِ فتنه رائے
علی چوں که آں خیمۂ لعل دید | هیُوں را بر آں خیمه یکسر کشید
دروں دیدہ خفته یکے پہلواں | به سرموزهایش نشانِ کیاں
مر اورا یکے تیر زد در جگر | فرود آمد از اسپ و ببرید سر
چو شد طُغرِل آنجا بہ غفلت تلف | برآمد یکے شور از هر طرف
شکستند یارانِ طُغرِل تمام | هم از بےسری گشته بےدل تمام
سرش را علی چوں ز تن برگرفت | از آں جا رہ راستِ لشکر گرفت
هماں سر بیاورد بر شہریار | شہش خِلعتے داد گوهرنگار

شنیدم علی را ازاں روز باز
بخوانند "طُغرِل کُش" سرفراز

باز گشتنِ سلطانِ غیاث الدّین بلبن شاہ از لکھنوتی و پسرِ خود بغرا خان را در لکھنوتی گذاشتن

چو شه را بریں گونه فتحے رسید | که طُغرِل به دستِ علی شد شہید
دو سه مه در اطرافِ آں بوم و بر | همی تاخت آں شاهِ فیروزفر
هم آخر چو شد ضبط جمله دیار | اطاعت نمودش ملوک و کبار
هماں پورِ خود را شهِ کامیاب | که بُد "خانِ بُغرا"، مر اورا خطاب
دراں تختگه کرد فرماں روا | رهاکرد بر وے دو فیروز را
یکے خَلجی آں مردِ فرخنده رائے | دگر کوہ جودیّ کشورکشائے
بفرمود شاں را شهِ نیکنام | که باشند بر شاهزادہ مدام
شب و روز خاں را اطاعت کنند | به احکامِ ثابت مراعت کنند
وگر خاں خطائے کند در دیار | نصیحت کنندش دراں کاروبار

وزاں پس شہنشاہِ فیروز جنگ سپہ راند در تخت‌گہ بے درنگ
پس از چندگاہے بہ دہلی رسید دو سہ ہفتہ سر بہ عشرت کشید
ببستند آذیں بہ شہر و دیار نشاطے بکردند لیل و نہار
جدا ماندگاں باز یک جا شدند ز اندوہِ فرقت مبرّا شدند

همہ کشور و شہر شد شادماں
نشستند با یک دگر ہمدماں

کیفیّتِ شہید شدنِ قاں مَلِک عرف محمّد خان پسرِ بزرگِ سلطان غیاث الدّین بلبن شاہ

شنیدم کہ شہ ہم ز آغازِ کار کہ در دارِ اسلام شد شہریار
محمّد کہ بُد پورِ آں کامیاب بدو کرد "خانِ محمّد" خطاب
وزاں پس فرستاد در مولتاں کہ بُد سرحدِ ملکِ ہندوستاں
چو در مولتاں رفت آں قاں مَلِک کہ کردش دراں مُلک سلطاں مَلِک
دلش بود دریا و نیساں کفش بہ گِردِ جہاں کوہ قافے صفش
همی کرد کارے چو آزادگاں همی بود بر رسمِ شہزادگاں
چو بگذشت ازیں حال عہدے بعید دو فوجِ مُغُل اندر آں حد رسید
همی تاخت اطرافِ آں مرز و بوم خرابی کناں از قدمہائے شوم
چو ایں قصّہ بشنید خانِ کریم کہ رہ یافت آہَرمن اندر نعیم
سرانِ سپہ را اشارت نمود کہ لشکر ز ملتاں برانند زود
بہ ہرجا کہ فوجِ مغُل بشکنند علمہائے شاں را بہ خاک افگنند
بہ فرمانِ شہزادہ جملہ سراں برانند یکسر سپاہے گراں
بہ ہندکندھالی سپاہ مُغُل شنیدند از آیندگانِ سُبُل

همان سو براندند جمله سپاه — به روزِ دگر بامدادان پگاه

دو لشکر بکردند یک جا قران — به هرسو ستاده سپاهی گران

زمانی بکردند سازِ نبرد — [1] سرانجا سپرده بمردان مرد

وزان پس ز فوجِ مُغُل هوی خاست — خروشی ز خرمُهره هرسوی خاست

بجنبید هم آسمان هم زمین — فتاده به لرزه همان و همین

چنان برخروشید فوجِ مُغُل — که شد هندیان را فرامُش دُهُل

وزان پس مُغُل زد بر افواجِ هند — بکوشید در قصدِ تاراجِ هند

زمانی صفِ هند برپای ماند — دو لشکر دران جا بسی خون‌فشاند

زده یک دگر سرکشان تیغ و تیر — خروشان به هرسو به صد دار و گیر

مُغُل گشت غالب چو بسیار بود — صفِ هند یکسر هزیمت نمود

سرانِ سپه پیشِ شان در گریز — پسِ شان یلانِ مُغُل در ستیز

گروهی دو دنبالِ شیرانِ هند — گرفته سگان در نواحیِّ سند

کسی کز گریزندگان ماند پس — برو یافت فوجِ مُغُل دسترس

وزان پس مُغُل خرّم از بُردِ خویش — رخ آورد در جانبِ یُردِ خویش

سران جمله رفتند در مولتان — بگفتند احوالِ خود پیشِ خان

چنان تند شد خان به سرلشکران — که می‌خواست گردن زدن مر سران

هم آخر نهان با خود اندیشه کرد — که "پیوسته نبود ظفر در نبرد

"همان بِه که شان را غرامت کنم — ز بی‌همتی شان ملامت کنم

"کزین گونه بارِ دگر نشکنند — به جان سعی در کارِ هیجا کنند"

پس آن‌گه بگفتا که از هر سری — جداگانه خواهند مَبلَغ زری

---

[1] به هر دو نسخه همچنین است ولی گمان می شود که چیزی مثلِ این بوده باشد که صفای
به جائی دیگر گفته "ز مردی بشورید هر شیر مرد".

شنیدم به هر تن به آبِ سیاه — نبشته براں زمرهٔ پرگناه
در اطلاقِ وجهِ غرامت نبشت — سراں چوں بدیدند ایں لفظِ زشت
گزیده ببردند بهرِ دبیر — گرفتند پایش سرانِ اسیر
بگفتند، "اے فخرِ اهلِ قلم — به جائے غرامت دگر کن رقم
"مبر آبروئے سرانِ سپاه — مکن اهلِ پیکار را روسیاه"
دبیر ایں لطیفه به شهزاده گفت — بخندید و شهزاده چوں گل شگفت

بس آں گه غرامت ببخشید شاں
به انعام و خلعت بپرسید شاں

رحلتی شدنِ سلطان غیاث الدّین بلبن شاه و فرستادنِ طلب برائے قان ملک

به سالے چو فصلِ بهاری گذشت — خزاں ضابطِ ملکِ گلزار گشت
بساطِ چمن شد تهی از نشاط — هوا گرد برکرد از هر رباط
در اجسام شورید خونِ فضول — طبائع ز خبثِ هوا شد ملول
شده نرگسِ مست بیمارخیز — ریاحین شده چوبے از برگ ریز
همه شاخها گشته بے برگ و بار — رمیده طیور از سرِ شاخسار
به هرجا چمن بود، پیغوله گشت — شده صحنِ هر باغ هامون و دشت
تهی دست ماند ار درم زیرِشاخ — هوا خاک را داده برگِ فراخ
هزاهز به هر گلشن ار برگ ریز — به هر مرغزار از خزاں خیزخیز
ز کشتِ چمن محترز آدمی — فتاده بروں از جهاں خرّمی
شنیدم دراں وقت شد ناتواں — ز بادِ مخالف تنِ مرزباں
همی کاست هر روز زورِ تنش — نماند از تنش جز که پیراهنش

چو شه زحمتِ خود فراهم ندید   موثّر درو هیچ مرهم ندید

به دل گفت، "چوں عمر آمد به سر   سر بر سریرم سزاوارتر"

پس از فکر آں خسروِ هوشیار   پئے کارسازیِ شهر و دیار

سوئے قاں مَلِک کرد پیکے رواں   نبشته بداں خانِ خسرو نشاں

سلام و دعا شاهِ گیتی پناه   وزاں پس بخواندش سوئے تختگاه

بداں تا به گاهِ سفر مرزبان   سپارد بدو ملکِ هندوستاں

دَهُم روز پیکش به ملتاں رسید   چو شهزاده مضمونِ فرماں شنید

پس از حمد و توحیدِ پروردگار   جوابے نبشت از پئے شهریار

که "اے شاهِ دوناں کُش و دیں پناه   مبادا تهی از تو ایں تختگاه!

"تنت دایم از زحمت آزاد باد   دلت تا ابد عشرت آباد باد!

"رسانید فرمانِ شاهم نوند   حروفش همه دیده را سودمند

"مرا خواند آں شاهِ روشنضمیر   ز فرمانِ خسرو ندیدم گزیر

"همی آیم اینک بر ایوانِ شاه   رواں کردم آں پیک ز اثنائے راه"

مگر بود خاں را مهمّے به پیش   به اقصائے اقطاعِ معمورِ خویش

همی خواست بعد از مهم آں جواں   عزیمت کند سوئے شاهِ جهاں

شنیدم چو برخواند شه ایں جواب   شگفت از دروں شاهِ مالک رقاب

چو مرهم رساں دید دردش بکاست   دلش شد قوی پیک را پیش خواست

پس از پیک پرسید خسرو رواں   که "هاں، اے بشیرِ بشارت رساں

"خبرهائے یوسف به یعقوب گوے   به طالب نشانے ز مطلوب گوے

"دراں دم که ایدر گزیدی سفر   کجا بود آں خانِ فرخنده فر؟"

پس آں گه دعا گفت پیکِ گزیں   به تعظیمِ شه برد سر بر زمیں

بگفتا، "مرا خانِ خسرو نشاں   هم از مولتاں کرد ایدر رواں"

دلِ شاه آزرده شد زیں سخن | در اعضاش نو گشت دردِ کهن
پس آں گه بگفت آں شهِ کامیاب | که بر خاں نویسند فصلے شتاب
که "اے جانِ من زنده از جانِ تو | مرا کرد بیمار هجرانِ تو
"چو دیدم حدیثے که از جاں رسید | به دردم ز مضمونش درماں رسید
"هم آخر چناں گشت روشن که جاں | مرا کرده از عشوه خوش یک زماں
یقیں آں که آں خانِ کشورفروز | نجنبیده از شهرِ ملتاں هنوز
"به عشوه مرا دیده بر راه داشت | به سوئے دگر خود علم برفراشت
"کسے را که بر مُلک باشد هوس | بجز راستی کم برآرد نفس
"چو آزردیَم زیں حدیثِ دروغ | نباشد کنوں گوهرت را فروغ"
چو بر خاں چنیں پاسخ از شه رسید | سراسیمه شد خانِ اخترسعید
چو دیدارِ خسرو نصیبش نبود | به سوئے که دل داشت رحلت نمود
مبادار جانِ پدر اے پسر | که آزرده گردی ز آهِ پدر
اگر خواهی از عمرِ خود برخوری | هماں به ز حکمِ پدر نگذری

رضائے دلِ پیر جو اے جواں
کزیں ره به پیری رسیدن تواں

عزیمت کردنِ قان ملک بر قصد سومرگان و رسیدنِ سی هزار مغل و شهید شدنِ قان ملک با امرائے خویش در هندِ جاترالی

ز خاں گشت چوں قومے از سومره | سپه راند خاں سوئے شاں یکسره
چو در حدِّ اقطاعِ شاں در رسید | یکے خنجر کینه را برکشید
بزد خیمه در حد جاترال | همی کرد اقطاع شاں پایمال

یکے روز از نیکخواہانِ خاں | بیاورد مکتوب پیکے دواں
نبشتہ دراں نامہ آں مردِکار | کہ آمد سُوارِ مُغُل سی ہزار
سہ فرسنگ ماندست اندر میاں | کہ بر خاں رسد لشکرِ کافراں
چو آں نامہ بر دستِ خاں اوفتاد | سبک مُہر ازاں نامہ خاں برکشاد
چو شد آگہ آں خانِ والاتبار | کہ آمد سپاہِ مُغُل سی ہزار
دوات و قلم خواست آں شیرمرد | شنیدم کہ زد خامہ سی را سہ کرد
بداں تا نیفتد دلِ لشکرش | خرابی نیاید بہ بوم و برش
وزاں پس سرانِ سپہ را بخواند | ہمیں قصّہ در پیشِ شاں بازخواند
چو دیدند آں قومِ باہوش و ہنگ | کہ خاں با مغُل دارد آہنگِ جنگ
نصیحت بکردند شہزادہ را | بگفتند آں خانِ آزادہ را
کہ "عار است ترا اے سرافراز خاں | مقابل شدن با سپاہِ سگاں
"سپہ را ہمیں جا بفرما مقام | تو تنہا ز اِیدر بہ ملتاں خرام
"بہ جائے کہ مانیم باشد خطا | کہ خاں با مغل خود رود در وَغا
"ہم از دور اے خانِ والاتبار | ہمی کن تماشائے مردانِ کار
"نشاید ترا خود بجائے درنگ | کہ جنگ است ترازو و اقبال سنگ
"کہ داند کہ گاہِ ستیز سراں | کدامیں طرف کفّہ آید گراں؟
"اگر کشتہ گردد چو ما صدہزار | فرستد ہزاراں دگر شہریار
"ولیکن مبادا ز بادِ فنا | سرِ موئے خاں کژ شود در وَغا
"جہاں روز روشن بگردد سیاہ | خصوصاً کہ بر شاہِ گیتی پناہ"
چو بشنید خاں ایں نصیحت تمام | ز تحسیں بیفزود شاں احترام
بگفتا کہ "از نیکخواہانِ شاہ | چنیں آید اے زمرۂ نیکخواہ
"کہ شہزادگاں را نصیحت کنند | حدیثے خوشے درمیاں افگنند

"به کارِ ولی‌نعمتاں جاں دهند شب و روز در کارِ شاں سر نهند
"ولیکن نشاید که شهزادگاں بتابند از پیشِ دشمن عناں
"مُغل سی نه گر خود بود صدهزار هماں به نتابم سر از کارزار
"ور ایدوں که اقبال یاری دهد قضا دست بر کامگاری دهد
"بر افواجِ دشمن شکست آوریم دریں کشور و بوم نامے بریم
"وگر خود دگرگونه بینیم کار چو مرداں بپیچیم در کارزار
"به کارِ وغا چوں سراں سر نهیم به راهِ خدا چوں یلاں جاں دهیم
"همه حال مائیم و ایں دشت کیں
رها کم کنند شیرِ شرزه زمیں"

مصافه دادنِ قان ملِک با مُغل و غالب شدنِ مُغل و شکستنِ ایشاں لشکرِ اسلام را و شهید شدنِ قان ملِک بر دستِ فزونه

دگر روز کز ساحرِ سرنگوں فشاندند در دامنِ کوه خوں
فلک خنجرِ خوں‌فشاں برکشید جگرگاهِ هندوئے شب بردرید
یَزَکهائے کافر نمودارکرد صفِ هند را جمله بیدارکرد
چو شد لشکرِ هند یکسر سوار سپاهِ مغل جمله شد آشکار
چو لشکر ستاده به یک دشتِ کیں به لرزه شده آسمان و زمیں
کواکب بر ایشاں نظرداشته هوا گشته از گرد انباشته
خروشید فوجِ مُغل ناگهاں بزد هوے بر رسمِ خود یکزماں
وزاں پس بجنبید از هرطرف بزد بر صفِ هندیاں صف به صف

چو خاں دید غوغائے فوجِ مُغُل بگفتا زدن کوس و نائے و دُهل
چو شیراں پےافشردہ در کارزار سپہ را بگفتا شود هوشیار
سپر لشکرش بر بناگوش بست یلاں بردہ بر ناچخ و تیغ دست
شنیدم کہ شهزادۂ نامور یک آماجوارے بشد پیشتر
چو فوجِ مُغُل دید آں چیرگی زمانے شد آهستہ از خیرگی
بہ یک قلبگاهے عناں را کشید وزیں سو صفِ هندیاں دررسید
بپیچید شیرانِ هردو سپاہ عنانِ هیوناں دراں قلبگاہ
دلیراں ز هرسوئے برکوفتند بہ ناچخ سرِ یکدگر کوفتند
بباریدہ از تیر بارانِ خوں بہ هر جانبے گشتہ طوفانِ خوں
شنیدم ز گہ تا نمازِ دگر دراں جنگ کس را نبودست ظفر
سپاہِ مُغُل جهدِ بسیار کرد کہ ماند صفِ هند را در نبرد

هم آخر چو قائم شد آں جنگِ سخت
کسے را نشد زاں دو صف یار بخت

شهادت یافتنِ محمّد خان یعنی خانِ شهید علیہ الرّحمۃ والغفران

سرے، منکلی نام، در فوجِ خاں کہ مشهور بود از نژادِ غُزاں
مُغُل نیز آگہ بُد از حالِ او نہ از حالِ او بلکہ از قالِ او
چو شد بستہ‌کاری بہ کارِ نبرد مُغُل جست وجو کرد ازاں مست مرد
هم آخر چو دانست کاں زردروے* کدامیں طرف هست دراں هاے وهوے
یکایک بزد بر صفِ منکلی یکے رخنہ شد در صفِ منکلی

* "دانستش آں زرد روے" مناسب می نماید۔ هردو نسخہ "در"۔

سگاں چوں یکے رخنۂ یافتند
خروشاں دراں رخنہ بشتافتند

صفِ منکلی جملہ بنمود پشت
مُغُل از صفِ شاں بسے مرد کشت

چو بشکست یک فوجِ هندوستاں
هَزاهَز درافتاد در هندیاں

مُغُل چیرہ شد تیغها برکشید
صفے چند دیگر ز هرسو دوید

خلل گشت بنیادِ افواجِ هند
قضا گشت راضی بہ تاراجِ هند

یلاں را بہ ترکش چو تیرے نماند
ز خنجرکشیدن گزیرے نماند

زدہ یک زماں تیغها بےدریغ
چو بر خُود و جوشن شکستند تیغ

شنیدم صفِ خاں بہ دنداں و مشت
بسے مرد از فوجِ کافر بکشت

هم آخر مُغُل چوں کہ بسیار بود
ز هرسو بہ یکبارہ زورے نمود

صفِ هندیاں را شکستے فتاد
مُغُل دست بر کشتنِ شاں نهاد

بہ هرجا سرے بود پامال گشت
یکے رَستخیزے درانجا گذشت

هماں قاں مَلِک پورِ فرماں روا
بسے تیغها زد دراں جنگ جا

چو پهلوئے خود هیچ کس را ندید
عناں را سوئے جویبارے کشید

همی رفت تنها دراں جویبار
بدیدش مگر یک فزونہ سوار

سوئے خاں یکے تیر پَرتاب کرد
جهانے ازاں تیر بےتاب کرد

هماں تیر بر شهرگِ خاں رسید
تنِ مرزباں را بہ سستی کشید

بغلطید از زین و بر گِل فتاد
ستد نامِ حق وانگهے جاں بداد

الٰهی، شناسا چناں کن مرا
چنانچہ بباید شناسم ترا!

فزونہ چو شہ را دراں حال دید
بہ قصدش سبک بارگی را کشید

بیامد، ستد جملہ اسبابِ خاں
چہ اسپ و چہ تیغ و چہ تیر و کماں

مگر قاں مَلِک بُد بہ خِنگے سوار
کہ بُد نامور اندراں روزگار

فزونه بران خنگِ دولت نشست
گرفت اسپِ خود را جنیبت به دست

وزاں پس رواں شد ازاں تیره دشت
سوارا در افواجِ خود می‌گذشت

مگر یک دو مطرب زن از بزمِ خاں
اسیر آمده بود بر دستِ شاں

از ایشاں یکے اسپِ خاں را شناخت
هم آں ترکشِ مرزباں را شناخت

بزد نعره و خاک بر سر فگند
سر و روئے خود را سراسر بکند

بپرسید ازو کافرِ ترجماں
که "چیست ایں نفیر و خروش و فغاں؟"

اشارت بکردش سوئے دستِ راست
که "ایں ترکش و اسپِ صفدارِ ماست

"جهاں جمله آگه ز اِکرامِ اُوست
به هندوستاں قاں مَلک نامِ اوست"

شنیدم مُغُل نامِ خانِ شهید
چو از مطربِ مجلسِ خاں شنید

گروهے ازاں قومِ ثابت رکاب
براندند سوئے فزونه شتاب

دویدند، ازو بستدند اسپِ خاں
گرفتند اورا پس از بهرِ جاں

که "ایں اسپِ خنگ ار کجا یافتی
کجا ترکش و تیغ را یافتی؟

"که بر پشتِ ایں خنگ بودست سوار
هماں خانِ صفدارِ هندی دیار"

فزونه رواں شد سوئے جویبار
دواں در پسِ او فراواں سوار

چو در مشهدِ خانِ مُکرم رسید
بگفتا، "همیں است خانِ شهید"

مُغُل ماند از یال و خوں در شگفت
وزاں جا تنِ مرزباں برگرفت

رسانید بر حاکمِ خود رواں
ابا ترکش و اسپ و تیغ و کماں

چو شاهِ مُغُل دید یال و برش
عجب کرد اراں بوالعجب پیکرش

وزاں پس بگفتا، "از ایدر کشید
تنِ خاں به تابوتے اندر کشید"

همی‌خواست کاں پیکرِ خانِ راد
به بوم و برِ خود برد زیں بلاد

هماں رائے کالو که بُد خسرِ خاں
چو آگه شد از قصّهٔ مرزباں

؛ هر دو نسخه "گرفتند"

۱ هر دو نسخه "یار"

پس از گریه و شور و آه و نفیر | که هرچار در ماتم است ناگزیر
شنیدم براں زمرۂ بدسگال | ز آقطاعِ خود بس فرستاد مال
زرے داد آں رائے اخترسعید
تنِ خاں ز دستِ مُغُل واخرید

شنیدنِ سلطان غیاث الدّین بلبن شاہ واقعۂ خانِ شہید درعینِ زحمت و زیادت شدنِ زحمتِ او از غایتِ حزنِ پسر

چو از دارِفانی خرامید خاں | به فردوس بگرفت روحش مکاں
گروہے ز خاصانِ خانِ شہید | از احوالِ آں رادِ اخترسعید
نبشتند مکتوب از بہرِ شاہ | بکردند عنوانِ اورا سیاہ
شنیدم چو آں نامۂ ناامید | بس از چند روزے به حضرت رسید
چو شه دوستش داشتے، چند روز | نہفتند از شاہِ کشورفروز
کرا زہرہ کو پیشِ شاہِ جہاں | بگوید که با خاک پیوست خاں!
مزاجِ شہاں ہمچو آتش بود | در آتش دمِ باد ناخوش بود
ہم آخر شنیدم پس از چندگاہ | نہادند آں نامه در کفشِ شاہ
مؤذّن چو زد نعرۂ سو به سو | شه از تخت برخاست بہرِ وُضو
به کفش اندروں پائے خود می‌کشید | یکے نامه افتادہ در کفش دید
سرِ نامه چوں دید خسرو سیاہ | بزد نعرہ و بر زمیں زد کلاہ
بگفتا، "مگر خانِ مکرم نماند | ازیں ملک در ملکِ دیگر براند!"
گروہے که بودند نزدیکِ شاہ | دریدند جامه کشیدند آہ
جہاں سر به سر کوہِ غم برگرفت | بساطِ زمیں جمله ماتم گرفت

ز هرسو بسے نالۂ جاں‌گداز | برآمد جہاں گشت بے برگ و ساز
ز گریہ دلِ مردماں بے سکوں | بہ هردم همی‌کرد طوفانِ خوں
ز دردے تنِ شاہ مجروح بود | براں درد صد دردِ دیگر فزود
بہ سستی درآمد تنِ مرزباں | همی‌کاست هردم بُنِ مرزباں

چو شہ شست دست از جہانِ فنا
بہ خاطر نماندست امیدِ بقا

ذکرِ پشیماں شدنِ سلطان غیاث‌الدّین بلبن شاہ از روئے عورتے کہ پسرِ اورا بہ وسمتِ قلبکاری کشتہ بودند و طلب کردن آں عورت را

شنیدم کہ در عہدِ آں شہریار | گروهے اسیر آمد از قلبکار
بہ بہتاں مگر پورِ یک پیرزن | گرفتار شد اندراں انجمن
چو شد حکمِ آں طائفہ بر قصاص | بہ گِرد آمد از هرطرف عام و خاص
بکشتند شاں را بر ایوانِ شاہ | مگر پورِ آں پیرزن بے گناہ
بہ وَسمت دراں طائفہ کشتہ گشت | چنیں ظلم بر پیرزن چوں گذشت
بپوشید نیلے هماں گندہ پیر | سیہ کرد رو در زماں گندہ پیر
بدیں‌ساں بر ایوانِ خسرو ستاد | همی‌خواست از داورِ داد داد
گہے نیم شب برگرفتے نفیر | گذشتے نفیرش ز چرخِ اثیر
گہے شبنمے ریختے صبح گاہ | بجُستے ز حق داد از دستِ شاہ
شہش بارها آهن و زر نمود | ازیں هردو امّید و بیمش نبود
بسے حیلہ کردند کآں روسیاہ | نشد هیچ شب غائب از کوئے شاہ

؎ "نماندش" مناسب می نماید

هم آخر چو شد کشته خانِ شهید | به عام و به خاص این خبر بر رسید
زنِ بیوه چوں از خدا داد یافت | به صد شکر از کوئے خسرو شتافت
به دنبالهٔ پنبه و دوک گشت | ز افغان و فریاد و خواری* گذشت
شنیدم ز پیرانِ هندوستاں | که چوں شاه آگه شد از مرگِ خاں
چناں شد به ماتم که در هیچ گاه | نپوشید دیگر قبا و کلاه
بسے جست شه آں زنِ بیوه را | که سازد حریفش به بزمِ غذا
عواناں به هر سوئے بشتافتند | مر اورا دراں شهر کم یافتند
چو صفدار کم دید همدردِ خویش | به جایش هماں درد بنشاند پیش
شب و روز جامِ غذا می کشید | چو شد مست، از خواب چاره ندید
بیا ساقیا مرهمِ جاں بیار | به پختهدلاں یک دو دورے سپار

چناں مست شاں کن که هر بامداد
ز درد و ز درماں نیارند یاد

نقل کردنِ سلطان غیاث الدّین بلبن شاه علیه الرّحمة بعدِ محضر کردن و ملک به کیخسرو پسرِ محمّد خاں دادن

دگر روز آں شاهِ ترکی نسب | که آمد غیاث الدّیں اورا لقب
طلب کرد خاصانِ حضرت تمام | یکے محضرے کرد از خاص و عام
به پورِ سیاوخشِ کاؤسِ کے | که کیخسروِ هند شد نامِ وے
حضورِ سراں تاج و خاتم سپرد | خود از عالمِ بیوفا رخت برد
دگر ماتم افگند آفاق بُن | غبارے برآمد ز خاکِ کهن

* " فریاد خوانی " یا " فریاد خواهی " می باید

ز هر چشم بکشاد صد رودِ نیل | زمین جائے سبزه بپوشید نیل
جهاں بود در ماتمِ خانِ راد | که اندر غمش* ماتمِ شه فتاد
یکے هفته خلقے فزوں می‌گریست | پئے شاه و شهزاده خوں می‌گریست
فگنده به سر خاک سرلشکراں | برآورده شورے به هرسو سراں
بنالید ارکانِ دولت تمام | بر ایوانِ خسرو به هر صبح و شام
چو از شیونِ شاه پرداختند | پئے شه یکے مقبره ساختند
شنیدم که بهرِ هراسندگاں | هماں مقبره گشت دارالاماں
وزاں پس به هرجا که اهلِ گناه | گرفتے در آں روضه یکسر پناه
چه بدخواهِ ملک و چه مدیونِ مال | چه موقوفِ ماه و چه محبوسِ سال
چو گشتے دراں مقبره هم‌نفس | کسے را نبودے برو دسترس

سراں چوں ازاں روضه پرداختند
بر ایوانِ شه محضرے ساختند

جلوسِ سلطان معزالدّین کیقباد پسرِ بُغرا خان

پئے خیرِ ملک و صلاحِ دمن | بکردند در کاخِ شه انجمن
چو کرّی چو ایگی که در کارزار | دراں عهد هریک شده نامدار
چو آں چورچی ترکِ ثابت‌کشاد | نظام‌الدّیں آں باخرد میرداد
دگر سرفرازانِ فرخنده‌رائے | همه اژدهابند و قلعه‌کشائے
به هم‌دیگر آں جمله کارآگهاں | بگفتند، "فرمانِ شاهِ جهاں
"چنین است بعد از شهِ کامگار | یلانِ سپاه و سرانِ دیار
"سپارند کیخسروے را کلید | که از صلبِ خانِ محمّد چکید

* هر دو نسخه غم.

"گر ایدوں کہ بر گفتِ خسرو رویم — سرانجام بےشک پشیماں شویم
"ز لکھنوتی آں خانِ بُغرا خطاب — براند بریں سو سپاهے شتاب
"کند قصدِ تاج و دواجِ پدر — رود توغِ قہر اندریں بوم و بر
"کہ داند کہ چوں بگذرد رستخیز — کہ خلداں بگردد کہ خونابہ ریز؟
"کرا بخت از خاک بالیں کند — بہ فرقِ کہ دیہیمِ زرّیں کند؟
"ببیں بر چہ انجامد انجامِ کار — چہ بازد دریں تعبیہ روزگار
"هماں بہ یکے رائے خوشتر زنیم — دریں مملکت مُہرِ دیگر زنیم
"کلاہِ فریدونِ فرّخ نژاد — نہیم از خرد بر سرِ کیقباد
"چو ایں قصّہ بر خانِ بُغرا خطاب — بگویند ایدر نیاید شتاب
"بداند کہ گر ملک رفت از پدر — جہاں گشت قائم بہ ذاتِ پسر
"اگر ما بریں رائے کارے کنیم — غبار از هوائے طرب افگنیم
"خروشے نخیزد ازیں مرز و بوم — نروید بہ جائے رَیاحیں زقوم"
سراں چوں شنیدند ایں قصّہ را — بریں رائے دادند هریک رضا
دگر روز چوں لشکرِ شب شکست — شہِ شرق بر تختِ زرّیں نشست
بہ شش صد برافزود هشتاد و شش[1] — جہاں گشت خُرّم، هوا گشت خوش
هماں کارسازاں سبک خاستند — یکے تختِ فیروزہ آراستند
هماں کیقبادِ جہاں گیر را — براں تختِ فیروزہ دادند جا
سپردندش از ملکِ کیخسروی — جہاں را بدادند دورِ نوی
معزّالدیں آں شاہ را شد لقب — کہ عالی حسب بود و والا نسب
سراں جملہ بوسیدہ پیشش زمیں — ستادند پس در یسار و یمیں
دو رُویہ ببستند پیشش کمر — بہ صد فرحت آں سرکشاں سر بہ سر

[1] امیر خسرو در قران السّعدین: سنہ ۶۸۶ هجری؛ ضیاءالدّین برنی و فرشتہ: سنہ ۶۸۵ هجری۔

چو دیهیمِ کیخسروی کیقباد   به نیروئے اقبال بر سر نهاد
همی راند کامے دراں تخت گاہ   به کارش کمربسته هر کج کلاہ
شب و روز بزمِ طرب ساختے   به اشغالِ دیگر نپرداختے
به بزمش رواں ساقیاں صبح و شام   همه شکّریں لعل و شیریں کلام
همه عنبریں زلف و صندل بدن   همه سرو قدّ و همه سیم تن

شہِ شیرگیر اندراں آهواں
شب و روز بودے شکارافگناں

متفکّر شدنِ سلطان معزالدّین از اِستیلائے نومسلماناں

دو سه نومسلمانِ ملکِ کهن   که شه کَند شاں عاقبت بیخ و بن
چو شه را بدیدند مشغولِ مے   بگشتند مستولیٔ ملکِ وے
چناں گشته ضابط دراں روزگار   که بے علمِ شاں روز و شب شهریار
نبودست ممکن که آبے خورد   نه مقدور کز حکمِ شاں بگذرد
چو کرّی چو آں ایگیٔ نابکار   چو آں چورچی مردِ زنهارخوار
یکے بود خود شه اسیرِ زناں   دگر گشت پابندِ آهرمناں
همی کرد تدبیر کز ملکِ جم   کند چند آهرمنِ خیره کم
دریں فکر بودے به لیل و نهار   که ’چوں خیزد از باغِ دل خارخار

’چه ساں دفع گردند بوماں ز باغ
چگونه رسد بلبلاں را فراغ،

کشتہ شدنِ نو مسلماناں که مستولیٔ ملکِ سلطاں بودند به انگیختِ نظام‌الدین امیرِ داد

نظام‌الدیں آں مهردادِ دیار   که بودست هم‌مجلسِ شهریار

یکے مردے از اهلِ تدبیر بود   گُرازے کهن شرزۀ پیر بود

شنیدم به چُربک بر آں میرداد   هماں چند غدّارِ کافرنژاد

بگفتند، "اے پیرِ مانده ز کار   چه آید ز دستِ تو در کارزار؟"

هماں پیر دادے بدیشاں جواب   که "گرگ است در کهنگی کامیاب

"منم اندریں بیشه گرگِ کهن   که بس شرزه را برکنم بیخ و بن

"اگر هیچ ناید ز من در وغا   توانم بسے چوں شما مرد را

"به تدبیر آرم به قیدِ کمند   سپارم به دستِ بلا و گزند"

بریں‌گونه لاغے دریں هرسه‌چار   گه‌ازگه برفتے دراں روزگار

هم‌آخر چو آں زمرۀ سست‌کیش   زبوں‌گیر گشتند بر شاهِ خویش

هماں میردادِ کهن‌ساله مرد   یکے حیله بر شاه ارشادکرد

بگفتا که "اے شاهِ والاتبار   جهاں باد بر نامِ تو پایدار!

"سرِ حاسداں در کمندِ تو باد   روانِ خسیساں سپندِ تو باد!

"تو دانی که شاهانِ فرخنده‌راے   به تدبیر دارند اختر به پاے

"اگر با تو قومے دریں تخت‌گاه   دورُویه شدند اے شهِ دیں‌پناه

"بیاراے بزمے دریں ساده کاخ   بکن چوں بهشتش ز برگِ فراخ

"طلب‌کن هماں قومِ غدّار را   که بر ظالماں غدر باشد روا

"به هریک بده خلعتے زرنگار   بفرماے شاں ساغرے خوشگوار

"بگو قومے از مفردانِ گُزیں   دراں بزم باشند اندر کمیں

"دراں حال کآں قوم گردید مست — صفِ هوشِ شاں آمد اندر شکست
"به اهلِ کمیں گوے خنجر کشند — یکایک ز کنجِ کمیں سرکشند
"کنند از تنِ هریکے سر جدا — فرستند شاں را به ملکِ فنا
"برانند از گلشنِ ملک خار — رهانند گنجے ز تشویشِ مار"
شنیدم که شه از پسِ چندگاه — بشد بر سرِ پندِ آں نیکخواه
به روزے هماں تعبیه سازکرد — که آموختش آں کهن‌ساله مرد

به تائیدِ اقبالِ شه روزِ راست
همه خارها از رهِ ملک خاست

رسیدنِ خبرِ وفاتِ سلطان غیاث‌الدّین به بُغرا خان مقطعِ لکهنوتی

چو آں خانِ بُغرا یلِ کامراں — خبر یافت از نقلِ شاهِ جهاں
قباکرد پیراهنِ خویش را — به گریه همی‌گفت، "واحسرتا!
"یکے بازو از دستِ من رفته‌بود — سرِ من کنوں آسماں درربود
"فلک داد برهم مرا دورِ غم — رسانید دهرم پیاپے الم
"ز دردِ برادر دلم بود ریش — فراقِ پدر نیز آمد به پیش
"به ماتم بُدم بهرِ خانِ شهید — که شد شیونِ شاه بر وے مزید"
بسے کرد ازیں‌گونه شور و شغب — جهاں را درآورد در روز و شب
یکے هفته در کنجِ ماتم نشست — به سر می‌زد از جورِ ایّام دست
چو یکچند بگذشت، آں خانِ راد — کلاهِ کَهاں بر سرِ خود نهاد
طلب‌کرد خاصانِ خود را تمام — یکے محضرے ساخت از خاص‌وعام
رخ‌آورد بر روئے کارآگهاں — بگفتا، "اگر رفت شاهِ جهاں

"پس از شه به فرقم بزیبد کلاه | که شایسته فرزندم از صلبِ شاه
"اگر من نباشم سزاوارِ ملک | به ابدائے من سرکشد کارِ ملک
"یکے آں که هستم کیانی نژاد | دگر حق همه سازِ ملکم بداد
"چو امروز از جمله اهلِ عجم | فزوں مال دارم فراواں حشم
"ز همّت نباشد که ملکِ پدر | ز سستی گذارم به دستِ پسر
"دگر آں که آں کودکِ خام‌کار | یکے رقعه ننبشت فرزندوار
"اجازت دریں کار از ما نخواست | گُلِ دولت از باغباں وانخواست
"کنوں گشت واجب که لشکرکشیم | سوئے تخت‌گاهِ پدر سرکشیم
"برآریم از ملکِ دهلی خروش | هماں بے‌ادب را بمالیم گوش
"وگر خود هماں کودکِ بے‌ادب | برآرد ز بدخوئیِ خود شغب

"بگیریم آں طفل را در زماں
سپاریم دستِ دبستانیاں"

جلوسِ سلطان ناصرالدّین بُغرا خاں در لکھنَوتی

چو خاں گفت ازیں گونه فصلے سه چار | دعا گفت اورا ملوک و کبار
وزاں پس بگفتند، "اے سرفراز | درونت برآموده از گنجِ راز
"نگفتی یکے لفظ هم ناصواب | چه گوید کسے وصفِ دُرِّ خوشاب"
هماں دم شنیدم که کارآگهاں | سجودش ببردند رسمِ شهاں
ستادند پیشش یمین و یسار | بر آهنگ و آئینِ اصحابِ بار
لقب ناصرالدّیں شد آں شاه را | که بُد والد و پورِ فرماں‌روا
به پیشش دو فیروزِ فرخنده‌رائے | که بودند محترم به کشورکشائے
شب و روز بودند در کاروبار | به کارِ جهاں هریکے هوشیار
یکے خَلجی و دیگر از کوهِ جود | دلِ هریکے گنجِ تدبیر بود

جنبیدنِ سلطان ناصرالدّین از لکهنوتی به جانبِ حضرتِ دهلی حرسها اللّٰه تعالیٰ

از اجلاسِ او چوں که شد چند گاه
ز لکهنوتی آورد بیروں سپاه

سپه را در اقصائے خود عرض کرد
ادا کرد معهودِ اهلِ نبرد

دگر روز راند از حوالی سپاه
رخ آورد در جانبِ تخت گاه

همی راند هر روز یک منزلے
ابا خاطرِ شاد و خُرّم دلے

ازیں سو معزّالدّیں آں شاهِ هند
به سمتِ اَوَده شد عزیمت پسند

همی رفت و چوں از اَوَده برگذشت
ز جنبیدنِ والد آگاه گشت

میانِ دو لشکر سه فرسنگ ماند
ز هر سوے دلها چو آونگ ماند

هماں آبِ سرو[*] ز هر لشکرے
بمانده دو فرسنگ و یک کشورے

نهاں کرده هر سوے لشکرگهے
برآورده دهلیزے و خرگهے

دراں روز ماندند بر جائے خویش
یزک را فرستاده هریک به پیش

دگر روز کز جنبشِ آفتاب
جهاں از رخ افگند کُحلی نقاب

دو لشکر بجنبید از هردو سو
دو شه راند چالش کناں رو به رو

یکے خسروِ ملکِ هندوستاں
گلے نوشگفته دریں بوستاں

یکے شاهِ لکهنوتی و پورِ شاه
همش پیل و هم کشور و هم سپاه

بکرده یکے قصدِ ملکِ پدر
کمر چست بسته به خونِ پسر

دگر کرده قصدِ پدر بهرِ تاج
طلب کرده تاجِ پدر با دواج

دو شیرِ ژیاں در یکے مرغزار
به یک آهوئے کرده عزمِ شکار

دراں تجربه چرخ را بر زباں
برفته هماں بیتِ خمسه رواں

---

[*] یعنی "سرو" اکنوں "سرجو" می خوانند
* "بنا کرده" مناسب است.

"دو شهرِ گرسنه است و یک رانِ گور　　کباب آں کسی راست کو راست زور"
ز هرسو پئی کارزار آمدند　　روان بر سرِ رودبار آمدند
دو جانب دو تختِ معلّا زدند　　دو خُرشید خیمه به صحرا زدند
بدادند هر جانبی بارِ عام　　ستادند ارکانِ دولت تمام
پدر را دران داوری بر پسر　　بیفتاد از دور ناگه نظر
رگِ مهر جنبید اندر دلش　　شد از شوقِ فرزند مضطر دلش
وز آں سو پسر نیز چوں بر پدر　　نظرکرد جنبید خونش ز سر
دلِ هردو یکجا شده از دروں　　شده آب رهزن میانِ دو خوں
وز آں پس پدر گفت با خود نهاں　　که "جانِ پسر بِه ز ملکِ جهاں
"مرا برده بودست شیطاں ز راه　　که گشتم به قصدِ پسر* کینه‌خواه
"به کارم چه رونق دهد روی پیش　　که خود بشکنم گوهرِ کانِ خویش؟
"زمینی که آں سروِ رعنا گرفت　　گرفتم، به دست آیدم ناگرفت
"هم آخر یکی روز باید گذاشت　　کرا دایم این خاک بر تخت داشت؟
"دراں دم کزیں تخت‌گه بگذریم　　ز گیتی چه جز نامِ ناخوش بریم
"بگویند کاندر فلاں روزگار　　پئی ملکِ فانی فلاں شهریار
"ابا پورِ خود شد خصومت‌گزیں　　به خونِ خود آلود شمشیرِ کیں
"هماں بِه کزیں کار تائب شوم　　ز راهِ مروّت بروں کم روم
"به لاحول باشم که بارِ دگر　　مرا نبود آهرمنی راهبر"
وز آں پس یکی مردمِ هوشیار　　طلب کرد آں شاهِ والاتبار
بگفتش که "بر زورقی برنشیں　　برَو راست بر خسروِ راستیں
"بدو گوی، 'ای نورِ چشمِ پدر　　چو افتاد ما را به رویت نظر

---

* هر دو نسخه "پدر".

"" نظر از جمالت بیفروختم | دراں یک نظر ملک بفروختم
"" رخت گرچہ تعویضِ ملکِ جہاں است | بہ نزدم ھنوز ایں گہر رایگاں است
"" بیا تا ز خشم آوری بگذریم | بُنہ بر پئے اھلِ ھمّت نہیم
"" بخیزیم یکسر ز ملکِ جہاں | نشینیم یک جا چو کارآگہاں
"" رخِ یک دگر را تماشا کنیم | بہ چشمِ حسد خاک و خار افگنیم ""
فرستادہ چوں عبرہ کرد آب را | روانش ببردند بر بادشا
ھماں مردِ بخرد زمیں بوسہ داد | زباں در دعائے شہنشہ کشاد
وز آں پس ھماں مردِ اخترسعید | بہ شہ گفت آنچ از شہِ خود شنید
چو شہ را رگِ مہر جنبیدہ بود | بہ گفتارِ او رغبتے می نمود
شنیدم چو آں خسروِ نیک را | بفرمود خلعت مر آیندہ را
سوئے شہ رواں کرد آں گاہ باز | فرستاد با وے دو سہ اھلِ راز
بدیشاں نہانی یکے راز گفت | کہ تا غایت آں راز ماندست نہفت
غرض چوں ازیں سو فرستادگاں | رسیدند بر شاہِ آزادگاں
زمیں را ببوسید ھریک ز دور | بکرد اقتباس از رخِ شاہ نور
جداگانہ ھریک دعائے بگفت | بہ شہ ھریک آں گہ ثنائے بگفت
ھماں رازدارانِ شاہِ جہاں | شدہ پیش بر رسمِ کارآگہاں
یکے راز گفتند بر شہریار | کہ آں راز بر کس نشد آشکار
چہ داند کسے تا میانِ کہاں | چہ رازِ نہاں باشد اندرمیاں
غرض چوں بر آں شاہِ فرخندہ فر | نشانِ نہانی رسید از پسر
ھماں دم فرستاد بر وے پیام | کہ "بادا جہاں زیرِ حکمت مدام!
"منم داعیِ دولتِ شہریار | بقایش بخواھم بہ سالے ھزار
"مرا گر بود رخصتِ مرزباں | ھمیں دم کنم عبرہ آبِ رواں

"پناهنده آیم بر ایوانِ شاه   مطیعانه گردم برو عذرخواه

"وزین پس به فرمانِ شه سر نهم   به دستِ خودش بر سر افسر نهم

"به صد جهد بندم به کارش میاں   نیندیشم از هیچ سود و زیاں"

چو بر شاهِ دهلی رسید این پیام   ز یاریِّ اقبال شد شادکام

به دل گفت، "آں شاهِ والانسب   گر ایدر بخوانم نباشد ادب

"شهی دیگر و مردمی دیگر است   ادب بر سرِ آدمی افسر است

"هماں به که من خود بر ایوانِ شاه   به تقصیرِ ماضی شوم عذرخواه"

بگفت این و از تختِ فیروزه خاست   مراتب طلب کرد و کشتی بخواست

چو بر کشتیٔ خسرواں شد سوار   بخواندش شهِ بحر و بر روزگار

همی راند ملّاح کشتی شتاب   چو بادے که جولاں کند روئے آب

شده جرمِ کشتی ز عنوانِ شاه   چو از قربِ خُرشید در غرّه ماه

یکے چترِ لعلے در آبِ رواں   چو خُرشید بنموده در آسماں

چو کشتیِّ خسرو کرانه گرفت   دُهل‌زن رواں شادیانه گرفت

هماں شاهِ لکهنوتی از تخت خاست   رواں شد سوئے خسروِ شرق راست

شهِ دهلی از زَورق آمد فرو   سوئے یکدگر راند هر نامجو

شنیدم که هم در لبِ جویبار   گرفتند آں هردو سرکش کنار

وزاں پس سوئے تخت کردند مَیل   زده بهرِ پابوسِ شاں آب سیل

چو آں هردو شاهِ خداوندبخت   خراماں رسیدند نزدیکِ تخت

پدر بازوئے آں خجسته پسر   گرفت و بگفتش که "اے نامور

"تو بر تخت، بنشیں به فرخندگی   کمر بندمت من پئے بندگی"

پسر گفت، "اے شاهِ فرخنده‌فر   توئی بر سرِ تخت شایسته‌تر

"تو بر تخت بنشیں و من بنده‌وار   کمر پیشِ تو بندم اے شهریار"

وزاں پس پدر آیتِ فتح خواند
گرفتش سبک دست و بر تخت شاند

خود از پیشِ او پاے پس گشت باز
بکردش زمیں بوسے آں سرفراز

کنارے گرفتند بارے دگر
برابر نشستند بر تختِ زر

برآوردہ بانگے نقیبانِ بار
ستادہ گُرازاں یمین و یسار

بہ یک تخت شستہ دو فرماں روا
قراں گشتہ سعدَین آفاق را

گذشتہ ہمہ حالِ خود مختصر
شنیدند و گفتند با ہمدگر

پس آں ناصرالدّیں شہِ نیکنام
بہ سالارِ خواں گفت کآرد طعام

دوید آشبک زود و سالارِ خواں
کشیدند نعمت جہاں در جہاں

چو شد مائدہ، چرخِ تنبول گشت
دو پاسے ازاں روزِ فرّخ گذشت

٭ برآمد سراپردہ بر گِردِ تخت
درو جز دو صفدارِ فیروز بخت

شنیدم دراں بارگہ تا سہ روز
گرفتند خلوت دو کشور فروز

بدادند روزِ دگر بارِ عام
شدہ حاضر ارکانِ دولت تمام

ہماں ناصرالدّینِ فرّخ نژاد
بسے خدمتی داد مر کیقباد

بسے پیل و بس مال آورد پیش
طلب کرد اطلاقِ اقطاعِ خویش

اطاعت نمودش چو فرماں بَراں
عجب کردہ زاں حال سرلشکراں

پس آں کیومَرثِ کیانی نژاد
کہ بُد پورِ فرخندۂ کیقباد

بہ پابوسِ جدِّ ہمایوں خصال
دراں بارِ عام آمد آں خُردسال

یکے پیل بُد بر شہِ کامیاب
کہ شد پیلِ تازی مر اورا خطاب

چناں پیل در ملکِ ہندوستاں
ندادست کس ہیچ عہدے نشاں

ہماں پیل مر کیومَرثِ گزیں
ببخشید آں خسروِ راستیں

٭ ہر دو نسخہ ہمچنین است، ولے بیتے ہمچوں بیت ذیل می باید کہ مفہومش مکمّل شود:

نبُد ہیچ کس اندراں بارگاہ - ندادند کس را دراں پردہ راہ

پس آں هردو صفدارِ میموں سپهر | وداعے بکردند مر یکدگر
شنیدم بر آں شه دو فیروز بود | یکے از خَلَج دوّم از کوهِ جود
خَلَج را بفرمود آں شاهِ راد | که دایم کند خدمتِ کیقباد
شب و روز پیشش بود پیشوا | به هر کار بیزد صواب و خطا
چناں یکدگر داد شاں حق صفا | که شد بے غبار از دو جانب هوا
دمِ حاسداں گشته زهره شگاف | دلِ دوستاں گشته از عیش صاف
کنارے گرفتند گریه کناں | چو در عینِ باراں دو شاخِ جواں
اگر خلق گیرد ز دریا کنار | کنارے گرفتند شاں در بحار
وزاں پس هماں کیقبادِ گزیں | دراں بحرِ غم گشت کشتی نشیں
به صد گریه آں شاهِ والا تبار | گرفته کنارے ازاں جویبار
هماں ناصرالدّینِ فرخنده فر | شنیدم که بعد وداعِ پسر
برآورده بس نالهائے نهاں | به یک رخش بنشست گریه کناں
پسر کوس زده راند در تخت گاه | پدر راند در کشورِ خود سپاه
پس از چندگه هردو آں ساده کیش | رسیدند در ملک و ماوائے خویش
به اقطاعِ خود هریکے جا گرفت | قضا هردو را کار بالا گرفت
همی راند هریک دراں دور کام | نبودند بے شاهد و می مدام
هم آخر ازیں بزمگه خاستند | به جائے دگر مجلس آراستند
بیا ساقیا دورِ ما هوش دار | که آخر شدست مجلسِ روزگار

فروز ایں دلِ ما ز روشن شراب
بگرداں قرانِ مه و آفتاب

کشته شدنِ کیخسرو پسرِ خانِ شہید و پشیماں شدنِ سلطان معزالدین

شنیدم ز افسانه‌گویانِ هند | حدیثے دلاویز و خاطرپسند
که کیخسرو آں پورِ خانِ شهید | که بُدداده جدّش جهاں را کلید
سراں چوں دگرگونه رائے زدند | به هامونِ اندیشه پائے زدند
وزاں پس هماں زمرهٔ پخته‌رائے | به اقطاعِ ملتانُش دادند جائے
چو کیخسروِ یل به ملتاں رسید | که بودست اقطاعِ خانِ شهید
مهے چند آں پورِ خانِ کبیر | همی بود آنجا سکونت پذیر
به ظاهر عمارت بکردے دیار | بُدے باطنش از جراحت فگار
دلش غرق بودے به دریائے فکر | تماشاگهش گشته صحرائے فکر
بگفتے شب و روز با خود نهاں | که "دیدی چه کردند با ما سراں!
"کلاهے که خود شه به فرقم نهاد | ربودند و دادند مر کیقباد
"گر اِیدوں که دل بر زبونی نهم | به سستی دریں کار تن دردِهم
"دُرودم نیاید ز کارآگهاں | زبونِ جهانم بخوانند جهاں"
دریں کار بسیار اندیشه کرد | جو بودست خود رائے و ناپخته مرد
یکے روز بر بارگی برنشست | ز ملتاں بروں آمد آں شیرِ مست
شکارافگناں چند فرسنگ رفت | وز آں‌جا به غزنیں خرامید تفت
کسے را که در بابِ او لطف داشت | ببرد و دگر جمله لشکر گذاشت
پس از چند که با گروهے سوار | به ملکِ مُغُل رفت آں خام‌کار
بداں تا پئے ملکِ هندوستاں | کند اهلِ‌دل را اسیرِ ستاں
چو بُد نیّتِ اصلِ او بر فساد | دراں کارش اقبال یاری نداد

مُغل را دراں وقت با اهلِ خویش   مگر بود دیگر مهمّے به پیش
به کارش ازاں رو نپرداختند   دو سه مه در اهمال انداختند
هم آخر چو شد مفلس آں خام مرد   به دست آں چه بودش همه صرف کرد
به تدبیر جَست از میانِ مُغل   رها کرد هم اختر و هم دهل
پشیماں شده باز در سمتِ هند   ز ملکِ مُغل شد مراحل پسند
شنیدم چو اندر هندولی رسید   شه ایں قصّه، مانا، ز هرکس شنید
دلش گشت خرّم ازیں خوش خبر   که بادش رسانید بوئے پدر
همی خواست آں خسروِ نامجو   فرستد گروهے سراں پیشِ او
بداں تا بر آئین و رسمِ شهاں   به شهرش درآرند کارآگهاں
نظام الدّیں آں میردادِ کهن   چو بشنید از هرکسے ایں سخن
به شه آمد و ایں سخن محو کرد   دگر رائے زد آں کهن سال مرد
بگفتا که "اے شاهِ صافی ضمیر   یکے قصّه بشنو ز گرگانِ پیر
"برادر میاور دریں بوم و بر   که در کارِ ملکی نگنجد پدر
"خصوص آں برادر که از بهرِ تاج   مُغل را پذیرفت باج و خراج
"چه دانی دریں ره بسے خارهاست   نهاں در تهِ هر دمے کارهاست
"سرے را سبکتر برو کن رواں   که دفعش همانجا کند ناگهاں
"وگرنے، تو دانی دریں کار و بار   اگر فتنه زاید به انجامِ کار
"اگر قابلی و نصیحت پذیر   سخنهائے پیرانه آساں مگیر"
شنیدم هم از زمرهٔ باستاں   که شه را غلط شد دراں داستاں
چو شه گشت راضی هماں میرداد   که از رایش ایں فتنه بیروں فتاد
فرستاد قومے براں بے گناه   که هم در هندولی به فرمانِ شاه
بریدند سر مردِ ناپخته را   شنیدم چو بشنید فرماں روا

پشیماں شد از کشتنِ خونِ خویش فسوسے همی‌خورد ز اندازہ بیش

دلش بدگماں گشت بر میرداد

کہ ایں فتنہ زاں پیرِ مکّار زاد

زهر تعبیہ کردنِ نظام‌الدّین امیرِ داد برائے سلطان معزالدین و دریافتنِ سلطان در شراب

شنیدم هماں میردادِ تباہ چو شد آگہ از بد گمانیِّ شاہ

بترسید کیں خسرو بدگماں ز غصّہ سیاست کند ناگہاں

* دلش گفت، ”تا شام سازد حریف بکن جاست کن زیرکی و ظریف“

وزاں پس پئے خسروِ هوشیار شرابے عجب ساخت آں نابکار

مروّق ملے ساخت از بهرِ شاہ سرشتش بہ عطر اندروں چندگاہ

بہ قرّابہ آں‌کہ ز خُم ریختش ابا زهرِ قاتل بر آمیختش

یکے روز هم اوّلِ بامداد بہ ایوانِ شاہِ جهاں سرنهاد

نهاں برد با خویش قرّابہ هم چو بُد محرمِ بزمِ شاہِ عجم

یکایک بہ خلوت‌گہِ شہ شتافت شهنشاہ را مستِ دوشینہ یافت

بگفتا کہ ”شاها ز جامِ فتوح ترا باد تا صبحِ محشر صبوح!

”بہ هر بامداداں صاحب† بخیر عدویت مسلسل دریں کهنہ دیر!

* درهردو نسخہ همیں طور است، ولے بدیں طور خواندن مناسب می نماید:

دلش گفت ”تا شاہ سازد حریف - یکے جاست کن زهرکے اے ظریف“ یا
- یکے سازکن زهرکے اے ظریف“

† ”صباحت“ مناسب می نماید -

"تو می‌نوش خوش ساغرِ خوشگوار / که بدخواه بنهاد سر در خمار"

شنیدم که بر خسروِ کامیاب / دعایش دران صبح شد مستجاب

غرض چون شهش دید تعظیم کرد / بگفتا که "این[1] بادهٔ سالخورد

"رُخت کرد خُرّم صباحِ مرا / صَبُوحی بخور، مرحبا! مرحبا!"

چو شه را بدین‌گونه دید آن حریف / بگفت، "اے سرِ خسروانِ ظریف

"یکے شربتے تحفه آورده‌ام / کزان چند مے صبحدم خورده‌ام

"مرا گر اجازت دهد شهریار / درون آرم آن بادهٔ خوشگوار"

شهش گفت، "ما مست و وقتِ سحر / بیار آنچه داری به قرّابه در"

چو رخصت بدو داد فرمان‌روا / دوان رفت و آورد قرّابه را

پس آن‌گه سرِ شیشه را برکشاد / به خسرو یکے جام پُرکرده داد

ستد جام از دستِ او سرفراز / به رسمِ حریفان بدو داد باز

همان دشمنِ شاهِ اخترسعید / ازان دوستکانی گزیرے ندید

ستد ساغر از دستِ آن شاهِ راد / دعائے بگفت و زمین‌بوسه داد

برآورد سر، باده را درکشید / نه نصفے نه ثلثے، سراسر کشید

دگربار پُرکرد از باده جام / بیاورد پیشِ شهِ نیکنام

دگربار هم خسروِ هوشیار / بدو داد آن ساغرِ جان‌شکار

بخورد آن قدح هم همان مهرداد / دگر کرد پُر، دستِ خسرو بداد

شهش گفت، "رسمِ حریفانِ مے / چنین است اے مردِ فرخنده‌پے

"که آیندگان را چو مے دردهند / به عشرت پیاپے سه ساغر دهند"

سوم بار هم آن حریفِ ضَریر / کشید آن مئے جان‌گزا ناگزیر

ضرورت ز خودکرده درمان ندید / گزیرے ز مضمونِ فرمان ندید

---

[1] "اے" مناسب است.

همان دم اثر کرد در وے شراب | درونش شد از زهر یکسر خراب
شد از دست زورش، درآمد به پاے | چو حالش چنین دید فرمان‌رواے
بگفتا که زودش به خانه برند | مَہَش هم به خدّامِ او بسپرند،،
نهفته مکن زهر در جامِ کس | که بر چَه کَنندہ همان چاہ بس
خصوصاً به جامِ ولی نعمتان | چو زهر افگنی، خیز از خان و مان
به خوانے که خوردی نمک صبح و شام | به بزمے که ساغر کشیدی مدام
دران خوان چو سگ نابکاری مکن | دران بزم زنهار خواری مکن
سگ از تو شرف دارد اے بے وفا | کنی گر بر اصحابِ نعمت جفا
معزّالدّین آن شاہِ والا تبار | کزو بود خرسند شهر و دیار
کسے را نیازرد در عهدِ خویش | دلے کم ز بارِ غمے کرد ریش
شب و روز در عیش مشغول بود | به رود و به مے رغبتے می نمود
حریفش نبودے به روز و شبے | مگر ماہ روئے و مے گون لبے
شنیدم همان شاہِ شهوت پرست | که بود از جوانی شب و روز مست
شبے سست رفتے اگر مرکبش | به دَہ میل بردے دران یک شبش
جوانی و شاهی و دیوانگی | دگر با بتان اُنس و همخانگی
همان قصّۂ پنبه و آتش است | که نزدِ خرد قربِ شان ناخوش است
هم آخر شنیدم که آن شهسوار | به گرمیِّ شهوت دران روزگار
ز مستی چنان رخش بیصرفه راند | که نیمے تنِ شاہ از کار ماند
به کیلوکهڑی قصرے آن شهسوار | برآوردہ بود اندران روزگار

همی بود بر وے شہِ دین پناہ
چو بگذشت ازین ماجرا چند گاہ

قصّهٔ آوردنِ فیروز خلجی بندکردهٔ از بابل و عمادالملک گردانیدن بوبک

شنیدم چو فیروزِ خلجی‌نژاد / ابا شاه سر سوئے دهلی نهاد

همی‌کرد خدمت صباح و مسا / همی‌بود در پیشِ فرماں‌روا

شده خلق ازو شاکر و شاه هم / برو جمع گشته گروهے حشم

مر اورا هم‌آخر پس از چندگاه / به اقطاعِ بابل* رواں‌کرد شاه

برادر یکے داشت آں کامیاب / که از صلبِ پاکش چکید آفتاب

شهاب‌الدّیں آں مردِ فرّخ‌لقب / که بودست با هوش و هنگ و ادب

شهش گفت تا با برادر رود / به هر کار یاری‌دهِ او شود

چو از حضرتِ شاهِ گیهاں‌خدیو / به بابل* رسیدند آں هر دو نیو

نهادند سر در عمارت‌گری / گُزیدند بس معدلت‌گستری

چناں گشت معمور آں مرز و بوم / که شد ماکیاں ساکنِ جائے بوم

شنیدم ز اهلِ غرض چند کس / که بودند مر شاه را هم‌نفس

نمودند نوعے دگر پیشِ شاه / ز احوالِ آں زمرهٔ بیگناه

وزاں پس شهنشه پئے اِمتحاں / رواں‌کرد اُلاغے دو سه سوئے شاں

بگفتا، "یکایک به بابل* روند / پذیرندهٔ حکم و فرماں شوند

"نمایند فرماں بداں هردو کس / که دارند در سر دگرگوں هوس

"نهند آں گهے بند بر پائے شاں / وز آنجا بدارند ایدر رواں"

اُلاغاں چو بر حکم و فرمانِ شاه / رسیدند در بابل* از تختگاه

نمودند فرمانِ گیهاں‌خدیو / بداں هردو مردِ خردمند و نیو

"پایل" می باید. — گردانیدن اورا می باید — بیارند مناسب است.

ز مضمونِ فرماں چو آگه شدند | رواں راضی رخصتِ شه شدند
نهادند گردن به فرمانِ شاه | که بودند شه را به جاں نیکخواه
وزاں پس شنیدم فرستادگاں | نهادند بندے بر آزادگاں
هماں لحظه با بندهائے گراں | بکردند در حضرتِ شه رواں
چو در کیتهل آں هردو مردِ گزیں | رسیدند با بند مرکب نشیں
مگر می گذشتند بازار در | شنیدند یک مژدهٔ بے خطر
هماں مردِ صاحب‌دل و نامدار | که صوفی بدهشیش[1] خواند دیار
نشسته به بازار چوں اهلِ حال | همی‌کرد با خویشتن قیل‌وقال
چو فیروز را دید با بندِ سخت | بگفتا، "زهے مردِ فیروزبخت!
"که خاصش پئے ملکِ هندوستاں | برد بخت با بندهائے گراں"
چو فیروز ایں فالِ فرّخ شنود | میانِ دل و جاں گره بست زود
وزاں‌پس ازاں جایگه برگذشت | به حضرت دوم روز دمساز گشت
چو بردند شاں پیشِ شاهِ جهاں | بر ایشاں دلِ شاه شد مهرباں
براں قوم نفریں بسے کرد شاه | که گشتند در خونِ ایشاں گواه
پس آں‌گه بگفتا شهِ هوشمند | که آں هردو یل را ببرّند بند
هماں لحظه فیروزِ آزاده را | بر افواجِ خود کرده فرماں‌روا

هماں روز آں شاهِ مالک‌رقاب
عمادِ ممالک بکردش خطاب

---

[1] در نسخهٔ (II) همیں طور است و در نسخهٔ (I.) بجائے "بدهشیش" "بلاهشیش".

خصومت افتادن فیروز خلجی را با اِیتمُر کچهن و اِیتمر سرخه

شنیدم همان مردِ خلجی‌نژاد | که شه را پدر در وداعش بداد
به لطفش همان خسروِ کامیاب | عمادِ ممالک بکرده خطاب
همه اقربایش بران پخته‌رای | گروهے سران گشته خدمت‌گرای
همی بود بر چارهٔ سرکشان | تهِ حکمِ او جمله لشکرکشان
چنان بود ضابط دران روزگار | که بے رائے او کم شدے هیچ کار
هم آخر شنیدم ز خاصانِ شاه | دو ترکِ گُزین از سرانِ سپاه
یکے اِیتمُرکچهن آن دزکشا | که بُد میرِ حاجب شهنشاه را
دگر اِیتمُرسرخه آن سرفراز | که بودست در جنگ کهنه‌گراز
نهان هردو با خویش رائے زدند | به صحرائے اقبال پائے زدند
شبے هردو کس خلوتے ساختند | یکے تذکره طرفه پرداختند
سرِ تذکره نامِ فیروزِ راد | نبشتند بر عزمِ سازِ فساد
پس از نامِ او چند نامِ دگر | نبشتند از زمرهٔ نامور
همان احمدِ چپ سرافرازِ راد | که در اصل بودست خلجی‌نژاد
مگر حاجبِ خاصهٔ شاه بود | همه خلجیان را نکوخواه بود
شنیدم همان کاغذِ پُرفساد | به ناگاه بر دستِ احمد فتاد
روان تذکره پیشِ فیروز برد | پس آن‌گه نهانی به دستش سپرد
سرِ تذکره چون‌که فیروز دید | یکے بوئے خون در دماغش رسید
دلش اندران کار هشیار گشت | چو یک هفتهٔ زین حکایت گذشت
به بهوکل‌پهاڑی یکے سایبان | برآورد فیروزِ تدبیردان

سپہ را ز سر عرضے آغاز کرد   نہانی یکے تعبیہ ساز کرد

یکے روز بودست دراں کار و بار   فرستادۂ آمد از شہریار

بہ حضرت طلب کرد فیروز را   رسانیدہ فرمانِ فرماں روا

شنیدم ہماں ہردو غدّار مرد   کہ ہریک بہ خونریزِ او ساز کرد

بہ سویش یکے را ز حجّابِ بار   فرستادہ آں زمرۂ نابکار

بداں تا چو آید بر ایوانِ شاہ   بریزند خونش دراں بارگاہ

چو فیروز ازیں غدر آگاہ بود   بہ رفتن زمانے تامّل نمود

دگر حاجبے بر وے آمد دواں   رسانید فرمانِ شاہِ جہاں

بگفتا، "ہمی خواندت شہریار   رواں شو، رہا کن ہمہ کاروبار"

دگر بار ہم آں یلِ شرزہ یال   نکرد التفاتے دراں قیل و قال

ہماں ہردو ترکانِ گردن فراز   کہ بودند بر قصدِ او کردہ ساز

چو دیدند می ناید آں نامجو   خود آں ایتمُرکجہن آمد برو

بگفتا کہ "اے سرورِ کامیاب   ہمی خواندت شاہِ عالم شتاب"

چو فیروز دید آں رفیقِ ریا   بہ پائے خود آمد بہ دامِ بلا

بہ تعظیم و تزویر بنواختش   دمے در حکایت درآنداختش

وزاں پس علی را اشارت نمود   کہ دامادِ فرزندِ فیروز بود

بداں تا سرش را ببرّد بہ تیغ   علی زد یکے خنجرے بے دریغ

سرِ ایتمُر چوں جدا شد ز تن   خروشے برآمد دراں انجمن

بلے ہرکہ چاہے پئے کس بکند
ہمو را قضا اندراں چہ فگند

مُلک دادنِ فیروز خَلجی به شمس الدّین گیومَرت پسرِ سلطان معزالدین کیقباد هم در حیاتِ پدر و خود نائبِ گیومرت شدن و به خطابِ شاستی خاں ملبوس گردیدن

ز تبدیل و تحویل کارِ جهاں | بود الحق اے مردِ بخرد رواں
جهاں چیست؟ ایں جمله تقدیرِ اوست | که در کارهایش جهاں هم فروست
شنیدم ز افسانه سنجانِ پاک | چو شد ایتمُرکچهن آں جا هلاک
هماں لحظه فیروزِ فرخنده رائے | سوئے قصرِ شه شد عزیمت گرائے
به قصر آمد و محضرے سازکرد | برو یار شد هرکجا بود مرد
پس آں گه بگفت اندراں انجمن | که اے سرکشانِ دیار و دمن
چو شه گشت در زحمتے مبتلا | که شد بسته بر وے طریقِ دوا
دماغش ز آشفتگی شد خلل | همه هوشِ او شد به غفلت بدل
گذاریم اگر هم بدو کارِ ملک | کسادے درآید به بازارِ ملک
هماں بِه یکے سکّهٔ نو زنیم | هماں پورِ او را شهنشه کنیم
به پیشش یکے نائبِ هوشیار | مقرّب * کنیم از پئے کاروبار
به حکمش همه انجمن سر نهاد | وزاں پس هماں مردِ فرّخ نژاد
طلب کرد شهزاده را از حرم | هماں دم نهادش به سر تاجِ جم
مر آں شاه را شمسِ دیں شد لقب | که بودست طفلے کیانی نسب
به فیروز شد شاستی خاں خطاب | [1] شده نائبِ آں شهِ کامیاب

---

* مقرّر مناسب می نماید

[1] هردو نسخه همچنیں است' ولے "شده نائبِ شاه آں کامیاب" مناسب می نماید -

جهاں فرشِ اقبالِ ترکاں نَوَشت به هرجا که خَلجی برو برگذشت

چنین است بلے دولتِ تیزگام
که با هیچ قومے نسازد مدام

کشته شدنِ سلطان معزّالدّین کیقباد از دستِ پسرانِ ترکی

ز شاهی چو معزول شد کیقباد سه روزش کسے آب و نانے نداد

همی بود در قصرِ کیلوکهڑی دلش گشته از ملکِ عالم بری

مگر بود ترکے ز جنسِ حسود که در عهدِ خود خسروش کشته بود

به ترکی‌زباں ترکمش بود نام چو شد کشته آں ترک از اتّهام

به گیتی رها کرد چندے پسر به کارِ وغا هریکے نامور

چو دیدند ابتدائے ترکی که شاه ز عَزلت شدست بے ملوک و سپاه

شنیدم کزاں قومِ پرخاش‌گر کمربسته هریک به کینِ پدر

به ناگاه در قصرِ شاه آمدند به خونِ پدر کینه‌خواه آمدند

به یک جامخانه* تنِ شاه را بپیچیده آں قومِ وحشت‌گرا

بکردندش آں‌گه لکدمال زود فلک طرفه بازی به خسرو نمود

چنیں بازی ایں گنبدِ نیلگوں نماید دریں دیرِ ششدر فزوں

کُشاند شهاں را به دستِ خساں سراں را کند عاجزِ ناکساں

سرِ تاجداراں به خاک افگند تنِ سرکشاں در مغاک افگند

ازیں رو دریں عالمِ بے‌وفا نبستند دل اهلِ ملکِ ولا

سر از تاجِ شاهی و گردن‌کشی کشیدند با صد رضا و خوشی

---

* جامخانه بمعنی "شطرنجی" و "قالین". جامخانه هنوز در دیهاتِ دکن بدیں معنی مروّج است.

نه امّیدے از عالمِ خاک شاں | نه بیمے ز دورانِ افلاک شاں
نهانی به دل مجلسے ساخته | دل از هردو عالم بپرداخته
حریف و ندیم و شراب و کباب | مغنّی و ساقی و چنگ و رَباب
هم از عالمِ غیب هر روز و شب | مهیّا دراں مجلسِ بے شغب
به سر بردہ عمرے دریں یک سخن | که "تا یک رمق باشد از جاں به تن
"بیا ساقیا بادہ دردِہ به ذوق | که هستی طبیبِ مریضانِ شوق

"بریں قالبِ خسته تریاک ریز
وگر خاک گردیم بر خاک ریز"

محترز بودنِ ایتمُر سرخه با گیومرث در کوشکِ کیلوکهڑی و آوردنِ محمود پسرِ شاستی‌خان گیومرث را و کشته شدنِ ایتمر سرخه

چو شه برد از عالمِ خاک رخت | هماں شاستی‌خانِ فیروزبخت
یکے طفل را کردہ ناموسِ کار | همی راند ملکے دراں روزگار
تهِ حکمش آمد بلاد و سپاه | وزیں ماجرا چوں برآمد سه ماہ
هماں ایتمُرسرخه گردن‌فراز | که بودے ز فیروز در احتراز
چو فیروز را دید اقبال یار | به فرمانِ او گشته شهر و دیار
شلیدم شب و روز با فوجِ خویش | هماں خسروِ طفل را کردہ پیش
وطن کردہ در کوشکِ کیکوکهڑی | همی بود در دعویٰ سروری
یکے روز محمودِ فیروزفر | که فیروز را بودے آں یک پسر
ز بهوکل‌پهاڑی سبک شد سوار | به کیلوکهڑی رفت رسمِ شکار

درآمد یکایک به مُشکوئے شاه
شکارے عجب کرد ازاں صیدگاه

مگر کیومَرثِ کیانی نژاد
که بُد نورے از دودهٔ کیقباد

همی‌کرد بازی چو طفلاں به کاخ
چو محمود آمد خراماں به کاخ

سبک دستیے طرفه آنجا نمود
هماں طفل را ناگهاں دربود

پس آں‌گه به پیشِ جنابش نشاند
وز آں‌جا سوئے مامنِ خود براند

مگر ایتمُر سرخه می‌شُست سر
شنیدم چو او را رسید ایں خبر

در اثنائے سرشستن آں شیرمرد
به یک اسپ بر نَشست و دنبال کرد

چو در راه محمود را درنیافت
خروشاں به بهوکل‌پهاڑی شتافت

شنیدم چو در خیمها دررسید
سراپردهٔ شاستی‌خاں بدید

همی‌خواست آں سرفرازِ دلیر
یکے حمله بے‌دهشت آرد چو شیر

سوارا نهد در سراچه سرے
رواں بگذرد همچو باد از درے

رباید هماں طفل را ناگهاں
طمیلِ یکے طفل گیرد جهاں

شنیدم براں نیّت آں شیرِ مست
بزد چابک و برد در تیغ دست

چو نزدیکِ دهلیز آمد شتاب
بپیچید در پائے اسپش طناب

فتادند بر خاک اسپ و سوار
تنِ هردو گشته سراسر فکار

برآمد ز هر جانبے "گیر، گیر"
درون و بروں خاست شور و نفیر

یکے خوابگاهی ز جنسِ هنود
به زیرِ سراچه مگر شَسته بود

چو بدخواه در خاک افتاده دید
دوید و سرش را به خنجر برید

هماں دم سرش برده بر خانِ خویش
دعا گفت خاں را و بنهاد پیش

سرِ ایتمُر خانِ اخترسعید
چو از یاری بخت ببریده دید

بخندید همچوں گلِ بامداد
که بے‌خار شد بوستانِ مراد

شد آں روز آں کوه "فیروزکوه"
که بودست خوش پشتهٔ با شکوه

جلوسِ سلطان جلال الدّین فیروز شاه خَلجی
انار اللّٰه برهانه

دگر روز چوں هرکجا باغ و راغ شد از خندهٔ صبح دارالفراغ
نقیبانِ اقبال برخاستند یکے جشن گاهے بیاراستند
یکے تختِ زرّیں دراں جشنگاه زدند از پئے خسروِ دیں‌پناه
هماں شاستی‌خانِ فیروزفر خراماں برآمد براں تختِ زر
دگر سکّهٔ زد جهانِ کهن فلک لعبتے دیگر افگند بُن
جلال الدّیں آں شاه را شد لقب که عالی‌حسب بود و والانسب
به پیشش کمربسته کارآگهاں هواخواهِ او گشته جمله جهاں
سپهر و زمیں سر به حُکمش نهاد یسار و یمینش جهانے ستاد
همه خَلجیاں گشته فرماں‌روا رسانید شاں دهر برگ و نوا
دراں دَور با کامهٔ دوستاں شده ملکِ شاں مُلکِ هندوستاں

ز فیروزی بخت فیروزشاه
همی‌راند مُلکے دراں تختگاه

رسیدنِ مُغل در بررام و عزیمتِ مَلک خامُش خَلجی به قصدِ ایشاں و قائم شدنِ جنگ و باز گشتنِ مغل از آنجا

یکے روز شه بود در بارِعام شده حاضر ارکانِ دولت تمام
همی‌کرد ترتیبِ مُلک و بلاد همی‌داد مر دادخواهنده داد
چپ و راستِ خود دید مردانِ کار سرانِ حشم، مُقطعانِ دیار

مگر شه ازاں حال مغرور گشت خیالے ز کبرش به خاطر گذشت
هماں لحظه از غیرتِ روزگار یکے آنُدھے آمدش آشکار
اُلاغے ز اقطاعِ ملتاں رسید به پیشِ شه آمد، فغاں برکشید
بگفتا که "شاها سپاهِ مُغُل" فراواں رسید از دیارِ مُغُل
"بسے تاخت اقصائے هندوستاں خرابی درآمد دریں بوستاں
"نراند اگر شاه شاں زودتر برآرند گردے ازیں بوم و بر"
چو بشنید شه ایں خبر از اُلاغ فِرود آمدش بوئے کبر از دماغ
زمانے فِرو شد به دریائے فکر بزد چند گامے به صحرائے فکر
طلب کرد خامُش مَلِک را به پیش بدو گفت، "اے صفدرِ ساده کیش
"کسے را که چوں تو برادر بود دلش کے ز اندیشه مضطر بود
"مرا داد اندیشهٔ روزگار که باغِ دلم ماند در خارخار
"سپاهِ مُغُل عبره کرد آبِ سند همی تارد اکنوں به اقصائے هند
"کنوں وقتِ تست اے گُرازِ کُهن چو مرداں یکے تعبیه سازکن
"به سرلشکری خَیمه بیروں بزن ابا خود فراواں ببر انجمن
"برآور ز افواجِ کافر دَمار بِراں شیرِ بیگانه زیں مرغزار"
خَمُش چوں شنید از شه ایں داستاں به گفتن درآمد ابا مرزباں
بگفتا که "اے خسروِ نامور جهاں باد در ضبطِ تو سربه‌سر!
"آساسِ جهاں تا بود پایدار تو بادی به ملکِ جهاں شهریار!
"منم بندهٔ خاصِ شاهِ جهاں به کارے که گوید ببندم میاں
"گرم شه بگوید، در آتش رَوَم پذیرندهٔ حکم و فرماں شوم
"شوم باد اگر در هوا رانیَم شوم آب اگر ز آسماں خوانیَم

. . سوارِ مُغُل" می باید.

"نَهنگے شوم گر مرا شهریار / به دریا فرستد پئے کارزار
"مرا تا بجنبد رگے از بقا / نتابم سر از حکمِ فرماں روا"
* چو خامُش مَلِک کرد ایں گفت و گو / شگُفت از طرب خسروِ نامجو
وزاں پس هماں دم شهِ دیں پناه / طلب کرد جمله سرانِ سپاه
ز راهِ کرم هریکے را نواخت / به رسمِ شهاں برگِ هریک بساخت
به تسلیمِ خامُش مَلِک کرد شاں / به فرمانِ او سر درآورد شاں
دگر روز کز گردشِ روزگار / سپاهِ شب افتاد اندر فرار
خُروشے برآمد ز کوس و دُهُل / خَمُش راند لشکر به قصدِ مُغُل
همی راند چوں چند منزل برید / به بررام افواجِ کافر شنید
سپه را هماں سو کشید آں گُراز / که فوجِ مُغُل بود در ترکتاز
چو نزدیکِ بررام آمد سپاه / عیاں شد یَزَکهائے کافر به راه
گروهے ز گُردانِ هندوستاں / به فرمانِ خامُش مَلِک یکزماں
شکستند افواجِ بیگانه را / سوارِ مُغُل شد هزیمت گرا
بسے زنده کافر دراں دار و گیر / به دستِ صفِ هند آمد اسیر
از ایشاں یکے را سوئے شاهِ شاں / رواں کرد صفدارِ هندوستاں
بدو گفت آں سرکشِ نامجوے / که "از من سپهدارِ خود را بگوے
""مگر غُولِ غفلت ببُردت ز راه / که اِیدر کشیدی یکایک سپاه
""وگرنے چو خامانِ غافل چرا / به پائے خود افتادی اندر بلا
""نکردی یکے فکر اندر نهاں / ز غوغائے افواجِ هندوستاں
""بریں سو زدی خیمه از آبِ سند / فگندی شغب در نواحیِّ هند
""زَبُونی چه دیدی دریں بوم و بر / که یکسر نهادی دریں مُلک سر؟

* نسخهٔ (H.) ایں بیت ندارد.

"مگر نامِ گُردانِ این مَرغزار — نیفتاد در گوشَت اے نامدار؟

"کنُوں جاں کم از دستِ مرداں بری — مگر سر درآری به فرماں بری"

مُغُل چوں ز صفدارِ هندوستاں — سراسر نِیُوشید این داستاں

سوئے لشکرِ خود عزیمت گزید — هماں روز در لشکرِ خود رسید

بگفت این حکایت به صفدارِ خویش — که بشنید از صفدرِ ساده‌کیش

مگر بود عبدالله آں روزگار — به سرلشکری با فِراواں سوار

پیامش چو زاں‌گونه ناخوش شنید — تو گوئی که بادے در آتش رسید

سراسیمه شد زاں پیامِ دُرُست — هم آخر دمے خشمِ خود را شکست

طلب کرد جمله سرانِ تُمَن — وزاں پس رخ آورد بر انجمن

بگفتا، "به هندوستاں آمدیم — به تاراجِ این بوستاں آمدیم

"چناں در سر افتاد بادِ غرور — که از کشورِ خود فتادیم دور

"کنُوں اِیدر آمد سپاهِ گراں — چو فردا کند هردو لشکر قِراں

"دراں حال اگر سر به سستی نهیم — عناں در فِرار و هزیمت دهیم

"درآیند مردانِ هندی سپاه — به هر قلبگاهے بگیرند راه

سلامت به اوطانِ خود کم رویم — تلف جمله در هر کمیں‌گه شویم"

چو دل داد عبدالله اصحاب را — قرارے شد افواجِ بے‌تاب را

ز پیشش پس آنگاه هر سرفراز — سوئے خیمۀ خویشتن گشت باز

دگر روز کز چشمۀ آفتاب — رَباطِ جهاں باز آمد به تاب

سپه راند صفدارِ هندوستاں — بگشت از شُکوهش سرِ آسماں

ز هندی سواراں یلے سی هزار — همه زوبین‌انداز و نیزه‌گذار

به دشمن‌شکاری همه چیره‌دست — خروشاں و جوشاں تر از پیلِ مست

نِشَسته بر اسپانِ هندی نژاد — چو آتش زبانه‌زناں روزِ باد

از آهن قبا و کلاهِ همه | کمربسته گرگاں به قصدِ رمه
ستادند پیشِ سپاهِ مُغُل | به هرسو گرفتند راهِ مُغُل
مُغُل پیشتر زاں که راند سپاه | جهاں دید از گَرد گشته سیاه
سپاهِ مُغُل گشته بُد هوشیار | شده هریکے یل بر اسپے سوار
دراں جا دو لشکر مقابل ستاد | ز هرسوئے نامرد را دل فتاد
مُغُل پیش ازاں دهشتے خورده بود | مقامے به یک قلبگه کرده بود
دراں جاے هریک بپیچیده ماند | کس از لشکرِ خویش بیروں نراند
به میداں نگشته کسے کینه خواه | ابا سرفرازانِ هندی سپاه
وزیں سوے افواجِ هندوستاں | همه ضبط کرده رکاب و عِناں
رخ آورد سوئے سوارِ مُغُل | ندیده گهے کارزارِ مُغُل
دو لشکر تماشاکُناں یکدگر | همه بر بُناگوش بسته سپر
به حیرت که بازی گرِ روزگار | چه لُعبت ز پرده کند آشکار
دراں روز تا شب سرانِ سپاه | نجنبیده از جا دراں حرب گاه
شتابے نکردند شیرانِ نر | که آگه نبودند از همدگر
نه زاں پیشتر هیچ هندی سوار | شده با مُغُل واقفِ کارزار
نه هیچ از مُغُل در نواحیِ هند | ازاں پیش کرده خصومت پسند
ضرورت دو لشکر دراں جائے تنگ | بکردند در پیشدستی درنگ
چو شب شد به روئے جهاں پرده پوش | فروشَست از هردو جانب خروش
یتاقی کمربسته در کارِ خویش | زیاں گیر از هردو سو رفته پیش
همی گشت مغیر* تبیره زناں | همی کرد هشیار هر پاسباں
هم آخر چو آں شب به آخر رسید | سپاهِ کواکب هزیمت گزید

---

* مُنری مناسب می نماید۔

شهِ شرق بر خِنگِ گردوں نِشَست — به خونریزِ سیّاره تیغے به دست

خروشاں دو لشکر به پا خاستند — ز هر سوے صفها بیاراستند

کمربسته هریک به پیکار چست — ستاده بر آئینِ روزِ نُخُست

چو قلب و جَناح و یسار و یمین — دو سو شد مرتّب دراں دشتِ کین

صفِ هند را بیش صبرے نماند — بزد کوسے و سوئے بدخواه راند

تو گوئی بجنبید کوهے ز جاے — به کوهے دگر گشت حمله‌گراے

نه کُه بلکه زد سَیل دریائے خوں — نَهَنگاں بسے آمده رو بِروں

به دریائے دیگر شده هم‌نبرد — بداں تا ز قعرش برآرند گرد

غرض چوں صفِ هند از هر طرف — بزد بر سپاهِ مُغُل صف به صف

بجنبید از جا سپاهِ مُغُل — سپر بر بُناگوش بستند کُل

بپیچید هریک دراں قلب‌گاه — چو حال ایں چنیں دید هندی سپاه

شنیدم از آنجا سَبُک بازگشت — سوئے بُنگهِ خویش دمساز گشت

دراں روز هم جنگ قائم بماند — کسے مر کسے را به قوّت نراند

چو شب شد دو لشکر بر آئینِ دوش — بگشتند ازاں شور و غوغا خَموش

شنیدم چو پاسے ز شب برگذشت — صفِ کافر آهسته در کوچ گشت

چو شد روز افواجِ هندوستاں — تهی دید لشکرگهِ دشمناں

یکے هفته کردند آنجا مقام — طَلایه همی‌گشت هر صبح و شام

چو تحقیق شد بر صف‌آرائے هند — که بگذشت کافر ز آقصائے هند

به معنی مُغُل را ز هندوستاں — بِروں کرده چوں بوم از بوستاں

دگر روز ازاں جا سوئے تخت‌گاه — به صد خُرّمی راند یکسر سپاه

چو در حضرتِ شاه خود سر نهاد — شهش با تمامی سراں جامه داد

فِراواں بدو گفت شه آفریں — چنیں آید از خسروانِ گُزیں

عزیمتِ سلطان جلال الدّین جانبِ مَندُوَر

شنیدم چو شاہِ حلیم و کریم
شد ایمن ز تشویشِ فوجِ غریم

یکے روز گفت از سرِ داوری
کہ "ارکانِ دولت بہ خوب اختری

"بہ لشکر ادائے مواجب کنند
سراپردہ سوئے مَندُوَر زنند"

بہ فرمانِ خسرو سراں خاستند
سپہ را بہ زر دادن آراستند

وزاں پس سراپردۂ شہریار
بکردند برپا برونِ حصار

چو زد خیمہ بیروں سراسر سپاہ
تَبیرہ برآمد ز درگاہِ شاہ

سپہ راند دارائے ہندوستاں
ہمی رفت با کامۂ دوستاں

چو اندر حصارِ مَندُوَر رسید
بہ گِردش یکے دائرہ برکشید

پس از چار مہ فتح شد آں حصار
سپہ کرد غارت زرے کامگار

زن و بچۂ ہندواں شد اسیر
وزاں پس شہنشاہِ روشنضمیر

سپہ راند در جانبِ تخت گاہ
درآمد بہ شہر از پسِ چند ماہ

ذکرِ کشتہ شدنِ سیدی مَولہؒ علیہ الرّحمۃ والغُفران

شنیدم دراں وقت پیرے گُزیں
دراں شہر بودست خَلوت‌گُزیں

شب و روز در کُنجِ بودے مقیم
بہ اوقات و حالاتِ خود مستقیم

دراں وقت آں مرد را خاص و عام
بخواندند سیدی مَولہؒ بہ نام

رسیدے اگر مُفلسے بر درش
فگندے بہ داماں فراواں زرش

ہمیشہ زر افشاندے از گنجِ غیب
نکردے ازاں یک قُراضہ بہ جَیب

بدادے ہمہ زر برائے خدا
یکے را ز حق یافتے دہ جزا

شنیدم کہ چوں بذلش از حد گذشت
بہ اقصائے ہند ایں خبر فاش گشت

مگر قومے از خرقه‌پوشانِ خام | که بودند از زمرهٔ ناتمام
چو دیدند گرمیِ بازارِ او | ببردند حسد هریک از کارِ او
یکے گفت، "این صاحبِ کیمیاست | وگرنے چنیں زر برو از کجاست؟"
دگر گفت، "دیوش مسخّر شدست | ازاں خان ومانش پُر از زر شدست
چو بینند دستش تهی شد ز زر | سپارند آهرمنانش دگرا"
بریں‌گونه آں زمرهٔ ناتمام | حسد برد بر وے به هر صبح و شام
چو دیدند آخر شه از شهر رفت | به سوئے مَنْدُوَر خرامید تفت
شنیدم که در غَیبتِ شهریار | به تُهمت هماں زمرهٔ نابکار
گرفتند آن مردِ درویش را | بِبُردند در حضرتِ پادشا
بگفتند، "این کیمیادار مرد | نهانی گُروهے حشم جمع کرد
"دهد زر شب و روز مر مردماں | بداں تا شود شاهِ هندوستاں
"کَشد چتر در غَیبتِ شهریار | کند ناگهاں خسروی آشکار
چو خانِ ارکلک، او که بُد پورِ شاه، | شنید ایں حکایت ز قومِ تباه
بفرمود در حال بندش کنند | چو صَیدِ زَبُوں در کمندش کنند
عَوانان به درویش بگماشتند | به زنداں نگاهش همی داشتند
شنیدم ز مَنْدُوَر آمد چو شاه | ببردند پیشش چو اهلِ گناه
بگفتند بر شاه حالش تمام | چو شه گشت آگه ازاں اِتّهام
بگفتا، " گذارند درویش را | که بر وے بود ایں سخن ناروا"
هماں ارکلک خانِ خودکامه مرد | شنیدم که در خونِ او سعی کرد
کُشانید آں مرد را بیگناه | گناهے قوی کرد بے اِذنِ شاه
براندند از زن* او رودِ نیل | فکندندش آں که ته پائے پیل

(۱) نسخهٔ (۱) "مگر" ۔

* "خونِ" می باید

فقیرے همه حال پامال گشت | به تهمت چنیں خونِ ناحق گذشت
هم آخر شنیدم پس از چندگاه | یکے سیل زد خونِ آں بیگناه
وزاں سیل طوفانِ خوں شد عیاں | درو غرق شد ملکِ هندوستاں
بلے شک نباشد که در هر زمیں | به ناحق بریزند خونے چنیں
درو قطره آبے نریزد هوا | نروید درو هیچ برگِ گیا
بیا تا چو مرداں دریں ره رویم | ز بیدادِ گیتی مبرّا شویم
وگر خود دریں دهرِ تهمت گرا | به ناحق بریزد کسے خونِ ما
به فردا که در محکمه ره کنیم | ز دامانِ او دست کوته کنیم
چه امروز و فردا، چه دی و پریر | نگردیم از ساغرِ شوق سیر
ز امروز و فردا بداریم دست | بگوییم همچوں حریفانِ مست
"بیا ساقیا تا دمے باقی است | بده، تا ز باده نمے باقی است

"دریں بزم ما را چناں مست کن
که شسته شود داغهائے کهن"

ذکرِ اُفتادنِ قحط در شهرِ دهلی و بلادِ او در عهدِ سلطان جلال الدین

چنیں گفت دهقانِ هندوستاں | که گفتند مرغانِ ایں بوستاں
به* عهد جلالی چو از حد گذشت | یکے قحطِ مهلک پدیدار گشت
دگرگونه پیرانِ هندی نژاد | بدیں ساں ازیں قصّه دادند یاد
که تا گشت پیرِ مُولّه هلاک | به بیتاں فشاندند خونش به خاک
نیفتاد یک قطره آبے دو سال | جهاں گشت عاجز ز تنگیِّ حال

* "کہ" می باید ۔ گماں می شود که بیتے چند ازیں میاں رفته است ۔

هوا راهِ بے آبی از سر گرفت ‏ ‏ به خاک آتش از بادِ صرصر گرفت
ز خشمِ خدا خنجرے آفتاب ‏ ‏ برآورد و می کرد عالم خراب
به جائے گیا گرد رُست از زمی* ‏ ‏ بکشت آسماں جائے تخم آدمی
چناں گشت خُرشیدِ تاباں به زور ‏ ‏ که شد خشک هر هفت دریائے شور
زمیں را هوا شعلۀ زد چناں ‏ ‏ که دودے رسانید بر آسماں
هم از سوختن تیره شد روزگار ‏ ‏ قضا آتشے زد به لیل و نهار
شده رسمِ روز آتش افروختن ‏ ‏ سیه گشت روئے شب از سوختن
چو جُرمِ بنی آدم از حد گذشت ‏ ‏ بر ایشاں جهاں جمله دوزخ بگشت
به روئے زمیں دانه نایاب شد ‏ ‏ جهاں جمله از فاقه سیراب شد
فراموش شد خلق را نقشِ ناں ‏ ‏ بکردند محو از جهاں نامِ خواں
که از گریه کردند طوفاں پدید ‏ ‏ یکے قطره از آسماں کم چکید
شنیدم که خلقے دراں خشک سال ‏ ‏ چناں گشت عاجز ز تنگیِ حال
که پنجاهگاں مردمِ معتبر ‏ ‏ گرفته همه دستِ هر یک دگر
همی غرق گشتند در آبِ جَون ‏ ‏ فسادے چنیں گشت پیدا به کَون
بمانده دریں آرزو مردماں ‏ ‏ که ابرے شود در هوا ناگهاں
ببینند ازاں سایۀ بر زمیں ‏ ‏ بود قُوتِ دلهائے صابر همیں
بسے خلقِ مسکیں دراں روزگار ‏ ‏ بمردند در کوچها زار زار
بسا سر که آں روز شد پایمال ‏ ‏ قیامت همی کرد خشکیِ سال
شهنشه بسے حیله و چاره کرد ‏ ‏ که فردا نماند ز حق روئے زرد
تهی کرد هرجا که آنبار بود ‏ ‏ به مقدورِ خود کوششے می نمود
اگر شه نکردے بدیں ساں کرم ‏ ‏ نمی ماندے از آدمی تخم هم

* هر دو نسخه "زمین".

هم آخر چو مقدورِ خسرو نماند به آنبارها دانهٔ جَو نماند
به صد عاجزی گفت، "زهره کرا که وا دارد از خلق قهرِ خدا؟
"کند گرچه کوشش به هرجا که مرد
یکے مور را کم تواں صید کرد"

بروں آمدنِ علما و فقرائے دهلی به استسقا و در نمازگاهِ دهلی رفتن، و بر آمدنِ قاضی عالم دیوانه بر سرِ منبر و دعائے استسقا خواندن و باریدنِ بارانِ رحمت، و باز آمدنِ خلق در خانهائے خود

چو شد عاجز از فاقه اصحابِ شهر ز اِمساکِ باراں برفت آبِ شهر
همه خلق را آمده جاں به لب بمانده چکاں دیدها روز و شب
همه دست سوئے هوا داشته نظرها هماں سوئے بگماشته
که باشد، ز دریائے رحمت گهے کند قطرهٔ سوئے دهلی رهے
شنیدم دو سالے نشد مستجاب دعائے پریشاں دلانِ خراب
هم آخر یکے روز یک جا شدند به صد خستگی سوئے صحرا شدند
به جائے که هر عید بودے نماز شده در صیامِ ضروری نماز*
بر آمد ز هر جانبے هوے وهاے شده هرکس از گریه طوفاں گراے
گروهے فقیهانِ احکامِ دیں گروهے فقیرانِ گوشه نشیں
برآورده دستے به سوئے هوا به زاری همی کرد هریک دعا
هماں عالمِ مستِ لیل و نهار که بودست قاضیؒ آں روزگار
به دیوانگی کرده خود را سمر به هشیاری از هردو کونش خبر

* "نهاز" مناسب می نماید.

برآمد به منبر خروش افگناں ز هر دیده از گریه طوفاں کناں

پس از حمد و نعتِ رسولِ امیں سلامے بگفتا یسار و یمیں

وزاں پس نصیحت‌گری سازکرد ز هر گوشهٔ گوشها بازکرد

بگفتا که "اے خاکیانِ خراب شب و روز گریه‌کناں بهرِ آب

"بدانید کیں فتنه از جُرمِ ماست گمانِ غلط بر درِ حق خطاست

"گر از ما نگردد گنه آشکار نیاید عتاب از درِ کردگار

"چو ما را هم از ما خطر می‌رسد شکایت به دامانِ تر می‌رسد

"همان بِه که توبه‌کنیم از گناه بنالیم بر آستانِ اِلٰه

"چو گردیم از توبهٔ صدق پاک نهیم از سرِ عجز سرها به خاک

"مگر از هزاران درونه‌خراب بگردد دعائے یکے مستجاب"

چو قاضی ز دل ایں نصیحت بگفت دلِ هریک از صدقِ معنی شگفت

گناهانِ خود هریکے کرد یاد یکے هاے‌هائے در ایشاں فتاد

دمے از سرِ حال بگریستند ز زشتّیِ اعمال بگریستند

وزاں‌پس همه در نیاز آمدند ز جُرمے که کردند باز آمدند

به پاکی نهادند سر بر زمیں بسودند بر خاک هرسو جبیں

* شنیدم هماں لحظه ابرے کشید که بودست از سالها ناپدید

* بباریدِ بارانِ رحمت چناں که شد تازه از سر رَباطِ جهاں

چو مطلوبِ خود طالباں یافتند سوئے شهر، تر گشته، بشتافتند

به حیله رسیدند در خانها برآموده دامن به دُردانها

بکن توبه صدق اے گنهکار مرد درے کوب و نومید ازاں در مگرد

---

* در نسخهٔ (ا.) بجائے ایں دو بیت بیتے بدینگونه آمده است:

شنیدم هماں لحظه ابرے کشید ۔ که شد تازه از سر رباطِ جهاں

تو کے آمدی اندریں بارگاہ	که بارت ندادند بیگاہ و گاہ
به صدقِ دروں توبهٔ کن کہے	بکن لعنتم گر نیابی رہے
بیا ساقیا بادهٔ دہ مرا	که توبه دهد از دگر بادها

به هر بار جرعه بریزم به سر
که چوں تر بگردم، شوم مست تر

شکار رفتنِ سلطان جلال الدّین جانبِ بل کتارہ

چو بارانِ رحمت دراں روزگار	بباریده، شد تازہ شهر و دیار
برآورد از خاک سر سبزها	جهاں گشت سرسبز و خُرّم بها
رَیاحیں سر از خاکِ سوزاں کشید	ز نارِ براهیم گُلها دمید
ز عیشِ هوا جمله گلها شگفت	کشیدند خلقے حبوبِ نهفت
در ایّام شد خُرّمی مُستمِر	همه خلق خوش گشت جز مُحتکِر
به ارزانی آمد همه نرخها	گرانی گذشت از فروغِ هوا
به هر روز آفاق را عید گشت	که ماهِ صیام ضروری گذشت
ز آوازِ مرغان و جولانِ باد	جهاں از مے و رود آورد یاد
رساں شد[1] ز هر سو حبوب و قماش	فراخی درآورد اندر معاش
زمیں هر قدم فرشِ دیبا فگند	خروشِ گُل آمد بروں از پرند
ز رونق اِرم گشته گلزارها	گل افشاں شدہ شاخِ گل بارها
گریبانِ صحرا و بارانِ[2] کوہ	گرفته رَیاحیں کروهاکروہ
چو شاخِ سَترَوَن شدہ بارور	به هر صبح در سجدہ بنهاد سر
به شکر آمدہ سوسن از هر زباں	ز هر سو شدہ مرغ تسبیح خواں

---

[1] نسخهٔ (ب) رسیدش و نسخهٔ (ز) رسد شد". [2] "دامانِ" می باید

جلال‌الدّیں آں شاہِ روئے زمیں شنیدم کہ اندر ہوائے چنیں
بہ گلگشتِ صحرا بروں آمدہ بہ رسمِ تماشا بروں آمدہ
همی‌راند اسپے بہ ہر مرغزار همی‌کرد ہر صیدگاہے شکار
شکارافگناں از حوالی گذشت سوئے بل‌کنارہ عناں پیچ گشت
یکے جنگلے اَنبُہ آنجا بدید کہ بس مفسد اندر پناهش خزید
درختاں رسانیدہ بر چرخ سر همہ شاخ پیچیدہ با یک‌دگر
یکے جنگلے کَشن و پُر اهلِ کیں درو گم‌شدہ چند فرسنگ زمیں
درختانِ او سربہ‌سر خاردار همہ مُوحِش اندر خَزان و بہار
ز تاریکی آں دشت ظلمات گشت کہ حیواں درو کم‌تواند گذشت
بہ تاریکی یکساں درو روز و شب بہ ہر سویش آهَرمناں در شغب
چو آں جنگلِ کَشن را دید شاہ بفرمود تا جملہ اهلِ سپاہ
شب و روز در قلعِ جنگل شوند بر احکامِ مضمونِ فرماں روند
تبرهائے پولاد و سوهن کنند همہ جنگل از بیخ و بُن برکَنند
کہ تا هندواں را نماند پناہ بتازد دواں دشت یکسر سپاہ
شنیدم کہ لشکر پس از چند روز بہ فرمانِ آں شاہِ گیتی‌فروز
بُریدہ بہ ہرجا درختے کہُن برانداخت ہر خاربُن را ز بُن
همہ دشت را چوں کفِ‌دست کرد ز اوطانِ هندو برآورد گرد
چناں جنگلے چوں بمالید شاہ بہ صد خُرّمی راند در تخت‌گاہ
چو در شهرِ خود آمد آں شهریار بہ گلشن گذرکرد، گوئی، بہار

همہ شہر بشگفت از خُرّمی
بہ ہر خانہ شد سورے از بیغمی

عزیمت کردنِ سلطان جلال الدّین جانبِ جهاین و آوردنِ بتان و فرو بردن در دروازۀ بداؤں

چو بگذشت ازیں ماجرا شش مہے ✻ دگرباره شه زد بروں خرگہے
سوئے جهاین آں شاهِ والاتبار ✻ ز دهلی رواں شد به رسمِ شکار
همی رفت اطراف تا ده کروه ✻ تہی می شد از صید صحرا و کوه
شکارافگناں سر به جهاین کشید ✻ ز هر جانبے خدمتے می رسید
شنیدم چو در جهاین آمد سپاه ✻ سرانِ سپه را بفرمود شاه
که دل بر خرابیِّ جهاین نهند ✻ به هندو دمے فرصتے کم دهند
چناں چیره بُد لشکر آں روزگار ✻ که بگرفت بر پشتِ اسپ آں حصار
بکردند آں حصن را خشت خشت ✻ گرفتند آں مرز را کِشت کِشت
شکستند هرجا که بتخانه بود ✻ شده پے سپر خان و مانِ هنود
به هرجا که هندو تلف کرده شد ✻ زن و بچۀ شاں همه بَرده شد
بتے چند بود اندراں بوم و بر ✻ به آدیانِ نامعتبر معتبر
گرفتند ترکاں دراں ترکتاز ✻ شهنشه چو زاں تاختن گشت باز
شنیدم بفرمود تا زاں بتاں ✻ که بُد مُعبَدِ اهلِ هندوستاں
فرو بردنِ چند لاتِ هنود ✻ به پیشِ درِ مسجدِ جمعه زود
دگر جمله فرمود فرماں روا ✻ که خدّامِ آں شاهِ کشورکشا
به دروازۀ کِش همه خاص و عام ✻ به شهرِ بداؤں بخوانند نام
فرو جمله اصنامِ هندو برند ✻ بداں تا بر ایشاں همه بگذرند
دراں راه اصنامِ هندو مدام ✻ بود پایمالِ همه خاص و عام

* هر دو نسخه "شش".

هم آخر بدیدم دراں رہگذر
شدند آں بتاں آں چناں پے سپر

کہ مطموس گشتند از پایمال
شدہ گرد ہریک پس از چند سال

ثوابش ولے ہست باقی ہنوز
بہ نامِ ہماں خسروِ دیں فروز

کہ بشکست بتخانہائے کُہن
برانداخت بنیادِ کافر ز بُن

تو نیز اے خردمندِ فرزانہ ہوش
گر امروز مقدور داری بکوش

کہ امروز کارے کنی در جہاں
کہ فردا شود دستگیرت ہماں

دریں مزرعہ تخمِ نیکی کِہ کاشت
کہ وقتِ دِرَو حاصلش برنداشت؟

مُزارِع کہ خونِ جگر می‌خورد
هم آخر ازاں کار بر می‌خورد

بیا ساقیا بادۂ دِہ مرا
کہ بیهوش دارد دریں دِہ مرا

بداں تا دریں خرمن آتش زنم
جَو و گندمش را در آب افگنم

شکار رفتنِ سلطان جلال الدّین جانبِ ابری و کیتھوں و نقش دادنِ قاضی عالم مر گرشاسپ ملک، برادرزادہ و دامادِ سلطان، را

شنیدم کہ سالے بہ رسمِ شکار
بہ ابری و کیتھوں شدہ شہریار

تہی کرد آں بوم و بر را ز صید
درآورد بس سرکشاں را بہ قید

مہے یک دو سہ کرد آنجا مقام
همی کرد عیشے بہ ہر صبح و شام

بہ ہرسو همی راند فوجے گراں
بہ دنبالِ او جملہ سرلشکراں

همی بستَد از اہلِ اصلاح مال
همی داد مر مفسداں گوشمال

بسے جنگل و قَلعہ را قَلع کرد
بسے مال ازاں تاختن جمع کرد

وزاں پس یکے روز بعد از دو ماہ
بزد کوسے و راند در تختگاہ

چو در تخت‌گه با سعادت رسید — تو گوئی صبا در رَباطے کشید
هماں عالمِ مستِ صهبائے عشق — که بُد گوهرِ او ز سنگِ دمشق
شنیدم عجب مردِ دیوانه بود — که با زمرهٔ نیک همخانه بود
یکے خانه بر روئے بازار داشت — درو غرفهٔ چست هموار داشت
کسے کو گذشتے به پیشِ درش — کلوخے ز غرفه زدے بر سرش
شنیدم غلامے به پیشش مدام — ز اهلِ حبش بود یاقوت نام
بُدے چند چابک به هر دوشِ او — فروهشته هریک در کوش * او
به دستش یکے رشتهٔ تا زمیں — کشیده درو چند انگشتریں
گه‌ازگه که گشتے ز خانه سوار — زدے دهشتش در صغار و کبار
به هر جانبے کو شدے در خرام — زدے "طَرِقُوا" پیشِ او آں غلام
به بازارها می‌گذشتے شتاب — بر آئینِ شاهانِ مالک‌رقاب
به دستے که می‌دید انگشتریں — زدے بانگ بر وے ز گرمیِ کیں
تهی‌کردے از خاتَمِ انگشتِ او — زدے چابکے چند بر پشتِ او
کشیدے دراں رشته انگشتریں — که بودے به دستِ غلامِ گزیں
شدے تند در ره اگر بر کسے — به پشتش زدے تازیانه بسے
کسے را دراں عهد قدرت نبود — که با وے درآید به گفت و شنود
بکردے هر آنچش به دل می‌گذشت — ازیں قاعده هیچ وقتے نگشت
مناقب بسے دارد آں مردِ راز — تمامش تواں‌کرد عمرے دراز
یکے زاں رسانم به کارآگهاں — که شد درخورِ نامهائے شهاں
دراں غرفه روزے مگر خَسته بود — که مالوفش آں غرفه پیوسته بود
کسے کو به پیشِ درش می‌گذشت — تنِ او به سنگے همی خسته‌گشت

* "درآگوشِ" یا "زهرگوشِ" مناسب می نماید.

دراں حال گرشاسپِ کشورکشا — که پورِ برادر بُدے شاہ را
سوارا بر ایوانِ او می گذشت — سوئے غرفه چوں دید، طیرہ بگشت
بترسید کآں مردِ مجنوں‌نشاں — زند سنگ بر تارکش ناگہاں
همی‌خواست تا بازگردد ز در — گزیند ازاں سنگ‌بازی حذر
دراں حال قاضی مر اُو را بدید — فرود آمد از غرفه و دردوید
به تعظیم گفتش که "اے مرزباں — مکن عطف از مُلکِ هندوستاں"
بگفت این و پیشش چو اصحابِ بار — برآورد بانگے به صد گیر و دار
پس از رشتهٔ یک خاتمے برکشید — به انگشتِ او دستِ خود درکشید
پس آں قاضی مست در غرفه رفت — علی شاد ازاں‌جا فرس راند تفت

هماں فال را بست در جاں گِرہ
کزاں فال شد بر جهانے فِرہ

در مناقبِ سلطان جلال الدّین رحمة الله علیه و رواں کردن علی گرشاسپ را در کرّہ

جلال الدّیں آں خسروِ دیں‌پناہ — که نامش بخواندند فیروزشاہ
شهے بود الحق حلیم و کریم — مزاجش به داد و دهش مستقیم
دراں هفت سالے که او مُلک راند — یکے خاطر آزردہ از وے نماند
سه پورِ گُزیدہ بُد آں شاہ را — شدہ هریکے خانِ کشورکشا
یکے خانِ خاناں سرافرازِ راد — که آغازِ مُلکِ پدر سر نهاد
دوم ارکلک خانِ کشورکشا — که در مولتاں بود فرماں‌روا
سوم رکنِ دیں آں قدرخانِ نیو — که دایم بُدے پیشِ کیہاں خدیو
برادر دو بودست مر آں شهریار — به لشکرکشی هریکے نامدار

یکے خامُش و دومش آں شهاب
که از صُلبِ پاکش چکهد آفتاب

شنیدم پسر بود او را چهار
که بُد هریکے مرکزِ روزگار

چو آں شیرِ صفدر علیِّ گُزیں
چو الماس بیگ و چو قُتلُغ تگیں

چهارم محمّد شه آں مردِ راد
که از وے سلیماں شهِ چیره زاد

دگر سرفرازاں دراں روزگار
فزوں بوده اند از قیاس و شمار

چو احمد چپ آں حاجبِ خاصِ شاه
که دایم بُدے شاه را نیک خواه

مَلِک فخرِ دیں کوجی آں شهسوار
که در دشتِ کیں بود شرزه شکار

نصیرالدّیں آں سرکشِ پاکباز
که بودے برادر مر آں سرفراز

دگر نصرت آں پورِ صبّاحِ گُرد
کزیں کارواں نامِ نیکو ببرد

کمال الدّیں آں مردِ فرخنده راے
به تدبیر همواره کشورکشاے

که او را 'زرلغونُش'[2] نسبت کنند
به مردی مَثَل هم به نامش زنند

عزیمتِ گرشاسپ مَلِک در اقطاعِ کرّه

یکے روز آں خسروِ کامیاب
که بودست فلک قدر و کیواں جناب

فرستاد گرشاسپ را در کرّه
که دیدش به هر کاروبارے سره

بدو دختِ خود داده فرمانروا
که پورِ برادر بُدے شاه را

چو گرشاسپِ شیرافگن و دیوگیر
به اقطاعِ خود شد سکونت پذیر

همی راند کامے چو مردانِ کار
برو هر زماں می شد افزوں سوار

به پیشش دو سه باخرد پیشوا
به فرمانِ او گشته فرماں روا

اگر هندوئے اندراں بوم و بر
به فرمانِ او درنیاورد سر

سراسر شدے پُرسپر کشورش | گرفتے بہ کُنگر قرارے سرش
چو بگذشت ازیں قصّہ سالے چہار[1] | ورق گشت از دفترِ روزگار
شنیدم ہماں دختِ شاہِ جہاں | کہ بودست در حکمِ آں پہلواں
براندے براں فخرِ آزادگاں | جفائے بر آئینِ شہزادگاں
بہ آندرزِ خوش گفت آں مردِ راہ | کہ "پورِ گدا بہ ز دامادِ شاہ"
غرض چوں جفایش ز حد برگذشت | علی در پئے چارۂ کار گشت
نہانی بگفت آں خداوندِ زور | کہ "شد از زنِ بَد مرا خانہ گور
"گر ایدوں کہ خونش بریزم بہ خاک | بہ چشمِ بَد افتم بہ عینِ ہلاک
"وگر خود سپاہے بہ دہلی برم | کجا مال و کو پیل و کو لشکرم؟
"ور ایدر یکایک برآرم شغب | بہ خامی دہد خار نخلِ رطب
"یکے حیلہ می باید انگیختن | بہ صد بار می بایدش بیختن
"مگر خیزد از باغِ دل خارخار
ہوائے طرب را نماند غبار"

عزیمت کردنِ گرشاسپ از کَرَہ در دیوگیر

پس از فکرِ بسیار و خوضے فزوں | یکے رائے خوش زد بہ خاطر دروں
"از ایدر برانم یکایک سپاہ | کنم رنج ہمراہِ خود یک دو ماہ
"کشم ناگہاں سر سوئے دیوگیر | کنم رائے آں بوم و بر را اسیر
"بہ ویرانہ ہر روز منزل کنم | اگر پیشم آید کسے می زنم
"ازاں مُلک گیرم بسے گنجہا | کہ شد گنجہا کیفرِ رنجہا
"وزاں پس اگر قصدِ دہلی کنم | بہ خامی نگیرد خرد دامنم

---

[1] نسخۂ (ا) سہ چار

"چو بر دستم افتد زرِ کامگار　　ز تیغم فُتد لرزه در هر دیار"

چو با خود نهانی زد ایں رائے نغز　　دگر روز آں مردِ بیدار مغز

بفرمود تا خَیمه بیروں زنند　　سپه را دراں خَیمه عرضے کنند

شنیدم ازاں عرض جنگی سُوار　　هزارے سه‌چار آمد اندر شمار

پس از عرض مردانِ ناورد را　　همی‌داد معهود، و هر مرد را

طلب کرد و پس هریکے را نواخت　　به قدرِ هنر برگِ هریک بساخت

چو روزی‌خوراں روزیے یافتند　　پئے سازِ پیکار بشتافتند

خریدند اسبابِ لشکر تمام　　شد از نعل تا تَرک یکسر تمام

دگر روز کز خیمهٔ نیلگوں　　برآورد شاهِ فلک سر بروں

بگفتا که طبلِ عزیمت زنند　　سپه جمله زیں بر هَیُوں افگنند

به وقتِ سحرگه چو آں شیرمرد　　نشسته به یک رخشِ گیتی‌نورد

به بازار چالش‌کناں می‌گذشت　　یکے مرد آنجا نمودار گشت

هماں بندهٔ خاصِ پروردگار　　که "کرکِ‌کرّه" خواندش روزگار

به پیشِ دوکانش بنشسته دید　　عنانِ تکاور به سویش کشید

چو آمد به نزدیکِ آں خوش‌نفس　　همی‌خواست کاید فرود از فرس

برآورد فریاد کرکِ کرّه　　بگفتا که "اے شهسوارِ سَره

"پیاده مشو کت خداوندگار　　بکردست بر اسپِ دولت سوار"

چو از کرک گرشاسپ ایں مژده یافت　　به لشکرگهِ خویش خنداں شتافت

به خاطر گره‌بست ایں فال را　　مگر خواند اوتاد و ابدال را

سپه‌راند در جانبِ دیوگیر　　همی‌راند هر روز با داروگیر

چپ و راستِ هر ناحیه می‌گذشت
همی‌کرد منزل به هامون و دشت

مَصافـ کردنِ گَرشاسپ مَلِک با کانها مُقطعِ لاجوره و فیروزی یافتن

به گهتّی[1] لاجوره چوں دررسید ‌‌ ‌ خبر شد به کانها که لشکر رسید

هماں هندوئے چیره کانها به نام ‌‌ ‌ که بودست به لاجوره مُقطع مدام

درآمد چو لشکر به آقطاعِ او ‌‌ ‌ غنیمت همی کرد بے گفت و گو

مگر ترکے از فوجِ آیلدگاں ‌‌ ‌ به گردوں یکے گُرهَه* زد ناگهاں

چو آں گُرهَه* از چرخِ گردوں گذشت ‌‌ ‌ ز پیکان و تا پر زمیں‌دوز گشت

ازاں پس یکے هندو آنجا رسید ‌‌ ‌ هماں تیر و آں چرخِ گردوں بدید

بکَند و برآورد گُرهَه* ز خاک ‌‌ ‌ عجب کرد ازاں پیکِ مُلکِ هلاک

به دستے دو سه بود پیکانِ او ‌‌ ‌ بدیدش دو سه بار بالا فرو

بگفتا، "زهے شَست و پیکان و تیر ‌‌ ‌ که خَفتاں به پیشش بود چوں حریر!"

پس آں گاه آں هندوئے سال‌خورد ‌‌ ‌ به کانها هماں گُرهَه* را تحفه برد

چو کانها چناں تحفه تیرے بدید ‌‌ ‌ که گوشش چناں تحفه کمتر شنید

هماں گُرهَه* را برد بر رام‌دیو ‌‌ ‌ که بودست در مُلکِ مَرهَتّه خدیو

بگفتا که "اے رائے فرخنده‌رائے ‌‌ ‌ ضمیرت به هر باب مشکل‌کشائے

"یکے فوجِ ترکاں پدیدار گشت ‌‌ ‌ ز گهتّیِ لاجوره یکسر گذشت"

پس آں گُرهَه* افگند در پیشِ رائے ‌‌ ‌ نمودش دو سه بار سر تا به پائے

بگفتا که "ترکے به اقطاعِ من ‌‌ ‌ به گردوں زد ایں تیرِ گردوں‌شکن

"چناں زد که از چرخِ گردوں گذشت ‌‌ ‌ ز پیکان و تا پر زمیں‌دوز گشت"

---

1 گهتّی بمعنیٰ "کهسار".

* در هر دو نسخه "گُرهَه" را ناسخ به صورتهائے مختلف نوشته است، مثلاً "کدنه" "لدمه" و "کدمه"

چو بشنید این قصه شاهِ هنود ز کانها سراسر مقالش نمود
بگفتا، "مگر گشت عقلت هَبا کز ینها بگوئی به درگاهِ ما"
چو کانها ازاں رائے مغروررائے شنید اندراں گفت وگو ناسزاے
بگفتا، "هَبا باد عقلم اگر برین آستاں زنده آیم دگر!"
بگفت این و در سمتِ لاجوره راند حریفانِ همدستِ خود را بخواند
شنیدم دو عورت دراں روزگار قوی چُست بودند در کارزار
شنیدند چوں ترک بگذشت حد به کانها رسیدند هر دو مدد
به دنبالِ هریک فراواں سپاه به روزِ وَغا هریکے کینه‌خواه
بلے گر بسے شیر باشد دلیر بود سخت‌تر کینهٔ ماده‌شیر!
چو نزدیکِ لاجوره لشکر کشید* ز لاجوره کانها سپاهے کشید
مقابل به پیکارِ ترکاں ستاد یکے جنگ بر روئے صحرا بداد
چو از کوسِ ترکاں برآمد خروش درآمد به سر مغزِ کانها به جوش
هماں هر دو هندو زنانِ دلیر که بودند در کینه چوں ماده‌شیر
یکایک بر افواجِ ترکاں زدند بسے دُنبک و بوق و پیکاں زدند
عجب کرد ازیں لشکر چیرگی؛ که ناید ز هندو چنیں چیرگی
دو سه گام ازاں حمله پستر شدند هماں هندواں چیره‌دل‌تر شدند†
هماں لحظه ترکانِ گردن‌فراز بر آهنگِ آں قوم گشتند باز
دهلهائے جنگی ز هر سو زدند بر افواجِ هندو یکے هو زدند
به یک حمله ترکانِ هاموں‌خرام شکستند افواجِ هندو تمام
سرِ رایتِ هندواں شد نگوں مر ایشاں گرفتند ترکاں زبوں
برآورده خنجر به خونریزِ شاں گرفتند دنبالِ شاں سرکشاں

---

* "رسید" می باید ؛ "لشکر ازیں چیرگی" می باید ۔ † به هر دو نسخه همچنیں است ۔ "چیره دستر شدند" مناسب می نماید ۔

به هرجا که نایک سپر می‌فگند — مر اورا یکے ترک سر می‌فگند

بسے هندو آں روز شد بے‌سپر — زمیں پُر شد از دست و بازو و سر

شنیدم که کانها دراں کارزار — دگر آں دو هندو زنِ نامدار

ستادند و با ترک آویختند — بسے خوں دراں حرب‌گه ریختند

هم‌آخر شدند از پسِ دار و گیر — دراں دشت بر دستِ ترکاں اسیر

چو بر دستِ ترکاں فتاد آں دو زن — که بودند چالاک و شمشیرزن

ببردند نزدیکِ گرشاسپ نیو — عجب‌کرد ازاں حال کشورخدیو

بگفتا، "به ملکے که هندو زناں — نتابند از پیشِ شیرافگناں

"چه دانم که مردانِ ایں خوش دیار — چه بازند بر ما گهِ کارزار"

پس آں‌گه سرانِ سپه را بخواند — همیں قصّه در پیشِ شاں بازراند

بگفتا که "اے سرکشانِ سپاه — رسیدیم در کشورِ کینه‌خواه

"بسے راه بردیم و دیدیم رنج — به امّیدِ مُلک و تمنّائے گنج

"چو عوراتِ ایں ملک مردافگن اند — ندانم که مرداں چه آهرمن اند

"بباید تجدیدِ بیعت کنیم — که چوں تیغ بر روئے دشمن زنیم

"اگر جاں برآید نتابیم سر — کشیم اندراں حال بر رو سپر

"برآریم پوست ار سرِ هندواں — بتازیم اِقلیمِ مَرهَتّه رواں

"چو افواجِ هندو شکست آوریم — همه ملکِ مَرهَتّه به دست آوریم

"بگیریم اموال و املاک شاں — زنیم از سرِ کینه در خاک شاں

"دراں تاختن هرچه گیرد کسے — همو را بود گرچه گیرد بسے"

چو دل‌داد شاں مردِ فرخنده‌رائے — به گفتش رضاداد هر کدخدائے

بریں شرط بستند عهدے سراں — بخوردند سوگندهائے گراں

وزاں پس چو ترکاں دراں حرب‌گاه — شکستند یکسر صفِ کینه‌خواه

بسے هندواں را دراں داروگیر بکشتند و خستند و کردند اسیر
گرفتند اسپانِ تازی نژاد
به هنگامِ چالش همه همچو باد

ذکرِ فتحِ کهتکه* و محصّر شدنِ رام‌دیو و فرود آمدنِ او با مال از دیوگیر

پیاپے به دنبالِ اهلِ فرار | همال روز ترکانِ هندوشکار
به کهتکه* رسیدند با کرّوفر | همه شهر کردند زیر و زبر
شنیدم دراں وقت افواجِ رائے | به فرمانِ آں رائے کشورکشائے
به دنبالهٔ بهیلّمِ نامور | که مر رائے را بودے آں یک پسر
چراخور همی‌کرد گردِ دیار | آبا اُشتر و پیل و اسپ و سوار
چو بشنید ایں قصّه را رام‌دیو | که در شهر هر سو برآمد غریو
به نزدیکِ خود لشکرِ خود ندید | ضرورت به صد حیله در دِز خزید
سپه بر پیَش رفت در دیوگیر | یکے هفته بُد رائے در دِز اسیر
چو در دِز نبودست یک جَو علف | شد آں رائے تیرِ خطر را هدف
ضرورت اماں خواست رائے گزیں | بدادش اماں سروَرِ پاک‌دیں
فرودآمد از عاجزی رام‌دیو | زهے بختِ بیدارِ گرشاسپ‌نیو!
اچو شد فتح هم کهتکه* هم دیوگیر | دو شهر آمد از دستِ ترکاں اسیر
بسے نازکانِ ملائک فریب | همه اُنس‌گیرنده و خوش‌رکیب
نموده به یک چشمه هر نازنیں | وجود و عدم از میان و سُریں

---

* "کتّگہ" (=پایتخت) مناسب است.

ا گماں می شود که بعد ازیں بیت یک دو بیت از میاں رفته است.

بسے سیم ساقانِ تعظیم دوست شده مردم از ساقِ شاں سیم دوست
همه غرقِ زیور ز سر تا به پاے نهفته به هر چشم مردم رُباے
براں آهواں گشته شیراں اسیر ندیدم کهے آهوئے شیرگیر
بپوشیده پیرایه هر نازنیں سراسر مرصّع ز دُرِّ ثمیں
به هر خانهٔ توده هائے گهر برآورده هر خانه از سیم و زر
به هر سو ز نرمینه خروارها به هر جانب از عطر انبارها
به هر کوچهائے زرے بیشمار بسے گنج فارغ ز تشویشِ مار
بسے جامهائے طبیعت پذیر چه کم آید از جامه در دیوگیر!
نه چنداں گرفتند مردانِ کار که آید همه عمر اندر شمار
بیاسود ترک از چناں تاختن تو گوئی که شد در جناں باختن
مکلّل یکے چترِ گوهرنگار مرصّع همه از دُرِ شاهوار
جواهر نه چنداں که اهلِ قلم به صد سال کردن تواند رقم
بسے پیل و بس اشترِ راهوار ازیں شصت زنجیر، ازاں صد قطار
بیاورد در پیشِ گرشاسپ نیو ابا دخترِ جانفزا رام دیو

سپه کرد غارت دو شهرے تمام
غنی گشت ازاں تاختن خاص و عام

شنیدنِ بهیلمؔ پسرِ رام دیوؔ اسیر شدنِ پدر و لشکر کشیدنِ او با ترکاں

چو بهیلّم شنید ایں حکایت که رفت آبا لشکرِ خود خرامید تفت
یکے فوجِ هندو براں پورِ راے همه تیغ زن بود و نیزه گراے
گروهے پیاده، گروهے سوار ازیں پنج لک بود و آں ده هزار

*ز پیلِ دماں شصت زنجیر بود | که هریک به خشم اژدهاگیر بود
دوم روز آں کز حصارِ بلند | فرود آمد آں رائے ز بیمِ گزند
هماں بهیلّم اندر حوالی رسید | چو گرشاسپِ یل ایں حکایت شنید
طلب کرد در خلوتے رائے را | نهاں گفت آں کشورآرائے را
که "اے فخرِ شاهانِ هندوستاں | ز نامِ تو رونق دریں بوستاں
"چو با ما به اخلاص پیش آمدی | آبا جمله اتباع و خویش آمدی
"کنوں نبود از روئے حجّت روا | که پورت کند قصدِ پیکارِ ما
"گرت هست با ما سرِ راستی | بکن یادِ روزے کَماں خواستی
"به ایدر بخواں پورِ خود در زماں | که دادیم پورِ ترا هم اماں
"وگر خود ازیں گفتها بگذری | زند پورِ تو لافِ سرلشکری
"نخستیں ببرّم سرت بےدریغ | وزاں پس کنم عزمِ پیکارِ تیغ
"سرِ بهیلّمت را به خاک افگنم | همه کشورت را چو شهرت کنم
"نه بهیلّم گذارم نه افواجِ او
مرا هست بازیچه تاراجِ او"

پوزش انگیختنِ رام‌دیو پیشِ گرشاسپ مَلِک و صلح کردنِ پسرِ رام‌دیو بهیلم

هماں رام‌دیوِ پسندیده‌رائے | چو بشنید ایں قصّه زاں کدخدائے
زباں بست چوں چینِ ابروش دید | چو لختے مزاجش به نرمی کشید
نخستیں زباں در دعایش کشاد | وزاں پس بگفت، "اے سرافراززاد
"مرا هست جاں از عطاهائے تو | سرم تا بود باد بر پائے تو

* در نسخهٔ (ا.ا) ایں بیت پیش از بیتِ ما قبل آمده است

"اگر بهمّن آں کودکِ تندخوے — ز نادانئی خود کند هاے و هوے
"کجا آرد او تابِ پیکارِ تو — که آفاق حیراں شد از کارِ تو!
"تو از نوکِ پیکاں به عینِ شغب — شگافی سرِ موے در تارِ شب!
"بخوانم من آں کودکِ خام را — ریاضت دهم اسپِ نارام را
"به پابوسِ تو چوں حریصش کنم — وزاں پس به پایت سرش افگنم"
پس آں گاه بر بهمّن آں سرفراز — یکے را فرستاد از اهلِ راز
بگفتا، "بگویش که 'اے خوش پسر — مَکش تیغ بر قصدِ جانِ پدر
"'گر ایدوں که آهنگِ هیجا کنی — یکایک بر افواجِ ترکاں زنی
"'در افواجِ ترکاں شکست آوری — همه ملکِ رفته به دست آوری
"'چو من رفته باشم به ملکِ عدم — چه سودم کند تخت و دیهمِ جم
"'به ایدر مرا دست در زیرِ سنگ — تو زاں سو پے افشرده بر سازِ جنگ
"'اگر بخردی سر به طاعت درآر — وگرنے ز جانِ پدر دست دار'"
چو بهمّن ازیں کار آگاه گشت — ز دعوائے جنگ و خصومت گذشت
چو مرداں به حکمِ پدر سر نهاد — چنیں آید از پورِ فرّخ نژاد
دگر روز از آنجا آبا پیل و مال — فگنده ز سر دعوئے قیل و قال
پناهنده آمد سوئے دیوگیر
به پابوسِ آں رستمِ دیوگیر

تازه روئی نمودنِ گرشاسپ ملک با رائے رام دیو و ملکِ مرهتّه هم بدو مفوض داشتن و باز گشتن

چو مقصودِ گرشاسپ فرخنده راے — تمامی برآمد به فضلِ خداے
هماں رام دیوِ گزیں را بخواند — به فرقش بسے دُرّ و گوهر فشاند

همان چترِ اورا بدو واسپرد — همان مُلکِ او باز اورا سپرد
دو پیلِ دمان دادش آن نامجو — که باشند اندر چپ و راستِ او
یکی عهد بستند با یکدگر — یکی شد پدر، دیگرے شد پسر
دگر روز کز گنبدِ دودرنگ — برآمد یکی مشعلے بےدرنگ
[1] تبیره ز درگاهِ گرشاسپ خاست — زگَرد آسمان تا زمین گشت راست
سپه راند در سمتِ ماوائے خویش — چو مرغے که یاد آورد جائے خویش
ز بارِ غنیمت سپاهے گران — سبک راند بر رسمِ کُنداوران
همی‌رفت تا حدِّ کشور گذشت — ز گَهتّیِ لاجوره یکسر گذشت
بفرمود تا رامدیوِ گُراز — بگردد سوئے کشورِ خویش باز
خود آن بختِ فیروزِ اقبال یار — همی رفت تازنده در هر دیار
پس از شش مه آن فخرِ کارآگهان — درآمد به اِقلیمِ خود ناگهان
یکے رونقے شد دران مرز و بوم — که ناید، چون بلبل، از عیش بوم
همه خانها میهمان‌خانه شد — طرب ساقی و عیش پیمانه شد
نوائے سرود و هوائے بهار — همه خلق را آرزو در کنار
رفیقان پس از دیر یکجا شده — همه سازِ عشرت مهیّا شده
شده بزمے آراسته کوبکو — نشستند هم‌صحبتان روبرو
دو سه هفته دادند دادِ نَشاط — فگندند بر عزمِ عشرت بساط
نبودست بے کار اهلِ طرب — دران شهر یک مه، چه روز و چه شب
علاءالدّین آن مردِ فرخنده‌فر — چو دیده بسے لشکر و پیل و زر
همی‌خواست تا لشکرے برکشد — به اطرافِ شهرِ کوه سر کشد

[1] ازیں بیت جملهٔ اِبیات ایں صفحه و نیز صفحات ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۰، تا بیت سومین صفحهٔ ۲۴۱ (همان به که باشیم بر جائے خویش - برانیم ملکے به ماوائے خویش)، که بر هفتاد و چهار بیت شامل بود، در نسخهٔ (ا.) موجود نیست.

اَوَدْه را به دست آورد با بِهار | بمالد به هر جا که محکم حصار
'به لکهنَوتی آں‌گه براند سپاه | به ترهُت زند خیمه و بارگاه
'به دست آورد هرکجا سرکشے | به اوطانِ هندو زند آتشے
'به شهرِ کرّه هم به زورِ سپه | جداگانه سازد یکے تخت‌گاه،

دریں فکر می‌بود هر صبح و شام
که چوں آیدش مرغِ دولت به دام

عزیمت کردنِ سلطان جلال‌الدّین جانبِ گالیُور در عینِ نگرانی از غائب شدنِ ملک علاءالدّین گرشاسپ از کرّه و خبر یافتن از رائے همیر

شنیدم چو بشنید شاهِ سره | که گرشاسپ غائب بگشت از کرّه
شب و روز می‌بود در جُست و جو | که یابد نشانے ازاں نام‌جو
نَوَندے دوانید در هر دیار | همی‌بود زیں‌ساں به لیل و نهار
هم آخر شنیدم پس از چلدگاه | یکایک بروں آمد از تخت‌گاه
بزد خیمه در جانبِ گالیُور | دلش گشته ز آشفتگی چوں تنور
مهے یک دو راست و چپِ آں دیار | همی‌گشت خسرو به رسمِ شکار
یکے روز پیکے رسید از همیر | بر ایوانِ آں شاهِ روشن‌ضمیر
مگر بود آں روز شه دادہ بار | ببردند آں پیک بر شهریار
زمیں را ببوسید پیکِ همیر | دعا گفت بر شاهِ روشن‌ضمیر
وزاں‌پس بداں شاهِ فرخنده‌کیش | پیامے رسانید از رائے خویش
بگفتا که "اے شاهِ فرخنده‌فر | مرا گفت رائے همایوں‌سیر
"که 'شه را ز من بوس اوّل زمیں | وزاں‌پس بگو اے شهِ راستیں

"'ترا گر ز گرشاسپ گویم خبر — که شد خاطرت بهرِ او در خطر
"'نیاری دگر قصد در کشورم — بدیں شرط خدمت بجاآورم'"
چو شه نامِ گرشاسپ از وے شنید — بجز شرط کردن گزیرے ندید
چو شد شرط، پس گفت پیکِ همیر — که" گرشاسپ زد خیمه در دیوگیر
"'یکا یک دراں بوم و کشور بتاخت — دراں تاختن بخت با وے بساخت
"'به دستش شد آں رائے مرهٹه اسیر — بسے مال بگرفت از دیوگیر
"'پس از ترکتاز آں یلِ سرفراز — کنوں سوئے آقطاعِ خود گشت باز
"'وگر نوعِ دیگر بود ایں خبر
بگردی ز شرطِ خود اے نامور'"

رواں کردنِ سلطان جلال الدّین الماس بیگ را در کرّه و متواری شدنِ گرشاسپ ملِک از سلطان جلال الدّین

ز گرشاسپ چوں شه نشانے بیافت — به صد خُرّمی سوئے دهلی شتافت
چو در شهر آمد شهِ راستیں — بفرمود کالماس بیگِ گزیں
رود در کرّه بر سبیلِ اُلاغ — چو در صبح بادِ صبا سوئے باغ
بگوید به گرشاسپِ فرخنده رائے — که "اے دیوبندِ ممالک کشائے
"شنیدم که از کوششِ رائے پهر — یکایک زدی خیمه در دیوگیر
"چو مرداں کشیدی سپاهے گراں — بُریدی به صد رنج راهے گراں
"بکردی همه کشورش پایمال — گرفتی از آنجا بسے پیل و مال
"به دستت اسیر آمد آں رام دیو — که بودست در ملکِ مرهٹه خدیو
"بلے از چو پور* فرخنده فر — چنیں آید اے سرکشِ نامور

* "چو تو پورِ" می باید.

"دل و جانِ ما زیں خبر تازه گشت | که عالم به نامت پُرآوازه گشت
"ولیکن فتادت غلط ایں قدر | کزیں حال مارا نکردی خبر
"مگر رفت در خاطرت ایں خیال | که خصمت شویم از پئے پهل و مال
"کنیم سکندر چو دارا کنیم | آبا خونِ خود قصدِ هیجا کنیم
"مبادا که در خاطرِ ما کهے | خیالے بدیں گونه یابد رهے
"غلط بود در خاطرت ایں گماں | که مارا گرامی‌تری از رواں
"اگر خواهی اے سرکشِ نیک‌نام | فرستیم سویت خزائن تمام
"بیا تا جمالِ تو بینیم سهر | که مشتاقِ تست دیده، بگذشت دیر
"به رخسارِ تو چوں نظر افگنیم | همه گنجِ عالم نثارت کنیم
"وگر خود دریں کار[1] افتد درنگ | خود آییم در کشورت بےبه‌جنگ
"ببینیم رویت پس از چندگاه | گذاریم از دیده شکرِ اِله"
شنیدم چو الماس بیگِ گُزیں | شنید ایں حدیث از شهِ راستیں
کمربسته یکسر به فرمانِ شاه | به سمتِ کوه راند از تخت‌گاه
پس از چند روزے به مقصد رسید | به گرشاسپ گفت آنچه از شه شنید
چو گرشاسپ روئے برادر بدید | بگفتا، "ز حق آنچه جُستم رسید"
بسے شکرِ حق گفت آں شیرمرد | بداں گفتها التفاتے نکرد
بگفتا به الماس بیگِ گُزیں | "ازیں پس نباشیم هرگز حزیں
"یقیں بختِ ما بعد ازیں یارِ ماست | که هر روز و شب مُمِدِ کارِ ماست
"ازیں پس به کارے که عزم آوریم | دلیل است کزاں کارها بر خوریم
"بیا تا بریزیم صهبا به جام | که خود مرغِ دولت درآید به دام
"بنوشیم مے در دمِ یکدگر | بود نَقلِ ما پاسخِ یکدگر

---

[1] "کارت" مناسب است ؛ در نسخهٔ همیں طور است ۔

"سر از عالمِ حزن بیروں نهیم | دو سه هفتهٔ دادِ عشرت دهیم
"چو اسبابِ ملک از خدا یافتیم | ز حق هرچه جستیم وایافتیم
"هماں بِه که باشیم بر جائے خویش | برانیم ملکے به ماوائے خویش
"وگر خود شه آید به پیکارِ ما | کند قصد بر جهدِ آزارِ ما
"ز بربادیِ خویشتن چوں حَباب | هم از جنبشِ خود نهد سر به آب"
چو گرشاسپِ گردن‌کشِ کامراں | به پایاں رسانید ایں داستاں
دوید و ازانجاے جاے برخاستند | یکے مجلسِ عیش آراستند

بدادند دادِ طرب چند روز
بر آئینِ شاهانِ کشورفروز

رسیدنِ اُلاغ درکَرَّهٔ و خبرِ جنبشِ سلطان جلال الدین گفتن

دگر روز آمد اُلاغے شتاب | خبر داد از خسروِ کامیاب
بگفتا که "آں شاه فیروزتخت | چو بشنید ایں مرد فیروزبخت
"که برگشت گرشاسپِ گردن‌فراز | ز سوزِ غم آمد دلش در گداز
"بگفتا که 'آں مردِ فرخنده‌فن | شد از دو جهت خون و پیوندِ من
"'یکے آں که پورِ برادر بود | دوم آں که دامادِ مهتر بود
"'به طفلی بپروردمش در کنار | کجا پیشم آید پئے کارزار
"'روم خود مر اُورا به دست آورم | که او هست فرزندِ خوب‌اخترم

پس آں هر دو زاں جاے برخاستند" مناسب است
بدیں طور خواندن مناسب می نماید۔
بگفتا که "اے مردِ فیروز بخت - چو بشنید آں شاهِ فیروز تخت
گماں می شود که بیتے چند ازیں میاں رفته است۔

""اگر خشم کردست، گیرم کنار — وگر زر بخواهد، دهم بیشمار،
"یکے روز سرلشکراں را بخواند — سپه را بریں سو ز حضرت براند
"مرا سویت اے سرورِ کینه‌خواه — فرستاد خسرو ز اثنائے راه
"بگفتا که 'فرزندِ ما را بگوے — که اے مردِ شیرافگن و نامجوے
""چو ما را فراقِ تو از حد گذشت — به سوئے تو عزمے مصمّم بگشت
""ببایدکه باشی تو برجائے خویش — نجلبی ز جاے و نیائی به پیش
""چو رایاتِ ما سر برآرد به گنگ — بداں سوئے خیمه بزن بے درنگ
""شویم از دو جانب به کشتی سوار — بود بر پئے ما دوگاں مردِ کار
""ازیں سو من آیم وزاں سوے تو — تو رویم ببینی و من روئے تو،،
چو گرشاسپ ایں قصّه در گوش کرد — مهمّاتِ دیگر فراموش کرد
دلش بود پُردرد از جورِ زن — بجز با دلِ خود نگفت ایں سخن
همی جست فرصت پئے انتقام — چو خود مرغ جایش درآمد به دام
یکے انجمن کرد از دوستاں — بساطے بگسترد در بوستاں
ابا هریکے عهد بست و بگفت — هرآں رازِ کش بود در دل نهفت
نهانی به هریک تعیں کرد کار
هم آخر شد آں کارها آشکار

شهادت یافتنِ سلطان جلال الدّین
درمیانِ گنگ بر کشتی به غدرِ گرشاسپ مِلک نوّرقبره

دگر روز پیکے درآمد شتاب — بگفتا که "اے سرورِ کامیاب
"سپه دی ازیں جا دو فرسنگ بود — هم امروز بر کوچ آهنگ بود
"من از لشکرِ شاهِ والانسب — بروں آمدم، سروَرا، نیم‌شب

"به یک ساعتے دیگر آں کامیاب ... بگویند زد خیمه زاں سوئے آب"
چو بشنید گرشاسپ، شد ساخته ... نهانی یکے کار پرداخته
یکے پیکِ دیگر شتاباں رسید ... بگفتا که "رایاتِ شه شد پدید"
یکے پیکِ دیگر درآمد شتاب ... بگفتا که "شه می‌کند عبره آب
"به کشتیِّ شاهانه بنشسته شاه ... سر آورده در زیرِ چترِ سیاه
"بریں سو همی آید آں نامور ... رسیدست ایلک قریبِ گذر"
چو بشنید گرشاسپِ مالک‌رقاب ... که شاهِ جهاں می‌کند عبره آب
ازاں‌جا سوئے شاه یکسر براند ... دو سه معتمد را برابر براند
یکے را از ایشاں نهانی بگفت ... حدیثے که از جمله عالم نهفت
* چو شه دید آں مردِ صفدار را ... بفرمود ملّاحِ هشیار را
که کشتی کشد زود سوئے کراں ... غلط نیز افتد به کارآگهاں
چو کشتی به نزدیکِ خشکی رسید ... به پابوسِ خسرو علی در دوید
فرود آمد از اسپِ دوراں‌نورد ... پیاده ابا یک دو سه جنده مرد
بر آهنگِ پابوسِ خسرو شتافت ... به دل آنچه می‌جُست از غیب یافت
درآمد دواں نزدِ کشتیِّ شاه ... چو شه دید کآید همی عذرخواه
به جائے که بُد نشسته زاں جاے خاست ... به تعظیمِ گرشاسپ بر پاے خاست
درآمد علی، کرد پابوسِ شاه ... شهش در بر آورد و شد عذرخواه
گرفته سوئے کشتیش می‌کشید ... همی گفت، "اے پورِ اخترسعید
"یکے امشبے باش مهمانِ ما ... بکن شاد و خُرّم دل و جانِ ما"
علی نیز می‌گفت شرمنده‌وار ... که "اے شاهِ شایسته و کامگار
"گر امشب نوازی تو فرزند را ... دهی آبرو خون و پیوند را

---

* نسخهٔ (ا) ایں بیت ندارد

"یک امشب مرا خانه روشن کنی   به خُلقِ خودم خانه گلشن کنی

"نگردد ز شاهیِّ تو هیچ کم   نه یک مرد کم گرددت از حشم"

دراں حال آں مردِ خنجرگذار   که می دید فرصت پئے کارزار

چو فرصت چناں دید، خنجر کشید   سرِ خسروِ عهد یکسر برید

به کشتی بمانده تنِ مرزباں   رواں سر فتاده در آبِ رواں

سرش را کشیدند از جوئے آب   نهادند بر نیزه آں سر شتاب

به یک دم‌زدن گشت ملکے دگر   چنین است کارِ جهاں پُرخطر

شهانے که صد سال رانند کام   بگیرند اقصائے عالم تمام

هم آخر ببندند یک روز رخت   سپارند مر دیگرے تاج و تخت

برهنه سر و پا مسافر شوند   به ملکِ عدم بے مراتب روند

گدائے چو بر خاکِ شاں بگذرد   بسے آرزو شاں به جاں بگذرد

که "باشد کند لطف ایں راه‌رَو   به مشتے اسیرانِ تاریک‌گو

"یکے فاتحه خواند آں مردِ پاک   فرستد به روحِ اسیرانِ خاک"

بیا تا بگرییم بر جانِ خویش   که راهے عجب هست ما را به پیش

گر از بهرِ ما خَلق گرید بسے   چو ما بهرِ ما کم بگرید کسے

دراں دم که می‌خندی اے دوست شاد   سزد گر دمے آری از مرگ یاد

اگر عاقلی، همچو کارآگهاں   نخندی دگرباره جز بر جهاں

نخندد بسے مردِ عبرت‌پذیر   اگر خوانده باشد لَیَبکُوا کَثِیر

جهان است زندانِ هر عاقلے   نخندد به زنداں مگر غافلے

همی ریز اشکے به هر صبحدم   چو هنگامِ دَورِ طرب جامِ جم

اگر جرعهٔ یابی از جامِ شوق   همی گیر تا صبحِ عرصاتِ ذوق

چو مستاں همی‌گوے در صبحگاه   که "ما مستِ عشقیم بیگاه و گاه

"بیا ساقیا بادہ گرداں ز سر شرابے بدہ ہوشے از ما ببر

"چناں کن کہ باشد یکے نزدِ ما
بہار و تمّوز و صباح و مسا"

زر ریزی کردنِ گرشاسپ و یار شدنِ خلق با او

چو دید آں سرافرازِ بیداربخت جدا شد سرِ صاحبِ تاج و تخت
بہ سوئے اَوَدْہ کرد آں سر رواں کہ یکسر در آیند بر وے سراں
ز افواجِ دھلی بر آں کامیاب گروہے بپیوست زاں سوئے آب
دگر جملہ شیران و سرلشکراں نہادند سر سوئے حضرت رواں
سوم روز گرشاسپ لشکر کشید بسے بَدرۂ سیم و زر بودرید
بہ عرّادہ می‌ریخت اجھوئے* زر بہ زر پختہ شد کارِ او سربہ‌سر
ہمہ کارِ دنیا بہ زر بستہ‌اند بہ زر رخنہائے خطر بستہ‌اند
غرض روزِ دیگر ز بانگِ عَسَس فروشَست و زد صبحِ دومیں نَفَس

سپہ راند در حضرت آں کامگار
ہمی شد برو خلق ہر روز یار

گریختہ رفتنِ سرانِ سپاہ در دھلی و پادشاھی دادن بہ قدرخان کہ پسرِ جلال‌الدین بود

چو احمدچپ و اُلغوئے نامدار ابا لشکرِ سرکشانِ دیار
بہ دھلی رسیدند ماتم‌زدہ پئے مرگِ شہ ہریکے غم‌زدہ
برفتند پیشِ قدرخانِ راد بگفتند، "اے خانِ خسرونژاد
"شہ اندر جہانِ عدم سر نہاد بہ صد سال شہزادہ را عمر دادا"[1]

---

* اجھو = بَدرۃ و ھَمیان

[1] "عمر باد!" می باید.

قدرخاں که او پور و شهزاده بود | چو ایں قصّه ز آرکانِ دولت شنود
بیفگند از سر کُله را به خاک | قباکرد پیراهنِ خود به چاک
همی‌گفت هر لحظه از سوز "وای" | فرو ریخت از دیده خوں هاے هاے
پس از گریه و شور و آه و نفیر | پئے ماتمِ شاهِ روشن‌ضمیر
به یک خلوتے گشت عُزلت‌گزیں | سه روز و سه شب بود ماتم‌نشیں
سوم روز بر تختِ زر بار داد | درِ لطف بر اهلِ لشکر کشاد
سراں جمله با او ببستند عهد | هم آخر گروهے شکستند عهد
قدرخاں شده شاهِ هندوستاں | که بودست فرزندِ شاهِ جهاں
برو رکنِ دیں در جهانِ نژند | لقب آمد از آسمانِ بلند
شنیدم که احمدچپِ نامدار | دگر اُلغو آں صفدرِ روزگار
نصیرالدّیں آں رانهٔ پیلباں † | دگر چند خاصانِ شاهِ جهاں
به اخلاصِ شه هریکے با وفا | همی کرد تعظیم شهزاده را
ببستند هریک به پیشش کمر | موافق شده در همه خیر و شر
سراسر دو دل گشته دیگر سراں | که بر هریکے بود فوجے گراں
غرض چوں سه مه * ازیں سرگذشت | ورق ناگه از جلدِ ایّام گشت
به اقصائے دهلی رساں شد سپاه | خروشاں همی‌آمد آں کینه‌خواه

چو بردند بر رکنِ دیں ایں خبر
که نزدیکِ شهر آمد آں نامور

---

† در فرشته "شحنهٔ پیل".

* "سه مه شد" مناسب است.

رسیدنِ گرشاسپ در دهلی و تافته رفتنِ رکن‌الدین در مولتان

نهانی یکے راز با خویش گفت | که آں راز از جمله عالم نهفت
که "افواجِ ما جمله چوں شد دودل | نباید کند روزِ جنگم خجل
"گروهے کزیں‌جا برو* می‌روند | چو نزدیک آید برو بگروند
"هماں به کزیں‌جا تحاشی کنیم | سوئے ارکلک‌خاں سرے بر زنیم"
شنیدم شبے آں نژادِ کیاں | عناں‌داد در جانبِ مولتاں
همه اقربا را برابر براند | ابا خیل و اتباع و مادر براند
هماں ویژه احمدچپِ شهرمرد | دگر اُلغو آں ترکِ پخته‌نبرد
وفائے نمودند با شهریار | برفتند با جمله خیل و تبار
همیں است آئینِ آزادگاں | که سر برنتابند ز افتادگاں
به هنگامِ پیکار و روزِ شکست | ولی‌نعمتاں را بگیرند دست
بسے باد نفریں براں بےوفا | که تابد سر از دوستاں در بلا!
غرض چوں شه از شهر آمد بروں | همه شهر شد بے قرار و سکوں
همی‌کرد خلقے ز هر سو غریو | ز مرگِ شه و هجرِ پورِ خدیو
چو شهزاده بیرونِ دروازه شد | به شهر اندروں مرگِ شه تازه‌شد
برآمد ز هر سو یکے هاےهاے | که کشور رهاکرد کشورکشاے
همه شهر از دیده شد خوں‌فشاں | سه روز و سه شب کس نخورد آب و ناں
سوم روز گرشاسپِ فیروزجنگ | درآمد به شهر اندروں بےدرنگ
به تعظیمِ او هر کجا سرسپاه | بپیوست بر وے هم اثنائے راه

---

* "بروں" مناسب است.

سراسر شده کشور و شهریار | چنین است بلے عادتِ روزگار
یکے آرد و دیگرے را برد | گہے می کُشد، گاہ می پرورد
یکے روز ازیں ناخوش آورد و برد | جہاں را ببینی سراسر بخورد
عجب تر که مستانِ صہبائے پاک | ز آورد و بردش ندارند باک
به ساقی همه هوش بگماشته | بر آورد و بردش نظر داشته
نجویند ملک و دیار و دمن | نگویند هرگز مگر ایں سخن
"بیا ساقیا عیشِ ما تازه کن | به رخسارِ عشرت دمے* غازه کن
"بیار آں قدح، تا توانی بده
یک امروز دادِ جوانی بده"

ذکرِ مملکت گرفتنِ سلطان علاءالدّین محمّد شاه

کسے را که اِیزد کند یاوری | جهانش کند جمله فرماں بری
بر ایوانِ او باادب هر سحر | به هر جا کُله‌دار بندد کمر
گر اورا بود روئے خوب اختری | برآرد علم در جہاں پروری
چه داند کسے قدرِ ایں داستاں | مگر آں که دارد رهِ راستاں!
چو مردم نباشد نصیحت‌پذیر | مر اورا کم از چارپایاں مگیر
نبینی که کارِ ریاضت‌گرائے | بکوبد ز تعلیم بر طاق پائے
تو اے مردِ زیرک دریں رهگذر | چناں رو که بر ره کند راهبر
وگرنے ز خودرائی و خودروی | بترسم که همراهِ غولاں شوی
خصوصاً به وقتے که پروردگار | سپارد ترا مُلکتِ روزگار
چناں زی بر آئینِ کارآگهاں | که چوں خیمه بیروں زنی زیں جہاں

* "زِ مے" می باید۔ | "مردِ" بهتر می نماید

ز داد و دهش تا به روزِ پسیں
بود نامِ تو وِردِ اصحابِ دیں

همیں است مرا نفع زیں گفت و گو
همیں است مرا بهره زیں جست و جو

که آغاز و انجامِ هر داستاں
کنم وعظ بر سنّتِ باستاں

مگر یک سخن زیں همه قیل و قال
بیفتد بر آئینِ اهلِ کمال

سماعش کند ناگهاں قابلے
بگردد ازاں حال صاحب دلے

بلے قطره کز ابرِ نیساں چکید
دُرے گشت چوں در صدف جا گزید

آلا اے هنرمندِ افسانه گوے
خبر ده که گرشاسپِ فرخنده خوے

"چو در حضرتِ دهلی آمد چه کرد
چساں شد جهاں گیر آں شیر مرد"

جلوسِ سلطان علاءالدّین محمّد شاه

شنیدم من از بلبلانِ چمن
که چوں گلفشاں گشت شاخِ سمن

بجنبید بادِ بهاری به باغ
جهاں سر به سر گشت دارالفراغ

به شوقے نوا مرغِ عاشق کشید
کزاں شوق گل جامها بردرید

پس از مدّتے در چمن شاخسار
گرفتند مر یک دگر را کنار

ز شش صد نود بود و افزوں چهار
جهاں گشت نزهت گهے از بهار

دراں وقتِ سعد و هوائے چنیں
که گل بود با بلبلاں همنشیں

یکے بزم در گلشن آراستند
درو تختے از عاج پیراستند

برآمد براں تختِ گوهرنگار
علاءالدّیں آں شاهِ والاتبار

به رونق شده انددراں بارِعام
چه بازارِخاص و چه بازارِعام

شهنشه به مقدارِ قدرِ همه
تعیں کرد اقطاع و صدرِ همه

محمّد شه آں خسروِ کامیاب
بفرمود هر سروَرے را خطاب

اُلغ‌خاں شد الماس‌بیگِ گزیں | که شه را برادر بُدے بالیقیں
ظفرخاں شد آں یوسفِ کامراں | که بُد رستمِ ملکِ هندوستاں
ز خوفش نخورد آب اسپِ مغل | جهاں نامش از رعب بگرفته کل
دگر نصرت آں سرفرازِ گزیں | که شد خانِ نصرت خطابش تعیں
وزیرِ ممالک شد آں هوشمند | همه ملک را واخرید از گزند
الپ‌خاں شده آں یلِ نامدار | که اصلش بُد از نطفهٔ شهریار[1]
دگر جمله ارکانِ ملکِ قدیم | که گشتند در حضرتش مستقیم
به قدرِ هنر هریکے بهره یافت | هنرمند ازاں پرورش مو شگافت
ز عدلش بیاسود دهقانِ پیر | ز احسانِ او گشته قحطِ فقیر[2]

به عهدش همه هند شد بوستاں
برو ختم شد ملکِ هندوستاں

عزیمتِ اُلغ‌خان و ظفرخان جانبِ ملتان و اُچّهه و اسیر شدنِ پسرانِ سلطان جلال‌الدین

چو مُلکش به تائیدِ پروردگار | گرفت از دَمِ عدل و احساں قرار
بفرمود آں‌که یکے روز شاه | که "راند الغ‌خاں به ملتاں سپاه
"ظفرخانِ صفدر به صد فرّهی | رود با الغ‌خاں به یاری‌دهی
"به دست آورد هردو شهزاده را | بود خود دراں ملک فرماں‌روا"
چو الماس‌بیگ آں یلِ کامیاب | که شه کرد اورا اُلغ‌خاں خطاب
سراسر نیوشید فرمانِ شاه | هماں روز آورد بیروں سپاه
ز فرمانِ خسرو گزیرے ندید | همی‌رفت تا سر به ملتاں کشید

---

[1] شهریار — سلطان جلال‌الدّین خلجی۔ [2] نسخهٔ (H.)، "نفیر"۔

چو آں ارکلک خان و آں رکنِ دیں — شنیدند عزمِ سپاہے گزیں
شنیدم دلِ آں دو فرزانه فر — شکست آں چناں از وفاتِ پدر
که از نامِ پیکار مضطر شدند — نداده مصافے محصّر شدند
مہے یک دو بودند در دِز نہاں — ز دِزبلند چوں خلقے آمد به جاں
اماں خواه گشتند آں هردو نیو — که بُد هریکے گشته کشورخدیو
برآمد ز دِز "الاماں، الاماں" — اماں یافته طفل و پیر و جواں
وزاں پس الغ خانِ دشمن شکار — چو در ضبطِ خود دید شهر و دیار
دو شهزاده را چشم یکسر کشید
وزاں جا خروشاں به حضرت رسید

عزیمت کردنِ ظفر خاں در سیستان و فیروز شدن

ظفرخاں پس از مالشِ مولتاں — بزد خیمه در جانبِ سیستاں
گروهے شنیدم دراں بوم و بر — نبودند با شه درآورده سر
یکے سکدی* آں ترک گردن فراز — دوم آں بلوچِ کهن سر گراز
دگر سرفرازانِ پَرخاش گر — که بودند نامی دراں بوم و بر
چو لشکر شنیدند کآنجا رسید — هم ایں قوم از شهر لشکر کشید
بکردند روزے دو سه سازِ جنگ — چو دیدند لشکر درآمد به تنگ
سپه را به پیکار پیش آمدند — به دامِ بلا پائے خویش آمدند
شنیدم درآمد ظفرخانِ پیل — بیفگند یکدم در ایشاں خلل
به یک هوے افواجِ شاں برگرفت — فلک ماند ازاں چیرگی در شگفت
چو بگرفت آں شهر و کشور تمام — به کَهرام زد خیمهٔ والسّلام

* در نسخهٔ (ا) "سلدی". شاید "سگدی" باشد.

لشکر کشیدنِ اُلغ خان و نصرت خان در گجرات و فیروزی یافتن

اُلغ خانِ صفدر به فرمانِ شاه روان کرد در سمتِ سُورَٹھ سپاه
همان خانِ نصرت برو همعنان همی رفت لشکر غنیمت کنان
چو نزدیکِ آں بوم و بر دررسید خبر بر سپهدارِ کشور رسید
همان کَرْن کو رائے گجرات بود شنیدم چو اخبارِ لشکر شنود
به دل گفت، "ایں لشکرِ چیره دست بسے ملک بگرفت و لشکر شکست
"یکایک چنیں لشکرے تاخته من ایدر کم اسباب و ناساخته
"گر ایدوں که جنگے دهم بے درنگ صفِ ترک را کے بس آیم به جنگ
"وگر در حصارے حصاری شوم اسیرِ مخالف به زاری شوم"
وزاں پس وزیرانِ خود را بخواند همیں قصّه بر سمعِ ایشاں براند
وزیراں که اصحابِ انگیخت اند دقائق بسے زیں سخن بیختند
هم آخر بگفتند، "اے نامور گزیرے نبینیم الّا حذر
"عدو بر سر آمد تو ناساخته تو در خواب و بدخواه تیغ آخته
"تو گر زیں بلا جاں سلامت بری ز اقصائے ایں بوم و بر بگذری
"چو افواجِ ترکاں پس از ترک تاز بگردد سوئے کشورِ خویش باز
"تو یکسر درآئی دریں بوم و بر کنی ضبطِ ایں ملک بارِ دگر
"مهیّا کنی جمله اسبابِ جنگ سپاهے فراهم کنی بے درنگ
"دگربار گر ترک ایدر رسد به پائے خود اندر بلا در رسد"
وزیراں چو زیں گونه رائے زدند دریں وَرطه گه دست و پائے زدند

همان شب ز آشفتگی کُرن رای — ز بے قوّتی شد هزیمت گرای
هم اسباب کش بود، از رائے خام — رها کرد در شهرِ پتّن تمام
چه چتر و چه پیل و چه اسپ و چه مال — بسا نازنینانِ صاحب جمال
یکے شهرِ پُرفتنه و دلفریب — همه دشمنِ دین و حصر* شکیب
سوم روز لشکر به پتّن رسید — یکے شهر چون باغِ شدّاد دید
همه از متاعِ گرانمایه پُر — چه زرّ و چه سیم و چه لعل و چه دُر
بسے گنج کآنجا گرانمایه بود — به هر خانه صد دُرجِ پیرایه بود
غنیمت گران چُست بسته کمر — دوان گِردِ هر کو و دیوار و در
همه خانها را همی کافتند — به هر کُنج گنجے همی یافتند
شد از زر کشیدن سپاهے ستُوه — غنی شد ازان تاختن هر گروه
چنان تاختن هیچ شهر و دیار — ندارد کسے یاد در روزگار
به دست آمده هفت پیلان چو کوه — همه با مهابت همه باشُکوه
سه روز اندران شهر و کشور سپاه — غنیمت همی کرد بیگاه و گاه
گدایانِ لشکر چو قارون شدند — سرانِ سپه خیمه بیرون زدند
سوم روز لشکر پس از ترک‌تاز — سوئے کشور و شهرِ خود گشت باز
الغ خانِ صفدر در اثنائے راه — طلب کرد روزے سرانِ سپاه
بگفتا، "ازین تاختن هر کسے — گرفت است اسبابِ هندو بسے
"ز اسباب پُر شد تمامی سپاه — نداده کسے حصّهٔ پادشاه"
بفرمود آن‌گه که "سرلشکران — ز هر خیل رختِ غنیمت گران
"به پیشِ سراپرده یک جا کنند — وزان حصّهٔ شه مهیّا کنند"
نقیبان بگشتند در هر طرف — به لشکر مُنادی کنان صف به صف

---

* "خصم" مناسب است.

که "اهلِ سپه هرچه کالا گرفت | بیارد به دهلیزِ خاں ناگرفت"
شنیدند خلقے ندائے نقیب | چو عشّاقِ واصل خروشِ رقیب
شده حرص پابندِ هر مُدخلے | گرفته هوا دامنِ هر دلے
پس آورد پیش آں که بگرفت زر | گهرها نهاں کرد هریک گُهر
الغ‌خاں چو قلبیِّ لشکر بدید | ز هر خیمه رختے بروں می‌کشید
تفحّص همی‌کرد اندر سپاه | که گیرد بروں حصّهٔ پادشاه

ازاں ماجرا چار مردِ عَجول
که بودند غارت‌گر و بوالفضول

۶، بُلغاک کردنِ نو مسلماناں با اُلُغ خان

قمیزی محمّد شه و کابهرو | دگر یلچق* و برقِ پرخاش‌جو
مُغُل بوده و نو مسلماں شده | به غارت‌گری همچو افغاں شده
گرفته بسے گنج ازاں تاختن | دهد بادکنج[۱] از سر افراختن
چو دیدند کآں گنجهائے گراں | از ایشاں ستانند سرلشکراں
شبے برنشستند هرچار مرد | بر اسپانِ چالاک و هاموں‌نورد
به دنبالِ هریک گروهے سوار | شده مستعد از پئے کارزار
به قصدِ الغ‌خاں ببسته کمر | درآورده اندر سراپرده سر
الغ‌خاں شنیدم که پیش از صباح | بُد از خواب‌گه رفته در مُستراح
یکے خسته پیشِ سراپرده بود | که بر وے اجل لشکر آورده بود
سرش را بریدند آں مدبراں | که بودند در قصدِ خونریزِ خاں
هماں سر که ببریده‌اش از غلط | نهادند بر نیزه اهلِ شَطَط

* نسخهٔ (H) "یلجق".
۱ "دهد بادکُلنجی سر افراختن" مناسب می نماید.

گرفتند فوجِ الغ‌خاں تمام بشورید ازاں ماجرا خاص و عام
شنیدم الغ‌خاں چو در مُستراح شنید ایں شغب را به وقتِ صباح
سبک از سراپردہ بیروں فتاد سر اندر صفِ خانِ‌نصرت نهاد
هماں خانِ‌نصرت مر اُورا نواخت بسے مرکبش داد و برگش بساخت
بزد کوس و بر بارگی شد سوار صفش جمله یکبارگی شد سوار
سوئے نابکاراں نمودار کرد شکوهش به دلهائے شاں کارکرد
الغ‌خاں شنیدند سالم برفت سوئے خانِ‌نصرت خرامید تفت
بگفتند، "چوں گشت یک جادو خاں کنوں شعلهٔ سر کشد از میاں"
ازاں خام‌کاری پشیماں شدند به روزِ چهارم پریشاں شدند
هماں یلچق و برق بر کُرن‌رائے برفتند با کرّی سست‌رائے
قمیزی محمّد شه و کابهرو به حصنِ رَتَهنبور آورد رُو
الغ‌خان و آں خانِ نصرت سپاہ
رسیدند بر شاہِ گیتی پناہ

رواں کردنِ ظفرخان قاصد را با سُرمه و دامنی بر شاہِ مغل به دعوی و جنبیدنِ مغل

ظفرخاں چو فارغ شد از سیستاں به ملکِ مُغُل کرد پیکے رواں
فرستاد بر دستِ او معجرے دگر سرمه و غازه و چادرے
حدیثے نبشته چو زورآوراں نبشته درو، "اے شهِ کافراں
"یکے شاہ بنشست در ملکِ هند که بگرفت از تیغ تا آبِ سند
"گرت هست زورے دراں مرز و بوم بروں آر لشکر ازاں ملکِ شوم
"بیا تا چو مرداں خروش آوریم به میدانِ هیجا دوچاری خوریم

"وگر خود دریں کار کردی درنگ　　نگیرد کسے بیش نامت به ننگ

"همه سرمه و غازه در کار کن　　بسے توبه از کارِ پیکار کن

"به معجر سرِ خویشتن را بپوش　　دگربار در کارِ هیجا مکوش"

چو آں پیک بر خواجه قُتلُغ رسید　　ز پیک ایں حکایت سراسر شنید

هماں لحظه فرمود، "مُهره زنند　　خبر مر امیرانِ لشکر کنند

"به صحرانشینانِ آں بوم و بر　　رسانند پیکانِ حضرت خبر

"که بر عزمِ پیکارِ هندوستاں　　شود ساخته هریکے پهلواں

"سوارِ مُغُل جمله یکجا شوند　　همه ساخته بهرِ هیجا شوند"

شنیدم که در دفترِ شومِ شاں　　رقم شد دو لک مرد از بومِ شاں

یکے روز فرمود شاهِ مُغُل　　که جنبد سراسر سپاهِ مُغُل

بجنبید لشکر جهاں در جهاں　　تو گوئی خلل شد سراسر جهاں

بروں زد سپاهِ مُغُل بیشمار　　زن و مرد در وے بر اسپاں سوار

نهاده همه بر کُله پَرِّ بوم　　قدمهائے شاں چوں پئے بومِ شوم

همه زشت گفتار و گنده دهاں　　* "اِسَا کِیلَبَا کبجیا او تتاں"

به زشتی همه چیز شاں داده روے　　چه روے و چه موے و چه بوے و چه خوے

اگر صورتِ مرگ کم دیدهٔ　　ور آوازِ اندوه نشنیدهٔ

زمانے به روئے مُغُل کن نظر　　چو اندر سخن آید از وے گذر

همه دلق پوشانِ چرکیں قبا　　همه شوم دست و همه سبزپا

به هرجا که اقدامِ شاں دررسید　　قضا خطِّ ویرانی آنجا کشید

همه پست بینی ولے رخ بلند　　همه صورتِ خشم و نقشِ گزند

خرد کور گشته ز دیدارِ شاں　　شده چشمِ شاں گم به رخسارِ شاں

---

* نسخهٔ (۱) "إسا کیلبا کیجبیا او تتان" - معنیش معلوم نیست شاید زبانِ مخصوصِ مُغول باشد.

تنِ شاں ز بارِ شِپش گشته ریش — پروردہ شاں هریک از خونِ خویش

خصوص از پئے آں که هنگامِ خواب — برآرند از پهلوئے شاں کباب

به هر شب بدارند بیدار شاں — ولیکن به بیداریٔ مدبراں

چنیں قومِ بے راحت و باشُکوه — سوئے هند رانده گروها گروه

چو فوجِ مغُل برگذشت آبِ سند — بلرزید هرجا حصارے به هند

همه لشکرِ کشورِ مولتاں — به هر دِز حصاری شده با سراں

گروهے که در سرحدِ آں دیار — به پیکار بودند چابک سوار

بروں آمدندے ز هریک حصار — زدندے بر ایشاں به شبهائے تار

یکے هو زدندے بر افواجِ شاں — کمربسته هریک به تاراجِ شاں

بسے اسپِ ترکی دراں ترکتاز — گرفتے به هر هوے هر سرفراز

بکشتندے آں را که آمد به پیش — گرفتندے آں که رهِ شهرِ خویش

ازاں تاختن اسپ چنداں رسید — که یک شادباشے تواں صد خرید

شنیدم ظفرخاں به کَهرام بود — چو تشویشِ فوجِ ملاعیں شنود

به بیرونِ دِز کرده لشکرگهے — مغُل را به دعویٰ گرفته رهے

چو نزدیکِ کهرام کافر رسید — ظفرخاں سپه بر رخِ شاں کشید

بر آهنگِ پیکار برزد دُهُل — فرستاد پیکے به شاهِ مغُل

بگفتا بداں پیکِ گیتی نورد — که ” بر شاهِ کافر رو اے شیرمرد

” بدو گو مرا خانِ فیروزمند — ظفرخانِ شیرافگن و دیوبند

” به سویت فرستاد اے سرفراز — چنیں گفت آں سرکشِ پاکباز

”” من آں شیردل مردِ آزاده ام — که معجَر به سویت فرستاده ام

”” چو آں معجَر اندر دلت کرد کار — به اِیدر رسیدی پئے کارزار

”” نخستیں مرا ده به اِیدر جواب — وزاں پس برَو بر شهِ کامیاب

،، بکن وعده تا کے به یک جا شویم — به میدان‌گه از بهرِ هیجا شویم

،، بیا تا چه داری ز ترذر* و زور — بتاز آنچه داری ز یکران و بور

،، منم بندهٔ شاهِ هندوستاں — ولے کمتر از جملهٔ بندگاں

،، توئی پادشاهِ دیارِ مغُل — به هند آمده با سوارِ مغُل

،، بیا تا دو لشکر به یک جا کنیم — به میدانِ پیکار تیغے زنیم

،، به یک دیگر آں‌گه نماییم دست — بکوشیم تا قوّتِ دست هست

،، ببینیم تا یاریٔ کردگار — به سوئے کِه باشد دراں کارزار

،، وگر خود نیائی به پیکارِ من — ترا خلق گوید به هر انجمن

،،، کسے کو ز یک بندهٔ عطف کرد — نزیبد ابا شهریارش نبرد،،،

چو آں پیک بر خواجه قُتلُغ رسید — بدو گفت آنچ از ظفرخاں شنید

شد افسرده زاں قصّهٔ شاهِ مغُل — بپیچید از غصّه شاهِ مغُل

به تندی برآورد آں‌گه زباں — بگفتش که ،، اے پیکِ هندوستاں

،، از ایدر برو زود بر خانِ خویش — بدو گوے، ، اے دشمنِ جانِ خویش

،، مبادا که من قصدِ جانت کنم — به یک هوے ناموسِ تو بشکنم

،، ولیکن نزیبد مرا با تو جنگ — ازیں رو دریں کار کردم درنگ

،، شه آں بِه که با شه مقابل شود — به پیکار با هرکسے کم رود

،، من ایں بار در ملکِ هندوستاں — کنم آنچه در باغ بادِ خَزاں

،، همه خاکِ ایں کشورِ ناسزا — رسانم بر آفلاک روزِ وَ

،، سرِ بوالفضولانِ ایں بوم و بر — ز پامالِ اسپاں کنم بے سر

،، ترا در سر افتاد گر ایں هوس — که با ما به پیکار تازی فرس

،، از ایدر سپه را سبک‌تر بران — بشو مُمِدِ شاهِ هندوستا

---

* نسخهٔ (H.) ،، ترور ،، ولے ،، نیرو ،، یا ،، مردی ،، مناسب می نماید.

""تو امروز چیزے که گفتی به لاف جوابت دهم جمله روزِ مصاف
""بشو زود با شاهِ خود همنفس
من اینک رسیدم پیاپے ز پس""

شنیدنِ سلطان علاءالدّین خبرِ رسیدنِ ملاعین و در کیلی لشکرگاه کردن

علاءالدّیں آں شاهِ اخترسعید چو بشنید کافواجِ کافر رسید
سرانِ سپه را ز اطراف خواند دلِ شاں همی‌داد و زر می‌فشاند
سپه را ز زر ریختن چیره کرد خودهن آمد و زد میاں بر نبرد
بفرمود تا "لشکر اسبابِ جنگ مهیّا کند یک به یک بے درنگ"
سرِ یک دو هفته سپاهِ گراں مهیّا شد از حکمِ شاهِ جهاں
دگر روز لشکر ز دهلی براند بزد کوس و در سمتِ کیلی براند
به نزدیکِ کیلی میانِ دوآب مقامے گُزیده شهِ کامیاب
به یک سوے آب و دگر سوے خار میاں لشکرِ خسروِ کامگار
گرفته یکے قلبگاهے سره پس از میمنه گشته تا میسره
نظرکرده افواجِ خود را تمام تعیں‌کرده هر صفدرے را مقام
به قلبِ سپه خود شهِ کامگار چو شیراں به بیشه گرفته قرار
ظفرخانِ پیل را بفرمود شاه که با شد سوئے دستِ راستِ سپاه
برو نامزد کرد دارائے هند گروهے کرازانِ ابنائے هند*
سوئے دستِ چپ خانِ نصرت‌لقب سه فرسنگ کرده زمیں را ادب
اُلغ‌خاں به پشتیِ آں کینه‌خواه خروشاں ستاده به فرمانِ شاه
اکدخاں مقدّم شده با شکوه ز رعبش بلرزید هرجا که کوه

* "کُرازاں ز ابنائے هند" مناسب‌تر است.

به پشتیِ هر صف گرازے دلیر | کمیں‌کرده چوں در رهِ صید شیر
پس آں‌گه علمها به فرمانِ شاه | زمیں‌دوز کرده سرانِ سپاه
همه کوسها کرده زنجیرپیچ | سپه گشته آں‌جا سکونت‌بسیچ
به هر فوج دو ئیستگاں پیلِ مست | تعیں‌کرده آں خسروِ چیره‌دست
ازاں ژنده پیلانِ شرزه‌شکار | که کس برنکوبد دریں کارزار
بفرمود پس شاهِ والاتبار | شده[۱] پیشِ هر صف یکے کوهسار
"کس از سرفرازاں نجنبد ز جاے | مگر هم به فرمانِ فرماں‌رواے
"وگر خود کسے بگذرد زیں سخن | سرِ خود نبیند به پهلوئے تن"
وزاں سو سپاهِ مغُل صف‌به‌صف | بیاراسته فوجها هرطرف
هماں خواجه‌قُتلُغ به قلب اندروں | پے افشرده با صد قرار و سکوں
هماں هجلک اورا شده میسره | ابا چند سرلشکرانِ سره
تُمربوغه کو دادرِ شاه بود | سوئے میمنه ایستادے نمود
به یک مرغزار ایستاده دو شیر | ز هرسو بشوریده مردِ دلیر
یکے قصدکرده به شمس‌ماه راه | کشیده به ملکے ز ملکے سپاه
دوم فخرِ شاهانِ همّت‌پرست | چو شیراں بپیچیده با پیلِ مست
به کیں‌خواهیٔ لشکر و بومِ خویش | عدو را دو فرسنگ آمد به پیش
نظرداشته آسماں و زمیں | به عزمِ تماشا دراں دشتِ کیں
که بازی‌گرِ دهر بارِ دگر | چه بازی نماید دراں بوم و بر
چو آں هردو موکب ز قلب و جناح | شد آراسته چوں چمن در صباح
وزاں‌پس چهار اِلچیِ تیزهوش | همه آهنیں‌چنگ و پولادپوش
فرستاد شاهِ مغُل سوئے شاه | بگفتا که "اے شاهِ دریاسپاه

---

۱ "چو شد" مناسب است.

"عجب لشکر ایدر بیاراستی … عجب تر که با ما وغا خواستی!

"ندارد کسے یاد اندر جهاں … چنیں شاه و لشکر به هندوستاں

"گماں می‌برم اے شهِ نامور … کز آلِ کیانی بدیں کرّ و فر

"چنیں آید از خسروانِ دلیر … که باشند در بیشهٔ خود چو شیر

"اگر شرزه آید دراں مرغزار … نتابند هرگز سر از کارزار

"یکے حمله بر قصدِ او آورند … به مقدارِ مقدور نامے برند

"کنوں از تو ما را یکے آرزوست … دلِ ما ازیں باب در جست و جوست

"که چند است دریں ملک چنده سوار … کیانند سوئے یمین و یسار

"هماں چار ایلچیِّ ما را بگوے … که باشند یک لحظه در جست و جوے

"بگردند و بینند لشکر تمام … همه سرکشاں را بپرسند نام

"وزاں پس بریں سوے گردند باز … همین است عزمِ شهِ سرفراز"

چو شاهِ جواں بخت و رستم نبرد … شنید ایں حکایت ازاں چار مرد

بفرمود تا "ایلچیانِ مغل … شمارند از نیزه و تا دُهل

"بگردند اطرافِ لشکر تمام … سراسر سراں را بپرسند نام

"کسے کو بدیشاں رساند گزند … بگردد جدا جمله بندش ز بند"

ستاده سرانِ سپه از دو سو … سراسر کشیده سپرها به رو

یکے سرفرازے ز چنداں سپاه … نجنبیده از جا به فرمانِ شاه

هماں ایلچیانِ مغل یکسره … بدیدند چوں میمنه، میسره

سوئے لشکرِ خویش گشتند باز … گُرازاں چو هنگامِ مستی گُراز

دراں تجربه هرچه آمد به پیش … سراسر ببردند بر شاهِ خویش

وزاں پس برآمد ز هر سو خروش … درآمد ازاں شور خونها به جوش

زده مُهره و طاس و خُلبک مغل … وزیں سوے شهنا و کوس و دُهل

یکے حمله آورد خانِ دلیر که بودست پورِ ظفرخانِ شیر
ازاں حمله یکسر چناں راند شاں که مقدورِ پیکار کم ماند شاں
تبر چوں نظرکرد آں چیرگی گذرکرد در چشمِ او تیرگی
شنیدم همی‌خواست کز بیمِ خاں
گذارد زمین و بتابد عناں

در ذکرِ مصافِ کیلی گوید

به دنبالِ او خانِ آفاق‌گیر همی‌کرد طوفاں ز بارانِ تیر
دراں حال هوئے ز فوجِ مغل برآمد که شد محو بانگِ دهل
هماں هجلک از جانبِ میسره به فوجِ ظفرخاں بزد یکسره
ظفرخاں سپر در بناگوش بست ابا چند جنگ‌آورِ چیره‌دست
بپیچید آں خانِ اقلیم‌گیر مغل را به جا داشت از زخمِ تیر
مغل چوں شد از چیرگی پیشتر به دل گفت آں خانِ فیروزفر
که "فوجِ مغل چیره شد صف به صف درآمد به پیکار از هرطرف
"نماند اندریں حربگه فرصتے هنوزم نیامد ز شه رخصتے
"کنوں نیست مقدورِ مردانِ کار که باشند بر گفتهٔ شهریار"
بگفت این و خنجر کشید از نیام برانگیخت یکرانِ گیتی‌خرام
یکے حمله آورد خانِ دلیر که شد دشمنِ چیره از جنگ سیر
چو هجلک چنیں چیره‌دستی بدید عناں را سوئے لشکرِ خود کشید
به دنبالِ او خانِ حمله‌گرا همی‌رفت و می‌کشت پس‌مانده را
مغل را به تحضیض شد میسره چو بر قلبِ کافر زدش یکسره
شنیدم کزاں حملهائے درشت سپاهِ مغل جمله بنمود پشت

ز بلدِ مغل هم به اقبالِ خاں — بر بسته اسیرانِ هندوستاں
دوانید چوں چلد فرسنگ شاں — بپیچید در قلبگاهے عناں
چپ و راستِ خود کرد آں‌گه نگاه — تنک دید با رایتِ خود سپاه
نهانی به دل گفت آں خانِ راد — "نباید کند خویش را خصم یاد
"بگردد ز هر سو یکے فوج باز — بیارد بر افواجِ ما ترکتاز
"مبادا ز تاثیرِ چشمِ حسد — فِرِه کرده جنگے گزندے رسد"
بگفت این و بلدِ قبا تنگ کرد — سوئے لشکرِ خویش آهنگ کرد
همی آمد آں خانِ گردن‌فراز — فِرِه کرده جنگے همی گشت باز
مگر فوجے از کافرانِ کهن — کمیں کرده بُد در یکے غارِ بُن
که "چوں لشکرِ هندواں* بشکنیم — علمهائے شاں را به خاک افگنیم
"گریزاں سوئے شهرِ خود سر نهند — سراسیمه چوں سر به ایدر نهند
"برآریم ما زیں کمیں‌گاه سر — بگیریم و بندیم شاں بےخطر"
شنیدم سوارِ مغل ده هزار — سرِ شاں شده ترغی خاکسار
کمیں کرده اندر رهِ تختگاه — گریزندگاں را گرفتند راه
چو بشکست فوجِ مغل صف به صف — گریزاں نهادند سر هرطرف
گروهے که اندر کمیں بوده‌اند — کمربسته بر سازِ کیں بوده‌اند
شنیدند چوں حالِ افواجِ خویش — رمیدند از بیمِ تاراجِ خویش
نهادند سر سوئے صحرا و دشت — ظفرخاں شنیدم که چوں بازگشت
دراں دشتِ خونخوار افتاده بود — که بهرِ غزا مادرش زاده بود
هماں کافرانِ فریقِ غرور — بدیدند گردے برآمد ز دور
پس آں‌گه یکے فوج ازاں تیره گرد — پدید آمده مستعدِّ نبرد

---

* "هندیاں" مناسب است.

خرامنده پیشش یکے فوجِ پیل — زمیں را سرے کوفته تا دو میل

شنیدم که بر خاں پس از کارزار
نبُد مانده کس جز سوارے هزار

شهادت یافتنِ ظفر خان علیه الرّحمة والغفران

ظفرخاں چو فوجِ ملاعیں بدید — بگفت آبدار و عناں برکشید
طلب کرد مردانِ چالاک را — دلے داد گُردانِ بےباک را
چو عثمانِ آخوربَکِ سرفراز — چو عثماں یغاں سالخورده گُراز
علی شاهِ رانه که بر پشتِ پیل — براندے ز خونِ مغُل رودِ نیل
دگر سرفرازانِ چابک سوار — که بودند با خانِ شرزه شکار
بدیشاں بگفت، "اے سرانِ سپاه — چه تدبیر باید دریں حرب گاه؟
"ازیں فوجِ کافر اگر بگذریم — چه رو پیشِ صفدارِ عالم بریم!
"ور اِیدوں که پیچیم در کارزار — کجا یک هزار و کجا ده هزار!
"عجب کار مارا به پیش آمدست — دو گُرگ از پس و پیشِ میش آمدست!
"نه در عطف خیرے، نه در کارزار! — کنیم آنچه گویند مردانِ کار"
گروهے ز اصحابِ آں انجمن — بگفتند، "اے خانِ فرخنده فن
"شکستی سراسر مغُل را سپاه — ز ماهی رسید ایں خبر تا به ماه
"کنوں عطف شایاں تر از کارزار — که شه را به راهت دو چشم است چار"
چو زاں قوم بشنید خان ایں سخن — خروشید و جوشید چوں اهرمن
بگفتا که "اے قومِ آشفته رائے — ندانید فرقے ز سر تا به پائے
"همه حال چوں جاں بباید سپرد — بباید نمودن یکے دستبرد
"من امروز اِیدر چو نام آوراں — کنم ختم در ملکِ هندوستاں

دهم جنگ ایدر که در روزگار — بماند به شهنامها یادگار
"گرازے که با ما دریں وقتِ تنگ — وفائے نماید به هنگامِ جنگ
"همو هست همراهِ اهلِ غَزا — بود نقشِ نامش به مهر و وفا
"گروهے که دارند بر عطف راے — نبست‌است شاں را کسے دست‌وپاے
"سپه تا نکردست بر جنگ ساز — سلامت همیں‌دم بگردند باز"
سراں چوں که ایں قصّه از لفظِ خاں — شنیدند، گفتند در یک‌زماں*
که "تا جاں بود جاں‌سپاری کنیم — به پیشت سرِ خود به خاک افگنیم
"به فرمانِ خاں جمله راضی شویم — اگر خاں فرستد در آتش، رویم"
چو خاں دید با او سرانِ سپاه — ببستند عهدے دراں غُول‌گاه
بفرمود تا طبلِ جنگی زنند — نشانه زمیں‌دوز یکسر کنند
هماں مردِ شیرافگنِ خانِ راد — به قلبِ سپه خود چو مرداں ستاد
دو عثماں که بُد هریکے اختیار — یکے در یمیں شد، دگر در یسار
علی‌شاهِ رانه ابا فوجِ پیل — مقدّم شده اندراں قال و قیل
وزاں سوے ترغی درآمد شتاب — ابا سرفرازانِ ثابت‌رکاب
سوارانِ هندی چو اندک بدید — یکے دائره گردِ شاں برکشید
سپاهِ ظفرخاں چو یک لاله‌زار — به گِردش مغُل همچو پَرچینِ خار
چو خاں دید هرچار جانب مغُل — چو پیرامنِ گَردنے دَورِ غُل
برانگیخت آں‌گه ظفرخاں هَیُوں — همی‌ریخت از دشمناں جوئے خوں
ز بارانِ تیراں سرِ سرکشاں — یکے رخنه انداخت در قلبِ شاں
چو زاں قلب آماج‌وارے گذشت — سوئے میسره شاں سبک بازگشت
ازاں رفتن و آمدنِ خانِ یَل — دو فوجِ مغُل را فگنده خلل

* "یک زباں" مناسب تر است.

وزاں پس یکے لحظہ فرصت نداد | دگر بارہ در فوجِ ایشاں فتاد
مغل را صفِ میمنہ برگرفت | فلک ماند ازاں چیرگی در شگفت
هماں زندہ پیلانِ پولادپوش | برآوردہ هردم ز مستی خروش
ز هر حملہ کآورد آں شیرِ نر | سپاهِ مغل شد بسے پَے سپر
بہ هرسو کہ برگرد، بشکست شاں | همی کشت و می خست و می بست شاں
مغل کشتہ شد نیمے از دہ هزار | ز شمشیرِ خانِ ملاعیں شکار
سوارے دویست ماندہ بر خانِ راد | دگر جملہ هر حملۂ سر نہاد
چو ترغی چنیں چیرہ دستی بدید | زبانِ ملامت بہ یاراں کشید
سرانِ سپاهِ مغل را بگفت | بہ تندی حدیثے کہ کس کم شنفت
همی گفت، "اے زمرۂ سست پاے | بجز در غنیمت نداریدرا ے
"نیاید ز غارت گراں کارزار | همہ عاجز آیند هنگامِ کار
"سوارے صد از ملکِ هندوستاں | فتادہ میانِ سپاهے گراں
"بہ هرسو کہ رخ کرد، تاراج کرد | ز افواجِ انبہ برآورد گرد
"بسے را گرفت و بسے را بکشت | ندیدہ ز افواجِ ما جز کہ پشت
"بریں نوع اے سست پایانِ خام | مگر کشتہ گردید ایدر تمام"
ملک[1] چوں ز ترغی بسے ناسزا | شنیدند، گشتند حملہ گرا
تمامی بہ یکبارگی هو زدند | بسے مُهرہ و طاس هرسو زدند
ز هرسوے خود را بکردند یاد | همہ خاکساراں نشستہ بہ باد
یکے حلقہ کردند بر گردِ خاں | چو بر گردِ مہ فوجِ سیّارگاں
وزاں پس ز هر سو برآشوفتند | بہ یکبارگی جملہ برکوفتند
درآمد سوارِ مغل هرطرف | صفِ هند شد چوں بہ میداں هدف

---

[1] "مغل" یا "سراں" مناسب است ۔

زمانے سپرها کشیده به رو   هراسے نخوردند ازاں هاے وهو
به ترکش یکے تیر تا داشتند   مغل را چو بازیچه پنداشتند
دو سه بار فوجِ مغل را به تیر   ببردند پستر دراں داروگیر
هم آخر چو تیرے به ترکش نماند   گزیرے به شیرانِ سرکش نماند
گرفتند مر یکدگر را کنار   وداعے بکردند بر روزگار
بگفتند تکبیر و برکوفتند   مغل را به شمشیر سر کوفتند
ظفرخاں هماں سرکشِ نامدار   بسے تیغها زد دراں کارزار
هم آخر یکے تیرِ جوشن شکاف   بر او جست از شستِ تقدیر صاف
هماں تیر در سینهٔ خاں رسید   زره دوخت و سر سوئے دیگر کشید
چو شد مستِ زخم آں سرافراز مرد   بغلطید از رخشِ گیتی نورد
بیفتاد بر خاک ازاں بادپاے   برآمد ز گیتی یکے هاے هاے
ز مرگش زمیں خاک بر سر فگند   فلک قرطهٔ نیل در سر فگند
چو در فوجِ هندوستاں سر نماند   ز هرسو مغل سوئے شاں رخش راند
دو صد شست بر هر نهنگے کشاد   دوصد تیغ بر هر هزبرے فتاد
شنیدم یکے زاں فراواں سوار   نیامد بروں زنده زاں کارزار
ز پیلانِ صفدر دراں جنگ جا   بیفتاد سی پیلِ حمله گرا
شنیدم مغل چوں دراں حرب گاه   طلب کرد سرهائے اهلِ سپاه
تنِ خانِ صفدار دریافتند   بریدند سر، سینه بشکافتند
کشیدند از سینهٔ خاں جگر   برو بود موئے برآورده سر
دو سه پیل را ترغیٔ بدسگال   کشیده ز خرطوم تا دم دوال
همیں و هماں هردو بر شاهِ خویش   به تحفه ببرد آں سگِ فتنه کیش

* چو بشنید صفدارِ هندوستاں — که با فوجِ کافر در افتاد خاں
* اُلغ خانِ یل را فرستاد شاہ — به یاری دهی اندراں حربگاہ
* شنیدم من از زمرهٔ باستاں — که بودست کینے میانِ دو خاں
* اُلغ خاں ازاں روے سستی نمود — به فوجِ ظفرخاں نپیوست زود
* غرض چوں شهنشاه را شد خبر — که افتاد خانِ مظفّر ظفر
* دژم گشت کاؤسِ هندوستاں — که رستم سفرکرد ازیں هفت خواں

ز مرگش بسے کرد خسرو فسوس — دگر روز هنگامِ بانگِ خروس
سرانِ سپه پیشِ شاه آمدند — چو سیاره بر گِردِ ماه آمدند
"بگفتند بعد از دعا یک زباں — که "اے شاهِ میموں فنِ کامراں
"ترا داد حق ملک و تدبیر و راے — ضمیرت به هر باب مشکل کشاے
"ز مرگِ ظفرخانِ رستم نژاد — سپاهِ ترا سر به سر دل فتاد
"سپاهِ مغُل چیره شد، بازگشت — بر آهنگِ پیکار دمساز گشت
"ببیند اگر مصلحت شهریار — ز ایدر رود در پناهِ حصار
"دهد بعد ازیں جنگ در تختگاه — که لشکر قوی دل بود در پناه"
"چو ایں قصّه بشنید شاه از سراں — بگفتا که "اے خام سرلشکراں
"شهاں را نشاید که در ترک تاز — زمینِ گرفته گذارند باز
"اگر دی گروهے که خودراے بود — ز فرمانِ ما گشت و عجلت نمود
"به کیفر رسانید شاں را قضا — ازیں قصّه بگذر، مَضا ما مَضا
"کنوں ما و ایں جا و فوجِ مغُل — دگر بانگِ کوس و خروشِ دُهُل
"سپاهم اگر سر به سستی نهد — مرا یاری اندر وَغا کم دهد

در نسخهٔ (I.) بجائے ایں شش بیت یک بیت بدیں طور آمده است۔

"چو بشنید صفدار هندوستاں ۔ که رستم سفرکرد ازیں هفت خواں"

"به یک تن ملم صد هزاران سپاه — مرا رستمے داں تو در حرب‌گاه
"گر آرد به من زور هر سو خطر — ازیں‌جا نجنبم بجز پیشتر"
هماں لحظه پیکے بیامد شتاب — ثنا خواند و پس گفت، "اے کامیاب
"سپاهِ مغل سربه‌سر بازگشت — همی آید ایلک ز اطرافِ دشت"
در اثنائے ایں قصّه گَردے بخاست — چه از جانب چپ، چه از سوئے راست
چو صفِّ ملاعیں نمودار کرد — صفِ هند شد ساخته بر نبرد
هماں تعبیه کاں به روزِ نخست — بکردند*، بارِ دگر شد درست
شد افواج آراسته هردو سو — ستادند گردن‌کشاں روبه‌رو
شهِ هند جائے ظفرخانِ نیو — فرستاد اکدخانِ کشورخدیو
وزاں سوئے ترغی مقدّم شده — ز فوجش فراواں مغل کم شده
دو لشکر ستاده به دشتِ نبرد — به جوش آمده خونِ هر شیرمرد
ز هر سوے مردانِ پَرخاش‌گر[۱] — به سوئے حریفاں نهاده نظر
همه سرکشاں مانده در انتظار — که کے در رسد ساعتِ کارزار
سوئے یک‌دگر چشم بگماشته — نظر بر رخِ یک‌دگر داشته
دراں روز از اوّلِ صبح‌گاه — ستادند تا شام هردو سپاه
چو شب شد سپاهِ مغل بازگشت — گُروهے دو از حدِّ کهلی گذشت
دگر روز کز دامنِ آسماں — فروریخت زر شاهِ سیّارگاں
سپاهِ مغل باز شد آشکار — شهِ هند هم کرد لشکر سوار
ستادند بارِ دگر روبه‌روے — کسے کم‌درآویخت از هردو سوے
چو شب شد ملاعیں بگشتند باز — گرفتند در پیش راهے دراز
بکردند آهنگِ اِقلیمِ خویش — شباشب برفتند ده میل بیش

* هردو نسخه "برکردند".

۱ نسخهٔ (I.) "پرخاش‌خو".

چو بشنید صفدارِ هندوستاں　　که بادِ خَزاں رفت ازیں بوستاں
به دل گفت، "آں قومِ ناپاک دیں　　سگاں اند هنگامِ پیکار و کیں
"نرفتند شیرانِ شرزه شکار　　به دنبالِ سگ خاصه وقتِ فرار
"دگر آں که شوم است دیدارِ شاں　　نبیند خردمند رخسارِ شاں
"فتوحے نبینم ازیں بیشتر　　که هرگز رخِ شاں نبینم دگر"
وزاں پس بسے گفت شکرِ خدائے　　سوئے شهر خود شد عزیمت گرائے
به شهر آمد و کرد شادی بسے　　ز عشرت شگفته دلِ هرکسے
همه شهر زاں خُرّمی گشت شاد　　کسے مُردگاں را نمی‌کرد یاد
چنین است آئینِ اهلِ زماں　　بود هرکس از عیبِ خود شادماں
اگر صد برادر بمیرد به پیش　　چناں کس نگرید که از دردِ خویش
اگر خود جهاں جمله خُرّم بود　　دلِ خسته را خُرّمی کم بود
دلے کم بسوزد به مرگِ پدر　　براں گونه کز یکشبه دردِ سر
عزیزے که از دیده افتاد دور　　نیارد کسش یاد تا نفخِ صور
مگر آں که گوید حکایت کسے　　سخن اندراں قصّه افتد بسے
دراں قصّه ناگاه یادش کنند　　طفیلِ حکایت نفیرے زنند
هماں لحظه از یادِ او بگذرند　　سرِ قصّه را باز یاد آورند
دریں قصّه عالم تمامی در است　　ولے مذهبِ عاشقاں دیگر است
حکایت نگویند بے نامِ دوست　　زباں کم کشایند بے کامِ دوست
چناں مست باشند هر صبح و شام　　که فارق نباشند در صبح و شام
وگر یک دم آیند ناگه به جوش　　بگویند هر لحظه با صد خروش
"بیا ساقیا عقلِ ما کن خراب　　یکے جرعه در جام کن زاں شراب
"که بر وے بود دستِ مے گر حرام　　ازاں جرعه جانها بیرزد مدام"

عزیمت کردنِ اُلُغ خان در رنتهنبور و فیروزی یافتنِ او

ز تشویشِ کافر شهِ روزگار چو شد فارغ از فضلِ پروردگار
بگفتا که "هر کس به اقطاعِ خویش براند ابا خیل و اتباعِ خویش"
الغ خان به جهاین چو لشکر کشید که "شهرِنَوَش" گشت نامِ جدید
همی تاخت اطرافِ آں مرز و بوم همی داد مر ماکیاں جائے بوم
چو بشنید کآں هردو غدّار مرد که با او به گجرات غدرے بکرد
بپیوست هردو به رائے همیر همی باشد آں جا سکونت پذیر
الغ خاں دریں کار همّت ببست که زود آید آں هردو دشمن به دست
فرستاد پیکے به رائے همیر
به دستش یکے قصّهٔ دلپذیر

نامه فرستادنِ اُلُغ خان بر رائے همیر، و مشورت کردنِ همیر با وزیرانِ خویش

نبشته پس از نامِ پروردگار فریبے * براں هندوئے نامدار
که "اے سدِّ رایانِ هندوستاں تو ما را یکے هستی از دوستاں
"چرا با شه از دوستی بگذری چرا دشمنِ دوست را پروری؟
"شنیدم که آں هردو بدخواهِ من که چاهے بکندند در راهِ من
"قمیزی محمّد شه و کابهرو که هستند غدّار و بُلغاک جو
"خزیدند بر رائے کشورفروز مقیم اند در خدمتِ او هنوز
"ز نامم گرفتند نشو و نَما هم آخر نکردند با من وفا

* نسخهٔ (I.) "فریبے" ولے "فَریشے" (= آفرینے، تحسینے) یا "نَبِشتے" مناسب می نماید.

"ترا کے چنیں قوم یاری کنند — که همواره زنهارخواری کنند
"بکش دشمنِ ما اگر دوستی — که شد مهر و کیں ضدِّ هم‌پوستی
"وگر خود دریں کار کردی درنگ — بباید شوی ساخته بهرِ جنگ"
چو ایں قصّه خواندند پیشِ همیر — طلب‌کرد هرجا که دانا مشیر
همیں راز بر رائے شاں آشکار — بکرد و طلب‌کرد تدبیرِ کار
مشیرانِ اُو بعدِ مدح و دعاے — بگفتند، "اے رائے فرخنده‌راے
"تو دانی که با ترک کینه زیاں‌است — که امروز گیتی به فرمانِ شاں‌است
"گرت هست مطلوب از خان و ماں — به ترکاں مخالف مشو تا تواں
"بده آں دو مردِ ستمکاره را — که کردند با اهلِ نعمت جفا
"جز ایں راے اے رائے فرخنده‌راے — بود فتنه‌انگیز و آفت‌نماے"
همیر ایں حکایت چو در گوش کرد — بگفتا که "نپسندد ایں راے مرد
"گروهے که در سایهٔ من نشست — نیابد بر ایشاں فلک نیز دست
"اگر هرکجا ترک پیدا شود — به قصدم دریں حصن یک‌جا شود
"یقیں تا بجنبد رگے در تنم — پناهندگاں را مَعُونت کنم
"وگر خود دلِ خود به سستی نهم — پناهنده را دستِ دشمن دهم

"به زشتی برم نام ازیں روزگار
که خوانند مرا بعد ازیں هر دیار"

جوابِ نامه نبشتنِ رائے همیر بر اُلغ‌خان

وزاں‌پس بگفتا که "هندی دبیر — یکے نقش دیبا زند بر حریر
"نویسد پس از نامِ یزدانِ پاک — حدیثے براں سرورِ خشمناک
"که 'خانا، مرا نیست کیں با کسے — گرم مال افزوں‌است و لشکر بسے

"ولیکن دو سه ترک از بیمِ جاں / پناهنده آمد به دارالاماں
"چه گوید دریں باب خانِ کریم / تواں داد شاں را به دستِ غَریم؟
"چنیں سستی از خطِّ همّت بروں است / گذر زیں حکایت که ناخوش فُسوں است
"وگر خود خصومت کنی زیں جواب / به تندی کشی لشکر اِیدر شتاب
"مرا هم سپاه است بروں از شمار / دگر برتر از چرخ دارم حصار
"بیا زود اگر رای داری به جنگ / نشاید دریں باب کردن درنگ"

چو پیشِ الغ‌خاں دبیرانِ هند
بخواندند آں نامهٔ ناپسند

ذکرِ محصّر کردنِ اُلغ‌خان رنتهنبور را

بفرمود خاں تا تبیره زنند / سرانِ سپه سازِ لشکر کنند
یکایک بروں آمد از شهرِ نو / بفرمود با اخترِ پیشرو
براندند در جانبِ رنتهبور / رساندند گرد از ثَری تا به ثَور
شتاباں همی‌راند آں سرفراز / چو در بیشهٔ شیر کهنه گراز
چو لشکر درآمد به نزدِ حصار / بزد خیمه در دامنِ کوهسار
یکی کوه دیدند عالی‌نشاں / که تیغش شده همسرِ آسماں
پرنده چو بالای او بگذرد / رواں نسرِ طائر ورا بشکرد
چو مرغی به اوجش دمی برزند / برو چنگ نسَرین یکسر زند
سپه ماند در زیرِ آں خاره‌سنگ / نه در راهِ آویز، * نی روی جنگ
چو بگذشت ازیں ماجرا چندگاه / نَوَندی دوانید خاں سوی شاه
به شه داد آگاهی از حالِ خویش / که "گرگ از پس و چاه آمد به پیش

"اگر بازگردم ز زیرِ حصار   به درگاهِ خسرو شوم شرمسار
"وگر مانم ایدر دگر یک دو ماه   همی جمع گردد ز هندو سپاه
"نباید به غفلت شبیخوں زنند   چنیں لشکرِ چیره را بشکنند
"نبینم گزیرے دریں کار و بار
مگر آنچه فرماں دهد شهریار"

عزیمتِ سلطان علاءالدّین
به قصدِ رنتهنبور و فیروزی یافتن

اُلاغِ الغ خاں چو بر شه رسید   شه احوال از وے سراسر شنید
بگفتا که "طبلِ عزیمت زنند   یکے بارگاهے به تِلپت زنند"
شنیدم خود آں شاهِ روشن‌ضمیر   بزد خیمه بیروں به قصدِ همیر
ز تِلپت دگر روز لشکر براند   جهاں در رکابش سراسر براند
همی رفت تا سر به جهاین کشید   الغ خاں به پابوسِ شه دررسید
یکے مرحله کرد پابوسِ شاه   خبر داد شه را ز حالِ سپاه
* هماں خانِ نصرت یلِ چیره‌مرد   رواں شد ز عالم به روئے نبرد
* اگر هم دراں وقت در روزِ جنگ   فتادند چندے سراں بیدرنگ
دگر روز خسرو به صد دار و گیر   سپه راند بر قصدِ حصنِ همیر
سپه خیمه زد گِردگِردِ حصار   همی کرد هر روز و شب کارزار
نهادند سر سوئے غضباں بسے   آلنگے تعیں گشته بر هرکسے
ببسته به هرسوے گَرگَچ بلند   رسانیده هر کنگرے را گزند

* ایں دو بیت درینجا بے موقع است و هیچ ربطے به سیاقِ عبارت ندارد۔ اگر ایں هر دو را از پسِ دو بیتِ مابعد بیارند ابیات "یکے مرحله کرد" ...الخ و "دگر روز خسرو" ..الخ به هم دیگر مربوط می‌شوند۔ گماں می‌شود که بیتے چند ازیں میاں رفته است۔

همان رائے هندو، همیرِ دلیر، — بپیچیده در بیشهٔ خود چو شیر
هر آن حیله کز ترک شد آشکار — به تدبیرِ دفعش بُدے هوشیار
اگر دست بر خندقے داشتند — به چوب و به خاشاکش انباشتند
همی هندوان آتش افروختند — همان شب به نفطش همی سوختند
ز غضبان اگر رفت سنگے درون — گران‌تر ازان سنگے آمد برون
شنیدم سرافرازِ عالم فزون — فرستاد بر وے فریب و فسون
که نوعے سر اندر اطاعت نهد — به شه جزیهٔ یا غَریمان دهد
به یک لحظه آن هندوئے سخت‌سر — به فرمانِ خسرو نبسته کمر
به یک سالِ کامل دران روزگار — نیفتاد نقصانے اندر حصار
وزان پس سرافرازِ فیروزمند — رهے یافت بر فتحِ حصنِ بلند
یکے حیله انگیخت شاهِ جهان — که عاجز شده رائے از دفعِ آن
بفرمود تا اهلِ لشکر تمام — ز دلق و کهن‌جامه و چَرمِ خام
خریطه بدوزند و پُرگِل کنند — به یک خندقے روز و شب افگنند
چو پُر گشت خندق یلانِ سپاه — همی جنگ کردند بیگاه و گاه
بسے سر دران حصن پامال گشت — به هر جانبے جوئے خون می‌گذشت
چو ره شد که لشکر رود بر حصار — ببستند ره هندوان از شرار
به هرجا که بودست خاشاک و خس — تمامی به یک جاے کردند، و پس
دران ره فگندند و آتش زدند — دو سه هفته زان حیله بےغم شدند
هم آخر چو جائے مرمّت نماند — به حصن اندرون جز مشقّت نماند
معاشِ علف سر به نقصان نهاد — سیه چهره شد جانِ هندو فتاد
یکے ''جُوهرے'' * کرد رائے همیر — برآمد ز هر کنگرِ دز نفیر

---

* جُوهَر = کُشتن و سوزانیدنِ تلنگیان زن و فرزند و خان و مانِ خود را بہ وقتے کہ تابِ مقاومتِ معاصرین نداشته بخواهند بگریزند یا جنگ داده کشته گردند.

یکے آتشے در حرم برفروخت — همه محرمانِ حرم را بسوخت
نفائس تمامی بر آتش فگند — همه خان و ماں کرد بر خود سپند
پس آں گه سرِ خویش را کرد کَل[1] — بداں تا سرش چوں ببرّد اجل
نگردد سرش دست آویزِ کس — نیابد کسے بر سرش دسترس
طلب کرد اصحابِ ناورده را — وداعے همی کرد هر مرد را
غریوے برآمد درونِ حصار — بنالید دیوار و در زار زار
پس آں گه به یک بارگی برنشست — به یکبارگی از جهاں رخت بست
قمزی محمّد شه و کابهرو — کمربسته در پیشِ آں نامجو
بروں آمد از حصن رائے همیر — ز لشکر برآمد ز هرسو نفیر
دویدند از هرطرف سرکشاں — همه ناچخ و رُمح و خنجر کشاں
یکایک به هندو درآویختند — بسے خونِ شاں را همی ریختند
گروهے ز جان و جهاں خاسته — پئے مرگ خود را بیاراسته
گروهے دگر بسته در کیں کمر — به سالے فزوں خورده خونِ جگر
بسے خوں دراں حرب گه ریختند — بسے خونِ یک دیگر آمیختند
یکے را جدا گشته بندے ز بند — به دنداں همی پوستِ بدخواه کند
یکے در پئے خصم بے سر دواں — یکے رانده بے پائے تیغے رواں
یکے گشته در نزع حمله گرائے — از آشفتگی کرده در جنگ رائے
یکے خورده شمشیرِ پهلوشگاف — زده بر عدو ناوکے موشگاف
نکردند کم تا دمے بود شاں — خصومت کناں می سپردند جاں
هم آخر بیفتاد رائے همیر — ز خیلش کسے زنده نآمد اسیر

---

[1] یعنی سرِ خود بتراشید

همه جاں سپردند در حرب گاه — وزاں پس براند سپاه*
گرفتند آں قلعه را ناگرفت — علمهائے اسلام بالا گرفت
چو آں حصن بر دستِ ترکاں فتاد — دلِ هندواں در غمِ جاں فتاد
به ماتم نشستند رایانِ هند — دِژم گشته کشورکشایانِ هند
شنیدم شهنشاهِ فیروزمند — چو مفتوح شد آں حصارِ بلند
سوئے شهرِ دهلی عزیمت نمود
که جانش هواخواهِ آں شهر بود

ذکرِ بُلغاکِ حاجی مولا در غَیبتِ سلطان علاءالدّین در دهلی

شنیدم کزاں پیش کاں شهریار — کند فتح آں بارۂ اُستوار
به دهلی یکے فتنۂ زاده بود — درِ کینه بر شاه بکشاده بود
هماں چیره مولائے حاجی به نام — به دهلی یکے حرکت آورد خام
مگر شحنۂ دیهِ رتّوک بود — یکے روز از آنجا عزیمت نمود
درآمد به شهر آں ستمکاره مرد — گروهے از آشفتگاں جمع کرد
به صد غدر و غفلت به وقتِ زوال — بریده سرِ ترمذی کوتوال
همه کوتوالی برو گشته یار — برآورده شورے به شهر آشکار
سوم حصّۂ شهر را ضبط کرد — برو یار شد چند کم‌مایه مرد
شنیدم گروهے هواخواهِ شاه — بکردند موجود فوجے سپاه
بگشتند با او خصومت‌گرا — شکستند آں مردِ بے‌مایه را
شکسته چو از پیشِ لشکر گریخت — همی رفت و خونِ دل از دیده ریخت
گروهے که دنبال بشتافتند — چناں رفت کش بار کم یافتند

در هر دو نسخه همچنین است ولے بدیں طور مناسب می‌نماید:
"وزاں پس براندند در دِز سپاه" یا "وزاں پس سپه را به دِز راند شاه".

ازاں پیش کو بشکند از سپاه
بگفتند حالش به درگاهِ شاه

الغ‌خاں به فرمانِ شاهِ جهاں
ابا لشکرے شد به قصدش رواں

خروشاں چو نزدیکِ دهلی رسید
شکست و فرارش ز هرکس شنید

به شهر آمد و خلقِ شوریده را
دل آورد، از دادنِ دل، به جا

همه خلق سوئے الغ‌خاں شتافت
همه شهرِ شوریده آرام یافت

وزاں‌پس الغ‌خاں ز دهلی براند
سوئے حضرتِ شاه مرکب جهاند

پس آں‌گه چو کردند فتحِ حصار
الغ‌خاں به حکمِ شهِ کامگار

دراں کشورِ نغزِ نَوگیر ماند
شهنشه سوئے شهر مرکب جهاند

شنیدم چو شه سر به حضرت کشید
ز بُلغاکِ حاجی دلش می‌کفید

چو بودش درونش پُر از خشم و قهر
بزد خیمهٔ هم به بیرونِ شهر

همی‌بود روزے دَهے با گداز
وز آنجا دگر روز شد عزم‌ساز

شنیدم که ماهے یکے شهریار
همی‌کرد در حدِّ اندری شکار

دلش بود پُرغصّه بر شهریاں
ازاں روے آں خسروِ کامراں

همی‌راند آں غصّه در صیدگاه
چو بےصید شد سربه‌سر صیدگاه

وزاں جاے سر در تهاله نهاد
رهِ عرض بر اهلِ لشکر کشاد

همی‌چید هرجا که مردِ گزیں
همی‌کرد اورا مواجب تعیں

همی‌داد اسپے به مهزانِ ناں
ابا تَرکَش و زین و بَرگُستواں

شد آں روز آغازِ عرضِ سپاه
پس آں‌گه بریں ساں که گفتیم شاه

سوئے شهر شد از تهاله رواں
پس از چند گه شاهِ صاحب‌قراں

یکے روز زد خیمه بیرونِ شهر
کشیده پئے هندواں تیغِ قهر

بر آهنگِ چِتّور لشکر کشید
به فرمانِ آں شاهِ اخترسعید

به تلپَت یکے بارگاهے زدند
بروں خیمه هرجا سپاهے زدند

عزیمت کردنِ سلطان علاءالدّین به قصدِ چتّور و فتنه انگیختنِ سلیمان‌شه در تلپت

به تِلپَت چو شد چند روزے مقام
برآورد سر فتنهٔ لیک خام

سلیمان‌شه آں پسرکِ خام‌کار
که بُد زادهٔ دادَرِ * شهریار

شه از لطف کردش اکدخاں خطاب
یکے رائے ناخوش زد و ناصواب

هماں خانِ قُتلُغ برو گشت یار
که هم دادرش بود و هم غمگسار

آبا چند همدست و همرازِ خویش
رسیدند یک روز با سازِ خویش

اکدخاں هماں مردِ خام و دلیر
برآورد آوازهٔ "شیر، شیر"

در آمد دراں بارگاهِ بلند
که بُد شسته در وے شهِ هوشمند

رواں تیر در جانبِ شه کشاد
شه از تخت بر جامخانه فتاد

به یک دستش اندر جراحت رسید
وزاں زخم خونے به هرسو دوید

دو سه تیرِ دیگر پس آیندگاں
کشادند بر خسروِ کامراں

چو شه داشت باقی حیاتے دگر
نیامد یکے تیرِ شاں کارگر

چو دیدند آں قومِ ناداشت‌خوے
که شد کشته آں خسروِ نامجوے

همی بازگشتند ازاں بارگاه
شنیدم که مردے ز خاصانِ شاه

محمّد مر آں مرد را بود نام
به گِردِ شهنشاه بودے مدام

یکے ترک بودست اباجی به نام
بسے خورده در خوانِ خسرو طعام

محمّد به پشتش یکے تیر زد
تو گوئی که از شَستِ تقدیر زد

اباجی چو اُفتاد در پیشِ در
سلیماں‌شه و اهلِ او سر به سر

ز بهرِ نشانیِّ آں ترکتاز
به قصدِ سرِ شه بگشتند باز

---

* دادَر پسرِ عمّو ۔ | گماں می‌شود که یک دو بیت ازیں میاں رفته است ۔

شنیدم دو سه مردِ هندوستاں   بر شه ز ترغاک¹ آمد دواں

به سرپوش کرده سرِ شاه را   بگفتند آں قومِ بدخواه را

که "شه خفت، از شه بدارید دست   به ضبطِ ممالک درآرید دست

"چه باید سرِ کشته را بُرید   خصوص آں که سرها بسے برکشید"!

هماں قومِ غدّارِ وحشت‌گرائے   چو دیدند رفت از جهاں کدخدائے

به غفلت گذشتند زاں جایگاه   چو رفتند شاں سر برآورد شاه

گروهے که بودند پهرا منش   بشُستند و بستند زخمِ تنش

نشاندند شه را به یک بارگی   برو یار شد جمله نظّارگی

پس آں گاه در پیش² انداختند   خروشاں سوئے دشمناں تاختند

به هر گام خلقے برو می‌فزود   که هریک مر اورا هواخواه بود

سلیماں‌شه آں مردِ ناپخته‌رائے   چو بشنید می‌آید آں کدخدائے

ضرورت کمربسته بهرِ نبرد   سراسر صفِ پیل را پیش کرد

مقابل سوئے شاهِ عالم ستاد   همه خلق رخ سوئے سلطاں نهاد

علی‌شه هماں شحنهٔ پیلِ شاه   کز اهلِ وفا بود آں نیک‌خواه

بر آیینِ پیکار پیلاں براند   به پیشِ شه آمد، ثنائے بخواند

هماں خانِ قُتلُغ دراں دار و گیر   به دستِ یکے زنده آمد اسیر

چو شه دید، فرمود، 'آں شخصِ خام   بپیچند در جامخانه تمام،

پس آں گه بفرمود فرماں‌روا   لکدمال کردن مر آں فتنه را

اکدخاں چو برگشتنِ بخت دید   عناں را به عزمِ هزیمت کشید

به قصدش گروهے که بشتافتند   به یک آبگیریش دریافتند

---

۱ ترغاک، ترغاق = پاس داشتنِ شبها کشیک، قراول. به فتحِ تائے فوقانی و هم به ضمِّ آں هر دو درست است.

۲ "پیشش" مناسب است.

گرفتند اورا همان جا فرو | سرش را بریدند بے گفت و گو
پس آں سر کشیدند در پیشِ شاہ | چو شہ دید آں سر، بر آورد آہ
بہ صد گریہ گفت آں گہے شہریار | کہ "ایں سر بسے داشتم در کنار
"ھم آخر بہ قصدِ سرم برشتافت | کہ بدکرد با کس کہ کیفر نیافت؟"
بسے کرد خسرو ز مرگش فسوس | دگر روز چوں خاست بانگِ خروس
شہنشہ سپہ را بہ چتّور راند | ز ہر سو بسے خونِ ہندو فشاند
بہ چتّور چوں خیمہ زد شہریار | کہ دارد یکے سخت محکم حصار
درو سونرسیہِ* گزیں بود راے | مہے ہشت با شاہِ قلعہ‌کشاے
بپیچیدہ ماند و فرود از حصار | ہمی‌کرد ہر روز و شب کارزار
پس از ہشت مہ خواست از شہ اماں | بدادش اماں خسروِ کامراں
فرود آمد از حصن و بوسید پاے | بدو خلعتے داد فرماں رواے
پس آں گاہ شاہینِ شرزہ شکار | کہ بودے پسرخواندۂ شہریار
ملک نائبش کردہ خسرو خطاب | غلامے گزیں بود آں کامیاب

بہ فرمانِ خسرو بہ چتّور ماند
ز چتّور پس شہ سوئے شہر راند

بد گمان شدنِ سلطان علاء الدّین در باب اُلغ خاں و زہر سپردن

شنیدم سلیمان‌شہِ خام‌کار | چو افتاد در خرگہِ شہریار
غلامے ازاں جا ز خاصانِ شاہ | بروں شد ازاں شور و بگرفت راہ
سوم روز سر بر اُلغ خاں کشید | بہ گوشش یکے نالہ پنہاں کشید

* گماں می شود کہ تلفّظِ نامِ آں راے "سونرسیہ" بودہ باشد۔

* بگفتا، "سلیماں شہِ نابکار — یکے غدر آورد بر شہریار
"جدا کرد از تن سرِ شاہِ راد — کلاہِ کَیاں بر سرِ خود نہاد"
الغ‌خاں چو ایں حالِ ناخوش شنید — بہ زیرِ قبا پیرہن بردَرید
پس آں‌گاہ آں خانِ گردن‌فراز — نہانی بفرمود با اہلِ راز
"نہفتہ بدارند آیندہ را — دہند آب و نانش بہ کنجِ جدا
وزاں‌پس سرانِ سپہ را بخواند — بر ایشاں نہانی ہمیں قصّہ خواند
شنیدم کہ ہم در کنایت بگفت — کہ "من حاضرم گر شہنشاہ خفت
"منم سروپیرائے بستانِ[1] ملک — کسے نیست جز من سزاوارِ ملک
"اگر کوتوالے رود از حصار — نگردد خلل تا بود شہریار"
شنیدم مگر اندراں انجمن — کہ خاں گفت با حاضراں ایں سخن
یکے بود حاضر ز خاصانِ شاہ — چو بشنید، جَست از خطر جانِ شاہ
بہ شہ رفت و گفت ایں حکایت بہ راز — کہ بشنید از خانِ گردن‌فراز
چو ایں قصّہ بشنید شاہِ جہاں — چناں بدگماں گشت در بابِ خاں
کہ فرمود، "زہرش بہ ساغر نہند — نہانی یکے شربتے در دہند"
ہمہ حال چوں خاں ز عالم برفت — ز چتّور شاہیں خرامید تفت
سر از طاعتِ شاہِ عالم بتافت — بہ گجرات بر کَرن یکسر شتافت

بترسید کِش خسروِ بدگماں
دہاند یکے شربتے جاں‌ستاں

---

* در نسخۂ (H.) ایں بیت موجود نیست۔

[1] در ہر دو نسخۂ ہمچنیں است۔ اگر "بستان" را برقرار داریم، مصراعِ ثانی را بدیں طور باید خواند: "کسے غیرِ من نیست شایانِ ملک" و إلّا "گلزار" بجائے "بستان" می باید۔

بر آوردنِ سلطان ملک نائب را* و در دیوگیر فرستادن

یکے خادمے بود مر شاہ را   کہ بُد محرمِ شاہِ کشورکشا
یکے عنبریں زلفِ کافور نام   کہ پیرامنِ شاہ بودے مدام
چو شہ دید شاہیں ازو تافت سر   ز سہری گزید آشیانے دگر
برآورد کافور را جائے او   یکے صفدرے خاست آں نامجو
ملک نائبش کرد خسرو خطاب   کہ رایش بہ ہر کار آمد صواب
ہم آخر شنیدم کہ از رام دیو   یکے پیکے آمد بہ کیہاں خدیو
نہانی بہ شہ گفت، "اے شہریار   جہاں باد بر نامِ تو پایدار!
"مرا رائے بر شہ فرستاد زود   چنیں گفت آں سرفرازِ ھنود
"کہ بھیلّم ابا جملہ اہلِ دیار   سرے تافت از طاعتِ شہریار
"مرا ہم بہ تکلیف از راہ برد   عنانم بہ دستِ عواناں سپرد
"من از بیمِ جاں دادم اورا رضا   ہمہ حال گشت از درِ پادشا
"منم بندۂ خاصِ درگاہِ شاہ   نتابم سر از حکمِ شہ ہیچ گاہ
"ہماں عہد کاوّل بہ شہ کردہ ام   بہ صد عجز سوگندہا خوردہ ام
"چو خاکم دہد دورِ گیتی بہ باد   روانِ مرا باشد آں عہد یاد
"گر آں مفخرِ خسروانِ سلف   فرستد یکے بندۂ ایں طرف
"برآرد دمارے ز برگشتگاں   برد بستہ شاں پیشِ شاہِ جہاں"
چو ایں قصّہ را جملہ کیہاں خدیو   شنید از فرستادۂ رام دیو
ملک نائب آں گہ بہ فرمانِ شاہ   بہ تِلپت برد خیمہ و بارگاہ

* "بر آوردنِ سلطان کافور را بہ خطابِ ملک نائب" می باید.

سپه راند در جانبِ دیوگیر | همی رفت هر روز با دار و گیر
خروشاں چو بگذشت از حدِّ دهار | بیفتاد اندر کُه و کوهسار
یکے کوه قلبش درآمد به پیش | فرود آمد آنجا آبا خیلِ خویش
بفرمود تا سنگسائے هزار | بکاوند آں کوه فرهادوار
بهارند ازاں کوه راهے بروں | که خوش بگذرد لشکر از بیستوں
شلیدم سرِ چند روز آں گروه | رهے برکشیدند ازاں قلب کوه
ازاں کوه "چوں راه شد" آشکار | به نامش بخوانند† اهلِ دیار
دگر روز از آنجا سپه برگذشت* | چو از یک دو کوهِ دگر برگذشت
تراشید گهتیِ ساگون هم | خروشاں چو بگذشت ازاں جا حشم
خبر شد به بهیلم که لشکر رسید | سپه جمله از شهر بیروں کشید
مهادی بری‡ کرد لشکرگهے | پے افسرده بر کوه همچوں کُهے
دگر روز چوں شاهِ نیلی حصار | زر افشاند در دامنِ کوهسار
هزیمت گزیں گشت هندوئے شب | برآمد ز افواجِ ترکاں شغب
هماں بهیلم و راگهو و رام دیو | چو دیدند افواجِ گیهاں خدیو
هم از گَردِ لشکر دل افتاد شاں | شده جمله بے دست و پا هندواں
ضرورت دم اندر وغا می زدند | دراں تهلکه دست و پا می زدند
هم آخر چو ترکانِ چابک سوار | بدیدند صیدے زبوں در شکار
بکردند یک حملۀ بے درنگ | چو شیرِ گُرسنه پئے صیدِ لنگ
در ایشاں فتادند بے باک وار | همی راند شمشیر هر شهسوار
سپاهے که فوجِ مغل بشکند | کجا بیمِ پیکارِ هندو کند
چو هندو بدید ایں چنیں دستبرد | عناں را به دستِ هزیمت سپرد

---

† "بخواندند" مناسب است۔ * "در گذشت" می باید۔ ‡ "به هادی بری" مناسب می نماید۔

اسپر آمده راے در کارزار | نه تنها که با جمله خیل و تبار
به شهر اندر آمد صفِ دوست‌کام | دگربارہ شد شهر غارت تمام
ز هر خانه بگرفت اهلِ حشم | متاعے که ناید گہے در قلم
غرض چوں ملک‌نائبِ سرفراز | بسے کرد از هرطرف ترکتاز
هماں راے را با تمامی تبار | رواں‌کرد در حضرتِ شهریار
پس از چندگاهے به حضرت رسید | آبا مژدهٔ فتح و نصرت رسید
شنیدم که آں خسروِ نیکنام | بداد انداں روز خوش بارِعام
هماں رام‌دیوِ گزیں را بخواند | به فرقش بسے دُر و گوهر فشاند
دو لک تنکهٔ زر هماں شاهِ راد | بداں آمرِ مَرْهَٹّه انعام داد
بکرد آں‌گهش رائےِرایاں خطاب | که اهلِ‌وفا یافتش کامیاب
دگربارہ آں خسروِ کامگار | یکے چتر دادش دراں روزگار
پس از چندگه شاهِ آفاق‌گیر | بکردش رواں جانبِ دیوگیر

چو زیں ماجرا چندگاهے گذشت
یکے فتنه دیگر پدیدار گشت

رسیدن در هندوستان* به سر لشکری ترغی

گروهے ستم‌دیده و دادخواه | رسیدند روزے بر ایوانِ شاه
بگفتند، "آں ترغیِ نابکار | سپاهِ مغل راند دوئیست هزار
"درآمد به اقصائے هندوستاں | برآورد گردے ازیں بوستاں"
چو بشنید شه کاں سگِ چهره‌دست | که یک بار فوجِ ظفرخاں شکست
دگربارہ آمد دریں مرز و بوم | به هندوستاں زد قدمهائے شوم

---

* "رسیدنِ سپاهِ مُغُل در هندوستان" می باید .

به دل گفت آں سرکشِ شیرمرد — که "در جنگِ کہلی همیں سگ چه کرد!
"نباید مرا شهر بگذاشتن — همیں جا ببابد سپه داشتن"
وزاں پس بگفت آں شهِ هوشیار — که "لشکر زند خیمه گِردِ حصار"
دگر فوجها را ز اطراف خواند — اُلاغے به هر جانبے می‌دواند
یکے روز گَردے برآمد بلند — نهاں شد درو خُر ز بیمِ گزند
هوا سربه‌سر گشته انباشته — جهاں بر قیامت نظر داشته
درآمد سپاهِ مغل صف به صف — بسے تاختن کرده از هرطرف
نخستیں بر آیینِ خود هو زدند — بسے خُلنبک و مهره هرسو زدند
نظر کرد چوں ترغی خاکسار — جهاں در جهاں خَیمه گِردِ حصار
به دل گفت، "ایں تعبیه محکم است — به هرسو که بینم درآمد کم است
"نباید دریں جاے کردن شتاب — به تدبیر باید شدن کامیاب"
پس آں‌گه بگفتا که "لشکر تمام — بگیرد در اطرافِ دهلی مقام"
گرفته مغل گِردِ دهلی قرار — چو پیرامنِ باغ پَرچینِ خار
شنیدم چهل روز آں ناکساں — کزیں پیش شد گفته اوصافِ شاں
بماندند پیرامنِ تخت گاه — دگر روز راندند ازاں جا سپاه
ز دهلی چو فوجِ مغل دفع گشت — ز بستاں هوائے خَزانی گذشت

یکے جشن کردند اصحابِ شهر
که حق حفظِ شاں کرد از تیغِ قهر

رواں شدنِ ملک احمدِ جهیتم در گجرات و گریختنِ رائے کرن بارِ دوم و استقامتِ اسلام دراں دیار

ز تشویشِ فوجِ ملاعیں چو شاه — شد ایمن، بسے گفت شکرِ اله

وزاں پس سرانِ سپه را بخواند | به اقطاعِ شاں هر یکے را براند

الپ خاں به ملتاں عزیمت نمود | که او پورِ خسرِ شهنشاه بود

ملک احمدِ جهیتم آں دوست روے | که کردش قری یَک شهِ نامجوے

ابا پلنچ ملی سوئے گجرات تاخت | به هر جا که کوه از شکوهش گداخت

منازل به ویرانها می گزید | به گجرات ناگاه سر برکشید

چو پَٹّن ازو چار فرسنگ ماند | شباشب سپه با شتابے براند

چو شد روز لشکر به پَٹّن رسید | هماں کَرن چوں ایں حکایت شنید

سراسر رها کرد خیل و تبار | ابا چند همدست شد در فرار

همی رفت تا سر به مرهَٹّهه کشید | چو آنجا مقامِ سکونت ندید

ازانجا عناں داد سوئے تلنگ | همی رفت تا سر خیالاتِ تنگ

چو اندر تلنگ آمد آں سست راے | بدادش هماں رُدر بر خویش جاے

غرض چوں ملک احمدِ سرفراز | درآمد به پَٹّن ابا ترکتاز

به دست آمدش جمله اتباعِ کَرن | شده ضابطِ جمله اقطاعِ کَرن

یکے دخترِ بکر و صاحب جمال | دِوَل نام خوش منظر و خردسال

اسیر آمده با تمامی حرم | مهے یک دو چوں ماند آنجا حشم

اُلاغے ز درگاهِ خسرو رسید | ز دهلی به گجرات سر برکشید

براں احمدِ فخرِ کارآگهاں | رسانید فرمانِ شاهِ جهاں

نبشته دراں شاهِ فرزانه فر | که "باید ملک احمدِ نامور

"گذارد یکے را به اقطاعِ کرن | خود آرد دریں جانب اتباعِ کرن"

چو شد احمد آگه ز فرمانِ شاه | سوئے تختگه راند یکسر سپاه

چو در حضرتِ شاهِ عالم رسید | بسے شاهش از چیره دستی گزید

بدو خلعتِ خاص فرمود شاه | به خیلش بیفزود افزوں سپاه

ذکرِ فرستادنِ اَلَپ خاں از ملتان در گجرات و رسیدنِ ملاعین در گجرات و منهزم شدن

یکے روز ختمِ شہانِ عجم | اُلاغے رواں کرد خلعت بہم
* بگفتا، "از ایدر شتابان خرام | برو بر الپ‌خانِ فرخندہ‌نام
"بگویش کہ شہ کشورِ گوجرات | ترا داد اے خانِ خسروصفات
""سپہ را ز ملتاں بروں کش شتاب | بہ گجرات زن خیمہ اے کامیاب،
چنین است فرمانِ شاہِ جہاں | کہ بر تو رسانیدم اے کامراں"
چو از حضرتِ شہ رواں شد اُلاغ | بہ ملتاں درآورد سر با فراغ
رسانید الپ‌خانِ آزادہ را | ابا جامہ فرمانِ فرماں‌روا
بپوشید خلعت الپ‌خانِ راد | بہ تعظیمِ شہ بر زمیں سر نہاد
چو مضمونِ فرمانِ خسرو شنید | بزد کوس و لشکر ز ملتاں کشید
ہمی‌راند لشکر بہ صد فَرّہی | بہ ہر منزلے بود صد روبہی
کسے کو مطیعانہ آمد بہ پیش | نوازش ہمی‌کرد ز اندازہ بیش
سرے کو ہمی‌کرد ازو اِحتراز | ہمی‌کرد در کشورش ترکتاز
سرِ چندگہ جملہ آں مرز و بوم | بہ دستِ الپ‌خاں چناں شد کہ موم
چناں کرد اسلام را آشکار | کہ در باغ رونق بہ وقتِ بہار
ہمی‌بود آں‌جا بہ فرّ و شکوہ | بپیوستہ خَلقش گروہاگروہ
دراں ملک از حکمِ او کس نگشت | چو زیں ماجرا چندگاہے گذشت
یکے فوجِ کافر ز راہِ تَھری | درآمد بر آہنگِ غارت‌گری
الپ‌خاں بہ فرمانِ شاہِ جہاں | بہ قصدِ مغل راند فوجے گِراں

* در ہر دو نسخہ ہمیں بیت پس از بیتِ ما بعد مکرر آمدہ است و در آنجا بیمحل است - لهذا ول کردہ شد -

ملک تغلق آں مهرِ دیپالپور | که از کوسِ او خاسته بانگِ صُور
بپیوست بر خاں به فرمانِ شاه | نه تنها که با چند فوجے سپاه
شنیدم که هم در جوارِ تهری | به یک قلب گه در دیارِ تهری
صفِ هند بگرفت راهِ مُغل | چو آنجا درآمد سپاهِ مُغل
همی کرد غارت قریّاتِ هند | گرفته بسے بَردهٔ دل پسند
پیاده همی رفت هرجا سوار | هیوناں به خَیله رواں زیرِ بار
چو شاں دید افواجِ هندوستاں | ز هرسو بر ایشاں بزد ناگهاں
یلاں از چپ و راست درتاختند | بسے گَردناں را سر انداختند
بکشتند افواجِ کافر تمام | بسے کافراں را کشیدند خام
بَرستند اسیرانِ هندوستاں | برفتند با کامهٔ دوستاں
شنیدم دراں بار فوجِ مُغل | زن و بچّه آورده بودند کُل
چو بشکست شاں را اَلَپ خانِ راد | زن و بچّه بر دستِ لشکر فُتاد
مغُل شد گرفتار هژده هزار | هزارے سه خاتونِ چابک سوار

گرفتند شاں را کشیدند خام
بکردند بر شه رواں بالتّمام

عزیمت کردنِ ملک نائب به جانبِ تِلَنگ

چو نزدیک شه را مهمّے نماند | ملک نائبِ دوست رُو را بخواند
بگفت، "اے سرافرازِ فیروزجنگ | بزن بارگاهے به سمتِ تِلَنگ
"سبک بر ازیں جا سپاهِ گراں | به هر روز یک منزلے می براں
"چو خیمه زنی در حدودِ تلنگ | همی تاز اطراف را بےدرنگ
"چو لشکر بیاساید از ترکتاز | شود عام تا خاص با برگ و ساز

"وزاں پس بزن خیمه گردِ حصار | ز بنیادِ آں حصن گردے برآر
"چو رائے تلنگت اِطاعت کند | به پیل و به مالت مراعت کند
"همه ملکِ او باز اورا سپار | به فرمانِ ما کشورش را گذار
"یکے خلعتش دِه مرصّع تمام | به چترش بده وعده با احترام
"وز آں جا به صد خرّمی بازگرد | سوئے تخت گه زود دمساز گرد
"وگر خود ببینی که رائے تِلَنگ | کند در اطاعت مدار و درنگ
"برآور یکے خنجرے از قِراب | بکن حصنِ اورا سراسر خراب
"همه پیل و مالش سوئے ما فِرست | روانش به دوزخ، سر اینجا فرست"
شنیدم ملک نائبِ نامدار | رواں شد چو از حضرتِ شهریار
نزد یک قدم جز به فرمانِ شاه | همی راند سوئے اُرَنگل سپاه
خروشاں برآورد سر در تِلَنگ | همی تاخت اطرافِ آں بے درنگ
چو آسود لشکر دراں تاختن | کمربست هر یک به جاں باختن
بلے گر شکم شد سپه را تهی | نباشد به سرلشکرش روبهی
ز آشفتگی خواهد اهلِ حشم | زند بر سرِ خویش تیغِ ستم
سری گر کنی، لشکر آسوده دار | که هنگامِ هیجا شوی کامگار
چو ناں داری از اهلِ دنیا* دریغ | به کارِ تو کے جاں دهد بے دریغ
غرض چوں ملک نائبِ نامور | سپه دید کآسوده شد سر به سر
پس از ترکتازِ دیارِ تلنگ | بزد خیمه گِردِ حصارِ تلنگ
ا بفرمود، "هر روز اهلِ سپاه | زند ناوکے در دلِ کهنه خواه"
چو پُر بود از آدمی آں حصار | چه از اهلِ شهر و چه اهلِ دیار

* نسخهٔ (I.) "اهل دریغ" - "لشکر" مناسب تر است -
ا نسخهٔ (II.) ایں بیت ندارد

یکے ناوکے کم فتادے زمیں* — مگر بر سر و بر تنِ آدمیں*
شنیدم سه یک مه آں جا بماند — شب و روز خونِ عدو می فشاند
چو بگذشت یک ماه، رائے تِلَنگ — قوی آمد از ناوکِ ترک تنگ
فرستاد آں گه رسولے سه چار — همه عاقل و زیرک و هوشیار
پذیرفت از عاجزی پیل و مال — به خدمت کمربست بے قیل و قال
ملک نائبِ پیل به فرمانِ شاه — چو رائے اُرَنگل شده عذرخواه
ستد مال با بیست و سه زنده پیل — خروشاں و جوشاں‌تر از رودِ نیل
یکے خلعت آں گاه گوهرنگار — فرستاده بر وے درونِ حصار
به فرمانِ شه وعدهٔ چتر داد — درِ لطف و اِکرام بر وے کشاد
سجودش کنانید هم در حصار — به سمتِ سراپردهٔ شهریار
وز آں جا به روزِ دگر گشت باز — به حضرت بپیوست با برگ و ساز
چو شه دید رویش قوی گشت شاد — سه باره به یک روز خلعت بداد
سرانے که با او دراں ترکتاز — کشیدند زحمت به راهِ دراز

شهِ نامور هر یکے را نواخت
ز راهِ کرم برگِ هر یک بساخت

رسیدنِ ترغی بارِ دوم در هندوستان

چو زیں ماجرا گشت روزے سه چار — یکے فتنهٔ زاد از روزگار
هماں ترغی شوم پے با سگاں — دگرباره آمد به هندوستاں
بسے دادخواهانِ آقصائے هند — رسیده بر ایوانِ دارائے هند
شهنشه چو بشنید ترغی رسید — ز دهلی دگرباره لشکر کشید

* "زمی"، "آدمی" مناسب است. | در نسخهٔ (ا.) ایں بیت پیش از بیتِ ما قبل آمده است.

ته حصن لشکرگه آغازکرد — هماں اوّلیں تعبیه سازکرد
طلب کرد افواجِ اطراف را — به پیرامنِ حصن شاں داد جا
برآورد کوهے به گِردِ حصار — چو قافے به پیرامنِ روزگار
دراں قاف از فوجِ خود سدّ بست — که بر وے نیابد صفِ فتنه دست
دگر روز کیں چرخِ فتنه نواز — یکے شعله از قاف برکرد باز
برآمد غبارے، ز فرقد گذشت — جهاں قاف تا قاف تاریک گشت
هم آخر پس از ساعتے زاں غبار — یکے لشکرِ فتنه شد آشکار
فروشُست گَرد و برآمد خروش — مغُل هوے زد، عالم آمد به جوش
هماں فتنه ترغی علم برفراشت — زمانے نظر سوئے دهلی گماشت
هماں تعبیه دید هرسو درست — که بودست آنجا به بارِ نخست
چو موئے سپه را درآمد ندید — یکے دائره گِردِ دهلی کشید
بسے حیله انگیخت آں نابکار — که لشکر گذارد پناهِ حصار
شهِ هند را دید بر جائے خویش — نمی جنبد از گِردِ ماوائے خویش
بکرده یکے ماه آں جا مقام — هم آخر چو کم دید تدبیرِ کام
پس از یک مهے آں سگِ خام خوار — از آں جا سپه راند نومیدوار
همی رفت شرمنده زیں بوم و بر — سرے بر کَتِف دستها بر کمر
شنیدم که آں فتنه در هردو بار — به پیشِ شهِ خود دراں روزگار
زده بود لافے که با ایں سپاه — بگیرد همه هند با تختگاه
چو ضبطش شود ملکِ هندوستاں — کند موضعِ بوم در بوستاں
کشد هند را زیرِ حکمِ مغُل — بباشد خود آں خار در جائے گل

چو نومید شد زیں غرض هردو بار
دگربار نامد دریں مرغزار

رواں شدنِ ملک نائب بہ قصدِ معبَر
و شکستنِ بتخانۂ زر بہ رہبریٔ بلّال رائے دھورسند

دگربارہ چوں شاہ ہندوستاں | بشد فارغ از زحمتِ کافراں
بفرمود تا ہر سرے با سپاہ | بگیرد سوئے کشورِ خویش راہ
وزاں پس ملک‌نائبِ راد را | بفرمود صفدارِ فرماں روا
کہ راند سپہ را بہ قصدِ بلّال | کند کشورش را ہمہ پایمال
ازاں جاے سر سوئے معبر کشد | یکے تیغِ کشورکشا برکشد
چو اقلیمِ معبر بگیرد تمام | بہ اصلاح کارش پذیرد تمام
شنیدم دراں ملک بتخانہ ایست | کہ وصفش بہ‌ہر کشور افسانہ ایست
برآوردۂ ہندوانِ قدیم | کہ بودند در دینِ خود مستقیم
ز زرہائے خالص ز سر تا بہ سر | عمارت درو کردہ دیوار و در
مرصّع درونش ز دُرِّ خوشاب | مکلّل برونش ز لعلِ مضاب*
نمونہ ز گلزارِ شدّادِ عاد | شدہ ملجا و معبدِ آں بلاد
بنایش تہی از گِل و چوب و خشت | بہ دنیا شدہ ہندواں را بہشت
غرض چوں دراں کشور اے سرفراز | نخستیں نہی دست در ترکتاز
کنی اوّل آں خانۂ بت خراب | کہ بتخانہ را شد شکستن صواب
بگیری از آنجا زرِ کامگار | پس آں‌گہ نہی دست اندر دیار
بسے پیل یابی دراں بوم و بر | کنی جملہ را بار ازاں سیم و زر

---

* ''مُذاب'' می باید۔ آنچہ در کتبِ لغت مثلِ برہانِ قاطع و غیرِ آں ''مُذاب'' بہ معنی ''گداختہ'' آمدہ است، درست نمی‌نماید۔ چہ ''مُذ'' در الفاظِ مرکب بہ معنی ''دارا و صاحب و خداوند''، و ''آب'' بہ معنی ''درخشندگی'' باشد۔ و ایں لفظ کہ مرکب است از ''مُذ'' و ''آب'' معنی دہد ''دارائے آب'' یعنی ''آبدار''۔

'پس آں گه برانی از آں جا سپاه — عزیمت کلی جانبِ تختگاه'،

شنیدم ملک نائبِ نامدار — چو بشنید فرمایشِ شهریار

سپه راند از تختگه ناگزیر — به یک چهله بگذشت از دیوگیر

وز آں جا درآمد به حدِّ بَلال — همی کرد سرحدِّ او پایمال

ببردند نزدِ بلال ایں خبر — که "ترکاں رسیدند با کرّ و فر

"سپاهے درآمد ز آهرمناں — همه شرزه گیران و شیرآفگناں

"برآورد گَرد از دیار و دمن — بلادِ تو شد جمله دارالمحن"

شنیدم چو ایں قصّه بشنید رائے — به دل گفت، "ایں لشکرِ دزکشائے

"به هر سو که تازد خرابی کند — به بازی صفِ هندواں بشکند

"رُدَّر دِیو آں رائے نُه لک تلنگ ¦ — مر ایں قوم را پیش نامد به جنگ

"همورے که بُد سدِّ هندوستاں — چو برگشت ازیں قوم کم برد جاں

"هماں رائے خُرشیدفَر رامدیو — که بودست در ملکِ مَرهَتّھه خدیو

"بریں طائفه بس نیامد به جنگ — به خدمت درآورد سر بےدرنگ

"گر ایدوں که تابم سرے زیں گروه — نتابد یکے برگ کَه بارِ کوه

"هماں بِه که سر در اطاعت نهم — به مالے که گردند راضی، دِهم

"به زر واخَرم کشورِ خویش را — کنم دفع ایں قوم فَروِیش* را"

¦ "رائے نُه لک تلنگ" لقبِ پرتاپ رُدر دِیو رائے اُرَنگل بود که لشکرے مشتمل بر نُه لک سوار و پیاده داشت۔

* محمد علی تبریزی در "فرهنگِ نوبهار" معنیَ "فَروِیش" و "پَروِیش" = "بریان و برشته و درشتی و تقصیر و فراموشی و بیکاری و مهملی و تنبلی" آورده است۔ و در دیگر کتبِ لغت نیز معنیش همچنین است۔ ولے گماں می‌شود که پرویز و پرویش" نیز همچو "روز و روش"، "روزن و روشن" و "درویز و درویش" از یک اصل و یک سرچشمه اند۔ و هم در اینجا از قرائن معلوم می‌شود که عِصامی 'فرویش" را به معنیٔ "پرویز' آورده است که ' منصور و مظفر و عزیز و گرامی' می باشد۔

دگر روز کیں گنبدِ فتنه‌زاے | شد از چهرهٔ روز پرده‌کشاے
بسے خدمتی پیش کرده بلال | چه اسپ و چه گوهر، چه پیل و چه مال
رواں شد سوئے نائبِ خاصِ شاه | ببوسید پایش در اثنائے راه
چو دیدش ملک نائبِ سرفراز | که دشمن‌شکن بود و مهماں‌نواز
به صد پرسش و عذر بنواختش | چو صاحب‌کلاهاں سر افراختش
پذیرفت از خدمتیها تمام | بکردش بسے وعدها شادکام
یکے خلعت اورا گرانمایه داد
درِ لطف و اِکرام بر وے کشاد

پیوستنِ بلّال، رائے دهورسمند، بر ملک نائب و رهبریٔ معبر کردن

پس از هفتهٔ گفتش آں کامراں | که "اے فخرِ رایانِ هندوستاں
"تو چوں از دل و جاں شدی یارِ ماں | دل و جانِ تو باد عشرت‌گراں
"کنوں بشنو اے فخرِ هندوستاں | چنین است فرمانِ شاهِ جهاں
"که ایں بار همراهِ لشکر شوی | زنی کوس و در سمتِ مَعبَر شوی
"کنی لشکرِ شاه را رهبری | به راهے سپه را به مَعبَر بری
"که آگه نگردد کس از اهلِ راه[1] | کشد ناگهاں سر به مَعبَر سپاه
به سمعِ بَلال ایں سخن چوں رسید | گزیرے دگر جز اطاعت ندید
پذیرفت فرمانِ شاهِ جهاں | پئے رهبری بست محکم میاں
به روزِ دگر نائبِ پادشاه
رواں‌کرد در سمتِ مَعبَر سپاه

---

[1] در نسخهٔ (I.) ایں بیت پیش از بیتِ ما قبل آمده است.

غدر کردنِ اباجی مغل با ملک نائب در حدودِ معبر و اسیر شدنِ او

شنیدم چو آں نائبِ کامراں / رواں شد به فرمانِ شاهِ جهاں

برو نامزد گشته مردانِ کار / ز درگاهِ آں خسروِ کامگار

چو بهرامِ کبره چو قُتله نهنگ / چو محمود و سرَبتّه* باهوش و هنگ

اباجی مغُل نیز در لشکرش / به فرمانِ شه بود فرماں برش

به هر روز ازیں پنج مردِ گزیں / که شه کرد با نائبِ خود تعیں

یکے پیش رفتے برائے خبر / بیاوردے اخبارِ هر خیر و شر

ببردے آبا خود یکے ترجماں / که واقف بُدے در تمامی زباں

اباجی هماں مردِ زنهارخوار / چو شد نوبتش اندراں روزگار

ز لشکر آبا فوجِ خود شد جدا / یکے غدرے انگیخت ایں بےوفا

به دل گفت، "بر رائے معبر روم / برو از دل و جاں موافق شوم

"از افواجِ ترکانش گویم خبر / بخواهم سپاهے ازاں بوم و بر

"شبیخوں در افواجِ ترکاں زنم / سرِ نائبِ شه به خاک افگنم"

وزاں پس هماں ترجماں را بخواند / که از لشکر اورا برابر براند

بدو گفت، "اے باخرد ترجماں / زبانها ترا جمله تحت اللّساں

"یک امروز با ما بکن رهبری / چو پیدا شود لشکرِ معبری

"بدیشاں به ترکیبِ معبر[1] بگوے / که ایں ترک شد با شما مهرجوے

"بَریدش سوئے کشورآرائے خویش / مزاجش بگویید با رائے خویش"

اباجی چو انگیخت غدرے چنیں / گذشت از سپه چند فرسنگ زمیں

---

* نسخهٔ (I.) "سرتیه".

۱ به ترکیبِ معبر = به زبانِ معبر.

یکے شور و غوغا بہ ناگاہ خاست   گروہے ہنود از کمین‌گاہ خاست

دراں حال بر سینۂ ترجماں   یکے تیرے آمد ز ہندی کماں

ہماں لحظہ آں ترجماں جاں بداد   بہ فوجِ اباجی شکستے فتاد

سوم روز از آنجا سراسیمہ‌وار   بپیوست در لشکر آں نابکار

ملک‌نائب آں ماجرا چوں شنید   گرفت و چو دزداں بہ سلکھ کشید

فرض چوں ملک‌نائبِ ہوشمند   اباجیِّ غدّار را کرد بند

از آں‌جا بہ اقطاعِ معبر بتاخت   علمہائے اسلام را برفراخت

ہمی‌رفت شاداں بہ خوب‌اختری   بلالھ کمربستہ در رہبری

دگر روز در ملکِ معبر رسید   بہ راہے کہ ہرگز کس آں رہ ندید

بہ بتخانۂ زر درآمد نخست   بداں تا بود حکمِ خسرو درست

شنیدم کہ بتخانۂ زر شکست   زرِ بیکراں آمد اورا بہ دست

وزاں‌پس بگفت، ”آتشے در زنند   ز بنیاد دیوارہا برکنند“

چو زاں کار فارغ شد آں مردِ راد   در اطرافِ آں ملک دستے نہاد

ہمہ خلقِ اطراف از بیم و ہول   پنہ جست در کوپن و بیردھول

شنیدم کہ معبر دراں روزگار   نبودست در ضبطِ یک شہریار

درو پنج کس بود فرماں‌روا   کہ خوانند پنچ‌پنڈیہ آں قوم را

برادہ ز یک مادر و یک پدر   رضاجوے ہر پنج مر یکدگر

چو دیدند ترک آتشے برفروخت   ہمہ کشور و ملک و بتخانہ سوخت

زن و بچۂ ہندواں بردہ شد   ہمہ خلقِ آسودہ آزردہ شد

ندیدند خود را سرِ کارزار   نہادند ہر پنج سر در فرار

سپہ تاخت اندر تمامی بلاد   ہمہ ملکِ شاں دستِ ترکاں فتاد

خردمند داند کہ چوں لشکرے   درآید بہ ناگاہ در کشورے

*بیابد دراں ملکِ آسودہ دست — ز هیبت خود افتد عدو در شکست
چه بازد دراں ملک اهلِ سپاہ — خصوصاً کشیدہ بسے رنجِ راہ
شنیدم ز پیلانِ چوں کوهسار — گرفتند هفصد دراں روزگار
به زر بار کردند آں جمله را — بگشتند از آنجا عزیمت گرا
همی راند لشکر سوئے تخت گاہ — به هر روز نقصاں همی گشت راہ
چو بسیار کهسار و هاموں برید — پس از شش مهے سر به دهلی کشید
فرض چوں ملک نائبِ سرفراز — به حضرت درآمد به صد عزّ و ناز
رسانید بر شه بسے پیل و مال — به پابوسِ شه برد رائے بلال
بخندید شه چوں گلِ بامداد — به نائب ملک خلعتِ خاص داد
بلالِ سرافراز را گفت شاہ — که رهبر همی بود پیشِ سپاہ
آبا خلعتِ خاص چترش دهند — کلاہِ کَیانی به فرقش نهند
بدو تنکهٔ دہ لک انعام داد — بسے وعدهایش به اِکرام داد

وزاں پس رواں کرد در کشورش
بدو داد اِنعام بوم و برش

بدگمان شدنِ سلطان علاء الدّین بعدِ کشتنِ اباجی در بابِ مغلاں و کشتنِ ایشاں تمام[1]

پس آں که اباجیِ غدّار را — سر از تن بفرمود کردن جدا
شنیدم مغل اندراں روزگار — به حضرت فزوں بود از دہ هزار
چو خونِ اباجی به گِل ریختند — مغل غدر با شاہ انگیختند
بگفتند، "شه بامدادِ پگاہ[2] — به غفلت درآید چو در سیرگاہ

* در نسخهٔ (I.) ایں بیت موجود نیست
[1] نسخهٔ (I.) "تمام" ندارد -
[2] "بامداداں پگاہ" خوشتر می نماید -

"به خاک افگنیم افسرش ناگهاں
شود مِلکِ ما مُلکِ هندوستاں

"یکے مرد را پادشاهی دهیم
یکے چتر بر تارَکِ او نهیم"

ازیں حال بر خسروِ نامور
رسانید یک نیک‌خواهے خبر

دگر روز چوں شاه هشیار شد
نهانی به تدبیرِ آں کار شد

بفرمود، "بر مُقطعِ هر دیار
نویسند فرمانے از شهریار

"که اندر فلاں روز هر جا مغل
بگیرند و بُرّند سرهائے کُل"

چو آں روزِ میعاد آمد فراز
کشیدند خنجر عوانانِ راز

به هر جا مغل بُد دریں بوم و بر
یکایک مر اورا بریدند سر

به یک روز جمله مغل کشته گشت
به هر شهر بس خونِ ناحق گذشت

بلے چوں ز موراں یکے لشکرے
کند راه بر پائے خشم‌آورے

از ایشاں یکے نیش ناگه زند
همه لشکرِ خویش را ره زند

چو بر مردِ خشم‌آور و گرم‌کیں
رسد درد ازاں نیش بے انگبیں

زند دست و بےجاں کند جمله مور
چنیں است آیینِ اصحابِ زور

ولے مردِ ره گرچه از نیشِ مار
چو مارے بپیچد به لیل و نهار

نخواهد که دردے رسد مار را
برو نیشِ مورے ندارد روا

تو گر هستی اے راه‌رو هوشیار
دریں ره رها کن رهِ مور و مار

چو موراں مرو اندریں کارواں
پئے توشه هر روز بسته میاں

چو ماراں مکن عادتِ کژرَوی
کزیں هردو خصلت پشیماں شوی

به دست آنچه داری دریں ره بپاش
شب و روز مستِ خیالات باش

ازاں مستی ار یک‌دم آئی به هوش
همی‌گوے هر لحظه با صد خروش

"بیا ساقیا تازه کن باغِ جاں
ز حربِ چپ و راستم وارهاں

"چناں مست کن کز یمین و یسار
نماند مرا فرقِ لیل و نهار"

مناقبِ سلطان علاءالدّین طاب مرقده

کسے را که نصرت کند کردگار ... بود در همه کارها کامگار
درآرد سرِ گردنان در کمند ... همه سرکشاں را کند پائے بند
برو گر کشد آسماں تیغِ کیں ... سرِ آسماں آید اندر زمیں
به چابک سرِ چابکاں بشکند ... به چوبک‌زنی ضبطِ عالم کند
بتابند شاهاں ز چوبک‌زنش ... به افسوں اسیر آید آهرمنش
چو عنقا بخواهد درآرد به دام ... بود قاف تا قاف دهرش غلام
چنیں شه جز اسکندرِ فیلقوس ... نخیزد دگر در جهانِ عَبُوس
ولیکن در اقلیمِ هندوستاں ... یکے بود آں شاه را هم‌عناں
علاءالدّیں آں خسروِ کامیاب ... که اسکندرِ ثانیش بُد خطاب
محمّدشهش خوانده گیتی به نام ... شهِ عادلش گفته عالم تمام
به نامش رواں سکّهٔ خسروی ... برو ختم گشته جهاں پهلوی
عجب سکّه بر مُهرِ شاهی زده ... جهانش دمِ نیک‌خواهی زده
گر امروز در سکّها بنگری ... ندارد بجز مُهرِ او برتری
دراں بیست سالے که او بود شاه ... سپاهش بمالید بس کوه و کاه
به هندوستاں چوں بپیلی نخست ... همو تیغ در آبِ دریا بشُست
به عهدش مغل هفت بار آبِ سند ... گذشت از پئے قصدِ اقلیمِ هند
شنیدم ز پیراں که هرهفت بار ... ز اقبالِ آں خسروِ کامگار
مغل زیں بر و بوم کامے نیافت ... گهے سر به قائم زد و گه بتافت
برآورد بر گِردِ دهلی حصار ... حصارے که نامحصرش بامدار*

---

* نسخهٔ (H.) "پایدار" - ولے "نامدار" مناسب می نماید.

براند ارّه بر فرقِ آلُوتیاں   که فرق از زن و دخت کم بود شاں
مر آں قوم را اهلِ هندوستاں   بخوانند "بوره" [۱] به هندی زباں
به عهدِ خود آں شاهِ اهلِ بهشت   تهی کرد عالم ازاں قومِ زشت
کسے کو به دَورش بخوردے شراب   شدے خان و مانش سراسر خراب
به عهدش جهاں جمله آسوده بود   کسے کم بجز فتنه فرسوده بود
از ارزانیٔ عهدِ آں کامیاب   گلاب و عسل بود هم‌نرخِ آب
به عهدش کسے جز غمِ دیں نخورد   به دورش کس از غم شکایت نکرد
غمِ خلق می‌خورد تا زنده بود   ز شاهاں همو گوئے عصمت ربود
غرض چوں همیں شاهِ فیروزفن   که بودست دیں‌پرور و دوں‌شکن
بشد فارغ از کشتنِ کافراں   حریفے نماندش به هندوستاں
حصارے بنا کرد در سیرگاه   که بود اوّل آں‌جا یکے قصرِ شاه
خَوَرنَق مر آں قصر را بود نام   به پیرامنش کرده حصنے تمام
چو در عهدِ او کس گرسنه نماند
هماں حصن را نام "سیری" بخواند

رسیدنِ خبرِ لشکرکشیٔ علی بیگ و ترتاک بر سلطان علاءالدین و نامزد کردنِ ملک نانک را به دفعِ ایشاں

دراں قصر یک روز بارے بداد   درِ لطف بر شهر و کشور کشاد
همی‌کرد عیشے دراں بارگاه   به پیشش کمربسته اهلِ کلاه
ز جان و دلش گشته عالم غلام   دلش زیور و خاطرش شاد کام

---

۱ "بوره" (به ضمِّ بائے موحده به واوِ مجهول زده) قومے است که اکنوں به هندوستان هر فردِ خود را "بوهره" می خوانند و جمعِ آں "بواهیر" می آرد۔

دراں خرّمی عالمِ فتنه دوست ‌ ‌ بر آں ساں که همواره آیینِ اوست
به پیمانهٔ نوش زهرے فگند ‌ ‌ به دارالاماں بانگِ قهرے فگند
شنیدم یکے پیکے آمد شتاب ‌ ‌ بنالید پیشِ شهِ کامیاب
بگفتا، "علی بیگ و ترتاک هم ‌ ‌ ز اردوں کشیدند ایدر حشم
"خروشاں گذشتند از آبِ سند ‌ ‌ زدند آتشے در نواحیِّ هند
"بجز شاه کس نیست فریادرس ‌ ‌ که منصورخویست و خرّم نفس"
اگر زیں خبر خسروِ باخبر ‌ ‌ دژم شد که در ملکش افتد ضرر
هم آخر شنیدم به پایانِ کار ‌ ‌ گلِ عیش بشگفت ازاں خارخار
بلے مردم اندر جهاں تا بود ‌ ‌ که آسوده و گاه شیدا بود
بود تا دریں گِل سکونت پذیر ‌ ‌ ز امّید و بیمش بود ناگزیر
ولیکن نداند سرانجامِ کار ‌ ‌ اگرچه بود زیرک و هوشیار
زند آدمی لافِ دانش بسے ‌ ‌ خدا آنچه داند نداند کسے
بسا غم که شادی به پایانِ اوست ‌ ‌ بسا جامِ صافی که دُردش فروست
بیا ساقیا جامِ صافی بیار ‌ ‌ که دُردش نباشد در انجامِ کار

چنانم بکن کز بهشت و جحیم
نماند مرا جائے امّید و بیم

مصاف کردنِ ملک نانک با علی بیگ و ترتاک و فیروزی یافتنِ او

چو بشنید آں خسروِ کامگار ‌ ‌ که فوج مغل آمد اندر دیار
بفرمود تا "نانکِ نامور ‌ ‌ که بودست سرلشکرے سخت سر
"زند کوسے و خیمه بیروں برد ‌ ‌ سرانِ سپه با خود افزوں برد

"چو بهرامِ کبره یلے سرفراز — چو محمودِ سربتّه کهنه‌کراز
"چو تکلی و چوں تغلق و قرمشی — چو تولک چو قتلغ به صد دل‌خوشی
"ببندد دراں همّتِ خویش را — که راند صفِ خصمِ بدکیش را
"چو مرداں کند قصدِ فوجِ مغل — خورد خونِ دشمن به تعویضِ مُل
"دلش گر کشد بر نواهائے رود — کشاید ز رگهائے بدخواه رود
"زرِه را کند جامه و خُود جام — کند خواب و آرام بر خود حرام
"شب و روز باشد چو مردانِ کار — قوی‌خاطر و خوشدل و هوشیار"
غرض چوں فراواں دلش داد شاه — بدو نامزد کرد افزوں سپاه
ملک نانک آخُربکِ میسره — که بودست در صفدری اسکره
سپه راند از حضرتِ شهریار — همی راند لشکر پئے کارزار
به هانسیِ سرساوه چوں دررسید — سپاهِ مغل گشت ناگه پدید
شنیدم ملک نانکِ نامور — چو بازے که یابد دلِ شیرِ نر
یکایک به افواجِ کافر بتاخت — صفِ قلب را جمله پامال ساخت
زمانے مغل کرد آں‌جا درنگ — نهاده یلاں از دو سو سر به جنگ
برآمد ز شمشیرها "چاک چاک" — اجل داده هرسو ندائے هلاک
درفشیدنِ تیغ اندر غبار — چو رخشیدنِ برق شبهائے تار
از آوازِ کوس و ترَنگِ کماں — صدا خاست از گنبدِ آسماں
یکے تیره جنگے دراں‌جا گذشت — حشمهائے هندوستاں خیره گشت
ملک نانک بندهٔ* خاصِ شاه — بگفتا که "یکباره جنبد سپاه
"بتازند بر فوجِ بدخواه زور — بتازند یکباره یکران و بور"
شنیدم چو افواجِ هندوستاں — به قلبِ مغل داد یکسر عناں

* "آں بندهٔ" مناسب می‌نماید۔

علی بیگ شهزادهٔ آن گروه
که بودست با حَزم و فرّ و شکوه

دگر سرکشِ چیره ترتاکِ یل
که در عکسِ تیغش نمودے اجل

ستادند آں‌جا چو مردانِ کار
سراسر شد افواجِ شاں در فرار

چو فتحے چنیں هندیاں را دوید
صفِ هند شمشیرِ هندی کشید

براندند جوئے ز خونِ مغل
بر آں جو هم از کشتگاں گشت پُل

علی بیگ و ترتاک آمد اسیر
که بودند هر دو سپه را امیر

سپاهِ مغل جمله شد بے سپر
گروهے سراں را بریدند سر

هزارے دهے زنده شد دستگیر
دگر جمله شد کشته از تیغ و تیر

شنیدم از اسپانِ ملکِ تتار
فتاده به دستِ سپه سی هزار

چو نانک دراں جنگ فیروز شد
مهِ رایتش عالم‌افروز شد

ببسته علی بیگ و ترتاک را
دوم روز ازاں نغز و فرخنده جا

رواں کرد در حضرتِ شهریار
نه تنها که با لشکرے کامگار

چو بشنید آں خسروِ کامراں
که فوجش ظفر یافت بر دشمناں

درآمد هماں نانکِ نامور
به نزدیکِ درگاهِ شه با ظفر

شنیدم که بر تختِ زر بارِ عام
ز شادی بداد آں شهِ شادکام

ستادند در بار اصحابِ بار
شد آراسته از یمین و یسار

درآمد هماں نانکِ شیرمرد
ابا سرفرازانِ پخته نبرد

ببوسید از دور شه را بساط
چو شه دید رویش شد اندر نشاط

هماں هردو سرلشکرانِ مغل
به پیشِ شه آورد با بند و غُل

هزارے دو سه مردِ افواجِ شاں
که بگرفت در وقتِ تاراجِ شاں

همه غرقِ آهن ز سر تا به پاے
بیاورد با بند در بارجاے

دگر چند گردوں ز سر کرده بار
که تنهائے شاں ریخت در کارزار

بسے خرگه و زین و اسپ و لگام | فزونه بسے از کنیز و غلام
که از بلگهِ خصم گاہ شکست | بیامد یلانِ سپه را به دست
کشیده یکایک دراں بارگاہ | بسے شکرِ ایزد همی‌گفت شاہ
چو فارغ شد از شکرِ یزدانِ پاک | که افروخت تیرہ تن از جانِ پاک
بفرمود پس، "بندیانِ مغل | بر اُشتر نشاندند بربند غل[۱]
"سپارند دستِ عواناں مہار | منادی‌کناں از درِ شہریار
"به تشہیر در شہر شاں را برند | چو تشہیر شد جمله را سر برند"
بگفتا، "ز سرهائے ایں مدبراں | که آورد نانک جہاں در جہاں
"ز دروازہ یک تیرِ پرتاب وار | برآرند برجے برونِ حصار"
پس آں‌گه علی‌بیگ و ترتاک را | هماں دم بفرمود فرماں‌روا
که بندے ببرّند و خلعت دهند | کلاهِ شرف بر سرِ شاں نهند
شنیدم ازاں‌پس که آں شاہ راد | رها کرد شاں را و خلعت بداد
بگفتا، "به درگاہ خدمت کنند | دل از دعوئے سرکشی بشکنند"
به هریک کنیزانِ هندی بلاد | معاشے بفرمود شاں بر مراد
چه نان و چه جامه، چه نقل و شراب | همی‌داد شاں خسروِ کامیاب
یکے روز ترتاک بعد از دو ماہ | شرابے همی‌خورد در بزمگاہ
چو شد مست، گفتا، "سپاهم کجا؟ | چه شد اسپ و ترکش، کلاهم کجا؟"
چو بشنید شه، شد برو بدگماں | بگفتش که ریزند خوں در زماں

علی‌بیگ را هم پس از یک دو سال
ز خبثِ درونه همی[۲] گشت حال

---

۱ "نشاندند با بند و غل" می باید۔

۲ "همیں" مناسب است۔

قصّهٔ طبیبِ بَرَن و منتبه شدنِ سلطان علاءالدّین و در راستی کوشش کردن

شنیدم که طبیبے از ابنائے هند — که در نبض و قارورہ بُد دل‌پسند

به کارِ طب آں هندوئے هوشیار — یگانه شدہ اندراں روزگار

مگر ساکنِ موضعِ برن بود — به کارِ مریضاں مدد می‌نمود

علاجے بکردے برائے خدا — نگشتے ز هرکس تمنّا نما

معاش از زراعت بپرداختے — پئے دردمنداں دوا ساختے

شبے خفته بود آں طبیبِ گزیں — که بگرفت مهدش هوا از زمیں

ز لَنکا مگر قومے آهرمناں — پئے بردنش بسته آں شب میاں

بداں تا کند جمع او از گیا — ز بهرِ ببهیکهن بسازد دوا

ببهیکهن هماں شاہِ آهرمناں — مگر بود از علّتے ناتواں

غرض چوں‌که آهرمنانِ مهیب — به لَنکا ببردند مهدِ طبیب

بکردند بیدارش آں‌گه ز خواب — ببردند پیشِ ببهیکهن شتاب

شنیدم چو بیدار شد آں طبیب — عجب‌کرد ازاں خلق و شهرِ عجیب

حصارے عجب دید مینا‌آساس — درو ساکن آهرمناں بیقیاس

به حیرت شد از پیکرِ آں گروہ — دلش آمد از روئے شاں در سُتوہ

کسے آدمی‌صورت و پیلتن — کسے گاوِدیدار و عفریت‌فن

کسے شیرهیئت ولے شاخ‌دار — کسے اژدهاپیکر و غُول‌سار

ببهیکهن نشسته به یک تختِ زر — چپ و راست آں قوم بسته کمر

طبیب ایں چنیں مجلسے چوں بدید — چو بیمارے آهے نهانی کشید

به دل گفت، "ایں خوابِ آهرمن است — که وسواس ازیں خواب اندر من است

" چه روز است پیش آمد امشب مرا | چه خواب است که بگرفت از و تب مرا"
طبیب اندریں بود کاھرمناں | مر اورا بگفتند لا بہ کناں
که "ھاں، اے طبیبِ مبارک قدم | مگرد از تماشائے دیواں دژم
"یقیں داں که لنکاست ایں خوش حصار | بھبھیکھن دریں شھر شد شھریار
"چو بیمار شد کارفرمائے ما | یکے درد پیدا شدش بےدوا
"فسادے پدید آمد اندر مسام | بشورید خونش به ھر صبح و شام
"بسے حیله کردیم و تدبیر ھم | نشد یک جَوے ھم ازاں درد کم
"ترا خاص اے مردِ صاحب ھنر | ز بھرِ علاجش دریں بوم و بَر
"شباشب ز بھر تو* آوردہ ایم | از آوردنت زحمتے بردہ ایم
"کنوں بھرِ ایں رائے گردن فراز | بداں ساں که دانی علاجش بساز"
چو ایں قصّه بشنید از ایشاں طبیب | شد آشفته و دل پریشاں طبیب
چو بس دیدہ بودست سود و زیاں | گذشته برو گرم و سردِ جھاں
فراھم شد و گفت شاں را جواب | که "خوانید سالارِ خواں را شتاب
"بگوییدِ کز بھرِ فرماں روا | بیارد خورِشھائے معھود را
"بداں تا غذائے که دارد مدام | کند پیشِ من خرج آں را تمام
"چو از آکل و شربش بگیرم قیاس | توانم که گردم طبیعت شناس
"وزاں پس توانم که فرماں کنم | پئے دفعِ ایں درد درماں کنم"
شنیدم ھماں لحظه آھرمناں | به ھرسو دویدند شورآفگناں
طعامے که معھودِ پرھیز بود | به پیشِ بھبھیکھن کشیدند زود
ز پخته برنج آخُرے چند بر | چھے چند آچارِ† آخلاط بَر

* "بلا مھدِ تو" مناسب است۔
† "خُمے چند ز آچارِ" مناسب می‌نماید۔

ز ماهیِ دریا هزارے سه چار | ز میهش و شکر بیهش از ده‌هزار
بسے آدمی کرده بریاں درست | ‡ بسے تره از سلی کوه دست
ز کوهانِ پیلاں بسے باب‌زن | به جائے دواهائے هیضه‌شکن
ز گاو و ز گومیهش و از گوسپند | ز ده توده هرسو، چه گویم که چند!
* نهادند پیهش آهرمن آں را تمام | به یکدم بخوردهش بهبهیکهن تمام
چو هندو تماشائے پرهیز کرد | درآمد دلهش زاں تماشا به درد
به دل گفت، "اِیدر چه سازم دوا | که گردم ز دستِ شیاطیں رها
"گر اِیدوں که زیں کار منکر شوم | سلامت از آهرمناں کم‌رَوم
"یکے حیله باید دریں کار کرد | که یابد رهائی به تدبیر مرد
"قیاسی سه پرهیز ایں دیو را | بگویم، مگر راست آرد خدا،"
وزاں‌پس رخ‌آورد بر آهرمن | بگفتا که "اے مردِ مجروح تن
"گرفتم قیاسے هم از خوانِ تو | شدم آگه از درد و درمانِ تو
"اگر بایدت صحّتِ پایدار | سه پرهیز همواره برپاے دار
"یکے آں‌که تنها مخور هیچ چیز | ز بسیار خوردن بپرهیز نیز
"سوم خوردنِ آدمی کن رها | که هست† گوشتش جمله علّت‌فزا
"دوائے که گفتم ترا آشکار | شب و روز از جان و دل هوشیار §
"وگر خود ازیں هم نیابی شفا | ز بهرِ تو از خانه آرم دوا،"
چو آهرمن ایں هر سه پرهیزِ نغز | نیوشید ازاں مردِ بیدارمغز

---

‡ "بسے سیخی از ترهٔ کوه رست" مناسب می‌نماید ـ یا ایں بیت را بدیں طور هم می‌توان خواند: بسے آدمی کردهٔ بریان و رشت ـ بسے سیخی از ترهٔ کوه و دشت ـ

* "آں تمام" می باید ـ

† "کلا شد" مناسب‌تر است ـ

§ "هوشدار" یا "یاد دار" مناسب است ـ

سه روزے بر آں گونه پرهیز کرد — شنیدم تنش گشت فارغ ز درد
طبیبِ گزیں را طلب کرد پیش — به تعظیم بنشاند بر تختِ خویش
وزاں پس به صد لطف گفت، "اے حکیم — مرا شد صحیح از تو شخصِ سقیم
"کنوں هرچه مطلوب داری ز من — بخواه اے خردمندِ فرخنده فن
"که ریزم به دامانِ تو بے خطر — چه دُر و چه گوهر، چه سیم و چه زر"
چو بشنید از وے طبیب ایں سخن — بگفتا، "نخواهم ز تو هیچ من
"مگر آں که در خانهٔ من مرا — رسانی به خوبی ازیں زشت جا"
چو آهرمن ایں قصّه از وے شنود — شنیدم دگرباره جهدش نمود
بگفتا که "آلبتّه چیزے بخواه — وزاں پس رواں شو ازیں جایگاه"
دگرباره گفتش طبیبِ گزیں — که "اے شاهِ دیوانِ روئے زمیں
"به دست است ملکِ قناعت مرا — به خان است دو جفتِ زراعت مرا
"بداں جفت دایم زراعت کنم — هم از حاصلِ آں قناعت کنم
"چو صبرم فزون است و حرص اندکے است — به نزدم زر و خاک هردو یکے است
"* چو ایں کمتر آست از تو مطلوبِ من — کز اِیدر رسانی مرا در وطن"
شنیدم من از زمرهٔ باستاں — چو بشنید آهرمن آں داستاں
عجب کرد ازاں مردِ همّت پرست — که یکباره دل از تمنّا شکست
چو همّت هماں همّت آلوده مرد — به اسبابِ فانی کم آلوده کرد
بگفت آں که آهرمنش، "اے حکیم — چو در رِفعتِ همّتی مستقیم
"دوائے تنِ سوخته ساختی — کنوں دل ز پاُمزد پرداختی
"یکے پندِ آهرمناں گوش کن — هماں پند را کم فراموش کن
به کارِ زراعت چو هستی مدام — بکن سعی روز و شب و صبح و شام

* گماں می‌شود که اَقلاً بیتے بعد ازیں بیت مفقود است .

"که از کاشتن تا به وقتِ دِرَو — نیفتد خیانت درو نیم جَو
"یقین داں که در ایں چنیں خرمنے — نیابد گہے دست آهرمنے
"به گنجے که دستِ خیانت رسید — ز بے برکتی سر به نقصاں کشید
"برو دستِ آهرمناں شد دراز — شیاطیں درو گشت در ترک تاز"
شنیدم چو آهرمن ایں پند داد — یکے میوه دستِ خردمند داد
بگفتا که "ایں میوهٔ خوش‌گوار — منافع بسے دارد اے هوشیار
"ازیں‌جا به بوم و برِ خویش بر — آبا نیکخواهانِ خویشت بخور
"دو سه تخمش آں‌گه به باغے بکار — ز هر تخم گردد درخت آشکار
"درختش برومند باشد مدام — تهی نبود از بار سالے تمام
"بود رنگ و بویش دل و جاں فزاے — گل و بارش آید منافع‌گراے
"ز ما بر به ملکِ خود ایں یادگار — که شد نادر ایں تحفه در هر دیار
"چو مردِ طبیبی به کار آیدت — دراں بوم و بر عزّت افزایدت"
چو از دستِ او میوه بستد طبیب — عجب‌کرد ازاں میوه مردِ غریب
ز پیشش به صد خرّمی گشت باز — به سوئے وِثاقِ خود آمد فراز
چو شب بست بر چهرهٔ روزگار — ز سیّارگاں چادرے زرنگار
طبیبِ گزیں خفت بر مهدِ خویش — شنیدم چو پاسے ز شب رفت بیش
ربودند آهرمنانش ز جا — وزاں‌جا گرفتند یکسر هوا
به بُرنش سپردند در یک‌زماں — چو دریافتندش مقام از نشاں
نهادند مهدش دراں جائے چست — کز آں‌جا ربودند بارِ نخست
پس آں‌گه از آں جا بر آیینِ باد — سوئے ملکِ خود هر یکے سر نهاد
چو شد روز بیدار گشت آں طبیب — که بودش ز هر علمے اورا نصیب
نظر کرد اندر شبستانِ خویش — که بودست دراں خانه یک‌قرن بیش

چو بشناخت، بشگفت از خرّمی | بلے عاشقِ مسکن است آدمی!
پس اَتباع و اطفالِ خود را بخواند | همه حالِ خود پیشِ ایشاں براند
چو بعد از سه روزش بدیدند شاں | به رویش شده هر یکے جاں‌فشاں
به همسایگاں ایں حکایت رسید | وزاں‌پس همه شهر و کشور شنید
مگر بود وقتِ زراعت‌گری | کهِ تخم‌ریزی و گل‌پروری
طبیبِ گزیں اندراں روزگار | چو زد دست در پیشهٔ کشت‌زار
هماں پندِ آهرمن آورد یاد | دل اندر شروعِ امانت نهاد
چناں کرد کوشش که یک دانه جو | تفاوت نشد تا به وقتِ درو
شنیدم هماں قائنے* هوشیار | که بودست بلهناسِ آں روزگار
به کِشتش مساحت‌کناں دررسید | وفائے دراں کشت کامل بدید
ز هر شاخ صد خوشه سر زد بروں | ز هر دانهٔ کشت هفصد فزوں
عجب کرد ازاں کشتِ کامل‌وفا | بخواند آں‌گهے صاحبِ کشت را
بپرسید از وے که "اے بخت‌مند | به کشتت چه اقبال سایه فگند؟
"بگو راست تا خاکِ کشتت کهِ بیخت | دریں خاک تخمِ سعادت کهِ ریخت؟
"که در هیچ وقتے به روئے زمیں | ندیدست مردے وفائے چنیں!"
هماں راست‌کار از سرِ راستی | که کشتش برآموده بر راستی
بجز راست گفتن گزیرے ندید | همی‌گفت و ایں قائنے می‌شنید
چو پیشش بگفت آں همه سرگذشت | وزاں‌پس دعا گفت و خاموش گشت
چو بشنید ازو مردمِ هوشیار | عجب کرد ازاں طرفهٔ روزگار
فرستاد آں تحفه را پیشِ شاه | طبیبِ گزیں رفت در تخت‌گاه

---

* قائن = صاحب منصبے از مامورینِ مملکت کہ فریضۂ اش در بیتِ ذیل بیاں شدہ است۔

ازاں میوه کاھرملش داده بود　　دو سه تخم بر مردِ آزاده بود
ھماں تخم را برد بر شاهِ راد　　ز بعدِ زمیں‌بوس پیشش نهاد
ستاد و دعائے شهنشه بگفت　　ھماں سرگذشتِ خود آں‌که بگفت
ھمی‌گفت و شاهِ جهاں می‌شنید　　ھم‌آخر چو قصّه به پایاں رسید
عجب کرد ازاں قصّه شاهِ جهاں　　وزاں‌پس بگفتا چو کارآگهاں
کلاهِ شرف بر سرِ او نهند　　ازاں‌پس به دستش مثالے دهند:
"از اولادِ او هم دراں تخت‌گاه　　نخواهد کسے حصّهٔ پادشاه"
ھماں تخم گفتا که کارند زود　　که آوصافش از مردِ بخرد شنود
چو شد کاشته، از پسِ چندگاه　　برے داد و بردند در پیشِ شاه
چو شه دید آں میوهٔ بس غریب　　دلش گشت شاهد به صدقِ طبیب
وزاں‌پس شنیدم که تا زنده بود　　به دفعِ خیانت شروعے نمود
یکے حبّهٔ هم تفاوت نخواست　　به عهدش همه سنگها گشت راست
اگر کرد آں صدق در نرخها　　همه چیز را شد به عُشرے بها
به عهدش بیاسود هر خاص و عام　　دعاگوئے او گشته هر صبح و شام
هم آخر چو زیں کوچکه برگذشت　　مر اُورا هماں صدق همراه گشت
عجب کیمیائے است صدق اے عزیز　　کزو گنجها گردد از یک پشیز!
ازو حبّهٔ در کهِ امتحاں　　آیا کوهها طرح کردن تواں!
خدایا مرا هم بدیں راستی　　که دارم به دعوائے دیں راستی
ازیں بخش مارا چو* کامل نصیب　　ز صدقم بگرداں چو کِشتِ طبیب
ز یک شاخِ من کش هزاراں‌هزار　　مُدام از خرد هریکے باردار
خصوصاً دریں کِشت‌زارِ هنر　　تو شاخِ مُرادم بکن بارور

* "تو" مناسب می‌نماید.

بداں تا چو دهقانِ زحمت‌گزیں — که بے شرکتِ دیو کارم زمیں

خورم بر ازیں گلشنِ بے قیل و قال[1]

که زحمت ببردم دریں خشک‌سال

ذکرِ مجلس کردنِ سلطان علاءالدّین و بر انداختنِ شراب و شرابخانها

شنیدم یکے روز شاهِ کریم — بهار است بزمے چو باغِ نعیم

حریفاں طلب کرد پس یک به یک — چو عزِّ یغاں‌خان و چوں قیرَبک

چو آں چاشنی‌گیرِ شیریں‌جواب — کِهں آمد خداوندزاده خطاب

چو قیرانِ شیرافگن و دیوبند — که بودست گردن‌کشِ هوشمند

دگر سرفرازانِ اِقلیم‌دار — که بُد هریکے محرمِ شهریار

حریفانِ محرم دراں بزم‌گاه — به فرمانِ آں شاهِ گیتی‌پناه

نشستند در پیشِ شه باادب — خروشے برآمد ز اهلِ طرب

همی‌گشت خوش جامِ کیخسروی — همی‌داد دورِ کهن را نوی

نوائے مغنّی به اهلِ نظر — همی‌داد از عالمِ جاں خبر

فسونے دل‌انگیز آمد سرود! — دمے عشق‌آمیز آمد سرود!

همه سازِ او آلتِ سوزِ جاں — ز سوزش رسد دود بر آسماں!

نوائے که مطرب برآرد به ذوق — چه نقلے خوش است آں به صهبائے شوق!

غرض اندراں بزم‌گه بے درنگ — همی‌گشت ساغر بر آهنگِ چنگ

چو خرشید در دامنِ باختر — مئے لعل می‌گشت در جامِ زر

دراں حال شخصے ز خاصانِ شاه — ز بیروں درآمد دراں بزم‌گاه

[1] "گلشنِ قیل و قال" می باید -

دعا گفت و شه را زمیں بوسه داد
پس آں گه زباں باادب برکشاد

بگفتا که، "شاها ملکے خوشگوار
گوارنده بادت بسے روزگار!

"ولے جائے نقل اندریں داوری
هماں به غمِ زیردستاں خوری

"مبادا ضعیفے به دورت هلاک
زمیں باد از جرعه‌ریزِ تو پاک

"شنیدم که امروز در منده‌ٔ
به عهدت که حق را گزیں بندهٔ

"پئے غلّه اے خسروِ کامراں
چناں گشت انبوهئ مردماں

"که از غایتِ قحط و خشکئِ سال
شد آں جا ضعیفے دو سه پایمال"

شنیدم چو شه ایں حکایت شنید
شد افسرده، دستے ز ساغر کشید

چناں زیں خبر شد درونش خراب
که آمد فرو از سرِ شه شراب

بگفتا که "صد واے بر عیشِ من
که غافل شدم از دیار و دمن!

"چناں برد از راه آهرمنم
که زد آتشِ ایّام در خرمنم!

"ازیں مستیم شد جهانے خراب
ندانم چه گویم به فردا جواب!"

بگفت این و زد گریهٔ هاے هاے
شد از غفلتِ خود ندامت‌گراے

پس آں گه بگفتا، "قدح بشکنند
به میخانها آتشے درزنند

"نقیباں به هر سو منادی کناں
بگویند بانگِ مهابت زناں

"که هرکو دریں دور نوشد شراب
شود خان و مانش سراسر خراب"

وزاں پس طلب کرد مردانِ کار
که بودند در دورِ او هوشیار

بگفتا که "خلقے دریں خشک سال
به جاں آمد از قحط و تنگئِ حال

"کشایند انبارهائے حبوب
به هر صبحدم تا به وقتِ غروب

"فروشند غلّه به نرخِ قدیم
بدارند نرخِ کهن مستقیم

"برند آفتِ قحط از خاص و عام
رسانند خسته‌دلاں را به کام

"برآرند هر محتکر را به دار
مگر آں که تائب شود ز احتکار

"فراخی برآرند و تنگی برند | بدین‌سان همه شهر را پرورند
"ز بازار هر روز وقتِ غروب | بریداں بیارند نرخِ حبوب
"پس آں نرخها جمله در پیشِ شاه | بگویند یک یک به هر شام‌گاه
"گروهے که از فاقها سوختند | دل از آتشِ جوع افروختند
"هم از مطبخِ خاص شفقت‌کناں | به هر روز شاں را رسانند ناں"
شنیدم به ده روزے آں سرفراز | جهاں را به رونق درآورد باز
چنیں آید از خسروانِ کریم | که از خلق و حق شاں بود شرم و بیم
غمِ زیردستانِ عالم خورند | وزیں غم دمے آبِ خوش کم‌خورند
همه بر رعیّت رعایت کنند
همه در حمیّت حمایت کنند

عزیمت کردنِ سلطان علاءالدّین در سیوانه و فتحِ آں

غرض چوں‌که آسود شهر و دیار | ز دهلی بروں خیمه زد شهریار
سپه را بر آهنگِ سیوانه راند | بر آیینِ شاهانِ فرزانه راند
به سیوانه چوں لشکرِ شه رسید | شنیدم که هندو به دِز در خزید
چهل روز لشکر به هر صبح و شام | خور و خواب بر خویش کرده حرام
همی‌کرد قصدے به بیگاه و گاه | بپیچید در حصنِ سیوانه شاه
چو در ماند از سختی آں حصار | شبے بر درِ حق بنالید زار
چو شب شد به آخر، غنودن گرفت | به خوابش نمودند فتحے شگفت
که گوئی بدستِ شهنشاه راد | یکے پیرمردے کلیدے بداد
همی‌گفت، "اے شاهِ اخترسعید | درِ مملکت برگشا زیں کلید"
چو فرّادهٔ زر ز نیلی حصار | زرِ مغربی ریخت بر کوهسار

شهِ شرق از تختِ زرّیں بخاست ۔ دلِ خویش در راهِ حق کرد راست

به شکرِ خدا برد سر در سجود ۔ که ایزد پئے فتح راهش نمود

به فیروزیِ خود چو آگاه شد ۔ ستد تیغ بر دست و بر گاه شد

بفرمود تا "زیں بر آبرش نهند ۔ نقیباں به لشکر ندا در دهند

"که لشکر شود ساخته سربه‌سر ۔ به پیکارِ ایں حصن بندد کمر"

تبیره برآورد هر سو خروش ۔ جهانے سراسر درآمد به جوش

سرانِ سپه جمله برخاستند ۔ سپه را به فیروزی آراستند

همه پیشِ دهلیزِ شاه آمدند ۔ به دشمن‌کُشی کینه‌خواه آمدند

پس آں‌گاه شه برد پا در رکیب ۔ عناں رفت از دستِ خصم از نهیب

به یکباره برگشت گِردِ حصار ۔ قرار از دلِ خصم شد در فرار

وزاں‌پس شهنشاهِ فیروزجنگ ۔ تعیں کرد هر صفدرے را النگ

چو از نائے ترکی و هندی جرس ۔ بشد در گلو بسته راهِ نفس

همه سرکشاں چیں بر ابرو زدند ۔ دهلهائے جنگی ز هر سو زدند

خروشاں به گِردِ حصار آمدند ۔ چو شیراں پئے کارزار آمدند

شنیدم هم از اوّلِ بامداد ۔ ز خندق گذشتند یکسر چو باد

به خوب‌اختری جمله بشتافتند ۔ ز بُن برجها را همی کافتند

به کنگر رسیده سرِ نیزه‌ها ۔ همه هندواں کرده کنگر رها

بسے هندواں چاره می‌ساختند ۔ گهے سنگ و گه آتش انداختند

نیامد چو تدبیرِ شاں کارگر ۔ به جاں دادن آں‌گه نهادند سر

چو بسته* بر خصم راهِ گریز ۔ ز آشفتگی شد دمے در ستیز

ز بارانِ تیرے که از حد گذشت ۔ تنِ هندواں جمله غربال گشت

---

* "چو شد بسته" مناسب است

بس از چشمها خوں همی ریختند
به غربالِ تن خوں همی بیختند[1]

به هر تن دو صد رخنه افزوں فتاد
دلِ هندو از دیدنِ خوں فتاد

چو حالِ عدو دید شه ایں چنیں
بفرمود تا سرکشانِ گزیں

بیارند یک حمله بر دِز شتاب
که اکنوں درآمد کهِ فتحِ باب

به فرمانِ شه لشکر آمد به جوش
دُهُل‌زن برآورد هرسو خروش

یکے حمله کردند بر خصمِ دوں
علمهائے کفّار شد سرنگوں

سرِ اخترِ شه ز فرقد گذشت
هماں سیتل از حصن نومید گشت

سپه رفت جمله به حصن اندروں
همی راند در هرطرف جوئے خوں

یکے مرد زنده نرفت از حصار
اسیر آمده جمله خیل و تبار

گرفته هماں سیتلِ شوم را
کشیدند در پیشِ فرماں‌روا

شهش گفت تا زود گردن زنند
سرش را به حصنش معلّق کنند

دگر روز آں خسروِ سرفراز
به نصرت سوئے تختگه گشت باز

چو با فتح و نصرت به حضرت رسید
همه شهر از خرّمی آرمید

رواں شدنِ ملک نائب و مصاف دادن با کَبَک و اسیر شدنِ کَبَک بر دستِ او

شبے دید آں خسروِ کامیاب
یکے مژدهٔ بامَهابت به خواب

که گوئی شهنشه به رسمِ شکار
همی گشت در بیشه و مرغزار

یکے شیر ناگه دراں صیدگاه
پدید آمد و کرد آهنگِ شاه

ز خاصانِ خسرو یکے هوشمند
درآورد آں شیر را در کمند

---

[1] هر دو نسخه "همی ریختند".

اسیرانه در پیشِ خسرو کشید — دراں حال صبحِ سعادت دمید

چو شد صبح شه را ز سر رفت خواب — طلب کرد آں‌که معبّر شتاب

همیں خواب پیشش تمامی بگفت — یکے حرف ازاں خواب کمتر نهفت

معبّرِ دعا گفت و دفتر کشاد — به تعبیر مر شاه را مژده داد

بگفتا که "اے خسروِ تیزهوش — بشارت ترا باد از خوابِ دوش

* یقیں داں که یک دشمنِ چیره دست — کند قصدِ خسرو چو شیرانِ مست

یکے بندهٔ خاصِ شاهِ جهاں — مر اورا به دست آورد ناگهاں

کند بند اورا هماں نیک‌خواه — پس آں‌که بیارد بر ایوانِ شاه"

چو ایں راز بر شه معبّر کشاد — شهش جامه فرمود و اِنعام داد

دگر روز چوں وقتِ بانگِ خروس — جهاں گشت آراسته چوں عروس

شد آغاز تاثیرِ تعبیرِ خواب — ز ملتاں درآمد اُلاغے شتاب

بگفتا که "شاها سپاهِ مُغل — درآمد به فرمانِ شاهِ مُغل

"دراں ملک هر جا که جلده سوار — به سِند آمد افزوں‌تر از صدهزار

"مغل گرچه هر بار لشکر کشید — چنیں لشکرے جلده کمتر کشید

† کبک کو سرآهنگِ آں کشور است — دراں لشکرِ جلده سرلشکر است

"به هر جا که سرحد دارد ‡ دیار — پنه جُست از بیمِ شاں در حصار

"همه هند افتاد در شور و شر — که آمد مغل با بسے کرّوفر"

چو بشنید شه ایں خبر از اُلاغ — ببست از دلش رختِ خود را فراغ

زمانے دلِ شه مشوّش بماند — پس آں نائبِ خویشتن را بخواند

بگفتا، "برآور یکے بارگاه — بکن اندراں خیمه عرضِ سپاه

---

* ایں بیت در نسخهٔ (I.) موجود نیست.

† نسخهٔ (I.) ایں بیت ندارد.

‡ "سرحد دارِ" می باید.

"جدا کن به هر جا که جنده سوار | پس آن تذکره زود پیشم بیار"
ملک نائبِ پیل به فرمانِ شاه | کمربست در کارِ عرضِ سپاه
شنیدم مُهندِس دراں روزگار | به دفتر درآورد یک لک سوار
ملک نائب آن تذکره پیش برد | سرانِ سپه را ابا خویش برد
پس آن‌گاه آن خسروِ نامور | به لشکر بفرمود یک ساله زر
سرانِ سپه را فراواں نواخت | سرِ هریکے را به گردوں نواخت*
چو تغلق چو کافورِ مَرهَتّهه نژاد | چو عالم‌ملک آن سرافرازِ راد
دگر سرفرازانِ هندوا دیار | به جنگ‌آوری هریکے نامدار
چو از شه همه خلعتے یافتند | پئے سازِ پیکار بشتافتند
بسے داد دل نائبِ خویش را | بداں تا بود چیره‌دل در وَغا
دگر روز فرمود شاهِ جهاں | که لشکر براند سوئے مولتاں
براندند شیرانِ حمله‌گرائے | همه آهنیں‌چنگ و پولادخائے
همی‌راند لشکر به صد چیرگی | همی شد هوا آغبر از تیرگی
به هندعلی واهن اندر رسید | سپاهِ ملاعیں دراں حد شنید
هماں جا بزد خیمه لشکر تمام | یکے هفتهٔ کرد آں‌جا مقام
ملک‌نائبِ پیل یزکهائے خویش | براندے ازاں جائے هر روز پیش
ملک‌تغلق آں مردِ با هوش و هنگ | که گرگے کهن بود در کارِ جنگ
شهش داد اقطاعِ دیپال‌پور | به نزدش بُدے کارِ پیکار سور
خطابش شده شحنهٔ بارگاه | همو سریزَک بود در هر سپاه
به هر روز آں نائبِ کامراں | بکردے ازاں یُردگاهش § رواں

نواخت" می باید - | ا "هندی" می باید -
؛ "چو" مناسب می نماید | § یُردگاه = اُردوگاه، لشکرگاه -

بداں تا خبرہائے فوجِ مغُل
رساند بداں نائبِ شاہ کُل

یکے روز تغلق یزک راندہ بود
شب اندرمیانِ مغل ماندہ بود

دوم روز ناگہ بہ لشکر رسید
بگفتا، "سپاہِ مغل دررسید"

ملک‌نائبِ سرفراز ایں خبر
چو بشنید از تغلقِ نامور

بگفتا، "نقیباں ندا دردہند
ہزبراں ہمہ زیں بر آبرش نہند

"بگردد سپہ سربہ‌سر ساختہ
کند سازِ پیکار پرداختہ

"کسے را کہ ناساختہ بنگرند
بگیرند و جائے سیاست برند

سرش را جدائی دہند از تنش
بود خونِ آں مرد در گردنش

غرض چوں‌کہ افواجِ ہندوستاں
شد از جنبشِ صبح چوں بوستاں

برآمد ز ہرسو خروشِ دُہُل
یکے گَرد خاست از سپاہِ مغُل

جہاں گشت تاریک ازاں تیرہ گَرد
خروشید چوں رعد ہرجا کہ مرد

وزاں‌پس دو لشکر مقابل ستاد
ز ہرسوئے نامرد را دل فتاد

دمے از دو سو کرد لشکر درنگ
نکردہ کسے پیش‌دستی بہ جنگ

ہم‌آخر ز فوجِ مغُل ہوے خاست
خروشے ز خَرمُہرہ ہرسوے خاست

سپاہِ مغل پیش‌دستی نمود
شنیدم کہ فوجِ کبک بیش بود

بجنبید بر سَلبِ ہندوستاں
بیفتاد بر قلبِ ہندوستاں

بہ قلب اندروں نائبِ شاہِ ہند
پَے افسردہ بُد با صفے دل‌پسند

کبک چوں برو زد بہ یکبارگی
بپیچید نائب بہ ناچارگی

بہ یاراں بگفت آں یلِ نامور
کہ "بر رُو بدارند یکدم سپر

"نتابند از پیشِ دشمن عناں
نترسند از حملۂ دشمناں

"جوابِ حریفانِ خود بے دریغ
دہند از زبانِ گہرریزِ تیغ

"بدارند دلہائے خود را بہ‌جاے
بدوزند در مرکزِ خویش پاے

"مغُل را همیں حملۂ اولیں — نگهداشت باید به هنگامِ کیں"

چو نائب ز یارانِ خود بود پیش — همی داد دل مر سوارانِ خویش

بلے چوں سراں سر به سستی نهند — سر و افسرِ خود به دشمن دهند

سپه گر بسے چیره دستی کند — چو سر غر* بود میلِ سستی کند

شنیدم کَبَک قصد بسیار کرد — به صد چیرگی حمله هر بار کرد

که نوعے صفِ قلب را بشکند — پس آهنگِ افواجِ دیگر کند

ملک نائبِ یل چو سرلشکراں — نجنبید ازاں حملهائے گراں

کبک دید کز قلبِ هندوستاں — نپیچید از جائے خود کس عناں

عناں داد بر سمتِ افواجِ خویش — بینداختش نائبِ شه به پیش

چو مرداں به دنبالِ او درنشست — به شمشیر فوجِ کبک را شکست

بلُوکید[1] اسپِ کبک ناگهاں — رسید از پس آں سرفرازِ جهاں

به دستش کبک زنده آمد اسیر — ز فوجِ مغُل خاست شور و نفیر

سپاهِ مغُل را نوائے نماند — چو سر رفت تن را بقائے نماند

شکسته نهادند سر در گریز — برآمد ز بُنگاهِ شاں رَستخیز

سوارانِ هندی درو تاختند — بسے گردناں را سر انداختند

مغل گشت عاجز دراں رَستخیز — شده هریک از دیده خونابه ریز

کساں را که هربار کردے اسیر — شد ایں بار بر دستِ شاں دستگیر

همی کرد چوں هندواں جوڈری — به صد عاجزی پیشِ هر لشکری

ندیده کسے هیچ که چشمِ شاں — مگر آں زماں کآب ازو شد رواں

به بینی رسیده روانِ مغل — همی گفت هریک زبانِ مغل

---

* غَر (در پارسی) = مردمِ بد دل — غِرّ (در عربی) مردِ غافل و ناآزموده کار

[1] لُوکیدن = درشت و نا هموار راه رفتن از ضعف و سستیٔ دست و پا — پستی می باید

* بسا آبِ بهلی دراں بنگری — که کشتم ز مردی و جلدی بری
فرض چوں ملک نائبِ بخت مند — سپاهِ مغل را شکستے فگند
بسے را بکشت و بسے را شکست [1] — سوئے تخت گه شد رواں ناگرفت [2]
خروشاں درآمد چو در تخت گاه — خراماں برآمد بر ایوانِ شاه
چو بشنید خسرو رواں بار داد — درِ لطف بر نائبِ خود کشاد
به صد خرّمی نائبِ خاصِ شاه — خراماں درآمد دراں بارگاه
هم از دور بنهاد سر بر زمیں — شگفت از رخش شاه چوں یاسمیں
اسیرانِ فوجِ مُغل با کَبَک — بیاورد در پیشِ شه یک به یک
مرصّع یکے خلعتش داد شاه — نه تنها که با سرکشانِ سپاه
همه شهر و کشور شد اندر طرب — بَدَل شد به بانگِ مغنّی شغب
کبک را بفرمود آں گاه شاه — که دارند با بندِ محکم نگاه

شنیدم پس از چندگاهے دگر
به فرمانِ شاهش بریدند سر

ذکرِ کارِ خیرِ خضر خان

خضرخاں هماں پورِ شاهِ جهاں — که بودست پرویزِ [3] هندوستاں
دلش گشت پابندِ شیریں لبے — نیاسوده روزے، نخفته شبے
دوَل رانی آں دخترِ کَرن رائے — که بودست جاں‌پرور و دلربائے
ربوده دلِ خاں هماں جاں‌نواز — گرو کرده بر دستِ شوخی و ناز
بدیده رخِ آں صنم در حرم — شده صیدِ آں کعبه هم در حرم

---

[1] گماں می‌شود که دریں بیت سهوِ کتابت واقع شده و بیتے چند ازیں میاں رفته است
[2] "گرفت" می باید
[3] پرویز == ولیعهد

نهاں داشت تا عشقِ او بود خام — چو شد پخته خود داد بیروں تمام

شد از گریه حالش چناں آشکار — که هم شهر بشنید و هم شهریار

چناں عشق اندر دلش جا گرفت — که صبر از دلش شد بروں ناگرفت

دلش شد تهی از قرار و سکوں — همی ریخت از دیدها جوئے خوں

ندانم که اے عشق اصلِ تو چیست — که هرکو اسیرِ تو شد، خوں گریست!

وجودت برونِ عناصر فتاد — نه از آب و آتش نه از خاک و باد!

اسیرِ تو هر جا که صاحبدلے! — شکارِ تو هر جا که باحاصلے!

بگو کز چه زادی دریں روزگار — وزاں پس که پروردت اندر کنار؟

ز شیرِ که نشو و نَما یافتی — که بیش از مسیحا بقا یافتی؟

چه شکلی که بعد از بقائے خدا — مسلّم ترا گشت ملکِ بقا؟

جوانی و هرگز نگردی تو پیر! — به دامِ تو پیر و جواں شد اسیر!

کنی پیر را باز از سر جواں! — گدایانِ کویت همه خسرواں!

به نزدت یکے پادشاه و گدا — گدا را کنی شاه و شه را گدا!

به دام آوری جانِ آزادگاں — پریشاں کنی حالِ شهزادگاں!

غرض چوں که شهزادهٔ روزگار — پریشاں شد از عشقِ آں گل‌عذار

دلِ شاه از سوزِ عشقش بسوخت — یکے تیرِ غمزه دو آماج دوخت!

به تدبیر شد خسروِ هوشمند — که فرزند را واخَرد از گزند

شنیدم بسے چاره و حیله کرد — دوائے همی‌داد بر دفعِ درد

به هر جا که درد از دوائے رود — ولے دردِ عاشق فزوں‌تر شود

بسے گلشکر شاهِ پرهیزگار — که درد* قوی سهلهٔ پرفگار

مجرّب فسونهائے صبر و شکیب — مفرّح طلسماتِ عاشق فریب

به رسمِ طبیبانِ بیمار دُوست | سپرده به مجروحِ تیمار دُوست
ز مجموعهٔ حفظ و معجونِ پند | چو نآمد دوائے برو سود مند
بگفتا، "کنم یک دوائے دگر | مگر آید اندر دلش کارگر
"پئے دفعِ شرّش کنم کارِ خیر | به کعبه برم راهبے را ز دیر"
پس آں گاه دختِ الپ خانِ راد | به شهزاده بر رسمِ تزویج داد
شنیدم به شهر از خوشی شهریار | یکے جشن کرد اندراں روزگار
که اندر جهاں یادگارے بماند | وزاں مے به هر سر خمارے بماند
شنیدم دراں جشن هر مرزباں | ز هر کشورے خواند شه میهماں
ز گجرات آمد الپ خانِ راد | به فرمانِ شه سر به حضرت نهاد
شنیدم که آورد بس برگ و ساز | پئے کارِ دختِ خود آں سرفراز
هماں رام‌دیو آمد از دیوگیر | که مر شاه را بود فرماں‌پذیر
دگر مرزبانانِ اِقلیم‌دار | خراماں رسیدند از هر دیار
ز قُبّه همه شهر در سایه شد | "عَروسِ جهاں"* غرقِ پیرایه شد
نهاں شد ز نرمینه دیوار و در | همی رفت از هرطرف جوئے زر
نخورده کسے تا دو مه نان و آب | مگر میوه یا شربت و یا گلاب
فلک شد به رقص از نوائے سرود | زمیں مست شد از طربهائے رود
شب و روز عیشِ جهاں می‌فزود | تو گوئی دو مه دَورِ ناهید بود
نشسته حکیمانِ ساعت‌شناس | به تقویم هریک گرفته قیاس
سوئے خود سُطرلاب برداشته | به وقتِ سعادت نظر داشته
که تا کے درآید به خوب‌اختری | زمانِ قرانِ مه و مشتری
هم‌آخر درآمد چو وقتِ شمار | سعادت دوید از یمین و یسار

---

* عروسِ جهاں دهلی

سحرگه که اهلِ حرم خاستند یکے جلوه گاهے بیاراستند
کسے وصفِ آں جلوه گه چوں کند طبیعت دراں باغ ره چوں کند؟
بداند خرد کز چناں شهریار چه رونق شود در چناں کاروبار
شنیدم دراں جلوه گاهِ حرم جهاں بود در عیش و مجنوں دژم
تو "لیلی و مجنوں"۱ اگر خواندهٔ وگر در غمِ عشق درماندهٔ
بدانی چه درد است دریں داستاں که عاشق بداند غمِ عاشقاں
ولے هست بے دوست زنداں بهشت حرم نیز بے یار باشد کِنشت
غرض چوں شد از هر دو جانب تمام قوانینِ تزویج و رسمِ کرام
سواریِّ شهزادهٔ نامور شده گهترے۲ از نمازِ دگر
بسے کِلّه بر پشتِ پیلاں رواں ابا فصل‌خوانان و رامش‌گراں
همی رفت شه۳ در یمین و یسار همی گشت دینار و جوهر نثار
درآمد چو در خانهٔ میزباں بهارے گذر کرد در بوستاں
همه میزباناں به راه آمدند حَراره‌کُناں پیشِ شاه آمدند
نثارش بکردند گوهر فزوں سوارا ببردندش آں‌گه دروں
نشاندند او را به تختِ شهاں همی‌گشت گِردِ سرش میزباں
دراں جاے یک جشنِ دیگر گذشت ازاں‌پس که تنبول و شربت بگشت
یکے خطبه برخواند صدرِ جَهاں کزو تازه شد جانِ کارآگهاں
چو شد جمله آیینِ خطبه تمام نمازِ دگر رفت و شد وقتِ شام
همه میزباناں به پا خاستند یکے جلوه گاهے بیاراستند
نشاندند آں‌گه دراں جلوه گاه شهے را همچو مهر و عَروسے چو ماه

---

۱ یعنی مثنوی لیلی و مجنون تصنیفِ نظامی گنجوی۔ ۲ گَهتَر = زودتر۔ یعنی در اوائلِ وقتِ ظهر سواریِ شاهزاده رواں شد۔ ۳ شاه، شه = داماه، نوشه۔

دراں حَجله هر کس به شادیّ و ناز   دلِ شه چو شمعے به سوز و گداز

سـرود بسے ۱ عشـرت‌آنگیز بود   به نزدیکِ شـه نوحهٔ می‌نمود

غرض چوں که بردند شهزاده را   به تختِ شـهانـش بدادند جا

کشیدند پیـش ۱ بعے جاں‌فزاے   همه غرقِ زیور ز سـر تا به پاے

دراں حَجله مشّـاطهٔ خوش‌نوا   به جلوه درآورد طاؤس را

حَراره برآمد ز رامـش‌گراں   بگفتند با صد طرب هر زماں

که "اے شاه و شـهزادهٔ راستیں   ترا زیبد ایں تاج و تخت و نگیں

"بدیں خرّمی از کجا آمدی؟   چه مرغی که در دامِ ما آمدی؟

"ز رویت همه خانه گلشن شُدست   ز نورت همه حجله روشن شُدست

"چو بلبل دریں باغ بشتافتی   نگارے چو سـروِ رواں یافتی

"نزیبد دریں حَجلهٔ گوهریں   چنیں شـاه را جز عَروسے چنیں

"خدا هردو را سـازگاری دهاد   دو شـمشـادِ نوبَر بَرومَند باد!"

چو آیینِ جلوه‌گری شـد تمام   شگفت از خوشی خاطرِ خاص و عام

نهانی یکے خَلوتے ساختند   مه و مهر را در وے انداختند

شنیدم که تا وقتِ بانگِ خُروس   حکایت همی کرد شه با عَروس

گهے گفت، "ایں دیوخانه کجاست؟   که اطرافِ ایں خانه وحشت‌گراست

"چه خواب است که بیدار بینم همی؟   چه دشت است که خونخوار بینم همی؟"

گهے گفت، "اے دلبرِ جاں‌گزا   دریں دشتِ پُرغُول و پُرآژدها

"تو آهرمنی، مردمی، کیستی؟   به پهلوئے من از پئے چیستی؟"

گهے گفت، "امشب کدامیں شب است   که جانم درو همنشینِ لب است؟

"ز روئے درازی و ظلمِ ظلام   به گیسوئے یارم بماند تمام

---

۱ "سرود ار بسے" می باید.   ۱ "پیشش" می باید.

گهے گفت، "ایں خار یا بستر است / که پهلوئے من زو پُر از نشتر است؟
"وگرنے، چرا بسته شد خواب من؟ / چرا خسته شد جانِ بیتاب من؟"
ازینها همی گفت تا صبحگاه / چو زد نوبتی کوسِ درگاه شاه
خضرخانِ محبوس با صد عذاب / بجَست از شبِ تیره چوں آفتاب
ز ظلمات چوں خضر آمد بروں / به عمرِ ابد بخت شد رهنموں
وز آں جا سوئے آبِ حیواں شتافت / تنِ مُرده در جانبِ جاں شتافت
نظر کرد در روئے گلزارِ خویش / بشد مست چوں نرگسِ یارِ خویش
بیا ساقیا در خلائے خیال / به جامِ طرب ده شرابِ وصال

ز شبهائے هجراں مرا وارهاں
به صبحِ امیدم بکن شادماں

نصیحت کردنِ مادر خضر خان را و افسانه گفتنِ خضر خان پیشِ مادر

یکے روز شهزاده را در نهفت / شنیدم به اَندَرز مادر بگفت
که "شاها ز دل‌سوزیت سوختم / بسے ابجدِ صبرت آموختم
"نگشتی زمانے نصیحت پذیر / نه بازآمدی از گداز و نفیر
"به غمخواریت من به سوز و گداز / تو بر شمع پروانه‌ساں عشق‌باز
"توانی کزیں عشق تائب شوی / ز صحرائے آندوه غائب شوی
"رضاجوئیِ مادرِ خود کنی / دل از مَیلِ آں نازنیں بشکنی"
چو خاں ایں نصیحت ز مادر شنید / تو گوئی نمک بر جراحت رسید
بگفتا که "اے مادرِ مهرباں / تو پندے که دادی شنیدم به جاں
"ولیکن یک افسانه‌ام هست یاد / که سالے است در شهرِ ناگور زاد

"بگویم ترا گر به جاں بشنوی وزاں پس به تدبیرِ کارم شوی"
چو بشنید مادر، بگفت، "اے جواں بگو آنچه داری به خاطر نہاں"
پس آں گاہ ایں قصّه آغاز کرد
همی گفت و می زد نفیرے ز درد

حکایت

"شنیدم جوانے به ناگور در دلے بست بر دلبرے سیمبر
"مگر آمدے دختِ او بر درش که شد بسته بر وے دلِ مضطرش
"شب و روز دل در خیالش گماشت دمے بے جمالش شکیبے نداشت
"دلِ هردو در راز گشته یکے فزوں هردو را شوق، صبر اندکے
"چو مجنون و لیلی دراں روزگار شدہ شہرہ از عشق در هر دیار
"شد آمیخته خونِ هردو جگر به صد جاں دلے بسته با همدگر
"سرانجام چوں عشقِ شاں پخته گشت ز هر کشور افسانۂ شاں گذشت
"رقیبانِ لیلی شدہ هوشیار جدا ماندہ مجنوں ز ایوانِ یار
"بگشتے به بارارها روز و شب بر آوردے از درد هردم شغب
"بگفتے حکایت به دیوار و در ز هر بادے از یار جُستے خبر
"به عشوہ دلِ خویش خوش داشتے حیاتے بریں گونه بگذاشتے
"بکوشید هریک دراں روزگار چه اصحابِ خیل و چه اهلِ تبار
"که مجنون و لیلی به صدرِ حلال بنوشند جامے ز خمِّ وصال
"به مجنوں نمی داد لیلی پدر نهانش همی داشت از بام و در
"شنیدم چو لیلی به غمخوارگی ز مجنوں جدا ماند یکبارگی
"ز غم خوردنِ عشق مدهوش شد دلش دَرهم از هجرِ مغشوش شد

هم آخر ز وصلش چو نومید گشت / یکی روز ازیں کوچکه برگذشت

"چو ایں قصّه در گوشِ مجنوں رسید / چو دیوانگاں جامه‌ها بردَرید

"ز هر دیدهٔ جوئے خوں می‌فشاند / بجز پوستے در وجودش نماند

"دلش گشت بیمار از دردِ عشق / تلش نقدِ جاں ماند* در نردِ عشق

"شنیدم طبیبے پس از هفت روز / براں خستهٔ درد و مجروحِ سوز

"نظر کرد و از حالِ او برَسید / پس از شفقت و رِفق نبضش بدید

"ز دردِ نهانش چو آگاه گشت / به جان و دل اورا هواخواه گشت

"بگفتش که 'بر آوَدَرا† خود شتاب / برو اے جوانِ درونه‌خراب

""بدو گوے، 'اے پیرِ نامهرباں / ازیں بیش بر من مکن قصدِ جاں

"""ندادی مرا دخت تا زنده بود / کنوں در عدم چوں عزیمت نمود

"""بکن شرط با من که گر آں نگار / شود زنده از قدرتِ کردگار

"""به رسمِ نکاحش سپاری به من / نداری نهاں گل ز مرغِ چمن"

"چو ایں قصّه در گوشِ برنا فتاد / رواں رفت بر پیر و در پا فتاد

بگفت آنچه از مردِ بخرد شنید / حدیثِ جواں چوں به پایاں رسید

"بخندید پیر از حدیثش رواں / وزاں پس رخ آورد سوئے جواں

"بدو گفت، 'اے مردِ آشفته‌راے / ز جِنّت‡ مرا گشته زحمت‌نماے

""مگو آنچه از عقل باشد بعید / که کس مرده را باز زنده ندید،

"جواں گفت، 'اے پیرِ فرخنده کیش / دریغ آیدت خاکی§ از خونِ خویش؟

""دریں شرط با من بخیلی مکن / بکن تازه جانم بدیں یک سخن،

"لَجاجِ جواں چوں که از حد گذشت / دلِ پیر از عجزِ او نرم گشت

---

* ماند = نهاد ۔ † آوَدَر = عمّ، یعنی پدرِ معشوقهٔ خود ۔ ‡ جِنّت = دیوانگی، جنوں ۔
§ "حالی" می باید ۔

"بگفتا، 'بدیں شرط دادم رضا — خدا را دریں حال کردم گوا

"'که گر دخترم سر برآرد ز خاک — بگردد ز سر زندہ شخص ِ هلاک

"'به کابیں سپارم به تو اے جواں — نگردم ازیں شرط ِ دیوانگاں'،

"دراں شرط چوں پیر بنهاد سر — جواں رفت بر مرد ِ صاحب هنر

"بگفتا * طبیب ِ مریضان ِ عشق — دلت همتراز وئے سنگ ِ دمشق

"'زبانت ز تقریر دارالشّفا — ضمیرت ز آسرار دارالبقا

"'برفتم ز ارشاد ِ تو سوئے پیر — پس از گریه و شور و عجز و نفیر

"'دراں شرط ِ خوش کرد مش مستقیم — به تاکید ِ سوگند هائے عظیم

"'کنوں خیز و بشتاب اے گنج ِ راز — دوائے دل ِ دردمندم بساز'،

"طبیب ِ گزیں دست ِ مجنوں گرفت — رہ ِ گور ِ لیلیٰ ِ مدفوں گرفت

"شنیدم چو بر گور ِ لیلی رسید — تن ِ لیلی از خاک بیروں کشید

"هماں خسته را پهلوئے او نشاند — براں خاک یک بار آفسوں بخواند

"شنیدم بجنبید یکسر تنش — دگرباره خواند آں فسوں بر تنش

"بگرداند پهلو تنش بر زمیں — سوم بار خواند آں فسون ِ گزیں

"به تاکید بر شخص ِ لیلی دمید — چو بر خاک ِ او باد ِ آفسوں رسید

"رواں شخص ِ لیلی به جنبش فتاد — نشست و نظر سوئے مجنوں کشاد

"وزاں پس به پا خاستند آں دو تن — یکے جامه بدرید و دیگر کفن

"کنارے گرفتند مر یک دگر — وزاں پس نهادند بر خاک سر

"خروش افگناں زار بگریستند — تو گوئی به یک جاں دو تن زیستند

"چو آں هردو تن جان ِ نو یافتند — ازاں جا سوئے شهر بشتافتند

"سوئے خانه لیلی گرفتند راہ — پدر کرد چوں روئے دختر نگاہ

---

* "بگفت" "اے" می باید.

"چو وقتے ازاں‌ساں نظارہ بدید — عجب کرد و از شرط چارہ ندید
"شنیدم کہ لیلی بہ مجنوں سپرد — هم آخر چو فتنہ بہ مفتوں سپرد
"بہ شہر اندروں آں خبر گشت عام — یکے محضرے کرد خلقے تمام
"گرفتند دستِ طبیبِ غریب — بگفتند، 'اے طرفہ مردِ طبیب
"'مسیحا نۂ، معجزاتِ مسیح — کہ آموختت بر سبیلِ صحیح
"'کہ اندر تنِ مردہ جاں می‌دمی — تو آهرمنی یا بلی آدمی؟
"'بگو راست تا خود چہ افسوں‌گری — وگرنے ازیں شہر جاں کم بری"
"همہ خلق شورید پس بر طبیب — چو شد مجرمِ شہر مردِ غریب
"ندیدہ بجز راست گفتن گزیر — کہ از راستی رَست هرجا اسیر
"بگفتا کہ 'اے اهل و اصحابِ شہر — زدہ بر غریباں همہ بانگِ قہر
"'یقیں ایں کہ هستم طبیبِ غریب — کہ از علمِ آبداں گرفتم نصیب
"'چنیں یافتم از حکیمانِ پیر — کہ بودند دانا و روشن‌ضمیر
"'کہ گر شد دو دل واله یک‌دگر — برآمیخت یک‌جا دو خونِ جگر
"'سرانجام گردد دو جاں هم یکے — دریں باب خود کس ندارد شکے
"'یکے زاں دو گر جاں بہ اِیزد سپرد — دوم هم ببینی کہ در دم بمرد
"'چہ رنج و چہ راحت، چہ عیش و چہ غم — بود مشترک در دو شخصِ دژم
"'چو من دست در نبضِ عاشق زدم — ز عشقِ حقیقیش آگہ شدم
"'هم از نبضِ عاشق گرفتم قیاس — کہ معشوق را کم خلل شد اساس
"'اگر مردہ بودے بتِ دردناک — شدے عاشقِ صادقش هم هلاک
"'چو از حالِ شاں آگہی یافتم — بہ تدبیرِ ایں کار بشتافتم
"'کشیدم ز خاک آں تنِ خستہ را — کہ باقی درو بود بوئے بقا
"'بہ پہلوئے مجنونش دادم قرار — دمیدم فسونِ محبت سہ بار

"'چو بوئے ز مجنوں به لیلی رسید — روانش فسونِ محبّت شنید
"'بجنبید از خواب و بیدار گشت — ز بیهوشئ عشق هشیار گشت
"'مرا علمِ ابدال چنیں داد بر — که افگند جانِ مرا در خطر،
"شنیدم چو اهلِ نظر ایں فسوں — شنیدند ازاں مردمِ ذوفنوں
"بجنبید از دل رگِ عشقِ شاں — شد از سوزِ دل هریکے خوں‌فشاں
"اثر کرد احوالِ خاصاں به عام — به گریه در افتاد محضر تمام
"شنیدم غریوے دراں جا گذشت — همه خلق ازاں حال بیهوش گشت
"چو مردِ غریب آں چناں حال دید — سبک رخت ازاں جمع بیروں کشید
"چناں دید* خلقے ز خود بے‌خبر — که بر وے نیفتاد کس را نظر"
چو ایں قصّه خاں پیشِ مادر بخواند — همی‌گفت و از دیده خوں می‌فشاند
هم‌آخر حدیثش چو پایاں رسید — بزد آهے و پیرهن بردرید
هم از قصّهٔ خویش مدهوش گشت — ز بیهوشئ عشق خاموش گشت
چو مادر چنیں دید حالِ پسر — به صد مهربانی کشیدش به بر
بسے زحمت آں‌گه به کارش ببرد — دگر روز لیلی به مجنوں سپرد
چو لیلی و مجنوں دراں روزگار — گرفتند در صدرِ قربت قرار
شکستند یکبارہ دامِ فراق — بجَستند از شعلهٔ اِحتراق
نشستند باهم به بزمِ وصال — کشیدند ساغر ز خمرِ حلال
دریں داستاں عاشقاں جاں دهند — بریں قصّه اهلِ نظر سر نهند
خدایا به اسرارِ مستانِ عشق — به بیهوشئ مے‌پرستانِ عشق
مرا هم ازیں جرعه بوئے رساں — که تا زنده باشم بگویم به جاں
بیا ساقیا جامِ اسرار ده — ز هشیاریم توبه یکبار ده

* "چناں بود" می باید.

که در صبحِ محشر هم از بانگِ صور
ز مستی نخیزم چو اهلِ قبور

رسیدنِ سیّاحے از جانبِ دیوگیر و خبرِ مُردنِ رام‌دیو گفتن و رواں شدنِ ملک نائب آں طرف

یکے روز سیّاحے از دیوگیر
که بُد صادق‌القول و روشن‌ضمیر

به حضرت بیامد سیاحت‌کناں
زمیں را ز هر سو مساحت‌کناں

خبر گفت از مردنِ رام‌دیو
که بودست در ملکِ مَرهَتّهه خدیو

چو بشنید خلقے ازو ایں خبر
به صد عزّ و اکرام و بے شور و شر

ببردند اورا بر ایوانِ شاه
سپردند دستِ بَریدانِ شاه

بریداں هماں لحظه بر شهریار
ببردند آں مرد را بے‌مدار

فقیرِ جهاں‌گَرد بر پادشاه
ادا کرد یکسر سلام و دعا

شهش کرد تعظیم و بنواختش
ابا خویشتن همنشیں ساختش

بپرسید آں‌که به صد احترام
که "اے پیرِ سیّاحِ گیتی‌خرام

"دریں تخته‌گه می‌رسی از کجا
چه دیدی تو اندر جهانِ فنا؟

"ز اطرافِ عالم چه داری خبر
ز لطفم بکن آگه از خیر و شر"

دگرباره سیاحِ گیتی‌نورد
دعاگوئیِ شاه را تازه کرد

بگفت آں‌که، "اے شاهِ روشن‌ضمیر
به دهلی همیں آیم از دیوگیر

"چنیں آں‌که آں رام‌دیوِ گزیں
که بُد نیک‌خواهِ شهِ راستیں

"در آتش ازیں عالمِ خاک رفت
دریغا چنیں مرد ناپاک رفت

"هماں بهیلَمِ ناهمایوں سیر
که آں رائے را هست ناخوش پسر

"گذشت از اطاعت تمرّد گزید سر اندر مِهارِ تکبّر کشید
"یقین است این قصّه اے شاهِ راد
سرِ دشمناں زیرِ پائے تو بادا!"

رواں شدنِ ملک نائب بارِ دوم در دیوگیر و استقامتِ اسلام کردن دراں دیار

چو آگه شد آں شاهِ کشورکشاے ز برگشتنِ بهیلّم و مرگِ راے
ملک نائبِ دوست‌رُو را بخواند همیں قصّه پیشش سراسر براند
پس آں‌گه بگفتش که "لشکر بکش از ایدر به مَرهتّهه سبک سر بکش
"هماں بهیلّمِ سست تدبیر را که سر تافت از خطِّ فرمانِ ما
"به دام آر و تاراج کن لشکرش همی پےسپر ساز بوم و برش
"به حضرت فرستش گر آید اسیر تو خود باش در کشورِ دیوگیر
"بکن ضبط آں ملکِ نوگیر را دراں ملک خود باش فرماں‌روا
"یکے مسجدِ جمعه آں‌جا برآر دراں ملک اسلام کن آشکار
"طلب کن ز مردِ کشاورز مال بکن کشورِ سرکشاں پایمال"
ملک نائبِ یل به فرمانِ شاه به مَرهتّهه سپه راند از تخت‌گاه
همی‌راند هر روز آں سرفراز همی‌کرد در راست و چپ ترکتاز
از اهلِ تمرّد دراں گوشمال بسے گردن آورد اندر دوال
به گهتّیِ ساگونه چوں برنشست به تاراجِ بهیلّم کمر چست بست
خبر شد به بهیلّم که آمد سپاه چو کم‌دید خود را سرِ حرب‌گاه
نداده مصافے هزیمت نمود ملک نائب ایں ماجرا چوں شنود
درآمد خروشاں به صد دار و گیر گرفت آں‌گهے قلعهٔ دیوگیر

کسے را نکشت و کسے را نبست — هماں خلقِ شهر از امانش برَست
همی‌داد دل خلقِ آشفته را — به رسمِ سرانِ مروّت‌گرا
جرائد طلب کرد ز اهلِ قلم — چه زانِ بلاد و چه زانِ حشم
اماں‌نامه‌ها در حوالی براند — رمیده‌دلاں را به تلبیس خواند
درآمد برو خلقِ مَرهَّتهہ تمام — بیاسود از لطفِ او خاص و عام
شده شهر و کشور هواخواهِ او — برآفزود هر روز و شب جاهِ او
همه شهر و کشور چناں ضبط‌کرد — که کس سر نپیچید ازاں شیرمرد
وگر کس سر از طاعتش تافتے — برو تاختے و ظفر یافتے
همی‌کرد آں مردِ باهوش و هنگ — گهِ صلح، صلح، و گهِ جنگ، جنگ
همه کشور از قولش آباد گشت — همه حال از قولِ خود کم‌گذشت
شده بوستانے همه مرز و بوم — رَیاحیں برآمد به جائے زَقوم
مساجد شده جائے بتخانها — منابر برآمد به کاشانها

به کشور، بلے، عدلِ فرماندهاں
چو ابرِ بهاری‌است در بوستاں

رواں شدنِ ملک نائب جانبِ کَنپِله و سبک بازگشتن و در حضرتِ دهلی عزیمت نمودن

چو در ضبطش آمد سراسر دیار — بروں آمد از شهر رسمِ شکار
همی‌رفت هر سو غنیمت‌کناں — به آقطاعِ هر مفسد آتش‌زناں
یکایک سرِ کومته سر کشید — به یک هفته آں‌جا مقامے گزید
همی‌تاخت اطرافِ آں مرز و بوم — همی‌کِشت جائے رَیاحیں زَقوم
چو آسوده لشکر ازاں ترکتاز — پس از هفته زاں‌جا سبک گشت باز

خروشاں سوئے کشورِ خود شتافت ‌ ‌ که خود را به میداں حریفے نیافت

درآمد چو در قلعۂ دیوگیر ‌ ‌ همی بود آں جا سکونت پذیر

شنیدم که روزے پس از چندگاه ‌ ‌ اُلاقے درآمد ز درگاهِ شاه

رسانید فرماں بر آں پہلواں ‌ ‌ آبا خلعتِ خاصِ شاهِ جہاں

ز مضمونِ فرماں چو آگاه گشت ‌ ‌ به تدبیرِ پیمودنِ راه گشت

مگر خواند او را شهِ کامراں ‌ ‌ به حضرت پئے خرّمی مہماں

هماں خانِ شادی که بُد پورِ شاه ‌ ‌ به تزویجِ او شاهِ گیتی پناه

کمر بسته بود انداراں روزگار ‌ ‌ همی خواند هر مرزبانِ دیار

چو دید آں ملک نائبِ کامیاب ‌ ‌ که خواندش شهنشاهِ عالم شتاب

به رسمِ اُلاغاں آبا ده سوار ‌ ‌ به یک هفته پیوست بر شہریار

ملک نائبِ پیل چو بر شه رسید ‌ ‌ ز شادی دلِ شه چو غنچه کفید

هماں کارِ خیرے که آغاز کرد ‌ ‌ ازاں پس به اِتمامِ آں سازکرد

شنیدم که دختِ الپ خانِ راد ‌ ‌ به تزویج مر خانِ شادی بداد

ازاں کارِ خیرے که اوّل گذشت ‌ ‌ دریں هم یکے حبّۂ کم نگشت

شنیدم به خسرو دراں روزگار ‌ ‌ بگفتند حالِ خضرخانِ زار

که "تا کارِ خیرش شهنشاه کرد ‌ ‌ دلش کمترآسود یک دم ز درد

"دلش دم به دم زار و محزوں تر است ‌ ‌ که و بیگه اندوهش افزوں تر است"

شنیدم چو ایں قصّه بشنید شاه ‌ ‌ برآورد از سوزِ فرزند آه

وزاں پس دِوَل‌رانی آں شاهِ راد

خضرخانِ پیل را به تزویج داد

آغاز شدنِ زحمت به سلطان علاءالدّین
و سپری شدنِ ملکِ او و کشته شدنِ الپ‌خان

چو مُلکِ علائی به پایان رسید — یکی زحمتی شاه را شد پدید
به هر جا طبیبی پئی نفعِ خویش — همی‌برد کارِ خود از جهد پیش
در آفاق هر جا مجرّب دوا — پئی دفعِ آن زحمتِ لادوا
اطبّائی حضرت بکردند ساز — مگر وارهد خسرو از درد باز
ولیکن هرآن درد کآن جانی است — دوایش نمودن ز نادانی است
گر آبِ حیاتی همی‌خورد شاه — زیان بود مر شاهِ گیتی‌پناه
کسی کِش حق از درد ندهد نجات — برو آتشی گردد آبِ حیات
غرض چون شهنشاهِ پرهیزکار — شد از زورِ زحمت نحیف و نزار
بدانست، "این دردِ من لادواست" — ز افزودنِ درد عقلش بکاست
بلی مردم از درد شیدا شود — درو غفلت و سهو پیدا شود
شنیدم ملک نائبِ نامدار — چو دید این چنین حالتِ شهریار
یکی روز در خلوتی پیشِ شاه — بنالید چون مردمِ نیک‌خواه
بگفتا که "شاها درین بوم و بر — به نامِ نکوییت شدم نامور
"به نیروئی اقبالِ شاهِ جهان — زدم تیغ بر تارکِ سرکشان
"بسی گردن آوردم اندر کمند — گرفتم فراوان حصارِ بلند
"کنون چون تو بستی به رحلت کمر — مرا یا بکُش یا برابر ببر
"حیاتِ رهی از حیاتِ تو بود — کنون زیستن بی حیاتت چه سود!
"مرا جمله ابنائی شه دشمن‌اند — شب و روز در قصدِ جانِ من‌اند
"چو بینند شاهِ جهان چشم بست — به تاراجِ جانم برآرند دست

"یقیں آں‌که در غَیبتِ شهریار — کُشندم به صد عاجزی زار زار"
چو شه دید دردش ز اندازه بیش — فراموش شد شاه را دردِ خویش
بگفتا، "دریں کار رائے تو چیست — مرا زود گو تا رضائے تو چیست؟
"هلوزم نرفت‌است از دست کار — بگو تا چه داری دریں کاروبار"
چو نائب دلِ شاه را نرم دید — بزد گِرده تَنّور چوں گرم دید
بگفتا، الپ‌خاں‌است کانِ فساد — که دارد سپاهے گراں در بلاد
"دو شهزاده گشتند دامادِ او — قوی‌تر کنوں گشت بنیادِ او
"شهِ کشورش گفت صد بار بیش — کز ایدر رواں شو به اقطاعِ خویش
"هلوز ایدر است اے شهِ نامور — بریں تا ندانم چه دارد به سر
"هم اکنوں ز فرمانِ خسرو گذشت — ز خاصانِ درگاه بیزار گشت
"دل از خدمتِ شاه برداشت‌است — به مرگِ شهنشه نظر داشت‌است
"نخستیں گر افتد کلاهش به خاک — نباشد ز شهزادگاں هیچ باک
"به یک قلعه شاں را تواں‌کرد بند — بداں تا سرے برنیارد گزند"
چو از نائب ایں قصّه بشنید شاه — بگفتا که "اے محرمِ نیک‌خواه
"شدست تیغِ من بر اَلَپ‌خاں حرام — که در خدمتم بود حاضر مدام
"به طفلی بپروردمش در کنار — همو مونسم بُد دراں روزگار
"الپ‌خاں مرا هست جائے پسر — به خونریزیش چوں ببندم کمر؟
"تو دانی گرت هست دریں کار رائے — حواله ترا کرده‌ام با خدائے
"اگر خونِ ناحق بریزی به خاک — بیابی جزایش ز یزدانِ پاک
"اگر ظالمے را برآری به دار — مکافاتِ آں از خدا چشم دار
"چه خوش گفت شیرازیِ هوشمند — چو در نامهٔ پند شد نقش‌بند
"'تو گر کیقبادی و گر خسروی — هر آنچه بکاری، هماں بدروی،

"بکن آنچه خواهی درین انجمن | چو مقدور داری، چه پرسی ز من؟
"مرا در سر افتاد کارے دگر | ببستم کمر در دیارے دگر
"مرنجاں مرا زاں که در حالتم | درین حال منما دگر حالتم
"چو در زندگی بوده‌ام نیک‌نام | به نیکی برد دهر نامم تمام
"کنوں، وقتِ مردن، مفرما مرا | که نامِ نکویم رود بر هَبا"
شنیدم شه ایں گفت و بیهوش گشت | وزیں ماجرا یک دو روزے گذشت
دگر روز کیں چرخِ خونیں‌لقب | برآورد تیغے به خونریزِ شب
هماں خوں‌گرفته الپ‌خانِ راد | به غفلت به درگاهِ شه سر نهاد
درآمد دراں خرگه آں شیرمرد | که بودست درو شاه مجروحِ درد
به تعظیمِ شه بر زمیں بوسه داد | وزاں‌پس زباں در عیادت کشاد
بگفتا، "تنت باد ازیں درد پاک! | چگون است شاها تنِ دردناک؟"
شهش گفت، "ایں دم فراهم تر آست | که چوں تو عزیزے عیادت‌گر آست"
الپ‌خاں چو بس نیکخواهی نمود | شهنشه قبائے که پوشیده بود
کشید و به سوئے الپ‌خاں فکند | ازاں خلعت آمد مر او را گزند
ملک نائب ایں ماجرا چوں بدید | قبا بستد و بر الپ‌خاں دوید
گرفت آستین و برونش ببرد | به دامِ بلا با فسونش ببرد
قبا در برش کرد و دامن گرفت | یلے جامه‌داریش* گردن گرفت
شنیدم دراں هردو طرفه حریف | قوی بود نائب الپ‌خاں ضعیف
بیفشرد چوں گردنش را به لاغ | به جانش ازاں لاغ بنهاد داغ
سبک دشنه از اهلِ تَرغاک خواست | به دستِ چپ آوردش از دستِ راست
چو شد در خلل مهرهٔ گردنش | جدا کرد ازاں دشنه سر از تنش

---

* جامه‌دار یا جامدار = پوشانندهٔ لباس و داروغهٔ توشک‌خانه.

سعد جاں پس از خلعتِ شهریار | زهے جامه‌داری! زهے جامه‌دار!
وزاں‌پس بفرمود تا "با قبا | به یک جامه‌خانه* ز سر تا به پا
"بپیچند او را و بیروں برند | به خاکش سپارند و پس بگذرند"
پس آں‌گاه خود پیشِ خرگه نشست | درِ شاه بر جمله عالم ببست
به حکمِ نیابت همی‌راند کار | حواله همی‌کرد بر شهریار
هر آں کار کو را فتادے صواب
اگرچه خطا بودے کردے شتاب

برگشتنِ حیدر و زیرک در گجرات[۱] بعدِ کشتنِ الپ‌خان و رواں شدنِ ملک دینار شحنهٔ پیل و بے غرض باز آمدن

شنیدم ز قتلِ الپ‌خانِ راد | خبر چوں ببردند در هر بلاد
هماں حیدر و زیرکِ نامور | شنیدند در گوجرات ایں خبر
که شد کُشته آں خانِ فرّخ‌خصال | شهنشه شد از زحمت آشفته‌حال
بکردند با یک‌دگر اتّفاق | که "چوں کشته شد خاں ز اهلِ نفاق
"نباید که مارا به دست آورند | سرِ سرفرازاں به غفلت بُرند
"هماں به چو شیراں دریں مرغزار | بگیریم از زورِ بازو قرار
"ببینیم تا اندریں یک دو ماه | چه بازد فلک اندریں تخت‌گاه
"غلط باشد ار سر به سستی نهیم | به غفلت چو کم‌همّتاں جاں دهیم"
دریں رائے هردو نهادند سر | سراں را بخواندند روزِ دگر

* جامه‌خانه = جامه‌دانه۔

۱ "کشته شدن" مناسب است۔

چو فرمانِ خسرو بدیشاں رسید — شنیدم که علوانُش سرکَش ندید *

دریدند فرمانِ فرماں روا — بکشتند فرماں رسانندہ را

ملک نائب ایں قصّہ چوں کرد گوش — خبر داد مر خسروِ تیزہُوش

شہش گفت، "اے سرکشِ ہوشیار — مرا از سرِ لطف معذور دار

"بکن آنچہ دانی دریں تختگاہ — کہ ہستی بحق نائبِ پادشاہ"

ملک نائب آں گہ بفرمود زود — بہ دینار کو شحنۂ پیل بود

کہ "لشکر کشد جانبِ گوجرات — بہ دست آورد سرکشانِ بَغات"

وزاں پس رواں کرد دینارِ راد — بہ سرحدِّ گجرات چوں سر نہاد

سفر کردنِ شاہِ عالم شہید

سُبُک سر بہ اقصائے دہلی کشید

جدا کردنِ خضرخان در اَنبرُوهه ، و از ولولۂ عشق ، بے فرمان بہ حضرت آمدن و در گالیور محبوس شدن

شنیدم خضرخاں دراں روزگار — کہ اَلپ خانِ پیل را بکشتند زار

پیادہ بہ هتناپور † از تختگاہ — فرستادہ بُد مادرِ نیک خواہ

بداں تا پئے صحّتِ شہریار — زیارت کند اندراں خوش مزار

چو در غیبتش شد اَلپ خاں شہید — اُلاغے ز شہ بر خضرخاں رسید

بہ اِرشادِ آں نائبِ نابکار — نبشتہ دبیرِ شہِ نامدار

کہ "ناید خضرخاں بر ایوانِ شاہ — کند ہم ازاں جا بہ اَنبرُوهه ‡ راہ

"ہماں جا بود بر سبیلِ جلا — چنیں است فرمانِ فرماں روا"

---

* یعنی علائم و نشانِ شاہی کہ در بالائے فرامین می‌باشد در آں فرماں نیافتند۔ سرکش = پر سر کشیدہ۔

† یعنی "هتناپور" ‡ یعنی اَمروهه بلا واوِ مجہول۔

خضرخاں چو مضمونِ فرماں شنید | ز فرمانِ خسرو گزیرے ندید
به دل گفت، "آں شاخ* زهرے که بود | به بستانِ دل خار خارے نمود
"نباشد عجب گر ازیں خار خار | رسد نرگسِ نازنیں را فگار
"مرا خود نخستیں غمِ یار بود | غمے دیگر اکنوں براں غم فزود
"غمِ جاں ولے نزدِ اهلِ کمال | به غمهائے جاناں نباشد همال"
غرض چوں که خاں سوئے انبروهه راند | ز هر دیده صد جوئے خوں می فشاند
همی گفت، "بنگر، زمانه چه کرد | که خاص از پئے درد ماں کرد فرد
"جدا کرد از یار و از شهریار | جدا کرد از شهر و خویش و تبار
"بباید شدن در رهے شهربند | شب و روز در انتظار گزند"
شنیدم خضرخاں به خونِ جگر | به انبروهه چوں رفت با دردِ سر
همی بود بر رسمِ دل خستگاں | شب و روز چوں دست و پا بستگاں
جدا مانده مرغے ز باغ بهشت | فتاده به زندانِ اهلِ کُنشت
اگرچه نبودست بندش به پاے | همی بود چوں بندیاں غم گراے
یکے روز ببرید بندِ خیال | به بازوئے شوق و به زورِ وصال
یکایک ز انبروهه بے امرِ شاه | عناں داد در جانبِ تخت گاه
ملک نائب ایں قصّه را چوں شنید | که بے امرِ خسرو خضرخاں رسید
به خرگه دروں رفت و آمد بروں | بر آیینِ تلبیس و رسمِ فسوں
پس آں گه عوانِ ا سبکسار را | رسانید فرمانِ فرماں روا
که "بر پائے خاں تخت بندے نهند | نویدے دگر بهرِ حبسش دهند
"اسیرانه در گالیورش برند | به دستِ عوانانِ دز بسپرند
"بدیشاں رسانند فرمانِ شاه | که نیکو بدارند خاں را نگاه"

شاخ جام و پیاله۔ ا عوان = مامورِ نظمیه' پُلیس

عواناں که ملزومِ درگه بُدند | چو از حکمِ دهلیزی آگه شدند
شنیدم هماں لحظه بر پائے خاں | سبکتر نهادند بندے گراں
وزاں پس براندند در گالیور* | گلے را ز باغے فگندند دور
دِوَل رانیَش هم دراں روزگار | ببردند با وے به حبسِ حصار
به پائے که گل بر کفش بوسه داد | فلک از ستم بندِ آهن نهاد

چنین است آیینِ این روزگار
که گاهے دهد مستی و گه خمار

محضر کردنِ ملک نائب پیش از نقلِ[۱] سلطان و مُلک به شهاب‌الدین عمر شاه دهانیدن و خود نائبِ او شدن

غرض چوں ملک‌نائبِ بَدسِگال | فرستاد خاں را به عینِ نَکال
شهنشاه را حال آشفته دید | به خوابِ دگر بختِ خود خفته دید
یکے انجمن کرد در پیشِ شاه | ز اهلِ کلاه و ز اهلِ سپاه
عمرخاں هماں طفل و فرزندِ شاه | که بودست شش‌ساله و چندماه
شهش زاده از دخترِ رام‌دیو | دراں روز شد جائے خسرو خدیو
مر اورا شهاب‌الدّیں آمد لقب | که بودست طفلے کَیانی‌نسب
هماں نائبِ شاه شد نائبش | که خودخواه بُد رائے ناصائبش
چو شه بود درهم دراں قیل‌وقال | ز سستی زبانش شده بود لال
نگفته دراں انجمن یک سخن | ز بیهوشیُ خاطر و ضعفِ تن
مثل هرکسے زد دراں ماجرا | که "خاموشی آمد دلیلِ رضا"
عمرخاں همه حال شد پادشاه | به فرقش نهادند زریں کلاه

* یعنی گوالیار ۔

[۱] نقل = وفات، رحلت، انتقال ۔

نهادند چترِ سیه بر سرش   شده عامهٔ خلق فرمان‌برش
همان نائبِ شاه خود گشت شاه   نشاند آن پسر را به ناموس‌گاه
فگنده یکے طفلکے را به پیش
همی‌راند هر کار بر رائے خویش

وفات یافتنِ سلطان علاءالدّین نوّرالله قبره و جلوسِ شهاب‌الدّین عمر شاه

چو شد سال بر هفصد و پانزده   گذشته ده و یک ز شوّال مه
سفر زین جهان کرد شاهِ جهان   رها کرد تخت و کلاهِ شهان
خروشے برآمد ز چرخِ برین   به گریه شده آسمان و زمین
همه شهر و کشور به ماتم نشست   ز مرگش جهان جمله در غم نشست
برآمد ز دیوار و در هاے هاے   که رفت از جهان شاهِ کشورکشاے
چو شه سر به بالینِ خاکی نهاد   شنیدم دران روز بے ابر و باد
هوا زار بگریست در ماتمش   مژه ریخت بر خاکش اندر غمش
یکے هفته بُد بے سکون و قرار   همه شهر در ماتمِ شهریار
همین است سرانجامِ کارِ جهان   بدانند هر جا که کارآگهان
تنے را که اندر دواجے کشید   سرے را که در زیرِ تاجے کشید
یکے روز آن تن درآرد به خاک   یکے روز آن سر کشد در مَغاک
به نزدم فقیرے ز شاهے خوش است   ز گردن‌کشے خاکِ راهے خوش است
شه از بیمِ جان و جهان درهم است   فقیر از غمِ این و آن بے‌غم است
دران پندنامه که در هر دیار   ز سعدیِّ شیرازی است یادگار
درین باب بیتے عجب خوانده‌ام   که از ذوقِ آن جان برافشانده‌ام

"گدا را چو حاصل شود نانِ شام | چناں خوش بخسپد که سلطانِ شام"
ز ملکِ سعادت دو آمد کلاه | یکے بر فقیر و یکے بهرِ شاه
چه دَیهیمِ شاه و چه دلقِ گدا | رسد عاقبت اهلِ میراث را
ولے خلعتِ عاشقاں دیگر است | نه مطلوبِ شاں خرقه، نے افسر است
ندارند از هردو عالم خبر | به نزدیکِ شاں شد یکے نفع و ضر
مه و سال و روز و شب و صبح و شام | بگویند هردو به شوقے تمام
"بیا ساقیا جانِ ماں تازه دار | بگرداں دو سه ساغرِ خوش‌گوار
"چناں کن به دریائے مے غرق ماں
که خیزد ز هردو کُله فرق ماں"

جلوسِ سلطان شهاب الدّین طاب ثراه و کیفیتِ کور کردنِ خضر خان جعل الله الجنة مثواه

بساطِ کهن چوں جهاں درنَوَشت | یکے مَفرشِ نو پدیدار گشت
شهاب الدّیں آں طفلِ نادیده‌کام | که بودست پورِ شهِ نیکنام
برآمد به تختِ کَیاں، بار داد | هماں فتنه جائے نیابت ستاد
به ملکے که طفلے شود پادشا | شود پیشِ او فتنه فرماں‌روا
بگردد سراسیمه شهر و دیار | نگیرد چناں ملک هرگز قرار
غرض چوں که ایّامِ بازیچه‌باز | بریں گونه بازیچۀ کرد ساز
شنیدم هماں نائبِ نابکار | هماں دم که در خواب شد شهریار
سبک خاتَم از دستِ خسرو کشید | نگینِ سلیماں به دیوے رسید
هماں لحظه بر دستِ سنبل بداد | که بودست موافق برو در فساد
بگفتا، "شباشب از ایدر براں | یکایک بکن قصدِ چشمانِ خاں

"رسی چوں که در قلعۂ کالپور ‏ ‏ ‏ ‏ به تدبیر کن انتظامِ امور
"برآں فتحِ دزباں نما ایں نگیں ‏ ‏ ‏ ‏ بگویش که 'اے قلعه دارِ گزیں
"مرا شاه دزبانیٔ قلعه داد ‏ ‏ ‏ ‏ ترا خواند در حضرت آں شاهِ راد
"بدیں حیله بر قلعه چوں بردوی ‏ ‏ ‏ ‏ بر اصحابِ آں قلعه ضابط شوی
"خضرخانِ یل را سبک کور کن ‏ ‏ ‏ ‏ به معلی تنش زنده در گور کن"
شنیدم چو آں سنبلِ روسیاه ‏ ‏ ‏ ‏ سوئے کالپور آمد از تخت گاه
به تعلیمِ نائب پے آفشرد زود ‏ ‏ ‏ ‏ بکرد آنچه نائب بدو گفته بود
به حیله برآمد به حصنِ بلند ‏ ‏ ‏ ‏ طلب کرد خاں را به عینِ گزند
بگفتند خاں را که "از شهریار ‏ ‏ ‏ ‏ رسیدست سنبل به حفظِ حصار
"همی خواندت بیروں از حبس گاه ‏ ‏ ‏ ‏ بیا تا شوی آگه از حکمِ شاه"
شنیدم چو خاں نامِ سنبل شنید ‏ ‏ ‏ ‏ رواں آبے از نرگسانش دوید
به دل گفت، "دانم شهنشه نماند ‏ ‏ ‏ ‏ مرا هم کنوں جاں بباید فشاند"
طلب کرد پس یارِ نسریں عذار ‏ ‏ ‏ ‏ ز نرگس برافشاند خوں زار زار
بگفتا که "اے مونسِ جانِ من ‏ ‏ ‏ ‏ به کارِ تو بادا دل و جان و تن!
"به حکمِ خدا سر بباید نهاد ‏ ‏ ‏ ‏ که بے علمِ او نیست بیداد و داد
"بیا تا دمے سیر بینم ترا ‏ ‏ ‏ ‏ که دیرینه یاری گزینم ترا
"که داند نبینم دگر روئے تو! ‏ ‏ ‏ ‏ نیارم نظر کرد در روئے تو!"
به رسمِ وداعش کنارے گرفت ‏ ‏ ‏ ‏ گلے را به بر نوبهارے گرفت
زمانے سر افگند در پائے یار ‏ ‏ ‏ ‏ دگرباره آوردش اندر کنار
بلے چوں که فتنه هم از چشم زاد ‏ ‏ ‏ ‏ درِ فتنه گیتی به چشمش کشاد!
بگفتا هماں سنبلِ دل سیاه ‏ ‏ ‏ ‏ که "خانا، چنین است فرمانِ شاه
"که در چهرۂ حسن نیلے کشند ‏ ‏ ‏ ‏ به چشمانِ مستِ تو میلے کشند"

چو بشنید شه، گفت، "تاخیر چیست ‌ ‌ ‌ درین کار تقصیر از سوئے کیست؟
"اسیرِ تو ام، آنچه دانی بکن ‌ ‌ ‌ برین بسته هرچه توانی بکن
"اگر هست یا نیست فرمانِ شاه ‌ ‌ ‌ چه مشکل ز تقدیر و حکمِ اله!"
همه حال بعد از بسے قال و قیل ‌ ‌ ‌ به چشمِ خضرخاں کشیدند نیل
فُتاده برون نازکانِ حرم ‌ ‌ ‌ سراسر کَناں مو ز دستِ ستم
غریوے برآمد ز اهلِ حصار ‌ ‌ ‌ بنالید دیوار و در زار زار
چو آں ناله در گوشِ مرغاں رسید ‌ ‌ ‌ به هرجا که مرغے صفیرے کشید
چناں مرغ بگریست اندر هوا ‌ ‌ ‌ که چوں ماهی افتاد در آشناه*
چه گویم که چوں فاش شد این خبر ‌ ‌ ‌ چه ماتم گذشت اندر آں بوم و بر
الا اے هنرپرورِ نظم بیز ‌ ‌ ‌ که موئے شگافی هم از طبعِ تیز
مرا اندرین قصّه معذور دار ‌ ‌ ‌ ز الفاظ و صنعت نظر دور دار
که داناست دانائے رازِ نهاں ‌ ‌ ‌ چو من دررسیدم درین داستاں
ز هر دیدهٔ جوئے خونم کشاد ‌ ‌ ‌ زمانے مرا گریه فرصت نداد
که تا حقّ صنعت گذارم تمام ‌ ‌ ‌ لزوم و لواحق درآرم تمام
ضرورت قلم رانده‌ام سرسری ‌ ‌ ‌ بباید تو هم چوں ملے بگذری

طلب کردنِ ملک نائب عین‌الملک را از دیوگیر با جمیع مسلمانان و روان کردنِ او به قصدِ حیدر و زیرک و شنیدنِ عین‌الملک تلف شدنِ ملک نائب در حدودِ چتور و همان جا ماندن

شنیدم ز افسانه گوئے کهن ‌ ‌ ‌ که از زیرکی برد گوئے سخن

* افتاده از آشنا مناسب می نماید آشنا = شناوری.

چو شه رفت ازیں عالمِ بی‌وفا — همان نائبِ هردو فرمان روا
فرستاد پیکی سوئے دیوگیر — بدو گفت، "اے پیکِ فرمان پذیر
"از ایدر چناں رو به مرهتهه بلاد — که بر گردِ تو کم رسد تند باد
"شتاباں رسی چوں بر آں بوم و بر — بداں عینِ ملکِ همایوں سیر
"بگو تا به ایدر براند شتاب — آبا شهسوارانِ چابک رکاب
"بیارد همه اهلِ اسلیم را — کند خالی آں جمله اِقلیم را"
غرض عینِ ملکِ خجسته سیر — چو لشکر رواں کرد ازاں بوم و بر
همی راند آں صفدرِ کینه خواه — که پیکی رسیدش در اثنائے راه
بگفتا که "اے سرکشِ نامور — به پابوست از شهر بستم کمر
"مرا گفت آں نائبِ پادشاه — به عینِ ممالک بگو هم به راه
"ملک نائبت گفت تا در زماں — به گجرات رانی سپاهِ گراں
"چو بر دست آیند جمله بغات — بکردم ترا مُقطعِ گوجرات"
به فرمانش آں عینِ ملکِ گزیں — که بُد رستمِ زال در دشتِ کیں
سپه راند چپّا ز اثنائے راه — به دنبالش افزوں سرانِ سپاه
شنیدم به چتّور چوں در رسید — تلف گشتنِ نائبِ شه شنید
مهے یک دو در حدِّ چتّور ماند
وز آں جا سپه هیچ سوئے نراند

ذکرِ کشته شدنِ ملکِ نائب و ابتدائے ملکِ قطبی

شنیدم ز پیرانِ دیرینه سال — که چوں آں ملک نائبِ بدسگال
فرستاد سنبل سوئے گالیور — که از شمعِ دولت کند محو نور
بزد نالهٔ چند بے سوز و درد — شباشب شهنشاه را دفن کرد

طلب کرد ارکانِ دولت تمام — بهار است تختے پلے بارِ عام
دگر روز کز چرخِ دوراں فروز — برآورد سر خسروِ نیمروز
بران تخت آں طفل را جاے داد — خود اندر مقامِ نیابت ستاد
طلب کرد شهزادگانِ دگر — بگفتا که "بندند پیشش کمر"
چو خانِ مبارک که در عمر و جود — ز شهزادگانِ دگر بیش بود
چو آں خانِ شادی و خانِ فرید — هماں خانِ عثمانِ اخترسعید
چو خانِ محمّد چو بوبکر خاں — که بودند ایں جمله شهزادگاں
دریغا که ابنائے شاهِ جهاں — اسیر آمده دستِ مشتے زناں!
فرض چوں که ابنائے شاهِ کریم — شده دستمالِ خسیسے لئیم
به طفلی رها کرده شاں شهریار — شده در یتیمی همه خوار و زار
دراں روز کردند پابوسِ شاه — ولے بود آں روز شاں را سیاه
دگر روز گفتا که هم در حرم — گروهے که بُد یارش اندر ستم
"بگیرند خانِ مبارک لقاے — نهاں تخت بندے نهندش به پاے"

هماں خانِ شادی سوئے گالیور
رواں کرد آں سفلهٔ ناصبور

مشورت کردنِ پایکاں به جهتِ کشتنِ ملک نائب و غلبه کردنِ مبشر و بشیر و صالح و منیر و کشتنِ ایشاں ملک نائب را

چو یک مه ازیں ماجرا درگذشت — روانِ مکافات اظهار گشت
شنیدم دو سه پایکِ خوابگاه — که بودند خاصانِ درگاهِ شاه
یکے آں مبشّر، دگر آں بشیر — سوم صالح و چارمیں آں منیر

مَشُورت بکردند با یکدگر ... بگفتند، "این سفلهٔ دون‌سِپهر
"نه مرد است و نے زن، ولے در فساد ... کند کارِ هر مرد و زن بر مراد
"ز خونِ اَلَپ خاں رواں‌کرد نیل ... به چشمِ خضرخاں کَشانید میل
"دگر جمله شهزادگاں را کلوں ... به دامِ خطر درکشید از فسوں
"شب و روز این ظالمِ پُرستم ... چو زنهارخواراں بود در حرم
"به عالم دگر چند خواهیم زیست؟ ... بریں زندگانی ببایدگریست
"که ما زنده، و خانهٔ شاهِ ما ... پریشاں کند سفلهٔ بےوفا!
"گر امروز ما از سرش بگذریم ... به فردا چه رو پیشِ خسرو بریم!
"هم امشب دریں کار دستے زنیم ... یکایک سرش را به خاک افگنیم
"وزاں‌پس بریزند گر خونِ ما ... زهے طالع و بختِ میمونِ ما!
"رویم از جهانِ فنا نیک‌نام ... به دارِ بقا نیز یابیم کام"
چو شب بست بر چهرهٔ روزگار ... یکے پردهٔ عنبریں آشکار
ملک‌نائب این قصّه از کس شنید ... دراں شب به یک خرگهے درخزید
شنیدم چو بگذشت پاسے ز شب ... فرستاد بهرِ مبشّر طلب
مبشّر به دل گفت، "این بےوفا ... بدیں‌ساں که تنها بخواند مرا
"مگر گشت آگه ازاں اِتّفاق ... که کردیم در خود نهاں اِتّفاق"
پس آں‌گاه یارانِ خود را بگفت ... که "بُرّم سرش هرکه امشب بخفت"
وزاں‌پس رواں‌شد برو باسِلاح ... که کم‌دید در کارهایش صلاح
شنیدم چو نزدیکِ خرگه رسید ... ز خرگه یکے مرد بیروں دوید
بگفتا، "سِلاحِ خود ایدر گذار ... دروں پس رو اے راوَتِ[1] نامدار"
مبشّر مر او را بگفت، "اے فلاں ... ملِم خوابگاهِ شاهِ جهاں

[1] راوَت = مهتر، بهادر۔ این لفظ هندی است۔

"به گردِ شهِ نامور بودمے   تهی کم ز تیغ و سپر بودمے

"کلوں چیست کیں نائبِ شهریار   بدیں ساں ندارد مرا استوار"

بگفت این و در خرگهش شد دروں   بزد تیغ بر سفلهٔ پُرفسوں

ز هر سو رسیدند یارانِ او   سرش را بریدند بے گفت‌وگو

دو سه یارِ نائب ز هرسو دوید   هم از دست آں پایکاں شد شهید

وزاں پس هماں پایکانِ دلیر   که کردند کارے به زودی نه دیر*

ز خانِ مبارک بریدند بند   به رویش بکردند خود را سپند

چو شد روز جمله سرانِ سپاه   نهادند سر سوئے درگاهِ شاه

شده هریک از قتلِ آں فتنه شاد   که بدگوهرے رفت و کانِ فساد

وزاں پس به خانِ مبارک سپر   بگفتند، "اے خانِ فرخنده فر

"نیابت به پیشِ شهِ خُردسال   همی‌کن که داری خرد بر کمال"

چو خانِ مبارک شنید ایں سخن   بگفتا که "اے سرکشانِ کهن

"مرا نیست مطلوب اقبال و جاه   که اندر خلل بینم ایں تخت‌گاه

"اگر لطف دارید در بابِ من   پذیرنده باشید ایں یک سخن

"که با مادرِ خود ازیں بوم و بر   نهم سر به ملک و دیارے دگر"

چو ارکانِ دولت ز تقریرِ خاں   شنیدند ایں قصه، در یک زباں

بگفتند، "اے تاجِ آزادگاں   توئی مهتر از جمله شهزادگاں

"سزایست کت پادشاهی دهیم   به خدمت همه پیشِ تو سر نهیم

"ولے در حیاتِ خود آں شهریار   ز ارشادِ آں فتنهٔ نابکار

"یکے طفل بنشاند بر جائے خویش   قصورے عیاں کرد در رائے خویش

"دو سه مه به حکمش رعایت کنیم   وزاں پس یکے رائے دیگر زنیم

---

* "ز دیر" مناسب تر است۔

"تو شایانِ ملکی پریشاں مشو　　یک امروز بر گفتۂ ما برو
"همه شهر و کشور هواخواهِ تست　　بکن رائے خود در نیابت درست
"کنند باغباں خدمتِ شاخِ نو　　هم آخر خورد بر به وقتِ درو"
شنیدم چو مشفق به خود دید شاں　　به گفتارِ ایشاں رضا داد خاں
مهے یک دو سر در نیابت نهاد　　درِ عدل بر شهر و کشور کشاد
هواخواهِ او گشته هر خاص و عام　　بریں ماجرا چوں دو مه شد تمام
جهتائی هماں دخترِ رام دیو　　که بودست در حکمِ گیهاں خدیو
هماں خسروِ طفل ازو زاده بود　　که شاهش به زحمت شهی داده بود
شنیدم چو در ضبطِ خانِ سعید　　همه خلق را سر در آورده دید
حسد کرد و می خواست تا در نهاں　　یکے جامِ زهرے سپارد به خاں
• خبر کرد خاں را یکے نیک خواه　　که شد از شما قائم ایں تخت گاه
"نه من گفته بودم به روزِ نخست　　که باید ازیں ملک اِعراض جست
"کنوں حاسداں از درون و بروں　　کمر بسته بر قصدِ جانم[1] فزوں
"بریں گونه تا کے دریں تخت گاه　　تواں داشتن جانِ خود را نگاه

• از قرائن معلوم می شود که از میانِ ایں دو مصراع بیتے چند رفته است که مضمونش به طورے بوده باشد که ذیلاً گفته می شود ۔

خبر کرد خاں را یکے نیک خواه　　که اے خانِ فرّخ دریں تخت گاه
"فزوں حاسداں از درون و بروں　　کمر بسته بر قصدِ جانت کنوں
"بخواهند زهرے دهندت نهاں　　نگهدار جانِ خود از شرِّ شاں"
غرض چوں که آں خانِ اخترسعید　　ازاں نیک خواه ایں حکایت شنید
هماں دم سرانِ سپه را بخواند　　همیں قصّه در پیشِ شاں بازخواند
ازاں پس بگفت' اے سرانِ سپاه　　که شد از شما قائم ایں تخت گاه
"نه من گفته بودم ... الخ

[1] در هر دو نسخه "جانت" .

"یکے روز باشد کہ در عینِ خواب
شود دشمنے از کمیں دست یاب"

چو ارکانِ دولت ز خانِ گزیں
شنیدند هریک یسار و یمیں

بگفتند پس هر همہ یک زباں
کہ "اے خانِ فرخندہ و کارداں

"تو دانی کہ دانائے خوب اختری
کہ ناید ز طفلاں جہاں‌داوری

"اگرچہ بہ نزدیکِ کارآگہاں
چو بازیچۂ هست کارِ جہاں

"جہاں‌داوری کارِ بازیچہ نیست
ممالک سزاوارِ بازیچہ نیست

"بہ نزدیکِ طفلانِ بازیچہ جوے
بہ از تاج و تخت است چوگان و گوے

"عمارت‌گری پیشۂ بالغاں است
جہاں قائم از عدل و انصافِ شاں است

"تو امروز شاهی بہ ملکِ جہاں
بزیبد ترا تاج و تختِ شہاں

"کہ شہزادۂ بالغ و عاقلی
بہ نامت سزد سکّۂ مقبلی"

چو گفتند ایں قصّہ ارکانِ ملک
کہ "جز توکسے نیست شایانِ ملک"

بہ تعظیمِ او جملہ برخاستند
زباں در دعایش بیاراستند

بہ پیشش نہادند سر بر زمیں
ستادند پس در یسار و یمیں

جہاں هست بازیچۂ بوالعجب
کہ بس بازی آرد بروں روز و شب!

گہے ملکِ جم را بہ طفلے دهد
گہے تاج بر فرقِ خامے نہد!

فریبش بجز کودکاں کم خورند
کہ طفلاں طلبکارِ بازیگر اند!

ولے بالغاں را رهے دیگر است
نہ مطلوبِ شاں تخت و نے افسر است

چشیدند تا جرعۂ در اَلَست
شب و روز زاں جرعہ باشند مست

وگر یک زماں دهرِ کودک‌فریب
نماید بر ایشاں فراز و نشیب

ازاں مستیے شاں شوند هوشیار
بگویند چوں خستگانِ خمار

"بیا ساقیا مست ماں کن ز سر
ز بازیچۂ دهر ماں باز خَر

"بدہ مے کہ یکبارہ گردیم شاد
غمِ دَورِ ماضی نیاریم یاد"

جلوسِ سلطان قطب الدّین نوّر اللّٰہ مرقدہ

کسے را کہ یار است جہاں آفریں
ز چاہے رساند بہ چرخِ بریں

برونش زعینِ ہلاک آورد
سرِ دشمنش را بہ خاک آورد

کلیدِ ممالک بہ دستش دہد
کلاہِ کیانی بہ فرقش نہد

جہاں را درآرد بہ حکمش تمام
مطیعش کند ہرکجا خاص و عام

وگر خود دریں باب خواہی نظیر
ز من بشنو اے یارِ روشنضمیر

شنیدم ز دہقانِ ہندوستاں
کہ چوں خار شد دور ازیں بوستاں

گزیدند آں سروِ آزادہ را
پئے ملک یعنی کہ شہزادہ را

مبارک شہ آں خسروِ راستیں
فلک قدر و کیواں محل قطبِ دیں

برآمد بہ صد عیش بر تختِ عاج
بپوشید و بنہاد تاج و دواج

پئے خدمتش سرکشانِ گزیں
کمر بستہ اندر یسار و یمیں

نخستیں بفرمود آں ہوشمند
کہ "ہر جا اسیرے است محبوسِ بند

"کنند از نویدِ طرب شاد شاں
کہ کردیم از لطف آزاد شاں

"ہمیں دم ببرّند بندِ ہمہ
ز گرگاں رہانند میش و رمہ"

ہماں دم کہ ارکانِ ملکِ کہن
شنیدند از شاہِ نو ایں سخن

*بہ ہر جا یکے بندیِ بیست سال
چہ بدخواہِ ملک و چہ مدیونِ مال

تہی شد ہمہ جاے زندانہا
پُر از خرّمی شد ہمہ خانہا

فراموش گشتہ بہ کنجِ محن
سراسر ز آہن بفرسودہ تن

بہ زنداں جواں رفتہ و گشتہ پیر
شب و روز بر دستِ محنت اسیر

---

* از قرائن معلوم می شود کہ بیتے بعد ازیں بیت بدیں مضموں می باید

ہمہ بندیاں را بریدند بند
رہاندند از حبس گاہِ گزند

دل از جانِ آزرده برداشته — به راهِ اجل چشم بگماشته
ز معضلت‌کشی گشته راضی به مرگ — چو شاخ از خزاں مانده بے ساز و برگ
چو ناگه شد آزاد از حبس‌گاه — بکرده زباں وقف در شکرِ شاه
کس ار بازپُرسش بکرد از عِقاب — نگفتش بجز شکرِ خسرو جواب
وگر کس بپرسید نامش به راه — بگفتا که "نامم دعاگوئے شاه"
غرض روزِ دیگر شهِ نیکنام — رهِ لطف بگشاد بر خاص و عام
وزیده ز خُلقش نسیمِ بهار — گلستاں شده جمله شهر و دیار
ز هر شهر و کشور برانداخت باج — ببخشید دهقانیاں را خَراج
دراں سال هر شام و هر صبح‌گاه — شده خلق را وِردِ تحمیدِ شاه

ز تاریخ بُد هفصد و شانزده
که بنشست شهزاده بر تختِ شه

فرستادنِ سلطان قطب‌الدّین ملک تغلق را بر عین‌الملک دو بار و بعد از مصالحه رواں شدنِ ملک عین‌الملک در گجرات

شنیدم چو ملکِ شهابی گذشت — هماں قطبِ دیں ضابطِ ملک گشت
به تغلق بفرمود آں سرفراز — "رود زود بر عینِ‌ملکِ گُراز
"بگوید مر اُو را که 'اے هوشمند — چو بگذشت ایّامِ شور و گزند
"'همه گلشنِ ملک بے‌خار شد — همه گنجِ اقبال بے‌مار شد
"'ازیں بیش از ما مکن اِحتراز — به فرمانِ ما سر نِه اے سرفراز
"'بباید چو تغلق رسد آں طرف — به گجرات رانی سپه صف به صف
"'کشی تیغ بر قصدِ برگشتگاں — به هر سو کنی جوے از خوں رواں

""بُری چوں سرِ آں گروهِ تباه — هماں تحفه آری دریں تخت‌گاه
""مشرّف بگردی به پابوسِ ما — ابا سرفرازانِ کشورکشا
""وزاں‌پس چو بر حکمِ ما بگروی — از اِکرام شاهانه آگه شوی""
چو تغلق به فرمانِ شاهِ جهاں — به چِتّور شد همچو کارآگهاں
*بداں عینِ‌ملک یلِ+ سرفراز — بگفت آنچه بشنید از شه به راز
هماں عینِ‌ملکِ سرافرازِ راد — به فرمانِ شاهِ جهاں سر نهاد
وزاں‌پس سرانِ سپه را بخواند — همیں قصّه در سمعِ هر یک براند
گروهے ز گردن‌کشانِ سپاه — چو در گوش کردند فرمانِ شاه
بگفتند، ""آں شاهِ کشورفروز — که رویش ندیدست کس از ما هنوز
""چه دانیم تا در سرانجامِ کار — چه احکام بر ما کند آشکارا
""نبینی که کم مردمِ پخته‌راے — کَشد، آب نادیده، موزه ز پاے
""هماں بِه که چوں مردمِ هوشیار — مهے یک دو گیریم اِیدر قرار
""ببینیم کز شاهِ فیروزفر — چه پیدا همی‌آید از خیر و شر
""ز صلحِ مزاجش چو آگه شویم — وزاں‌پس به فرمانِ خسرو رویم""
چو ایں قصّه گفتند بعضے سراں — بماندند خاموش سرلشکراں
چو زاں قوم ایں قصّه تغلق شنید — سراں را دریں باب راضی ندید
شنیدم هماں روز آں سرفراز — شتاباں سوئے تخت‌گه گشت باز
چو در حضرتِ خسروِ نو رسید — ز پابوسِ خسرو گزیرے ندید
پس از شرطِ پابوس و رسمِ دعا — بگفتا که ""اے شاهِ کشورکشا
""تهی آید از دستِ صیّاد خام° — که بے دانه مرغے نیفتد به دام
""گروهے رمیده ز غوغا و شور — چو صیدے شتابنده در عینِ زور

---

* ایں بیت در نسخهٔ I موجود نیست + "آں یلِ" می باید ° خام = کند.

"ندیده رخِ شاهِ عالم هلوز ... از اندیشه هر سهله درهم هلوز
"یکایک چگونه به فرمانِ شاه ... شوند این چنین قوم حضرت‌پناه؟
"اگر خواهی اے شاه و شهزاده هم ... که سر در اطاعت نهد این حشم
"به هر سر جداگانه فرماں فرست ... آبا خلعت و عهد و پیماں فرست"
چو تغلق‌ملک پیشِ فرماں‌روا ... به پایاں رسانید این قصّه را
همو را بفرمود شاهِ جهاں ... که "بلدد دریں کار هم خود میاں
*"به هر یک جداگانه فرماں برد ... آبا خلعتِ شاهِ گیهاں برد"
رسانید فرماں به هر سرکشے ... فرو شاند از هر دلے آتشے
بپوشید جمله ملوک و کبار ... به صد خرّمی خلعتِ شهریار
وزاں پس سرانِ همایوں‌سِیَر ... سوئے درگهِ شه نهادند سر
چو تغلق نگه‌کرد کاں سرکشاں ... اطاعت نمودند شه را به جاں
بداں عینِ‌ملک آں‌گه آں نرّه‌شیر ... رسانید فرمانِ شاهِ دلیر
که "باشد دراں لشکر آں مردِ کار ... بر آیینِ سرلشکری برقرار
"هم آں تغلقش پیشوائی کند ... مددها به کشورکشائی کند

"به گجرات از آں‌جا براند سپاه
کند قصدِ خصمانِ درگاهِ شاه"

عزیمت کردنِ ملک عین‌الملک از چتّور در گجرات و فیروزی یافتنِ او بر حیدر و زیرک

دگر روز کیں گنبدِ حقّه‌باز ... درِ خرّمی بر جهاں کرد باز

* از قرائن معلوم می شود که بیتے بعد ازیں بیت بدیں مضموں می‌باید:
دگربارہ از حکمِ شاهِ جهاں ... بداں سوے تغلق‌ملک شد رواں

روان شد ز چتّور یکسر سپاه
به مقصد رسید از پسِ چلدگاه
چو آن حیدر و زیرکِ نامور
شنیدند از قصدِ لشکر خبر
سپه را کشیدند بیرونِ شهر
چو مردان برآورده شمشیرِ قهر
نکردند باکے ز افواجِ شاه
براندند بر عزمِ هَیجا سپاه
دگر روز در اتّفاقِ نبرد
دو لشکر به دشتے ملاقات کرد
همان عینِ ملکِ اقالیم گیر
که بودست دانا و روشن ضمیر
یکے نامه بفرستاد بر هر سرے
فریبے به هر نامه از هر درے
که "اے سرفرازانِ فرخنده راے
اگر کشته شد خانِ کشورکشاے
"هم آخر به نزدیکیٔ روزگار
بشد کُشته آن کِس بکُشت آشکار
"چنان سهل زد خونِ آن نامجو
که شد غرق ریزندۂ خونِ او
"نخسپد، بلے، خونِ هر بیگناه
کَشد عاقبت کینه از کینه خواه
"چو مظلوم و ظالم به حکمِ خداے
بگشتند از دهر رحلت گراے
"غلط باشد اکنون که بر اهلِ دین
دو جانب برآریم شمشیرِ کین
"گر امروز کوشیم در انتقام
بدان ماند این قصّهٔ ما تمام
"که در مرغزارے دو شیرِ ژیان
کنند از تنِ یک دگر خون روان
"ز وحشت چو گردند هر دو هلاک
اثر ماند از خونِ ایشان به خاک
"وزان پس به هر جا که گرگ و شَگال
دران دشت گردند وحشت سگال
"کنند آن گهے یک دگر را هلاک
پئے خونِ شیران بگردند خاک
"بگیرد اگر آدمی این خصال
به وحشت بود همچو گرگ و شگال
"ز وحشیِّ دشتی و تا مردمان
کجا بعد ازان فرق کردن توان؟
"اگر حیدر و زیرکِ خام کار
کمر بسته اند از پئے کارزار
"هم آخر ز وحشت پشیمان شوند
یقین یا تلف، یا پریشان شوند

"که هرگز آیا لشکرِ تخت‌گاه — گرفت است فیروز دیگر سپاه

"شما را اگر عقلے اندر سر است — خرد ممدد و بخت یاری‌گر است

"مخالف مگردید با پادشاه — شوید از سرِ بخردی عذرخواه

"شما را اگر شه نبخشد اماں — منم با گواهیِ ایزد ضماں"

چو بر دستِ هر مردِ* اخترسعید — نهانی چنیں نامهٔ دررسید

شنیدم سرانِ سپه روزِ جنگ — نکردند اندر اطاعت درنگ

دو لشکر چو بر روئے صحرا ستاد — خروش از تبیره به هر سو فتاد

سرانِ سپه هم به آغازِ کار — رسیدند در لشکرِ شهریار

هماں حیدر و زیرکِ کینه‌خواه — چو دیدند برگشته از خود سپاه

زمانے نهادند سر در ستیز — هم آخر نهادند پا در گریز

چو افتاد در فوجِ ایشاں شکست — صفِ تخت‌گه برد در تیغ دست

گریزندگاں را تعاقب نمود — ز فوجِ شکسته بسے سر ربود

هماں حیدر و زیرکِ نامدار — سلامت برفتند ازاں کارزار

وزاں‌پس هماں عینِ‌ملکِ گزیں — چو فیروز شد اندراں دشتِ کیں

بزد خیمه واں شب هماں‌جا ماند — به قصدِ عدو یک دو فوجے براند

دگر روز آں سرکشِ نامدار — بزد دست در کارِ ضبطِ دیار

مهے یک دو آں شهرِ کشورکشاے — رمیده‌دلاں را دل آورد جاے

چو بگرفت دلهائے خلقے قرار — فرو شَست غوغا ز شهر و دیار

وزاں‌پس رواں شد سوئے تختگاه — پس از یک دو مه شد به ایوانِ شاه

شهش داد خلعت ز راهِ کرم — نه تنها که با سرکشانِ حشم

دلش از وفورِ مکارم ربود — چو شاهانِ مُکرمِ نوازش نمود

* نسخهٔ (I) "هر مردم" و نسخهٔ (II) "هردم"

پس آں‌گه شنیدم شهِ کامیاب — به دینار کرده ظفرخاں خطاب

براندش به گجرات شاهِ کریم

که بُد شحنهٔ پیلِ ملکِ قدیم

عزیمتِ سلطان قطب‌الدّین جانبِ دیوگیر

چو در ملکِ دهلی شهِ بختیار — شد از قوّتِ بختِ خود کامگار

به دل گفت، "در کشورِ دیوگیر — مرا خیمه بایدزدن ناگزیر

"که بودست هماں نائبِ بدسگال — دراں بوم و بر هرکجا بود مال

"چو بر دستِ من آید آں مالها — بسازم ازاں برگِ خود سالها

"دگر آں که من شهریارِ نَوَم — در اطرافِ ایں ملک ضابط شوم

"وز آں‌جا فرستم سپاهے گراں — بفرمایم آں‌گه به سرلشکراں

"که آرند مالے ز رائے تلنگ — بتازند آقصائے آں بےدرنگ

"برانم سپه در حدودِ دیار — کنم رایتِ خسروی آشکار"

دگر روز کیں چرخِ دوراں‌نورد — زر افشاند از غرفهٔ لاجورد

بفرمود شه تا تبیره زنند — خروشے به گوشِ فلک افگنند

به تِلهَت برآرند یک بارگاه — به گِردش زنند خیمه اهلِ سپاه

سراسر مرتّب چو شد برگ و ساز — پس از چند روز آں شهِ سرفراز

ز تِلهَت به صد روبهی کوچ کرد — ز اهلِ تمرّد برآورد گرد

همی‌رفت هر سو غنیمت‌کناں — به هر کوه و هر دشت آتش‌زناں

غرض چوں که خرشیدِ انجم‌سپاه — به مَرهَتّهه درآمد پس از یک دو ماه

بسے مالِ نائب به دستش فتاد — به ضبطش درآمد چو شهر و بلاد

همی‌کرد آقصائے کشور خراب — بداں تا نهد سر به حکمش رِقاب

بلے در دیارے که شه بگذرد — خرابی دراں بوم رو آورد
چناں پےسپر کرد آں بوم و بر — که در وے گیا کم بروید دگر
شنیدم که هرپالِ نائب‌پرست — شهِ کامراں را نیفتاد دست
به سمتِ پرندہ به رسمِ فرار — سرے برزد از هیبتِ شهریار
* هماں تلبغه پورِ بغدہ رواں — به قصدش شد از حکمِ شاہِ جہاں
پس از چند روز آں یلِ نامدار — اسیرش بیاورد بر شهریار
ستد مالِ نائب ازو جمله شاہ
وزاں‌پس سوئے دوزخش کرد راہ

کیفیّتِ خسرو خان و عزیمتِ او جانبِ تلنگ

یکے بندۂ بود شه را قدیم — گرفته مقامِ حریف و ندیم
شب و روز بودے به رائے درست — کمربسته در خدمتِ شاہ چست
شهنشه هم از غایتِ دوستی — سر آوردہ با وے به هم‌پوستی
بکردہ شهش خانِ‌خسرو خطاب — اسیرش دلِ خسروِ کامیاب
چو شد ضبطِ شه کشورِ دیوگیر — شدش عام تا خاص فرماں‌پذیر
مر آں خانِ‌خسرو بفرمود شاہ — که راند به سوئے اَرَنگل سپاہ
۲ خراجے ستاند ز رائے تلنگ — سپه پس بدین[۱] کشد بےدرنگ
دهد مفسداں را به رہ گوشمال — کشد گردنِ سرکشاں در دوال[۲]
غرض چوں که شد خانِ‌خسرو رواں — برو نامزد شد سپاهے گراں

---

۲ ازیں بیت جمله ابیاتِ ایں صفحه و نیز صفحاتِ ۳٦۲ ۳٦۳ ۳٦۴ تا بیتِ چارمینِ صفحۂ ۳٦۵
(شکار آں‌چناں کرد افواجِ شاہ — که تا روزِ محشر دراں صیدگاہ)
که بر هفتاد و دو بیت شامل بود در نسخۂ (۱) موجود نیست ۔

۱ "بدیں سو" می باید

به هر جا یکے سرکشے هوشیار — روان کرد با وے شہ کامگار
شنیدم که چون خانِ خسرو خطاب — جدا گشت از خسروِ کامیاب
سپه را همی راند آں سرفراز — همی کرد در هر طرف ترکتاز
به حدِّ اُرنگل چو سر برکشید — بر آهنگِ پیکار لشکر کشید
نوندے دوانید اندر تلنگ — نبشته بران رائے باهوش و هنگ
که، "اے رائے دانا و هوشیاردِل — توئی فخرِ رایانِ بیداردِل
"مرا در دیارت فرستاده شاه — به دنبالِ من رانده افزوں سپاه
"فرستی اگر مالِ معهود زود — ترا عاقبت دارد آں مایه سود
"وگر خود سرے برکشی زیں سخن — زیانت بود در دیار و دمن
"بگردی چو زیں قصّه آگه، شتاب — بباید که یا زر دهی، یا جواب
"نباید دریں کار آری درنگ — که آتش زنی در دیارِ تلنگ"
چو رائے تلنگ ایں حکایت شنید — که از خانِ خسرو نوندے رسید
به صد عزّ و اکرام خواندش به پیش — به تعظیم شاندش به پهلوئے خویش
نوندش هماں نامه بر دست داد — ستد رائے و بوسید و بر سر نهاد
هم آخر ز مضمونِ آں نامه رائے — چو آگاه شد، گشت پوزش گرائے
بگفتا که "من بندۀ خسروم — به سر لشکرانش به جاں بگروم
"مرا بود در دل که خود بهرِ شاه — فرستم خراجے سوئے تخت گاه
"ولے چوں که بُعدے است اندرمیاں — سراسر شده راه پُرمفسداں
"ازیں رو دریں کار کردم درنگ — پذیرد ز من عذر شاهِ نهنگ
"کنوں خانِ اعظم چو اندررسید — خراجے فرستم به جاں با گزید"
هم آخر شنیدم پس از قال و قیل — خراج و صد و اند زنجیرِ پیل
فرستاد بر خانِ دریاسپاه — بداں تا رساند به درگاهِ شاه

همان خانِ خسرو به فرمانِ شاه | بران رُدُردیوِ سلاطین پناه
ابا چتر و با دُورباش آشکار | قبائے فرستاد گوهرنگار
چو آن رُدُردیو آن نوازش بدید | سرِ خود به فرمان‌بری درکشید
شنیدم که آمد برون از حصار | سوئے سایبانِ شہِ کامگار
مطیعانه بنهاد سر بر زمین | شد آن‌گه سوئے حصن رجعت‌گزین
پس آن‌گاه خان بازگشتے نمود | که فرمانِ خسرو برین جمله بود
همی‌راند تا سر به حضرت کشید | چو بشنید شه، 'خانِ خسرو رسید،

شگفت از طرب چون گلِ مامداد
چو خُرشید بر تختِ زر بار داد

بازگشتنِ سلطان قطب‌الدین از دیوگیر و بُلغاکِ پسرانِ ملک خمش در اِلوُره[۱] و تلف شدنِ شان

چنین گفت دهقانِ افسانه‌گوے | که بر حکمِ آن خسروِ نامجوے
چو شد خانِ خسرو روان شد تلنگ[۲] | پس از هفتهٔ شاهِ فیروزجنگ
سپه راند از کَتکَهِ دیوگیر | بشد سوئے دهلی عزیمت‌پذیر
همان یک‌لکهی را به مَرهَتهه گذاشت | به تدبیرِ آن کشورش برگماشت
شنیدم چو زد خیمه جمله سپاه | به اِلوُره در کرد دهلیز شاه
یکے صاحبِ رازِ شاهِ جهان | خبر کرد شه را چو کارآگهان
"اسدالدین آن دونِ جمله سلف | که پورِ خَمُش باشد آن ناخلف
"یقین آن که با جمله خیل و تبار | کمربسته بر کشتنِ شهریار

---

[۱] اکنون آن را "اِیلوره" می نویسند.
[۲] "روان در تلنگ" می باید.

"هماں مردِ بےهمّت و بانِفاق چنیں کرد با همدماں اتّفاق
"که 'چوں شاه خواهد بر آیینِ زود ز گھتّیِ ساگونه آید فرود
"در اثنائے گھتّی برآریم تیغ گذاریم بر فرقِ شه بےدریغ
"وزاں‌پس همه ملکِ هندوستاں بگیریم یکسر کراں تا کراں"
چو در گوشِ شه رازِ ناخوش فتاد تو گوئی که در نَفت آتش فتاد
پس آں‌گه بگفت آں شهِ هوشمند که "آهسته آرند شاں در کمند
"وزاں‌پس ز هر تن ببرّند سر که بودند بسته به خونم کمر"
چو هر پیستِ[!] بد را شهنشه بکشت که بودند هم‌صلب شاں پشت پشت
دگر روز لشکر ز اِلوَره راند به یک منزلے هم دو روزے نماند
شتاباں درآمد چو در تخت گاه همه شهر شد تازه چوں روئے شاه
ببستند آذیں و گشتند شاد
بگفتند، "ایں شهر بے شه مباد!"

داستانِ شکارِ بداؤں

یکے روز آں شاهِ والااتبار بزد خیمه بیروں به رسمِ شکار
شکارافگناں از حوالی گذشت به سمتِ بَداؤں عناں‌پیچ گشت
شنیدم دو سه مه دراں بوم و بر شکارے همی‌کرد آں شیرِ نر
به هر روز در جانبے رخ نهاد همی‌تاخت از شام تا بامداد*
بسے سُنقُر و چَرغ و شاهین و باز به دنبالِ آں خسروِ سرفراز
هزارے دو سه یوزِ آهوشکار بسے پُشت مردے بر آسے[;] سوار
به هر صیدگاهے که بستے پَره جهاں آمدے در پَره یکسره

[!] پیست' پیس = مردمِ خسیس و رذیل
[;] آس = شترے کہ موئے او ریخته باشد
* "تا شام از بامداد" مناسب است ۔ ولے دریں جا "اسپے" مناسب می‌نماید ۔

به هر سو که راندے شهِ پیل‌زور
به راهش شدے اژدها همچو مور

گر امروز کس اندراں مرغزار
که شه کرد صیدے دراں روزگار

بگردد، بیابد کراں تا کراں
زمیں چند فرسخ پُر از اُستخواں

شکار آنچناں کرد افواجِ شاه
که تا روزِ محشر دراں صیدگاه

نزاید دگر هیچ جاں‌آورے
نه یک برگِ کاهے برآرد سرے

چو خالی شد از دام و دد کوه و دشت
خروشاں سوئے تختگه بازگشت

وز آں‌جا سرافراز کافور را
که بُد مُهردار و خزائن‌کشا

به تِرهُت فرستاد با لشکرے
که از رائے تِرهُت بیارد زرے

وگر بیند اُو را دگرگونه رائے
سر و کشورش را کَشد زیرِ پائے

شنیدم چنیں بود آیینِ شاه
که در هر طرف کو براندے سپاه

حرم نیز با خود براندے تمام
ز جامِ طرب مست بودے مدام

همه دختراںِ سلاطینِ هند
به جاں‌پروری هر یکے دل‌پسند

بسے نازنیناںِ چابک‌سوار
به میداںِ دل هر یکے جاں‌شکار

خراماں شدندے چپ و راستِ شاه
برفتے پس و پیشِ خسرو سپاه

به هر جا که دیدے یکے مرغزار
شده تازه از رونقِ نوبهار

زمانے هماں‌جا فرود آمدے
طلبگارِ جام و سرود آمدے

زدے خرگهِ خوش دراں خوش مقام
بخوردے و راندے دو سه جام و کام

چو خرّم شدے زاں مئے خوشگوار
وزاں‌پس براندے ازاں مرغزار

دراں چار سالے که او شاه بود
شب و روز ازیں‌گونه عیشے نمود

نظر جز به روئے نگارے نداشت
غرض جز مئے و شکارے نداشت

چو شاهانِ نوخیز کامے براند
چو شد نوبتِ کهلگی خود نماند

مرا گر دهد ملکِ گیتی خدائے
شوم در دگر بزم عشرت‌گرائے

شرابے بجویم ز جامے دگر | بگیرم ازاں جام کامے دگر
نبینم به خوبی بجز روئے دوست | نه شینم به بزمے بجز کوئے دوست
دگر ساں زنم مرغ بر باب زن | کنم گشت گاهے به دیگر چمن
خرامم دراں باغ هر صبحگاه | کنم در گل و سروِ دیگر نگاه
ز هر فصل جویم هوائے دگر | ز هر مرغ خواهم نوائے دگر
شگوفه صفت بشکفم از طرب | بگویم به هر صبحدم تا به شب
"بیا ساقیا ده میے هر سحر | که توبه دهد از شرابِ دگر

"یکے جرعه ملکِ دو عالَم دهد
یکے قطره لعلِ دو خاتَم دهد"

برگشتنِ یک‌لکهی در دیوگیر و رواں شدنِ خسروخان به قصدِ او و اسیر کرده در حضرت فرستادن

یکے روز پیکے ز مَرهَتّهه زمیں | به درگاهِ شاهِ جهاں قطبِ دیں
درآمد، پس آں گاه حجّابِ بار | ببردند او را برِ شهریار
درآمد چو آں پیک در بارگاه | زمیں را ببوسید در پیشِ شاه
نخستیں زباں در دعا برکُشاد | که "شاها، حسودت همه کور باد!
"همی آیم از کشورِ دیوگیر | کزاں ملک برخاست هر سو نفیر
"هماں یک‌لکهی گشت از شهریار | برآورد شورے به شهر و دیار
"لقب کرد خود را، ستم، شمس‌دیں | سرے تافت از شاهِ روئے زمیں
"یکے چتر در دعویِ پهلوی | برآورد و زد سکّهٔ خسروی
"چو دیدم دراں ملک آغازِ شور | گروهے ز نَودَولتاں گشته کور
"دلم شد گرفته دراں بوم و بر | ضرورت به اِیدر گرفتم سفر

"مرا یک مهے باشد اے شہریار | که ایدر بروں آمدم زاں دیار"
چو برگشتنِ یک‌لکھی شاہِ راد | شنید، آتشے در درونش فتاد
دو روزے بپیچید چوں اژدها | نیاسود هرگز صباح و مسا
دگر روز گفتا شہِ سرفراز | که آں خانِ‌خسرو شود عزم‌ساز
"زند خیمه در جانبِ دیوگیر | کند زنده آں یک‌لکھی را اسیر
"نهد بند بر دست و پایش گراں | کند پس دریں سوے اورا رواں
"وز آں‌جا خود اندر پتّن با سپاه | براند آبا دولت و عزّ و جاه"
برو نامزد کرد شاہِ جہاں | گروهے ز گُرداں و کارآگہاں
چو آں تلبغه پورِ بغده، دگر | چو شادی ستلیه* یلِ نامور
چو قتلغه که بودست امیرِ شکار | دگر تاجِ‌ملک آں یلِ نامدار
هماں چاچیِ سرفراز و گزیں | که بُد شب‌نویسِ شہِ راستیں
غرض خانِ‌خسرو چو لشکر کشید | پس از یک دو ماهے به مَرهَٹه رسید
ز گَھٹّیِ ساگونه چوں برگُذشت | به شهر اندروں ایں خبر فاش گشت
که آں خانِ‌خسرو ز درگاہِ شاہ
بیاورد ایدر فراواں سپاه

گرفتار شدنِ یک‌لکھی بر دستِ سرانِ لشکر و بردن پیشِ خسروخان

هماں یک‌لکھی چوں که مغرور شد | شب و روز در جام و طنبور شد
شنیدم که در کَٹکه آں خام‌کار | که بودست غافل ز هر کار و بار

* نسخهٔ (H.) "ستلیه".

یکے چست حصنے برآوردہ بود / دراں دِز وطن گاہِ خود کردہ بود

چو گفتند اورا کہ "آمد سپاہ / بہ قصدِ تو از حضرتِ پادشاہ"

بدیں گفت وگو التفاتے نکرد / شرابے ھمی خورد آں سست مرد

شنیدم سپاھے کہ آں سست داشت / بہ کارِ غری[1] ھمچو خود چست داشت

بہ مشتے غَراں گفت آں خام کار / کہ ھریک زند خیمہ گِردِ حصار

دگر سرفرازاں کہ در دیوگیر / براں یک لکھی گشتہ بودند اسیر

نبودند بر یک لکھی نیک خواہ / چو دیدند نزدیک آمد سپاہ

شنیدم براں خانِ گردن فراز / نبشتند مکتوب ھریک بہ راز

کہ "ما ھریکے بندگانِ شہیم / ولیکن اسیرِ یکے ابلھیم

"چو ایدر رسد خانِ گردن فراز / کند از پئے جنگ و پیکار ساز

"خروشے برآریم و کوسے زنیم / در افواجِ خاں خویش را افگنیم"

پس آں تلبغہ کو ز ناگور بود / سوئے شاہِ دھلی مدد می نمود

نصیرالدّیں آں شیرِ بازور ھم / برو یار شد با گروھے حشم

ھماں شمسِ ملک شہِ کامگار / بہ یک جا شدہ ھر سہ ایں مردِ کار

ھماں یک لکھی مردِ غفلت گرائے / کہ بُد غرقِ جامِ مے و بانگِ نائے

مر اورا یکے مرد عمراں بہ نام / قری بک . شدہ بود قائم مقام

چو در کارھایش ثباتے ندید / دو فرسنگ از شہر لشکر کشید

بہ غفلت درآورد اورا بہ دام / کہ غرقِ مے و رود دیدش مدام

گروھے کہ بودند ازو گوشہ گیر / فرود آمدند از دِزِ دیوگیر

بہ تحفہ ھمو را گرفتند پیش / براندند اورا آبا فوجِ خویش

گذ شتند گھتّیِ الورہ را / شدہ سوئے لشکر عزیمت گرا

---

۱ غَر (در فارسی = مردمِ بد دل . غِر (در عربی) = مردمِ صاحبِ غفلت و نا آزمودہ کار .

بریدند چوں یک دو فرسنگ راه　بدیدند رایاتِ افواجِ شاه
بر فتلد بر خانِ خسرو رواں　سپردند آں یک‌لکھی را به خاں
به فرمانِ خاں بسته هریک کمر　همه در اطاعت نهادند سر
پس آں‌گاه با خاں حکایت‌کناں　وزاں مردِ عافل شکایت‌کناں
خروشاں به شهر اندروں آمدند　ابا صد قرار و سکوں آمدند
چو آں یک‌لکھی زنده آمد اسیر　هماں خانِ منصورش از دیوگیر
مسلسل بکرده به فرمانِ شاه　رواں‌کرد در جانبِ تخت‌گاه
چو کردش رواں جانبِ شهریار　نه تنها که با جمله خیل و تبار
بفرمود آں‌گه که در دیوگیر　بود عینِ ملکِ شهنشه وزیر
مجیرِ سپه‌دار را خانِ راد
دراں کشور و مرز اِشراف داد

عزیمتِ خسرو خان از دیوگیر به جانبِ پَتَّن

خود آں خانِ خسرو پس از چند گاه　به سوئے پٹن راند یکسر سپاه
همی‌راند لشکر به صد کرّ و فر　همی‌تاخت اطرافِ هر بوم و بر
چناں راند بر هندواں بے دریغ　که در آبِ دریا فروشُست تیغ
شنیدم چو اندر پٹن دررسید　دراں شهر حصن و سپاهے ندید
چو دست آمد آں شهر بے کارزار　دراں شهر بُد تاجرے مال‌دار
بخواندند او را سراجِ تقی　که بودست یک مُنعمے متّقی
شنیدم که از حد بروں داشت مال　زکوٰتش همی‌داد هر ماه و سال
چو لشکر درآمد ابا دار و گیر　شد آں مرد بر دستِ لشکر اسیر
همو در پٹن بود فرماں‌روا　که هم راد بودست و هم پارسا

ببردند او را به درگاهِ خاں ‌ ‌ نه تنها که با جملگی خان‌وماں
هزارے سه چارے شُتُرباز مال ‌ ‌ زر و گوهرے، دخترے باجمال
چو خاں دید در منظرِ دخترش ‌ ‌ نظر دوخت از جمله مال و زرش
بگفتا بداں مردِ پرهیزگار ‌ ‌ که "دختِ خود اندر نکاحم درآر"
چو بشنید آں مرد افزوں گریست ‌ ‌ بگفتا، "نباید ازیں بیش زیست
"که خواهد چنیں سفلهٔ دخترم ‌ ‌ هماں بِه که یک حبّه زهرے خورم"
شنیدم هماں روز زهرے بخورد ‌ ‌ وزیں کاروانِ کهن کوچ کرد
سپه تاخت در جمله شهر و دیار ‌ ‌ گرفتند هریک زرے کامگار
چو بر خاں خزانه بسے جمع گشت ‌ ‌ خیالے مر اورا به خاطر گذشت
همی‌خواست آں صاحبِ اِنقلاب ‌ ‌ نشیند به کشتی و افتد در آب
بتابد سر از خسروِ نامور ‌ ‌ زند خیمه بیروں ازیں بوم و بر
به صدرِ صدور ارچه گیرد قرار ‌ ‌ بود عزمِ هندوبرّه* در فرار
ازیں حال ناگه سرانِ سپاه ‌ ‌ خبر یافتند از یکے نیک‌خواه
برو جان و دل جمله بگماشتند ‌ ‌ شب و روز پاسش همی‌داشتند
بداں تا ز درگاهِ شاهِ جهاں ‌ ‌ نمانند شرمنده چوں مجرماں
چو خاں دید هشیاریٔ آں گروه ‌ ‌ که بودند بر گِردِ او باشُکوه
شد از خاطرش دور سودائے خام ‌ ‌ دلش گشت بیزار ازاں رائے خام
طلب کرد یک روز جمله سراں ‌ ‌ بگفت، "اے کرازان و سرلشکراں
"منم بندهٔ خاصِ درگاهِ شاه ‌ ‌ نتابم سر از شاهِ خود هیچ گاه
"وگر خود ز تاثیرِ آخر زماں ‌ ‌ بگشتید بر چوں ملے بدگماں
"یکے تختهٔ بندے به پایم نهید ‌ ‌ مرا پس به دستِ عواناں دهید

---

* برّه = عاجز و زبوں ۔ دریں جا برائے تحقیر آمده است ۔

"بُریدم اسیرانه در پیشِ شاه   ولیکن مدارید زیں ساں نگاه"

چو ایں قصّه از وے سراں سر به سر   شنیدند ، گفتند، "اے نامور

"چو ما را فرستاد شاهِ جهاں   خصوص از پئے خدمتِ ذاتِ خاں

"گر ایدر دریں کار غفلت کنیم   سرِ خویش را خود به خاک افگنیم

"اگر هست خاں را خیالے دگر   دگرگونه سودایش افتاد سر

"چه داند کسے رازِ کس در جهاں   مگر آں که دانائے رازِ نهاں؟"

غرض چوں که لشکر پس از ترکتاز   خروشاں ز ملکِ پٹن گشت باز

به شهِ مه بر ایوانِ خسرو رسید   چو بشنید شه خانِ خسرو رسید

شنیدم که شه شد هماں دم سوار   به تعظیمِ خاں راند مشتاق‌وار

ملاقات کردش در اثنائے راه   شده شاد هم خان و هم پادشاه

به هر جاے خاں پائے شه می‌فتاد   شهنشه همی بر سرش بوسه داد

شهنشه بفرمود پس بارِ خاص   که از دامِ فرقت شد اورا خلاص

نشستند چوں خان و شه روبه‌رو   بکردند از هر درے گفت‌وگو

چو وقتِ شهنشاه خوش دید خاں   شنیدم شکایت بکرد از سراں

بگفتا که "اے شاهِ گیتی‌پناه   تو سرلشکرم کردی اندر سپاه

"چو بندی نگاهم همی داشتند   عواناں شب و روز بگماشتند

"اگر سر برآرم ببرّند سر   مگر گفته‌بُد شاں شه نامور؟"

چو ایں قصّه خاں پیشِ خسرو براند   شهنشه سرانِ سپه را بخواند

بر ایشاں به تَفتی زباں برکُشاد   وزاں‌پس به دستِ عواناں بداد

که تا جمله را بندِ محکم کنند   وگر کس سخن گفت، گردن زنند

وزاں‌پس به خاں خلعتِ خاص داد   به صد عذرخواهی زباں برکُشاد

بروں آمد از زمرۂ عاقلاں   شرابے همی‌خورد چوں غافلاں

بلے چوں سرے را سر آید بقا | سَرَه کم کند دشمن و دوست را
دهد دشمناں را قبا و کلاه | کَشد دوستاں را به زندان و چاه
سرِ نیکخواهاں درآرد به دام | رساند همه دشمناں را به کام
غرض چوں که آں قوم را کرد بلند | زمانه برو زد یکے ریشخند
جوانیّ و مستیّ و عشقِ مجاز | تن آسانی و خودپرستیّ و ناز

به زودی کَشد ملک را در خلل
زیاں کار آید به اهلِ دول

کشته شدنِ سلطان قطب الدّین بر دستِ خسرو خان به غدر

شنیدم شبے آں شہِ کامیاب | ز مستی به تختِ کَیاں شد به خواب
خبر نے که دهر از شرابے دگر | سرش را درآرد به خوابے دگر
هماں خانِ خسرو که هر صبح و شام | به پیرامنِ شاه بودے مدام
همو بود دزد و همو پاسباں | دلش بود دزدیده در قصدِ جاں
دراں شب گروهے ز خویشانِ خویش | که در کیشِ شاں بود آں سست‌کیش
همه وحشیانِ پراژ نژاد | که هریک ز اقصائے گجرات زاد
یکایک درآورد در حصنِ شاه | همی‌برد شاں جانبِ خوابگاه
هماں خانِ قاضی یلِ هوشیار | که بُد بر درِ خوابگه عهده‌دار
چو خاں را بر آهنگِ دیگر بدید | شنیدم نمی‌داد دستش کلید
ازاں هندواں هندوئے ناسزا | بزد تیغ و کردش سر از تن جدا
کشادند آں‌گه درِ خوابگاه | رسیدند در خلوتِ خاصِ شاه

از آوازِ شاں شاہ بیدار شد   چو آں قوم را دید، هشیار شد

سبک خاست از تخت و سوئے حرم   شتاباں همی رفت و آشفته هم

هماں خانِ خسرو پس از* دَردَوید   گرفتش رواں جعد و اندر کشید

سِلاحی چو بر دستِ شه کم فتاد   روانش گرفت و فرودش نهاد

گروهے پراؤ که آمد دروں   بجُستند شه را که ریزند خوں

چو شه را دراں جاے کم یافتند   خروشاں به هرسوے بشتافتند

هماں جهریه ناگ و کچھ و برمه هم   دویدند ازاں جا به سوئے حرم

چو خاں دید شاں اندراں جست و جو   برآورد یکبارہ سر از فرو

که "شاہ است بالا و من زیرِ شاہ   بباید که دارید جانم نگاہ"

شنیدم هماں جهریه چوں شنید '   کشیده یکے بَتّه دررسید

بزد بَتّه در پهلوئے پهلواں   سفر از جهاں کرد شاہِ جهاں

به هر جانبے خاست غوغا و شور   کزاں شور بیدار شد مار و مور

پس آں که هماں زمرۂ بے وفا   بُریدند یکسر سرِ پادشا

سرِ جم هماں لحظه ضحّاکیاں   نمودند مر جمله تَرغاکیاں

چو خلقے سرِ شاہ ببریده دید   سوئے خانۂ خویش هرکس دوید

: بود تا بود جانِ او در اماں   نگردد تلف جملگی خان و ماں

بلے هرکسے گاہِ غوغا و شور   بجوید صلاحِ خود از اهلِ زور

جهاں خود خطرخانۂ آدمی است   درو آدمی روز و شب در کمی§ است

نماندست چنداں آدمی در جهاں   که بازد به راهِ وفا خان و ماں

دراں دم که دَورِ اجل دردهند   گدا را و شه را برابر دهند

---

* "ز پس" مناسب می نماید.

' "این شنید" می باید.

: شاید بیتے پیش ازیں بیت از بین رفته است

§ کمی = کمیں.

وگر نیک بینی گدا خوشتر است | که فارغ ز اندوه و دردِ سر است
چو رختے ببندد ازیں کارواں | یکے حبّہ نگذارد اندر جہاں
برابر برد آنچہ دارد تمام | چو مرغے بہ گلزار افتد بہ دام
گرم ملکِ درویشی آید بہ دست | بگویم چو مستانِ جامِ الست
"بیا ساقیا جامِ تجرید دہ | مرا توبہ از زہدِ تقلید دہ

"چنانم ز مستی جوانمرد کن
کہ پاشم ہمہ گنجِ خاکِ کہن"

جلوسِ خسرو خان و خطابِ ناصرالدّین کردن خود را و شہزادگان و مادرِ شہزادگانِ خداوند شہ را کشتن و مخدومۂ جہاں رانی جھیتائی را نیز کشتن کہ دخترِ رام دیو بود

ہماں خانِ خسرو چو شہ را بکشت | فتادش ز وحشت خطائے درشت
شنیدم کہ شہزادگاں را تمام | تلف کرد آں فتنۂ ناتمام
بکشت آں گہے مادرِ شاہ را | فتادش چو زیں ساں خطا در خطا
بہ ہر سو زرافشانی آغاز کرد | فریب از پئے مردماں ساز کرد
برو یار شد خلقِ دنیاپرست | دلِ ہریک از سکّۂ زر بکشت
دگر روز چوں شاہِ گردوں نورد | جہاں را ز زر ریختن ضبط کرد
ہماں خانِ خسرو برآمد بہ تخت | بہ شہر اندروں فتنۂ زاد سخت
مسلماں ز بےقوّتی ہر زماں | بہ صد عاجزی گشتہ در حفظِ جاں
بہ ہر جا پراؤ سرآفراز گشت | جفائے بہ ہر کوچۂ می‌گذشت

زده در حرم خیمه اهلِ گُذشت | شده مِلکِ اصحابِ دولت بهشت
به لب آمده جانِ اصحابِ دیں | شده مومن از ظلم عزلت‌گزیں
کسے کشته زاں فتنه با ساز و برگ | کسے بے سپر کشته در راهِ مرگ
همه کشته گشتند شهزادگاں | اسیر آمده جمله آزادگاں
هماں خانِ غدّارِ هندی نژاد | دو ساله مواجب به لشکر بداد
خساں را برآورد جائے کساں | شده اهلِ دیں را مضرّت‌رساں
شده ناصرِدیں به ضدّش لقب | که بودست در قلعِ دیں روز و شب
به هفصد برافزوده بُد نوزده | که آں فتنه زاد اندراں تخت‌گه
حسام‌الدّیں آں فتنهٔ خام‌کار | شده خانِ‌خاناں دراں روزگار
برادر بُدے شاهِ غدّار را | که گشت از سرِ غدر فرماں‌روا
هماں یوسفِ صوفیِ دوں‌پرست | بشد خانِ صوفی، به صدرے نشست
هماں سنبلِ ظالمِ روسیاه | شده خانِ‌خاتَم دراں چندگاه
هماں عنبرِ ناحمیده خصال | شده خانِ بُغرا به زشتیّ فال
شده شاسعی‌خاں هماں قرقماز | به هر جا یکے فتنهٔ سرفراز
دراں چند روز آں گروهِ عذاب | برآورد سر چوں سوارانِ آب

دو سه مه چو زاں عهدِ ناخوش گذشت
شنیدم کزاں قوم دولت بگشت

بردنِ مَلک فخرالدّین جَونا آخُربَک اسپانِ خاص و بر پدرِ خود پیوستن

هماں پورِ تغلق مَلِک فخرِدیں | که سیمائے ملکش بُد اندر جبیں
مگر بود آخربک آں مردِ کار | یکے روز بر مرکبے شد سوار

ز هر پایگه چلد اسپے بچلده* | به سوئے پدر شد مراحل پسند
به دیپالپُر چوں شتاباں رسید | ز رویش روانِ پدر آرمید
ملک غازی آں تغلقِ دیں پناه | که بودست کهن شحنهٔ بارگاه
پسر را بپرسید آں نامجوے | که "احوالِ آں بوم و بر بازگوے"
پس آں‌گه پسر پیشِ آں کامیاب | به صد خستگی کرد دیده پُرآب
بگفتا که "ملکِ شہانِ کریم | فتادست بر دستِ مشتے لئیم
"چه پرسی ز احوالِ شهر و دیار | جفا می‌رود هرطرف آشکار
"به هرسو پراؤ برآورده تیغ | به مومن ستم می‌کند بےدریغ
"مسلماں شده عاجزِ هندواں | چنیں ظلم تا چند دیدن تواں
"چو من زیں تماشا بروں آمدم! | یکایک ز دهلی بروں آمدم
"بر ایوانِتْ آکنوں گرفتم پناه
که آمد دریں ملجاِ دادخواه"

برگشتنِ ملک غازی از ناصرالدّین و پیوستنِ بعضے سراں با وے

چو بشنید غازی ملک از پسر | ز خواریِّ اسلام یک‌یک خبر
دلش ز آتش کیں برآں گونه سوخت | که بر روئے او شعلهٔ برفروخت
بگشت از رخش گونهٔ ارغواں | شد از چشم بر روئے وے خوں‌چکاں
ز سوزِ جگر گشت خونش به جوش | برآورد یکدم ز گریه خروش
چه از ماتمِ شاه و شهزادگاں | چه از خواریِ حالِ آزادگاں

---

* بر طبقِ مواردِ المصادر "چلدن" = "چیدن" ولے بدیں طور هم می‌تواں خواند "ز هر پایگاهے بچپید اسپ چلد"

! بروں آمدن = ترکِ اطاعت و انقیاد کردن، بر روئے کسے ایستادن

دمِ سرد از سینه زد بے قیاس چنیں آید از مردمِ حق شناس
وزاں پس رخ آورد سوئے پسر بگفتا که "اے پورِ فرخنده فر
"چنیں سفلهٔ چوں دریں تخت گاه شهنشاه را کشت و خود گشت شاه
"تلف کرد هر جا که شهزادگاں اسیرش شده جمله آزادگاں
"به خواری درآورد اِسلام را مضرّت رسانید اِقلیم را
"ز مردی نباشد که چوں دیگراں زبوں وار بندیم پیشش میاں
"هماں بِه که بر رسمِ اهلِ وفا بگردیم با وے خصومت گرا
"برآریم شمشیرے از انتقام زره جامه و خُود سازیم جام
"بکوشیم تا نیم جاں در تن است خروشیم تا نائے ما دم زن است
"اگر خود سرش را به خاک آوریم ز میدانِ اقبال گوئے بریم
"کشیم انتقامِ ولی نعمتاں رهانیم کعبه ز بَد ملّتاں
"بُبرّیم سرهائے خصمانِ دیں بگیریم آرکانِ روئے زمیں
"وگر خود دگرگونه گردد قضا شود کار بر عکس روزِ وغا
"چو مرداں به راهِ وفا سر نهیم به کینِ ولی نعمتاں جاں دهیم
"همه رائے ایں رائے آمد صواب
بباید دریں کار کردن شتاب"

پیوستنِ سراں بر ملک غازی از اطراف، و راندنِ لشکر از دیپالپور جانبِ دهلی و فیروزی یافتن

چو تغلق چنیں رائے زد با پسر به اقصائے اِقلیم رفت ایں خبر
رخ آورده بر وے سرانِ حشم خصوصاً گروهے که جست از ستم
چو بهرام ایبه یلِ چیره دست که بسیار افواجِ کافر شکست

چو گل چند و چوں سہج رائے گراز | کہ بودند در کھوکھراں سرفراز
* چو پورِ سراج آں یلِ شیرمرد | کہ بہرامِ چوبیں بُد اندر نبرد
یکے روز[۱] از تن جدا کردہ سر | بہ تغلق فرستاد دستِ پسر
وزاں پس بہ سامانہ چھجّونھیں[۲] | برآورد یک روز شمشیرِ کیں
ہماں یک‌لکھی را، کہ تعریفِ او | بہ جَونہ است، کُشت آں یلِ نامجو
وزاں پس ابا چند چندہ سوار | بپیوست بر تغلقِ نامدار
بریں گونہ بر تغلقِ کینہ‌خواہ | شب و روز می‌گشت افزوں سپاہ
سرانِ سپہ را ہماں مردِ راد | بہ صد وعدۂ لطف می‌کرد شاد
بہ نقدِ بشاشت ہماں پختہ مرد | بسے مردِ آزادہ را بندہ کرد
ہواخواہِ او گشتہ سرلشکراں | کمربستہ در خدمتِ او سراں
ہمی‌کرد تدبیر بیگاہ و گاہ | ہمی‌کرد لطفے بر اہلِ سپاہ

چو بر وے سپاہے گراں جمع گشت
ز اقصائے اِقلیم ِ سیتھں گذشت

---

* چنیں بہ نظر می‌آید کہ بعد ازیں بیت بیتے چند مفقود است کہ مضمونش بہ طورے بودہ باشد کہ ذیلاً گفتہ می‌شود ۔

برِ تغلق از جانبِ مولتاں | بیامد بہ یاری‌دہی با سراں
دراں وقت بد مُقطعِ مولتاں | مُغلطے یکے از سرانِ مہاں
کہ تبعیتِ تغلق اصلا نخواست | بہ کینِ ولی‌نعمتاں برنخاست
چو پورِ سراج ایں چنیں حال دید | ہماں‌دم سر از طاعتش برکشید
نہانی یکے تعبیہ ساز کرد | سرانِ سپہ با خود انباز کرد

مضمونِ ابیاتِ صدر از تغلق‌نامۂ امیر خسرو دہلوی فراگرفتہ شدہ است ۔

۱ روزش " مناسب است ۲ شاید " چھجّو مہیں " باشد

روان شدنِ خانِ خانانِ به قصدِ تغلق و مصاف دادنِ تغلق با او در حدِ سرستی و فیروزی یافتن

چو بر ناصرالدّین رسید این خبر | که تغلق به شاهی برآورد سر
بفرمود تا "خانِ خاناں سپاه | به قصدش برون راند از تخت‌گاه
"همان قُتلُه در لشکرش سر بود | شب و روز در کارِ لشکر بود"
همان! بوده کاری به لشکرکشی | شب و روز در کارِ گردن‌کشی
به فرمانِ شه خانِ خاناں براند | فرس را پئے قصدِ تغلق جهاند
همی‌رفت، چوں حدِّ هانسی رسید | شنیدم که این قصّه تغلق شنید
رواں کرد لشکر ز دیپال‌پور | همی‌راند تا بود ازو خصم دور
دو لشکر چو نزدیک اندررسید | یزکهائے هر لشکرے دردَوید
دوچارے بخوردند با همدگر | ببردند بر سرسپاهان * خبر
دگر روز در سَرسَتی صبح‌گاه | به یک‌جا بپیوست هردو سپاه
زمانے بکردند آن‌جا درنگ | شتابے نمودند در سازِ جنگ
به هر جانبے لشکر آراستند | دلیران به هرسو به جاں خاستند
ازین جانب آن خانِ ناخوب‌کیش | یکے چتر زِه کرده در قلبِ خویش
مقدّم شده قُتلُغ نابکار | که بودست دائم امیرِ شکار
همه تلبغه بغده در میسره | ستاده ابا فوجِ خود یکسره
سوئے میمنه ناگ و کیچ، برمهه هم | ستاده تمامی پراؤ بهم
وز آن جانب آن تغلقِ دیوبند | به قلب اندرون خود شده جاپسند

---

۱ "همو" مناسب می‌نماید۔ | هر دو نسخه "سر برسپاهان"۔ سرسپاه = سرلشکر

مقدّم شده پیشِ او کهوکهراں — چو گلچلد و سهجوا و دیگر سراں
هماں پورِ ایبه سوئے میسره — پے افشرده چوں گرسنه اِشکره
اسدالدّیں آں سرکشِ کینه توز — سوئے میمنه بود لشکرفروز
دگر سرفرازانِ کشورکشاے — به پشتیِّ هر فوج بگرفته جاے
وزاں پس هماں کهوکهرانِ دلیر — که در کارِ کیں بوده هریک چو شیر
چناں از مقدّم براندند تلد — که دستِ حریفاں شد از رعب کند
یکایک براندند آں قُتله را — که اندر مقدّم بُد افشرده پا
مگر اسپِ قتله یکے تیر خورد — بجَست و ز پشتش بیفتاد مَرد
بیفتاده قُتله دراں دشتِ کیں — بریده سرش کهوکهرانِ گزیں
چو در فوجِ قتله شکستے فتاد — گریزاں سوئے قلبِ خود سر نهاد
هماں فوجِ لشکر برآورده تیغ — رسیده به قلبِ عدو بےدریغ
چو آں خانِ خانانِ نالشکری — که کم کرده بودست وقتے سری
دراں دشت دید آں چناں رستخیز — چناں خورد دهشت که شد در گریز
چو فوجش سرِ خویش بر جا ندید — عناں را به عزمِ هزیمت کشید
نظرکرد چوں کهوکهراں چیره دست — که قلبِ عدو هم به هوئے شکست
خروشید هریک چو شیرِ ژیاں — فتادند در قلبِ دشمن رواں
ببردند پس دست بر تیر و تیغ — براندند بر دشمناں بےدریغ
شنیدم که گلچلدِ سرکش رواں — که بودست شهزادۀ کهوکهراں
فرس راند در جانبِ چتردار — زدش تیغ بر سر به عینِ فرار
سرش را برید آں یلِ نامجو — ربود آں گهیے چتر از دستِ او
سبک چتر بر فرقِ تغلق نهاد — شد آں تغلق و لشکرش جمله شاد

[1] یعنی "سهج راے"

ملک غازی آں مردِ اخترسعید — که آں روز ایں گونه فتحش دوید

نجنبید ازاں جاے آں پخته مرد
مقامے دو سه هم دراں یُرد* کرد

عزیمتِ ملک غازی به قصدِ تختگاهِ دهلی و مصاف دادن با ناصرالدّین و فیروزی یافتن

دگر روز ازاں جائے میموں سپاه — رواں کرد در جانبِ تختگاه
همی راند، و هردم براں نامدار — علائی و قطبی ملوک و کبار
فراواں در اثنائے ره می رسید — پناهنده از تختگه می رسید
بسے نامه هائے سرانِ حشم — که بودند از ظلمِ هندو دژم
به هر منزل از جانبِ تختگاه — رسانیده پیکانُِش بیگاه و گاه
هم آخر چو نزدیکِ دهلی رسید — ز دهلی سپه ناصرالدّیں کشید
پسِ پشت انداخت آں باغ جود — که از تختگه ثلثِ فرسنگ بود
بزد خیمه زاں سوئے آں بوستاں — آبا جمله افواجِ هندوستاں
دگر روز کیں گنبدِ لاجورد — سپاهِ سحرگه نمودار کَرد
هماں تغلقِ پیل خروشاں رسید — چو اعلامِ افواجِ او شد پدید
شده ناصرالدّینِ دوں هوشیار — بگفتا، "شود جمله لشکر سوار"
دو لشکر ستادند بر سازِ جنگ — دو دریا به جوش آمده پُرنَهنگ
یکے خسروے را سر انداخته — همه مُلکِ او مِلکِ خود ساخته
دگر رانده لشکر پئے انتقام — برآورده تیغِ وفا از نیام
ببسته چو مردانِ پَرخاش گر — به کینِ ولی نعمتِ خود کمر

* یُرد = اُردو اُردوگاه لشکرگاه - ایں لفظ ترکی است -

بداں تا کشد کینِ فرماں روا　　ز هندو خرد باز اسلام را
کمربستہ هریک به کیں خواستن　　شده هردو لشکر در آراستن
هماں ناصرالدینِ دوں آں طرف　　سپه را تعیں کرده جا صف به صف
به قلبِ سپه خود گرفته مقام　　به دنبالهٔ او مراتب تمام
هماں خانِ خاناں، دگر مال دیو　　ستاده به قلب اندروں با خدیو
دراں فوج بُد تلبغه بغده هم　　به دنبالِ هریک فراواں حشم
شده میمنه سنبلِ نابکار　　که بُد خانِ خاتَم دراں روزگار
هماں خانِ صوفی مقدّم شده　　برو سرکشے چند همدم شده
برو سیفِ چاوُش به یاری دهی　　پے افشرده مانندِ سروِ سهی
زریرِ سرآفراز و محمود هم　　دراں فوج یار آمده با حشم
سوئے میسره عنبرِ کامیاب　　که بُد خانِ بُغرا مر اورا خطاب
برو شاستی خاں هماں قرقماز　　به یاری دهی با صفِ حمله ساز
دگر ناگ و کیچ، برمهہ، رَندهول هم　　آبا جمله فوجِ پراوُ بهم
دگر تلبغه کو ز ناگور بود　　ابا خانِ بُغرا ستادے نمود
هماں ناصرالدّینِ غدّار مرد　　بریں گونه ترتیبِ افواج کرد
وزاں جانب آں تغلقِ کینه خواه　　پے افشرده هم خود به قلبِ سپاه
علی حیدر و نیک پے سهج راے　　پسِ تغلقِ گُرد بگرفته جاے
سرآفراز گلچند چوں صفدراں　　مقدّم شده با همه کهوکهراں
اسدالدّیں آں شهرِ دشتِ وغا　　که بُد پورِ دَادرِ سپهدار را
سوئے میمنه رفت چالِش کناں　　شده شادیُ دادرش هم عناں
مَلک فخرِدیں آں یلِ سرفراز　　دگر جاشغوری شهابِ کراز
ستادند در پشتیُ میمنه　　که بودند چالاک هر دو تنه

بهاءالدّیں آں گُردِ کشورکشا *** که بُد پورِ خواہر سپهدار را

چو مرداں پے آفشرده سوئے یسار *** فراواں به پشتیِ او مردِ کار

چو بهرامِ ایبه مدارِ حشم *** دگر یوسف آں شحنهٔ پیل هم

چو آں یُورملدی کرازِ نبرد *** که در اصل افغاں بُد آں شیرمَرد

دگر آں سرآفرازِ کرّی مغل *** ابا هریکے بیرقے با دهل

بریں گونه چوں تغلق نامور *** بیاراست افواجِ خود سربه‌سر

شنیدم که ار لشکرِ تختگاه *** نشسته سوارے بر اسپِ سیاه

قَبول آمده نامِ آں سرفراز *** که بُد شحنهٔ منده آں کراز

جدا گشت از فوج مانندِ باد *** خروشاں میانِ دو لشکر فتاد*

کماں را بگرداند بارے سه‌چار *** چو دیدش هماں تغلقِ نامدار

ابه یاریِ لشکر گرفته قیاس *** که بودست مردے اشارت‌شناس

پس آں گاه کیچ، برمهر، رندهول، هم *** که بودند هریک سرانِ حشم

ز دستِ چپِ لشکرِ تختگاه *** شده بر مَلِک فخرِدیں کینه‌خواه

ملک فخرِدیں چوں نیاورد تاب *** عناں تافت با جاشغوریِ شهاب

چو در لشکرِ تغلق ایں رخنه گشت *** دراں راه فوجِ پراو گذشت

اسدالدّیں از میمنه بے‌درنگ *** شتاباں فرس راند بر سازِ جنگ

صفِ خانِ بُغرا ز جا برگرفت *** صفش جائے بدخواه یکسر گرفت

دراں حمله آں تلبغه سر نهاد *** دراں فوج یکسر شکستے فتاد

فَراں عطف کردند ازاں حربگاه *** یلاں مانده قائم به هردو سپاه

هماں ناصرالدّیں شهِ ناحمید *** چو افواجِ تغلق پراگنده دید

---

* "ستاه" مناسب می‌نماید گماں می‌شود که اغلبّ بیتے بعد ازیں از بین رفته است
هردو نسخه "به هردو قائم"

دو افواجِ تغلق ز بعدِ نبرد — دراں معرکه ماند معدود مرد
بفرمود تا یکسر آں قرقماز — به بُنگاهِ تغلق کند ترکتاز
هماں شاستی‌خاں به فرمانِ شاه — سبک رفت در بُنگهِ کینه‌خواه
طِناب سراپردهٔ او برید — به ناموس آوازهٔ برکشید
که "تغلق سر از شیرمرداں بتافت — گریزاں سوئے کشورِ خود شتافت"
† دروغے دگر چند رسمِ دَناں — همی گفت کوسِ تغلّب زناں
سپاهش همه سر به غارت نهاد — یکے شور در خلقِ بُنگه فتاد
شنیدم چو ایں شور تغلق شنید — چپ و راستِ خود مردِ معدود دید
نوندے فرستاد در هرطرف — که لشکر شود یک گُرُه صف به صف
هزبراں که بودند بر جائے خویش — به فرمانِ آں کارفرمائے خویش
همه در صفِ قلب یک‌جا شدند — همه یک‌دل از بهرِ هیجا شدند
هماں گنجه پرورِ گنجینه‌زاے — دریں باب خوش گفت با هوش و راے
"سپه را که فیروزمندی رسید — ز یارانِ یک‌دل بلندی رسید"
غرض چوں که بر تغلقِ سرفراز — رسیدند شیرافگنانِ گراز
• چو بهرامِ ایبه یلِ نامدار — که بُد رستمے اندراں روزگار
• چو گلچند شهزادهٔ کهوکهراں — که بودست پشتیِ سرلشکراں
دگر آں سپهدارِ والانسب — که بودست بهادیں مر اورا لقب
دگر هرکرا بود اختر به پاے — بپیوست بر تغلقِ دژکشاے
وزاں پس شنیدم دراں حربگاه — که بگذشت خونے ز هردو سپاه

---

† گماں می‌شود که اقلاً بیتے بعد ازیں غائب است ۔ یعنی نظامی گنجوی

• در نسخهٔ ( ) بجائے ایں دو بیت یک بیت بدیں طور آمده است

چو بهرام ایبه یل نامدار — که بودست پشتی سر لشکراں

گزین کرد آں تغلق هوشیار　　از افواجِ خود صد یلِ نامدار

بفرمود شاں را که "یک جا شوند　　خروشاں پسِ قلبِ دشمن روند

"چو بینند ازیں سوے من با سراں　　کنم حمله بر قلبِ بَدگوهراں

"یکایک همه تیغها برکشند　　به قلبِ عدو سر سراسر کشند

"درآیند از پس برآورده تیغ　　برانند بر دشمناں بےدریغ

"بگویند در تیغ راندن نشاں　　"قلائے لما ورّ"* در یک زباں"

پس آں‌گه هماں مردِ بَرخاش‌گر　　دراں قوم گلچند را کرد سر

رواں کرد چوں تغلقِ بختیار　　پسِ قلبِ دشمن هماں صد سوار

خروشاں بجنبید از جائے خویش　　رخ‌آورد بر قلبِ اعدائے خویش

بکرد از غضب حملۀ باشُکوه　　کزاں حمله جنبید هر جا که کوه

خود از پیش، و از پس هماں صد سوار　　شده بر صفِ خصم خنجرگذار

شنیدم چو آں ناصرالدّینِ خس　　نَوَندِ خطر دید از پیش و پس

ز سستیِ همّت عناں‌تاب گشت　　گریزاں ازاں حرب‌گه برگذشت

صفش چوں سرِ خویش برجا ندید　　ز هر قالب از بےسری جاں پرید

همه فوجِ قلبش پریشاں فتاد　　همه خلق سر در هزیمت نهاد

بداں تغلقِ گُردِ اخترسعید　　ز ملکِ سعادت بشارت رسید

صفش برد در تیغ و گوپال دست　　بسے تن درید و بسے سر شکست

خروشاں گریزندگاں را یلاں　　به گردن فکندند هر سو کماں

ز فوجِ شکسته دراں دار و گیر　　بسے مرد شد کشته و شد اسیر

شنیدم که گلچندِ دشمن‌شکار　　همی رفت دنبالِ اهلِ فرار

چو بر چتردارِ مخالف رسید　　بزد تیغے از پس، سرش را برید

---

* نسخۀ (II) "قلاء ملاآور".

وزاں پس سعد چتر از دستِ او | بیاورد بر تغلقِ نامجو
پس آں گاہ تغلق دراں حرب گاہ | بہ دستِ چپِ خصم فوجے سپاہ
دو آماجوارے ستادہ بدید | بہ پویہ عناں سوئے آں صف کشید
مگر بود آں سنبلِ خام کار | بماندہ سوئے میسرہ برقرار
چو در قصدِ خود دید فوجے گراں | بپیچید اندر ہزیمت عناں
نظر کرد پس تغلقِ چیرہ دست | کہ افواجِ دشمن تمامی شکست
بزد کوس و زاں حرب گہ بازگشت | سوئے بُنگہِ خود عناں تاز گشت
بلے ہرکرا بخت یاری دہد | قرارش پس از بیقراری دہد
ز پامال برگیرد اورا سرے | وزاں پس بہ فرقش نہد افسرے
ز عینِ ہلاکش بروں آورد
کلیدِ ممالک بدو بسپرد

فیروز شدہ رفتنِ تغلق در بُنگاہِ خود و رسیدنِ احمدِ ایاز بر تغلق و آوردنِ کلیدہائے حصار

غرض چوں کہ تغلق دراں روزگار | ظفر یافت از عونِ پروردگار
بہ بنگاہِ خود رفت بعد از شغب | شنیدم چو بگذشت یک پاسِ شب
ملک زادہ آں احمد ابنِ ایاز | پئے تہنیت سوئے آں سرفراز
بیامد بہ پیشش، زمیں بوسہ داد | کلیدِ دو در زیرِ پایش نہاد
وزاں پس بگفتا کہ "اے شہریار | جہاں باد بر نامِ تو پایدار!
"منم پورِ آں کوتوالِ امیں | کہ خوانند نامش ایازِ گزیں
"بہ دستم فرستاد سویت ایاز | یکے مژدہ کاے خسرو سرفراز
"بیا زود با کامۂ دوستاں | کہ مِلکِ تو شد مُلکِ ہندوستاں

"ز فتنه بغر باز اِسلیم را   ز سر تازه کن ملک و اِقلیم را"
چو آمد به تغلق کلیدِ حصار   شگفته دلش چون گلِ نوبهار
درِ لطف بکشاد بر کوتوال   بر آیینِ شاهانِ فرّخ خصال
دراں شب چو اورا رسید ایں خبر
شنیدم نخفت از خوشی تا سحر

آمدنِ تغلق بر تخت‌گاه و قصاص کردن بر طایفۂ پراؤ و غیرِ آں

چو راياتِ خُرشید شد آشکار   سپاهِ کواکب شد اندر فرار
به صد خرّمی خاست از خوابگاه   سوئے تخت‌گه راند ازاں جا سپاه
به شهر اندر آمد به فرخنده فال   به پیش آمدش قاضی و کوتوال
مگر خانِ خانانِ هندی نسب   اسیر آمده بود در نیم شب
بفرمود تا خونِ او ریختند   به دروازۂ حصنش آویختند
پس آں‌که بفرمود تا "بیدریغ   به فرقِ پراؤ برانند تیغ"
هماں‌دم به فرمانِ آں نامجو   به هر کوچه از خوں رواں گشت جو
هم از اوّلِ روز تا وقتِ شام   تهِ خنجر آمد پراؤ تمام
به هر کوچه خوں شد دراں داروگیر   به هر جا سرے زنده آمد اسیر
ز خونِ پراؤ زمیں سیر گشت   روانِ جفا و ستم برگذشت
بلے تا جهان است، بود روزگار   به یک چند با هرکسے سازوار
به‌سر کم‌برد دوستی با کسے   نه شاکر ازو گوهرے، نے خسے
همیشه بود از سرِ انقلاب   گهے باد و آتش، گهے خاک و آب
اسیرِ خسے گه کند گوهرے   به دستِ خسیسے دهد کشورے

که از گاه بر ضدّ ِ ایں هم کند خساں را ز روئے زمیں کم کند

همه حال هر جا یکے هوشیار ندارد جهاں را گهے استوار

گرش ملک ِ عالم سپارد جهاں نبندد درو دل چو کارآگهاں

بود مائل ِ بوستانے دگر کند جست و جوئے جهانے دگر

همیشه بود مست ِ پیمانۀ که بویش نیابی ز خمخانۀ

بیا ساقیا در طفیل ِ کساں مرا هم ازاں باده بوئے رساں

کزاں بوے خرّم شود جان ِ من
بگردد دل ِ خسته بستان ِ من

جلوس ِ سلطان غیاث الدّین تغلق شاه

چنینم ز افسانه گویاں رسید که چوں کار ِ تغلق به ساماں رسید

دوم روز آں صفدر ِ کینه خواه درآمد به صد عیش بر تخت گاه

به تائید ِ اقبال و تسبیب ِ بخت به وقت ِ سعادت برآمد به تخت

سراسر کمربسته پیشش سراں مطیعش شده جمله سرلشکراں

چپ و راست ِ او فتح و نصرت ستاد جبیں بر درش بخت و دولت نهاد

غیاث الدّیں آں شاه شد بالیقیں که فریادرَس گشت بر اهل ِ دیں

اُلُغ خاں شده آں مَلک فخرِ دیں که بُد پور ِ مه مر شه ِ راستیں

دگر پور ِ شه گشت بهرام خاں که بُد حاتمے دیگر اندر جهاں

به پور ِ سوم شد ظفرخاں خطاب که میموں سپهر بود آں کامیاب

چهارم پسر گشت محمود خاں که بود ست کهتر ز شهزادگاں

هماں پوراینبه یل ِ نامدار شده خان ِ لشکر* دراں روزگار

* "خان ِ کهلی" می باید

بهاءالدّین آں پهلوانِ دلیر — که از خونِ خصماں زمیں کرد سیر
دراں روز گرشاسپ کردش خطاب — به صد لطف آں خسروِ کامیاب
به دیگر سراں هم شهِ راستیں — به نسبت بفرمود شغلے تعیں
همه شهر و کشور برَست از ستم — طرب شد مهیّا به تعویضِ غم
سوم روز شد ناصرالدّیں اسیر — بکردند در گلشنے دستگیر
اسیرانه بردند بر شهریار — شهش گفت خوں ریختن بےمدار
جهاں گشت بیغم پس از چار ماه — که شد کشته آں فتنهٔ دوں‌پناه
شکفت از طرب ملکِ هندوستاں — چو ز آسیبِ بادِ سحر بوستاں
همه خلق داعی[1] شده شاه را — که تیغش برانداخت بدخواه را
زمانه بساطِ ستم درنَوَشت — همه لشکرِ ظلم مقهور گشت
ثناخوانِ شه گشته هر خاص و عام — دعاگویش آمد جهاں صبح و شام

زهجرت یقیں هفصد و بیست بود
که ایں خرّمی در جهاں رو نمود

قرار گرفتنِ مُلکِ غیاث‌الدّین و باز طلب کردنِ خزانه و کشیدنِ بعضے قریاتِ انعام و نقصاں کردن از لشکر نانهائیے قدیم و اِدرارهائے ائمه و مشائخ

چو بگرفت مُلکِ غیاثی قرار — ز فتنه تهی گشت شهر و دیار
فروشست هر جا که شور و شغب — جهاں گشت مشغولِ عیش و طرب
به هر جا که بودست خوف و خطر — بدَل شد به امن و اماں سربه‌سر

[1] داعی = دعاگو

دگر سکّه زد گردشِ روزگار — جهاں کرد مُہرے دگر آشکار
ورق گشت دیوانِ ایّام را — بشُست آسماں کہنہ احکام را
شدہ محو فرماندہانِ کہن — جہاں بازیِ دیگر افگند بُن
شہِ نو کہ گوئے سعادت ربود — ز ہر کارخانہ[1] تفحّص نمود
ہمی باز پرسید از ہر درے — بہ پیشش کشادند ہر دو زرے[*]
مہندس ہمی خواند و شہ می شنید — چو نوبت بہ کارِ خزانہ رسید
شنیدم خزانہ تہی دید شاہ — بہ دفتر بفرمود کردن نگاہ
کہ "با مردِ غدّارِ زنہارخوار — یکے زر کیاں گشتہ بودند یار؟
"زر و مال غارت کیاں کردہ اند؟ — دو سالہ مواجب کیاں بُردہ اند؟"
کشیدند پس کاتباں یکسرہ — ز ہر جمع و خرچے بروں تذکرہ
بخواندند پیشِ شہِ نامور — چو معلوم شد شاہ را سر بہ سر
شنیدم کزاں زمرۂ بدسگال — بہ سختیّ و شدّت ستد جملہ مال
پس آں گاہ در کارِ عرضِ سپاہ — شروعے نمود آں شہِ دیں پناہ
طلب کرد اصحابِ ناورد را — ہمی امتحاں کرد ہر مرد را
بہ مقدارِ ہرکس پس از امتحاں — مقرّر ہمی داشت صفدار ناں
کسے را کہ می دید، شاہِ قدیم — قرارے بداد ست نامستقیم
ہمی کرد نانش سپہدار کم — قرارِ سپہ گشت بسیار کم
چو پرداخت از کار و بارِ سپاہ — فتادش بہ کارِ آئمہ نگاہ
شنیدم کہ اِدرارِ شاں شہریار — بسے کرد نقصاں دراں روزگار
چو قریاتِ انعامِ خلقے کشید — بہ آسودہ دلہا جراحت رسید
نیاگانِ من ہم دراں روزگار — در اقصائے آبادیِ آں دیار

[1] کارخانہ = ادارۂ دولتی

[*] ہردو زرے = زرِ جمع و زرِ خرچ

دو دِه داشتند از شهانِ قدیم | که بُد هریک از عیش باغِ نعیم
مقرّر بمانده بسے سالها | ز هر دیهہ حاصل بسے مالها
شہے کاں نشستے دراں تخت گاہ | بدیدے چو فرمانِ هر پادشاه
به آجدادِ من داشتے مستقیم | نگشتے ز حکمِ شهانِ قدیم
بدادے چو شاهانِ فرخنده فن | دگر تازه فرماں به اجدادِ من
شنیدم چو نوبت به تغلق رسید | به یکباره آں هردو موضع کشید
بیازرد دلهائے آسودگاں | نبخشود بر حالِ فرسودگاں
هم آخر به نزدیکِ آں روزگار | زیانها رسیدش به انجامِ کار
آلا اے خردمندِ فرخنده راے | ترا داد اگر ملکِ عالم خداے
مکن بر گِلیمِ فقیراں نظر | مقامِ مساکیں به غارت مبر
که داخل شوی در صفِ مدبراں | بروں آئی از زمرهٔ پُردلاں
اگر می‌نیاید ز دستت صواب | مکن کردهٔ دیگراں را خراب
شب و روز بهرِ فزونیّ گنج | دلِ زیردستاں میاور به رنج
همه گنجها ملکِ خود کرده گیر | جهاں جمله بر دست آورده گیر
هم آخر چو آں گنج خواهی گذاشت | جهاں را به صد رنج خواهی گذاشت
چه سودت کند آں همه ملک و مال | بیندیش اگر هست عقلت کمال
مگر آں که یادت به نفریں کنند | به نامت مَثَل در نحوست زنند
هماں صاحبِ پنج گنج[1] کهن | که زد پنج نوبت به ملکِ سخن
چه خوش گفت گاهِ نصیحت‌گری | که گر ملکِ عالم به دست آوری

"چناں زی کزاں زیستن سالهاں
ترا سود و کس را نباشد زیاں"

[1] یعنی نظامی گنجوی

عزیمت کردنِ اُلُغ‌خاں جانبِ تِلَنگ و بُلغاک کردنِ تِمر و تِگین

چو پرداخت خسرو پس از چلدگاه | ز تحصیلِ اموال و عرضِ سپاه
دگر آں‌چه عقلش نمود اِجتهاد | اَساسے به هر کاروبارے نهاد
بگفت آں‌گهے شاهِ فیروزجنگ | که راند الغ‌خاں سپه در تلنگ
الغ‌خانِ صفدر به فرمانِ شاه | سپاهے گراں راند از تخت‌گاه
برو نامزد کرد فرماں‌روائے | بسے سرفرازانِ کشورکشائے
چو بلّ * و تِمُر، تکنتاش و تگیں | که بودند سرلشکرانِ گزیں
همی رفت آں خانِ خسرونشاں | خروشاں به فرمانِ شاهِ جهاں
همی داد مر مفسداں گوشمال | همیں بستد از هر زمیندار مال
به چَپّائے مَرهَٹّه خروشاں گذشت | به حدِّ اُرَنگَل عناں‌تاز گشت
غنیمت‌کناں خانِ فیروزجنگ | بزد خیمه زیرِ حصارِ تلنگ

همی کرد اطرافِ دِز ترک‌تاز
پئے حصن‌گیری همی کرد ساز

بُلغاک کردنِ تِمُر و تِگین از دروغ پرداختنِ عبید

شنیدم که شش ماه کامل گذشت | رهِ فتحِ آں حصن پیدا نگشت
به هر هفته فرمانِ فرماں‌روا | رسیدے بر آں خانِ کشورکشا
نبشتے به هر نامه شاهِ دلیر | که "دانم دلِ خاں ز ما گشت سیر
"مگر پندِ آهرمناں گوش کرد | ازاں روے ما را فراموش کرد

* نسخهٔ (ا): "مل".

"چه دانیم تا خود چه رایش فتاد ‏ ‏ ‏ کزین سو دگرباره ناورد یاد"

چو خاں دید رنجیدنِ شهریار ‏ ‏ ‏ همی‌خواست خیزد ز گردِ حصار

یکایک رود زود در تختگاه ‏ ‏ ‏ شتاباں کند عزمِ پابوسِ شاه

مگر بود بر خانِ والاتبار ‏ ‏ ‏ یکے فیلسوفے دراں روزگار

همیشه زدے بر ورقها رقوم ‏ ‏ ‏ زدے لاف در کارِ رمل و نجوم

ببردے ز ره غافلاں را مدام ‏ ‏ ‏ عبیدش همی‌خواند هر کس به نام

الغ‌خاں یکے روز خواندش به راز ‏ ‏ ‏ بگفتا، "بکن دفترِ خویش باز

"چو هستت به تنجیم دعوی مدام ‏ ‏ ‏ نگه کن به تاکید و جهدے تمام

"که کے فتح گردد حصارِ تلنگ ‏ ‏ ‏ معیّن به مدّت بگو بے‌درنگ

"وگر خود تفاوت بود زاں شمار ‏ ‏ ‏ نگردد براں حکم فتحِ حصار

"شود لانهایت سراسر دروغ ‏ ‏ ‏ به اخترشناسیت نبود فروغ"

عبید ایں حکایت چو از خاں شنید ‏ ‏ ‏ بغیرِ اطاعت گزیرے ندید

دریں کار یک هفته مشغول گشت ‏ ‏ ‏ شنیدم چو یک هفته کامل گذشت

بیاورد بر خاں رقومِ شمار ‏ ‏ ‏ معیّن درو روزِ فتحِ حصار

شنیدم که آں روز در پیشِ خاں ‏ ‏ ‏ به دعوی برآورد یکسر زباں

بگفتا که "گر در فلاں وقت و روز ‏ ‏ ‏ نیابد ظفر خانِ کشورفروز

"به دارم برآرند گِردِ حصار" ‏ ‏ ‏ مگر ایں سخن راست شد زاں شمار

غرض چوں که زاں مدّت اکثر گذشت ‏ ‏ ‏ اوانِ معیّن به نزدیک گشت

عبید از پئے دفعِ تهدیدِ خویش ‏ ‏ ‏ چو بود آگه از زرق و تقلیدِ خویش

یکے فتنه اندر سپه ساز کرد ‏ ‏ ‏ چو روبه یکے بازی آغاز کرد

شنیدم تِگین و تِمُر را بگفت ‏ ‏ ‏ یکے قصّهٔ ناخوش اندر نهفت

که "خسرو ز بادِ فنا خاک گشت ‏ ‏ ‏ وزیں ماجرا یک دو هفته گذشت

"دو سه هفته شد، خانِ روباه‌فن — به زیرِ قبا می‌درد پیرهن
"نهفته همی‌دارد این راز را — رخش هست بر ماتمِ شه گوا
"وگر نامهٔ بعدِ روزے سه چار — برو می‌رسد از سرانِ دیار
"همی‌دارد آں نامه از ما نهاں — نه از ما که از جمله سرلشکراں
"گرفتم کلوں از مزاجش قیاس — که می‌خواهد آں خانِ ناحق‌شناس
"جفائے کند بر سرانِ سپاه — یلاں را به غدرے کُشد بے‌گناه"
تگین و تمر چوں ازاں بے‌وفا — سراسر شنیدند ایں قصّه را
بگشتند بر خاں یلاں بدگماں — شنیدند ایں قصّه دیگر سراں
چو کافور کاوّل بُد او مُهردار — شد آخر وکیلِ درِ شهریار
چو کیتهونی و چوں کُله‌زر نصیر — که بودند همنام هردو امیر
چو رن‌باؤله چوں تکلتاش یل — بسے سر ازاں فتنه شد در خلل

به جاں بود هریک هواخواهِ خاں
کزو محترز گشته از بیمِ جاں

یکایک کوچ کردنِ تمُر و تگین از زیرِ حصارِ تِلنگ بعدِ عهد بستن با رائے تِلَنگ

تگین و تمر هردو سرلشکراں — که بودند برتر ز دیگر سراں
شنیدم که روزے هم از بامداد — نهادند سر در اساسِ فساد
به سوئے رُدُّردِیو رائے گزیں — که بودش اُرَنگَل به زیرِ نگیں
یکے پیک کردند یکسر رواں — نبشته برو "اے سرِ هندواں
"گر امروز ما سر به وحشت نهیم — ز دزبند یکسر خلاصت دهیم
"ز گِردِ حصارت سپه برکَنیم — ز ملک و دیارت بروں سر زنیم

"بکن شرط با ما که یک پاس بیش | بباشی تو در حصن بر جائے خویش
"سوار و پیادہ نیاری بروں | عقب ماندگاں را نگیری زبوں
"یکے آدمی را ہم از عام و خاص | زیاں کم رسانی بہ شکرِ خلاص
"نہی گر چو مرداں دریں شرط سر | ہمیں لحظہ بینی ز وعدہ اثر"
شنیدم چو زاں پیکِ با ہوش و ہنگ | نیوشید آں راز رائے تلنگ
بہ صد معذرت گشت فرماں پذیر | بگفتا کہ "اے پیکِ روشن ضمیر
"برو سوئے سرلشکراں بے درنگ | بگو می کند عہد رائے تلنگ
"کہ گر یک نفر را ز چندیں حشم | رسد در دیارم بہ نوعے ستم
"بہ خرشیدِ رخشندہ و آبِ گنگ | بہ اصحابِ زنّار و اصنامِ سنگ
"بہ تعظیمِ بت خانۂ سومنات | بہ تکریمِ ایوانِ عُزّیٰ و لات
*وزاں بشتی نای کیتم درست | بہ دستِ یکے مردِ چالاک و چست
فرستاد با پیکِ سرلشکراں | چو گشتند ایمن ز سویش سراں
شنیدم یکایک دمامہ زدند | فرو جملہ اوطانِ جامہ! زدند
زدند آتش آں گاہ در ہر النگ | براندند ز زیر حصار تلنگ‡
الغ خاں چو آں شور و غوغا شنید | ز سازِ عزیمت گزیرے ندید
سبک گشت بر بادپائے سوار | دمے کرد پیشِ سراچہ قرار
بپیوستہ بر وے سراں بے قیاس | خصوصاً گروہے کہ بُد حق شناس
چو آں عینِ ملکِ وفادار مرد | کہ بودست شیرے بہ دشتِ نبرد
نصیرِ ممالک کہ ہر خاص و عام | بخواند ورا خواجہ چاچی مدام

---

* نسخۂ (ا) "وزاں لبی تاے کیتم درست"۔ معلوم می شود کہ بہ ہر دو نسخہ سہوِ کتابت واقع شدہ، و ہم از پیش ایں بیت یک دو بیت از میاں رفتہ است۔

! اوطانِ جامہ = خیمہ ہا۔

‡ "براندند از زیرِ حصنِ تلنگ" مناسب است۔

همان بلّیِ افغان یلِ نامدار — که بُد پهلوانے دران روزگار

دگر گُرد بلدارِ ثابت رکاب — که آخر شد اورا قدرخان خطاب

چو آن چار سرلشکرِ سرفراز — ستادند بر گِردِ خانِ گراز

به دنبالِ هر گُرد فوجے گران — به سازِ درآویز بسته میان

صفِ خان چو سدِّ سکندر نمود — که بر گِردِ او فتنه را ره نبود

چو افواجِ برگشته یکسر براند — شنیدم که خان نیز لشکر براند

دو لشکر روان شد ز زیرِ حصار — به یک ره، ولے در یمین و یسار

گروهے به دنبالِ برگشتگان — گروهے دگر زیرِ رایاتِ خان

برین گونه رفتند روزے سه چار — دگر روز آن خانِ خسروتبار

رسولے فرستاد سوئے سران — بگفتش، "رسی چون به سرلشکران

"بر ایشان بگو، 'اے سرانِ حشم — فرستادهٔ خسروِ محتشم

"'گر امروز از اشتعالِ خسے — شد از سوئے ما بدگمان هرکسے

"'مرا با شما نیست اِلّا صفا — به تعظیمِ درگاهِ فرمان روا

"'دو سه روز شد همدگر می رویم — دو لشکر به یک راه در می رویم

"'نه زین سو سوے شد وحشتے آشکار — نه زان سو کسے گشت در کارزار

"'ولیکن پسندیده نبود چنین — که یکجا دو لشکر رود بعد ازین

"'به فردا یکے به ز هردو سپاه — مقامے کند هم برین یُردگاه

"'رود دیگرے با حواشیِّ خویش — دوم برزند منزلے خیمه پیش

"'وگر نے، بود هردو اندر خطر — که زنده است دیوِ درآندازگر

"'ز شیطانِ ملعون نباشد عجب — که ناگه ز سوئے برآرد شغب

"'یکے شور در دو برادر کند — گهے پور و گاهے پدر افگند،'"

سران از فرستادهٔ خانِ راد — پئے دفعِ غوغا و شور و فساد

شنیدند آں قصۂ دلپذیر | ندیدند جز سر نهادن گزیر
وزاں پس بگفتند آں پیک را | که "خاں را پس از عرضِ پابوسِ ما
"بگو، 'اے سرآفرازِ فرزانه فر | نگهدار بادت خدا از خطر!
"'خسے کرد ما را ز خاں بدگماں | کزو دردمیدیم از بیمِ جاں
"'کنوں خود یکایک نباشد صواب | که آییم بر خانِ والاجناب
"'جز ایں یکسخن هرچه خاں راست راے | به فرمانِ او ایم اطاعت گراے
"'چو فردا خُر از کوه سر برزند | فلک اَخچه[*] در خُمِّ نیل افگند
"'هماں به که خاں با مطیعانِ خویش | دو فرسنگ ز ایدر زند خیمه پیش'"

شنیدم به روزِ دگر خاں براند
صفِ بدگماناں هماں جا بماند

رسیدنِ اُلُغ خان در کوتگیر، و از مُجیر اَبو رِجا، که کوتگیر محصر کرده بود، چشم زدن[†]

همی راند خاں جانبِ دیوگیر | فتادش گذر در رهِ کوتگیر
مجیرِ گزیں آں یلِ بورجا | مگر بود آں جا خصومت گرا
مهے یک دو مانده برِ آں حصار | شب و روز با خصم در کارزار
دراں دِز محصّر شده هندواں | شنیدم رسید اندر آں دِز چو خاں
ازو چشم زد اِ خانِ اخترسعید | که ناگه شود غدرے از وے پدید
چو معلوم کرد از فراست مجیر | هراسِ دلِ خانِ روشن‌ضمیر
شنیدم بسے مرکبِ بادپاے | چو طاؤسِ خوش‌گام و جلوه‌گراے

---

[*] اخچه، اقچه = زر، و ریزهٔ زر۔ ایں لفظ ترکی است۔

[†] چشم‌زدن ۔ هراسیدن۔

شبے* زر ز محصولِ اقطاعِ خویش بیاورد و بنهاد خاں را به پیش
بدیدش به تعظیمِ شهزادگاں کمربست پیشش چو آزادگاں
وزاں‌پس دعا گفت آں مردِ راد بگفتا که "اے خانِ خسرونژاد
"مکن باک از زمرۂ خام‌کار که گشتند از خانِ والاتبار
"ملم شاه را بندۂ نیک‌خواه چه شهزادۂ گُرد نزدم، چه شاه؟
"چو مرداں ببندم به پیشت میاں فدایت بسازم همه خان و ماں
"برآرم ز برگشته لشکر دَمار ز باغِ دل خاں برم خار خار"
شنیدم چو خاں دید تقریرِ او درونش قوی شد ز تدبیرِ او

دل و دستش از صرفِ زر گشت پُر
نکرد التفات از تِگین و تُمر

نامه‌ها فرستادنِ مجیر ابو رجا بر زمیندارانِ دیوگیر و تلف شدنِ لشکرِ تمر و تگین در کلیان

ازاں‌پس شنیدم مجیرِ گزیں نَوَندے فرستاد در هر زمیں
نبشته به سوئے سرانِ دیار که "قومے‌است برگشته از شهریار
"بباید به هرسو که سر برکشند به هر مرز و بومے که لشکر کشند
"درآیند هرسو سرانِ دیار به پیکارِ آں زمرۂ نابکار
"کسے کو سرے را کُشد زاں سپاه هماں سر فرستد بر ایوانِ شاه
"دگر جمله اسبابِ انعامِ اوست اگر مرغِ زر هست، در دامِ اوست"
چنیں نامه‌ها چوں مجیرِ گزیں فرستاد بر ضابطِ هر زمیں
ز هر پَرگنه رانده فوجے سپاه به هر قلب گاهے ببستند راه

* "بہے" می‌باید۔

شنیدم هم آخر چو برگشتگان | رسیدند در موضعِ کَلّیان
سلامت شنیدند صفدار را | شدند ابتر از بیمِ فرمان‌روا
سرانِ زمین‌دار از هر طرف | رسیدند بر قصدِ شان صف به صف
وزان‌پس همان قومِ برگشته حال | چو دیدند خود را به عینِ ضَلال
ز برگشتنِ خود پشیمان شدند | چو برگشته‌دولت پریشان شدند
گریزان نهادند هر سوے سر | بشد جمعِ شان جمله زیر و زبر
کس از دستِ دهقانیان شد تلف | کسے گشت تیرِ خطر را هدف
کسے گشت بر دستِ هندو اسیر | کس از یاریٔ بخت شد گوشه‌گیر
همه حال چوں آں گروهِ فساد | بدیں گونه هر جانبے سر نهاد
الغ‌خاں بزد خیمه در دیوگیر | کمربسته در کار و بارش مجیر

چو خاں را بسے فتنه آمد به دام
ز یاریِّ اقبال شد شادکام

رسیدنِ محمود خان در دهلی و بار دادنِ سلطان تغلق و سیاست فرمودن بر طائفۂ بغات

پس آں‌گه شنیدم که محمود خاں | که بُد مَفخرِ جمله شهزادگاں
شهش کرده بُد مُقطعِ دیوگیر | همی بود آں‌جا سکونت‌پذیر
*به حکمِ الغ‌خانِ فرّخ‌نژاد | شتاباں سوئے تختگه سر نهاد
یکے آں عبیدِ کواکب‌شمار | که بُد کرده حکمے به فتحِ حصار

* شاید یک دو بیتے بعد ازیں بیت مفقود است که مضمونش بدیں طور بوده باشد

هم آں مردمانِ گنهگار را | که گشتند از خانِ کشورکشا
اسیرانه با خویش همراه برد | همه را که دستش الغ‌خاں سپرد

دگر مُهردارِ شهانِ قدیم | که بُد در وکیلِ دری مستقیم
نصیرالدّین آن زرکُلاهِ گزیں | هماں گُردِ کیتھونیٔ دوربیں
دگر چند مرد از سرانِ سپاه | مسلسل چو راهب به سلکِ گناه
غرض چوں سرآفراز محمودخاں | به حضرت شد از ملکِ مُرهتّھه رواں
ببرد آں اسیراں بر ایوانِ شاه | ببوسید پائے شهِ دیں‌پناه
عبیدِ منجّم برآمد به دار | که بُد شرط کرده به روزِ شمار
هماں مُهردار آمد اندر قصاص | دراں روز شد منتبه عام و خاص

* نصیرِ کُله‌زر شد اندر رحیل
فگندند اورا تهِ پائے پیل

عزیمت کردنِ اُلُغ‌خان بارِ دوم در تِلنگ و فتح کردنِ تلنگ و بودن[1]

الغ‌خانِ صفدار بارِ دگر | برآراست افواج را سربه‌سر
دگر روز آں صفدرِ کینه‌خواه | بزد در سناری یکے بارگاه
به روزِ دگر راند سوئے تلنگ | به یک منزلے هم نکرده درنگ
شنیدم که چوں خانِ اخترسعید | پس از چندگاهے به بودَن[1] رسید
دراں حصن پیچید روزے سه‌چار | چناں دهشتے خورد اهلِ حصار
کاماں‌خواه شد راے با طبعِ[2] خویش | همه ملک و اسباب آورد پیش
بیاورد ایماں ز بعدِ اماں | نه تنها که با جملگی خان‌و‌ماں

* گماں می شود که بعد ازیں بیت بیتے چند غائب است که انجامِ کارِ نصیر کیتھونی و دیگر سراں را روشن کند ۔

[1] "بودن" به بائے مضموم و واوِ مجهولِ ساکن و دالِ مهملهٔ مفتوح اکنوں با هائے مخلوط "بودَهن" می نویسند قصبه ایست در حدودِ تلنگ ۔ [2] "تبعِ" مناسب است ۔

دگر روز خاں خیمہ زاں جا کشید دَهم روز زیرِ اُرَنْگَل رسید

دلِ رُدْر افتاد در بیمِ جاں

کہ سویش دگر تاخت آورد خاں

ذکرِ فتحِ تِلَنگ و فرود آمدنِ راے رُدْردِیو

شنیدم کہ چوں لشکرِ بے شمار ز بُلغاک شد منصرف از حصار

بَرستند اسیرانِ حصنِ تلنگ شدند ایمن از ترکِ فیروزجنگ

هماں رُدْر رائے اُرَنْگَل دیار یکے جشن کرد انداں روزگار

چو ایمن شد آں رائے ناپختہ‌راے غرورش چناں گشت غفلت‌گراے

بگفتا، "کشایند انبارها بہ رونق درآرند بازارها

"امیناں بہ پیمانۂ رُوبهی کنند آں همہ چاهِ غلّہ تهی

"بہ هر صبحدم تا بہ وقتِ غروب بہ دهقاں سپارند جنسِ حبوب

"شود در زراعت تمامی دیار بدارند دست از دگر کار و بار"

بریں گونہ چوں انداں روزگار تهی کرد از جنسِ غلّہ حصار

یکایک اُلغ خاں دراں دِز رسید یکے دائرہ گِردِ آں دِز کشید

کمر بست در کارِ فتحِ حصار مدد می‌نمود انداں کار و بار

بریں گونہ بگذشت چوں پنج ماه بشد چیرہ از مفت‌گیری سپاه

علف چوں ازاں حصن کم گشتہ بود دلِ حصن‌باناں دژم گشتہ بود

هم آخر بہ سستی بہ جاں آمدند سراسر بہ بندِ اَماں آمدند

هماں راے رُدْر از درِ خانِ پیل اماں خواست چوں دید دِز در خلل

بدادش اماں خانِ کشورکشاے وزاں پس هماں رائے آشفتہ‌راے

فرودآمد از دِز بہ ناچارگی زدہ کارِ او سر بہ آوارگی

هجومِ حشم سر به غارت نهاد | خلل حصن را در عمارت فتاد
دراں روز شد فتح حصنِ تلنگ | به دستِ اُلُغ خانِ فیروزجنگ
کسش پیش ازاں فتح کم کُرده بود | مگر یک دو سر جزیهٔ بُرده بود
غرض چوں اُلُغ خانِ کشورکشاے | مظفّر شد از فرّ عونِ خداے
هماں راے را با تمامی تبار | رواں کرد در حضرتِ شهریار

فرستاد بر شه همه پیل و مال
چو آرام بگرفت اراں قیل و قال

تاختنِ اُلُغ خان از تِلَنگ در جاج نگر

پس از چند که خیمه بیروں کشید | به قصدِ دگر ملک لشکر کشید
سپه راند در سمتِ جاجانگر | فراواں برو مردِ پرخاش گر
در آقصائے آں ملک چوں دررسید | خبر شد به هندو که لشکر رسید
خزیدند هر سو به هر جنگلے | بود مامنِ غُول هاموں بلے
شنیدم که چوں رائے آں مرغزار | سپه دید، زد خیمه اندر دیار
یکے فوج آراست از سرکشاں | همه نیزه‌داران و خنجرکشاں
بر ایشاں یکے صفدرے کرد سر | سپرده به دستش سرانِ دگر
بداں تا بگیرند راهِ سپاه | چو شیرآفگناں در یکے قلبگاه
شنیدم چو آں هندوانِ دلیر | ز پُربادی از خونِ خود گشته سیر
به پیکارِ دشمن بروں آمدند | چو گاواں همه با سروں آمدند
همه نیزه‌دار و همه تیغ‌زن | به غوغا بکرده یکے انجمن
گروهے پیاده، گروهے سوار | ازیں پانصدے بود، ازاں چل هزار
یکے فوجِ پیلانِ لشکرشکن | خروشنده در پیشِ آں انجمن

شنیدم که روزے به افواجِ خاں | مقابل شد آں لشکرِ هندواں
به یک قلب گاهے بدادند جنگ | شکستند ترکاں شاں بے درنگ *
چو اُفتاد در فوجِ هندو شکست | ببردند ترکاں به شمشیر دست
شده هندواں بیشتر بے سپر | دَهے هر قدم وار بنهاد سر
گریزاں ازاں قوم معدود جست | دگر جمله شد در تهِ تیغ پست
هماں فوجِ پیلاں دراں حرب گاه | بیفتاد بر دستِ اهلِ سپاه
ز بُنگاه هندو بسے رخت و مال | گرفتند ترکاں پس از اِرتحال
الغ خانِ صفدر چو فیروز گشت | وزیں ماجرا یک دو روزے گذشت
ازاں جا سپه راند در تخت گاه | همی راند تا کرد پابوسِ شاه
سرش را شه آورد اندر کنار | به صد آفریں گفت، "اے مردِ کار
"چنیں آید از دودهٔ خسرواں | که روشن کنند از صلابت جهاں"
شنیدم چو آں شهریارِ گزیں | فراواں به شهزاده گفت آفریں
مرصّع یکے خلعتِ خاصِ خویش | بفرمود مر پورِ فرخنده کیش
هم آخر چو صفدارِ کشورکشا | نوازش بسے کرد شهزاده را
یکے جشن گاهے دراں روزگار | بفرمود آراستن شهریار
دو سه هفته آں جا شهِ کامراں | همی داد دادِ طرب هر زماں
وزاں پس برآیینِ خود روزگار | که نبود یکے دَورِ او بے خمار

یکے فتنهٔ دیگر آغاز کرد
دگر شورشے در جهاں ساز کرد

---

* ز ترکاں شکستند شاں بیدرنگ " مناسب می نماید .

رسیدنِ شیرِ مُغُل با فوجِ مُغُل در هندوستان و مصاف دادنِ گرشاسپ و ظفر یافتن بر فوجِ مغل

یکے روز گَرشاسپِ کشورکشا — که بودست به سامانه فرماں روا
فرستاد بر شه نَوَندے شتاب — بگفتش، ”رسی چوں به مالک رقاب
”ببوسی ز من پیشِ خسرو زمیں — دعایش رسانی به صدآفریں
”وزاں پس بگوئی ’که اے شهریار — جهاں باد بر نامِ تو پایدار!
”’دو فوجِ مغل از پئے ترکتاز — سوئے کشورِ هند کردند ساز
”’شتاباں گذشتند از آبِ سند — رسیدند اکنوں در اقصائے هند
”’گر ایدر از آں سوے یاری دهاں — فرستد به اقبال شاهِ جهاں
”’کنم هم به سرحدّ پامال شاں — دَوم تا به اردوں به دنبال شاں،“
فرستاده چوں بر درِ شه رسید — به شه جمله گفت آنچه از یل شنید
مشوّش شده خاطرِ شهریار — که در کشورش فتنه گشت آشکار
پس از حزنِ بسیار و فکرے فزوں — یکے رائے خوش زد به خاطر دروں
وزاں پس گروهے سرانِ حشم — که بُد هر یکے آژدهائے دژم
چو شادیِّ دادر یلِ شرزه گیر — که بُد اندراں عهد نائب وزیر
چو شادی ستلیه که هنگامِ جنگ — کشیدے بسے شرزه در پالهنگ
سپاهے چو دریائے جوشنده شاه — به سامانه چوں راند از تخت گاه
بر ایشاں چنیں گفت شاهِ دلیر — که ”در بیشهٔ ما گذر کرد شیر
”ببائید کز ایدر سبک بگذرید — سپه را به سامانه یکسر برید
”به گرشاسپ گویید، ’اے کامیاب — ز سامانه لشکر بروں کَش شتاب
”’چناں کوش در قصدِ فوجِ مغل — که مقهور و تاراج گردند کل

''تو سرلشکری کن که دیگر سراں — به پیشت ببلدند هریک میاں''

چو فرماں به گرشاسپِ صفدر رسید — سبک لشکر از شهر بیروں کشید

به اخبارِ بدخواه آں نامجو — شب و روز می‌بود در جست‌وجو

هم‌آخر شنیدم که روزے شنید — که ''نیمے مغل در نواحی رسید

''زکَریا و هندوئے بوری دگر — هم آں آرهں سرلشکرِ نامور

''که بودند اندر مغل آشکار — سرانِ هزاره دراں روزگار

''میانِ دوآب ایں دو گردن‌فراز — کشیدند لشکر پئے ترکتاز

''هماں شیر با لشکرِ باشکوه — نگهداشت بُنگه ز دامانِ کوه''

چو ایں قصّه بشنید گرشاسپِ نیو — که بُد خون و پیوندِ کیهاں‌خدیو

سپه راند در سمتِ دامانِ کوه — سراں در پسِ او گروها‌گروه

همی‌راند تا دید بنگاهِ شاں — چپ و راست دل داد مر سرکشاں

شنیدم که زد روزِ روشن دُهل — یکایک بزد بر سپاهِ مغل

هماں شیرِ سرلشکرانِ گروه — که بُد بیشه بگرفته دامانِ کوه

چو شد لشکرِ هند ناگه پدید — بجز جنگ کردن گزیرے ندید

هماں لحظه بر مرکبے شد سوار — مغل در سپاهش هزارے سه‌چار

پس انداخت آں‌گاه بنگاهِ خویش — دو آماج وارے سپه راند پیش

مقابل بر افواجِ دشمن ستاد — چو مرداں دل اندر خصومت نهاد

وزیں سوے افواجِ هندوستاں — خروشاں ز هر جانبے شد رساں

هم‌آخر دو لشکر به هَیجا شدند — ز هر سو بر آهنگِ غوغا شدند

صفِ هندیاں پیشدستی نمود — که از قوّتِ دینِ خود چیره بود

شنیدم که گرشاسپِ صفدر نخست — که بودش به پیکار دستے درست

بگفتا که گیرند جنگی دُهل — فتاد آں گهے بر سپاهِ مغل

به یک حمله بدخواه را برگرفت
مغل ماند ازاں چیرگی در شِگفت

هماں شهر سر در هزیمت نهاد
همه لشکرش را شکستے فتاد

صفِ هندیاں هر طرف چیره‌وار
برآورده شمشیرِ کیں هر سوار

همی راند بر فرقِ اهلِ گریز
تلف شد بسے سگ دراں رستخیز

کمر بست گیتی به تاراجِ شاں
کسے رفته کمتر ز افواجِ شاں

همه لشکرِ شاں پریشاں فتاد
به هر گام صد آدمی سر نهاد

شده بُنگهِ شاں همه دستگیر
فراواں مغل زنده آمد اسیر

دراں بیشه شیرِ گزیں سر نهاد
به سر خورده نیزه ز آسپ اوفتاد

بریدند شیرانِ هندی سرش
ببردند بر صاحبِ لشکرش

وزاں‌پس سپهدارِ هندوستاں
به صد عیش با کامهٔ دوستاں

بزد کوس و زاں حرب‌گه گشت باز
به قصدِ دگر کافراں کرد ساز

شنیدم که زیں سوئے آبِ بیاه
کمیں کرد اندر یکے قلب‌گاه

بداں تا مغل چوں پس از ترکتاز
بگردد سوئے بنگهِ خویش باز

به ناگاه بر لشکرِ شاں زند
به یک حمله افواجِ شاں بشکند

دو سه روز بگرفت آں‌جا قرار
طَلایه همی‌کرد هر سو سوار

دگر روز از لشکرِ کافراں
به پیشِ سپهدارِ هندوستاں

یکے از اسیراں گریزاں رسید
ز هر دیدهٔ اشک‌ریزاں رسید

به گرشاسپ گفتا که "آں قومِ شوم
دمارے برآورد از مرز و بوم

"شتاباں در اقطاعِ خود می‌روند
به نزدیکِ آں دشت و حد می‌روند

"من افواجِ شاں را سه فرسنگ‌وار
رها کردم اے صفدرِ روزگار"

چو بشنید گرشاسپِ فیروزجنگ
سپه راند ازاں قلب‌گه بےدرنگ

هماں مرد را رهبرِ خویش کرد
همی‌راند لشکر به عزمِ نبرد

رساں شد چو بر رودبارِ بماه — بگفتا کند پاشنائی سپاه
رسیدند یکسر چو بر روئے آب — بدیدند کافر براں سوئے آب
مقدّم بُد آں شادیِ شرزه‌گیر — که بود اندراں گاه نائب‌وزیر
کرازے که از پشتِ دادر چکید — به هر کار از زیرکی می‌رسید
برو همعناں شادیِ نامجو — که شد سکلهه اصلِ تعریفِ او
شنیدم که محمودِ سربتّه هم — دراں فوج بُد با فراواں حشم
به قلب اندروں بود گرشاسپِ یل — که افگند در زورِ شهراں خلل
هماں یوسفِ شحنهٔ پیل هم — پےافشرده بر دستِ راستِ حشم
ملک احمدِ چپ بُد اندر یسار — دگر بود شعباں سرِ چترِدار
وزاں سو مقدّم زکریائے گُرد — که بس رنج در کارِ پیکار بُرد
به ساقه هماں هندوئے راد بود — که از پشتِ بوریِ پولاد بود
اَرَش خود همی‌بود در قلب‌گاه — به دنبالِ هر یک فراواں سپاه
چو شادیِّ دادر سرِ حق[1] شتافت — گذرگاهِ رودآب پایاب یافت
سپاهِ مغل جمله چپّا گذاشت — به قصدِ زکریا علم برفَراشت
شنیدم که سربتّهٔ نامدار — بشد پیشتر با هزارے سوار
آبا قلبِ کافر دوچارے بخورد — سوئے فوجِ خود زودتر مَیل کرد
نشانِ مغل گشت[2] سر فوج را — که بودست دراں فوج فرماں‌روا
وزاں پس هماں شادیِ سرفراز — بفرمود مر سرکشانِ کراز
که "مرکب گذارند بر پاشنا — به سختی معلّق شوند از حنا
رکاب و عناں هریک آرند یاد — چو شیرانِ صفدر بسازند شاد"

---

[1] "سرِ جو" می‌باید
[2] نسخهٔ (.II) "کشت" معلوم می‌شود کہ بعد ازیں بیتے چند مفقود است.

به فرمانِ او جمله سرلشکران | سپردند سوئے ملاعین عنان

رسیدند بر زَکریائے دلیر | که بودست در آویزگه نرّه شیر

شنیدم زَکریائے سرکش چو دید | که بدخواهِ چهره‌دل از پس رسید

عنان را بپیچید چون صفدران | رخ آورد بر روئے کُنداوران

چو شادی بدید آن صفِ خصم را | بزد کوس در عینِ آن پاشنا

ابا فوجِ بدخواه چون سرکشان | دراُفتاد با جمله لشکرکشان

مغل بود بیدل ز تاراجِ شیر | به شیرآفگنی فوجِ هندی دلیر

شنیدم هم از حملۀ اوّلین | شکستند شُستانِ ناپاک دین

زکریا شنیدم ز مرکب فتاد | به دستِ سوارے مرتّب فتاد

اسیرانه آورد بر میرِ خویش | عدو بسته چون دید شادی به پیش

ز شادی نگنجید در پیرهن | بگفتا که "هان، طبلِ شادی بزن"

صفِ هند سر در غنیمت نهاد | همه رختِ شان دستِ لشکر فتاد

مغل زنده بسیار آمد اسیر | بسے اسپِ تاتار شد دستگیر

وز آن سوے گرشاسپِ گردن‌فراز | نه تنها که با سرکشانِ کراز

خروشنده چون بر لبِ جو رسید | شنیدم در آن سوے غرقاب دید

عنان را بپیچید بر جویبار | که شد بسته بر وے رهِ کارزار

دگر سو اَوَهی، هندوئے چهره هم | برآمیخت هردو به یک جا حشم

شده هردو از بیدلی بیقرار | شده هریکے مستعدّ فرار

دگر هریک از بیمِ جان در خطر | شنیده ز شیر و زکریا خبر

به حیله سپاهِ مغل شب گرفت | تنِ هریک از بیمِ جان تب گرفت

هم آخر چو شب شد عنان تافتند | سوئے دامنِ کوه بشتافتند

به صد حیله زان جا ببردند جان | بدادند در کشورِ خود عنان

صفِ هند بعد از چنیں فتح باب | رسیدند بر خسروِ کامیاب
سرِ شیر و زندہ زکریا یلاں | کشیدند پیشِ شہِ کامراں
سراں را شہنشاہ روئے زمیں | بہ صد عیش گفتاء "ہزار آفریں!
"چنیں آید از چیرہ دستانِ یل | کہ آرند بدخواہ را در خلل"
وزاں پس شنیدم شہنشاہِ راد | بہ ہریک جداگانہ انعام داد

بہ ہر جا گرازے دراں روزگار
مشرّف شد از خلعتِ شہریار

رواں کردن شادی را در گجرات و کشتہ شدنِ او بردستِ پراؤاں کہ بہ لباسِ زناں پاے کوباں و سرود گویاں از درونِ حصار بیروں آمدند بہ غدر

برآمد چو زیں ماجرا یک دو ماہ | بہ شادیِّ دادر بفرمود شاہ
کہ "در گوجرات آں یلِ سرفراز | بیارد یکایک یکے ترکتاز
'بتازد نواحیِّ آں بوم و بر | سراں را بہ دام آورد سربہ‌سر
'بہ اہلِ تمرّد دہد گوشمال | بخواہد ز ہر صاحبِ حصن مال
'بہ ضبط آورد سربہ‌سر آں دیار | دریں کار باشد چو مردانِ کار"
غرض شادیِ دادر از تختگاہ | چو زد خیمہ بیروں بہ فرمانِ شہ
دگر روز از آں‌جا سپہ راند تفت | پس از یک دو ماہے بہ گجرات رفت
چو در حدِّ آں بوم و بر دررسید | بہ فرمانِ شہ تیغِ کیں برکشید
ہمی تاخت اطرافِ آں بوم و بر | چو مضبوط شد آں زمیں بیشتر
شنیدم کہ گِردِ حصارے بلند | بپیچید آں مردِ فیروزمند

مہے یک دو در زیرِ آں حصن ماند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دراں دِز شب و روز خوں می‌فشاند
چو هندو اسیر آمد اندر حصار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ همی‌کرد تدبیر لیل و نهار
که نوعے ازاں بند یابد خلاص ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ شود اِیمن از بیمِ قتل و قصاص
هم آخر گروهے ز جاں خاستند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ به غدر از آلغکے اماں خواستند
بگفتند، "ماییم اهلِ طرب ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ فتادہ دریں دامِ شور و شغب
"به اِیدر رسیدیم، شد یک دو ماه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که ناگه دریں دِز در آمد سپاه
"چو مرغاں دریں دام اسیر آمدیم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ وزیں حرب در زار و زیر آمدیم
"گر از لطفِ سرلشکرِ ایں حشم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ امانے بیابیم ازیں دامِ غم
"بیاییم در بزمِ او روز و شب ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بباشیم بر سازِ اهلِ طرب
"سرِ ما بود تا که با تن قریں ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نتابیم از خدمتش بعد ازیں
"به یک بار ازیں بند اگر وارِهیم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ملِک را خطِ بندگی می‌دهیم
"گر آزاد ازیں دامِ ناخوش شویم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ به جاں بندۂ آں سپهکش شویم
"ز هر جنس در ما است اهلِ هنر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که در هریکے هست سازے دگر
"چه عوراتِ پاکوب و نسریں‌عذار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که دزدند دلهائے خلق آشکار
"چو برگِ گلے گرچه نازک‌تن اند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ به یک در هزاراں معلّق زنند
"دل‌آسائے عشرت‌گراں در خلا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ جگردوزِ اهلِ نظر در ملا
"بسے مردِ پُرساز و پردہ‌نواز ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ همه عقل‌سوز و مزامیرساز
"به هر ساز هریک یگانه شده ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ همه شهرہ از هر ترانه شده
"چه بوق و چه مندل*، چه صنج و چه نائے ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چه سروِ گل‌اندامِ عشرت‌گرائے
"دریں طائفه هست هریک فزوں ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ اماں ده که آییم جمله بروں"
چو ایں قصّه بر مهرِ لشکر رسید ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ اماں داد شاں را و بیروں کشید

---

* مَندل = به زبانِ هندی نوعے از ڈھُل باشد که آں را پکهاوج نیز گویند.

شنیدم گروہی ز جنگ آوراں — لباسی بکردہ چو رامش گراں
لباسِ زناں آمردی چند کرد — کہ بُد چہرہ ہریک بہ سازِ نبرد
گروہی دگر کردہ سازِ شغب — بہ دستِ ہمہ سازِ اہلِ طرب
نہفتہ ہمہ زیرِ جامہ سلاح — بروں زد ہمہ حصن[1] وقتِ صباح
ملک شادی آں سرکشِ ہوشیار — مگر داشت در سر شبانہ خمار
چو بشنید کاہلِ طرب زد بروں — طلب کرد شاں در سراچہ دروں
بلے چوں بقائی سرے در رسد[2] — ز دورانش وقت سفر در رسد
اگرچہ بود زیرک و با دَہا — یکے پردہ پیشش برآرد قضا
کند آنچہ رفت است اندر قلم — ز مرگش جہاں را درآرد بہ غم
چو بینند کو از جہاں رخت برد — بگویند خلقی بہ غفلت بمرد
خبر نے کہ چوں وقتِ رحلت رسید — بہ یونانیاں داغ غفلت رسید
غرض چوں ملک شادئی سرفراز — دروں خواند آں زمرۂ زرق ساز
شنیدم یکایک کشیدند تیغ — براندند بر فرقِ او بے دریغ
بکشتند او را و گشتند باز — زہے مطربانِ مجالس نواز
کہ نابُردہ اندر مزامیر دست — سرِ مجلسی را بکردند مست
یکے شور در اہلِ لشکر فتاد — بہ ہر جا سرے بر درش سر نہاد
نہادند دستے بر آں اہلِ غدر — کہ کشتند مر صاحبی را بہ صدر
گروہی ازاں قوم در دِز فتاد — گروہی دگر سر بہ لشکر نہاد
ہمہ حال شد کشتہ سرلشکرے — وزاں پس بہ یک جا شدہ ہر سرے
بگفتند، "چوں در سپہ سر نماند — سپہ را ازیں جا ببایدبراند"
دگر روز راندند زاں جا سپاہ — نہادند سر جانبِ تختگاہ

---

[1] 'ازاں حصن' مناسب است۔

[2] 'سر رسد' مناسب است۔

چو بشنید شه قتلِ نائب وزیر | بر آورد پلهاں ز خاطر نفیر
تاسّف بسے کرد شاہِ جہاں | کہ شد کشتہ آں فخرِ کار آگہاں
چنیں گفت پیرِ فسانہ سرائے | کہ تغلق شہ آں شاہِ فرخندہ رائے
شہے بود شیرافگن و دیوبند | ہمیشہ بہ ہر کار فیروزمند
شکستہ نیامد سپاہش گہے | بہ عہدش نیفتاد ہرگز دھے*
دراں پنج سالے کہ او شاہ بود | ز دیں دستِ ہر فتنہ کوتاہ بود
شنیدم ز عہدش چو سالے چہار | بہ خوبی گذشت انداں روزگار
حصارے بنا کرد آں پادشاہ | بہ مقدارِ فرسنگے از تخت گاہ
ز بنیاد تا کنگرِ آں حصار | بفرمود آں خسروِ کامگار
کہ از سنگِ خارا عمارت کنند | آساسش ز خرسنگہا افگنند
یکے حوض زیرِ حصارِ بلند | بفرمود کندن شہِ ہوشمند
کہ ہردم زند موج آں حوضِ صاف | چو دریائے سابع تہِ کوہ قاف
شد آں حصن را تغلق آباد نام | کہ بنیاد کرد آں شہِ شادکام
شنیدم در اثنائے آں کاروبار | بزد خیمہ روزے بروں شہریار
سوئے مُلکِ لَکھنَوتی آہنگ کرد | بساطِ زمیں از سپہ تنگ کرد
کمر بستہ اندر رکابش سراں | بسے پیروش گشتہ سرلشکراں
چو بہرام خاں سرفرازِ گزیں | کہ بودست شہزادۂ راستیں
چو زلچّی و دولتشہِ نامدار | کہ تعریفِ او آمد از بوتھوار
چو تاتار و چوں ہندوئے چہرہ دست | کہ بُد جاشغوریّ تاتارِ مست
اُلُغ خانِ یل را بہ دھلی گذاشت | برو یک دو سہ زیرکے برگُماشت
| چو شاہینِ آخربکِ دوں شکار | ز ہر جنسِ دیگر فراوں سوار

---

* "دھے" مناسب تر می نماید ۔ | این بیت پیش از بیتِ ما قبل (الغ خان یل را...الخ) می باید ۔

یکے احمد ابنِ ایازِ گزیں — دگر یک دو مرد فہیم و امیں

بہ روزِ دگر راند یکسر سپاہ — دو فرسنگ خیمہ زد از تختگاہ

ہمی رفت آں خسروِ کامگار — ہمی تاخت اندر یمین و یسار

شکار افگناں از آودہ برگذشت — ز رودآبِ کوسی چو یکسر گذشت

براں سوے چوں کرد لشکرگہے — بہ ہر سو برآمد یکے خرگہے

مہے یک دو اندر لبِ جویبار — ہمی بود آں خسروِ کامگار

یکے روز ہم اوّلِ بامداد — یکایک ہماں ناصرالدّینِ راد

برادر بُدے بورہ* را بالیقیں — مگر مشترک بود شاں آں زمیں

مطیعانہ آمد بر ایوانِ شاہ — بہ تقصیرِ ماضی شدہ عذرخواہ

ہماں ناصرالدّینِ فرخندہ روے — درآمد چو پیشِ شہِ نامجوے

بہ صد عذر بر پائے شہ سر نہاد — شہ از لطف بر دستِ او بوسہ داد

وزاں پس نشاندش بہ کرسیِّ زر — بپرسید ازو قصّۂ بوم و بر

وزاں پس ہماں ناصرالدّینِ راد — زباں در دعائے شہنشہ کشاد

بگفتا کہ "شہ خانۂ روزگار — تہِ حکمِ شہ باد سالے ہزار!

"من آں بورۂ* خام تدبیر را — بگفتم کہ 'جنبید فرماں روا

"'ہماں بہ کہ سر در اطاعت نہیم — خَراجِ سہ سالہ بہ خسرو دہیم

"'کلیم از سرِ صدق پابوسِ شاہ — شویم از خطاہائے خود عذرخواہ

"'بریں گونہ جاں را سلامت بریم — وگرنہ قفائے سپاہش خوریم،

"چو بشنید ایں قصّہ آں خامکار — نیاورد سر اندریں کاروبار

"کنوں سر ز ایوانِ شہ تافت است — دماغش ز وحشت خلل یافت است

---

* "بورہ" بہ واوِ مجہول ۔ در اینجا بہادر بورہ مراد است کہ از قومے بود کہ ہر فردِ آں را اکنوں "بوہرہ" خوانند و "بواہیر" جمعِ آں آرند ۔

"چو من دیدم آں مردِ آشفته رائے — شد از حضرتِ شہ تمرّد گرائے
"نمی گردد از من نصیحت پذیر — دلش گشت در دامِ وحشت اسیر
"ضرورت سر از صحبتش تافتم — سوئے حضرتِ شاہ بشتافتم
"یکے فوج با من شہِ کامگار — فرستد پئے قلعِ آں خامکار
"به یک هوے در فوجش آرم شکست
ز فرّ شہش زندہ آرم به دست"

عزیمتِ بہرام خاں به قصدِ بہادر بورہ و اسیر شدنِ بورہ

دگر روز فرمود شاہِ جہاں — که 'با لشکرِ جلدہ بہرام خاں
'به قصدِ بہادر براند شتاب — آبا شہسوارانِ ثابت رکاب
"مقدّم بود زلچی پاک دیں — که گرگِ کہن بود در دشتِ کیں
"ابا هندوئے شیردل آں تتار — بود جانبِ میمنه عہدہ دار
"به چپّا بود ناصرالدّیں سَرَہ — آبا شاهیں آخربکِ میسرہ
"به قلب اندروں خانِ کشورکشائے — بگیرد چو شیراں دراں بیشه جائے
"بباشد شب و روز با حزم و هوش — همه تن شود چوں سراں چشم و گوش
"سپه سوئے لکھنَوتی یکسر برد — هماں بورہ را زندہ دست آورد"
شنیدم به فرمانِ شاہِ جہاں — شتاباں سپه راند بہرام خاں
همی رفت چوں در حوالی رسید — بہادر هم از شہر لشکر کشید
ستادند هردو سرانِ سپاہ — یکے شاہ و آں دیگرے پورِ شاہ
دگر روز هردو سپاہِ گراں — بکردند در قلب گاهے قِراں
بہادر دراں قلب گه جا گرفت — بریں سوے افواجِ شه جا گرفت

دمے هردو از میمنه میسره — بکردند مر یک‌دگر را سره
وزاں پس هماں بورهٔ خام‌کار — شده پیش‌دست اندراں کارزار
به دل گفت، ''امروز عهد است مرا — که با لشکرِ دهلی آم هم‌وَغا
''برآرم بر آں‌گونه تیغ از نیام — که هر سو برآید ازاں تیغ نام
''مرا نام باید به روزِ نبرد — که شد نامِ هر مرد بهتر ز مرد''
بگفت این و جنبید با فوجِ خویش — به جاں کرد کوشش پئے آوجِ خویش
خروشاں بروں آمد از قلب‌گاه — رخ آورد بر زلچُی کینه‌خواه
چو بر فوجِ اُو زد خصومت‌گرائے — شنیدم نجنبید زلچی ز جائے
سپر را یکے لحظه بر رو کشید — تکاورش به یاری‌گری دررَسید
نهادند هردو سرے در وغا — زبوں‌گیر گشتند بدخواه را
بهادر چو غوغائے لشکر بدید — گزیرے بجز بازگشتن ندید
چو شد پستر از جائے خود چند گام — یلاں برکَشیدند تیغ از نیام
خروشاں فتادند در لشکرش — سراسیمه شد سربه‌سر لشکرش
زمانے گرفتند آں‌جا قرار — هم آخر نهادند سر در فرار
گریزندگاں پیش و شهراں ز پس — بر اعدائے خود یافته دسترس
فراواں فگندند از پس یلاں — گریزندگاں را به گردن کماں
هماں بوره را اندراں رستخیز — کلیزے به یاد آمد اندر گریز
مگر بود سیمیں‌تن و گل‌عذار — که بُد شیفته بر رخش شهریار
شنیدم عناں سوئے بُنگه کشید — هماں ماهرو را ز خرگه کشید
گریزاں دو سه کوهسارے گذشت — که ناگاه در رودبارے گذشت
بیفتاد با بارگی در خلاب — رسیدند از پس نهنگاں شتاب
گرفتند زنده مر اُورا رواں — ببردند در پیشِ بهرام‌خاں

چو خاں دید بدخواہِ خود را اسیر / شگفت از طرب خانِ روشن‌ضمیر
بگفتا، "بدارند دستے ز عام / که شهبازِ مقصود آمد به دام
"نگیرند دنبالِ اهلِ فرار / بدارند دست از اسیرانِ زار"
دراں شب هماں خانِ دریاسپاه / زده خیمۀ هم دراں حربگاه
دگر روز کز دودمانِ فلک / برآورد سر شعلۀ یک به یک
به صد خرّمی خانِ والااتبار / سپه راند در حضرتِ شهریار
پس از چند روزے به مقصد رسید / رواں رایتش سر به فرقد کشید
خراماں درآمد به ایوانِ شاه / بیاورد قومے ز اهلِ گناه
هماں تحفه پیشِ شهنشه کشید / که سر از مراعاتِ درگه کشید
چو شه دید در دامِ خود بوره را / به صد خرّمی گفت شکرِ خدا
وزاں پس بگفتا که "بندش کنند / چو صیدِ زبوں در کمندش کنند"
دگر روز چوں شاهِ خُر زر فشاند / بزد کوس و از آبِ کوسی براند
رخ آورد در سمتِ ترهُت شتاب / به کامِ دل آں خسروِ کامیاب
دو شاهش به دست آمده بےدرنگ / یکے از رهِ صلح و دیگر به جنگ
همی‌رفت آں شاهِ اخترسعید / شنیدم چو در حدِّ ترهُت رسید
هماں رائے ترهُت شنید ایں خبر / که در قصدِ او شد شهِ نامور
از اقبالِ خسرو چو آگاه بود / نداده مصافے هزیمت نمود
خروشاں به دشتے درآمد سپاه / که بودست مر هندواں را پناه
صد و سی کُزی نَے دراں مرغزار / برآورده از هر نُبلے سر هزار
چو شه دید آں جنگلِ بےکراں / عجب کرد ازاں مامنِ کافراں
درختانِ دشتے بروں از قیاس / همه گشته با آسماں هم‌اساس
همه یافته آبِ طوفانِ نوح / به طوفاں شده جائے بستانِ نوح

بپیچیده با یکدگر شاخسار — شده گم دراں دشت لیل و نهار

دراں دشتِ تاریک از اهلِ جَیش — ندیده کس از تیرگی دستِ خَویش

عجب کرد شه زاں چناں جنگلے — که کم بود مر مور را مَدخلے

وزاں پس شنیدم که خود شهریار — فرود آمد از مرکبِ راهوار

پئے قلعِ جنگل میاں را ببست — تبر خود ستد بهرِ قلعش به دست

شنیدم که یک دو درختِ کهن — خروشاں ببرّید خسرو ز بُن

چو دیدند خود بست خسرو کمر — سپاهش برآورد یکسر تبر

به یک دم نهنگانِ بحرِ وَغا — کفِ دست کردند آں دشت را

رهے گشت پیدا برائے سپاه — تو گوئی که آں جا نبُد برگِ کاه

چه خوش گفت آں پیرِ مشکل کشاے — که ملک هدایت سپردش خداے [1]

"پئے شاه اگرچه آفتابی کند — به هر جا که آید خرابی کند"

غرض چوں دراں جنگلِ بے کراں — رهے کرد پیدا سپاهے گراں

دو سه روز لشکر رهے را برید — سوم روز درا حصنِ ترهُت رسید

شنیدم که بُد هفت خندق عمیق — سراسر پُر از آبهائے غریق

ولے هریکے گِردِ حصنِ بلند — چو سدِّ سکندر بروں از گزند

دو سه هفته افواجِ خود شهریار — فرستاد اندر یمین و یسار

که 'هر جا که کردست هندو هجوم — بغازند اطرافِ آں مرز و بوم

'بگیرند اسبابِ هندو تمام — ببرّند سرهائے شاں، والسّلام،

غرض چوں که اقصائے آں بوم و بر — درآمد تهِ تاختن سربه‌سر

---

۱ یعنی نظامی گنجوی

۲ "بر" مناسب است

۱ بود اندر آں ملک فرماں‌روا | کند کار بر سنّتِ مصطفا،
شنیدم چو اورا شہِ نامجو | فرستاد در کشور و ملکِ او
بہ لطفش یکے چترِ شاہانہ داد | بگفتا، "سرت زیرِ ایں سایہ باد!
"کز اخلاصِ ما اے شہِ نیکنام | رسیدی تو بے قاصد و بے پیام
"ازیں پس سرت زیرِ ظلِّ خداست | کہ جانِ تو پیوند بر جانِ ماست"
پس آں‌گہ هماں احمدِ پاک‌دیں | کہ بُد پورِ یل تلبغہ بالیقیں
بہ فرمانِ خسرو بہ ترہُت بماند | دگر روز خسرو از آں‌جا براند

چو ببرید خسرو رہِ یک‌دو ماہ
بزد خیمہ نزدیکیٔ تخت‌گاہ

باز آمدنِ سلطان غیاث‌الدّین تغلق شاہ از لکھنوتی و شہید شدن در کوشکِ افغان‌پور

از آیندگاں چوں اُلُغ‌خاں شنید | کہ رایاتِ شہ در حوالی رسید
بفرمود تا احمدِ ابنِ ایاز | بہ افغاں‌پُر اندر شود عزم‌ساز
برآرد یکے کُشک آں‌جا بلند | کہ بر وے رسد وهم را کم کمند،

---

۱ از قرائن معلوم می‌شود کہ ایں بیت و هم چهار ابیات ما بعد بہ ناصرالدّین شاہِ لکھنوتی تعلّق دارد و نیز پیش ازیں بیت هم بیتے چند غائب است کہ مضمونش بہ معنی ابیاتِ ذیل مماثل بودہ باشد:—

پس آں‌گاہ شاهنشہِ نیکنام | بہ رسمِ کیاں داد خوش بارِ عام
بہ خلعت سرانِ سپہ را نواخت | سرِ هر یکے از کرم بر فراخت
پس آں ناصرالدّیں شہِ راد را | بہ نزدیکِ خود خواند فرماں‌روا
درِ لطف و اکرام بر وے کشاد | همہ ملکِ لکھنوتی اش بازداد
بفرمود تا آں شہِ راست‌کیش | کنوں بازگردد بہ اقطاعِ خویش
بود اندر آں ملک فرماں‌روا | ... ... الخ

خود از بهرِ پابوسِ شاهِ جهاں — همی کرد اسباب موجود خاں

چو بشنید از آیندگانِ دیار — که نزدیکِ جون آمد آں شهریار

به تعظیمِ شه راند شهزاده زود — پئے دیدنِ شاه عجلت نمود

شتاباں گذشت از لبِ جویبار — چو راياتِ شه دید آں شهسوار

سبک راند در سوئے شه بارگی — سپه سوئے او جمله نظّارگی

چو نزدیکِ راياتِ اعلیٰ رسید — ز یکراں فرود آمد و دردوید

به صد آرزو کرد پابوسِ شاه — دعا گفت شه را و شد عذرخواه

چو خسرو ز شهزاده رنجیده بود — که اِسرافش از خلق بشنیده بود

چو رنجیدگاں در کنارش گرفت — سپه ماند ازیں ماجرا در شگفت

همه حال شهزاده و شهریار — هماں دم گذشتند ازاں جویبار

چو نزدیکِ افغاں پُر آمد سپاه — به کاخِ اَجل کرد خسرو نگاه

یکے کاخِ نو دید آراسته — درو خرج گشته بسے خواسته

بفرمود تا طبلِ منزل زنند — نزولِ سپه هم به اِیدر کنند

سپه خیمه زد گِرد بر گِردِ کاخ — که پیرامنش بود صحنے فراخ

به کاخ اندروں رفت شاهِ دلیر — نگه کرد در کاخ بالا و زیر

یکے بارگه دید گوهرنگار — به پیشش یکے صحنِ اندُه‌گسار

ازاں جائے بنشست شاهِ جهاں — به پیشش گروهے ز کارآگهاں

بفرمود، [۱] آرند پیلانِ مست — که هریک بسے صفّ هیجا شکست،

دوانید در صحنِ آں کاخ پیل — بداں ساں که جنبد زمیں تا دو میل

شنیدم ز پیرانِ دیرینه‌سال — که چوں صحنِ آں کُشک شد پیلمال

بجنبید سازِ عماراتِ نو — ز تحضیض شهپر شد بےگرو

---

۱ در نسخهٔ (ب) ایں بیت پس از بیتِ ما بعد (بفرمود آرند پیلان مست الخ) آمده است.

بغلطید آں صحنِ آراستہ * | ز زیرش یکے گَرد برخاستہ
ازاں حادثہ خلق خود را جہاند | سرِ شاہ در زیرِ شہتیر ماند
بقائے شہنشہ چو آمد بہ سر | بہ ہرسو کہ سر زد نبودش گذر
بجنبید بسیار کآید بروں | ہم آخر ستوں شد بر او بیستوں
گرامی تنِ شاہ بشکست ! خورد | بجَستند خُرداں بزرگے بمرد
دگر نوع پیرِ کنایت شناس | بگیرد ازیں قصّہ ایدوں قیاس
کہ شہزادۂ ظالم و حیلہ ساز | ملک زادہ را کرد بر رہ بہ راز
کہ تا "ہم بہ بنیادِ آں سادہ کاخ | طلسمے ۱ برانگیزد از سنگ لاخ
"بہ سازے کہ چوں شہ نشیند درو | فرود افتد آں سقف بے گفت و گو
"سرِ خسرو آید بہ زیرِ ستوں | چو فرہاد را سر تہِ بیستوں
"بہ شرطے کہ شہ چوں رود از جہاں | شود ملکِ شہزادہ مُلکِ شہاں
"ملک زادہ گردد بہ پیشش وزیر | کہ بختے جواں دارد و رائے پیر"
بریں شرط شہزادۂ بے وفا | رواں کرد یکسر ملک زادہ را
سرے در ہمہ حال پامال شد | خرد ملتبہ از چنیں حال شد
برآمد ز خاصانِ حضرت نفیر | ہمہ وائے ویلے شد آں دار و گیر
پس از نالہ و شور و سوز و گداز | بہ خاکش سپردند و گشتند باز
چنیں است کارِ جہاں اے عزیز | چو نیکو ببینی نیرزد پشیز
پلک تا تو برہم زنی در جہاں | بسے تاج در خاک گردد نہاں
آلا اے خردمند بیدار بخت | چو کردت خدا صاحبِ تاج و تخت
ہماں بِہ غمِ زیردستاں خوری | کزیں تحفہ از نُہ فلک بگذری

* کاخِ آراستہ می باید .
۱ طلسم = حکمتِ مہندسانہ
! شکست مناسب است

چو محمودِ غزنیں یکے جامِ راز همی نوش هردم به شوقِ ایاز
چو دریافتی ذوقِ صهبائے شوق همی گوے هردم به صد شوق و ذوق
بیا ساقیا مے درآفگن به جام دلم را بشو پاک از ننگ و نام
مرا مست کن تا چو کارآگهاں
فروشم به یک جرعه ملکِ شهاں

جلوسِ سلطان محمّد شاه ابنِ تغلق شاه

چو شهزادهٔ ناهمایوں سیر بشد فارغ از دفنِ خاکِ پدر
به ظاهر یکے ماتمے سازکرد به باطن یکے عشرت آغازکرد
سه روزے به ناموسِ ماتم نشست دگر روز ناموسِ ماتم شکست
دواجے بپوشید و تاجے نهاد به صد عیش بر تختِ زر بار داد
به حکمِ خدا کُنیَتِ شهریار شده بوالمجاهد دراں روزگار
محمّدشهش خواند خیل و سپاه که دیدند فرقش سزائے کلاه
خطابِ قدیمش به هندوستاں بخواندند جونا به هندی زباں
سراں جمله پیشش نهادند سر به کارش ببستند هریک کمر
ز تاریخ بُد هفصد و بیست و چار که بر تخت بنشست آں شهریار
چو ملکِ پدر شد برو مستقیم
به فرمانِ دارائے ملکِ قدیم

فریب دادنِ سلطان محمّد شاه ابنِ تغلق شاه خلقِ هندوستان را

بفرمود، "هر سو ندا دردهند بشارت به هر شهر و کشور دهند
"که گر رفت شاهِ رعیّت نواز به فردوس شد جانِ او بزم ساز

بغلطید آں صحنِ آراستہ * | ز زیرش یکے گرد برخاستہ
ازاں حادثہ خلق خود را جہاند | سرِ شاہ در زیرِ شہتیر ماند
بقائے شہنشہ چو آمد بہ سر | بہ ہرسو کہ سر زد نبودش گذر
بجنبید بسیار کآید بروں | ہم آخر ستوں شد بر او بہستوں
گرامی تنِ شاہ بشکست ؛ خورد | بجستند خُرداں بزرگے بمرد
دگر نوع پیرِ کنایت شناس | بگیرد ازیں قصّہ ایدوں قیاس
کہ شہزادۂ ظالم و حیلہ ساز | ملک زادہ را کرد بر رہ بہ راز
کہ تا "ہم بہ بنیادِ آں سادہ کاخ | طلسمے † برانگیزد از سنگلاخ
"بہ سازے کہ چوں شہ نشیند درو | فرود افتد آں سقف بےگفت وگو
"سرِ خسرو آید بہ زیرِ ستوں | چو فرہاد را سر تہِ بیستوں
"بہ شرطے کہ شہ چوں رود از جہاں | شود ملکِ شہزادہ مُلکِ شہاں
"ملک زادہ گردد بہ پیشش وزیر | کہ بختے جواں دارد و رائے پیر"
بریں شرط شہزادۂ بےوفا | رواں کرد یکسر ملک زادہ را
سرے در ہمہ حال پامال شد | خرد منتبہ از چنیں حال شد
برآمد ز خاصانِ حضرت نفیر | ہمہ وائے ویلے شد آں دار و گیر
پس از نالہ و شور و سوز و گداز | بہ خاکش سپردند و گشتند باز
چنیں است کارِ جہاں اے عزیز | چو نیکو ببینی نیرزد پشیز
پلک تا تو برہم زنی در جہاں | بسے تاج در خاک گردد نہاں
آلا اے خردمندِ بیداربخت | چو کردت خدا صاحبِ تاج و تخت
ہماں بہ غمِ زیردستاں خوری | کزیں تحفہ از نُہ فلک بگذری

* کاخِ آراستہ می باید
† طلسم = حکمتِ مہندسانہ
؛ اِشکست مناسب است

چو محمودِ غزنیں یکے جامِ راز همی نوش هردم به شوقِ ایاز
چو دریافتی ذوقِ صهبائے شوق همی گوے هردم به صد شوق و ذوق
بیا ساقیا مے درآفگن به جام دلم را بشو پاک از ننگ و نام
مرا مست کن تا چو کارآگهاں
فروشم به یک جرعه ملکِ شهاں

جلوسِ سلطان محمّد شاه ابنِ تغلق شاه

چو شهزادهٔ ناهمایوں سیر بشد فارغ از دفنِ خاکِ پدر
به ظاهر یکے ماتمے سازکرد به باطن یکے عشرت آغازکرد
سه روزے به ناموسِ ماتم نشست دگر روز ناموسِ ماتم شکست
دواجے بپوشید و تاجے نهاد به صد عیش بر تختِ زر بار داد
به حکمِ خدا کُنیتِ شهریار شده بوالمجاهد دراں روزگار
محمّدشهش خواند خیل و سپاه که دیدند فرقش سزائے کلاه
خطابِ قدیمش به هندوستاں بخواندند جونا به هندی زباں
سراں جمله پیشش نهادند سر به کارش ببستند هریک کمر
ز تاریخ بُد هفصد و بیست و چار که بر تخت بنشست آں شهریار
چو ملکِ پدر شد برو مستقیم
به فرمانِ دارائے ملکِ قدیم

فریب دادنِ سلطان محمّد شاه ابنِ تغلق شاه خلقِ هندوستان را

بفرمود، "هر سو ندا دردهند بشارت به هر شهر و کشور دهند
"که گر رفت شاهِ رعیّت نواز به فردوس شد جانِ او بزم ساز

"ملم نائبِ شاهِ فرخنده خوے | کجا تابم از سنّتِ شاه روے!
"اگر شه همه نیّتِ عدل داشت | دریں تخت گه جائے خویشم گذاشت
"به هر جا که پیرے دریں کشور است | مرا جائے شاهِ جہاں‌پرور است
"دریں شہر و کشور به هر جا جواں | مرا هست بر جائے بہرام‌خاں
"به هر جا یکے طفل، فرزندِ من | همه هند شد خون و پیوندِ من
"همه خلقِ ایں کشور از خاص و عام | هم از جانِ من زنده بادا مدام
"مرا تا بود جان و تن هم‌نَفَس | برآرم بجز یادِ شاں کم نَفَس
"بر آں گونه از عدل شاں پرورم | که خوانند شاهِ جہاں‌پرورم"
بسے خواند زیں ساں فسون و فریب | شده خلقِ دهلی همه باشکیب
همه عدل و احساں در آغازِ کار | عیاں کرد در شہر آں شہریار
دراں بارجا آں چناں زر فشاند | که مہر از زرآفشانیش طیره ماند
بیاسوده خلقے ز احسانِ او | همه آفریں کرده بر جانِ او
ملک‌زاده پیشش به هر کار و بار | بجائے وزیراں گرفته قرار
پس از چند گاهش شده لاثبات | فرستاد در کشورِ گوجرات
پس آں‌گه به اعزاز بہرام‌خاں | به لکھنوتی از حکمِ شه شد رواں
بہادرشه آں بورهٔ دیوبند | گرفت از درِ شاه صدرِ بلند
شہش پنج چترِ گراں‌مایه داد | به سنّارگانوش فرستاد شاد
قوام‌الدّین آں پورِ برهانِ نیو | به دکّھن ز فرمانِ شه شد خدیو

به بہرامِ ایبه بفرمود شاه
که در حدِّ ملتاں براند سپاه

-o-o-o-o-o-

تاختنِ سلطان محمّد شاه ابنِ تغلق شاه هم در آغازِ ملک در کلانور و فرشور*

شنیدم در آغازِ ملک آں خدیو / بفرمود تا "سرفرازانِ نیو
"ز خازن ستانند یک ساله زر / به لشکر سپارند تعجیل تر
"بسازند نو آلتِ کارزار / که ما راست در سر هوائے شکار"
چو زر شد به اصحابِ لشکر ادا / دگر روز فرمود فرماں روا
"یکے سایه‌باں سوئے ملتاں زنند / وزو سایه در بامِ چرخ افگنند"
ازیں ماجرا هفتهٔ یک‌دو رفت / شه از شهرِ دهلی سپه راند تفت
به لاهور بعد از دو ماهے رسید / قضا اخترش را به گردوں کشید
شنیدم که خود هم به لاهور ماند / سرانِ سپه را به فرشور راند
بداں تا حدودِ دیارِ مغل / نهنگانِ هندی بتازند کُل
سرانِ سپه چوں به فرمانِ شاه / ز لاهور راندند یکسر سپاه
یکایک کلانور و فرشور را / گرفتند گُردانِ کشورکشا
زن و بچّهٔ کافراں شد اسیر / برآمد ز آقصائے اردوں نفیر
مغل کاں به هر سال از آبِ سند / گذشتے به تاراجِ آقصائے هند
دراں سال برعکسِ ایں رفت کار / به ملکِ مغل تاخت هندی سوار
گرفتند چوں سرکشانِ حشم / به غفلت کلانور و فرشور هم
به نامِ جهاندارِ کشورکشا / بخواندند خطبه دراں شهرها
سرانِ سپه بعدِ آں ترکتاز / شنیدم سبکتر بگشتند باز
دو سه هفته لشکر دراں مرز و بوم / که کم‌رُوید آں‌جا گیا جز زَقوم

* فرشور = پشاور.

نبودست چوں غلّه فاقه کرد | وگر خورد غیرِ شکارے نخورد
همه حال لشکر پسِ یک دو ماه | خروشاں درآمد به ایوانِ شاه
شهنشه سراں را نوازش نمود | ز راهِ کرم قدرِ هریک فزود
دو سه مه در اطرافِ آں بوم و بر | سپه تاخت آں خسروِ نامور
همه سرکشاں را بمالید گوش | رسانید بر بامِ گردوں خروش
به روزِ دگر راند از آں‌جا سپاه | رخ آورد در جانبِ تخت‌گاه
چو در شهر آمد، طرب ساز کرد | طریقِ کریمانه آغاز کرد
رهِ عدل و احساں به کشور کشاد | به هر روز آساسے دگر می‌نهاد
بهاسود ازو شهر و کشور تمام | دعاگوئے او گشت هر خاص و عام
چو سالے دو بگذشت ازیں سرگذشت | مزاجِ شه از عدل و احساں بگشت
چناں بدگماں گشت بر خلقِ شهر | که شد نوشدارو مبدّل به زهر

رهِ عدل کرد از ستم ناپدید
سیاست به تعویضِ احساں گزید

ذکرِ برگشتنِ بهاءالدّین گرشاسپ

بهاءالدّیں آں شهسوارِ وغا | که بودے پسرعمّه مر شاه را
چو دیدش سزائے بزرگی خدیو | خطابش بفرمود گرشاسپ نیو
رواں‌کرد شاهش به سوئے سَگَر | دراں بوم می‌بود آں نامور
چو در طبعِ خسرو بدید انقلاب | برافگند از روئے وحشت نقاب
سپاهے به رسمِ کَیاں جمع کرد | از اقصائے کشور برآورد گرد
یکے * بود شیرافگن و شرزه‌گیر | ز حق یافته دست بر تیغ و تیر

* "یلے" مناسب‌تر است

به یک تن سپاهے جہاں‌گیر بود
چو ایزد نشد یار اورا چه سود!

عزیمت کردنِ احمدِ ایاز از گجرات در دیوگیر و لشکر کشی کردن به قصدِ گرشاسپ

شنیدم ملک‌زاده از گوجرات
چو بشنید این قصّه ز اهلِ ثبات

از اقصائے کشور سراں را بخواند
خزانه کشاد و زرے برفشاند

سبک کرد یک جا سپاهے گراں
ز پولادخایان و آهن‌خوراں

یکے روز پیکے ز حضرت رسید
ز دهلی به گجرات سر درکشید

رسانید فرماں ملک‌زاده را
نبشته درو شاخِ* فرماں‌روا

که "باید ملک‌زاده لشکر کشد
به اِقلیمِ مَرهَتّهِہ سرے برکشد

"هماں پورِ برهاں قوامِ دول
دگر جمله گردن‌فرازانِ یل

"چو آں قطبِ ملک و چو تاتارِ نیو
که هریک به هیجاست گودرز و گیو

"چو آں اشرف‌الملک و دیگر سراں
به یک جا کند جمله سرلشکراں

"کند اندراں جیش هم خود سری
که شایاں‌تر است او به سرلشکری"

ملک‌زاده کو مخلصِ شاه شد
ز مضمونِ فرماں چو آگاه شد

سپه چوں که شد سربه‌سر ساخته
شد از تَرک تا نعل پرداخته

یکے روز مرداں که شیرآفگن اند
بفرمود تا خیمه بیروں زنند

ملک‌زاده روزِ دگر کوچ کرد
به ماهے ز ماهی برآورد گرد

همی‌راند لشکر بر آهنگِ جنگ
چو دریا که موجش بود پُرنهنگ

---

* شاخ = دست و کنایه از قلم۔ "شاهِ فرماں‌روا" مناسب‌تر و بر نهجِ سخن پردازی مصنفِ کتاب است

وزاں سوے گرشاسپِ گردن فراز   همی کرد در هر طرف ترکتاز

چو بشنید آں رستمِ دیوگیر   که لشکر همی آید از دیوگیر

سوئے غرب شد چوں شہِ خاوری   رواں عبرہ کرد آبِ گوداوری

یکے گرد دید از لبِ جویبار   کزاں گرد شد آسماں پُرغبار

عنانِ تکاور کشید آں جواں   طلب کرد اسپان و برگستواں

چپ و راستِ خود دید مردانِ کار   بگفتا که "اے سرکشانِ دیار

"یکے حمله بر قلبِ خصم آوریم   صفِ قلبِ بدخواہ را بردریم

"یک امروز گر پیشدستی کنیم   همه کوس بر ملکِ شاہاں زنیم"

بسے گفت ازینها به یارانِ خویش   همی داد دل مر سوارانِ خویش

چو نزدیک شد لشکرِ دیوگیر   برآمد خروشے ز کوس و نفیر

ملک زادہ خود بود در قلبگاہ   چپ و راستِ او سرکشانِ سپاہ

سوئے میمنه اشرف الملک بود   که در هر سپه پیشدستی نمود

تبارش به یاری دهی صف کشید   که بسیار صفہائے دشمن درید

قوام الدّیں آں پورِ برهانِ دیں   سوئے میسرہ گشته مرکب نشیں

همه اهلِ ملکش به یاری گری   سپه راند در دعوئے صفدری

دگر سوے گرشاسپِ شرزہ شکار   به قلب اندروں خود گرفته قرار

شدہ خضربهرام در میمنه   آبا شهسوارانِ سربَرهنه

سوئے میسرہ بیدرِ* صفشکن   چو مردانِ ثابت گرفته وطن

چو از هر دو سو لشکر آراستند   یلاں از دو سو جنگ می خواستند

برانگیخت مرکب هماں شهسوار   که گرشاسپ خوانندش اندر دیار

بزد راست بر فوجِ پورِ ایاز   چو ترکاں نمودہ یکے ترکتاز

---

* نسخهٔ (H.) "بیدر" .

دریده یکایک صفِ قلبگاه — بجنبش فتاده تمامی سپاه
بجنبید تاتار از راستا — آبا اشرف الملکِ قلعه کشا
شده یک دو ساعت ز هر دو سپاه — یکی جنگِ تیره دراں قلب گاه
برآمد یکی گرد ازاں تیره جنگ — زمیں سرخ گشت و هوا تیره رنگ
هماں خضرِ بهرامِ ناپاک دیں — عناں تافت اندر محلّے چنیں
بپیوست یکسر به فوجِ مجیر — بشد ممدِ لشکرِ دیوگیر
ز گرشاسپِ مسکیں چو برگشت یار — عناں داد یکسر سوئے جویبار
به دنبالش از لشکرِ دیوگیر — رساں گشته هر شرزهٔ شیرگیر
همی‌گشت هر بار گرشاسپ باز — همی کرد بر دشمناں شَست ساز
چو شیرِ شکسته زمیں می‌گرفت — هزبراں ازاں چیرگی در شگفت
هم آخر گذشت از لبِ جویبار — سپه هم بریں سو گرفته فرار
شنیدم به حصنِ سَکَر چوں رسید — زن و بچهٔ خویش از آں‌جا کشید
همه لشکر و مال برباد داد — وز آں‌جا سوئے کَنپِله سر نهاد
گریزاں چو در کومته در رسید — پناهنده اندر حصارے خزید
حمایت گرفتش به جاں کَنپِله * — شده هر دو دوستی [1] یکدله
بگفتا به گرشاسپ، "اے مردِ راد — مخور غم ترا گر شکستے فتاد
"به گیتی ندیدیم سرلشکرے — که نشکست از پیشِ جنگ‌آورے
"چنین است بلے کارِ ایں روزگار — که گاهے قرارت دهد، گه فرار
"ز تحویلِ احوال کم‌شو غمی — که یک حال کمتر بود آدمی
"نکو کردی اے صفدرِ نامدار — که کردی گذر اندریں مرغزار
"کنوں تا بجنبد رگے در تنم — دمے جز به اِخلاصِ تو کم زنم

---

* یعنی رائے کنپله

[1] "هر دو در دوستی" می باید

"به خُرشید و زنّار و لات و منات — که گر سر رود ثابتم در وفات
"جهاں جمله گر قصدِ جانت کند — نیارد که یک جَو زیانت کند
"مخور غم، همی‌کن طرب هر زماں — که سر درکَشیدی به دارالاماں"
چو بگذشت ازیں ماجرا چند گاه — بپایے رساں شد ز حضرت سپاه

بجوشید لشکر چو دریائے شور
ز هر سو بر آں حصن آورده زور

رسیدنِ سلطان محمّد ابنِ تغلق شاه در دولتاباد و فرستادنِ احمدِ ایاز برابرِ کنپله و رسیدن یکایک در کومتّه

شنیدم شه از شهر لشکر کشید — سوئے دولتاباد سر برکَشید
*چو بشنید بشکست گرشاسپ نیو — ملک‌زاده را خواند بر خود خدیو
ملک رکن‌دیں قطب‌ملکِ جهاں — به فرمانِ آں شاهِ صاحب‌قراں
سوئے کَنپِله راند لشکر دو بار — شکسته عناں‌تاب شد هردو بار
سوم بار از حضرتِ شهریار — ملک‌زاده شد در پئے آں حصار
یکے مردِ باهوش و تدبیر و رائے — که اقبالِ دنیا بدادش خدائے
سراں را به هنگامِ غوغا و شور — قوی‌تر بود رائے فرّخ به زور
نبیلی به یک رشتهٔ چَرمِ خام — خروش آورد پیلِ هاموں‌خرام
غرض چوں ملک‌زاده لشکر کشید — یکایک سوئے کومتّه سر کشید
بجنبید بر رسمِ سرلشکراں — آبا سرفرازان و کُنداوراں

---

* گماں می شود که بعد ازیں بیت یک دو بیتے مفقود است ۔

دو سه بار گرشاسپ و آں کَنُپله | که بودند از جان و دل یکدله
به میدانِ هَیجا بروں آمدند | هم آخر شکسته حصاری شدند
مہے یک دو آں جا همی ریخت خوں | همی خاست شور از دروں و بروں
چو کارِ حصاری درآمد به تنگ | سپاہے شده چیره در کارِ جنگ
یکے روز سرلشکرِ شاهِ هند | که بُد شاه را رائے او دل پسند
بفرمود تا "جمله اهلِ سپاه | شود ساخته هم به آوردگاه"
پسِ یک زماں آں یلِ نامور | درآنداخت در دِز صفِ حمله گر
ز هر سو دویدند مردانِ کار
فتادند خنجرزناں در حصار

شکسته رفتنِ کَنُپله و بهاءالدّین در حصارِ هُسدُرگ و فتح شدنِ هسدرگ

بهاءالدّیں واں کنپله در زماں | چو دیدند دِز رفت از دستِ شاں
به یک روز ازاں حصن بیروں زدند | سرے سوئے کہسار و هاموں زدند
به هُسدُرگ رفتند با درد و سوز | به دنبالِ شاں لشکرِ کینه توز
دراں دِز به یک ماه دادند جنگ | به تیر و به نیزه، به خشت و به سنگ
یکے روز جوشید لشکر تمام | دراں دز درافتاد هر خاص و عام
خروشاں فتادند اندر حصار | جہاں پُرشَغب شد، هوا پُرغُبار
چو گرشاسپِ یل دید ایں رستخیز | ز هشیاری آورد عزمِ گریز
شنیدم دراں حالت اسپے سه چار | ببسته سبک دست و پا اُستوار
فرودِ دِز آورد آں شیرمرد | بر آهنگِ مردانِ پخته نبرد
حرم را بر اسپے دو سه برنشاند | به یک اسپ خود برنشست و براند

همی رفت و هرکس ز پس می رسید همی گشت باز و سرش می برید
چو مرداں از افواجِ دشمن برفت نه در شب که در روزِ روشن برفت
هماں کلپله هندوئے باوَفا چو مردانِ پیکار نگذاشت جا
بلائے رفیقاں گرفته به سر فگنده همه خان و ماں در خطر
بسے جنگ داده دراں کارزار هم آخر چو برگشت ازو روزگار
بسے زخمش از تیرِ باراں رسید بجز سر نهادن گزیرے ندید
چو مرداں به راهِ وفا سر نهاد سپه را فلک مژدهٔ فتح داد
درآمد سپه سربه‌سر در حصار غنیمت گراں گشته در کاروبار
گرفتند و کشتند هندو بسے گرفته بسے گنجها هر کسے
ملک زاده چوں هُسدُرگ فتح کرد ببردند پیشش یکے زنده مرد
بگفتا ملک زادهٔ نامدار، "کنندش معرّف بر اهلِ حصار"
هر آں سر که آورد اهلِ سپاه سرِ اُو را بفرمود کردن نگاه
همی کرد هندو به سرها نظر ز غصّه همی خورد خونِ جگر
سرے دید کُل گشته از زخمِ تیر برآورد غوغا و شور و نفیر
به زاری بسے خاک بر سر فگند سر و ریشِ خود را سراسر بکَند
ملک زاده پرسید، "ایں شور چیست؟ سرِ کیست ایں، ویں شغب بهرِ کیست؟"
به صد گریه گفتا، "سرِ رائے ماست که مرگش غم و آندُه‌افزائے ماست"
بگفتا ملک زادهٔ نامور که "دارند آں سر به یک تهالِ* زر
"برآرند ازاں سر دراں تهال پوست که غمگیں شود دشمن و شاد دوست
"پس آں پوستِ سر را پُر از کَه کنند به حصن اندروں آتشے درزَنند"
هماں دم ملک زادهٔ باخبر به حضرت فرستاد آں پوستِ سر

* تهال به تائے فوقانی و هائے مخلوط ایں لفظ هندی است — طشت طبق سینی

فرستاد آں گہ ز کُنداوراں
بہ دنبالِ گرشاسپ فوجے گراں

گریختہ رفتنِ بہاءالدّین گرشاسپ از ھُنُدُرگ در حدودِ دھورسمند و اسیر شدنِ او

شنیدم چو گرشاسپِ کم اسپ و مال
گریزاں در آمد بہ حدِّ بَلال

ازو اختر و بخت سر تافتند
غم و درد تنہاش دریافتند

گرفتہ بَلالش بہ مکر و فریب
خرد را برو ماند جائے عجیب

بہ سوئے ملک زادہ کردش رواں
بہ صد سستی آں ھندوئے ناتُواں

نہادش ملک زادہ بندے گراں
فرستاد بر شاہِ عالم رواں

بفرمود شہ، "پوستش برکشند
دراں پوست خاشاک و خس پُر کنند

"برندش بہ تشہیر ہر کشورے
کہ گردد ازو منتبہ ہر سرے"

تنش را بگفتا کہ "خوالیگراں
بپزند و آشے بسازند ازاں

"پس آں آش را پیشِ پیلاں نہند
بہ شہر و بہ کشور منادی دہند

"کہ ہر کو بتابد سر از شہریار
سزایش ہمین است سرانجامِ کار"

ببستند آذیں بہ بازارہا
بہ دیبا گرفتند دیوارہا

دو ہفتہ کبابش ہر روز و شب
بہ شہر اندروں کرد خلقے طرب

چنین است کارِ جہاں تا جہاں است
بہ روز و شبش شور و ماتم نہاں است

کند روز و شب ہمچو بازیگرے
ز سورِ یکے ماتمِ دیگرے

برآرد گہے روزِ روشن ز شب
دہد گاہ از خار بیروں رطب

بسازد ز مرگِ خرے برگِ سگ
بہ کرماں دہد برگ از مرگِ سگ

جہاں گر دہد ملک سالے ہزار
خردمند کم داردش استوار

عزیمت کردنِ محمّد شاه ابنِ تغلق شاه جانبِ گندھیانه و فتحِ آں

چو شه گشت بیغم ازاں کاروبار
گل و گنجِ او گشت بے خار و مار

مہے چند در دولتاباد ماند
یکے روز لشکر به گندھیانه راند

ہماں ناگ‌نایک سرِ کولیاں*
چو بشنید شه می‌رسد، شد طپاں

حصاری شد از بیمِ شمشیرِ شاه
حذر کرد از پایمالِ سپاه

حصارے عجب داشت بر تیغِ کوه
همه کنگر و برجِ او باشُکوه

نگشته گہے کس به پیرامنش
جہاں خوانده کہسارِ آهرامنش

ندیده گہے هیچ کس دَورِ او
نه دریافته وهمِ کس غَورِ او

زہے لشکرِ دهلی اندر نبرد
که از کوه و دریا برآورد گرد!

ز اقصائے دریا و تا آبِ سند
بسے حصن بکشاد در ملکِ هند!

هر آں دِز کز اسکندرِ کامراں
بمانده بُد از محکمی در اماں

هر آں کوه کافلاک گِردش نگشت
هر آں دشت کانجا کسے کم گذشت

شد از لشکرِ دهلی آں پے سپر
زہے لشکرِ باشُکوه و ظفر!

دلاور جواناں درو بیشمار
همه کرگدن گیر و شرزه شکار

جہاں گشته پیرانِ پخته نبرد
فراواں دراں جیشِ هاموں نورد

غرض چوں به گَندھیانه آمد سپاه
ز هیبت شد آں کوه مانندِ کاه

دراں حصن برخاست هردم نفیر
که طوفانِ خوں شد ز بارانِ تیر

چو بگذشت ازیں ماجرا هشت ماه
برآمد ز هندو ز هر کنگر آه

اماں خواه شد هندو از بیمِ جاں
ز جاں بخشش داد خسرو اماں

* کولی = به کافِ عربی مضموم و واوِ مجهول نامِ قومے است از هندوانِ دکن

یکے روز بعد از بسے گفت وگو ز حصن آمد آں ناگ نایک فرو
به صد عاجزی کرد پابوسِ شاه بفرمود شاهش قبا و کلاه
دگر روز از آں جا شہِ نامور سوئے دولتاباد بنهاد سر
چو در دولتاباد لشکر کشید یکے هفته از رنجِ راه آرمید
یکے روز پیکے درآمد چو باد به حضرت هم از اوّلِ بامداد
بگفتا که "اے شاهِ آخرزماں جهاں باد ملکت کراں تا کراں!
"همی آیم از سوئے دهلی به شاه شنیدم ز هر کس در اثنائے راه
"که بهرامِ ایبه ز خسرو بگشت وزو بانگِ دهقاں ز فرقد گذشت
"همی تازد اقصائے ملتاں تمام
یقین است شها ایں خبر، والسّلام"

عزیمت کردنِ محمّد شاه ابنِ تغلق شاه از دولتاباد در دهلی و ضیافت کردن

چو بشنید از پیک شه ایں خبر بزد خیمه در جانبِ باختر
دگر روز از آں جا عزیمت گزید به کوچِ تواتر به دهلی رسید
چو در حضرت آمد شہِ نامور بیاسود ماهے ز رنجِ سفر
یکے روز گفتا که "در بارجا برآرند بس خیمهٔ چرخ سا
"یکے سایبانے معلّا زنند طنابش ز نُه چرخ بالا زنند"
یکے منبرِ خوش به فرمانِ شاه بیاراستند اندراں بارگاه
بفرمود آں گه که* اصحابِ بار ستادند اندر یمین و یسار
وزاں پس بفرمود فرماں روا که "با تازه روئی همه خلق را

* "بفرمود و آں گاه" مناسب می نماید.

"نقیبانِ حضرت ندا در دهند   نویدِ ضیافت به کشور دهند

"بخوانند جمله وضیع و شریف   که گردد همه شهر باهم حریف"

یکے انجمن شد دراں بارجا   که گوئی جہاں شد قیامت‌گرا

بسے خلق آں روز پامال گشت   که انبوهیٔ خلق از حد گذشت

بفرمود پس شاهِ گیتی‌خرام   که "بهرِ نصیحت جلالِ حسام

"برآید بر آں منبرِ دل‌کشا   چو بر شاخِ گل بلبلِ خوشنوا

"نصیحت کند خلقِ ایّام را   کند پخته هر مردمِ خام را

"از آغاز و انجامِ کون و مکاں   دهد غافلانِ جہاں را نشاں"

به فرمانِ خسرو جلالِ حسام   نصیحت بسے کرد مر خاص و عام

پس از وعظ آمد ز منبر فرو   زباں را فروبَست از گفت‌وگو

وزاں‌پس شہنشاهِ فیروزبخت   برآمد به منبر ز فیروزه تخت

یکے خطبه بر خلق آغاز کرد   کزاں خطبه گوشِ خرد بازکرد

پس از حمد و توحید و نعتِ نبی   دعا گفت بر شیخ و شاب و صبی

دریغا، چنیں خسروِ تیزهوش   به گندم‌نمائی شده جَوفروش!

نموده همه عدل و کرده ستم   رعیّت ازو کشته‌شد با حشم

غرض چوں شه از منبر آمد فرود   ز رامش‌گراں خاست آوازِ رود

سماعے بکردند رامش‌گراں   که در رقص شد صوفیٔ آسماں

چو پرداختند از سرودے چناں   به فرمانِ خسرو کشیدند خواں

گرفتند بانگے نقیبانِ بار   رسیدند خوالیگراں بے‌شمار

گرفته به سر هریکے خوانِ زر   به نعمت جہاں پُر شده سربه‌سر

زبس زَلّه کآں روز خلقے ببرد   کسے تا به شش مه جز آں ناں نخورد

به سالے اگر کاتبانِ جہاں   نویسند اوصافِ آں ساده خواں

در اوصافِ آں نعمتِ خوشگوار
نهاید به دفتر یکے از هزار

عزیمت نمودنِ سلطان محمّد ابنِ تغلق شاه در ملتان به قصدِ کشلی خان و فیروزی یافتن

چو یک هفته زیں ماجرا برگذشت
همه شهر از آزرمِ او تازه گشت

یکے روز شه بر طریقِ شکار
بر آیین و رسمِ کهاں شد سوار

نشانه بزد بر سرِ حوضِ خاص
جهانے به دنبالهش از عام و خاص

متابع شده رایتش را سراں
همه سرفرازان و سرلشکراں

ز لکهنوتی آں ناصرالدّینِ نیو
که بودست مامورِ امرِ خدیو

چو تاتار و چوں صفدر و چوں هشنگ
چو لالا بهادر، چو لالا کرنگ

چو آں نیک پے سردواتدارِ شاه
دگر خیلدارانِ صاحب کلاه

چو شادی سکلیه که بُد رستمے
به زیرش یکے بادپا ادهمے

چو مقبول و آں نائبِ باربک
ملک مخلص الملک شیرِ یَزَک

چو دولتشهِ بوتهواری نسب
که میرِ* نکونام و میموں لقب

چو کشمیر و چوں قبلی و چوں نوا
دگر سرفرازانِ کشورکشا

دگر آں طغی شحنهٔ بارگاه
که بودست چو پروانه در حربگاه

دگر روز کز غرفهٔ خاوری
زر افشاند گردوں به خوب اختری

بزد خیمه در کهلی آں سرفراز
سپه راند بر عادتِ ترکتاز

به هر روز یک منزلے می برید
یکایک به لاهور سر برکشید

---

* "امیر" مناسب می نماید

مکتوب فرستادنِ کشلی خان بر سلطان محمّد شاه

چو بشنید آں مردِ ثابت رکاب — که شد خانِ کشلی مر اورا خطاب
که افواجِ دهلی به قصدش رسید — در آقصائے آقطاعِ او سر کشید
عریضه فرستاد بر شاهِ نیو — نبشته که "اے شاهِ گیهاں خدیو
"منم مخلصِ خسروِ کامگار — نتابم سر از شاه در هیچ کار
"چو خسرو به گفتارِ نابخرداں — یکایک بریں بنده شد بدگماں
"یکے آتش افروخت از خشم و کیں — رهی زاں خطر شد رهائی گزیں
"ز لاهور آکنوں گر آں سرفراز — بگردد سوئے کشورِ خویش باز
"اطاعت نمایم به فرمانِ شاه — دهم مالِ معهود هر سال و ماه
"وگر خود به ایدر شه آید شتاب — کند قصدِ ایراں چو آفراسیاب
"نکو داند آں خسروِ گرم کیں — که تا هست رستم به ایراں زمیں
"چه باک است ز افواجِ افراسیاب — کرا زهره کو بگذرد رودِ آب!"
شهنشه چو آگاه شد زاں رقم — بگفتا دبیرانِ جاری قلم
"نویسند سویش یکے نامه را
بخوانند آں مردِ خودکامه را"

جواب نامهٔ سلطان بر کشلی خان

پس از نامِ یزداں و نعتِ رسول — به لفظے گوارا و خطّے قبول
نبشته دبیرِ شهِ کامگار — یکے نامه چوں عارضِ گلعذار
که "اے مردِ خوب اختر و پخته راے — مگرد از برآوردگانِ خداے
"مرا داد حق ملکِ هندوستاں — منم سروپیرائے ایں بوستاں

"درختے که بهندم برآرد سرے — به دیگر درختاں نمایم خرے*
"سرش را ببرّم سبک از تبر — به جایش نشانم درختے دگر
"گرت جاں بباید ز من برمَتاب — ز گردن‌کَشانِ جهاں سر متاب
"سرِ خود اگر بایدت پایدار — هماں رسمِ پیشینه برپاے دار
"چو بختت نماید طریقِ صواب — بباید که اِیدر درآئی شتاب
"وگرنه شوی ساخته پےدرنگ — که اینک رسیدم بر آهنگِ جنگ
"گر اِیدوں که با من مقابل شوی — سلامت ز دشتِ وَغا کم‌روی
"وگر سر زنی در دیارِ مغل — بگیری سپاهِ سوارِ مغل
"برآرم ز ملکِ مغل رستخیز — ببندم به اردوت† راهِ گریز
"به خاک ار خزی، خاک سوزم تمام — ز آبت چو ماهی برآرم ز دام

"اطاعت گزیں تا بیابی اماں
وگرنے، بشو دست از خان و ماں"

نامزد شدنِ لاله بهادر و لاله کرنگ در بوهنی، و با یزکهائے کشلی‌خان دوچار خوردن، و رسیدنِ سلطان محمّد در ملتان

شنیدم که بر خانِ کشلی‌خطاب — به تدبیرِ پخته به رائے صواب
فرستاد شه چوں جوابِ پیام — بگفتا، "یکے فوجِ هاموں‌خرام
"از اِیدر بجنبد به رسمِ شکار — به سرحدِّ ملتاں بگیرد قرار
"رود راست در موضعِ بوهنی — در آں‌جا بباشد به شهرآگنی

خر = هر چیزے که در زشتی و بزرگی و درشتی به نهایت رسیده باشد

† "اردونت" مناسب است ـ مراجعه شود به صفحهٔ ۳۰۲ بیت ۴، ۴۰۳ بیت ۸، ۴۲۳ بیت ۱۲ـ

"بسازد یکے محکم آوردگاه   شب و روز هشیار باشد سپاه

"گر آید یزکہائے دشمن فراز   یکایک بر ایشاں کند ترکتاز

"دو سه کس دراں فوج باشند سر   ببندند بر دشمناں رهگذر

"چو لالابہادر، چو لالاکرنگ   که هستند چالاک و فیروزجنگ"

چو در بوهلی فوجِ لشکر رسید   به بہرامِ ایبه خبر دررسید

بگفتا به کشمیرِ صاحب حشم   که سرلشکرش بود و داماد هم

"زود زود و برگیرد آں تهانه* را   براند یزکہائے بیگانه را"

چو کشمیر در بوهلی دررسید   یزکہائے بیگانه آں جا بدید

بر ایشاں یکے حمله آورد خام   سرانِ یزک گفت مر خاص و عام

که "کس برنتابد ز بدخواه سر   کَشد بر بُناگوش هر کس سپر"

چو کشمیر آں تعبیه پخته دید   ز خامی عنانِ تکاور کشید

سرانِ یزک چوں دراں روزگار   عدو را بدیدند دل بر فرار

بگفتند، "لشکر بجنبد ز جاے   شود سوئے دشمن خصومت‌گراے"

چو کشمیر جنبیدنِ شاں بدید   همه لشکرِ خویش حیراں بدید

گریزاں سوئے مولتاں سر نهاد   سرانِ یزک را جهاں مژده داد

صوابش کم افتاد اِلّا گریز   که برخاست از هر طرف رستخیز

چو بشکست کشمیر ازاں کارزار   به دنبالِ او رفته مردانِ کار

پَیَش تا سه فرسنگ نگذاشتند   ز کشته همی ره برآنباشتند

سواراں بسے اندراں ترکتاز   گرفتند و کشتند، و گشتند باز

سوئے شه نبشتند آں سرگُذشت   چو شه دید آں نامه را، شاد گشت

* تهانه (بہ تائے فوقانی و هائے مخلوط، ایں لفظ هندی است) = مرکزِ فوجے کہ در ییلاق و دیہاتِ مملکت متعیّن باشد۔

ز لاهور روزِ دگر کوچ کرد سوئے مولتاں راند عزمِ نبرد
همی رفت، و چوں منزلے چند رفت زمیں را ز کهسار پیوند رفت
ابوالفتح شیخِ زماں رکنِ دیں به تعظیمِ آں شاه روئے زمیں
بر آهنگِ نصرت در اثنائے راه به یک منزلے شد ملاقی به شاه
شهش کرد تعظیم و بوسید پاے مدد خواست از شیخِ نصرت‌نماے
چو بوالفتح بر شاه ممدد رسید به جان و دل ایں فال خسرو گزید
همی راند لشکر شهٖ کامگار نمی‌کرد در هیچ منزل قرار
چو لشکر به حدِّ تلهنبه* رسید سبک خاں ز ملتاں سپه برکشید
ز رودابِ راوی شتاباں گذشت ز بسیار دشت و بیاباں گذشت
چو در بوهلی آمد آں سرفراز همی‌کرد از بهرِ پیکار ساز
وز آں‌جا دگر روز لشکر براند فرس را به سمتِ تلهنبه* جهاند

گذشت از تلهنبه* کروهے دهے
برآورد دهلیزے و خرگهے

مصاف کردنِ سلطان محمّد شاه ابنِ تغلق شاه با کشلی‌خان

دگر روز کیں چرخِ بدمهر و کیں نمود از کمرگاه خاتم نگیں
یزکها نمودار کرد از دو سوے رسیدند جنگ‌آوراں روبه‌روے
ازیں سوے آں شاهِ فیروزجنگ به لشکر دروں چوں به دریا نهنگ
در آرایشِ لشکرِ بےکراں کمربسته بر رسم و سازِ کیاں
سه قلبِ گراں کرده آں سرفراز به هر قلب چترے دگر کرد ساز

---

* نسخهٔ (I.) "تلنهلا".

به قلبِ میاں ناصرالدّیں ستاد　　که بُد شاهِ لکهنوتی آں مردِ راد
به قلبِ چپ آں اسمعیلِ گزیں　　که بودست صافی‌دل و پاکدیں
برادر بُدے شیخ ابوالفتح را　　دراں قلب او گشته فرماں‌روا
هماں سردوات‌دار در قلبِ راست　　ز هیبت دلِ فوجِ دشمن بکاست
مقدّم سوئے میمنه شد هشنگ　　میاں بود دولتشهِ شرزه‌جنگ
تتار و دگر سرکشاں یکسره　　مقدّم شده در صفِ میسره
خود از میسره یک دو آماج وار　　کمیں کرده با سرکشاں شهریار
یکے فوجِ پیلانِ پولادپوش　　به پیشِ صفِ خاصِ شه در خروش
تنِ هریکے زیرِ برگستواں　　چو کوهے تهِ ابر گشته نهاں
شنیدم کزاں لشکرِ نامدار　　درآمد گهِ عرض یک لک سوار
وزاں سوے آں خانِ کشلی‌خطاب　　برآراست افواجِ خود را شتاب
هماں مندی‌افغاں که در لشکرش　　به هر کار بودست یاری‌دهش
سوئے میمنه کرد خانش تعیں　　آبا فوجے از سرکشانِ گزیں
هماں شمسِ دینِ خصومت‌گرا　　که بودے برادر سپهدار را
سوئے میسره شد به فرمانِ خاں　　برو فوجے از لشکرِ مولتاں
به قلب اندروں خانِ کشمیر هم　　پےافشرده همچوں سرانِ حشم
شنیدم دراں جیش جنگی‌سوار　　هزارے دو افزوں بُد از ده هزار
ز بس گردِ اغبر دراں دشتِ کیں　　زمیں آسماں، آسماں شد زمیں
آجل شد دراں حرب‌گه ساخته　　ز هر سو سپاهِ خطر تاخته
کشاده فلک دیدهٔ انتظار　　ز بهرِ تماشائے آں کارزار
سنانِ اجل را قضا داده آب　　کمندِ خطر را قدر داده تاب
شده نائے ترکی به صوتِ وداع　　هیوناں به رقص آمده زاں سماع

همی کرد هر جاں وداعِ تنے ‌ غمِ سر همی خورد هر گردنے
پریدہ دل از مردمِ نادلیر ‌ دلاور خروشاں تر از نرّہ شیر
نہاں گشتہ خرشید اندر غبار ‌ شدہ روزِ روشن چو شبہائے تار
چو از هردو سو شد سپہ تاختہ ‌ همہ بستہ شستے و تیغ آختہ
هماں مندیِ افغاں درآمد بہ جوش ‌ برآورد از طبلِ جنگی خروش
یکے حملہ آورد سوئے هشانگ ‌ زدہ بر صفِ نیک پے بےدرنگ
بکوشید آں مردِ حملہ گرائے ‌ چو نگذاشت آں سرِدواتدار جائے
سبک سوئے افواجِ خود گشت باز ‌ کہ نکشاد کارے ازاں ترکتاز
پس آں گاہ آں شمسِ دینِ نہنگ ‌ خروشاں بزد کوس بر سازِ جنگ
زد از راستا بر صفِ اسمعیل ‌ کہ شہ در پسش بود با فوجِ پیل
بہ یک حملہ آں فوج را برگرفت ‌ سپہ ماند ازاں چیرگی در شگفت
فتاد اسمعیل اندراں کارزار ‌ چو بشنید آں ماجرا شہریار
بفرمود تا قطبِ ملکِ جہاں ‌ بجنبید بر آیینِ کُنداوراں
کند پشتیے در صفِ اسمعیل ‌ دراں سو برد جملہ افواجِ پیل
یکے حملہ آورد آں شیرمرد ‌ کہ شہ قطبِ ملکِ خودش نام کرد
از آں حملہ مر شمسِ دیں را شکست ‌ کہ نشکستہ بُد فوجِ آں چیرہ‌دست
وزاں پس پیاپے بجنبید شاہ ‌ آبا سرفرازانِ صاحب کلاہ
چو جنبید شہ، شمسِ دیں بےمدار ‌ بتَنبید* زاں جنبشِ شہریار
چو تَنبیدنِ* شمسِ دیں دید خاں ‌ بجنبید از قلب همچوں سراں
شہِ شرق از راستایش رسید ‌ سپہ جملہ در گرد شد ناپدید
عمادی سوارانِ کوهانِ پیل ‌ ز زوپیں بہ هر سو رواں کردہ نیل

---

* تَنبیدن = لرزیدن، خاموش شدن۔

یکے جنگِ تیره دراں تیرگی　　دو لشکر بکردند از چیرگی

بسے جوئے خوں رفته از تیغ و تیر　　شده خاکِ آں دشت از خوں خمیر

بیفتاد خاں اندر آں حربگاه　　به پیکار شد چیره افواجِ شاه

چو در لشکرِ مولتاں سر نماند　　قرارے به افواجِ لشکر نماند

ضرورت سر از جنگ برتافتند　　گریزاں به هر سوے بشتافتند

پراگنده گشتند از یکدگر　　همه فوجِ شاں گشته زیر و زبر

ترازو شده جمله اعلامِ شاں　　زده سنگے ایّام بر جامِ شاں

هماں لشکرِ دهلی از هر طرف　　درآمد به غارت‌گری صف به صف

سواراں بسے اندراں قیل‌وقال　　ز سمِّ ستوراں شده پایمال

یکے مردِ جنگی سلحدارِ شاه　　همی‌گشت هر سو دراں حربگاه

به پیغولهٔ دید افتاده خاں　　رسیده برو زخمهائے گراں

چو بشناختش دشنهٔ برکشید　　سرِ خانِ صفدارِ ملتاں برید

بیاورد خنداں‌تر از صبحگاه　　دعا گفت و بنهاد در پیشِ شاه

سرِ خاں چو شه دید، شد شادماں　　به فیروزیٔ خویش شد کامراں

بفرمود، "آں سر به نیزه نهند　　نقیبانِ حضرت ندا دردهند

"که هرکو بتابد سر از شهریار　　سزایش همین است انجامِ کار"

دگر روز از آں‌جا سپهدارِ راد　　سپه راند و سر سوئے ملتاں نهاد

اسیراں که فوجش به هرجا گرفت　　سیاست همی‌کرد شاں ناگرفت

بسے خوں به هر منزلے می‌فشاند

به هر منزلے جوئے از خوں براند

شفاعت کردنِ شیخ الاسلام رکن الحقِ والدّین علیه الرحمه در بابِ اهلِ سیاست

چو رایاتِ اعلیٰ به ملتاں رسید
خروشِ دهل تا به کیواں رسید

بفرمود تا "خلقِ ملتاں تمام
عواناں بگیرند از خاص و عام

یکے آتشِ کینه را برفروخت
وزاں آتش آقصائے ملتاں بسوخت

برآورد تیغِ سیاست گری
همی راند مخصوص بر لشکری

بسے خوں دراں شهر یک هفته ریخت
برَست آں که از حدِّ ملتاں گریخت

ابوالفتح شیخِ زماں رکنِ دیں
مگر بُد در آں هفته عُزلت گُزیں

چو بشنید در شهر طوفانِ خوں
بَرهنه سر و پاے آمد بروں

کشاده زبانِ شفاعت گری [1]
همی گفت، "شاها جهاں پروری [2]

"بسے خوں فشاندی دریں بوم و بر
ز تیغت گرفته جهاں خونِ تر

"بر اهلِ گنه نزدِ اهلِ صفا
پسندیده تر هست عفو از جزا

"کنوں دست دار از سیاست گری
چو شد نوبتِ عفو و رحم آوری"

چو بشنید آں شاهِ آفاق گیر
شد از شیخِ مشفق شفاعت پذیر

کبیرِ نکونام را گفت شاه
که دارند دستے ز اهلِ گناه

ببرّند بندِ اسیراں تمام
گذارند مرغانِ عاجز ز دام

ازاں تهلکه هرکه باقی بماند
چو آزاد شد آیتِ شکر خواند

همه، جائے ماتم، بکردند سور
شده نامِ آں شهر آزادپور

---

[1] "شفاعت گرا" مناسب است۔
[2] "جهاں پرورا" مناسب است

عزیمت کردنِ محمّد شاه ابنِ تغلق شاه از ملتان به دیپال‌پور و رسیدنِ خبرِ کشته شدنِ بوره از لکهنوتی

چو شه گشت فارغ ازاں کاروبار — فروشست غوغائے شهر و دیار

وز آں پس هماں شاهِ فیروزبخت — که گردوں نشاندش به فیروزه تخت

شنیدم که لشکر ز ملتاں کشید — به دیپال‌پُر روزِ پنجم رسید

یکے روز پیکے ز بهرام‌خاں — ز لکهنوتی آمد به شه شادماں

دعا گفت شه را، زمیں بوسه داد — دو دستے ببست و زباں برکُشاد

بگفتا، "شها بوره برگشته بود — به خوں خاکِ لکهنوتی آغشته بود

"برو لشکرے راند بهرام‌خاں — بسے جوئے خوں کرد هر سو رواں

"زمیں را ز سیلابِ خوں کرد سیر — شکستش به یک حمله خانِ دلیر

"بهادر چو بشکست از پیشِ خاں — بداده سوئے آبگیرے عناں

"گریزاں درافتاد در جوئے آب — بماند آشقرش چوں خر اندر خَلاب

"درآمد ز پس خانِ آفاق‌گیر — بهادر برو زنده آمد اسیر

"گرفتند و اورا کشیدند پوست — که دشمن غمیں گردد و شاد دوست

"هماں پوست بر خسروِ کامراں — ابا فتح‌نامه فرستاد خاں"

چو ایں قصّه بشنید شاهِ عجم — بخندید چوں غنچه در صبح‌دم

بفرمود تا "طبلِ شادی زنند — چهل روز در شهر شادی کنند"

پس آں‌گاه آں شاهِ فیروزبخت — خراماں درآمد به فیروزه تخت

بفرمود، "آرند آں پوستِ خام — هم آں پوستِ بهرامِ نادیده‌کام

"برآرند بر قبّهٔ هردو پوست — که پوستِ دو هم‌مغز یک جا نکوست"

دگر روز آں شاہِ کیواں پناہ سپہ راند در جانبِ تخت گاہ
چو در شہر با فتح و نصرت رسید
دراں روز در شہر کردند عید

رسیدنِ سلطان محمّد شاہ ابنِ تغلق شاہ بعدِ فتحِ کشلی خان در دھلی و شادی کردن

ببستند آذیں بہ ہرچار سوے نشستند عشرت‌گراں روبہ‌روے
شگفتہ دلِ ہر صغار و کبار چو گلزار از جلبشِ نوبہار
چہل روز طبلِ طرب می‌زدند دف و چنگ ہر روز و شب می‌زدند
جہاں را فراموش شد نامِ غم چناں گشت مدروس ایّامِ غم
یکے شہرِ پُرمردمانِ عزیز مہیّا بہ بازارِ او جملہ چیز
اگر آبِ حیواں بجوید کسے رواں گیرد از حوضِ سلطاں بسے
غلط گفتم از حوض آبِ حیات کہ نطقِ فصیحاں بہ است از نبات
وگر شہرِ مرغے کند کس طلب چو یابد دراں شہر نبود عجب
درو خفتہ بسیار مردِ خداے سوادش ہمہ نقشِ عشرت نماے
اگر مردِ سیّاح گردد جہاں چنیں شہر دیگر نیابد نشاں
سوادے است اعظم بہ ہندوستاں سزاوارِ نزہت‌گہِ دوستاں
عجب قبّۂ گشتہ اِسلیم را مُباہات ازو ہفت اِقلیم را
رَباطے کہ شد عدل دربانِ او بہشتے کہ شد عینِ رضوانِ او
بہ ہرچار فصلش ہوائے بہار ندیدم بہ عمرے چنیں مرغزار
چو کبریتِ احمر ہمہ خاکِ او خرد گشتہ عاجز ز ادراکِ او
اگر صد سپہ آید از وے بروں نداند کسے کم شُدست یا فزوں

چناں پُر شد آں شهر از آدمی   که ایّامِ حاسد بدادش کمی
شنیدم من از زمرۂ باستاں   که بودند بر سنّتِ راستاں
به نقصاں رسد مه چو گردد تمام
بلے هرچه پُر شد بریزد مدام

آغازِ ظلمِ سلطان محمّد شاه ابنِ تغلق شاه در شهرِ دهلی و رواں کردنِ خلق در دیوگیر

چو شه بدگماں بود بر خلقِ شهر   نهفته بسے داشت در نوش زهر
هم آخر چو از پوست بیروں فتاد   چو ضحّاک سر در سیاست نهاد
ز بیداد بسیار کشت آدمی   چو کم دید در وے ز کشتن کمی
* نهانی یکے راے زد ناصواب   که در یک مه آں شهر گردد خراب
"بگویند در هر طرف آشکار   که هر کو بود مخلصِ شهریار
"سبک خیمه زیں شهر بیروں زند   سوئے ملکِ مرهٹه عزیمت کند
"چو سر بر خطِ حکمِ خسرو نهد   شهِ روزگارش بسے زر دهد
"وگر سر بتابد ز فرمانِ شاه   سرش خاک گردد بر ایوانِ شاه
"سزاوارِ آهن بگردد سرش   سرش خاک و برباد گردد زرش"
† بگفتاء "به شهر آتشے درزنند   همه خلق از شهر بیروں کنند
همه خلق گریاں پئے خانِ‡ خویش   رها کرده مالوفِ اوطانِ خویش

* از قرائن معلوم می شود که بعد ازیں بیت یک دو بیتے غائب است - شاید مضمونِ آں ابیات بدیں گونه بوده باشد که ذیلاً گفته می شود
یکے روز آں شاهِ نارا ستکیش   عوانانِ درگاه را خواند پیش
بگفتا "به شهر اندروں چار سو   عواناں منادی زناں کو به کو
† چنیں به نظر می آید که اقلّاً بیتے از پیش و پسِ ایں بیت مفقود است -
‡ هر دو نسخه "خانه" خان = خانه -

زنانے کہ بودند اندر حجاب ندیدہ بہ روزے رخِ آفتاب
ندیدہ درِ خانۂ خود گہے ندانند* از صُفّہ تا در رہے
بسے گوشہ گیرانِ پرہیزگار بسے کنج شیدانِ شحنہ گزار
عواناں بہ تکلیف و تعذیب شاں بروں کردہ از خانہا موکشاں
گروہے کہ گشتند در خانہ تیر| ز عوغائے عالم شدہ گوشہ گیر
ندانند‡ فرق از برہ تا شتر یکے بودہ نزدیکِ شاں دار و در
ز بیمِ عواناں بروں آمدند ہمہ خیمہ از شہر بیروں زدند
ہمی رفت خلقے، ہمی کرد شور چو کس زندہ را در آرد بہ گور
مزارے ہمی شد بہ ہر منزلے نبودست جز مُردہ در منزلے
وطن ہرکہ بگذاشت از مرد و زن شد آسیمہ بر حکمِ حبّ الوطن
یکے پیرمَرد از نیاگانِ من
کہ بودست دراں شہر اورا وطن

ذکرِ نقل کردنِ§ سپہ سالار عزّالدّین عِصامی¶ در تلپت

نودسالہ آں پیرِ روشن ضمیر ہمی بود در خانہ آرام گیر
قُریّاتِ انعامِ اجدادِ خویش ہمی کرد تقسیمِ اولادِ خویش
گہے نامد از خانۂ خود بروں ہمی کرد عیشے بہ کنجے دروں
برونِ درِ خویش وقتے ندید مگر روزِ آدینہ یا روزِ عید
یکے صُفّہ طاقے دراں خانہ بود کہ ماوائے آں پیرِ فرزانہ بود
دراں خانہ کردے عبادت مدام بُدے روز در ذکر، و شب در قیام

---

* «ندانستند» مناسب می نماید۔

| یعنی ہمچوں چوب و شہتیرِ خانہ قرار گرفتند۔ و «پیر» بجائے 'تیر' ہم نا مناسب نیست

‡ «ندانستند» مناسب می نماید۔

§ نقل کردن = 'رحلت کردن' در گذشتن»۔

¶ نسخۂ (ا) 'اعزالدین عصامی»۔

لقب عزّدیں داشت آں نیک مرد   همه عمر ازو کس شکایت نکرد
مر اورا پدر بود صدرالکرام   کزو تازه شد گلشنِ بوعصام
ظهیرِ ممالک یلِ نام جو   وکیلِ درِ شاهِ بلبن همو
چو آں پیرِ فرّخ عصامی نژاد   به حدِّ نودسالگی سر نهاد
آیا خلقِ دهلی دراں روزگار   بروں کرد از دهلیش شهریار
چو خدّامش از شهر بیروں کشید   نشسته به مهدے به تلپت رسید
گروهے که بر وے گذر داشتند   غلاف از سرِ مهد برداشتند
نظر چوں کشاد آں عزیزِ سعید   به هر سو درختانِ انبوه دید
بپرسید آں گه ز خدّامِ خویش   که بودند هریک ستاده به پیش
"کجا صُفّهٔ پاکِ دیرینِ من   که بُد مسکنِ جانِ مسکینِ من؟
"نمی بینم آں فرّخ آرامگاه   مگر دشت و هاموں، دد و دامگاه!"
چو خدّام ایں گفتها گوش کرد   ز هر دل خروشے برآمد ز درد
بگفتند، "اے ختمِ آلِ عصام   مکن بعد ازیں ذکرِ آں خوش مقام
"تو در خواب بودی که از شهریار   عواناں رسیدند با گیرودار
"به زور و درشتی چو اسپِ حَروں   کشیدند مهدت ز خانه بروں
"کنوں رفت آں خانه و صُفّه طاق   نیابی چنوں بارگاه و رواق
"ازیں شهر باید شدن ناگزیر   آیا عامهٔ خلق در دیوگیر"
چو بشنید آں پیرِ فرخنده فن   ز گفتِ پرستارگاں ایں سخن
به نومیدیِ کلبج با بوق خویش *   برآورد آهے به صد درد و ریش
دمے سرد زد، جاں به ایزد سپرد   ازیں غول گه دیں سلامت ببرد
خروشے برآمد ز هر چار سوے   همی کَند هر مرد و زن روے و موے

---

* کلبجِ مالوتِ خویش می باید.

هم آخر بر آیینِ مردانِ پاک ‌‌ ودیعت بدادند اورا به خاک
بران پیر کو گوئے ایماں ربود ‌‌ رهی هم دران راه همراه بود
بدیدم که خلقے سه روز و سه شب ‌‌ ازیں ماجرا ماند اندر عجب
سوم روز خلقے ازاں راحله ‌‌ سراسر رواں گشت با قافله
همی رفت خلقے به سختی کَشی ‌‌ زمیں آهنی گشته، خاک آتشی
گروهے که کم کرده جز باغ گشت ‌‌ گرفته، ز بیداد، هامون و دشت
چه پیر و چه کودک، چه مرد و چه زن ‌‌ رها کرده هر یک دیار و دمن
بسے نازنیں داد جاں با گداز ‌‌ چو حجّاجِ مانده به راهِ حجاز
بسے طفل بے شیر گشته هلاک ‌‌ بسے سر پئے آب خفته به خاک
دراں ره بدیدم که هر دلبرے ‌‌ به هر غُول گاهے نهاده سرے
هماں نازکانے که هرگز به خواب ‌‌ نخورده غم از گرمیٔ آفتاب
یکے جامۂ کهنه پیچیده پاے ‌‌ همی کرد سجده به گامے دو جاے
یکے پابَرهنه رهے می نَوَشت ‌‌ همه دشت از ایشاں صنم خانه گشت
به روئے که جز داغِ صندل نبود ‌‌ شد از کوبش گَرد زرد و کبود
* به چشمے که جز در گلستاں ندید ‌‌ درو گَردِ هنگام میلے کشید
* به پائے که جز در گلستاں نرفت ‌‌ به هاموں برفت و بیاباں برفت
بسے آبله اندر آں پا نشست ‌‌ بسے خار گردوں در آں پا شکست
ازاں قافله با عذابِ شدید ‌‌ سوئے دولتاباد عُشرے رسید
شه، از ظلم، بے زاد و بے راحله ‌‌ همه خلق را کرده شه قافله
پیاپے رواں کرد هر شهر ز شهر ‌‌ نه از عدل و احساں که از خشم و قهر

---

* در نسخۂ [L] بجائے ایں دو بیت یک بیت بدیں طور آمده است.
"به چشمے که جز در گلستاں نرفت ‌‌ به هاموں نرفت و بیاباں نرفت".

چنیں شہرِ معمور کردہ خراب — چہ گوید بہ دادار فردا جواب!
دراں شہر چوں کس نماند از کرام — ببستند دروازہ‌ہا را تمام
بہشتے تہی ماندہ از جنسِ حور — درو جملہ در بستہ، ماندہ قصور
ہمہ خانہا دیوخانہ شدہ — دراں شہر ایّام آتش زدہ
برآمد نفیرے ز دیوار و در — چناں شہر خالی شدہ سربہ‌سر
پس از چندگاہے دراں روزگار — شنیدم کہ از پرگناتِ دیار
ہماں شاہِ دوں‌خُلق و ظالم‌سِیَر — مرمّت‌گری کرد پیدا ز سر
بسے روستائی ز ہر مرز و بوم — درآورد جائے گلے چوں زَقوم
بروں کردہ طوطی و بلبل ز باغ — بہ جایش درآوردہ زاغ و کلاغ
ندانم دراں زمرۂ بےگناہ — یکایک چرا بدگماں گشت شاہ
کہ برکند بنیادِ اجدادِ شاں — ہنوز است در قَلعِ اولادِ شاں!
نگشتہ دلش نرم بر طفل و پیر — نہ منعم ازو در اماں، نے فقیر!
بلے، خسروے را کہ نبود ولد — بخواہد جہاں را کند ہمچو خود!
اگر کرد ضحّاک وحشت بسے — نگیرد جز از ظلم نامش کسے
دریں عہد اگر بودے آں نابکار — دعایش ہمی‌گفت شہر و دیار
شنیدم پئے دفعِ مارانِ خویش — ہم از شہریان و سوارانِ خویش
دو کس را بہ ہر روز خوں ریختے — یکے شور در بابِل انگیختے
بکردے ز سر مغزِ ایشاں بروں — سپردے بہ ماراں بہ رسمِ فُسوں
کہ از سہرِیَش رحمتے کم دہند — از آسودگی سر بہ خوابے نہند
دگر آں کہ ضحّاک دینے نداشت — بہ خاطر بجز خشم و کینے نداشت
یکے از مطیعانِ ابلیس بود — ہمہ رسم و آئینِ شیطاں ربود
ولیکن عجب بیں بہ دورانِ ما — کہ دارد رہے طرفہ سلطانِ ما!

نه شیطاں مر اورا مسلّم شده　　نه اندر کتفهاش بوسے زده!
نه اورا بفرمود کس در جهاں　　علاجے ز مغزِ سرِ مردماں!
نه چوں دینِ ضحّاک شد دینِ او　　چرا شد فزوں کینهش از کینِ او!
هر آں ظلم کو کرد سالے هزار　　ازیں گشت در یک زماں آشکار!
به تعلیمِ شیطاں گر آں نابکار　　بکشتے دو مردم دراں روزگار
نگه کن که بے علّتے شاهِ ما　　هزارے کشد هر زماں از جفا
گر او خونِ آوباشِ بابِل بریخت　　اریں جمله آوتادِ عالم گریخت
گرش خَلقِ دهلی ندادے سری　　نکردے مطیعانه فرماں بری
نیفتادے اندر کمندِ بلا　　نه محبوس گشتے به دامِ جفا
جزائے چنیں خَلق باشد همیں　　که مر فتنه دادند ملکے چنیں
کس ار ظالمے را عنایت کند　　هماں ظالمش سر به خاک افگند
یکے فتنهٔ را شهے ساختند　　به یک دیگر آں که نپرداختند
وگر تافت از دستِ ظلمش سرے　　دِرَفشے برآورد در کشورے
همه خام‌دستانِ نالَشکری　　به فتنه نمودند یاری گری
ز هر سو یکے انجمن ساختند　　ز بنیاد بیخش برانداختند
براں مردِ تنها نگشتند یار　　چو او رفت ایں زمرهٔ نابکار
به قحط و به ظلم و به جور و جفا　　نهادند سر در جهانِ فنا
اگر خَلقِ ایں ملک یک‌جا شوند　　همه یکدل از بهرِ غوغا شوند
یکایک برآں فتنهٔ دیں زنند　　عجب نے سرش گر به خاک افگنند
چناں تخت‌گاهے که در روزگار　　بماند از شهانِ جهاں یادگار
ملائک همه کوچهایش مدام　　ز پَرهائے خود رُفته هر صبح و شام
مرمّت درو کرده هر خسروے　　مُباهات ازو کرده هر پهلوے

درو مسجدے همچو بیت الحرم | برآوردهٔ خسروانِ عجم
منارہ دراں مسجدِ باصفا | به فردوس چوں سدرة المنتهیٰ
هماں حوضِ شمسی ز پاکیِّ آب | ببرد آب از چشمهٔ آفتاب
کسے کو دراں شهر گردد مقیم | نماند درو حرصِ باغِ نعیم
صد و شصت ساله عماراتِ او | چو امروزه یابی گهِ جست وجو
بسے فرفهائے طبیعت پذیر | بسے مه به هر خرگه آرام گیر
شمالی عمارات در وے بسے | برآورده در دورِ خود هر کسے
به هر چار فصلش هوا معتدل | شد از رونقش باغِ رضواں خجل
به اطرافِ او باغهائے سمن | چو پرچیں به گردِ† سوادِ چمن
نسیمی‡ شد آں باغ هر صبحدم | برد بهرِ رونق صبا در اِرم
به جائے زن و مرد، حور و ملک | دراں شهر ساکن شده یک به یک
گرفته سراسر جهاں نامِ شاں | جهاں گشته قائم از اقدامِ شاں
ازاں شهر عالِم بسے خاسته | همه در همه علم آراسته
اگر مشکلے در بخارا فتاد | وگر فتنهٔ در سمرقند زاد
گروهے که مفتیِّ آں کشور اند | از اصحابِ ایں شهر فتویٰ برند
دراں شهر هر جنسِ صنعت گراں | همه کامل از صنعتِ بےکراں
دراں باغ بادِ خزانی وزید | به هر سو صفِ جاں شکر برکشید
یکایک چلش شهر را شهریار | بکرده تهی از صغار و کبار
شده باغِ فردوس خالی ز حور | سراسر شده دیوخانه قصور

† هر دو نسخه "بکرده"

‡ نسخهٔ (۱۱.) "بسیمی" "بَسیم" به لغت ژند و پاژند به معنیٰ "خوش مزه" گماں می شود که دریں بیت سهوِ کتابت افتاده مصراعِ ثانی را بدیں طور خواندن مناسب می نماید "ببردش به رونق صبا در اِرم".

به هر سو دراں شهرِ مردم‌نواز سراسر شده دیو ناپاک‌ساز
چو آں شهر شد سربه‌سر دیوگیر چرا می‌رود خلق در دیوگیر!
* یکے ماه دروازه‌ها بسته‌اند دراں شهر کم جز سگِ خسته‌اند
بفرمود آں گاه فرماں روا که خلقے بیارند از روستا
دراں شهرِ فرخنده شاں جا دهند به آهرمناں جائے حورا دهند
بود چغد در مسکنِ بلبلاں
† کند زاغ در جائے کبک آشیاں

سببِ اوّل از اسبابِ خرابیٔ شهرِ دهلی

شنیدم ز تقریرِ کارآگهاں که صد سال چوں بگذرد از جهاں
مبدّل شود گونهٔ روزگار بگردد همه چیزها از قرار
خرابی به آبادی آید پدید جهاں گیرد از سر طریقے جدید
کند پست آیوانهائے بلند به کهنه بناها رساند گزند
پریشاں کند هرکجا انجمن کند غول گاهے به هر جا چمن
بجنباند از جاے آوتاد را دهد جائے اجداد اولاد را
کند قلع کهنه درختاں ز بُن زند شعله در باغهائے کهن
دگر بزم سازد مه و آفتاب دگر روز گیرد جهانِ خراب
فرازے شود بر نشیبے بدل عمارت به تعویض گردد خلل
دگر گونه گردد مزاجِ بشر نه بر آبِ خود بحر ماند نه بر

---

* دریں بیت بسته ماند و خسته ماند مناسب می‌نماید.

† در نسخهٔ ا این مصراع موجود نیست و جایش خالی مانده است.

فرض شهرِ دهلی که در ملکِ هند
یکے تخت گه بود خاطر پسند

سوادش حُلی بندِ روئے زمیں
بنا کردهٔ شمسِ دنیا و دیں

تماشاگهِ جمله اهلِ نظر
دیارش چمن در چمن سر به سر

به نیروئے دیں مامنِ مومناں
شده گرچه بُد جائے آهرمناں

به رشک از سوادش سوادِ اِرم
مضافاتِ او مصر و بغداد هم

عماراتِ او چوں که شد بر کمال
گذشت از اساسش صد و اند سال

نخست ایں سبب بر خرابیش گشت
که صد سال بیش از آساسش گذشت

دوم آں که از گردشِ روزگار
بسے فتنه زاں شهر شد آشکار

سببِ دوم متضمّنِ قُبحِ مبتدعانِ شهرِ دهلی

ز هر کوچهٔ اهلِ بدعت بخاست
هم از شومتِ شاں سعادت بکاست

رها کرد خلقش رسومِ قدیم
شده هرکُجا بدعتے مستقیم

لباسے دگر خلق پرداختند
ز دستار تا کفش نو ساختند

گروهے ز کَژ پُندِ[1] باریک پوش
به گندم نمائی شده جَوفروش

به ظاهر سراسر تواضع نماے
به باطن پیاپے خصومت گراے

نشانه شده هریکے در فساد
همه دیدهٔ سختانِ سست اعتقاد

بسے سینه از چُربکِ شاں به داغ
دو صد کفر هریک بگفته به لاغ

به آزارِ دلها نهاده دلے
شب و روز در خرجِ ناحاصلے

---

[1] "کژ" قسمے است از ابریشمِ فرومایه و کم قیمت که معرّبِ آں "قز" باشد ـ و "پُند" گلولهٔ پنبهٔ حلّاجی شده را گویند ـ

به عاجزکشی پورِ دستاں همه | قوی دست بر زیر دستاں همه
گهِ لاف هریک چو رویین تنے | گهِ کار جمله چو بیوه زنے
همه مردم آزار و شیطاں نواز | همه آشنا سوز و بیگانه ساز
مصلّٰی و سُبحه برانداخته | صراحی و ساغر عوض ساخته
بسے کارها کرده اندر نهاں | که نارد خردمند وا بر زباں
هم آخر چو آں قوم بسیار گشت | گنهکاریِ شاں ز حد برگذشت
همه شومتِ آں گروهِ نژند | به بنیادِ دهلی خللها فگند
خدا ظالمے را بر ایشاں گماشت | که تخمے هم از آلِ شاں کم گذاشت
از اوطانِ مالوفِ شاں کرد دُور | بروں کرد شاں چو سگاں از قصور
به تکلیف شاں را براند از نعیم | پس آں گاه خود شد سزائے جحیم
طفیلِ معاصیِّ آں قومِ زشت | بسے گشت آزرده اهلِ بهشت
بلے صحبتِ بد اثرها کند | مَلَک را بُتے در چهے افگند
خدایا همه مقبلاں را مدام | سکونت مده جز به کوئے کرام!

همه مومناں را دریں کارواں
نگه دار از صحبتِ مدبراں!

سببِ سوم متضمّنِ ذکرِ جمیلِ شیخ الاسلام نظام الحقِ والدین

بدانند هر جا که کارآگهاں | کز آقدامِ ایشاں است قائم جهاں
جهاں را کاساسِ متیں بسته اند | به آقدامِ مردانِ دیں بسته اند
به هر کشورے هست صاحبدلے | به هر عرصهٔ هست با حاصلے

به هر ملک گرچه امیرے بود ولے در پناہِ فقیرے بود
امیراں به کشور اگر سر بوند فقیراں بلانوشِ کشور بوند
گر اوتاد نبود به روئے زمیں نماند به پا خیمۂ هفتمیں
بدانند مردانِ ثابت قدم که باشد جهاں در طفیلِ اُمم
چو خواهد خداوندِ لیل و نهار که از مرز و بومے برآرد دَمار
به فرمانِ ایزد ازاں مرز و بوم نخستیں برآرند مرداں قدوم
وزاں پس یکے ظالمے را خدائے کند اندراں ملک فرماں روائے
شنیدم ز پیرانِ اختر سعید که چوں وقتِ اِبطالِ دهلی رسید
نظام الحق آں پیرِ ثابت قدم ملاذِ ملوک و پناہِ امم
محمّد که شد خاتمِ اولیا چو خَتمِ همه انبیا مصطفا
ز خاکِ درش خسرواں تاجدار سرِ حاسدانش شده تاجِ دار
بر او رنگ ناورد سروِ صفا* به صدگونه خورد از زمانه قفا
سلاطیں بر ایوانِ او بارخواه بر ایوانِ او سوده خاناں جباه
به درگاہِ آں شاہِ ملکِ سلوک به چوبک زنی گشته راضی ملوک
چه گوید کسے وصفِ آں آستاں چه داند زمیں درجۂ آسماں
نداند کسے قدرِ او جز خدائے بود آگه از رهرواں رهنمائے
خدا را یکے بود از دوستاں مقرّر بدو ملکِ هندوستاں
نخستیں هماں مردِ فرزانه فر قدم زد ز دهلی به ملکِ دگر
وز آں پس شد آں شهر و کشور خراب دراں ملک شد فتنۂ کامیاب
قدم تا که برداشت آں مردِ راه به فرمانِ ایزد ازاں تخت گاه

---

* نسخۂ (۱) "سر در صفا" گماں می شود که دریں بیت به هر دو نسخه سهوِ کتابه واقع شده۔

دراں تخت کہ کس خوش آبے نخورد　　بجز غصّہ جامِ شرابے نخورد
ازاں ملک امن و اماں رخت بست　　بداد * خطر جائے ایشاں نشست
همہ شہر یکسر پریشاں فتاد　　نواحیش سر در خرابی نہاد
همہ خلقِ آسودہ آسیمہ گشت
چہ گویم گذشت آنچہ آں جا گذشت!

ذکرِ آبادانیٔ دیوگیر متضمّنِ ذکرِ جمیلِ شیخ الاسلام برهان الحقِ والدین

یکے نیک رسم است ایں روزگار　　کہ یکرنگ نبود بہ لیل و نہار
عجب گلشنے دارد از روز و شب　　گہے بر دهد خار و گاهے رطب
بہ یک دست آتش، بہ یک دست آب　　کند گاہ آباد و گاهے خراب
بسوزد گہے از خزاں لالہ‌زار　　گہے تازہ دارد ز بادِ بہار
بہ یک مرغزارے گر آرد زوال　　بہ باغے دگر نو نشاند نہال
بہ شہرِ کہن گرچہ آتش زند　　بہ دشتے دگر نو عمارت کند
یکے را اگر دشمنِ جاں شود　　دگر را بہ جاں بندہ‌فرماں شود
بہ یک چند سازد آبا هر کسے †　　بہ سر کم برد دوستی با کسے
گہے سر بہ فرمانِ دشمن نہد　　گہے دوست را دستِ دشمن دهد
جهاں کیست؟ ایں جملہ فرمانِ اوست　　کزو گشت پیدا چہ دشمن، چہ دوست
چو آں باغ را دیدہ تازہ مدام　　چہ خوش گفت دارائے ملکِ کلام ‡
"جهاندار داند جهاں داشتن　　یکے را درودن، دگر کاشتن"

نسخۂ (II) 'بدار' - ولے "بلا و" مناسب می نماید

† 'خسے' می باید　　‡ یعنی نظامی گنجوی -

غرض چوں که شد شهرِ دهلی خراب | بهشتِ بریں گشته دارالعذاب
سعادت رخ آورد در دیوگیر | شقاوت ازیں ملک شد گوشه‌گیر
هم از خلقِ دهلی که عُشرے رسید | دریں بوم و بر رونقے شد پدید
ز دهلی گروهے که آبتر شدند | فراهم دریں ملک و کشور شدند
هم از شهر و کشور، چه کوه و چه دشت | چمن در چمن کاخ در کاخ گشت
ز کوهش بسے گوهر آمد پدید | که هریک به دَیهیمِ شاهی رسید
بسے رُست سبزه ز صحرائے او | سرِ چرخ گشت از تماشائے او
سوادش چو بستانِ شدّاد گشت | خطابِ نَوَش "دولتاباد" گشت
بسے اهلِ دولت دراں شهر ماند | ازانش جهاں "دولت آباد" خواند
همه خاکِ او گشته عنبرسرشت | هوایش شده چوں هوائے بهشت
ز هر جنسِ خلق از نواحیِّ هند | دراں شهر گشته سکونت پسند
ز هر سو درو خلق آورد روے | همه شهر معمور شد کو به کوے
سکونت درو کرده صاحبدلے | که شد خادمش هرکُجا مقبلے
گرفته ز آسرار کامل نصیب | به هر وصف در ملکِ عالم غریب
فلک خواند برهانِ دینش لقب | مَلَک ماند گِردِ درش روز و شب
شده نامِ او حجّتِ اهلِ دیں | نشاں گشته زانش ز اهلِ یقیں
شب و روز آوتاد و آبدال هم | مصاحب براں مردِ ثابت قدم
همه عیسوی گشته انفاسِ او | طَهور آمده جرعهٔ کاسِ او
چراغِ صفا رویش افروخته | دلش کاروانِ ریا سوخته
فروبسته چوں بالغاں چشمِ سر | رهِ سِرّ دیده به چشمِ دگر
همه دولتاباد از باغ و راغ | پئے نزهتش گشته دارالفراغ
مَلَک خانه گشته همه دیوگیر | به اقبالِ آں مردِ روشن ضمیر

اگر خلق کردے فجور و فساد | کہ* آں هردو آید زوالِ بلاد
طفیلِ هماں مردِ ثابت قدم | گذشتے همه کشور و شهر هم
گناه و شقاوت دریں بوم و بر | به یُمنِ صلاحش نکردے اثر
سرے در نکردے بلا در بلاد | شدے محو از نورِ زهدش فساد
هم آخر چو زیں ملک دولت بگشت | بساطِ نشاط آسماں درنَوَشت
هماں مرد از ایدر قلم ا برگرفت | فلک رسمِ بیدادی از سر گرفت
هماں فتنه تیغِ جفا برکشید | به سلکِ ستم خلق را درکَشید
درآمد ز بیداد هر سو نفیر | همه دولتاباد شد دیوگیر
درِ بند از ظلم یکسر کشاد | ولے نامِ آں "بندِعدلی" نهاد
ز هر یک طلب کرد مالے به زور | همه کشور افتاد در شرّ و شور
به شدّت همی‌کشت هر خسته را | شکنجه همی‌کرد هر بسته را
عواناں به هر جانبے تاختند | بسے خانه از بُن برآنداختند
همه شهر از فتنه پامال گشت | همه خلق از ظلم بےحال گشت
اسیر آمده یک به یک منعماں | گدائی کناں در به در مکرماں

بسے سر دراں حادثه سر نهاد
بسے تن دراں واقعه جاں بداد

ذکرِ سیم و مِس و آهن و چرم

شنیدم هماں خسروِ دوں پرست | که بر قصدِ اصحابِ دیں برنشست
چو بشنید از مُنهیانِ فساد | که معمور شد باز هر سو بلاد
به دل گفت، "ایں خلقِ آسوده حال | تلف می‌نگردد ز پُشتیِّ مال

* "کز" می باید، وگرنه "آرد" بجائے "آید" باید۔ ا "قدم" می باید۔

"به تاراجِ شاں حیلها ساختم   به تدمیرِ شاں تعبیه باختم

"هنوز اند این طائفه برقرار   به پشتیّ اموال در هر دیار

"هماں بِه که پشتیّ شاں بشکنم   به تدبیر شاں جمله مفلس کنم

"چو مفلس شود هرکُجا ملعبے   به گَدیه کشد کارِ هر مکرمے

"شود هریک از لَطمهٔ فاقه پست   کسے مر کسے را نگیرد به دست"

شنیدم چو شه با دل این قصّه گفت   یکے رائے ناخوش زد اندر نهفت

دگر روز کز جنبشِ آفتاب   همه گشت پُرزَر جهانِ خراب

بفرمود شاهِ مخرّب سِیر   به خازن که "تعویضِ هر سیم و زر

سراسر همه آهن و چَرم هم   سپارد به اهلِ سرائے دِرم

"بداں تا ز سر سکّها نو زنند   همه مُهر بر آهن و مِس کنند

"وز آں پس براں مُهرهائے سیاه   رقمها نگارند از نامِ شاه"

یکے* نامِ شاهے چنیں پُرستم   سزد بر چنیں مُهرِ ناخوش رقم!

غرض چوں چنیں سکّه زد شهریار   یکے فتنه پیدا شد اندر دیار

کرا زَهره کز بیمِ آں قَلبه‌باز   برآرد یکے ناله اِلّا به راز

همه خلق از بیمِ آں بَدگُهر   مِسے می‌خریدند بر وزنِ زر

از آوندِ مِس خانها شد تهی   از آهن همه کانها شد تهی

به هر جا یکے طشت و کفش و تبر   شده آخچهٔ سیم و دینار و زر

به یک پارهٔ آهنیں ناقداں   گهر بیع کردند از بیمِ جاں

چو زاں مُهرِ ناخوش برآمد سه سال   همه خاک شد هرکُجا بود مال

یکے روز فرمود آں زرپَرست   که کس مُهرِ مِس را نگیرد به دست

دو صد تَنکه زاں مُهرِ نامُستقیم   کسے کم‌خریده به یک دانگِ نیم

---

* "یلے" می باید

همه خاک حاصل شد از هر زرے چو از قلبِ اِکسیر خاکسترے
تهی‌دست شد مردِ سرمایه‌دار
به کشور چنیں ظلم شد آشکار

ذکرِ مبدّل شدنِ عرب دولتاباد بعشرت* متضمّنِ ذکرِ جمیلِ زینتِ سجّادهٔ شیخِ شیوخ زین‌الحقِ والدّین

چو از ظلمِ شه ملکِ هندوستاں ز بادِ خزاں گشت چوں بوستاں
هم از شومتِ خلق اندر بلاد به هر جانبے قحطِ مهلک فتاد
درآمد به اولادِ آدم کمی همی آدمی آدمی خورد مر آدمی
به هر جا زرے بود، شد کیمیا به هر جا که بُد غلّه، شد توتیا
نه بر کس درم، نے فراخیِّ سال شد از تنگدستی جهاں پایمال
کسے کز ستمهائے خسرو برَست شد از قحط و افلاس در خاک پست
نمانده یکے مردِ روشن‌ضمیر خصوصاً که در کشورِ دیوگیر
که درماندگاں در پناهش روند ز غوغائے ایّام اِیمن شوند
سعادت ربودند ازیں مرز و بوم برآمد به جائے رَیاحیں زَقُوم
جهاں غرقه می‌شد به گردابِ غم بسے خلق می‌شد به هر روز کم
هم‌آخر چو دَورِ شقاوت گذشت یکے مردِ معنی پدیدار گشت
زماں را ز دستِ ستم واخَرید زمیں را ز گردابِ محنت کشید
لقب زینِ‌دیں گشت آں مرد را که مقبولِ کونین کردش خدا
به علم و عمل ذاتش آراسته ز دنیا و عقبیٰ دلش خاسته

---

* "عسرتِ دولتاباد بعشرت" می باید.

ریاضت چنان داد هر صبح و شام که شد توسنِ نفس رامش مدام
ز خُلقش جهان گشته باغِ بهشت ز بویش شده تازه گلزارِ چشت
به راهِ وفا همرهِ بویَزید به بزمِ صفا همدمِ بوسَعید
طفیلِ همان مردِ روشن‌ضمیر برَسته همه کشورِ دیوگیر
همان خانِ قُتلُغ پناهش گزید ازان اخترش سر به کیوان کشید
بلے هرکُجا باسَعادت امیر جهان گیرد اندر پناهِ فقیر
غرض در پناهِ همان مردِ راه برَست این بر و بوم از ظلمِ شاه
شده تازه باز از سر این بوستان مشرّف ازو ملکِ هندوستان
کم آزار و کم شر فرمان‌دهان * در اطرافِ این بوم و بر کامران
به عهدِ چنین شاهِ بیدادگر برَسته ز بیدادی این بوم و بر
وگر ظالمے هم به فرمانِ شاه رسیدے درین کشور از تختگاه
درین بوم و بر دست کم یافتے برآشفته بر شاه بشتافتے
به دهلی رها کرده دیوار و در شده خلق ساکن درین بوم و بر
به دهلی بجز نامِ دهلی نماند سعادت سران را به اِیدر بخواند
برین جمله تا چارده سال راست سعادت ازین ملک یک جَو نکاست
هم آخر چو مردان ازین مرز و بوم سبک برگرفتند یکسر قدوم

۱ گذشت آنچه در ملکِ مرهَتّهہ گذشت
به هر جادهِ و شهر شد کوه و دشت

رسیدنِ ترمه‌شیرین در هندوستان

یکے روز پیکے ز ملتان رسید نفیرے بر ایوانِ خسرو کشید

* " کم آزار کم شد ز فرمان‌دهان " مناسب است ۔
۱ در نسخهٔ ا ۔ ' این بیت موجود نیست ۔

به فریاد گفتا که "فوجِ مُغل ‌‌ ‌ ‌ به راوی هم از آدمی بسته پُل
"خروشاں گذشت از لبِ جویبار ‌ ‌ ‌ ‌ به گردوں رسانید گردِ دیار
"بسے تاختن کردہ در حدِّ سند ‌ ‌ ‌ ‌ همی‌تازد اکنوں در اقصائے هند"
چو خسرو ازیں حال آگاہ گشت ‌ ‌ ‌ ‌ که از حدِّ ملتاں ملاعیں گذشت
کمر بست در کارِ لشکرکشی ‌ ‌ ‌ ‌ به رسمِ کُله‌داری و سرکشی
تَوَندے رواں کرد در هر طرف ‌ ‌ ‌ ‌ طلب‌کرد افواجِ خود صف به صف
سپاهے گراں راند هر صفدرے ‌ ‌ ‌ ‌ هزبرے درآمد ز هر کشورے
یکے انجمن شد ز سرلشکراں ‌ ‌ ‌ ‌ به دنبالِ هر یک سپاهے گراں
چو شد عرض آں لشکرِ بےعدد ‌ ‌ ‌ ‌ که در حضرت آمد برائے مدد
شنیدم مهندس شمردہ سوار ‌ ‌ ‌ ‌ به دفتر در آورد پانصد هزار
ز سیری سپه خیمه زد تا به جود ‌ ‌ ‌ ‌ به هر روز فوجے بر اُو می‌فزود
دگر روز پیکے درآمد شتاب ‌ ‌ ‌ ‌ دعا گفت مر شاہِ مالکِ رِقاب
پس آں‌گه زمیں را بسے بوسه داد ‌ ‌ ‌ ‌ زباں را چو اهلِ تظلّم کشاد
بگفتا، "سه روز است اے سرفراز ‌ ‌ ‌ ‌ به میرٹھ مغل می‌کند ترکتاز
"اسیر آمدہ خلق اندر قفس ‌ ‌ ‌ ‌ کسے نیست جز شاہ فریادرَس
"خزیدہ همه خلق اندر حصار ‌ ‌ ‌ ‌ خرابی پدید آمدہ در دیار
"یکے لشکرے همچو دریائے شور ‌ ‌ ‌ ‌ بجوشید و زد سیل هر سو به زور
"هماں ترمه‌شیریں که نام‌آور است ‌ ‌ ‌ ‌ دراں لشکرِ شوم سرلشکر است"
چو از پیک بشنید شاہ ایں خبر ‌ ‌ ‌ ‌ که آمد صفِ فتنه نزدیک‌تر
بداں پورِ بُغرا بفرمود شاہ ‌ ‌ ‌ ‌ که "راند سبک سوئے میرٹھ سپاہ
"برد با خود آں سرکشِ نامدار ‌ ‌ ‌ ‌ ز تازی سواراں یلے دہ هزار
"به غفلت چو یابد مغل را به بُرد ‌ ‌ ‌ ‌ نماید بر ایشاں یکے دستبرد

"وگر خود نبیند محلّے چناں   که بعنواں زدن فوج بر فوجِ شاں
"ابا جمله لشکر رود در حصار   چو مرداں بود روز و شب هوشیار
"به هر جا یکے قلب بیند زمیں   زند در کمیں گاهِ دشمن کمیں
"وگر پیشتر جنبد افواجِ شاں   سپه راند از بهرِ تاراجِ شاں
"ازاں سو تو آئی، ازیں سوے من   فتد درمیاں* سپاهِ فتن
"یکے روز ناگه بر ایشاں زنیم   به یک حمله افواجِ شاں بشکنیم"
چو فرمانِ شه پورِبُغرا شنید   بزد کوس و افواج بیروں کشید
به میرتهه[2] چو زد خیمه آں سرفراز   همی جست فرصت پئے ترکتاز
یکے روز بر آسماں رفت گرد   سپاهِ ملاعیں نمودار کرد
هماں ترمه‌شهرینِ مقلوبِ کس†   رها کرده افواجِ خود جمله پس
یک آماج وارے رسید از حصار   به دنبالِ او جنده پانصد سوار
چو یوسف‡ تلک دید فوجِ مغُل   بزد کوسِ پیکار و جنگی دهُل
بروں آمد از حصن چوں سرکشاں   ابا سرفرازان و گردن‌کشاں
مغُل چوں تلک بود، از وے بتافت   گریزاں سوئے لشکرِ خود شتافت
از ایشاں یکے مرد چوں اژدها   که بودے پسر خواهرِ ترمه را
فرود آمده بود در روز کار   شرابے همی‌خورد با ده سوار
چپ و راست افواج از وے گذشت   چو بُد مست، ازیں حال آگه نگشت
درآمد یکے فوجِ هندوستاں   مر او را گرفتند با دوستاں
بکردند سوئے حصارش رواں   وز آں‌جا شده پیشتر صفدراں
مغُل لشکرِ خود چو نزدیک دید   به پشتیِّ لشکر عناں را کشید

---

* "درمیاں آں" می باید۔
‡ یعنی یوسف پورِ بُغرا
† "مقلوبِ کس" یعنی سک = سک۔

دوچارے بخوردند مردانِ کار | در آویخت از هردو جانب سوار
ز فوجِ مغل ناگہاں ہوے خاست | یکے رستخیزے ز ہرسوے خاست
برآمد ز خرمہرہ زاں ساں خروش | کہ مغزِ سرِ ہندیاں شد بہ جوش
* سوارانِ ہندی عناں تافتند | سوئے کشورِ خویش بشتافتند
فرستاد یوسف بہ حضرت خبر | کہ فوجِ مغل تافت از ہند سر
گروہے کہ آمد بہ دستش اسیر | فرستاد بر شاہِ آفاق گیر
ببستہ ہماں مرد را دست و پا | کہ بودے پسر خواہرِ ترمہ را
فرستاد در حضرتِ شہریار | نہ تنہا کہ با صد یلِ نامدار
خبر چوں بہ شاہِ سرافراز گشت | کہ از ہند فوجِ مغل بازگشت
بزد کوس و بر بارگی برنشست | سپہ راند و دنبالِ شاں درنشست
خزیدہ [1] سوارے فرستاد پیش | خود آہستہ می راند بنگاہِ خویش
بہ تھانیسر آمد چو رایاتِ شاہ | فرستاد از آں جا فراواں سپاہ
بہ دنبالِ آں لشکرِ شوم پے | ہمی رفت لشکر بہ فرمانِ وے
سپہ کرد دنبالِ آں قومِ شوم | کہ کم باد پے شاں ازیں مرز و بوم
ہمہ تنگ چشمانِ بینی فراخ | دہنہائے شاں ہمچو درہائے کاخ
شب و روز از بینئ پستِ شاں | بہ ہرسوے زردآب گشتہ رواں
چو دنبالِ شاں کرد افواجِ ہند | بسے خونِ شاں ریخت تا آبِ سند
بہ ہر قلبگاہے کمیں می زدند | علمہائے شاں بر زمیں می زدند
چو افواج در حضرتِ شہ رسید | شہ از چہرگی شاں بسے می گزید
پس آں گہ ز تھانیسر آں پادشاہ | رواں کرد لشکر سوئے تختگاہ

---

* گماں می شود کہ پیش ازیں بیت اقلاً بیتے از بیں رفتہ است و دریں بیت بہ جائے "سوارانِ ہندی" "سوارانِ ترمہ" مناسب است [1] "گزیدہ" مناسب است.

یکے هندوئے بُد دراں روزگار   که خواندیش کچهواهه کوتل دیار
به سر داشت دعوائے گردن‌کشی   تنش خاکی و اخترش آتشی
*شنیدم که خسرو که باز گشت   به ماوائے مالوف او برگذشت
معین‌الدّین آں سجزیِ دیں‌پناه   که خفت است به اجمیر آں مردِ راه
چو او را زیارت شهنشاه کرد   از آں‌جا سوئے تخت‌گه راه کرد

چو رایاتِ اعلیٰ به حضرت رسید
مہے چند خلقے به شهر آرمید

لشکر[1] فرستادنِ سلطان محمّد شاه ابنِ تغلق شاه در کوهِ قراچل بر نیّتِ تلف شدنِ خلق

یکے روز شه اوّلِ بامداد   به گلگشت سوئے چمن سر نهاد
ز گلگشتِ گلزار چوں باز گشت   به بازار با کوکبه می‌گذشت
به هر سوے انبوهیٔ خلق دید   کسے بود در بیع و کس می‌خرید
به دل گفت آں شاهِ آفاق‌سوز   که "معمورست ایں شهر و کشور هنوز
"به تدبیر باید تلف کرد شاں"   همی‌داشت ایں راز در دل نهاں
وز آں‌جا به دارالخلافه رسید   همی چارهٔ کشتنِ خلق دید
دگر روز کز فرقهٔ آسماں   برآورد سر شاهِ سیّارگاں
بفرمود تا "طبلِ رحلت زنند   یکے بارگاهے به تلپت زنند"
خروشِ تبیره به گردوں رسید   سپه سربه‌سر خیمه بیروں کشید

---

* پس ازیں بیت بیتے چند مقتضیِ ایں که بعد ازاں کچهواهه کوتل را چه پیش آمد مفقود است

[1] هردو نسخه "لشکر" ندارد.

به خسرو ملک گفت فرمان روا — که بودے پسر خواهرِ شاه را

"به سرلشکری خیمه بیروں زند — طنابش بر آں سوئے گردوں زند

"از آقصائے دهلی سبک بگذرد — سپه را به کوهِ قراچل برد

"درآندازد ایں لشکرِ باشکوه — به کوهِ قراچل گروها گروه

"سپه را درآرد دراں غارها" — که هریک بُد انباشته از خارها

کُشاند همه لشکرِ خویش را — پریشاں کند خَلقِ فَرویش را

مگر کم شود اندریں مرز و بوم — از آں خلقِ اوباش هر سو هجوم

شنیدم که خسرو دراں روزگار — برو نامزد کرد یک لک سوار

چو خسرو ملک در قراچل رسید — ز فرمانِ خسرو گزیرے ندید

بفرمود تا "لشکر از هر طرف — درآید به پیغولها صف به صف"

*پس آں گاه نام آورانِ حشم — که بودند چوں اژدهائے دژم

یکے جوئے آبے تهِ کوه بود — که گِردش مغیلانِ انبوه بود[1]

طلسمے عجب در دهانش نهاں — بکرده حکیمانِ هندوستاں

به سرچشمهٔ او کلیدے عجب — گروهے برو نامزد روز و شب

که گر بسته دارند صحرا بود — وگر برکُشایند دریا بود

چو بگذشت لشکر ازاں جویبار — در اُفتاد در غار و در کوهسار

رهے داد هندو سپه را به کوه — رها کرد کآید گروها گروه

چو افتاد لشکر به هر کوه و غار — بجوشید هندو ازاں کوهسار

به هر قلبگاهے گرفتند راه — ببستند هر سو رهے بر سپاه

شنیدم کز آں جلده یک لک سوار — بروں آمده پنج یا شش هزار

---

* گماں می شود کلا بیتے چند بعد ازیں بیت مفقود است ۔

[1] نسخهٔ (ز) "کوه دید" ، "انبوه دید"

چو بر شه رسید این گروهِ نژند | بجَست از بلا، رفت عینِ گزند
به تندی برآورد خسرو زباں | که "اے سست پایانِ هندوستاں
"سلامت چرا آمدید از بلا | چرا جاں ندادید در غارها؟
"فگندید اصحاب را در خطر | بکردید آں‌که از آں‌جا حذر؟
"بریں سوے چوں زمرۂ بے‌وفا | رها کرده یارانِ همجنس را
"گریزاں سپردید یکسر عناں | ز سستیِ دل بلکه از بیمِ جاں!"
گروهے کز آں کوه سالم رسید | بدیں تهمت آں شاه شاں سر برید
همه حال خسرو دراں روزگار | برآورد گَردے ز شهر و دیار
وز آں پس عوانانِ مردم‌شکار | رواں کرد در هر طرف شهریار
که "از هر قبیله برآرند گرد | تهِ خنجر آرند هر جا که مرد
"ستانند اموال از منعماں | ربایند املاک از مکرماں
"به هر جا سرے هست، گردن زنند | به هر جا کریمے است، مفلس کنند"
اسیر آمده هرکُجا سرکشے | زده هرکُجا خانۂ آتشے
عقوبت به هر جانبے می‌گذشت | چه شهر و چه کشور، چه کوه و چه دشت

بسے مرد زیرِ شکنجه بمُرد
بجَست آں که زیں بوم و بر رخت برد

ذکرِ برگشتنِ سیّد جلال در معبر و علاحده شدن از تخت‌گاه و عزیمتِ سلطان محمّد شاه ابنِ تغلق شاه جانبِ تلنگ

به معبر عوانے که آهنگ کرد | مگر گِردۂ زد به تنّورِ سرد

به معبر یکے سیّدے کوتوال | دراں وقت بودست نامش جلال
بزد کوس و از شاهِ دهلی گذشت * | بکشت از سگانِ عواں هفت هشت
برآورد چترے به رسمِ شهاں | چو بشنید ایں قصّه شاهِ جهاں
رواں شد سبک با سپاهِ گراں | سپاهش همه پُر ز سرلشکراں
همی راند تا سر به دکّهن کشید | مهے یک دو در دولتاباد دید
وز آں جا سپه راند سوئے تلنگ | رسید اندر آں بوم و بر بےدرنگ
مهے یک دو آں جا پئے کارزار | همی کرد تدبیر آں شهریار
که اقلیمِ معبر به دست آورد | آبا فوجِ معبر شکست آورد
شنیدم به تاثیرِ اقدامِ شوم | وزید اندر آں شهر بادِ سَمُوم
دراں واقعه خلق بسیار مرد | بسے آدمی جاں به ایزد سپرد
به هر خانه بس آدمی خفته ماند | ازیں حادثه شاه آشفته ماند
تنش نیز زاں باد بیمار شد | دلش زاں تماشا پُرافکار شد
از افواجِ دهلی سرانِ حشم | چو نیمے سپردند جاں بیش و کم
شهنشه ازاں شهر عطفے نمود | که خود هم ازاں باد در نزع بود
به مهدے نشسته همی رفت شاه | اُلاغے در آمد در اثنائے راه
دعا گفت و بنهاد سر بر زمی | همی گفت، "اے ملجاءِ آدمی
"هماں خانِ قُتلُغ مرا بےدرنگ | فرستاد بر شاهِ فیروزجنگ
"یکے رازِ پنهانیش + گفت خاں | که ایں راز در سمعِ خسرو رساں
"بگو، 'اے جهانگیرِ فیروزجنگ | مهے شد که برگشت از شه هشنگ

---

* "بگذشت" می باید.

+ "پنهانیم" می باید.

""*از اقصائے اقلیمِ شہ عطف کرد — بہ کوہِ بدھرا[1] شد آں سست مرد
چو اندر حوالی سپہ دررسید — شہنشہ سپہ را بہ چپّا کشید
بہ ہرچند کاں بارۂ نامدار — پلنہ‌جائے ہندو است گاہِ فرار
نزولِ سپہ کرد آں سرفراز — سپہ راند ہر سو پئے ترکتاز
بہ کوہِ ہشنگ ایں خبر چوں فتاد — بزد سر وزاں مرز بیروں فتاد
بہ اقصائے کوکن گریزاں برفت — از اُشتردلی اشک‌ریزاں برفت
دریغا چناں شہسوارِ وغا — کہ در شب شکافد سرِ موے را!
سلحدست و چالاک و چابک‌سوار — بہ اقصائے ہندوستاں نامدار!
دلاور ببودست و فیروزجنگ — بہ ہر کارِ پیکار یعنی ہشنگ!
غرض چوں کہ بشنید کاں نابکار — سپُردست بہ کوکن عنانِ فرار
بفرمود، "آں خانِ قُتلُغ‌خطاب — رود زود و بر دستش آرد شتاب
"سپارد بہ دستش اماں‌نامہ را — بہ حضرت کَشد مردِ خودکامہ را"
بہ فرمانِ شہ خانِ فیروزجنگ — جریدہ رواں شد بہ سوئے ہشنگ

---

* چنیں معلوم می شود کہ بیتے چند بعد ازیں بیت از بین رفتہ است کہ مضمونش کمابیش بہ ابیاتِ ذیل مماثل بودہ باشد

"دِزے محکمے است اندراں کوہسار — گرفت است اکنوں دراں دِز قرار
چو بشنید شاہ از اُلاغ ایں خبر — درونش شد از غصہ زیر و زبر
دو سہ روز از فرطِ غیظ و غضب — بپیچید چوں اژدہا روز و شب
بہ روزِ دگر از دیارِ تلنگ — سپہ راند خسرو بہ قصدِ ہشنگ
ازاں رو کہ رنجوریے می کشید — بہ آہستگی منزلے می برید
سوئے دولتاباد می راند شاہ — چو نزدیکِ کَتکہ درآمد سپاہ
بہ پابوسِ شہ خانِ قتلغ رسید — از الطافِ شاہش بسے برگزید
وز آں‌جا سپہ راند آں شہریار — بہ سمتِ ہماں بارۂ استوار

[1] در نسخۂ ... بدھرا و در رحلۂ ابنِ بطوطہ "بربرہ" آمدہ است۔ ولے گماں می شود کہ "برھرہ" است۔

برفت و رسانید او را به شاه وز آن‌جا به کَتَکه رواں شد سپاه
یکے ماه در دولتاباد ماند دگر روز در سمتِ دهلی براند
همی‌رفت منزل به منزل حشم
شهنشه درو با فراواں خَدم

ذکرِ برگشتنِ شاهو و گلچند و هلاجون برسبیلِ ایجاز

شنیدم گروهے ز راهِ غرور چو شه را ز لاهور دیدند دور
چو شاهو، هلاجون، و گلچند هم بگشتند از شاهِ دریاحشم
هماں صاحبِ مقبلِ کامراں که شد درخورِ خواجگیِ جهاں
بزد کوس و بر قصدِ شاں راے کرد سرانِ سپه جمله یک‌جاے کرد
چو قیراں که صفدر شد او را خطاب چو سرتیز و دیگر سراں بےحساب
ز دهلی به سمتِ لهاوُر راند از افواجِ برگشتگاں خوں فشاند
به یک بارہ افواجِ شاهو شکست دگربارہ بر دیگراں یافت دست
شکسته هلاجون و گلچند را گرفته از ایشاں سرے چند را
وز آں‌جا سوئے حضرت آورد راے
ابا سرفرزانِ کشورکشاے

رسیدنِ سلطان محمّد در دهلی و تلف کردنِ بقیّهٔ خلق

چو شه با حشم سر به دهلی کشید حشم از وبا ثلث کمتر رسید
گروهے که سالم رسید از وبا تلف شاں همی‌کرد شه از جفا

به هر کوے بگماشته مخبراں | که گیرند خلقے به هر سو رواں
بهلگیخت "دیوانِ غوثی" به شهر | درو نامزد قومے از اهلِ قهر
یکے را به بهتاں، یکے را به زور | همی بست و می کشت و می کرد کور
ز ظلمش همه خلق مضطر شده | شغب در همه شهر و کشور شده
گروهے که بودند ازو دوردست | بگشتند از آں شاهِ ظالم پرست
به معبر جداگانه شد تخت گاه | جلال اندراں تخت گه گشت شاه
یکے مرد کِش فخرِدیں شد لقب | به لکهنوتی او کرد شور و شغب
پس از نقلِ بهرام خانِ گزیں | برآورد چترے هماں فخرِدیں
حشمهائے خود چوں تلف کرد شاه | بسے خلق ازو کشته شد بے گناه

پئے ضبطِ اطراف زورش نماند
ز خلقِ زبوں جوئے خوں می فشاند

قصّهٔ برگشتنِ عین الدّین ماهرو

به اقصائے دهلی بر آں سوئے گنگ | هماں شاهِ عاجزکُش و فتنه جنگ
بهشتے بنا کرد شدّادوار | که "سرگابری" خواندش روزگار
یکے روز از شهر لشکر براند | به گلگشتِ آں باغ مرکب جهاند
هماں عینِ دیں را فرستاد پیش | آبا لشکر و پیل و اسبابِ خویش
بفرمود تا "بگذرد آبِ گنگ | برابر برد جمله اسبابِ جنگ"
چو شد عینِ دیں از سپاهش جدا | همی رفت تا عِبره کرد آب را
همه لشکر و پیل با خویش دید | سر از خدمتِ شاهِ ظالم کشید
بگشت از شه و سازِ پیکار کرد | سپه را دلے داد و هشیار کرد
بگفتا که "اے سرکشانِ دیار | چو بر ظلم دل بست ایں نابکار

"یکاں مرد را از سرانِ حشم ‏ از افواجِ هندوستاں کرد کم
"یکے مرد تنها، چه خاص و چه عام، ‏ برانداخت آولادِ آدم تمام
"گر او شد به هندوستاں پادشا ‏ خروج است بر شاهِ ظالم روا
"زبوناں اگر جمله یکدل شوند ‏ برو روزِ هیجا مقابل شوند
"یقیں واخَرند ایں بر و بوم را ‏ که بس کشت شه خلقِ مظلوم را
"اگر پادشاه است، هم یک تن است ‏ هم از جنسِ ماست، ارچه آهرمن است"
ازینها بسے گفت آں عینِ دیں ‏ که از ظالمے وارِهد ایں زمیں
ولیکن چو باقی است شومِ گناه
کسے کم شدش یار در حرب گاه

مَصاف کردنِ عین الدّین با محمّد شاه ابنِ تغلق شاه

شنیدم چو شه را رسید ایں خبر ‏ درونش شد از حزن زیر و زبر
یکے لشکر از خویش برگشته دید ‏ سرِ خود قریبِ هَدَر گشته دید
شبے بر درِ مونسِ خستگاں ‏ بنالید چوں دست و پا بستگاں
نیایش گری کرد تا صبح دم ‏ همی گفت، "باز آمدم از ستم"
بسے توبه ها زیں صفت کرد خام ‏ شکست ایں همه توبه چوں یافت کام
چو شد روز آں شاهِ مردم شکار ‏ نَوَندے فرستاد در هر دیار
ز هر کشورے خواند جمله سپاه ‏ یکے روز زد کوس در صبح گاه
به نزدیکِ قنّوج زیں سوئے گنگ ‏ دو فرسنگ زد خیمهٔ بهدرنگ
پس از هفتهٔ جمله سرلشکراں ‏ رسیدند با فوجهائے گراں
ز دهلی رسید احمد ابنِ ایاز ‏ که دستورِ شاه است آں سرفراز
ز کیتهون خَطّابِ افغاں رسید ‏ مجیر از بیانه خروشاں رسید

یکی فوجِ جوشنده از هر دیار شتابان بپیوست بر شهریار
سپه هفتهٔ زین سوئے گنگ ماند میانِ دو لشکر سه فرسنگ ماند
هماں عینِ‌دیں ماهرو* چوں شنید که رایاتِ اعلیٰ به قصدش رسید
بگفتند کآں خسروِ کامیاب دو فرسنگ زد خیمه زاں سوئے آب
دگر روز کیں لاجوردی سپهر نقابے برآفگند از روئے مهر
بزد کوسے و عبره کرد آب را بر آهنگِ پیکار و قصدِ وغا
بریں جانبِ گنگ بُنگه گذاشت سپه خود همی‌راند تا وقتِ چاشت
چو شد چاشت، بر لشکرِ شه رسید همه لشکرش تیغها برکشید
به یک سوئے لشکر فگندند شور شکستند یک جانبے را به زور
چو ناساخته بود افواجِ شاه ز غفلت بجنبید یکسر سپاه
زمانے چو شد لشکری هوشیار سپه جمله شد بر هَیُوناں سوار
بپیوست هریک به سالارِ خویش چو دیدند با خود سراں یارِ خویش
همه با عدو حمله‌ساز آمدند گریزندگاں نیز باز آمدند
شهنشاه بر اشقرے شد سوار به گِردش یکے فوجِ مردانِ کار
بپیوست در جنگ با عینِ‌دیں کمربسته بر عزمِ پیکار و کیں
دراں روز آں جنگ تا وقتِ شام شد از هر دو سو قائمِ آں مقام
چو شب شد دو سو مشعل افروختند همی سینهٔ یکدگر دوختند
به خونریز از هردو جانب حشم موافق شده با شفق دم به دم
گهے یکدگر تیر و ناوک زدند گهے گرز و خنجر به تارک زدند
شنیدم همه شب درآویختند دو سه بار باهم سرے ریختند
بکردند پرخاش تا وقتِ چاشت کس از هردو سو جائے خود کم گذاشت

---

* نسخهٔ (I) ''عین ماهرو'' و نسخهٔ (II.) ''عین بن ماهرو'' -

چو شد چاشتے از هبوطِ وبال | فتاد اخترِ عین‌ِدیں در زوال
شه از چیره‌دستی زبونش گرفت | مقامِ قرار و سکونش گرفت
چو آں عینِ‌دیں جائے خود واگذاشت | به قصدِ شهنشه علم برفراشت
هم آخر شنیدم دراں کارزار | چو شد چیره‌تر لشکرِ شهریار
برو یار شد خلقِ ظالم پرست | دو لشکر یکے عینِ دیں را شکست
چو بشکست ایں حربگه، عینِ‌دیں | تهی دید خود را یسار و یمیں
گریزاں به سوئے اَوَده سر نهاد | همه لشکر و پیل داده به باد
گروهے نهنگانِ تازی سوار | رسیدند بر وے به عینِ فرار
گرفتند او را یلانِ سپاه | ببستند و بردند در پیشِ شاه
شهش گفت، "با بند محکم کنند | قصاص و سیاست برو کم کنند
"نشانندش آں‌گه به پشتِ خرے | برندش به تشهیر هر کشورے
"نقیباں به پیشش قدم دونهند | به هر فوج‌گاهے ندا در دهند
"که هرکو بتابد ز درگاهِ شاه | سرانجام او را همین است راه"
سه روزش عوانانِ شه تا به شام | بگردند تشهیر در خاص و عام
به روزِ چهارم بفرمود شاه | که "بخشیدم او را تمامی گناه"
بریدند بندش، به تعویضِ بند | شد از خلعتِ شاه فیروزمند
شنیدم مر او را دو همزاده بود | که هریک به کارش مدد می‌نمود
یکے بود شهراللّٰه نامدار | دوم بود نصراللّٰه اختیار
شنیدم چو بشکست افواجِ شاں | فلک کرد آهنگِ تاراجِ شاں
چناں هریکے زد در اطراف سر | که سر کم برآورد بارِ دگر
دگر روز زاں پردگه کرد شاه | عزیمت مصمّم سوئے تختگاه
به شهر آمد و باز بر عام و خاص | دگربار نو کرد رسمِ قصاص

به قصدش بسے خلق بشتافتند   بران اژدها دست کم یافتند
کسے را که باقی بود عمر و جاه
برو دست کوتاه هر کینه خواه

بر گشتنِ نصرت خان در بِدُر به اشتعالِ خُرّم

یکے روز شه داده بود دست بار   همی کرد عرضِ سپاهِ دیار
اُلاغے رسید از سوئے دیوگیر   فرستادۂ خانِ روشن ضمیر
هماں پورِ برهاں یلِ کامیاب   که شد خانِ قُتلُغ مر او را خطاب
نبشته پس از نامِ پروردگار   سلام و دعائے سوئے شهریار
وز آں پس شکایت نبشت از شِهاب   که شه خانِ نصرت بکردش خطاب
"به بِدُر و به کویر* هماں بے وفا   به فرمانِ شه بود فرماں روا
"یکایک بگشت از شهِ بختمند   رسانید اطرافِ خود را گزند
"یکے بود خواهر ز جنسِ بغات   بپیوستش از کشورِ گوجرات
"در افعال عفریت، خُرّم به نام،   چو شیطاں زیاں کارِ هر خاص و عام
"هماں غُول یکسر ز راهش ببرد   یکایک به دستِ بلایش سپرد
"هم از اشتعالش سرے تافت است   دماغش ز سودا خلل یافت است
"رسد گر بریں سوے فرمانِ شاه   برم سوئے آں غول یکسر سپاه
"به یک هوے افواجِ او بشکنم   به دست آرمش چوں ضمانش منم"
چو بشنید مضموں هماں شهریار   دِژم گشت و بشکست در حال بار
دو سه روز اندیشه با خویش کرد   بر آں ساں که گلچے تلف بیش کرد
دگر روز فرمود تا "سرکشاں   همه سرفرازان و لشکرکشاں

---

* اکنوں "بِدُر" را "بیدَر" و "کویر" را "کوهیر" می خوانند.

"براند لشکر سوئے دیوگیر بگویند مر خانِ فرماں پذیر
"کہ لشکر کشد سوئے آں نابکار بہ دست آردش با تمامی تبار"
چو افواجِ حضرت سوئے خاں رسید
اطاعت نمود آں چہ فرماں رسید

لشکر کشیدنِ قُتلغ خان بہ قصدِ نصرت خان

دگر روز کز غرفۂ نیلگوں برآورد شاہِ فلک سر بروں
فروشست غوغائے اھلِ یتاق برآمد ز بانگِ دُھُل طُمطُراق
تبیرہ برآمد ز درگاہِ خاں نہادند زیں بر ھُیُوں سرکشاں
بہ وقتِ خوش آں خانِ پرھیزگار شدہ بر کمیتِ سعادت سوار
ھمی خواند قرآن و رہ می نَوَشت سپہ چوں سراسر ز گھٹّی* گذشت
بہ کُشکِ سناری کہِ صبحِ خلد، یکے بارگاھے برآمد بلند
دو دھلیز در پیشِ آں بارگاہ بہ رِفعت گذشتہ ز خرگاہِ ماہ
بہ کُشکِ سناری، دو سہ روز خاں ھمی داد معھود مر سرکشاں
دگر روز آں خانِ آفاق گیر اَلَپ خاں رھا کردہ در دیوگیر
ز کُشکِ سناری سپہ را براند گہِ کوچ "اِنّا فتحنا" بخواند
ھمی رفت منزل بہ منزل سپاہ چو با فوجِ سیّارہ رایاتِ ماہ
وز آں سوے آں خانِ نصرت خطاب ھمی کرد سازِ خصومت شتاب
سپہ را ھمی داد یکسالہ مال ھمی کرد اطرافِ خود پایمال
ملک شیخ را سوئے گُلبرگہ راند چو لشکر بجنبید، او را بخواند
یکے انجمن کرد آں نامدار سوار اندراں انجمن شش ھزار

---
* گھٹّی = کہسار۔

بفرمود تا "خرّم" فتنه فن | بگردد سر آهنگِ آں انجمن
"سپه جمله از بدر بیروں برد | دو فرسنگ از حدّ خود بگذرد
"کند کَنگھرے[1] محکم از چوب و خار | حصارے برآرد . یکے مردوار
"بود روز و شب چوں سراں هوشیار | به هر کار باشد چو مردانِ کار
"چو آں جا رسد لشکرِ دیوگیر | دهد جنگ و کوشش کند ناگزیر"
دگر روز کز سیرِ نیلی رِواق | به زر پُر شد آفاق را چار طاق

یزکهائے لشکر نمودار کرد
برآمد ز تحضیضِ افواج گرد

مصاف کردنِ قُتلُغ خان با لشکرِ نصرت خان و فیروزی یافتنِ قتلغ خان

چو نزدیکِ کَنگھر سپه در رَسید | ز کنگھر همه جیش خرّم کشید
به میداں ستادند هردو سپاه | غبارے برآمد، جهاں شد سیاه
همه بیدلاں مستعدّ فرار | دلاور خروشاں پئے کارزار
ندیدست کس در جهاں هیچ گاه | همه مردِ کاری به هیچ از سپاه
به دنبالِ یک مردِ چابک‌سوار | بسے بگذرد مرد در کارزار
ملک شیخ ازاں سو به قلب اندروں | ز کنگھر یک آماج وارے بروں
هماں خرّم او را مقدّم شده | کز و خلقِ آسوده درهم شده
حمیدالدّیں آں پیرِ ثابت‌قدم | سوئے میمنه برکشیده علم
هماں عارضِ پخته مسعود نام | به دستِ چپِ قلب کرده مقام
ستادند هریک پئے کارزار | گرفتند هریک به جائے قرار

---

[1] کَنگھر = پرچیں ۔

ز هر سو همی‌کرد هر لشکری | به پیشِ صفِ خویش چالشگری
همه بهرِ پرخاش در انتظار | نظر داشته بر یمین و یسار
وزیں سوے خانِ مبارک‌قدم | ستادہ به قلب اندروں با حشم
علی شاہِ نتّھو مقدّم شدہ | برو پیشدستی مسلّم شدہ
هماں احمدِ لاچی و قلعتا | تعیں گشته در جانبِ راستا
هماں سعدِ مُلک آمدہ در یسار | ابا فوجے از سرفرازانِ دهار
مَلک عالم و سرکشانِ دگر | بپیوسته در قلبِ خاں سربه‌سر
چو بیرم قرہ، چوں نوائے نهنگ | چو الماس و فتح‌اللّٰه و چوں هشنگ
کَھنڈے رائے شیرآفگن و پیلتن | بکرد از نهنگاں یکے انجمن
پے افشردہ آں جمله گردن‌کشاں | یک آماج‌وارے چپ و راستِ خاں
همه گوش بر گفتِ خاں داشته | دل و جاں به فرمانش بگماشته
به هر جا سوارے درآویزگر | همی‌راند از فوجِ خود پیشتر
چو تنگ آمد از هردو جانب سپاہ | هوا گشت اغبر، جهاں شد سیاہ
یلاں از دو سو مرکب انگیختند | دراں حرب‌گه باهم آمیختند
به هردو طرف لشکرِ یک دیار | درآنداخت شاں یک‌دگر روزگار
به یک سو پدر، سوئے دیگر پسر | خروشاں بخونریزیِ یک‌دگر
ز هر سو چو افواج آورد زور | به قلبِ ملک‌شیخ افتاد شور
بجنبید آں قلب از جائے خویش | پَنَه جُست در کلبج و ماوائے خویش
ملک‌شیخ و خرّم به کَنگَھر خزید | سپه دائرہ گِردِ کنگھر کشید
یکے ساعت آں‌جا شدہ جنگِ تیر | چو شد چیرہ‌دل لشکرِ دیوگیر
علی شاہِ نتّھو که بُد پیشِ خاں | درافتاد در کنگھرِ باغیاں
چو افتاد فوجش تمامی دروں | همی‌ریخت از دشمناں جوئے خوں

ـماں سعدِملکش به یاری‌دهی — رسیده به صد قوّت و زُوبهی

ـجنبید افواج از چار سوے — بزد بر صفِ قلب مغلوب هوے

چو لشکر تمامی به کَتّگهر فتاد — کس از لشکرِ بِدُر کمتر ستاد

ـریزاں ملک‌شیخ در بِدر رفت — ابا چند نام‌آورے هشت هفت

ـماں خرّم از لشکرِ دیوگیر — به کتّگهر دروں زنده شد دستگیر

ـریشاں شده جمله افواجِ شاں — کمر بسته دوراں به تاراجِ شاں

ز اعلام شاں را دراں دشتِ کیں — یکایک بزد آسماں بر زمیں

ـدرآمد سپه در برِ جائے شاں — گرفته همه رخت و کالائے شاں

ـنیمت گرفتند اهلِ سپاه — کسے رخت و کس خیمه، کس بارگاه

غنیمت‌گراں بعدِ پیکار و کیں — غنیمت شمارند وقتے چنیں

چه دل داری اے مردِ غارت‌گرا — که رختِ زبوناں بری در وغا!

سرے را که بینی ز پامال پست — ربائی کلاهش زهے چیره‌دست!

تنے را که اندر وداع است جاں — تو بهرِ قبایش بگیری عناں!

کشی از تنِ مُردگاں پیرهن — ربائی ز دوشِ شهیداں کفن!

اگر رخت خواهی که سالم بری — بباید کزیں پندِ من نگذری

زیانے که بر خود نداری روا — مخواه آں زیاں هیچ بدخواه را

خصوصاً به وقتے که یابی زَبوں — درشتی مکن بر زبوناں فزوں

غرض خاں چو فارغ شد از ترکتاز — بسے شکرِ حق گفت آں مردِ راز

دراں شب بزد خیمه و بارگاه — به نیروئے بخت اندراں حربگاه

*ببسته هماں خرّمِ نابکار — فرستاد در حضرتِ شهریار

دگر روز لشکر سوئے بِدُر راند — خدا را به هر گام مُمِدد بخواند

---

* ایں بیت در نسخهٔ (I.O.) پس از دو بیت مابعد آمده است.

چو در بِدَر افواجِ لشکر رسید همه لشکرِ بِدر در دِز خزید
دو سه روز آں خانِ فیروزجنگ
به پیرامنِ حصن کرده درنگ

فرود آمدنِ نصرت‌خان از حصارِ بِدَر به اماں

دگر روز بر خانِ نصرت‌حشم فرستاد انگور و تنبول هم
مر او را ز عهدِ کهن داد یاد که خاں را ضماں پیشِ خسرو بداد
نهانی فرستاد بر وے پیام که "اے عاجز از دستِ یارانِ خام
"ترا کرد گر فتنهٔ اشتعال فگند آسمانش به گردن دوال
"فرود آے اکنوں ز دِز بےدرنگ که نبود مرا با تو شایسته جنگ
"چو دادی ضماں پیشِ خسرو مرا رخم سرخ کن پیشِ فرماں‌روا
"وگر خود بمانی‌همی در حصار گرفتار آئی در انجامِ کار
"نیابی ز شمشیرِ خسرو اماں بیا گر ترا باید از خان و ماں"
چو ایں ماجرا خانِ نصرت شنید بجز صلح کردن گزیرے ندید
شبانگاه آمد فرود از حصار بپیوست بر خانِ پرهیزگار
درونِ دِز افتاد غوغا و شور کشادند دروازه‌ها را به زور
درونی گریزاں بروں می‌فتاد برونی گُرازاں دروں سر نهاد
به هر جا که منعم تهی‌دست گشت همه کاخها با زمیں پست گشت
اسیر آمد آں چوبدیوِ لعیں که بودست بدخواهِ اصحابِ دیں
ازاں تاختن لشکر آسوده شد ز غارت‌کَشی پشتها سوده شد
دوم روز خانِ مبارک خطاب فرستاد بر شاهِ مالک‌رقاب
ببسته هماں مردِ برگشته را نه تنها که با خیل و با اقربا

عزیمتِ قُتلغ خان از بِدر در کوتگیر

از آں پس کہ آں خانِ والاتبار ‌ ‌ اسیراں فرستاد بر شہریار
رہا کرد در بِدر الماس را ‌ ‌ کہ باشد دراں حصن فرماں روا
بہ کویر فرستاد آں سرفراز ‌ ‌ علی شاہِ یل را پئے ترکتاز
سپہ راند خود جانبِ کوتگیر ‌ ‌ بلرزید کہسار ازاں دار و گیر
چو خانِ معظّم بہ مقصد رسید ‌ ‌ سرِ رایتِ دیں بہ فَرقد رسید
ہماں چیرہ مغلائے مفسد نژاد ‌ ‌ کہ آمد پدید از جہانِ فساد
دراں دِز خزیدہ ز بیمِ گزند ‌ ‌ کہ بودست الحق حصارِ بلند
نمونہ از آں بارۂ استوار ‌ ‌ ببرد از پئے سدّ بنّائے کار
بہ کوہے برآوردہ از خشت و سنگ ‌ ‌ ببستہ ہمہ رہگذرہائے جنگ
چو خانِ معظّم دراں دِز رسید ‌ ‌ یکے دائرہ گِردِ او برکشید
تو گوئی کہ بر گِردِ اَلبُرز کوہ ‌ ‌ زدہ خیمہ ایرانیاں با شکوہ
چو خاں کرد ہر سو الگے تعیں ‌ ‌ گرفتہ بہ ہر سو ہزبرے زمیں
برآورد ہر سو یکے منجنیق ‌ ‌ بہ خوں می‌شد آں دِز بہ ہردم غریق
بہ یک سو دوانید ثابات * خاں ‌ ‌ بداں تا بود لشکرے را اماں
ببستند کَرکَچ بہ سرکوبِ کوہ ‌ ‌ بر آں ساں کہ بدخواہ گردد ستُوہ
دگر سو گرفتند نقبے نہاں ‌ ‌ ہمی رفت لشکر بہ فرمانِ خاں
بہ شش ماہ بُد آں سپاہِ گزیں ‌ ‌ بہ پیرامنِ کوہ صحرانشیں
دو سہ جاے آں کوہ بشگافتند ‌ ‌ پئے جنگ ہر سو رہے یافتند
ہماں چیرہ مغلائے آتش پرست ‌ ‌ کہ بودست در ہندواں چیرہ دست

---

* "ساباط" مناسب می‌نماید ۔

همی کرد با لشکرے کارزار چو اندر خلل دید هر سو حصار
همه قلّها سر به نقصاں نهاد اسیرانِ آں حصن را دل فتاد
به صد غدر و تزویر و زرق و فریب به عُذر آمد و بست راه عتیب
رسولے فرستاد بر خانِ راد اماں خواست از خانِ مکرم‌نژاد
هماں خانِ مُکرمِ بدادش اماں ببخشید جانش آبا خان و ماں
دو سه روز بگذشت زیں قیل و قال دگر روز آں هندوئے دوں‌خصال
شبانگه سپه را چو غافل بدید زن و بچّه از حصن بیروں کشید
به راهے که در روز بگزیده‌بود ازاں ره دراں شب فرارے نمود
شبے بود تاریک چوں زلفِ یار نه چوں روزگارِ اسیرانِ زار
به لشکر یکے شور و هوئے فتاد وزاں هوے هر کس به سوئے فتاد
همی رفت مغلا به دیگر طرف به اطرافِ دیگر سپه صف‌به‌صف
کسے را که ایزد سلامت برد کِرا زَهره کو را به دست آوردا
شنیدم چو مغلا ز سرحد گذشت به دنبالِ او هرکه بُد بازگشت
دراں شب یکے دخترش شد اسیر دگر فتح شد قلعهٔ کوتگیر
دگر روز آں خانِ کشورکشا که بودست اُستادِ فرماں‌روا
یکے را رها کرد در کوتگیر
سپه راند خود جانبِ دیوگیر

ذکرِ برگشتنِ علی‌شه نتّهو ظفرخانی

دراں روز کز بُدر در کوتگیر عناں پیچ شد لشکرِ دیوگیر
علی‌شاهِ یل را بفرمود خاں که "در سمتِ کویر براند عناں

"بتازد در اطرافِ آں مرز و بوم
کشد پوست از تارکِ خصمِ شوم،"

برو گشت تسلیم آں چوبدیو
که هنگامِ پیکار بودست چو گیو

رواں شد علی‌شاهِ کشورفروز
به کویِر رسید از پسِ چند روز

بزد خیمه در کویِر آں سرفراز
همی‌کرد در هر طرف ترکتاز

شبے قومے از مفسدانِ تلنگ
برو زد شبیخوں به یک جائے تنگ

بداں تا رها گردد آں چوبدیو
که بودست در کشورِ شاں خدیو

علی‌شاهِ هشیار و فیروزجنگ
بر افواجِ هندو بزد بے درنگ

دگر سوے احمدشهِ دوست‌روے
درآنداخت در فوجِ بدخواه هوے

ملک‌اختیار آں یل و مردِ راد
محمدشه آں مردِ ثابت‌نهاد

برادر بُدندے علی‌شاه را
بر ایشاں همو بود فرماں‌روا

دراں شب چو ترکاں یکے هو زدند
ز هر سو براں فوجِ هندو زدند

شکستند افواجِ هندو تمام
بسے هندواں را کشیدند خام

گرفتند و بستند هر سو بسے
بیاسود ازاں تاختن هر کسے

چو معلوم کرد آں علی‌شاهِ نیو
که بودست ایں فتنه از چوبدیو

بفرمود، "از بند یکسر کَشند
ز سر تا قدم پوستش برکَشند

"هم آں پورِ او را ببرّند سر
فرستند بر مادر+ بے‌خطر،"

به آقصائے کویِر چو مفسد نماند
علی‌شه درو کامِ دل می‌براند

همه کشور و شهر آباد گشت
از آقصائے اِقلیمِ صیتش گذشت

به هر سال آں مردِ خلجی‌نژاد
به دیواں همی مالِ معهود داد

اطاعت همی‌کرد بر خاں مدام
شده شاکر از لطفِ او خاص و عام

چو زیں ماجرا یک دو سالے گذشت
یکے فتنه ناگه پدیدار گشت

+ "مادره." مناسب است.

بهرن نام شخصے ز جلسِ هنود / که در حکمش آقطاعِ گلبرگه بود
چو اوصافِ گوہر ز هر کس شنید / به محصولِ آں قبنِ فاحش بدید
تمنّا دراں بست آں خاکسار / که در ضبطِ او آید آں خوش دیار
خبر نے که پیش آمد او را سفر / که باید شدن در دیارِ دگر
فرستاد بر خاں یکے نامۀ / آبا مالے و اسپے و جامۀ
حدیثے دراں نامه در کار کرد / ز توفیرِ گوہر نمودار کرد
یکے را به یک نیم کرده قبول / چخیده به شیراں سگِ بوالفضول
چو خاں دید غبلے دراں کاروبار / به هندو سپرد آں همایوں دیار
به دستش چو پروانۀ خاں رسید / بهرن حجّتے پخته بر دست دید
ظفرخانیاں را ازاں ناسزا / به غیرت درآورد بادِ هوا
ظفرخانیاں را به گلبرگه خواند / بسے چرب لفظے بر ایشاں براند
علی شه هماں مردِ پخته نبرد / از آخواں یکے خلوتے ساز کرد
چو عبدالله آں مردِ باهوش و رائے / به هر فن که گویند مشکل کشائے
محمّد شه آں مردِ باهوش و هنگ / صفش کوه قافے به هنگامِ جنگ
هماں چیره احمد شهِ شیردل / به هنگامِ هیجا دلش مشتعل
ملک اختیارِ دیں * یلِ سرفراز / که بُد رستمے دیگر از ترکتاز
نهانی یکے انجمن ساختند / به هر نیّتے قرعه انداختند
سرِ رشته چوں سوئے بهرنا کشید / دلِ هریکے را جراحت رسید
یکے گفت، "آں هندوئے زشت خوے / ز ما برد در محفلے آبروے
"چه زهره که هندوکے بےدریغ / برآرد زباں را به اصحابِ تیغ؟

---

* " ملک اختیار آں یلِ سرفراز " مناسب می نماید ۔

"نه این† فتنه از جانبِ خانِ ماست   مگر خانِ ما در پئے جانِ ماست!

"وگرنه چرا هندوئے این چنین   حکومت براند بر اصحابِ دین؟"

علی شه چو بشنید این داستاں   سخن راند بر سنّتِ باستاں

بگفتا که "مردانِ شمشیرزن   بسوزند صد ملک در یک سخن

"اگر هندوئے کرد بر ما جفا   بسے گفت از زور و زر ناسزا

"بداں منتقم کو پئے انتقام   کند پخته تدبیرِ هر مرد خام

"زبانش برآرم به سوئے قفا   بداں تا نگوید دگر ناسزا

"سرش را کنم بر درش پے سپر   کنم کشورش جمله زیر و زبر!"

رضا داد هریک دریں رائے نغز   مگر آں سرآفرازِ بیدارمغز

یلِ پخته عبداللّٰهِ نامور   سپهدارِ خانِ ملائک سیر

شنیدند این قصّه چوں همدماں   بگفتند، "اے گیوِ هندوستاں

"بیا تا برآریم تیغ از نیام   نخستیں ز بِهرنا کشیم انتقام

"وز آں پس اگر بخت یاری دهد   قضا فرصتِ کامگاری دهد

"بکوشیم یکچند در کارزار   رهانیم از ظالماں این دیار

"به جاں گر دریں کار کوشش کنیم   عجب نے که کوسِ کَیانی زنیم

"بداند به هر جا که نام‌آور است   که مرگ از زبوں زیستن خوشتر است"

چو بشنید عبداللّٰه از همدماں   کشاد از کمالاتِ دانش زباں

بگفتا که "اے زمرۂ خشمناک   نباید شد از خشم و تندی هلاک

"اگر هندوئے از غرورِ سری   کند در خصومت زباں‌آوری

"سزا نیست برگشتن از حکمِ خاں   خطائے است قصدِ ولی‌نعمتاں

"دریں کار باید تامّل بسے   بباید زدن چشم از هر کسے

---

† "مر این" مناسب است.

"شما را سپاهے گراں‌مایه نیست　　　رفیقِ شما هیچ همسایه نیست

"چو افتد در اقلیمِ آسوده شور　　　ملخ جمع گردد به تاراجِ مور

"محال است که در حالتِ کارزار　　　صفے کُشن تابد ز اندک سوار"

علی‌شه چو ایں پند در گوش کرد　　　بگفتا که "اے مردِ پخته نبرد

"سخن خوب گفتی دریں کاروبار　　　چنیں آید از مردمِ هوشیار

"ولیکن دلم هردم از غصّه سوخت　　　درو هر زماں غیرت آتش فروخت

"دریں کار آں کو نشد یارِ من　　　نباشد مگر خصمِ خونخوارِ من

"خورم خونِ او گرچه خونِ من است　　　مَلَک گر بود، نزدم آهرمن است

"من اینک دریں کار بستم کمر　　　تو گر دوستی نه دریں کار سر"

بگفت ایں و اصحابِ خود را بخواند　　　بدیشاں هماں قصّه را بازخواند

به روزِ دگر چار فوجِ گراں　　　برانگیخت آں مردِ تدبیرداں

دراں فوج احمدشهِ گرم‌کیں　　　به سرلشکری گشته یکسر تعیں

ملک اختیارِ دیں آں شیرِ زرد　　　برو نامزد گشت با چند مرد

یکے مردِ چالاکِ فرخنده نام　　　که خوانند امیرِ امیرانِش عام

به پنهاں رواں کرد آں شهسوار　　　که آتباعِ شاں را کَشد از حصار

علی‌شه خود و همدمانِ دگر　　　به قصدِ دزِ بِدُر بسته کمر

شبے با سراں جمله میعاد بست　　　که هریک دراں شب نمایند دست

پس آں‌گاه هریک نمودند عزم　　　نهانی به هر خاطرے سازِ رزم

به گلبرگه قومے که بشتافتند　　　هماں شب رهٔ کار دریافتند

بَهَرن را بکشتند یک پاسِ شب　　　برآمد ز گلبرگه یکسر شغب

بشورید هر جا سوارِ گزیں　　　همه بر هیوناں نهادند زیں

به گردِ سرائے بهرن آمدند　　　به کیں‌خواهیِ اهرمن آمدند

ملک اختیار آں یلِ هوشمند
دگر چهرهٔ احمدشهِ دیوبند

چو دیدند از خلق هر سو هجوم
چو در روز زاغاں به دنبالِ بوم

گرفتند بر بامِ دهلیز جاے
نمودند خود را به خلقِ خداے

بگفتند، "اے خلقِ شوریده‌حال
بگیرید آرام ازیں قیل و قال

"اگر هندوے را به شهرِ شماں
بکشتیم بر حکمِ فرمانِ خاں

"شما را نشاید که غوغا کنید
به فرماں‌براں سازِ هیجا کنید"

پس آں‌گه به خلقے ز دیوانِ خاں
نمودند پروانهٔ با نشاں

وز آں پس سرِ کِیں برآنداختند
ز بالا برونِ در انداختند

دریدند پس بَدرهٔ چند زود
که در هریکے مختلف جنس بود

فریبے پئے خلق انگیختند
زر از سقف در کوچه می‌ریختند

در اُفتاد خلقے ز بهرِ درم
کشادند بر خلق راهِ کرم

فروشست در شهر غوغا و شور
به اُمّیدِ زر بلکه از بیمِ زور

بدیں ساں گرفتند گلبرگه را
کشیدند کِیں زاں سگِ ناسزا

گروهے که بُد سوئے پنهاں تعیں
هماں شب رسیده به آهنگِ کِیں

کشیدند آتباع و اصحاب را
خبر هم نشد هیچ بوّاب را

هماں شب علی‌شه به دِز اندروں
درآمد به آهنگِ مکر و فسوں

دراں شب چو در کار دستے نیافت
چو شد روز در قصدِ دشمن شتافت

دراں روز بگرفت محمود را
که او بود در بِدْر فرماں‌روا

به محمود پروانهٔ خاں نمود
که بر قصدِ او تعبیه کرده بود

بدیں تعبیه بِدْر را ضبط کرد
زهے پخته‌تدبیر و هشیار مرد!

مر او را چو ایں تعبیه رفت راست
شغب از نواحیِّ اِقلیم خاست

جهاں ماند ازاں حیله اندر شگفت
که یک شب دو سه حصنِ محکم گرفت

عزیمت کردنِ علی‌شه به قصدِ سَگَر

برو یار شد خلقِ اطرافِ بوم — چو بر خویش دید از خلائق هجوم
به قصدِ سگر راند یکسر سپاه — رسیده سرِ ماهیش تا به ماه
هماں پورِ لاچینِ فیروزجنگ — دگر احمد آں قلعتائے نهنگ
دگر چند یارانِ احمدشه هم — به شهرِ سگر جمع کرده حشم
ببستند کتگهر * برونِ حصار — شده مستعد از پئے کارزار
به یک سوے حوض و دگر سو حصار — جهاتِ دگر کتگهرِ اُستوار
چو فوجِ علی‌شه نمودار کرد — شده هر یکے مستعدِّ نبرد
وز آں پس ز کتگهر بروں آمدند — دهلهائے جنگی ز هر سو زدند
به قلب اندروں احمدِ قلعتا — پے افشرده بر سازِ اهلِ وغا
هماں پورِ لاچیں سوئے میسره — ز دروازه تا حوض بسته پره

هماں احمدِ چند و گلگونِ راد
بکرده سوئے میمنه ایستاد

مصاف کردنِ علی‌شه با حشمِ سَگَر و فیروزی یافتن

وز آں سو علی‌شاهِ چابک‌سوار — به قلب اندروں خود گرفته قرار
بفرمود احمدشهِ نیو را — که باشد سوئے میسره صف‌گرا
هماں اختیارالدّیں از دستِ راست — خروشاں بر آهنگِ پیکار خاست
همی راند آهسته آں هر سه صف — که شورید اهلِ سگر هر طرف

* کَتگَهر (هندی) = "پرچینِ محکم از چوب و خار".

بجنبید هر صف‌کَشے یک‌رنگ — به سازِ درآویز و آهنگِ جنگ
علی‌شه چو جنبیدنِ خصم دید — یکے فاتحه خواند و بر خود دمید
بفرمود تا "از یمین و یسار — بجنبد سپه از پئے کارزار"
همان چیره احمدشهِ شیردل — که گشتے دمش در وَغا مشتعل
یکے حمله آورد از میسره — که شد طیره فوجِ سگر یکسره
خروشاں بیفتاد در قلبِ شاں — آبا چند شیران و گردن‌کَشاں
همی‌کرد طوفاں ز بارانِ تیر — یکے تیر ناگه دراں دار و گیر
یکایک رها شد ز شَستِ قضا — رهے یافت بر احمدِ قلعتا
قلعتا ازاں زخم بے‌تاب شد — سوئے کتگھرِ خود عناں‌تاب شد
چو بشکست قلبِ سپاهِ سگر — شد افواجِ شاں جمله زیر و زبر
گریزاں خزیدند اندر حصار — چه فوجِ یمین و چه فوجِ یسار
ز هر سو سپاهِ علی‌شه رسید — پئے تاختن هر کسے دردَوید
درافتاد در کتگهرِ کینه‌خواه — تمامی گرفتند رختِ سپاه
در آں‌جا علی‌شاهِ فیروزمند — بزد بر سپاهِ سگر ریشخند
غنیمت بسے کرد و پس بازگشت — یکے تیرِ پرتاب از آں‌جا گذشت
به کوهے فرودآمد آں سرفراز — سپاهش همه گشته بابَرگ‌وساز
از آں روز آں کوه را خاص و عام — بخوانند "کوهِ علی‌شاه" نام
علی‌شه چو روزے دَه آں‌جا بماند — بهٔ هر روز هر سو سپه می‌دواند

بازگشتنِ علی‌شه از سَگر و چتر بر آوردن در دهارور و کتگهر کردن در آں

یکے روز پیکے شتاباں رسید — بگفتا، "آلَپ‌خاں سپاهے کشید

"به بهر آمد آں خانِ حاتم سپهر / که فرخنده روے است و فیروزفر"

علی شه چو در گوش کرد ایں سخن / سپه راند بر قارنِ رزم زن

رها کرد چوں یک دو سه مرحله / برآورد سر جانبِ الملہ

قریّاتِ آں پرگنه جمله تاخت / به هردم همی برگِ لشکر بساخت

وز آں‌جا غنیمت‌کناں برگذشت / از آقصائے گلبرگه یکسر گذشت

بزد خیمه در کان‌گانوّں دلیر / چو در بیشهٔ پیل غُرّنده شیر

یکے انجمن ساخت از همدماں / مَشُورت همی‌کرد با مردماں

یکے گفت، "نے نے، شبیخوں زنیم / بدیں تعبیه خصم را بشکنیم"

یکے گفت، "رانیم از ایدر سپاه / یکایک بتازیم بر کینه‌خواه

"چو بشکسته باشیم بدخواه را / شود فتح و نصرت هواخواه را*

"برآریم چترے به رسمِ کیاں / سراسر بگیریم ملکِ جهاں"

دگر گفت، "ازیں گفت‌وگو بگذریم / از اِیدر سوئے بِدُر لشکر کشیم

"ببندیم کنگهر برونِ حصار / چو دشمن رسد از پئے کارزار

"برونِ دزِ خویش جنگے کنیم / دراں جنگ اگر خصم را بشکنیم

"چه دهلی، چه دکّهن، همه زانِ ماست / جهاں سربه‌سر زیرِ فرمانِ ماست

"وگر کَعبتیں قَلب غلطد به جنگ / به قارورهٔ ما زند چرخ سنگ

"به رجعت نبهنیم چنداں خطر / تواں رفت در خانه از پیشِ در"

علی شه چو ایں قصّه‌ها کرد گوش / چنیں گفت آں صفدرِ تیزهوش

†"که اے همعناناں نخچیرِ‡ ما / برون است ازیں جمله تدبیرِ ما

---

* "هوا خواهِ ما" مناسب است.

† در نسخهٔ (۱.) پارهٔ ورق از آخر پرکنده شده است و ازیں بیت تا هفت بیت از میاں رفته

‡ "نه نخچیر" مناسب است.

"کسے کو برآورد ابا شاخ تیغ — هماں بہ کہ تیغے زند بےدریغ
"بکوشد بہ جاں تا کہ جاں در تن است — وگر نے همہ بازیٔ بَرزَن است
"نیندیشد از رفتنِ تاج و سر — نترسد ز مرگ و عذاب و ضرر
"بہ پرخاش کوشش کند آں چناں — کہ یا جاں دهد، یا بگیرد جهاں
"من آنم کہ با شاہِ هندوستاں — برآوردہ‌ام تیغ چوں سرکَشاں
"مرا نیست چارہ بجز کارزار — نگیرم شب و روز یک‌دم قرار
"ببندم دریں* کار از جاں کمر — زنم کوس و زیں جا شوم پیشتر
"برآرم یکے چترِ گوهرنگار — کنم سکّۂ خسروی آشکار
"اگر بخت و دولت بود یاورم — جهاں را ز دستِ ستم واخَرم
"وگرنہ برم نامے اندر جهاں — بگویند هر جا کہ کارآگهاں
"فلاں مَرد اندر فلاں روزگار — گذشت از جهاں همچو مردانِ کار
"شنید از خسیسے یکے ناسزا — رواں کردش از کیں سر از تن جدا
"پس آں‌گہ برآورد بر شاخ تیغ — بسے برق راندہ بر افواجِ میغ
"هم آخر بہ راہِ فنا خاک گشت — ازیں رهگذر همچو مرداں گذشت"
چو زد ایں سرآفراز رائے چنیں — مشیرے نکردہ زیادت بریں
حریفاں بہ حکمش نهادند سر — ببستند پیشش سراسر کمر
دگر روز کیں چترِ فیروزہ‌چنگ — زر افشاند از هرطرف بےدرنگ
†شدہ پُر زرِ مغربی زاں نثار — کفِ هامُن و دامنِ کوهسار
علیشہ برآورد چترِ سپید — نقیباں بدادند هرسو نوید
بہ پیشش ستادند اصحابِ بار — گروهے یمین و گروهے یسار

* هر دو نسخه "در".

† در نسخهٔ (I.) پارهٔ ورق از آخر برکنده شده است و ازیں بیت تا هشت بیت از میاں رفته

مقرّر به هر صفدرے شد خطاب | که عالم شد از خُلقِ شاں مستطاب
شده خانِ‌خاناں دراں روزگار | مَلِک ویژه عبداللّٰہِ نامدار
محمّد شده خانِ‌خاتَم لقب | که عالی‌حسب بود و والانَسب
ملک‌احمد آں سرکشِ گرم‌کیں | ظفرخاں شد از حکمِ شاهِ گزیں
هماں اختیارالدّیں اندر زماں | از اشفاقِ شه گشته فیروزخاں
لقب شد علاءالدّیں آں شاه را | که بگرفت بر تختِ جمشید جا
سپه را سراسر ز احساں نواخت | سزاوارِ هر مرد برگے بساخت
سوئے قلعهٔ بِدُر فرماں‌روا | فرستاد احمدشهِ نیو را
دگر روز از آں‌جا خرامید تفت | سپه راند و در سمتِ دهارور رفت
به دهارور یک کتگهرے ساز کرد | عجب حکمت انگیخت آں پخته مرد
به یک سوے کوه و به یک سوے غار | به یک سوے حوض و دگر سو حصار
به کتگهر همی‌بود در انتظار | که چوں لشکر آید پئے کارزار

هماں‌جا دهد جنگ چوں سرکشاں
نتابد سر از پیشِ لشکرکشاں

رسیدنِ خبرِ برگشتنِ علی‌شه به سلطان محمّد ابنِ تغلق‌شاه و فرستادنِ افواج از شهرِ دهلی حرسها اللّٰه تعالیٰ

چو ایں قصّه در حضرتِ شه رسید | ز دهلی دو سه فوج بیروں کشید
به فرمانِ شه آں نوائے نهنگ | هم آں مخلص‌الملکِ فیروزجنگ
هماں نیک‌پے با سپاهِ گراں | دگر چند گُردان و سرلشکراں
بدخشانی آں سنجرِ نامور | قره‌بیرم آں مردِ پرخاش‌گر

دگر چند غارت‌گرِ خیره‌سر / که چوں شیر ریزند خونِ بشر
تمرتلطی آں مردِ فرزانه‌فر / که فرمود خسرو خطابش ظفر
بفرمود، ایں جمله سرلشکراں / برانند با فوجهائے گراں
"درآیند در کشورِ دیوگیر / بگویند با خانِ روشن‌ضمیر
"که 'اے خاں چنیں است فرمانِ شاه / که رانی به قصدِ علی‌شه سپاه
"'دراں لشکر اے خانِ کشورکشا / کنی سر آلپ‌خانِ آزاده را
"'بخوانی از اطراف سرلشکراں / ملک‌عالمِ راد و دیگر سراں'"
به فرمانِ صفدار هر صفدرے / بروں آمد از شهر با لشکرے

چو بر خانِ اعظم به فرمانِ شاه
رسیدند هر سو سرانِ سپاه

عزیمت کردنِ قُتلُغ‌خان از دیوگیر به قصدِ علی‌شه جانبِ دهارور و بِدر بر طریقِ تازیدن

* بجنبید از دولتاباد خاں / سرِ اخترش سود بر آسماں
* به بیِر آمد آں خانِ پرهیزگار / همی‌کرد ساز از پئے کارزار
* یکے دادخواهے خروشاں رسید / فغانے بر ایوانِ خاں برکشید
* که "یک فوجِ برگشته بےگفت‌وگو / ز گهٹّیِ دهارور آمد فرو
* رعایائے آں پرگنه شد اسیر / برآمد از اطرافِ کشور نفیر
* یکایک به تکلور سر برکشید / به خامیله زر[1] مرد را در کشید"
* چو خانِ سرآفراز از دادخواه / شنید ایں سخن، راند زاں‌جا سپاه
* ز گهٹّیِ تکلور یکسر گذشت / دوم روز در سمتِ دهارور گشت

* در نسخهٔ (H.) ایں هشت بیت موجود نیست.

[1] "هر" مناسب می‌نماید

*دگر روز لشکر نمودار کرد — بزد کوس و آهنگِ پیکار کرد

*هماں خانِ قتلغ به قلبِ سپاه — سرِ ماهی‌هش برگذشته ز ماه

اَلَپ خانِ سرلشکر و دِژکشاے — سپه را مقدّم شد آں کین‌گراے

هماں سودَواتدار پیشش ستاد — ‡ صفا شیخ‌بابو میانه فتاد

ملک عالم اندر صفِ میمنه — بهروچی برو جمله سربَرهنه

همه بسته پرچم به دعوائے جنگ — نترسیده از تیغ و رُمح و خَدنگ

نوا و سرِ آبداراں حسن — گرفته به دستِ چپِ خاں وطن

هماں پورِ بُغرا دراں سوے بود — که در جنگ دائم سپه‌روے بود

وز آں سو علی‌شاهِ پخته‌نبرد — سرے را به هر سوے بر راه کرد

بفرمود آں‌گه که "خضرِ قلِق — کند فوجے از لشکرِ جلده شِق

"برابر برد جلده پانصد سوار — کمینے کند در یکے ژرف غار

"نیارد بروں زاں کمیں‌گاه سر — همیں جانبِ چتر دارد نظر

"چو آید به تخصیص چترِ کَیاں — شود یک دو بار آشکار و نهاں

"خروشاں سر از غار گیرد بروں — بریزد از افواجِ بدخواه خوں

"نباید فرامُش کند ایں نشاں — نهد دل بریں کار و کوشد به جاں"

پس آں‌گاه زِه کرد چترِ سپید — برآورد چوں اوّلِ روز شِید

به بتخانهٔ کردش آں‌گه به پاے — گروهے به گِردش خصومت‌گراے

بفرمود عبداللّٰه آں کانِ جود — که هرگز دریں کار راضی نبود

"بگیرد به قلبِ کَیانی قرار — ابا فوجے از سرکشانِ دیار"

محمّدشه اندر صفِ دستِ راست — پے افشرده ازاں گِردبادے بخاست

---

* در نسخهٔ (H.) ایں دو بیت موجود نیست .

‡ گماں می‌شود که دریں مصراع سهوِ کتابت واقع شده است .

همان اختیارالدّین از میسره — به جنبش درآورد گاو و بره
خود آن شرزه با چند جنده سوار — ز بهرِ درآویز در انتظار
که هرسو که افواج شور آورد — خروشان دران سوے زور آورد
به بتخانها برجها کرد ساز — همه چون بروجِ فلک سرفراز
به هر برج بنشاند ناوک‌زنان — کمین کرد هر سو کمندآفگنان
یکے فوج بنشاند بر حوضِ آب — درو سر شده نَتّھوئے کامیاب
عجب تعبیه کرد آن سرفراز — ببسته سپه را رهِ ترک‌تاز
ولیکن چو کم‌بود عونِ خداے — ظفر شد ز فوجش هزیمت‌نماے
کسے را که حق کم‌رساند به کام — رود، هرچه او پخته انگیخت، خام
غرض چون دو سو لشکر آراستند — هزبران حریف از دو سو خواستند
* به هر جا که گوگال† سربندِ خویش — گلوئے فرس بسته در فتنه بیش
دران حال خانِ ملائک‌سِپَر — سپه را بفرمود تا "سر به‌سر
"بجنبد سوئے کنگهرِ بَدسِگال — سپاهِ عدو را کند پایمال"
به آهستگی جمله افواجِ خان — چو نزدیک شد با صفِ باغیان
نوا رُخش آنگیخت از مَیسَره — به بتخانهٔ چَتر زد یکسره
بران چتر بارید بارانِ تیر — همی‌رفت خونے دران داروگیر
به یک سوئے حوض آن سرِآبدار — گرفته هم‡ اوّلِ کارزار
علی‌شه چو دیده که هر سو سپاه — درآمد به قصدش دران حرب‌گاه
همان چتر را گفت آن هوشمند — به میعاد کردن نشیب و بلند

* گمان می شود که از پیش و پس این بیت بیتے چند رفته است و هم درین بیت سهوِ کتابت واقع شده۔
† گوگال = حشرهٔ که آن را سرگین گردانک و جعل نیز گویند۔
‡ "گرفته کمین" مناسب می نماید۔

کسے از کمیں گہ نیامد پَدید — به یاریِ او هیچ کس کم رسید
شنیدم که پورِقلِق هم ز غار — چناں خورد هیبت که شد در فرار
علی شه چو سستیِ اصحاب دید — بیامد سوئے قلب و خنجر کشید
موافق برو بود پلنچه سوار — به پیشِ همه خود شد آں شهسوار
یکے حمله آورد بر* قلبِ خویش — که پامال شد هرکه افتاد پیش
صفِ سردَواتدر را برگرفت — سپه جمله زاں چیرگی سر گرفت
بجنبید ازاں حمله لشکر تمام — مقدّم شده پسترک یک دو گام
علی شه خروشاں به فوجے رسید — هماں تیغ کز قلبِ خود برکشید
دو سه بار بر فرقِ فوجے براند — شنیدم که فوجے چناں طیره ماند
که سویش نیارست کردن نظر — همی خورد زخمے فرو کرده سر
چو خَفتان و خُودش ز پولاد بود — سرش با تن از تیغ آزاد بود
† پس آں گه بگفتش که "اے سست مرد — چه زهره که با ما شوی هم نبرد!"
فتادست فوجے دراں کارزار — پیاده شد از پیشِ او در فرار
چو آں خانِ فرّخ فر و کامیاب — همایوں لقب بُد، مبارک خطاب
سپه دید آبتر شده صف به صف — بزد کوس و در ‡ قلب شد یک طرف
علی شه چو جنبیدنِ خاں بدید — عنانِ تکاور هماں جا کشید
یکے جنگِ تیره در آں جا گذشت — دو سه پاس آں جنگ قائم بگشت
هماں اختیارالدّیں از میسره — بیاورد بس قلبهائے سره
همی رفت هرسو بسے جوئے خوں — ز هرسو همی مُرد مردم فزوں

* "از" می باید.
† گماں می شود که بیتے چند از پیش و پسِ ایں بیت رفته است و در بیتِ ذیل هم سهوِ کتابت واقع شده.
‡ "از" مناسب می نماید.

چو قائم شد آں جنگ تا نیم‌روز سوئے غرب شد شاہِ گیتی‌فروز
بفرمود خاں تا "نوا یکسرہ سوئے میمنہ آید از میسرہ"
بہ یک پاسِ دیگر سپہ کردہ جنگ چو کارِ علی‌شہ در آمد بہ تنگ
طلب کرد یارانِ ہمدست را بروں آمد از جانبِ راستا
بزد بر صفِ پورِ بُغرائے سست چو سنگے گراں در سبوئے درست
ازاں حملہ بشکست آں سست‌پا صفش راست و چپ شد ہزیمت‌نما
علی‌شہ چو رہ یافت اندرمیاں گذشت اندراں راہ با ہمدماں
شنیدم بہ دستِ علی‌شاہِ راد یکے اخترِ پورِ بُغرا فتاد
بفرمود تا پرچمش بشکنند ببرّند نیزہ، بہ راہ افگنند
علی‌شہ چو زاں جایگہ برگذشت ز دستِ سپہ کَکُّھرش فتح گشت
خروشاں درآمد ز ہرسو سپاہ درأفتاد در ککّھرِ کینہ‌خواہ
گرفتند آں چتر و آں دُورباش اسیر آمد عبداللّٰہِ خیل‌تاش
محمّد شہ افتادہ در کارزار پریشاں شدہ جملہ خیل و تبار
سپاہے بسے زندہ آمد اسیر
ہمہ رختِ بُلگاہ شد دستگیر

شکست افتادن مر علی‌شہ را بہ دھارور و محصّر شدنِ او در حصارِ بِدر

علی‌شاہ با چند جلدہ سوار دگر اختیارالدّیں آں مردِ کار
شکستہ ازاں لشکرِ کینہ‌خواہ سراسر تلف کردہ خیل و سپاہ
گریزاں نہادند در بِدر سر کشیدند در رہ فراواں خطر
ہماں خانِ قُتلُغ چو فیروز گشت مہِ رایتش عالم‌افروز گشت

دو سه روز لشکر دزاں پُردگاه   بماند و شد آسوده اهلِ سپاه
هماں جاے عبداللّٰهِ نامدار   بغیرِ گنه کشته شد زار زار
* بگفتاء "تمُرتلطیٔ نامدار   خروشاں کند قصدِ اهلِ فرار"
دگر روز لشکر سوئے بِدر رفت   به قصدِ علی‌شه خرامید تفت
پس از هفته لشکر آں‌جا رسید   علی‌شه سر از حصن کمترکشید
هماں روز پیرامنِ آں حصار   اَلَنگے گرفتند مردانِ کار
همی‌رفت خونے به هر صبح و شام   به زیرِ حصار از تنِ خاص و عام
بسے منجلیق از دروں و بروں   سرے سود بر گنبدِ نیلگوں
هماں پِلّه‌گیرانِ ثابت‌کشاد   کمربسته هر شام و هر بامداد
گُروهه بسے بے‌خطا می‌زدند   بگوئی سرِ موے را می‌زدند
ببارید هر روز بارانِ تیر   برآمد به هر شب ز هر سو نفیر
ثباتے ببستند ا از هر طرف   شد از تیر هر کُنگُره چوں هدف
سوارے دویست روزے از فوجِ دهار   بگشتند و رفتند گِردِ حصار
‡ بکردند غارت ز یک سو سپاه   علی‌شاهِ یل را شده نیک‌خواه
محصّر بُد آں حصن تا پنج ماه   همی‌رفت خونے به بیگاه و گاه
هم‌آخر یکے برج درکافتند   رهِ فتحِ آں حصن دریافتند
دراں برج جنگ از سحر تا به شام   به نوبت همی‌کرد لشکر تمام
حصاری ز دِزبلد آمد به جاں
سپاهے شده چهره‌دل هر زماں

---

* پیش ازیں بیت اغلبًا بیتے مفقود است که مضمونش بدیں‌گونه بوده باشد:
"ازاں پس هماں خانِ قتلغ خطاب   به فوجِ علی‌شه چو شد فتح‌یاب".
ا "ببستند ساباطے" مناسب می‌نماید.
‡ گماں می‌شود که بیتے چند بعد ازیں بیت رفته است.

امان خواستنِ علی‌شاه از قُتلُغ‌خان و فتح شدنِ حصارِ بِدُر

همی داد جنگے علی‌شاهِ یل | دزِ خویش چوں دید اندر خلل
ببخشود بر حالِ درماندگاں | فدا کرد از بهرِ شاں خان‌وماں
اماں خواست از خانِ پرهیزگار | بدادش اماں خانِ والاتبار
نخست اختیارالدّیں آمد فرو | بسے گفت بهرِ اماں گفت‌وگو
دگر روز هم اوّلِ بامداد | علی‌شه درِ حصن را برکُشاد
یکے تیغ بر گردنِ خود ببست | همه نام و ناموسِ شاهی شکست
پئے رَستنِ عاجزانِ حصار | چنیں عجز بر خویش کرد اختیار
بروں آمد و کرد پابوسِ خاں | به صد عجز گفت، "الاماں، الاماں!"
درآمد سپه در دِز از هر طرف | درونی بروں زد همه صف‌به‌صف
حصاری از اسباب دستے بشُست | سپاهے به غارت کمر بست چست
چو خاں گشت بےغم ز کارِ حصار | بسے شکر می‌گفت بر کِردگار
یکے هفته کرد آنجا مقام | چو فارغ شد از آندهِ خاص و عام
علی‌شاه را با تمامی تبار | فرستاد در حضرتِ شهریار

خود از بِدر در دولتاباد رفت
به صد فرحت و خاطرِ شاد رفت

تاختنِ خانِ اعظم اَلَپ‌خان ابنِ قُتلُغ‌خان در چاندگڑھ و مالش دادنِ مفسداں دوبار

مُهمِّ علی‌شاه چوں درگذشت | به اقطاعِ خود هرکسے بازگشت

الپ‌خانِ یل را بفرمود خاں　　که تازد سوئے چاندگَرہ با سراں
دهد هلدواں را یکے گوشمال　　ستاند ز هر صاحبِ زور مال
کسے گر به پیغام ندهد خَراج　　بتابد سر از دادنِ سا* و باج
همه کشورش را کند پے سپر　　به خاک آردش هم به شمشیر سر
همه مفسداں را دهد گوش‌پیچ　　به کُه‌پایه گردد غنیمت بسیچ
رواں گشت چوں خانِ فیروزجنگ　　برو نامزد با سپه شد هشلگ
ابوبکر و عبداللّٰهِ راد هم　　شده هریکے نامزد با حشم
چو بهرامِ افغان و قلغی مغُل　　پسِ هریکے نیزهٔ با دُهُل
سپه راند خاں با سرانِ سپاه　　برآمد چو از عزمِ او یک‌دو ماه
بمالید بسیار هامون و دشت　　ز سرحدِّ آنکوله[1] یکسر گذشت
چو لشکر به اقصائے کشور رسید　　خبر مفسداں را سراسر رسید
فرستاد هریک رسولے به خاں　　ابا خدمتیهائے قیمت گراں
وزاں پس سراسر بدادند مال　　جز از جا که شد کشورش پایمال
پس از چند مه خانِ روشن‌ضمیر　　سپه راند در جانبِ دیوگیر
بیاورد مال از همه مفسداں　　به صد خرّمی کرد پابوسِ خاں
به سالِ دگر نیز لشکر کشید　　خروشاں هماں سوے سر برکشید
همه ساکنانِ دِز و کوهسار　　خَراجے بدادند بر رسمِ پار

رسیدنِ فرمانِ سلطان بر قُتلغ‌خان
برائے رواں کردنِ خلقِ دیوگیر در دهلی

چو زیں داستاں روزگارے گذشت　　خَزانے درآمد، بهارے گذشت

---

* سا = باج و خَراج .　[1] "آنکوله" را اکنوں "آکوله" (به واوِ مجهول) می خوانند .

شنیدم که چوں باز گشت آں سپاه | اُلاغے بیاورد فرمانِ شاه
پس از ذکرِ یزدان و پیغمبرش | که تاجِ شہاں گشته خاکِ درش
به فرمانِ آں شاهِ آفاق‌گیر | سوئے خانِ قتلغ نبشته دبیر
که "اے در جہاں‌گیری اُستادِ من | مُنادی بده در دیار و دمن
"که هر کو هواخواهِ خسرو بود | بباید کز ایدر به دهلی رود
"کسے گر دریں کار غفلت کند | همه خان‌وماں در خطر افگند
"یکے بندهٔ هست سرتیز نام | که مرغانِ زیرک درآرد به دام
"فرستد دراں جانبش شہریار | کز آں شہر و کشور برآرد دَمار
"کسے را که یابد دراں بوم و بر | همه خان‌و مانش کند بے‌سپر
"سرش را ببُرّد به فرمانِ شاه | برآویزد آں‌گه به دیوانِ شاه
"بباید که آں خانِ پرهیزگار | کند خالی آں شہر و بوم و دیار
"کند قسمتے در دو سه قافله | به مفلس دهد زاد با راحله
"الپ‌خانِ یل را به رائے درست | آبا خیل و آتباع راند نُخُست
"یکے قافله هم به دنبالِ او | براند بریں سوے بے‌گفت‌وگو
"پس از شهش مهے خاں بهرِ* شرف | بباید ابا خاص و عام ایں طرف
"سوم قافله خلق از خاص و عام | براند بریں سوے با خاص و عام†
"بباید که آں خانِ پرهیزگار | کند کوششے اندریں کاروبار"

ذکرِ عزیمت کردنِ اَلَپ‌خان جانبِ دهلی و رسیدنِ عالم‌ملک در دیوگیر

چو خاں جمله مضمونِ فرماں شنود | به مضمونِ فرماں اطاعت نمود

---

* "ز بهرِ" مناسب می‌نماید.

† "آں خاں تمام" مناسب است.

الپ‌خانِ یل را سوئے شهریار　　روان کرد با جمله خیل و تبار
همی بود خود منتظر چند گاه　　که آید دگر بارهٔ فرمانِ شاه
چو زیں ماجرا یک دو سالے* گذشت　　الپ‌خاں به پابوسِ شه خاص گشت
ملک‌عالم آمد به فرمانِ شاه　　که خاں را برادر بُد آں نیک‌خواه
سپه از بهروچ آں سپهبُد کشید　　سوئے دولتاباد یکسر رسید
به خاں داد فرمانِ شاهِ جهاں　　سراسر چو فرمانِ شه خواند خاں
بگشت اخترِ سعد از دیوگیر　　شد آں خانِ قتلغ عزیمت‌پذیر
به گریه شده جمله شهر و دیار　　هم از فرقتِ خانِ پرهیزگار
برآمد نفیرے ز دیوار و در　　سعادت ربودند ازیں بوم و بر
غرض خاں چو در حضرتِ شه براند　　به کَتَکه ملک‌عالمِ یل بماند
همی‌کرد کارے به فرمانِ شاه　　همی‌کرد کوشش به کارِ سپاه
همی‌کرد هر مرد را امتحاں　　سزاوارِ هریک همی‌داد ناں

از آں امتحاں لشکرِ دیوگیر
شده راست چوں تیر در کارِ تیر

برگشتنِ قاضی جلال و مبارک جوربنبال در زمینِ بروده از بیدادی

ازیں ماجرا چوں برآمد دو سال　　دیار و دمن را دگر گشت حال
یکے فتنه در سمتِ گجرات زاد　　به هر کشورے باز شورے فتاد
گروهے ز بیدادِ خسرو بگشت　　نفیر از نُهم طاقِ گردوں گذشت

---

* " ماهے " می باید .

† در نسخهٔ (۲.) جائے " جوز سال " و جائے " جور نبهال " آمده است .

همان جورپنبال و قاضی جلال — جلال ابنِ لالا یلِ ناهمال

همان جهلو افغان یلِ نامدار — که نامے ببردست در کارزار

شده هریکے در بزوده مقیم — به کارِ وغا هریکے مستقیم

چو دیدند کاں مقبلِ دوں‌سپر — به فرمانِ خسرو دراں بوم و بر

بسے مرد را می‌کُشد بے گناه — خصوصاً صدور و سرانِ سپاه

به یک روز هرچار یک‌جا شدند — یکے راے در کارِ غوغا زدند

بگفتند، "ایں آدمی‌خواره مرد — کُشاند ز جلّاد اهلِ نبرد

"جهانے ز بیدادِ او کشته شد — ز تربت زمیں پشته بر پشته شد

"به هرجا که بودست مردِ گزیں — شدش خشت بالین و بستر زمیں

"بجَست آں که از حکمِ او تافت سر — برآورد سر در دیارے دگر

"چو داریم در کارِ پیکار دست — به دشمن نماییم یک بار دست

"اگر بخت دولت دهد در وغا — رهانیم از ظلم اِقلیم را

"وگر خود دگرگونه گردد سپهر — نبیند به ما چرخ از چشمِ مهر

"به سستی نگردیم بارے هلاک — سر از تیغِ جلّاد نفتد به خاک"

چو ایں راے زد هریکے، ناگرفت — به هرچار دل یک سخن جا گرفت

دگر روز کیں چرخِ ناپایدار — بزد تیغ بر تیغِ هر کوهسار

بکردند پس عهدها مستقیم — بخوردند سوگندهائے عظیم

کشیدند شمشیر هرچار مرد — ابا هم‌عنانانِ روزِ نبرد

عواناں که بر قصدِ شاں آمدند — به تحصیلِ اموال و جاں آمدند

گرفتند شاں را، نهادند بند
نشاندند شاں را به عینِ گزند

-oOo-

یکایک زدنِ لشکر* بَرَودہ بر لشکرِ مقبل و شکستہ رفتنِ مقبل

چو مقبل ازیں حال آگاہ گشت — کہ قومے ز بیدادیِ شاہ گشت

سپہ راند بر قصدِ پیکارِ شاں — طلب کرد از ہر طرف سرکشاں

بہ سرکھیچ | لشکرگہے سازکرد — ہمہ سازِ پیکار آغاز کرد

یکے روز برگشتگانِ دلیر — براندند ہریک خروشاں چو شیر

بر افواجِ مقبل چناں تاختند — کہ آعلامِ او سرنگوں ساختند

چو افواجِ مقبل از ایشاں شکست — بسے رخت شاں را بیفتاد دست

ہماں مقبل از پیشِ شاں تافتہ — بہ حیلہ خلاصے بہ جاں یافتہ

شنیدم کہ در حصنِ پَتّن خزید — بجز دِز گرفتن گزیرے ندید

ہماں چار فرزانہ گردن فراز — بہ کَھنُبایت آمد پس از ترکتاز

دراں شہر مردے اخی نام بود — مر آں سرکشاں را اطاعت نمود

ہمہ شہر بر دستِ ایشاں سپرد — ہمہ مِلک و اسبابِ خود پیش برد

شنیدم طغی شحنۂ بارگاہ — جَلا بود آنجا بہ فرمانِ شاہ

ہماں روز با بندہائے گراں — بیفتاد بر دستِ برگشتگاں

بریدند بندش یلانِ سپاہ — عوض دادہ او را قبا و کلاہ

مر او را سرِ پلچمیں ساختند — سرش را بہ گردوں برآفراختند

طغی روزِ سوّم از ایشاں بتافت — ز کَھنُبایت آں گہ بہ پَتّن شتافت

بپیوست بر مقبلِ ناقبول — کہ بودست غلامے علیف و فضول

مبارک دگر روز از آں جا بتاخت — بہ قصدِ آساوَل علم برفراخت

* ہر دو نسخہ "لشکر" ندارد.

| نسخۂ (H.) "سرکھیچ".

شد آں حصن فتح از پسِ بیست روز | پس آں‌گہ مبارک یلِ کینہ‌توز
نواحیِّ آں حصن را ضبط کرد | برآورد از مردِ بیگانہ گرد

چو زیں ماجرا یک‌دو ماہے گذشت
یکے تعبیہ دیگر آغاز گشت

مَصاف کردنِ عزیزِ خمّار با لشکرِ بَرَودہ و کشتہ شدنِ او

ز ہر جانبے گرد آمد سپاہ | چو بگذشت از آں ماجرا یک‌دو ماہ
عزیزے کہ اصلش ز خمّار بود | بہ فرمانِ شہ مُقطعِ دھار بود
بجنبید با لشکرِ مالوَہ | ابا فوجے از کشورِ مالوَہ
ازاں سوے مقبل، ازیں سو عزیز | ز ہر جانبے اہلِ اطراف نیز
سپاہے براندند و یکجا شدند | ہمہ ساختہ بہرِ ہیجا شدند
نہادند روزے دگر سر بہ راہ | چو در حدِّ تبلاود آمد سپاہ
ہماں چار یل ایں حکایت شنید | یلے جنگ ہریک سپاہے کشید
نہادند ہرچار دل در نبرد | کہ در ذاتِ خود ہریکے بود مرد
بکردند ہرچار لشکر گہے | بہ ترتیب بودند روزے دہے
دگر روز کیں گنبدِ فتنہ‌دوست | گُلِ سرخ را کرد بیروں ز پوست
دو لشکر بہ صحرائے یکجا شدند | در آہنگِ پیکار و ہیجا شدند
شنیدم کہ در فوجِ آں ہرچہار | نبودست زیادت ز ہفصد سوار
بہ سوئے دگر شش ہزارے دلیر | خروشاں چو در حالتِ خشم شیر
خود آں چیرہ خمّار در قلب ماند | کہ بسیار مظلوم را خوں فشاند
عواں گرچہ باشد مہیب و درشت | بجز بستہ را کم تواند بکشت

ندانند عوان پیشهٔ کارزار — سگِ عربده گرچه داند شکار

طغی شد مقدّم به فوجِ عزیز — که بودست غدّارکے کم‌تمیز

شده فوجِ مقبل سوئے دستِ راست — خروشِ دهل از چپ و راست خاست

دگر سوے آں چار مردِ دلیر — پئے جنگ هریک خروشاں چو شیر

ستادند هرسو پراگنده‌وار — رها کرده رسمِ یمین و یسار

غرض چوں دو جانب دراں دشتِ کیں — گرفتند شیرانِ صفدر زمیں

*طغی دید پَرگنده افواجِ خصم — کمر بست هریک به تاراجِ خصم

یکے فوج ناموسِ شاں برگرفت — چو خاماں پئے فوجِ دیگر گرفت

گروهے دو سه هم به پامالِ شاں — خروشاں همی‌رفت دنبالِ شاں

غرض چوں طغی اندراں دشتِ کیں — یکے دستبردے نمود ایں چنیں

هماں چیره خمّارکے بوالفضول — که بودست بازاریئے ناقَبول

بزد کوس و بےصرفه مرکب جهاند — سوئے قلبِ دشمن یکایک براند

سراسر صفِ قلب بشکسته دید — صفِ خود به کیله کمربسته دید

شنیدم زمانے دراں جا ستاد — سوارانِ خود را همی‌کرد یاد

حریفاں چو دیدند ایں چیرگی — که دشمن نمود از سرِ خیرگی

سراں روے برتافتند از نبرد — پسِ هریکے ماند معدود مرد

چپ و راست گشتند ازاں پیلمال — به یک سو مبارک، دگر سو جلال

جلالِ ابن لالا و جهلوئے یل — چو دیدند افواجِ خود در خلل

گریزاں چو گشتند ازاں دشتِ کیں — یکے در یسار و یکے در یمیں

شنیدم که در عینِ آں قیل و قال — ابا چارده یار قاضی جلال

به یک پَلبه‌زارے نهاں گشته بود — صفش پَلبه از بیمِ جاں گشته بود

---

* گماں می‌شود که بیتے چند از پیش و پسِ ایں بیت رفته است.

هم آخر چو دید آں یلِ نامدار | که در فوجِ دشمن تُنُک شد سوار
پراگنده شد جمله فوجِ عزیز | که بودست غدّار و خونریز نیز
ابا چارده یل جلالِ گزیں | کمر بست بر قصدِ بدخواهِ دیں
خروشاں بروں آمد از پلبه‌زار | بزد بر صفِ دشمنِ نابکار
سوارِ* عزیز اندراں پهن دشت | ز پیشِ جلالِ گزیں پَلبه گشت
پس آں‌گه رسید اندراں مَرغزار | مبارک ابا چند جلده سوار
ز دیگر طرف جهلوئے صف‌شکن | عیاں گشت چوں قادَنِ رزم‌زن
جلال ابنِ لالا ز سوئے دگر | خروشاں درآمد ابا کرّوفر
به یک‌بار هرچار گردن‌فراز | بکردند بر خصمِ دوں ترکتاز
هم آخر چو خمّارکِ خام‌کار | نیاورد تابِ دراں کارزار
عناں را بپیچید و بنمود پشت | رسیدند از پس یلانِ درشت
سرے چند بر خاک انداختند | وزاں حرب‌گه پیشتر تاختند
شد آں خیره خمّار زنده اسیر | از اصحابِ فوجش برآمد نفیر
چو خمار شاں زنده آمد به دست | خروشید هریک چو پیلانِ مست
به مقبل براندند یک‌بارگی | دراں فوجِ همزادِ آوارگی
چو مقبل سرے در هزیمت نهاد | به افواجِ ظالم شکستے فتاد
یلاں در غنیمت نهادند دست | چه به زیں غنیمت که دشمن شکست!
گرفتند اسبابِ بُنگه تمام | بسے مرغِ زر شاں درآمد به دام
هماں روز کشتند خمّار را | دگر چند بدخواهِ غدّار را
چو آں روز با خرّمی برگذشت | ازاں تاختن هرچه شاں جمع گشت
دگر روز گُردانِ لشکرشکن | به یک خیمهٔ ساختند انجمن

---

* در هردو نسخه «سواران».

غنیمت نهادند در چار جا گرفتند هریک یکے حصّه را
چو گشتند فارغ ازاں کاروبار
بر ایشاں بسے خلق گشتند یار

عزیمت کردنِ لشکرِ بَرودہ در کَهنبایت و محصّر شدنِ کهنبایت

دگر روز راندند از آنجا سپاہ
گذشتند ازاں فرّخ آوردگاہ

به کهنبایت اندر پس از چند روز
رسیدند آں زمرۂ کینه توز

مگر خلقِ آں شهر از ایشاں بگشت
بساطِ اطاعت گری درنَوَشت

گماں برد هرکس که از دشتِ کیں
شکستند از سرکشانِ گزیں

به کهنبایت اندر به رسمِ فرار
شکسته رسیدند از کارزار

ازاں روے کوسِ تمرّد زدند
به هر خانه خلقے حصاری شدند

بروں خیمه زد فوجِ برگشتگاں
به هردم فزوں می‌شد افواجِ شاں

گروهے کز ایشاں پریشاں فتاد
به هر روز سر سوئے شاں می‌نهاد

دگر روز شوریدہ سُکّانِ شهر
که و مِه برآورد شمشیرِ قهر

بر آهنگِ پیکار و سازِ نبرد
بروں زد ز هر خانه هر جا که مرد

کشیدہ بسے خلق صفها چو مور
هزبراں چو دیدند غوغا و شور

به یک حمله کردند پامال شاں
گرفتند تا شهر دنبال شاں

همه خلق در خانها درخَزید
به هر جا غَرے سر به ایواں کشید

سرِ کوچه بگرفت هر جا دلیر
پے افسردہ در بیشۂ خود چو شیر

شدم دراں شهر سر تا به سر
به هر خانۂ بود حصلے دگر

همه شهر در خانهائے بلند — حصاری شد از بیمِ شور و گزند
دو سه روز ازیں قصّه چوں برگذشت — درآمد طغی یک شب از راهِ دشت
به کهنبایت اندر شباشب خزید — همه شهریاں را به نصرت رسید
دراں شهر قومے که از کارزار — سراسیمه بودند لیل و نهار
طغی چوں درآمد قوی‌دل شدند — هواخواهِ آں مردِ مقبل شدند
کمر بسته هریک به فرمانِ او — شد از مرد تا زن ثناخوانِ او
همه شهر از ذاتِ او زور یافت — ز فرمانِ او هیچ کس سر نتافت
دلِ شهریاں چوں که شد برقرار — کمر بست هریک پئے کارزار
رهِ دشمناں را برآنپاشتند — همه شهرِ خود را نگه‌داشتند
گروهے به صحرا، گروهے به شهر — برآورده هر روز و شب تیغِ قهر
نه مر شهریاں را چناں بُد تواں — که رانند از در صفِ دشمناں
نه صحرائیاں را چناں بود بخت — نه ــرند شهر ار درآویزِ سخت
شب و روز باهم درآویختند — به شام و سحر خونِ هم ریختند
بریں جمله چوں رفت ماهے سه‌چار
دگرگونه شد گردشِ روزگار

جنبیدنِ سلطان محمّد از دهلی جانبِ گجرات

چو از شورِ گجرات و قتلِ عزیز — شنید آں خدیوِ فلاسف تمیز
سراسیمه شد خاطرش زیں خبر — درونش شد از حزن زیر و زبر
هم‌آخر ز خود کرده درماں ندید — گزیرے بجز قصدِ ایشاں ندید
شنیدم دراں وقت بر شهریار — مگر مانده‌بودست اندک سوار

چه اهلِ دیار و چه اهلِ حشم — هم از ظلمِ اُو گشته بودند کم

غرض شاهِ خونریزِ بیدادگر — چو بشنید ازاں شور و غوغا خبر

ز دهلی سپه سمتِ گجرات راند — به هر منزلے هفتهٔ می بماند

همی راند لشکر به آهستگی — چو شهرانِ جمّاش در خستگی

بجز نیم فرسنگ کوچے نکرد — ز سستی همی کرد عطف از نبرد

شب و روز در خاطر آں حیله ساز — به تدبیر و تلبیس بودے به راز

بلے چوں جهاں زرق و تزویر هست — جز از زرق و تزویر ناید به دست

شنیدم چو شه راند از تخت گاه — به درماندگی نیم مُرده سپاه

از اسپانِ بیجان و بیدل سوار — به لشکرگهش بُد هزارے چهار

همه عاجز از ظلمِ شاهِ جهاں — شکسته رکاب و شکسته عناں

گروهے بفرسوده بے نان و آب — شهش کرد "اهلِ تحمّل"* خطاب

گروهے دگر حشریانِ دیار — اسیرِ هماں فتنهٔ روزگار

به صد عجز و زاری همی آمدند — همی کشت شاں گر نمی آمدند

نه دستِ خلاص و نه پائے گریز — به هر گام از دیده خونابه ریز

شب و روز از فاقه می کاستند — به صد آرزو مرگ می خواستند

ز بیمش شده چوں زباں بستگاں — نزد نالهٔ کس ازاں خستگاں

چو مرغانِ پَرکَم قدم می زدند — همی راند خونے چو دم می زدند

چو در حدِّ ناگور لشکر رسید — به ویرانهٔ شه مقامے گزید

چو ناموسیاں کرد لشکرگهے — همی کرد تلبیس چوں روبهے

سپاهے پُر از خیمه و بارگاه — درو توتیا غلّه و آب و کاه

نماند از ستوراں بجز شاخ و سُم — بخوردند اسپاں همه یال و دُم

---

* نسخهٔ (H.) "اهلِ تجمّل".

نخوردہ درو آدمی جز غمے نماندہ ز غم بر کسے جز دمے

در آں جا چو لشکر دو ماہے بماند
شہ اعظم ملک را بہ بھرّوچ راند

رسیدنِ اعظم ملک در بھروچ و لشکر در حصن فرود آوردن

بفرمود آں شاہِ حیلہ گرائے کہ "زود آں خراسانیٔ سست پائے
"رود در بھروچ و برد صد سوار رود چوں دراں حصن، گیرد قرار
"قمر کو غلامِ ملک عالم است دراں حصن با لشکرِ سالم است
"دگر ہرکہ از لشکرِ دیوگیر دراں حصن باشد سکونت پذیر
"بہ تدبیر شاں دارد آں جا نگاہ فرود آورد جملہ در دِز سپاہ
"اگر فوجِ باغی رسد ناگہاں آبا حَزم باشد چو کارآگہاں
"نیارد سپہ را بروں از حصار بباشد بہ حصن اندروں ہوشیار
"برونِ حصار ار رود جوئے خوں سوارے ز دِز کم گذارد بروں"
غرض چوں خراسانیٔ سست پائے رواں شد بہ فرمانِ فرماں روائے
پس از چند روزے بہ بھرّچ رسید ز فرمانِ خسرو گزیرے ندید
قمر را رسانید فرمانِ شاہ درآورد در دِز تمامی سپاہ
تعین کرد ہر صفدرے را اَلَنگ بہ ہر برج شد نامزد ہر نہنگ

ہمی بود ہریک بہ اوطانِ خویش
کسے دم نمی زد بہ فرمانِ خویش

رسیدنِ لشکرِ بَرودہ در بھروچ و شکستنِ ایشاں

چو بشنید افواجِ برگشتگاں ‎ ‎ بہ بَھروچ آمد سپاہے گراں
رہا کردہ کھنبایت آں گہ شتاب ‎ ‎ براندند گُردانِ ثابت رکاب
خروشاں بہ حصنِ بھروچ آمدند ‎ ‎ غنیمت کناں فوج فوج آمدند
نمودار کردند از ہر طرف ‎ ‎ ستادند بیرونِ دِز صف بہ صف
ہمہ ساختہ از برائے وغا ‎ ‎ نظر داشتہ سوئے دروازہ ہا
کہ کے آید از حصن لشکر بروں ‎ ‎ برانیم از ہر طرف جوئے خوں
شنیدم کہ برگشتگاں تا سہ روز ‎ ‎ شدہ گِرد بر گِردِ دِز کینہ توز
بہ ہر روز بر حصن می تاختند ‎ ‎ بہ ہر شب دو میلے وطن ساختند
دروں بود لشکر ہزارے سہ چار ‎ ‎ ز برگشتگاں بود ہفصد سوار
درونی اگرچہ فزوں آمدند ‎ ‎ چو فرماں نُبد کم بروں آمدند
سوم روز کافواجِ برگشتگاں ‎ ‎ درآمد تہِ حصن چالش کناں
ہماں جہلو آنغاں ابا فوجِ خویش ‎ ‎ از افواجِ اصحابِ خود گشت پیش
درآمد، بہ دروازۂ قصد کرد ‎ ‎ ہمی کرد چوں چیرہ دستاں نبرد
چو بگذشت از حد زبردستیش ‎ ‎ کشید اختر از اوج در پستیش
سرے چند از لشکرِ دیوگیر ‎ ‎ کہ بودند در دِز سکونت پذیر
حمید آں گہ آں شیخ زادِ گزیں ‎ ‎ کہ بودست شیرے بہ ہنگامِ کیں
دگر سرفرازان و گردن کَشاں ‎ ‎ کہ بُد نامِ ہریک ز مردی نشاں
چو دیدند جہلو ز حد برگذشت ‎ ‎ ز کیں حکمِ شہ شاں فراموش گشت
بگفتند باہم کہ "ایں چیرہ مرد ‎ ‎ زبوں گیر آمد بہ کارِ نبرد
"نداند کہ شیرانِ ایں مرغزار ‎ ‎ بہ فرمانِ شاہ اند اسیرِ حصار

''اگر شاه ما را کشد زیں گناه | بریزیم خونش دریں حرب گاه''
بگفتند و ایشاں بروں آمدند | چو شیراں به صیدِ زبوں آمدند
دو سه بار جهلو دراں شرّ و شور | بکوشید تا بشکند شاں به زور
حریفاں ز پیشش نمی تافتند | برو دست هم کم همی یافتند
هم آخر چو از روز پاسے بماند | صفِ دولتاباد او را براند
قمر چوں صفِ خویش غالب بدید | بروں آمد از حصن و مدد رسید
چو آورد زورے ز هر سو سپاه | بپیچید جهلو دراں حرب گاه
شنیدم چو مرداں بسے جنگ کرد | چو افتاد اسپش به دشتِ نبرد
حریفاں رسیدند گِرد اندرش | بریدند بعد از خصومت سرش
چو افتاد جهلو دراں حرب گاه | بروں آمد از حصن هر سو سپاه
هماں جوربنجال و قاضی جلال | چو دیدند از هرطرف پیلمال
رهاکرده بُنگه عناں تافتند | شکسته ز بدخواه بشتافتند
چو در لشکرِ شاں شکستے فتاد | همه لشکر و رخت داده به باد
پناهنده رفتند بر مان دیو* | دلے پُرغم و دیدهٔ در غریو
شنیدم هماں هندوئے سست پاے | به تزویر شاں شد محبّت گراے
به صد زرق در دام شاں درکشید | هم آخر از اخلاصِ شاں سر کشید
همه رخت و اسباب از ایشاں ربود | چو ایں قصّه شاهِ ستمگر شنود
رواں کرد پیکے بر آں سست کیش | طلب کرد از وے غریمانِ خویش
همی خواست آں هندوئے نابکار | که شاں را فرستد سوئے شهریار

دراں حال یک تحفه ایّامِ زاد
کزاں فتنه شاں را خلاصے بداد

* نسخهٔ (.H) ''نانديو''.

خروج کردنِ خلقِ دیوگیر با سلطان محمّد و مملکت کردنِ اسمٰعیل مخ

شهنشاهِ دوں دوست و بدخواهِ دیں
که یکسر سرے تافت از راهِ دیں

شد آزرده از وے صغار و کبار
برو گشته جائز خروجِ دیار

شریعت رِضا داده در خونِ او
طبیعت فسرده از افسونِ او

به خونش رواں گشته حکمِ قُضاة
قضا بسته بر وے طریقِ* نَجاة

از آیینِ اسلام سر تافته
آبا زمرهٔ کفر دریافته

برانداخته رسمِ بانگِ نماز
شب و روز ازو اهلِ دیں در گداز

جماعت به جمعه درانداخته
آبا هندواں هولیے[1] باخته

آبا جوگیاں[2] گشته خَلوت‌گراے
به دل راهِ کفّار را داده جاے

برو متّفق مفتیے کم شده
وگر خود شده نیز ملزَم شده

نفیر از جفایش به هر کشورے
برو حرب جائز به هر محضرے

هماں شاهِ خونخوار و ناپاک‌کیش
شنیدم که در آخرِ ملکِ خویش

بسے فوجِ برگشتگاں را شکست
بسے صاحبِ چترش آمد به دست

همی‌کرد ضحّاک را اِتّباع
هم آخر برآیینِ اهلِ خَداع

---

* هر دو نسخه '' طریقت ''۔

[1] '' هولی '' (به واوِ مجهول) به زبانِ هندی جشنے و عیدے را گویند که هندواں اندراں جشن توده‌هاے از سوخت ساخته دراں آتش می زنند' سرود می سرایند' و رنگ سرخ و زرد به آب آمیخته بر یک‌دیگر می‌پاشند و بازی می‌کنند۔ و ایں جشن هر سال در ابتدائے موسمِ بهار می‌افتد۔

[2] جوگی = (به واوِ مجهول) درویش و قلندرِ هندوی۔

ذکرِ کشته شدنِ احمدِ لاچین و قلتاش و مملکت گرفتنِ سلطان ناصرالدین افغان

چو شد فارغ از لشکرِ گوجرات
روان کرد از خونِ مردم فُرات

بدان احمدِ ناحمیده خصال
که شد نامِ لاچین ازو در وبال

بگفتا، "زود زود در دیوگیر
به حیله کند سرکشان را اسیر

"پس آنگاه در پائے سرلشکران
به غدرے نهد بندهائے گران

"بیارد سوئے حضرت ایشان* اسیر
کند شور در کشورِ دیوگیر"

چو احمد ز ره سوئے مقصد رسید
همی چارهٔ راهِ مقصود دید

به عالِم‌ملک داد فرمان نهان
که لشکر کند سوئے حضرت روان

چو عالِم‌ملک خواند آن نامه را
همی‌کرد نفرین مر آن خامه را

"که این نامهٔ ناهمایون نبشت
سراسر حروفِ وے از خون نبشت"

ولیکن ز ظلمش چو چاره ندید
سبک لشکر از شهر بیرون کشید

سرانِ سپه را پشیزے نداد
کسے را بجز عشوه چیزے نداد

بفرمود تا کوچِ برهم کنند
مقامے به یک منزلے کم کنند

همی‌رفت لشکر به تکلیف و زور
زبانِ همه بسته، دلها به شور

چو از شهرِ خود پنج فرسنگ رفت
ز هر دل به تاراجِ جان سنگ رفت

پس آنگه سران جمله یک‌جا شدند
شبانگاه در بلدِ غوغا شدند

بگفتند مر یک‌دگر یک‌زبان
که "اکنون فُتادیم در بیمِ جان

یکے نوردین و دگر اسمعیل
چو دیدند بر غدرِ ظالم دلیل

ز بهرِ خلاصِ خود و مردمان
درین کار بستند هریک میان

* هر دو نسخه "شان"

بگفتند، ''این بدگماں پادشاه یقیں مرد را می کُشد بے گناه
''همیشه دم از مکر و دستاں زند همه تیغ بر زیردستاں زند
''چناں گشت در خونِ مردم دلیر که خونها بسے خورد و هم نیست سیر
''یکے را به صورت یکے را به نام بزرگانِ دیں را کند خُرد و خام
''نه درویش ایمن ازو، نے امیر نه منعم ازو بےغم و نے فقیر
''کند خود پئے خونِ خلقش شلط [۱] مشلطط [۲] کند نامِ خلق از غلط
''بهانه نهد، خوں بریزد مدام در آتش نیفتد کس اِلّا که خام
''یکے حیله باید دریں کار کرد که نامرد دستے نیابد به مرد
''چو سختی کشانیم در کارزار به سستی چرا جاں سپاریم زار؟''
چناں رائے شاں روے داد از نهفت که ''امشب نشاید دریں کار خفت
''چو شاهِ فلک سر برآرد ز بام برآریم ما جمله تیغ از نیام
به اوّل تبیره چو یک جا شویم همه یکدل از بهرِ غوغا شویم
''همه تیغ بر روئے دشمن زنیم سرِ احمد اوّل به خاک افگنیم
''پس آں گه بگیریم تلتاش را وزاں پس حسامِ سپه تاش را
''ببرّیم سرها ازیں هرسه نیو فرستیم بر جگلگ و مان دیو
''سپه پس برانیم در دیوگیر کنیم آں گه عالِم ملک را اسیر''
چو از غرفه شاهِ فلک سر کشید به قصدِ شبِ تیره خنجر کشید
کشیدند شمشیر کُنداوراں به اسپاں نشستند یک یک رواں
گروهے سوئے پورِ لاچیں شدند به گِردِ سراپرده پَرچیں شدند
سرش را بکردند از تن جدا برآمد یکے شور ازاں ماجرا

۱ ''شَطَط'' (= جور و ستم) مناسب می نماید.
۲ ''مشطِّط'' (= ستمگر، ظالم) مناسب است

ازاں شور قلتاش بیدار شد — رواں بر یکے اسپِ رهوار شد
گروهے که بر قصدِ او تاختند — ازاں باد* بر خاکش انداختند
سرش را بریدند از تیغِ تیز — برآمد ز لشکر یکے رستخیز
حسام آں‌که اندر سراپردہ بود — گروهے که آهنگِ او کردہ بود
هماں‌جا گرفتند او را فرو — سرش را بریدند بے گفت‌وگو
تنِ هرسه شد چوں سزاوارِ گور — ز لشکر فروشست غوغا و شور
به دیوهر[1] چو کردند سرها رواں — سوئے شهر راندند کُندآوراں
رسیدند در شهر وقتِ زوال — ز هرسو شنیدند فرخندہ فال
هماں نوردین و هماں اسمعیل — سوئے دولتاباد راندہ عجیل
نصیرِتغلچی و صاحب؛ رواں — سوئے دیوگیر آمدہ باتُواں
ملک‌عالِم آں‌دم مگر خفته‌بود — ز دیواں هماں‌دم چو او رفته‌بود§
بگفتند او را، "چه خسپی، بخیز — که برخاست از هرطرف رستخیز"
چو بشنید، از خوابِ غفلت بخاست — بپرسید، "ایں رستخیز از کجاست؟"
بگفتند، "آں لشکرِ بے‌گناہ — که کردی رواں بازآمد ز راہ
"سرانِ سپه را هماں‌جا بکشت — کنوں بر تو آورد حمله درشت"
ملک گفت، "درها بندند زود" — پس از بهرِ پیکار عجلت نمود
هماں چند کهرکهودهیه گِردِ او — که بودست القابِ شاں وِردِ او
بفرمود تا "زیں بر اسپاں نهند — به پیشِ درِ خانه جنگے دهند"
سپه بر درِ خانه چوں دررَسید — هماں چند کهرکهودهیه دَردَوید
دوچارے بخوردند در پیشِ در — نشد تیغِ کس بر کسے کارگر

---

* باد = اسپ .
[1] شاید "دیوهر" نامِ پایتخت ماں‌دیو بود .
؛ "حاجب" می باید .
§ دریں بیت بر خلافِ عادت "رَفته" ثانیهٔ "خُفته" آمدہ است

دراں روز آں جنگ قائم بماند ‏ چو شب شد سپہ سوئے کَھتّی براند

گرفتند پس کَھتّیِ دیوگیر ‏ بہ ہر رہ یکے فوج شد راہگیر

چو عالمِ ملک ہیچ رائے ندید ‏ ہماں شب بہ کُشک اندروں درخزید

نصیر و دگر حاجبِ کہنہ توز ‏ گرفتند حصنِ برونی بہ روز

بہ قلعہ حصاری شدہ کوتوال ‏ شدہ جملہ شہر از سپہ پایمال

دگر روز کیں * چرخِ لعبت نمائے ‏ شدہ لعبتِ صبح پردہ کشائے

درافتاد لشکر بہ کُشک و حصار ‏ ہمی شد بہ زیر و زبر کارزار

دراں روز تا شب سپہ کرد جنگ ‏ درآورد کارِ مخالف بہ تنگ

چو بر وقت بستند ہر کاروبار ‏ کجا برکُشاید ز مردانِ کار!

گروہے بہ بالاء گروہے فرو ‏ دراں شب بماندند در جست وجو

کہ تا برکَشد آسماں تیغِ تیز ‏ نیابد عَدو ہیچ راہِ گریز

خُر از حصنِ فیروزہ چوں سر کشید ‏ سپہ سربہ سر باز خنجر کشید

ہماں رسمِ دوشینہ آغاز شد
درِ کہنہ از ہرطرف باز شد

فیروزی یافتنِ لشکرِ دیوگیر و جلوسِ سلطان ناصرالدّین

زمانہ ہم از اوّلِ بامداد ‏ درِ فتح بر روئے لشکر کشاد

چو عالمِ ملک زندہ آمد اسیر ‏ رواں فتح شد قلعۂ دیوگیر

پس آں رستم و کیسوئے [۱] بدسگال ‏ کہ از روزِ بد بود شاں گشتہ حال

[۱] ہماں شیخ‌زادہ کہ در بلد بود ‏ پئے بَردہ زنجیر آوردہ بود

---

* "کز" مناسب می نماید۔ ‏ [۱] "کیھوئے" مناسب است۔ ‏ [۱] گماں می شود کہ بیتے چند از پیش و پسِ ایں بیت رفتہ است و ہم دریں بیت سہو کتابت واقع شدہ۔

به روزِ نخستین که ابتر شدند | به حصنِ سَتاره محصّر شدند
حسام آن‌که آن شیرِ پَلوَل سرشت | شده نامزد سوئے آن قومِ زشت
چو یکسر به حصنِ سَتاره رسید | ظفر رایتش را به اختر کشید
سَتاره چو پُر گشت از قومِ زشت | هم از هیبت آن حصن شد خشت خشت
دل افتاد آن قوم را از نهیب | امانے بجُستند چوں شد شکیب
ملک[1] گفت، "آیند زوتر* فرود | وگر نه بیارم به خنجر فرود"
چو یک جو علف در ستاره نبود | بجز عجز شاں هیچ چاره نبود
ضرورت به خواری فرود آمدند | به صد عجز و زاری فرود آمدند
حسام‌الدّین آن قوم را کرد بند | پس آورد از آں‌جا به عینِ گزند
دو سه روز شاں بند می‌داشتند | هم‌آخر خرد را چو بگماشتند
به رائے سراں ایدوں آمد صواب | که در خونِ شاں داد فتویٰ جواب
"همه ساعیانِ سیاست‌گر اند | همه دشمنِ دینِ پیغمبر اند"
پس آں‌که بگفتند سیّاف را | که سرهائے شاں کرد از تن جدا
چو در گلشنِ ملک خارے نماند | به گنجینهٔ قلعه مارے نماند
بسے گنج بر دستِ ایشاں فتاد | بسے تازی اسپانِ تازی‌نژاد
بکردند آں‌گه یکے انجمن | هماں خوب‌رایانِ ثابت‌سخن
سراں جمله گفتند یک[2] اتّفاق | که "بے شاه سست است هر اتّفاق
"نه بے شه بود ضبطِ هر کشورے | نه بے سر بود رونقِ لشکرے
"هم از ما بگردد یکے مرد سر | ببندیم ما جمله پیشش کمر"
پس از مشورت جمله یکدل شدند | طلبگارِ یک مردِ مقبل شدند

---

[1] یعنی ملک حسام‌الدّین
[2] "پر" مناسب می‌نماید

* زوتر = زودتر .

چنیں آمد از قرعهٔ شاں دلیل | که "دیہیم بِه بر سرِ اسمعیل"
چو در گوش کرد اسمعیل ایں سخن | بگفتا، "نیم درخورِ ملک من
"حسن نام مردے است، او درخور است | که جایش به سرحدّ ایں کشور است
"شُکیری و بدگانو آقطاعِ اوست | به رتبت ز ما هریک از وے فروست
"به هر کار چوں نامِ خود احسن است | چراغِ خوش از دودهٔ بہمن است
"بخوانیم او را دریں تخت گاه | که شایاں تر است او به تخت و کلاه
"به کارش همه جاں سپاریم ما | همو بِه دریں ملک فرماں روا"
سراں چوں شنیدند ایں قصّه را | نکردند نفیے دریں ماجرا
بگفتند، "ایں رائے فرّخ تر است | خردمند را ایں سخن درخور است
"ولے زیں سخن خلق نبود صَبور | که دشمن قریب است و آں مرد دور"
پس آں گه یکے چترِ نارنج رنگ | نہادند بر فرقِ او بے درنگ
شد آں شاه را ناصرالدّیں لقب | که بودست با هوش و هنگ و ادب
هماں نورِ دیں را ز کارآگہاں | مقرّر شده خواجگیِّ جہاں
هماں روز خسرو خزانه کشاد | سپه را زرِ پانزده ماهه داد
بکرد آں گه آں خسروِ دُوربیں | سزاوارِ هر مرد شغلے تعیں
چو آراسته شد چنیں درگہے | نقیباں گرفتند بانگ آں گہے
سراں جمله کردند پابوسِ شاه | نثارش بکردند سر با کلاه
پس آں گاه در پیشِ شه با طرب | ستادند در راست و چپ باادب

تجاوز نکرده کس از جائے خویش
نزد هیچ کس گام بر رائے خویش

رسیدنِ قاضی جلال و مبارک خُرّم مفتی در دولتاباد

به جگنگ چو آمد سراں، آں دو نیو | فرستاد جگنگ سوئے مان دیو
رسیدہ چو بر مان دیو آں دو سر | خلاصِ دو سر یکسر آمد بہ سر
مبارک عدوبند و قاضی جلال | چو دیدند شد فوجِ شاں پایمال
پس از گشتنِ بخت آں ہردو نیو | بپیوستہ بودند بر مان دیو
ہمی خواست آں مان دیوِ لعیں | فرستد سوئے خسروِ گرم کیں
چو بر مان دیو آں دو سر بر رسید | دگرگونہ زد رائے دیوِ پلید
فرستاد در دولتاباد شاں | خدا کرد ازاں بند آزاد شاں
چو بر ناصرالدّیں رسید آں دو سر | سپہبُد بسے داد شاں اسپ و زر
قدرخاں شد آں کہ خطابِ جلال | کز آں جانب آمد بہ فرخندہ فال
مبارک ہم از حضرتِ شہریار | بہ خانی مشرّف شد اندر دیار

شب و روز در کارِ شاہِ جہاں
کمر بستہ ہریک چو کارآگہاں

عزیمت کردنِ نورالدّین جانبِ گلبرگہ با اُلُغ خان

ہماں نوردیں از پسِ یک دو ماہ | بشد سوئے ضحّاکیاں کینہ خواہ
اُلُغ خان و بہرامِ افغانِ یل | حُسینے کہ بُد پیشوا ہر مَحَل
ابا نوردیں آمدہ ہم سپاہ | موافق برو گشتہ بیگاہ و گاہ
الغ خاں اگرچہ سری می نمود | ولے نوردیں صاحبِ ضبط بود
سپہ را نخستیں بہ گلبرگہ راند | یکے خار در جانِ گندھرا نشاند
کہ گندھرا مسلماں بسے کُشتہ بود | بہ خوں خاکِ گلبرگہ آغشتہ بود

هم از خونِ شیخِ زماں عزّدیں | فُراتے رواں کردہ بود آں لعیں
هم آخر بدیدم که آں خوں نخفت | بزد سیلے و خان و مانش برُفت
کسے کو چخَد با بزرگانِ دیں | ضرورت شود خُرد و خام ایں چنیں
غرض چوں به گلبرگه لشکر رسید | محصّر شد آں کَهتریِ دیں پلید
دگر پایکے چند از چیرگی | بروں ایستادند از خیرگی
به یک حمله پامالِ لشکر شدند | دگر جمله در دِز محصّر شدند
اگر آمدندے به روزے بروں | شدے روزِ شاں شب ز بختِ نگوں
چو گندھرا ز پیکار آمد به جاں | یکے نامه بنبشت در کَلیاں*
براں روستائیِ ناخوش خصال | که از دوھنی یافت نامش جلال
هماں کَهتریِ دون و صاحب کُنشت | دراں نامۀ ناهمایوں نبشت
که "ایلک من ایں جا اسیر آمدم | ز دستِ سپه پایگیر آمدم
"تو گر مخلصِ دیو[1] و آهرمنی | بباید شبیخوں به لشکر زنی
"ز دِز نیز آں شب من آیم بروں | برانیم از دشمناں جوئے خوں"
چو خواندند آں نامه پیشِ جلال | ز کَلیاں رواں گشت آں بَدسگال

خبر شد به لشکر که آں نابکار
همی ممدد آید بر اهلِ حصار

ظفر یافتنِ حُسینِ هَتهیَه بر جلالِ دوهنی

حسینِ سرآفراز و فیروزجنگ | یکے پهلتن مردِ باهوش و هنگ
رواں شد به فرمانِ سرلشکراں | سبک راند بر خصم فوجے گراں
همی رفت آں سرکشِ گرم کیں | ز گرمی شدش خَوے چکاں بر جبیں

---

* اکنوں کَلیان را "کَلیانی" خوانند.
[1] در هر دو نسخه "مخلص آں دیو"
‡ یعنی حُسینِ پهلتن.

به قصدِ عدو رَخش می‌راند تَفت   چو از لشکرِ خود سه فرسنگ رفت

نشانِ سوارانِ بیگانه دید   زمانے عنانِ تکاور کشید

نگه کرد کز صد یلِ نامدار   کسے کم‌رسیدست جز ده سوار

به دل گفت، "ازیں جا منِ جنگ‌جو   بتابم گر از پیشِ بدخواه رو

"بروں آیم از جلسِ نام‌آوراں   چه رو وانُمایم به سرلشکراں؟"

بگفت ایں و مرکب سوئے خصم راند   هماں بیتِ شهنامه را بازخواند

"مرا نام باید که تن مرگ را است   به نامِ نکو گر بمیرم روا است"

یکایک چو بر فوجِ دشمن رسید   ز زیرِ رکاب اژدها ا برکشید

بزد بانگ بر فوجِ دشمن بلند   که "اے خوں‌گرفته گروهِ نژند

"کجاست آں جلالے که سرلشکر است   جلالت سرش را هم از کَنگَر* است؟

"به پائے خود اندر بلا آمدست   وگر نے به ایدر کجا آمدست؟

"من آں پیلتن شیرِ نرآفگنم   که خوانند جهاں قلعِ آهرمنم

"به نامم حُسینم به خُلقم حسن   ز خُلقم جهانگیر شد نامِ من"

جلال ایں سخنها چو در گوش کرد   رکاب و عناں را فراموش کرد

ضرورت ز شرمِ سوارانِ خویش   جدا شد زمانے ز یارانِ خویش

چو دیدش یلِ پیلتن در زماں   خروشید چوں اژدها هر زماں

بزد چابک آں‌گه به رانِ هیوں   رسانید خنجر سرِ خصمِ دوں

سه زخمے پُر از خشم برهم براند   عدو طیره زاں چیره‌دستی بماند

نبودے اگر جوشنے در برش   رواں شیرِ صفدر بُریدے سرش

هم از یاری و فضلِ یزدانِ پاک   بیفگند آں‌گه عدو را به خاک

ازاں فوج قومے که بُد چیره‌دست   سرِ خود بدیدند بر خاک پست

ا یعنی شمشیر.

* کَنگَر = خصومت.

به صد حیله زاں سرکشِ سرفراز — سرِ خویشتن را خریدند باز

زمیں دادہ بدخواہ را بهرِ خواب — دو سه گام شد پسترک بے‌شتاب

کزاں قلب‌گه شاں بروں آورد — یکے حمله بر خصمِ دوں آورد

هماں چهرہ‌دستاں خروشاں چو میغ — گذشتند ازاں قلب‌جا بےدریغ

سپهکش به صد چیرگی بازگشت — در ایشاں فتاد و ازیشاں گذشت

هماں دہ سرآفرازِ دشمن‌شکار — که بودند با صفدرِ روزگار

یکایک براں چهرہ‌دستاں زدند — همه تیغ چوں پورِ دستاں زدند

ازاں دہ یکے بر دُهُل‌زن رسید — سرش هم برید و دهل هم درید

هزیمت دراُفتاد در فوج شاں — بزد چرخ بر خاک از آوج شاں

همی‌رفت هریک فراز و نشیب — گسسته‌عناں و شکسته‌رکیب

ندیدم به عمرے که از دہ سوار — درآید هزار و صد اندر فرار

سپهکش چو زاں جنگ فیروز شد — رواں اخترش عالم‌افروز شد

به دل گفت، "مرداں پس از رستخیز — نکردند قصدِ عدو در گریز

"چو رو تافت دشمن ز دشتِ نبرد — چه باید زدن تیغ بر پشتِ مرد!"

بگفت این و از جنگ‌جا بازگشت — سوئے لشکرِ خویش دمساز گشت

چو در لشکر آمد سراں خوش شدند — سه روز و سه شب طبلِ شادی زدند

بکردند آں‌گه چو مردانِ کار — به فارغ‌دلی قصدِ اهلِ حصار

* نهادند عَرّادہ و منجنیق — درونی اسیر و برونی عتیق

* به هر روز کآں رفتے از روزگار
شدے تنگ‌تر کارِ اهلِ حصار

---

* این دو بیت در نسخهٔ (ا.) موجود نیست.

رسیدنِ رکابِ سعادتِ ظفرخان در حصارِ گُلبرگه

همان مردِ سرحدّدارِ دیار
که نامش شد از نیکوئی آشکار

چو بشنید از هرکس آن سرگذشت
کز آن شاهِ ظالم گروهے بگشت

در اندیشه با خود نهانی بگفت،
"گلے دیگر از باغِ دوران شگفت

"گروهے که از ظلم تابند روے
بر ایشان بود مردم آزرم‌جوے

"همان بِه که من نیز ممدد شوم
به گلبرگه زین‌جا نخستین روم"

دگر رہ دلش گفت، "اندر شتاب
نیابند در هیچ کارے صواب"

مهے یک‌دو در عینِ اندیشه ماند
که چون مُهره باید درین بخت* راند

به یک شب نمودند او را به خواب،
"از ایدر بزن خیمه بیرون شتاب

"روانے بَرو ممدِ آن گروه
بکَش کوه را در صدا از شکوه

"درین زیر سرّے است ز اقبال و جاه
شود آشکارت پس از چندگاه"

چو بُد بارها خوابِ او را اثر
به دل گفت، "زین مژدهٔ معتبر

"نباید دگرگونه رائے زدن
درین رہ صواب است پائے زدن"

پس آن‌گه سراپرده بیرون کشید
روان اخترش سر به گردون کشید

به گلبرگه آمد خروشان چو شیر
نه تنها که با سرکشانِ دلیر

چو سرلشکران این خبر یافتند
به تعظیمِ او جمله بشتافتند

چو بر تشنگان آبِ حیوان رسید
تو گوئی به هر قالبے جان رسید

همه بیدلان آمده باتُوان
که رستم درآمد به مازندران

ز شادی شده لشکرے در خروش
به حصن اندرون هر دل آمد به جوش

شنیدند چون سرکشان این خبر
چه اصحابِ بِدر و چه اهلِ سَکر

---

* "تخته" (یعنی تختهٔ و بساطِ شطرنج) مناسب است.

ز سر دور شد دعویٔ سروری | نهادند دلها به یاری‌گری
یکے آمد از بِدر در گُلّیاں | به اخلاصِ آں سرکشِ کامراں
یکے از سَگر سوئے لشکر رسید | به گلبرگه یکسر سپاهے کشید
بلے چوں سرے سر درآورد به کار | بگردد جهانے دراں کارزار
محصّر شد آں حصن از چار سو | شده اهلِ دِز غمزده کو به کو
یکے روز وقتِ نمازِ دگر | بزد اهلِ دِز در سپاهِ سگر
چو فوجِ سگر بود ناساخته | سرے هریک از غفلت انداخته
هماں مردِ کاریّ و سرحدّدار | چو بشنید غوغائے اهلِ حصار
یکایک دراں حرب‌گه حمله کرد | برآورد از فوجِ بدخواه گرد

هماں تَغُسکاں* را ز جنگِ فتن
رهانید آں رستمِ پیلتن

رسیدنِ ظفرخان¹ به ناصرالدّین و فرستادنِ نیزه با بندهائے زر و عزیمتِ ظفرخان جانبِ دولتاباد

سوئے شه نبشتند سرلشکراں | که آمد حسن با سپاهِ گراں
شگفته دلِ شاه ازاں خوش خبر | چو گل در چمن از نسیمِ سحر
پس آں‌گه یکے نیزه با بندِ زر | طفیلش یکے باز و نیزه² دگر
فرستاد آں خسروِ کامیاب | پئے صفّکش آمد ظفرخاں خطاب
چو بگذشت ازیں قصّه ماهے سه‌چار | سراسیمه گشتند اهلِ حصار
دو جا رخنه در حصنِ ایشاں فتاد | همه غلّها رو به نقصاں نهاد

---

* تَغُس، پَغُس، و تَغُس = رنج‌دیده، الم‌کشیده، پژمرده، و گداخته.

¹ "رسیدنِ خبرِ مدد و آمدنِ ظفرخان" مناسب است

² "تیزی" (= اسپِ تازی) مناسب می نماید.

که از که امانے همی خواستند | رهائی به جائے همی خواستند
یکے روز ناگه شهابِ جلال | که شه کرد در حضرتش کوتوال
رسید از درِ خسرو کامراں | رسانید* فرماں به سرلشکراں
پس از نامِ یزداں نبشته دبیر | به فرمانِ آں شاهِ صاحب‌سریر†
که "جنبید لشکر دریں مرز و بوم | شتاباں همی‌آید آں خصمِ شوم
"سراں باید ایں سو شتاباں شوند | دریں باب بر حکمِ فرماں روند
"یکے مرد با چند کاهل سوار | گذارند‡ پیرامنِ آں حصار
"دگر جمله آیند ایدر شتاب | ابا چیره دستانِ ثابت رکاب"
چو فرماں بخواندند سرلشکراں | بهانه گرفتند بعضے سراں
یکے گفت، "چوں فتح گردد حصار | من آں‌که روم بر درِ شهریار"
یکے گفت، "اقطاعِ خود زیں سپاه | کنم ضبط و آں‌که روم سوئے شاه"
کجا آں‌چناں مرد در روزگار | که کارے برآرد به هنگامِ کار!
ظفرخاں چو آگه شد از شانِ شاں | بسے آفریں خواند بر جانِ شاں
بگفتا، "وفا نیست اندر زمن | مگر چه فگندن، بریدن رسن!
"گروهے در آیند و غوغا کنند | یکے مرد را کارفرما کنند
"نگردند گِردش به هنگامِ کار | چنیں‌اند ابنائے ایں روزگار!
"وفا کیمیا گشت اندر جهاں | وگر نے چرا باشد اکنوں نهاں!
"به هر کار اگر یار یکدل شود | یقیں راهِ آں کار حاصل شود
"یکے مرد آفاق را از فسوں | بگرد از سیاست سراسر زبوں
"اگر خلقِ یک کشور از جان و دل | بکوشند، گردد فلک زیرِ گِل"
همی کرد از بے‌وفایاں دریغ | همی گفت انگشت‌خایاں، "دریغ"

* هر دو نسخه "سرانید". † یعنی ناصرالدین افغان. ‡ هر دو نسخه "گذارند".

ظفرخاں دراں روز تا وقتِ شام بسے طعنه زد بر حریفانِ خام
دگر روز شبدیز را راند تفت به دولت سوئے دولتاباد رفت
چو برگشته بودست اختر ز شاه
نپیوست بر شاه نیمے سپاه

ذکرِ فتح شدنِ گلبرگه

خلل شد چو گلبرگه از قحط و جنگ درو هرکسے آمد از قحط تنگ
دو جا رخنه در حصنِ ایشاں فتاد همه خلق خاطر به مردن نهاد
که از که امانے همی خواستند رهائی به جانے همی خواستند
هم آخر شنیدم چو طاقت نماند به جاں اهلِ دِز آستیں برفشاند
چو دید اخترِ خویش را سرنگوں شبے آمد از حصن گندهرا بروں
گریزاں همی رفت آں نابکار به دنبالهٔ او رساں شد سوار
هماں مردِ شیرافگن و پیلتن که خواند حُسینش دیار و دمن
شنیدم که پیش از همه دررسید چو بدخواه را عاجز و زار دید
نزد تیغ بر خصم گاهِ فرار گرفتش زن و بچّه، خیل و تبار
یکے نفس گندهرا سلامت بجَست دگر جمله آتباعش آمد به دست
چو از فتحِ گلبرگه شد چند روز مصافے به حضرت نگشته هنوز
الغ خاں سوئے حضرت آورد راے همی رفت هر سو غنیمت گراے
به گلبرگه مانده هماں نوردیں که بودست دستورِ شاهِ گزیں
همی کرد ترتیبِ شهر و دیار
مرمّت همی کرد مر زاں حصار

رسیدنِ خبرِ خروجِ لشکرِ دیوگیر به سلطان محمّد ابنِ تغلق‌شاہ و لشکرکشی کردن جانبِ دیوگیر

چو آں شاہِ دوں‌پرور و خشمگیر   خبر یافت از لشکرِ دیوگیر
شنیدم چو آہرمن آمد به جوش   ز جوشیدن آمد دلش در خروش
سه روز و سه شب زیں مصیبت نخفت   سخن جز به دشنام با کس نگفت
بپیچید از شام تا بامداد   چو مارے که گنجینه برباد داد
به روز چهارم پئے انتقام   ز خوں‌ریختن توبۂ کرد خام
جبیں سود بسیار بر تیرہ خاک   چنیں گفت هردم به یزدانِ پاک
که "یارب ز خونریز بازآمدم   ز سوزِ دل اندر گداز آمدم
"تو ایں بار شمعِ مُرادم فروز   اگر بشکنم توبه جانم بسوز"
چو شد تائب آں شه ز خوں‌ریختن   هم از آفت و فتنه انگیختن
به تدبیرِ لشکرکشی پے فشرد   سراں را ز تزویر از راہ برد
به شش ماہ از مکر و زرق و فریب   به دست آمدش لشکرے بے‌حسیب
شنیدم به دفتر تَبَردہ سوار*   مهندس درآورد پنجه هزار
پس از شش مه آں آژدهائے دماں   بجنبید بر رسمِ کُنداوراں
سپه راند در جانبِ دیوگیر   ندیدے بجز کوچ روزے گزیر
به گَهٹّیِ اِلوُرہ چوں دررَسید   چو رہ بسته‌بودند چارہ ندید
بگشت آں‌گه و در سناری براند   دو سه روز در خوابِ خرگوش ماند
گه ایں سو نمودار کردے سپاہ
گه آں سو زدے خیمه و بارگاہ

---

* "تَبَردہ سوار = سوارانِ جنگی ۔

مصاف کردنِ سلطان محمّد ابنِ تغلق شاه با سلطان ناصرالدّینِ افغان

یکے روز فرمود تا "پیلباں / به دندانِ پیلاں ببندد سِناں

"به هر پیل بَرگُستوانے کند / به هر اسپِ چالاک زیں افگند"

چو افواجِ او سربه‌سر شد سوار / گرفتند هریک به جائے قرار

چو در لشکرِ کَشن* بعد از صباح / نخستیں بیاراست قلب و جَناح

بگفت، "اندروں قلب ۱ باشد تتار / رود فوجِ مقبول اندر یسار"

هماں فوجِ نوروز در قلب داشت / که در شامِ هیجا کند روزِ چاشت

خود از میمنه پسترک چند گام / کمیں کرده با چهره‌دستاں تمام

دگر سرفرازان و گردن‌کَشاں / که شد نامِ هریک به گیتی نشاں

به فرمانِ شه هریکے جا گرفت / فلک ماند ازاں فوجها در شگفت

همه ؛ هفت فوجِ گراں شد سپاه / ستادند هریک به فرمانِ شاه

بفرمود تا "کس نجنبد ز جاے / مگر هم به فرمانِ فرماں‌رواے"

وزیں سوے در لشکرِ دیوگیر / شده ناصرالدّیں صلابت‌پذیر

خَضِرخاں که بودست فرزندِ شاه / مر اُو را تعیں کرد در قلبگاه

برو خانِ تاتار و خانِ جهاں / شهنشه تعیں کرد یاری‌دهاں

هماں خانِ خاتم به قلب اندروں / هماں خانِ اسکندرِ گرم‌خوں

پس آں‌گاه بر حکم و فرمانِ شاه / هماں خانِ هیبت‌زن و کینه‌خواه

ز لشکرِ مقدّم چو قارَن شده / زده طبل و سرکوبِ دشمن شده

---

* در هر دو نسخه "در لشکر کشن چو".

۱ "بگفتا که در قلب" مناسب است

؛ در هر دو نسخه "هماں".

همان خاص‌حاجب بهاءِ هزبر　　بفرمود شه تا خروشان چو ابر
رود در صفِ او به یاری‌گری　　کند اهلِ تقدیم را یاوری
نصیرِ تغلچی فرس راند تفت　　به فرمانِ شه هم دران فوج رفت
تدرخان و خانِ مبارک‌صفات　　که بودند سرلشکرِ گوجرات
سوئے میمنه کرد شه شان تعین　　آبا پورِ پیغو یلِ شمس‌دین
ظفرخان همان مردِ سرحدّدار　　سپه را سوئے میسره شد مدار
حُسام‌الدّین آن خانِ نصرت‌سپاه　　گرفته تهِ اخترِ او پناه
همان خانِ صفدر برو یار شد　　خروشان به پشتیِّ صفدار شد
حسام‌الدّین آن پورِ آرام‌شاه　　بپیوسته در میسره با سپاه
خود از قلب پستر یک آماج‌وار　　کمین کرده شه با سوارے هزار
بیاراست لشکر ز قلب و جَناح　　چو بادِ صبا باغ را در صباح
ولیکن ز یزدان چو یاری نبود　　بسے زخم زد، هیچ کاری نبود
ظفر ناید از لشکر آراستن　　ظفر باید از فضلِ حق خواستن
شده هردو سو لشکر آراسته　　ز هفتم زمین گَرد برخاسته
دو لشکر سوار آمده رو به رو　　بشورید هر سرکش از هردو سو
دو پاسے زیادت چو بگذشت روز　　دو لشکر شده یکدگر کینه‌توز
برفتند بر ناصرالدّین سران　　بگفتند، "اے شاهِ سرلشکران
"تو آنی که شد خاطرت گنجِ راز　　که دشمن زبون‌گیر شد حیله‌ساز
"سپه را اگر شاه فرمان دهد　　قدم پیشتر یک‌دو گامے نهد
"یکے حمله آریم بر خصمِ دون　　که ما را نگیرد یکایک زبون"
شهنشه سران را اِشارت نمود　　که بر قلبِ دشمن بجنبند زود
مقدّم چو در جنبش آمد نخست　　بجنبید هر فوجِ چالاک و چست

ظفرخاں سپه راند از میسره — که در جلبش افتاد گاو و بره
خروشاں سوئے راستا کرد میل — همی‌راند از خونِ بدخواه سَیل
شده خصم را میمنه در گریز — فتاده به قلبش یکے رستخیز
چو بودست مقبول در دستِ راست — چو در فوجش از تیغِ خاں گَرد خاست
گریزاں‌تر از تیرِ پرتاب شد — به دستِ چپِ خود عناں‌تاب شد
به صد حیله در قلبِ لشکر خزید — ظفرخاں چو شیرے به پیلاں رسید
ز پیلاں چو بگذشت آں شیرمَرد — ز بُنگاهِ دشمن برآورد گرد
ظفرخاں چو زد تا به بُنگاهِ شاں — بسے خار می‌کِشت در راهِ شاں
سواراں بسے کُشت آں شهسوار — بسے اسپ بگرفت ازاں کارزار
چو با خویشتن همعنانے ندید — سوئے لشکرِ خود عناں را کشید
هر آں فوج کز پیشِ خاں تافته — سوئے خسروِ خود عناں تافته
چو بدخواه دید ایں چنیں دستبرد — به قلب آمد و در وغا پے فشرد
شده جمله یکجا سرانِ حشم — چو نوروز و تاتار و مقبول هم
براندند بر قلب یکبارگی — بپیچید لشکر به ناچارگی
زمانے دراں قلب‌گه پے‌درنگ — دو لشکر بکرده یکے تیره جنگ
چو ایں چیرگی ناصرالدّیں بدید — به نصرت سوئے قلبِ خود دررسید
بسے تیغها زد دراں جنگ‌جاے — هم آخر چو کم‌دید عونِ خداے
از آں‌جا به آهستگی بازگشت — که غوغائے بدخواه از حد گذشت
نصیرِ تغلچی دراں کارزار — بپیچید یکدم چو مردانِ کار
چو از تیرِ بدخواه اسپش فتاد — شنیدم پیاده بسے جنگ داد
یکے بارگی بارگی‌دارِ او — رسانید بر سرکشِ جنگجو
شنیدم که آں بارگی‌دارِ خوش — ببردست نامے ز کِردارِ خوش

فرود آمد از اسپ در حرب گاه | مَلک را سپرد اسپ آں نیکخواہ
خود از سمّ افواج پامال گشت | بہ راہِ وفا همچو مرداں گذشت
ز بهرِ خداوندِ احسانِ خویش | فدا کردہ روزِ وغا جانِ خویش
چنیں آید از باوَفا کهتراں | کہ بازند جاں در رہِ مهتراں
غرض ناصرالدّیں چو زاں کارزار | چو آبے گذشت از لبِ جویبار
عناں را بپیچید بر جوئے آب | چو اندر لبِ جیحوں افراسیاب
دگر سوئے جیحوں چو کاؤسِ کے | پے افسردہ آں خسروِ شوم پے
ظفرخانِ صفدر پس از ترکتاز | سوئے فوجِ خود می‌خرامید باز
بہ پیشش یکے فوجِ دشمن رسید | بر ایشاں بجز حمله چارہ ندید
یکے حمله آورد و خنجر کشید | رواں فوجِ خصم از میاں بردَرید
چو رہ یافت، بگذشت با صد شُکوہ | بر آں ساں کہ برقے میانِ دو کوہ
خروشاں سوئے لشکرِ خود رسید | سپہ شد قوی‌دل چو رویش بدید
بہ یک سوے ایرانیاں صف بہ صف | ز توراں سپاهے بہ دیگر طرف
بماندہ دراں جوئے هردو سپاہ | خروشان و جوشاں چو ابرِ سیاہ
نشد هیچ کس را چناں اختیار | کہ عِبرہ کند از لبِ جویبار
فلک گفت، ”از حملهائے گراں | مگر ماندہ گشتند جنگ‌آوراں“
چو بر لشکرِ روم زد شاہِ زنگ | جهاں سربہ‌سر گشته زنگی بہ رنگ
دو لشکر بماندند بر گردِ جو | طَلایه ز هرسوے در جست‌وجو
هماں مُغِیر* از هر سپاهے بگشت | خروشِ یَتاقی ا ز فَرقد گذشت
چو شد لشکرِ انجم اندر گریز | برآورد گردوں یکے تیغِ تیز

---

* ”مُغِیر“ ظاهرا بہ معنٰی ”غیرت دهانندہ“ آمدہ است۔
ا یَتاقی = پاسبان و نگاہ دارندہ۔

دو لشکر به یکباره برخاستند   سپه را به هر سو بیاراستند

ازاں سوئے آب اژدهاے دژم   یکے لحظه برگشت گردِ حشم

تعین کرد هر فوج را هرطرف   شده لشکرش ساخته صف به صف

وزیں سوئے آں خسروِ دیوگیر   نظر کرد در فوجِ خود ناگزیر

به جائے که صد بود، ده هم ندید   شباشب سپاهش هزیمت گزید

عجب کرد ازاں لشکرِ بے وفا   که کردند بر خسروِ خود جفا

پس آں گه دلِ خویش بر جاے داشت   علمها به ناموس برپاے داشت

دو لشکر ستادند تا نیم روز   یکے بیدل و آں دگر کینه توز

هم آخر چو از روز پاسے بماند   صفِ پیل را شاهِ دهلی براند

رمیدند اسپاں ز غوغائے پیل
سواراں فتادند در پائے پیل

تافتنِ سلطان ناصرالدّین و حصاری شدن در قلعهٔ دیوگیر

شهِ دیوگیر از چناں رستخیز   بشد طیره، می دید راهِ گریز

چو کم دید خود را سرِ کارزار   عناں را بپیچید سوئے حصار

چو اقبال از ناصرالدّیں بتافت   هماں فتنه بر مومناں راه یافت

شده لشکرِ ناصرالدّیں تمام   به یک ره ازیں چار ره در خرام

گروهے خزیدند در دیوگیر   گروهے دگر زنده آمد اسیر

گروهے شده کشته در کارزار   گروهے دگر برده جاں از فرار

هماں روز حصنِ برونی برفت   نه از زور، بلک از زبونی برفت

به قلعهٔ حصاری شده اسمعیل — گروهے بماندند هم در سفیل*
چو دیدند بدخواه را باشکوه — هم آخر امان خاستند آں گروه
پس از چندگاهے فرود آمدند — چو کوراں به چاهے فرود آمدند
زمانه برآں قوم کرد، آں چه کرد — نگوید چناں قصّه را باز مرد
هماں قصّهٔ فرقهٔ دیوگیر
که گشتند بر ناحفاظاں اسیر

دردِ دل خاستن سلطان محمّدشاه را، و اماں یافتنِ خلقِ دیوگیر از کشتن و بستن

شنیدم هماں شب به وقتِ عشا — یکے درد خاست از دلِ پادشا
بفرمود "هرسو ندا دردهند — اماں‌نامه مر خلقِ مضطر دهند
"بدارند دستے ز افتادگاں — ببرّندا بندے ز آزادگاں"
دگر روز چوں دردش از دل برفت — شد از خشم چوں مردِ بیدرد تفت
بفرمود پس تا "عوانانِ راز — مر آزادگاں را بگیرند باز
"نهانی به هر کنج بسمل کنند — نهاں هر سرے را تهِ گِل کنند"
چو بشکست آں عهد کو کرده بود — به صد عجز سوگندها خورده بود
همش ملک سر در خرابی نهاد — همش در خطر جانِ ناخوش فُتاد
مشائخ ازو روے برتافته — وزو اهلِ دستار سرتافته
دعا گفت آں شاهِ شدّت‌نماے
رهاکرده هر خانه هر کدخداے

---

* در هر دو نسخهٔ "سفیل" مرقوم است و در هند تا کنوں در اصطلاحِ عام فصیل را "سفیل" می‌گویند.

ا در نسخهٔ (I.) "بردند" و در نسخهٔ (II.) "بریدند".

حکایت

همه شهری افتاد در روستا | به هر جا سگی گشته فرمان‌روا
همان شهرِ دهلی که بر دادخواه | یکی کعبهٔ بود عاجز پناه
به صد ظلم و بیداد و جور و عتاب | بکرده چنان کعبهٔ را خراب
به تزویر گشته بشاشت نما | به تدبیر گشته سیاست گرا
بشاشت معیّن ز بدعهد را | که زهرے است همکاسه مر شهد را
بیا تا چو مستانِ جامِ الست | از اندوهِ دنیا برآریم دست
یکی جَو فریبِ جهان کم‌خوریم | سوارا به رخشِ خرد بگذریم
بکش نفسِ خود را اگر می‌کشی | همی رختِ خود سوز اگر آتشی
سخن بشنو اے مردمِ هوشمند | اگر[1] دل‌پسند آیدت دلپسند
تو عالم همه دست آورده گیر | همه گنجها ملکِ خود کرده گیر
هم‌آخر چو بگذاریش چون خسان | مکن بهرِ زر قصدِ جانِ کسان
مکن بهر جانے جهانے خراب | مکن جانِ خود را سزائے عذاب
تو، گیرم که، صدساله گردی به خاک | هم‌آخر تلے درنَوَردی به خاک
اگر در تو یک حبّهٔ انصاف هست | ز هستیِ فانی همی‌دار دست
وگرنے به فردا پشیمان شوی | چو سودت نباید، پریشان شوی
چنان زی کزان زیستن صبح و شام | جهان را بود شادمانی مدام
الا اے هنرمندِ افسانه‌سنج | دلت خازنِ راز و طبعت چو گنج
نصیحت بکن بعدِ هر داستان | پس از هر فَسانه فسونے بخوان
مگر آید اندر دلے کارگر | همان بس ز باغِ معانیت بر

[1] هر دو نسخه «گرت».

وگر از فسانه شوی در ملال   ز ساقی طلب کن شرابِ حلال

پس از پلد گردِ فسانه برآے   پس از هر فسوں باز سحرے نماے

بیا ساقیا جانِ ما شاد کن   خراب است مجلس، تو آباد کن

بہ دَورے دو سہ دستِ مستاں مگیر

سر از کہنہ بادہ‌پرستاں مگیر

برگشتنِ طغی در گجرات و بازگشتنِ سلطان محمّد ابنِ تغلق شاہ

چو پامال شد کَتَکَہِ[1] دیوگیر   کس از مومناں کشتہ شد، کس اسیر

دو ماہے شہِ دہلی آں‌جا بماند   بہ ہردم بسے خونِ مومن فشاند

یکے روز پیکے بہ دارالمحن   درآمد برآں خسروِ فتنہ‌فن

بگفتا، "طغی فتنہ کرد آشکار   دگربارہ گشت از شہِ روزگار

"بتازد ہمی کشورِ گوجرات   ہمی‌راند از تیغ ہر سو فُرات"

شہِ دہلی ایں قصّہ چوں گوش کرد   مُہمّاتِ دیگر فراموش کرد

فتادش مگس از درِ پیرہن   بہ شلوارِ او کردہ کَیکاں[*] وطن

بہ دل گفت، "شیرانِ ایں مرغزار   سلامت برفتند ازاں کارزار

"اگر خود برانم سوئے گوجرات   بیابند اسیرانِ قلعہ نجات

"فرستم اگر بر طغی لشکرے   مر او را نبینم یکے ہمسرے"

---

[1] کَتَکَہ (= پایتخت) شہرے را می‌خواندند کہ پایینِ قلعۂ دیوگیر بود و بہ زمانِ سلطان محمّد ابنِ تغلق شاہ بہ "دولتاباد" موسوم گردید. ایں معنی ہم ازیں کتاب ظاہر می گردد.

[*] کَیک = پُرفوت کہ بہ زبانِ اُردو "پِسو" گویند. بہ شلوارِ او کردہ کَیکاں وطن = مضطرب و بیقرار گردید.

بسے کرد اندیشه‌هائے دراز | از اندیشه آمد دلش در گداز
هم آخر یکے سست رائے بزد | کزاں رائے بد آمدش روزِ بد
بگفتا به جوهر که گِردِ حصار | به هر روز و هر شب بود هوشیار
"به دست آورد خلق را از فسوں | نهانی بریزد ز هر مرد خوں"
پس آں گاه آں خسروِ تندخوے | چو از اخترش تافت اقبال روے
رواں کرد گلبرگه سرتیز را | که تازه کند رسمِ خونریز را

خود از دولتاباد تعجیل راند
به گجرات با لشکر و پیل راند

ذکرِ اسیرانِ قلعۂ دیوگیر و ظلمِ جوهر و عزیمتِ سرتیز جانبِ گلبرگه

چو در دولتاباد جوهر بماند | ز خونِ مسلماں بسے جوے راند
یکے را به حیله، یکے را به زور | سیاست همی‌کرد بے شرّ و شور
چه‌گویم، چه خونهائے احرار ریخت! | برَست آں که در سمتِ دریا گریخت
عجب‌تر که از بیمِ طوفانِ خوں | بجَست آں که شد سوئے دریا بروں
شده خاکِ آں کشور از خوں خمیر | رواں جوئے خوں جائے هر آبگیر
تو گر بازجُوئی دراں بوم و بر | هنوزست دراں خاک از خوں اثر
سپاهے به فرمانِ آں نابکار | اَلَلگے گرفته به گِردِ حصار
حصارے که از چشمِ مهر آسماں | گهے کنگرش را ندیده نشاں
یکے کوه تنها خدا آفرید | که تیغش سر از چرخ بالا کشید
تراشیده از هر طرف دَورِ او | درش را نیابد کس از جست‌وجو
کسے کنگرش را ندیده گهے | نه از هیچ رو دیده در وے رهے

چو مردم کند سوئے آوجش نگاہ | روانے بہ خاک افتد از سر کلاہ
یکے خندقے زیرِ آں دزِ پُرآب | چو دریا تہِ قلعۂ آفتاب
دراں روز محصر شد از سرکشاں | چو گُردانِ اِیراں بہ مازَنْدراں
نہ راہِ گریز و نہ روئے خلاص | بہ بالا اسیری و در تہ قصاص
ہمہ در مناجات ہر صبح و شام | چو آں قمریاں درفُتادہ بہ دام
یکے نذر کردہ کہ "گر وارَہیم | ہمہ مالِ خود مر فقیراں دہیم"
دگر گفتہ، "گر جاں سلامت بریم | کنم توبہ وز معصیت بگذرم"
ہم آخر چو گشتند ازاں دز رہا | فراموش کردند آں نذرہا
اسیر آمد آں شاہِ ایراں زمیں | بہ مازندراں با یلانِ گزیں
خَضِرخانِ سرپاک و خانِ جہاں | ہماں خانِ تاتارِ روشن رواں
قدرخاں و خانِ مبارک سیر | ہماں مردِ ہیبت زن و کینہ ور
ہماں خانِ صفدر ابا مُہردار | کہ بودست فرزندِ آں نامدار
بہاءالدّیں آں حاجبِ خاصِ شاہ | کمربستہ دایم بہ اخلاصِ شاہ
نصیرِ تغلچی و پورِ کچک | دراں دِز اسیر آمدہ یک بہ یک

ہمہ دل بہ اندیشہ بگماشتہ
سوئے راہِ رستم* نظر داشتہ

عطف نمودنِ خانِ اعظم ظفرخان
از دیوگیر جانبِ مرج

ظفرخانِ یل چوں بہ روزِ نبرد | سوئے کشورِ خویشتن عطف کرد
بپیوستہ با او سواراں بسے | بہ دنبالِ او کم ز دشمن کسے

---

* یعنی ظفرخان۔

کرا زَهره کو نیزه گرداں کند　　پس آں گاه دنبالِ مرداں کند!
همی رفت سالم چو کُند آوراں　　پناهش گرفتند سرلشکراں
به بنجاره بر کره چوں رسید*　　ز هر سو برو لشکر افزوں رسید
نخست آمده نورِدیں با سپاه　　گرفته تهِ رایتِ خاں پناه
اُلُغ خاں بپیوسته روزِ دگر　　به رایاتِ آں خانِ فرخنده فر
سپهبُد سپه را همی راند زود　　به هر روز و هر شب سپه می فزود
† هلک بل سپه را چو منزل شده　　نرایں شبیخوں شبانگه‡ زده
گروهے ز مردانِ هندوستاں　　که خوانند "نایک" به هندی زباں
به غفلت در اُفتاد بر نورِدیں　　نبودست مگر هیچ اسپے به زیں
تلے چند را خسته کرد آں گُروه　　که از بیدلی بود لشکر سُتوه
هم آخر چو بیدار شد هر کسے　　شده هندو از ترک خسته بسے
چو آں هندواں دست کم یافتند　　سوئے مامنِ خویش بشتافتند
بفرمود خاں تا حُسینِ هزبر　　رود بر پئے شاں خروشاں چو ابر
حسینِ دلاور چو دنبال کرد　　سرِ هندو از خشم پامال کرد
شبِ تیره بُد زودتر بازگشت　　سوئے لشکرِ خویش دمساز گشت
چو شد مِهر فرشِ مرصّع نورد　　ظفرخاں سوئے مِرج آهنگ کرد
هماں روز در مِرج آمد سپاه　　بیاسوده هر کس ز سختیِ راه
به پابوسِ مادر هم از راه خاں　　شده بود سوئے ستلکه رواں
چو شد قَهبتِ خانِ فرزانه خوے　　سرے را مگر غفلتے داد روے
هماں نورِدیں مردِ عجلت گراے　　تلف کرد خود را ز سستیِ راے

* "به بنجاره برّ کهیرّه چوں در رسید" خواندن مناسب می نماید.

† در نسخهٔ (ا) ایں بیت موجود نیست.　　‡ "به بنگله" مناسب می نماید.

به جانِ خود او را نیامد دریغ   یکایک بزد خویشتن را به تیغ
* کسے کو در اقبال گردش نگشت   بپیوست دردے چو دولت نگشت
کسے کو زند تیشه بر پائے خویش   به چه افتد از سستیِ رائے خویش
ندارد† کسے را غمش در جہاں   بود ابلہی نزدِ کارآگہاں
غرض نوردیں چوں که آمد اسیر   رواں کرد سیفش سوئے دیوگیر
به مِرج اندروں شور و غوغا فتاد   بسے رخت از عاجزاں شد به باد
چو بشنید خاں، کرد افزوں فسوس   پس آں‌که بزد جانبِ مِرج کوس
درآمد، فروشاند آں شور زود   پئے بیدلاں دستگیری نمود
وزاں‌پس ہماں خانِ روشن‌ضمیر   ہمی‌بود آں‌جا سکونت‌پذیر
بسے شاہِ دہلی به رسمِ شکیب   فرستاد بر خاں فسون و فریب
چو بر خاں بسے حرزِ اقبال بود
فسونے نشد کارگر بر دُرود

مژده یافتنِ ظفرخان در خواب به تجدید و قصدِ سرتیز کردن

یکے روز خاں را به خاطر گذشت   ہماں خواب کاوّل دلیلش بگشت
به دل گفت، "بہرِ عناں‌تابِ من   مگر بود شیطانی ایں خوابِ من
وگر نے چرا در ہزیمت شدم   کزاں خوابِ خوش در عزیمت شدم
ہمه روز با خویش اندیشه کرد   ازاں خواب و زاں تافتن در نبرد
چو شب گشت، بر چہرهٔ روزگار   کشید آسماں چادرِ زرنگار

* گماں می‌شود که دریں بیت سہوِ کتابت واقع شده و شاید از پیشش بیتے ہم رفته است
† "نباشد" مناسب می‌نماید.

ظفرخاں ز بعدِ نیایش گری — سوئے خوابگہ شد بہ خوب اختری

بہ بالینِ عشرت چو بنہاد سر — بہ خوابش نمودند بارِ دگر

کہ "آں مژدہ کز خواب دادت خدا — مپندار شیطانی آں خواب را

"اگر اختر از ناصرالدّیں بتافت — کنوں نصرت و فتح سویت شتافت

"همی باش همواره امّیدوار — نظر دار هر روز در انتظار

"کز آں خوابِ خوش در مقامے رسی — وز آں مژده روزے بہ کامے رسی"

چو خاں بارِ دیگر چنیں مژده یافت — بہ وقتِ سحر سوئے دیواں شتافت

سرانِ سپہ را سراسر بخواند — خزانہ کشاد و زرے برفشاند

دگر روز کآورد خُر سر بروں — بہ فیروزی آورد لشکر بروں

شد از کشورِ خود عزیمت گرائے — نخستیں سوئے ارگہ آورد رائے

مہے یک دو سہ کرد آں جا مقام — کشید آنکھے خنجرِ انتقام

سپہ را پئے قصدِ سرتیز راند — خدا را در آں کار مدد بخواند

نیّت کرد خاص از برائے خدا — کہ "نصرت کند خلقِ مظلوم را

"رهاند ز سرتیز آں مرز و بوم — چو بابِل فریدوں ز ضحّاکِ شوم"

شتاباں همی راند فوجے گراں — ظفرخانِ صفدر چو کُنداوراں

نخست آمد اندر حصارِ سَنگر — برو یار شد فوجدارِ سَنگر

گروهے کہ دل بستہ بُد بر فِرار — گروهے کہ بُد در پناهِ حصار

چو دیدند کآمد ظفرخاں بروں — کمربستہ بر قصدِ سرتیزِ دوں

بہ نیروئے خاں جملہ گِرد آمدند — خروشاں پئے کارکِرد* آمدند

کار کِرد = کارکَردن' چناں کہ "کِرد" در کِردار و کِردگار بالکسر می باشد - و در پارسی دری "کُردن" بہ معنی کَردن هم است - بریں تقدیر اگر "کارکُرد" بخوانند بہ مصراعِ اولیٰ "جملہ کُرد" (- جملہ پهلواناں) باید خواند -

چو آں خانِ اسکندر و قیرخاں | بپیوستہ بر وے سراسر سراں
هماں مردِ شیرآفگن و پیلتن | کہ خواند حُسینش دیار و دمن
چو در لشکرِ خاں ز مردانِ کار | هزارے سہ چار آمد اندر شمار
یکے روز خاں سرکشاں را بخواند | نہانی بر ایشاں یکے قصّہ راند
کہ "سرتیز با لشکرِ بے‌شمار | بہ گلبرگہ ماندست روزِ حصار
"گر آنجا بتازیم بر لشکرش | بہ دشواری آید بہ نیزہ سرش
"چہ دانیم کآں تعبیہ چوں رود | وگر بشکنیمش، حصاری شود
"ولیکن ز گُلبرگہ گر بگذریم | سوئے دولتاباد عزم آوریم
"بہ دنبالِ ما آید آں نابکار | چو آهو پئے شیر در مرغزار
"ضُرورت نهد پا بہ کامِ بلا | بہ پائے خود افتد بہ دامِ بلا
"رسد چوں بہ نزدیک، گردیم باز | بیاریم بر لشکرش ترکتاز
"بہ یک حملہ افواجِ او بشکنیم | پس آں‌گہ سرش را بہ خاک افگنیم
"اگر خود نیاید بہ دنبالِ ما | گزیند جُدا از دَمِ اژدها
"سوئے دولتاباد آریم روے | بتازیم بر جوهرِ فتنہ‌جوے
"همہ لشکرش را پریشاں نهیم | اسیرانِ دِز را خلاصے دهیم
"بگیریم هم کَتکہِ دیوگیر | ز فتنہ رهانیم خلقِ اسیر
"وزاں پس کنیم از خلائق هجوم | رخ آریم بر قصدِ سرتیزِ شوم"
سراں چوں شنیدند ایں رائے نغز | ز تقریرِ آں خانِ بیدارمَغز
بہ فرمانش یکسر نهادند سر | بہ حکمش ببستند هریک کمر
دگر روز کز غرفہ خُور زر فشاند | سپہ جانبِ دولتاباد راند
همی‌رفت افواج با برگ و ساز | همی‌کرد هر منزلے ترکتاز
چو بشنید سرتیزک کُندسُم | کہ بگذشت لشکر ز حدِّ برم

ز گلبرگه تعجیل تر کوچ کرد
همی راند هردم به عزمِ نبرد

مصاف کردنِ ظفرخان با سرتیز و فیروزی یافتنِ ظفرخان

ظفرخاں به گوداوری چوں رسید — تو گوئی که رستم به جیحوں رسید

بفرمود، "اهلِ سپه سربه‌سر — ببندند بر جادهٔ کوک سر

"به هر جا که کشتی است، یک جا کنند — به هر جا سپاهے مهیّا کنند"

همی‌خواست تا بگذرد آب را — به حیرت کشد چرخِ دولاب را

برآرد سوئے دولتاباد سر — کشد کینه از جوهرِ بدگُهر

یکے مردِ جاسوس آمد ز راه — خبرهائے خوش گفت آں نیک‌خواه

که "سرتیز لشکر بریں سو براند — بر آهنگِ پیکار مرکب جهاند

"به سر آمد آں دشمنِ گرم‌کیں — یقین است حکایت که گفتم، یقیں"

چو بشنید خاں جنبشِ خصمِ دوں — گرفتش ز الهامِ ایزد زبوں

بفرمود تا "آں یلِ پیلتن — حُسینِ عدوبند و فیروزفن

"براند یزک، بر یزکها زند — یزکهائے بدخواه را بشکند"

به فرمانِ خاں آں یلِ نامدار — سبک راند با بیست یا سی سوار

شتاباں چو در دامِ کهیره رسید — یزکهائے بیگانه آں جا بدید

مبارک که شد بدّه تعریفِ او — مگر بود سرلشکر آں نامجو

هماں چهره سرتیزکِ نابکار — برو نامزد کرد سه‌صد سوار

چو دیدش حسینِ سرافرازِ راد — مر او را یکے لحظه فرصت نداد

یکایک بزد بر صفِ بدسگال — همی کرد سرهائے شاں پایمال
مبارک چناں دست و پا کرد گم — که دست از عناں برد در پاردُم
هم آخر عناں تاب شد سوئے بیر ۱ — بسے لشکرش زنده آمد اسیر
حسینِ حَسَن خُلق و فیروز جنگ — چو بشکست بدخواه را بےدرنگ
فرس سوئے لشکرگهِ خود جهاند — گروهِ اسیراں برابر براند
چو با فتح و نصرت به لشکر رسید — ظفرخاں هماں فال فرّخ گزید
پس آں گه ز گوداوری بازگشت — ز کَهتّیِ مَهوَه شتاباں گذشت
همی راند خاں تند بر کینه خواه — یکے مرد را دید کآمد ز راه
بپرسید ازاں مردِ فرخنده روے — که "اخبارِ سرتیزِ ظالم بگوے"
چنیں گفت آں مردِ روشن ضمیر — که "بگذشت سرتیز یکسر ز بیر ۱
"براں سوئے مهوه ز فوجِ فتن — یکے کَتگَهرے کرد در سندهنی *
"تراشید یک سو لبِ جویبار — رهے بست خود را به وقتِ فرار"
چو بشنید خانِ ملائک سیر — ازاں رهروِ تازه رو ایں خبر
ز مهوه سپه را ستاتر کشید — چو در سندهنی * با سعادت رسید
عدو را بینداخت آں گه به پیش — براند از پسِ پشتِ بدخواه خویش
چو در لشکرش روزِ روشن رسید — تو گوئی که بیژن به ارمن رسید
بفرمود آں خانِ خسرو نشاں — که "هر سو درآیند لشکرکشاں
"نخستیں مقدّم شود باتُواں — هماں خانِ اسکندر و قیرخاں
"اُلُغ خاں سوئے میمنه جا کند — صفِ خصم را میسره بشکند
"حُسینش درآید به یاریِ دهی — کزو هست در قلبِ ما روبهی
"علی لاچی و پارسی گو شرف — بود جانبِ میسره صف به صف"

---

۱ یعنی "بیژ".

* نسخهٔ (II.) "سندهین".

به قلب اندروں خود به نیروئے بخت   پے افشارده تا نهد پا به تخت
چو شد لشکرش از چپ و راست راست   یکے گرد از سُمّ اسپاں بخاست
غبارے رسیده به چرخ برین   درو گم شده آسماں با زمیں
ز پرواز مرغان نرمینه دُم   از آواز پیلان[1] رویینه سم
کشیده یکے ابر اندر هوا   رسیده به گردوں ز صَخره صدا
سپاهے چو بحرے که بر خصم دوں   کند روز پیکار طوفاں ز خوں
بدیده بسے ماهیاں اندرو   نهنگاں به پیکار برده فرو
چو ماهی نموده در آب رواں   رخ فتح در آب شمشیر خاں
دگر سوے سرتیز ضحّاک خوے   ز زهر اجل گشته تریاک جوے
به دل گفت، "ایں لشکر چیره دست   یکایک درآمد چو پیلان مست
"گر آیم من از کَتگَهر خود بروں   نباید شود اخترم سرنگوں
"هماں به که به کتگهر حصاری شوم   به پَرخاش در معرکه کم روم"
چناں خورد دهشت که شیب و فراز   به نزدش یکے شد به سوز و گداز
ضرورت بگفتا به اهل سپاه   که "دارند هریک آلنگے نگاه
"کس از کتگهر خود نیاید بروں   دهد جنگ هر کس به کتگهر دروں"
ظفرخاں چو دید اندراں حربگاه   به سستی زمیں گیر شد کینه خواه
بفرمود، "افواج جنبد ز جاے   شود سوئے کتگهر خصومت گراے"
بجنبید با فوج خود هر هزبر   خروشید و جوشید چوں رعد و ابر
علی لاچی از میسره فوج راند   بر آهنگ پیکار مرکب جهاند
خروشاں چو نزدیک کتگهر رسید   بجز حمله سرتیز چاره ندید
چو پُرباد بود آں خس از زور آب   از آں باد جنبید همچوں حَباب

[1] "اسپان" می باید.

چو افواجِ سرتیز شد حمله‌گر بزد هیبتے در سپاهِ سَکَر

همی‌خواستند آں گروهِ ضعیف کزاں حمله تابند رو از حریف

ظفرخاں ز قلبِ سپه رخش راند به نامِ خدا حرز بر خود بخواند

به تندی بگفتا به فوجِ سکر که "اے سست پایاں، متابید سر!

"زمانے تماشائے من بنگرید ز رستم یکے تاختن بنگرید"

چو دل‌داد شاں، پیشتر راند رَخش بر آیینِ شاهانِ عالی‌دِرَفش

یکے حمله آورد آں شیرِ نر که عالم به تحصیص شد سربه‌سر

جهاں جمله زاں حمله شد در گماں که صورے دمیدند اندر جهاں

غرض چوں که خانِ مظفّرحشم دراں دشت چوں غازیاں زد قدم

خروشاں به نزدیکِ کتگهر رسید صفش چوں چلیں پیش دستی بدید

هماں خانِ‌اسکندر و قیرخاں حسینِ سرآفراز و دیگر سراں

فتادند در کتگهرِ بدسگال بکردند فوجِ عدو پایمال

به یک حمله آں هر سه شیرِ وغا شکسته قبولائے لاهور را

علی‌چرغدی هم دراں فوج بود سبک با قبولا هزیمت نمود

علی و قبولا چو شد در فرار گریزاں شد از فوج یک‌یک سوار

ظفرخاں بفرمود مر سرکشاں که هر سو درآیند خنجرکَشاں

چو خود راند خاں پیشتر چند گام به کتگهر درافتاد لشکر تمام

چو هر سو نگه کرد خونریز را هزیمت برافتاد سرتیز را

ولے زاں هزیمت مر او را چه سود که اوّل رهِ خویشتن بسته‌بود

رسیدش به ناگه یکے زخمِ تیر شد از تشنگی جانبِ آبگیر

به صد حیله بگذشت از جویبار

فتاد از فرس چوں نماندش قرار

هزیمت کردنِ لشکرِ سرتیز و کشته شدنِ سرتیز

یکے یارِ اُو بر سرش می‌گذشت | چو بشناخت او را، سبک بازگشت
به دل گفت، "این ظالم و زشت مرد | بسے کشور و شهر ویرانه کرد
"من اکنوں سرش گر ببرّم رواست | که وقتِ جزا و محلِّ سزاست"
پس آں‌گه به دَشنه سرش را برید | هزار آفریں بر وے از حق رسید
نباید چناں زیستن در جهاں | که چوں خفته یابد، کُشد پاسباں
چناں زی بر آیینِ آزادگی | که خصمت شود یارِ افتادگی
غرض چوں سرش را برید آں جواں | بیاورد بر خانِ سرکش رواں
سرِ خصم چوں دید، فرمود خاں | "برآرند بر نیزهٔ خوں‌چکاں"
سرِ خصم جا بر نشانه گرفت | دهل‌زن رواں شادیانه گرفت
قمر را که دامادِ سرتیز بود | شب و روز ممدد به خونریز بود
گرفتند با زخمهائے گراں | سرش هم بریدند کُنداوراں
سرِ فتنه‌انگیز محمود هم | بریدند تا فتنه بیلند کم
گروهے دگر زنده شد دستگیر | از افعالِ بد هریک آمد اسیر
چو تاجِ قلعتا، چو سیفِ عرب | که بودند در قلعِ دیں روز و شب
پتهورا و گندهرا و سِوُرائے شوم | که بودند مقطع به هر مرز و بوم
بفرمود خاں، "ایں گروهِ نژند | بود بر عواناں به عینِ گزند"
بسے فتنه آں روز پامال گشت | کس از سندهئی[1] کم سلامت گذشت
سواراں گریزاں فتادهٔ در آب | کسے مستِ زخم و کس از غم خراب
تو گوئی سوارانِ آب اند شاں | کز آسیبِ بادے سپارند جاں

---

[1] نسخهٔ (II) سندهیں

کسے را که تقدیر آمد به سر　　ز پامالِ افواج شد پے سپر

اماں خواه شد لشکرِ تافته　　بسے خلقِ عاجز اماں یافته

ملک تاجِ دیں آں غُرِ دوست روے　　به فرمانِ آں خانِ فرخنده خوے

ز لشکر هماں لحظه مرکب جهاند　　به دهگیریٔ کٹّھیِ بیڑ راند

سپاهے غنیمت گرفته بسے　　بیاسود ازاں تاختن هرکسے

بسے اشترِ بُختی و اسپِ تتار　　ازیں صد طویله، ازاں صد قطار

کنیزانِ هندی و چینی غلام　　بسے زرِّ پخته، بسے سیمِ خام

بسے جامه‌هائے بهشتی سَلَب　　چه خَزّ و چه دیبا، چه شَعر و قَصَب

هزارے دو صد خیمه و سایباں　　دو خرگاه و دهلیز چوں آسماں

سراسر یکے گنجِ آراسته　　وزاں گنج گنجور برخاسته

چو یکسر سپاهِ ظفرخاں گرفت　　خرد ماند ازاں تاختن در شگفت

جهاں کز طرب تازه گلزار شد　　چو بشکست سرتیز، بے خار شد

بیفتاد از سقفِ فتنه ستوں　　خلل شد همه ملکِ بدخواهِ دوں

ستونے که سرتیز باشد، شتاب　　ز تیزی کند سقفِ خود را خراب

غرض چوں که بازیگرِ روزگار　　چنیں لعبتے طرفه کرد آشکار

گروهے دراں روز خرّم شدند　　گروهے دگر زار و دَرهم شدند

جهاں هست بازیگرے پُرفسوں　　کزیں گونه بس بازی آرد بروں

یکے را دهد تاجِ زرّیں به سر　　درآرد به فرمانِ او بحر و بر

سرِ دیگرے تاجِ گُلگُر کند　　از اسبابِ او خانها پُر کند

عجب یارهٔ دارد آں روزگار　　به هرکس سپارد ولے مستعار

به اوّل سپارد به صد عزّ و ناز　　هم آخر رباید به سوز و گداز

پس آں گه ازاں یارهٔ دلفریب　　دگر ساعدے را درآرد به زیب

که از گه به انصاف گر سر نهد ز ظالم ستاند به داور دهد
برین پارهٔ عاریت عاقلے درین جلوه‌گه کم ببندد دلے
مرا گر چنین پاره آید به دست بخوانم حریفانِ ساغرپرست
به صبحے کنم دستِ مهگر گرو بگویم، "چو شد روز، روزیِ نو"
بیا ساقیا مایهٔ جاں بیار به دستِ منِ غرقِ اندُه سپار*
ز دورِ فلک وارهاں جانِ من
به هر جرعه کن پاک ایمانِ من

عزیمت کردنِ ظفرخان بعدِ فتحِ کتّگهر جانبِ دولتاباد و خلاص دادنِ اسیرانِ قلعه و فرار نمودنِ جوهر

ظفرخاں چو بر خصم منصور شد جیوشِ فتن جمله مقهور شد
دراں روز و شب با تمامی سپاه بجنبید ازاں فرّخ آوردگاه
دگر روز کز حصنِ نیلوفری فشاندند هر سو زرِ جعفری
شهِ خاوری گرم مرکب جهاند سوئے باختر یک سواره براند
تبیره برآمد ز درگاهِ خاں بر اسپاں نشستند کُنداوراں
عنانِ جهاں ز کفِ ظالم جَست به رخشِ سعادت ظفرخاں نشست
بفرمود تا "اخترِ راهبر براند در جانبِ باختر
"یکے لشکرِ کَشن با هوش و حزم بیارد سوئے دولتاباد عزم"
همی رفت منزل به منزل سپاه خبر یافت آں جوهرِ دوں‌پناه
که "سرتیز را کشته آں کامیاب که آمد ظفرخاں مر او را خطاب
"کنوں راند در دولتاباد رخش بر آیینِ شاهانِ زرّینه[1] کفش

* هر دو نسخه "بیار"

[1] هر دو نسخه "زرین"

چو ایں قصّه در گوشِ جوهر رسید | تو گوئی که سنگے به گوهر رسید
شکست آں چناں گوهرِ زورِ او | کز آشفتگی خانه شد گورِ او
گر از سنگ پیوسته گوهر شکست | ز بے‌سنگی ایں بیں که جوهر شکست!
ز هر حیله کانگیخت آں نابکار | صوابش کم افتاد اِلّا فرار
چو بشنید نزدیک‌تر شد سپاه | شد اندر گریز آں دوں پناه †
به صدرِ صدور ارچه گیرد مقام | گریزد سرانجام هندو غلام
چو جوهر عناں داد در سَمتِ دهار | خلاصے به جاں یافت اهلِ حصار
هماں ناصرالدّینِ روشن‌ضمیر | که بودست در قلعه شش مه اسیر
‡ همی آمده چوں که از دِز بروں | بسے شکر مر حضرتِ بےچگوں
چو پرداخت از شکرِ پروردگار | نهانی به دل گفت آں شهریار
که "من گفته بودم هم اندر نخست | سرانِ سپه را به راهِ درست
" که کس جز حَسَن نیست شایانِ ملک | همو درخور است تا به پایانِ ملک
" مرا بود یکچند دیهیم و گاه | امانت هم از دستِ آں کینه‌خواه
" چو صاحب‌امانت رسد بر سرم | هماں بِه که امانت بدو بسپرم
" وگر نے به کفرانِ اکرامِ او | شوم عاقبت بستهٔ دامِ او
" دریں وقت چوں باز ما را خرید | ز بندِ ابد § سرکشاں را کشید
" سزد گر کلوں سر به پایش نهم | به تعویضِ جاں تاج و تختش دهم
" گرامی است اگر تخت و دیهیم نیز | گرامی‌تر از جاں نشد هیچ چیز "
پس آں‌گه سراں را برِ خود بخواند | همیں قصّه در سمعِ ایشاں رساند
دریں مشورت جمله راضی شدند | همه بر سرِ حرفِ ماضی شدند

---

† " آں سر دوں‌پناه " می باید . ‡ گماں می شود که بیتے پیش ازیں بیت رفته است .
§ " بلا " مناسب می نماید .

سوم روز خانِ مظفّرحشم　　به شهر اندر آمد سعادت بهم

به پیش آمدش ناصرالدّیں به راه　　چو دیدش، دعا گفت و شد عذرخواه

به یک دست چتر و به یک دست تیغ　　همی‌گفت اوصافِ خاں بےدریغ

بگفتا که "من چتردارِ تو اَم　　رهانیدهٔ ذوالفقارِ تو اَم

"چو مردانه بگذاردی حقِّ تیغ　　بجز بر سرت چتر باشد دریغ"

چو دیدش همان خانِ صاحب‌کرم　　نکرده به تعظیمِ او هیچ کم

کریمانه گفتش که "اے نامور　　ببندم به نامت من از جاں کمر

"تو ایں چترِ خود بر سرِ خود بدار　　ولے تیغ بر دستِ مرداں سپار

"که مرداں به راهِ وفا خوش روند　　به درماندگی دست‌گیرت شوند

"مرا نیست مطلوب ایں تاج و تخت　　مگر یاریِ شاهِ فیروزبخت

"بداند جهاں را شهِ تازه‌رو　　که دانند مرداں کم از تارِ مو

"به یک تارِ مو دل نبندد کسے　　بجز تنگ‌چشمے و بددل خسے"

چو ایں قصّه را ناصرالدّیں شنید　　دراں کار خاں را به اِنکار دید

بگفتا، "چو ایزد بدادت ظفر　　سرت در تهِ چتر شایسته‌تر

"مرا گر بُدے روئے دَیهیم و تخت　　نگشتے ز من روزِ پیکار بخت

"کنوں از من اے رستمِ دیوبند　　به صد لطف ایں یک سخن مر پسند

"توئی وارثِ ملکِ افراسیاب　　منم تیغ‌زن مردِ ثابت‌رکاب

"تو بر سر نهٔ ایں چتر همچوں کَیاں　　به دستم بده خنجرِ خوں‌فشاں

"وگر خود دریں کار ندهی رِضا　　پلاسے بپوشم، بدرّم قبا

"ز شهر و ازیں ملک بیروں روم　　ز چتر و ز خنجر مبرّا شوم

"بیا تا دو شمشیر یکدل زنیم　　مگر فتنه را سر به خاک افگنیم

"رهانیم از ظلم آفاق را　　دگر نقش بندیم آوراق را"

بگفت این و دستِ دعا برگشاد خدا را به هر لحظه می‌کرد یاد
پس آن چتر بر فرقِ شه سایه کرد همان تیغ از بهرِ خود مایه کرد
به پستر شد و بوسه بر خاک داد به صد خرّمی پیشِ شه ایستاد
بلے چوں بود دورِ عشرت پدید سپارد فلک یک زماں را کلید
جهاں سر به سر تازه گردد ز سر نما یابد از عیش اصلِ بشر
بیا ساقیا دورِ عشرت رسید جهاں تازه شد، بادِ رحمت وزید
میم ده که کوسِ سعادت زنم
غمِ دورِ ماضی فراموش کنم

جلوسِ سلطان علاءالدّین والدّنیا ابوالمظفّر بهمن‌شاهِ السلطان، ایّدالله ملکه و سلطانه

ز تاریخ چوں هفصد و چل گذشت زیادت دگر بر چهل رفت هشت
گذشت از ربیعِ دوم بیست و چار جهاں گشته خرّم ز فصلِ بهار
دراں روز گشته قرانِ سُعود نُهم ساعت از روزِ آدینه بود
دراں ساعتِ خوب و فرخنده روز به فرمانِ دادارِ دوراں‌فروز
یکے تختِ زرّیں بیاراستند سراں را دراں بارگه خواستند
چه تختے که افلاک را سایه کرد زمیں را به سر افسر از پایه کرد!
برآمد براں تختِ گوهرنگار یکے شاهِ دیں‌پرور و دوں‌شکار
یکے چترِ لعل اندراں گل‌ستاں چو سُوری سرِ سرو را سایه‌باں
براں شاهِ میمون و فرخنده‌چهر علادیں لقب آمده از سپهر
به سیرت فریدون و بهمن به نام شده کُنیتش بوالمظفّر مدام

سعادهٔ چپ و راستِ او خسروان | شده عالمِ پیر از سر جوان
سپهر و کواکب پئے افتخار | کمر بسته در حضرتِ شهریار
محمّد که فرزندِ شاهِ جهانست | به یکتن مدارِ زمین و زمانست
خطابِ قدیمِ خودش داد شاه | ظفرخانش خواندند خیل و سپاه
یکے چاربالش ز خزّ و حریر | بیاراست اقبال پیشِ سریر
محمّد همان سرفرازِ گزین | که نورےاست از دیدهٔ عینِ دین
بدان چاربالش چو کارآگهان | شده ضابطِ خواجگیِ جهان
همان خانِ اسکندرِ دین‌پناه | شده باربک اندران بارگاه
برآورد بانگے به صد خرّمی | خبر داد از عالمِ بےغمی
وکیلِ درِ شاه بهرام شد | عمر نائبش با سرانجام شد
سیرخان شد آن صفدرِ چیره‌دست | که نَتّهو بُده نامِ آن شیرِ مست
هزبرانِ دیگر که با شهریار | بسے تیغ راندند در کارزار
به ادراکِ کامل به رائے صواب | تعین کرد شه هریکے را خطاب
حُسامِ دول اِلچیِ دلپذیر | به فرمانِ شه گشت نائب وزیر
مَلِک هندو آن ترکِ صاحب سپاه | عمادِ ممالک شد از حکمِ شاه
شده قطبِ ملکِ شه آن پورِ زید | که شیران کند روزِ پیکار صید
رضی الدّین آن سیّدِ باادب | کریم الخصال و صحیح النّسب
شده فتحِ ملک و جهان‌افتخار | گرفت از درش آسمان* افتخار
شده حاجبِ خاص آن مردِ کار | که شمسِ رشیقیش خواند دیار
ملک شادی آن شهسوارِ یزک | شد از حکمِ شه نائبِ باربک
حسینِ سرافراز گرشاسپ گشت | ز هفت و نُه و چارِ صیتش گذشت

---

* در هر دو نسخه "آسمان از درش"

قری بَک همو شد سوئے میسرہ — کزو شد قوی قلبِ شاہِ سَرہ

هماں پورِ پیغو یلِ شمسِ دیں — سوئے میمنه شد قری بَک تعیں

شَرَف پارسی عمدة الملک گشت — سرِ کلکش از تیرِ گردوں گذشت

شد الیاسِ سرکش ظهیرِ جیوش — که شد خلجرش دستگیرِ جیوش

دو نائب قری بَک شدہ یکسرہ — یکے میمنه واں دگر میسرہ

ملک بهرم از میسرہ نام یافت — علاء الدّیں از میمنه کام یافت

شدہ تاجِ ملکِ شه آں تاجِ دیں — که ذهنش ملیر است و رایش متیں

هماں نجمِ دیں کآمد از حدِّ دهار — نصیرِ ممالک شد آں نامدار

نصیرِ تغلچی ز نیروئے بخت — شدہ عضدِ ملک و نگهبانِ تخت

حسن ابنِ توراں کریم و امیں — شدہ خازنِ شاہِ روئے زمیں

! محمّد که بُد قدرخان یقیں — شدہ اژدرِ ملکِ کژ راستیں

هماں پورِ خانِ مبارک قدم — شدہ شحنهٔ پیلِ شاہِ عجم

بدو کردہ پرویز خسرو خطاب — که طفلے است واقف تر از شیخ و شاب

ابوطالب آں مردِ فرخندہ خوے — شدہ سردَواتدار بے گفت گوے

ملک شادی آں پورِ قیصر عطا — خریطه کَشِ شاہ شد بے خطا

دو جاندارِ خاصِ شهِ گنج پاش — گرفتند در راست و چپ دورباش

یکے احمدِ حرب شیرِ غُریں — دوم پورِ دهشیرِ یل تاجِ دیں

سرآفراز بهرامِ صاحب سپاہ — شدہ نائبِ عارضِ جیشِ شاہ

ملک چَهجّو آں شاہ را نیک خواہ — شدہ سیّدِ جمله حجّابِ شاہ

شدہ حاجبِ قصّه* قاضی بها — که دُرِّ سخن را شناسد بها

شدہ آں رجب شحنهٔ بارگاہ — خضر نائبش گشته از لطفِ شاہ

! دریں بیت سهوِ کتابت واقع شدہ است

* قضیه مناسب می نماید

یلِ چهره قیمازِ فیروزجنگ   شد آخُربَکِ میسره بیدرنگ
خلاصه شد آخُربَکِ میمنه   که صد فوج را بشکند یک تنه
هماں ویژه مقصود مردِ سلیم   شده شحنهٔ خوانِ شاهِ کریم
شهابِ کونربال مردِ امیں   سرِ آبداراں همو شد تعیں
شد آں شیرِ جالور سهم الحشم[1]   که از سهمِ او شیرِ نر شد دژم
علی شاهِ یل گشته سرپَرده دار   دگر شد تعیں جمله اصحابِ بار
گرفته بر اندازهٔ قدرِ خویش   مقامے هر آزاده بر صدرِ خویش
دگر جمله خانانِ عهدِ قدیم   بمانده به القابِ خود مستقیم
فشاندند هر یک به رسمِ نثار   فراواں گهر بر سرِ شهریار
ستادند هر یک به نیروئے بخت   به اندازهٔ قدرِ خود پیشِ تخت
همه دست بسته، کشاده جبیں   به نزدیکِ آں خسروِ دُوربیں
چو اخلاصِ شاں دید شاهِ جهاں   که بستند در کارِ خسرو میاں
به هر یک یکے کشورے داد شاه   بیفزود در خیلِ هر یک سپاه
به فرمانِ آں خسروِ ساده کیش   برفتند هر یک در اَقطاعِ خویش
هماں مردِ ممتازِ کارآگهاں   که شد درخورِ خواجگیِ جهاں
به فرمانِ آں آفتابِ عجم   به گلبرگه از مِرج رانده حشم
هماں خانِ اسکندر و قیرخاں   سوئے کویر و بِدر گشته رواں
حسینِ دلاور به کَهندار* راند   بسے خونِ اهلِ تمرّد فشاند
هماں قطبِ ملکِ شهِ راستیں   سوئے مَهندری گشته مرکب نشیں
هماں خانِ صفدر به سَمتِ سکَر   سپه رانده، از مرگِ خود بیخبر
شنیدم که در قلعه عهدے که بست   چو زاں تهلکه بیروں آمد، شکست

[1] سهم الحشم = بخشیِ فوج

* اکنوں "قندهار" خوانند.

ولی نعمتاں را فراموش کرد هم آخر قفائے ز ایّام خورد
کسے کز حوادث نشد منتبه
سرش را ادب هم ز شمشیر بِه

متفکّر شدنِ خداوندِعالم از بے وفائیِ سرانِ سپاه و قوی‌دل شدن از مژدۂ خواب

چو لشکر همه در اقالیم راند شهنشاه در دولتاباد ماند
یکے روز شه با خود اندیشه کرد که "کم شد ز گیتی وفادار مرد
"وگرنے چرا اندریں روزگار کسے مر کسے را نیاید به کار
"هماں جاں سپارند اندر حضور نگیرند نامے چو رفتند دور
"من ایدر بماندم به نیروئے بخت بکردم بسے گم بجز تاج و تخت
"سراں با حواشی و آتباعِ خویش بماندند مشغولِ آقطاعِ خویش
"چپ و راستِ من دشمناں در کمیں من ایمن نشسته به نیروئے دیں"
دراں روز تا شام شاهِ جهاں ازینها همی گفت با خود نهاں
شبانگه که ایں ساقیٔ صبح خلد ملے لعل در جامِ مینا فکند
ملک با بتانِ طبعیت نواز به خَلوت چو خُرشید شد بزم ساز
پس از خرّمی شد به فیروزه تخت به خوابِ خوش آں شاهِ بیدار بخت
سعادت یَتاقش گرفته به جاں به بالینِ او بخت شد پاسباں
به خوابِ خوش آں شاهِ هشیار بود ولے بر سرش بخت بیدار بود
به خواب اندروں دید خود را سوار به رخشِ مراد آں شهِ کامگار
نه کوه و نه صحرا و نے سنگ لاخ همی کرد جولاں به ایوان و کاخ
همی تاخت آں رخش را بر مراد همی راند گرم آتشے را چو باد

یکے شیر، گوئی کہ، در پیشِ شاہ   پدید آمد از جانبِ صیدگاہ
چو شہ را بدید آں سگِ گرم‌کیں   بغرّید و دُم را بزد بر زمیں
بہ سوئے جہانگیرِ شرزہ‌شکار   یکے حملہ آورد گستاخ‌وار
شہِ شیردل در کماں دست برد   کہ بنمایدش بے‌گماں دستبرد
یکے ماہ‌روئے دراں کاروبار   میانِ شہ و شیر شد آشکار
بہ تعظیمِ شہ بر زمیں سر نہاد   بہ دستِ شہ آنکہ یکے تیغ داد
شہ از وے ستد تیغ و بر شیر راند   دو کرد از میاں، طرفہ شمشیر راند
بفرمود پس شاہِ فیروزمند   جدا کردن آں شیر را بند بند
پس آں‌گہ یکاں عضو ہر کشورے   فرستاد از بہرِ ہر سرورے
دراں خواب از شاہِ گیتی‌پناہ   گرفتند قوّت مطیعانِ شاہ
یکے یافت بر پنجۂ شیر دست   ازاں زورِ بازوئے شیراں شکست
یکے سینہ و آں دگر پشت یافت   ازاں سینہ و پشتِ شیراں شکافت
یکے کام و دیگر زباں یافتہ   یکے راں، دگر پہلُواں یافتہ
یکے را نصیب آمدہ گوشِ شیر   بمالید ازاں گوشِ شیراں دلیر
چو بیدار شد خسروِ کامیاب   کشاد از دلِ خویش تعبیرِ خواب
بگفت، "آں کہ بودم بر اسپے سوار   مُرادم رود آبلقِ روزگار
"بر ایوان و کاخ آں کہ راندم فرس   بہ کاخِ کَیانم بود دسترس
"ہماں حملہ‌گر شیرِ بے‌باک و بیم   عدو بود کز تیغِ من شد دونیم
"وزاں شیر ہر عضو کآں را ز پیش   فرستادم از بہرِ خاصانِ خویش
"یقیں ملکِ دشمن بہ دست آورم   بہ خاصانِ خود قسمتے بسپرم"
چنیں خوابِ خوش دید شاہِ جہاں   وزاں خوش‌ترک کرد تعبیرِ آں
ہم آخر بہ تائیدِ فضلِ اِلٰہ   چناں شد کہ تعبیر می‌کرد شاہ

عزیمت عماد الملک و مبارک خان در حدودِ آبِ تاوی و بر انداختنِ تهانهائے دشمن

ازاں مژده کز خواب دادش خدائے | قوی دل شده شاهِ فرخنده رائے
بفرمود تا "سرکشانِ سپاه | بتازند در سرحدِ کینه خواه
"ز کَهتّیِ ساگون چوں بگذرند | سرِ نیک خواهانِ دشمن بُرند"
عمادِ ممالک به فرمانِ شاه | رواں کرد در حدِّ دشمن سپاه
همی تاخت تا حدِّ تاوی حشم | نه تنها که خانِ مبارک بهم
نخستیں سپه راند در دانگری | بیاسود ازاں تاختن لشکری
زده کنگرِ دانگری بر زمیں | بریده سرِ رام ناتهِ لعیں
وزاں پس سپه راند در چنچوال | رواں کرده آں حصن را پایمال
بسے بَرده در خام زاں دِز کشید | سرِ ڈهال مهلانے مفسد برید

دو سه بار تا آبِ تاوی بتاخت
عدو گشت بےآب، تا وی* بتاخت

عزیمت کردنِ ارکانِ دولت در اَقطاعاتِ خویشتن و فتحِ آں گوید

چو گرشاسپِ شیرافگن از دیوگیر | به فرمانِ شه راند در کوتگیر
زِرِه جامه و خُود را کرد جام | شتاباں همی رفت هر صبح و شام
کمربسته بر عزمِ پیکار چست | همی راند لشکر به عزمے درست
وزاں پیش کاں صفکشِ دوں شکار | درآید چو شیراں دراں مرغزار

* وی = او

یکے فوجِ مسلم به کهندار بود — به الراجِ فتنه‌سرش یار[۱] بود
یکے روز کردند غوغا و شور — یکایک گرفتند آں دِز به زور
خبر گشت الراج را زاں شغب — پیاده بروں شد ز دِز نیم‌شب
چو کردند ترکاں چنیں ترکتاز — نمودند قصّه به گرشاسپ باز
چو گرشاسپ آگه شد از حالِ شاں — بسے آفریں کرد بر آلِ شاں
پس آں‌گاه آهنگِ کهندار کرد — چو بشنید قومے که آں کار کرد
به پابوسِ آں سرکشِ قلعه‌گیر — مطیعانه گشتند خدمت‌پذیر
ازاں پس بیامد سوئے کوتگیر — شده شاهِ * دونگر دراں دِز اسیر
گروهے ز هندو دراں باره ماند — بسے خار در محبسِ خاره ماند
بروں سوے گرشاسپِ فیروزجنگ — درآورد بر هندواں کار تنگ
یکے فوج با او به جوش و خروش — همه آهنیں‌چنگ و پولادپوش
ز سر تا قدم زیرِ آهن نهاں — که حمله چوں کوهِ آهن جهاں
خَدنگے که از شَستِ ایشاں کشاد — درِ مرگ در فتنه‌کیشاں کشاد
چو شیراں همه پرورش یافته — ز پیکاں سرِ موئے بشکافته
چو از تیرِ شاں دید هندو خطر — کس از کنگره کم برآورد سر
هم‌آخر شنیدم کز اهلِ حصار — گروهے به جاں خواسته زینهار
سپه را دراں باره دادند راه — براں باره برَفت یکسر سپاه
هماں شاه * دونگر چو آشفتگاں — به صد حیله زاں تاختن برد جاں
چو در ضبطِ گرشاسپ شد کوتگیر — اُلاغے رواں کرد در دیوگیر
یکے نامه بنوشت بر شاهِ راد — وزاں فتح مر شاه را مژده داد
دلِ شاه ازاں مژده چوں گل شگفت — بسے شکرِ مر ایزدِ پاک گفت

---

۱ هر دو نسخه "سر یار".

"رائے" مناسب می نماید.

به شهر اندروں شادیانه زدند
همه شهریاں شادمانه شدند

عزیمت قطب الملک در سیّدآباد عرف مهندری

پس آں گاه آں قطبِ ارکانِ ملک
کزو هست اثباتِ بُنیانِ ملک

به فرمانِ شه راند آں شهسوار
یکے فوج با او ز مردانِ کار

همی راند و از بیمِ آں کژکله
به هر دشت شهراں نهادند زَه*

چو اندر بُرّم آمد آں سرفراز
همی کرد در هرطرف ترکتاز

بُرّم را گرفت و آکل کوٹ هم
براند آں گهے در مهندری حشم

چو شد در مهندری، آساسے نهاد
به هر مفسدے گوشمالے بداد

هر آں مرزبانے که با او چخید
به عزمِ عدم رخت بیروں کشید

کسے کو مطیعانه آمد به پیش
اماں یافت با جمله اقطاعِ خویش

یکے را به آهن یکے را به زر
همی کرد ضبطِ سراں سر به سر

ز نیروئے دولت به اندک سوار
به دست آمد او را حصارے سه چار

سپاهِ گزیں گرچه اندک بود
مظفّر به پیکار بیشک بود

عزیمت کردنِ قیرخان به قصدِ کلیان و فیروزی یافتن

چو راند از درِ شاهِ نو قیرخان
خروشاں درآمد سوئے کلّیان

یکے فوج با او ز مردانِ کار
همه شهرمردانِ دشمن شکار

همه چیره دستانِ قلعه کشاے
تهِ هر یکے مرکبے بادپاے

۱ زَه = بچّه .

نخستین که در کلّیاں آمدند به دشمن‌کُشی خوں‌فشاں آمدند
محصّر شد آں حصنِ ضحّاکیاں جهنّم شده خانه بر خاکیاں
چو صیدِ زبوں در کمند آمدند به زندانِ غم پاے‌بند آمدند
بروں گر زدندے به آهنگِ جنگ شدندے همه منهزم بے‌درنگ
بروں سو نهادند عرّادها دگر مغربیهائے* چوں اژدها
ز هر سو براں ظالمانِ اسیر شب و روز باریده بارانِ تیر
پئے مرگ هر یک شده ساخته میانِ دو کنگر سر انداخته
پس از پنج مه در عذابے شدید ز سختی به لب جانِ هر یک رسید
چو کم‌ماند یک جَو بر ایشاں علف اماں‌خواه گشتند از هر طرف
وزاں پس به خواری فرود آمدند به صد عجز و زاری فرود آمدند
چو مر خلق را خاں اماں داده بود کسے کم ازاں دِز پشیزے ربود
خود آمد به پیشِ دِز و درستاد درِ لطف بر خلقِ مضطر کشاد
سپه را ز غارتگری بازداشت امیناں به هر چار سو برگُماشت
بروں می‌فرستاد خلق از حصار ابا رخت و اشیا و خیل و تبار
ز زنبیلِ درویش تا دَبّه* هم کسے را تلف کم‌شده حبّه هم
شنیدم بر آں خلق چوں تیرخاں درِ حصن را کرد دارالاماں
سلامت بروں آمد اهلِ حصار به دارالاماں کرد هر یک قرار
بلے شهرمردانِ شرزه‌شکار که خونها بنوشند در کارزار
چو عاجز شود خصم، رحم آورند به لطف از سرِ عاجزاں بگذرند
بدانند کیں لاجوردی سپهر گهے کانِ کین است، گه کانِ مهر
گهے روبهے را رهاند ز بند گهے شرزه را کَشد در کمند

* مغربی = آلهٔ قلعه‌گیری همچو منجنیق

* دَبّه = ظرفِ روغن که از چرمِ خام سازند

بدانند مردانِ فرخنده‌رای — که یک حال نبود کسے جز خدای
غرض فتح شد چوں دِزِ کُلّهان — اُلاغے به شه رفت از قهرخان
یکے فتحنامه سوئے شاه برد — به دستِ دبهرانِ خسرو سپرد
دلِ شاه ازاں فتح مسرور شد — که فوجش دراں قلعه منصور شد
بفرمود تا "طبلِ شادی زنند
یکے هفته در شهر شادی کنند"

عزیمت کردنِ سکندرخان در بِدر و تاختن در ملیکهیر

چو خانِ سکندر ز درگاهِ شاه — سوئے بِدر زد خیمه و بارگاه
به بِدر آمد و جمله اقطاعِ خویش — به نامِ حواشی و اتباعِ خویش
بر آیینِ انصاف تقسیم کرد — به هر کس ز قریات تسلیم کرد
به مقدارِ خود هر یکے دِه گرفت — چو معهودِ خود را کِه و مِه گرفت
بفرمود خاں پس که "اهلِ وَغا — بسازند نو سازهائے غَزا"
چو شد لشکرش سربه‌سر ساخته — همه بهرِ پیکار تیغ آخته
یکے روز بیروں بزد بارگاه — بزد خیمه بر گِردِ گِردش سپاه
دگر روز در تاختن کرد رائے — به سمتِ ملیکهیر آورد رائے
چو اندر ملیکهیر فوجش رسید — یکے فوجِ هندو به قصدش دوید
چو هندو بدیدند ترکانِ مست — به تیغ و به گوپال* بردند دست
یکایک بر آں قوم برکوفتند — بسے هندواں را که سر کوفتند
سوئے دِز گریزاں شده هندواں — هزبراں به دنبال خنجرزناں

نسخهٔ (ا.) "به امال" نسخهٔ (اا.) "پامال"

گروهے که بودند بهرونِ در ز سمِّ هیوناں شده پے سپر
دگر جمله با زخم رفته دروں چکاں از تنِ هر یکے تازه خوں
چو هندو چناں چیره‌دستی بدید دِزِ خویش را از خلل واخرید
رعیّت شد و مال و اسپاں بداد دلِ خویش را در اطاعت نهاد
پس آں‌که از آں‌جا سپه بازگشت سوئے کشورِ خویش دمساز گشت
رسیدند هر یک به آوطانِ خویش
همه دل ببستند بر خانِ خویش

مکتوب فرستادنِ سکندرخان بر کاپانیق بر سبیلِ اخلاص

یکے روز خاں گفت با خود نهاں که "دارد همه چیز شاهِ جهاں
"مگر پیل کآرایشِ لشکر است به هنگامِ هیجا قوی درخور است
"دگر آں‌که اسپانِ ایں بوم و بر ندیدند وقتے چنیں جانور
"اگر چند پیلے به دست آوریم شهِ خویش را خدمتی بسپریم
"هیوناں چو با پیل خوگر شوند گریزنده از پیل کمتر شوند"
پس آں‌که یکے مردِ باهوش و هنگ به کاپا فرستاد خاں در تِلَنگ
نبشته برو قصّهٔ دل‌فریب همه پُرشکیب و تهی از عِتیب
پس از نامِ یزداں و نامِ رسول قلم جعد کرده دبیرِ قَبول
به کاپا نبشته ز خاں پرسشے به ربطے گوارا و خطّے خوشے
که "اے مردِ شایسته در دوستی خوش است مرد را با تو هم‌پوستی
"به همسایگی چوں توئے بایدم که هنگامِ پیکار کار آیدم

"بیا تا ز همسایگاں نگذریم   که هر دو به هم‌خانگی درخوریم
"یکی عهد بندیم با یک‌دگر   که از یک‌دگر کم بتابیم سر

"تو یارم بباشی و من یارِ تو
تو کارم برآری و من کارِ تو"

جوابِ مکتوبِ خانِ اعظم سکندرخان از کاپانیتی بر سبیلِ اخلاص

چنیں نامهٔ چوں به کاپا رسید   به عنوانِ او نقشِ اِخلاص دید
چو پیشش بخواندند مضموں تمام   دلش گشت خرّم ازاں خوش کلام
بگفتا، "جوابے نویسند زود   که دیر آست مرا در دل ایں راز بود
"شود گر مرا یار چوں تو سرے   به سدّے رسد زورِ اسکندرے
"بیا گر ترا در سر این است راے   دو صاحب کُله خوش بود هم قباے
"بگیریم مر یک‌دگر را کنار   نویسیم ایں قصّه بر شهریار
"فرستیم پس خدمتے سوئے شاه   به رسمِ مطیعانِ حضرت پناه
"به لات و منات و مه و آفتاب   به رخشنده آتش به لرزنده آب
"به زنّار کز ریسماں تافتند   به حرفے که از مُوبِداں یافتند
"به سنگِ بتان و به خاکِ کُنشت   به روزِ وعید و به اُردی‌بهشت
"که تا جاں کمینے بود در تنم   دلِ خویش ز اخلاصِ خاں نشکنم

"تو باید که ایدر درآئی شتاب
مرا منتظر دانی اے کامیاب"

عزیمت کردنِ سکندرخان در حدودِ تِلَنگ و بر دست آوردن دو زنجیرِ پیل و به حضرت فرستادن

ز کاپا چو پاسخ سوئے خاں رسید — سبک لشکر از بِدر بیروں کشید

رواں کرد لشکر به سمتِ تلنگ — دلش مانده با صلح و مُکره ز جنگ

همی رفت خوش، چوں به سرحد رسید — سپه راند و نزدیکِ مقصد رسید

خبر چوں ازیں حال کاپا بیافت — به تعظیمِ خاں چند فرسخ شتافت

چو افواجِ کاپا نمودار کرد — جدا شد ز فوجِ خود آں شیرمرد

همه لشکرِ خویش کرده رها — به یکسر درآمد دراں فوجها

چو بشناخت آں مرد را مردِ کار — به ناگاه ازبَس گرفتش کنار

همی‌داشت بر جا دلِ خویش را — پس آں‌گه کشاد از کمر کیش را

بدو داد "این است ره‌آوردیَم — مکن عیب چوں زانِ خود کردیَم"

چو کاپا رخش دید، حیراں بماند — بسے آفریں بر جمالش بخواند

به دل گفت، "ایں شرزهٔ کِش خرام — به یک فن کَشد لشکرے را به دام

"ندانم چه دل دارد ایں شیرِ مست — که هم زورمند است و هم چیره‌دست"

بگفت ایں و آوردش اندر کنار — همی بر سرش کرد خود را نثار

نشستند پس یک‌دگر رو به رو — سپه گِردِ شاں خیمه زد سو به سو

شنیدند و گفتند از هر درے — حکایت از احوالِ هر کشورے

چو گشتند فارغ ز گفت و شنید — بسے خدمتے خاں به پیشش کشید

چه اسپ و چه اشتر، چه خَزّ و حریر — چه تَرکَش، چه قُرباں،* چه تیغ و چه تیر

---

* قُرباں = کماندان.

به خاں کرد کاپا بسے احترام — پذیرفت ازو پیشکشها تمام
پس آں گاه خانِ تواضع نمائے — به لشکرگهِ خویش آورد رائے
هماں جا دو لشکر بمانده سه روز — سوم روز آں خانِ بدخواه سوز
سوئے مرزِ خود عزم را کرد راست — برِ میزباں رفت، اجازت بخواست
بدو گفت، "اے رائے فرخنده رائے — سپاهت عدوبند و کشورکشائے
"متاعے که بر نیکخواهاں بود — پئے پیشکشهائے شاهاں بود
"تو خود نیکخواهِ شهِ داوری — سزد گر ز گفتارِ من نگذری
"سوئے شه فرستی دو زنجیرِ پیل — بمانی به چشمانِ بدخواه نیل
"ترا گر ازیں کار آید زیاں — مرا مخلصِ خویش دیگر مخواں"
چو بشنید کاپا ز خاں ایں سخن — بگفتا که "اے شیرِ شمشیرزن
"تو گر حکم بر خان‌ومانم کنی — دریغت ندارم که جانِ منی
"مرا خدمتے بهرِ شاهِ جهاں — همیں بود در دل که فرمود خاں
"ترا می‌سپارم دو پیلے چو کوه — ببر بر درِ شاهِ صاحب‌شکوه
"ولیکن دو سه روز بر ما بباش — ز هجرت مکن جانِ ما را خراش
"رها کن که بینیم روئے تو سیر — که داری تن و دل چو پیل و چو شیر"
به قولش دراں روز خاں بازگشت — دل و جانش با عیش دمساز گشت
دو سه روز آں خانِ باهوش و هنگ — همی‌بود مهماں به رائے تلنگ
سحرگه که گنبدگُذاں گوئے زر — ز سرحدِّ مشرق برآورد سر
بفرمود خاں تا ببندند بار — وزاں پس به یکبارگی شد سوار
به سوئے سراپردهٔ میزباں — به عزمِ وَداعش سپرده عناں
چو بشنید کاپا که خانِ دلیر — درآمد ز بهرِ وَداعش چو شیر
درونِ سراپرده خواندش رواں — بسے رفق کرده برِ میهماں

پس آں‌گه بفرمود، "اے شهرمرد — نشاید به هر کار تعجیل کرد

"گر ایدر کنی صبر روزے سه‌چار — کنی از حضورِ خودم کامگار

"بگردانمت باز با کامِ دل — کنم دوستت شاد و دشمن خجل"

چو بشنید خاں، گفت، "اے نامور — پریشانست بے من همه بوم و بر

"تو گر داری امروز اِیدر مرا — به مهمانِ خود کرده‌باشی جفا

"دلم هست آنجا، گر اینجا ملم — رها کن که بیدل نماند تنم"

چو کاپا شد آگه که آں کام‌یاب — سوئے کشورِ خویش دارد شتاب

بگفتا، "دو زنجیرِ پیل آورند — به دستِ مطیعانِ خاں بسپرند"

دگر داد خاں را هَدایا بسے — همی‌گفت خاں را ثنایا بسے

نشستند آں‌گاه هردو به مهد — دگرباره بستند پیمان و عهد

چو شد عهد و پیمانِ شاں استوار — گرفتند مر یکدگر را کنار

نشست آں‌گهے خاں به یک بارگی — سوئے مرزِ خود راند یکبارگی

چو بازآمد آں خانِ دشمن‌شکار — که باشد پسرخواندهٔ شهریار

به بِدر آمد و هردو پیلے چو کوه — فرستاد بر شاهِ صاحب‌شُکوه

چو بےسعی شه مِلکِ خود دید پیل — گرفته به فیروزیِ خود دلیل

یکے فال زد شاهِ فیروزمند — که بدخواه را بشکند پیل‌بند

فرستاد پس چترے آں نامور — چو بر پورِ شایسته مشفق پدر

بلے گر فریدونِ زرّینه‌کفش — به اِیرج دهد کاویانی دِرَفش

دریں باب کس را سخن کم‌رسد
مگر آں که اصحاب و اهلِ حسد

عزیمت کردنِ ناصرالدّین در اکار و اسیر شدن بر دستِ نراین

چو شه دید کاں ناصرالدّیں مدام / گذاردهمی شکرِ شه صبح و شام

اکارش شهِ شرق اِنعام داد / که راند درو عیشِ خوش بر مراد

بدو مال و خیلش تمامی گذاشت / مقرّر بر اُو نامِ شاهی نداشت

سپه بر سپاهش فراواں فزود / بدو گاه و بیگه کرم می‌نمود

چو آں ناصرالدّیں به فرمانِ شاه / به آقطاعِ خود شد رواں با سپاه

درآمد به صد خرّمی در اکار / به فرمانِ خسرو همی‌راند کار

سعادت چو بر گشت از اخترش / هوائے دگر گشت اندر سرش

شنیدم که از راه غُولش ببرد / به دستِ عوانانِ اَندُه سپرد

فریبِ جهاں خورد چوں غافلاں / بروں آمد از زمرۀ عاقلاں

چناں داد او را نراین فریب / که نزدش یکے شد فراز و نشیب

چو کورانِ کم‌عقل در چَه فتاد / یکایک درِ فتنه بر خود کشاد

شنیدم که آں هندوئے سست‌کیش / بسے خورد سوگند و زنهار خویش

اماں داد او را به جان و به مال / هم‌آخر چو سستانِ ناخوش‌خصال

به صد مکر و حیله ببردش ز راه / به صد غدر و تزویر کردش به چاه

بریده سرِ جمله خویشانِ او / دِژَم کرده حالِ پریشانِ او

نهادش یکے بند بر دست و پاے / چو بر زیردستانِ خود کدخداے

سراں را نشاید که همچوں حباب / ز هر باد جنبند بر روئے آب

نیارند غفلت به هر کاروبار / نباشند یک لحظه جز هوشیار

خرد را بسازند دستورِ خویش / دو سه مردِ بخرد بدارند پیش

به هر کار کافتد مشورت کنند پس آں‌گه دراں کار دستے زنند
وگرنے ز غفلت پریشاں شوند
چه سود ارچه آخر پشیماں شوند

عزیمتِ خواجۀ جهاں به شهرِ گلبرگه و فیروزی یافتن

هماں مردِ مختارِ کارآگهاں که دادش خدا خواجگیِ جهاں
به گلبرگه از مِرج لشکر چو راند پے ضبطِ آں بوم مرکب جهاند
به دل گفت آں صاحبِ هوشیار "هماں به بیاویزم اندر چهار
"نخستیں به اقطاع تازم سپاه به دست آورم کشورِ کینه‌خواه
"چو در ضبط آید دیار و دمن ضرورت فتد خصم در دامِ من"
چنیں داد رویش به رائے صواب هم آخر ازیں راے شد کامیاب
هماں قطبِ ملکش به صد روبهی رسید از مهندری به یاری دهی
همی‌بود یک‌چند آں سرفراز به اقطاعِ گلبرگه در ترکتاز
چو در ضبطش آمد همه مرز و بوم سپه راند بر قصدِ بوجائے شوم
محصّر بکرد آں کهن باره را همی‌دید سررشتۀ چاره را
که چوں آید آں حصن او را به دست سپاهِ عدو چوں تواند شکست
به یکسوئے دِز منجنیقے نهاد که سنگش بر آں سوےِ گردوں فتاد
هر آں سنگ کز پلّۀ او بجَست یکے برج ازاں حصنِ سنگیں شکست
ز سنگش دو فرسنگ گِردِ حصار شده سربه‌سر پشتۀ کوهسار
ز حبلِ متیں گشته او را طِناب کلیدش مجرّب پے فتحِ باب
دو سه چار عرّاده بر گِردِ او چو گِردِ سراں لشکرِ جنگجو
سرِ موے را بیخطا می‌زدند بداں حصن سنگِ بلا می‌زدند

هماں قطبِ ملکِ شہِ بخت مند   رسانید هر کنگرے را گزند
ز بیمِ خَدنگش که می‌کرد خوں   کم آوردہ کس سر ز کنگر بروں
به هر سو که او رخش برکُوفته   عدو را به هر لحظه سر کوفته
چو بوجائے ریزی بدید آں دلیل   که زد حصنِ گلبرگه کوسِ رحیل
گه آوازہ انداختے در حصار   که "برگشت سلطاں محمد ز دهار"
ببستے گهے کاغذے بر علم   ندا دادے اندر حصارِ دژم
که "ایلک دَهُم روز فرماں رسید   مباشید غمگیں که سلطاں رسید"
به ناموس دلها بجا داشتے   عَلَمها به عشوہ بپا داشتے
هم آخر چو کم ماند در دِز علف   تنش گشته تیرِ بلا را هدف
گروهے ز درماندگانِ حصار   به جاں خواستند از سپه زینهار
ببستند بر کنگرِ دِز کمند   فرود آمدند از حصارِ بلند
بشورید لشکر چو ایں حال دید   که کارِ مخالف به سستی کشید
ز هر چار سو خلق در دِز فتاد   طلسمات ضحّاکیاں شد به باد
به هر سو کمر بسته غارت‌گراں   دواں گشته دنبالِ جنگ آوراں
یکے در غنیمت، یکے در گریز   یکے در هزیمت، یکے در ستیز
یکے گشته بےخاں،* یکے خانه‌گیر   یکے گشته خنداں، یکے در نفیر
سپاهے بهاسود ازاں ترکتاز   حصاری زدہ نالۂ جاں‌گداز
درآمد سپه جمله اندر حصار   حصاری به جاں خواسته زینهار
غنیمت گرفتند اهلِ سپاہ   همه رخت و اشیائے اهلِ گناہ
چو در غارت آید سپاهے گراں   چه ماند از اسباب بر مجرماں؟
برهنه شدہ هر نفس مجرماں   همی لابه کردند بر مکرماں

* بےخاں = بےخانه، بےخان و ماں.

کسے کو بیفگند از دست تیغ | سرِ خویش بر خاک زد بے دریغ
بسے هندواں را از اهلِ حشم | گرفتند و بستند و کشتند هم
چو گلبرگه شد فتح و ریزی اسیر | شده کامیاب آں خُجَسته وزیر
پس آں‌گه دبیرِ گزیں را بگفت | که داند نکو دُرِّ منثور سفت

"نویسد یکے نامه با اِحترام
فرستد سوئے خسروِ نیکنام"

مجلس کردنِ اعظم همایوں خواجهٔ جهاں بعدِ فتحِ گلبرگه

دگر روز کایں آسمانِ کبود | شرارے برآورد ناگه ز دود
بفرمود تا مجلس آراستند | مے و رود و رامشگراں خواستند
ز بالینِ عشرت برآورد سر | وزیرِ نکوخُلق و فرّخ سیر
ندیمانِ خوش‌طبع و مَزمُورگوے | حریفانِ روشن‌دل و عیش‌جوے
شرابے که روشن کند روح را | کبابے که دارو است مجروح را
هماں ساقیانِ طبیعت‌نواز | هماں مطربانِ مزامیرساز
ملازم دواں بزمِ آراسته | حریفاں دمادم قدح خواسته

یکے هفته دادند دادِ طرب
چه صبح و چه شام و چه روز و چه شب

مرمّت کردنِ اعظم همایوں خواجهٔ جهاں دیارِ گلبرگه را

دگر روز کایں لاجوردی سپهر | به صد گرم‌مهری برآورد چهر
جهاں جمله از جورِ دوراں برَست | وزیرِ ممالک به مسند نشست

مهان را به آقطاع ترغیب کرد　　کهان را پئے زرع تلصیب کرد

رهِ عدل اندر ولایت کشاد　　به راعی درے از رعایت کشاد

یکے را به زور و یکے را به زر　　سران را به خدمت درآورد سر

مطیعش شده سرکش از گوشمال　　عَبیدش شده زیردستاں به مال

معیّن به هر باجهاں کرده باج　　مقرّر به هر حَوط کرده خراج

سزاوارِ هر مرد می‌کرد کار　　همی‌راند کارے به وَقر و وَقار

همه کشورِ خصم را ضبط کرد　　شده بوم و بر مِلکِ آں پخته مرد

چنین است کارِ جهاں تا جهاں است　　که گه دزدِ عیّار و گه پاسباں است

ندارد جهاں را کسے اُستوار　　مگر بے‌تمیزانِ ناهوشیار

به کوئے یکے پاسبانی کند　　به دزدی درے دیگرے بشکند

تهی‌دست دایم دریں کارواں　　بود فارغ از دزد و از پاسباں

خدایا مرا هم تهی‌دست کن　　ز صهبائے عشقم چناں مست کن

که هر کنج بزمِ شرابم بود　　دلِ خسته جائے کبابم بود

کنم دست کوتاه از کلِّ شے　　به هر صبح گویم چو مخمورِ مے

بیا ساقیا پُر کن از باده جام　　صلائے بده در همه خاص و عام

به دستِ همه جامِ عشرت سپار

چو دَورم رسد، جامِ عبرت بیار

ذکرِ کشته شدنِ صفدرخان از لشکرِ سگر

چو اعظم‌همایوں دراں روزگار　　بشد فارغ از کارِ شهر و دیار

در آقطاعِ گلبرگه می‌راند کام　　مےِ عیش می‌خورد هر صبح و شام

یکے روز پیکے درآمد شتاب | چو در خرگہِ ماہ پیکِ شہاب
بگفتا کہ "اندر سپاہِ سگر | یکے فتنہ زاد از نہادِ بشر
"هماں خانِ صفدر کہ با خیلِ خویش | چو پایے بہ هنگام * سرهائے خویش
"تہِ حصنِ کلبا بچفسیدہ بود ا | پئے فتحِ آں کوششے می نمود
"بہ نُہ ماہ آں بارہ را بستہ در | کسے کم ز کنگر برآورد سر
"بہ نُہ ماہ تنگ آمد اهلِ حصار | چو ماہِ نُہم عورتِ باردار
"بہ حصن اندروں غلّہ شد توتیا | شد از قحط هر روز در دِز وبا
"شنیدم کہ از فاقہ اهلِ حصار | بمردند افزوں‌تر از سی‌هزار
"نهادہ دلِ کھپرس در گریز | سپہ روز و شب گِردِ دِز در ستیز
"محمّد کہ از صُلبِ عالم چکید | یکایک ز کیں کرد غدرے پَدید
"عَلَم‌بَک هماں نَتّھوئے مردِ کار | برو شد موافق دراں کارزار
"بکردند بُلغاکے اندر سپاہ | کشیدند تیغے بہ یک صبحگاہ
"سرِ خانِ‌صفدر بہ تیغِ جفا | بریدند چوں مردمِ بے‌وفا
"علی‌لاچی و فخردیں مُهردار | بہ حیلہ گرفتند راہِ فرار
"ز کلبا سپہ رفت اندر سگر | یقین است ایں قصّہ اے نامور"
چو در گوشِ او ایں حکایت رسید | دمے با خود آمد بہ گفت و شنید
مَثَل زد کہ "گر آهو از شیر جَست | دگر شیرے آورد اُو را بہ دست
"شکارے کہ سر از کمندے بتافت | بہ تدبیر بتواں برو دست یافت
"هر آں میوہ کز زور ناید بہ بر | بہ حیلہ ز شاخش تواں‌خورد بر
"گر اِیدوں کہ از خشم خنجر کشم | بر آهنگِ ایں قوم لشکر کشم

نسخۂ (۱۱.) "چو یابی بہ هنگام" — دریں مصراع سہوِ کتابت واقع شدہ است۔
ا چَفسیدن = چسپیدن و چسپانیدن خواہ چیزے چسپانیدن خواہ بہ دست محکم گرفتن۔

"مسلماں تلف گردد از ہر دو سو
شود ماتمے خلق را کو بہ کو
"ہماں بہ فرستم بہ عشوہ رسول
بریں قوم سنگیں دلِ بوالفضول
"بہ حیلہ مگر گنجہائے سگر
بباید مرا دست بے شور و شر"

پروانۂ خواجۂ جہاں جانبِ لشکرِ سگر

پس از نامِ پروردگارِ جہاں
کہ داند ہمہ رازہائے نہاں
سوئے پورِعالم نبشتہ دبیر
درود و سلام از زبانِ وزیر
حدیثے رقم کردہ بعد از سلام
سراسر درو عشوہ با احترام
کہ "اے مردِ دانائے فرخندہ رائے
ضمیرت بہ ہر کار مشکل کشائے
"شنیدم سرِ بےوفائے بہ تیغ
بریدی چو گُنداوراں بےدریغ
"مرا درخور افتاد ایں دست برد
کہ گنجے گرفتی و گنجور مُرد
"کنوں با دلِ فارغ ایدر خرام
کہ کارت سراسر برآمد تمام
"ازاں تاختن ہرچہ آمد بہ چنگ
بباید کہ ایدر کشی بےدرنگ
"گذاری دراں سو یکے مردِ کار
سپاری بہ دستش کلیدِ حصار
"وگر خود دریں کار کردی درنگ
نہ گوہر بہ دستِ تو ماند نہ سنگ"
چو ایں نامہ بر پورِعالم رسید
احادیثِ آں نامہ یک یک بدید
فریبِ جہاں خورد از زورِ زر
در آں نامہ کرد از تکبّر نظر
بہ زورِ رفیقانِ بےعقل و زور
کہ گشتند یارش بہ غوغا و شور
چہ خوش گفت آں صاحبِ پنج گنج *
کہ ہموارہ اندر سرائے سپنج
"بہ غوغا و شور ابلہاں خوش بوند
ولے کارداناں مشوّش شوند"

* یعنی نظامی گنجوی ۔

غرض پورِ عالم یکے رائے زد — کزاں رائے بد تیشہ بر پائے زد
به نتّھو عَلَم‌بَک بگفت آں گھے — که "با خود برد لاهِ اسپے دَهے
"رود سوئے گلبرگه بهرِ فریب — به صاحب نماید فراز و نشیب
"بگوید که 'آں صفدرِ بے‌وفا — بکردے شب و روز بر ما جفا
"'جفاهائے او چوں که از حد گذشت — تلخ لاجَرم درخورِ گور گشت
"'کنوں بدگُماں گشت دستورِ شاه — که گنجے گرفتیم با پایگاه
"'یقیں آں که آں ظنِّ صاحب خطاست — سخن راست این است، دیگر هَباست
"'اگر صاحب ایں کشور از ما کَشد — سرانجام جامِ ندامت چشد
"'اگر کشورِ ما گذارد به ما — مطیعیم ما، اوست فرماں‌روا
"'به اشغالِ دستور یاری کنیم — به فرمانِ شه جاں‌سپاری کنیم
"'یکے فوج داریم حمله‌گرائے — همه آهنیں‌چنگ و پولادخائے
"'کرا زَهره کایدر درآید به زور — برد رختِ مرداں به غوغا و شور!'"
چو نتّھو به گلبرگه یکسر رسید — وزو قصّهٔ حالِ صاحب شنید
عواناں که هر یک چو آهریمن اند — بفرمود تا "شهربندش کنند"
پس آں گاه آں صاحبِ هوشیار — نَوَندے رواں کرد بر شهریار
حدیثے سوئے شاهِ کشور نبشت — درو قصّهٔ حال یکسر نبشت
چو آگه شد آں شاهِ آزرم‌جوے — از افعالِ آں قومِ غدّارخوے
رواں کرد فرماں به دستورِ خویش — نبشته براں صاحبِ ساده‌کیش
که "باید ز گلبرگه راند سپاه — یکے کوچهٔ صلح دارد نگاه
"شتابنده از جَهنُوَری* بگذرد — برآں سوے یک گام کم نسپرد
"بدارد سپه بر لبِ جویبار — هماں‌جا بود روز و شب هوشیار"

* جَهنُوَری شاید "رودِ بهیما" است

فرستادهٔ شه چو آمد ز راه — رسانید فرمان به دستورِ شاه
سپه راند دستور با کرّوفر — از اقصائے گلبرگه سمتِ سَگر
به فرمانِ شه از جَهنُوری ¹ گذشت — نهنگان ز بیمش گرفتند دشت
همی بود در موضعِ کل‌کرو — فرستاد افواج را سو به سو
قریّاتِ بیگانه را تاختے — در اهلِ سَگر هیبت انداختے
محمّد ² چو زیں‌گونه آگاه گشت — که دستور از آبِ جَهنُوری گذشت
گهے جنگ جُستے و گه آشتی — گهے نرمی و گاه ناداشتی
فرستادے افواج گاهے بروں — نبشتے گهے نامهٔ پُرفُسوں
برآمد بریں جمله چوں یک‌دو ماه
شهنشه بجنبید از تخت‌گاه

خوابِ خوش دیدنِ خداوندِ عالم و عزیمتِ راياتِ اعلیٰ سمتِ سگر

شهے را که ملکِ سعادت دهند — نخست اندرو ایں سه عادت دهند
یکے آں که مظلوم را در بلاد — کند کوششے تا رساند به داد
دوم آں‌که همواره با مفلساں — بود تا شود دستِ نعمت رساں
سوم آں‌که در طاعتِ کردگار — رگے تا بجنبد، بود هوشیار
پس آں‌گه به هر سو که لشکر کشد — رواں رایتش سر به اختر کشد
هماں سبزپوشانِ چرخِ کبود — به فیروزیش مُمِدّ آیند زود
چنیں شه ندیدم دریں روزگار — مگر فخرِ اولادِ اسفندیار

---

¹ هر دو نسخه "آبِ جهنوری" ـ

² یعنی محمّد ابنِ عالم

علاءالدّیں آں شاہِ عالی‌نسب / کہ نامش همایوں است و میموں لقب

شنیدم کہ آں شاہِ مالک‌رقاب / شبے بود بر تختِ زرّیں بہ خواب

یکے خوابِ خوش دید آں نامور / کزاں خواب دادش بشارت ظفر

هماں پورِتغلق کہ بدخواہِ دیں است / شب و روز ویراں‌کنِ راہِ دیں است

هماں رسمِ حَجّاج را تازہ کرد / ز هر شهر و کشور برآورد گرد

بہ خواب اندرش شاہِ دیندار دید / بہ دشتے کہ مردم درو کم‌رسید

تو گوئی فتادست تشنہ بہ خاک / سر و چشمِ او پُر ز گَرد و مَغاک

فتادہ زبانش بروں از دهن / شدہ بر تنش جامہ همچوں کفن

نہ دستارے اندر سرش، نے کلاہ / بہ صد عجز و زاری شدہ آب‌خواہ

بہ گِردش گروهے ز اصحابِ او / بہ هر سو شدہ هر یکے آب‌جو

پئے آب هر سو کہ بشتافتند / یکے قطرۂ آب کم یافتند

چو بشناختش خسروِ پاکدیں / بہ دل گفت، "ایں ناکسِ گرم‌کیں

"نباید بہ ایدر شناسد مرا / دل از شرِّ او می‌هراسد مرا"

بگفت ایں و زاں غولگہ عطف کرد / همی‌گفت لاحولے آں شیرمَرد

دراں ناحیہ بود دیهے خراب / چو خسرو دراں دہ درآمد شتاب

فرود آمد از بورِ دوراں‌نَوَرد / بہ پیشش درآمد یکے پیرمَرد

عجب پیرِ نورانیِ خوش‌لقا / رخش پُر ز سیمائے صدق و صفا

بہ دستے دو گوهر، دهانش تهی / بہ رویش عیاں مایۂ روبهی

چو آں پیر را گفت خسرو سلام / بہ شہ گفت آں پیر، "اے نیکنام

"چرا عطف کردی ازاں نابکار / کہ در کارِ تو مُمِد است کردگار؟

"چو خاصِ خدائی، چہ ترسی ز خس؟ / شدی محرمِ شہ، مترس از عسس

"بہ هر بوم و کشور کہ خواهی بتاز / کہ یارِ تو شد ایزدِ بےنیاز"

چو شه روئے آں پیرِ آزاده دید بسے مژده در خواب از وے شنید
همی‌گفت با خویشتن هم به خواب به الهامِ حق آں شهِ کامیاب
که گوئی اُوَیس است آں مردِ پیر که فرخنده‌روے است و روشن‌ضمیر
چو خسرو ازاں خواب بیدار شد قوی‌دل ازاں خوابِ آبرار شد
بفرمود تا "کوسِ میموں زنند سرانِ سپه خیمه بیروں زنند
"بدارند دهلیز سمتِ سَکَر فلک را به سایه درآرند سر"
پس آں‌گه بفرمود، "در دیوگیر بباشند شیرانِ آفاق‌گیر"
قدرخان و گرشاسپِ فیروزجنگ دگر سرفرازانِ باهوش و هنگ
هماں خانِ هیبت‌زنِ باشکوه که شد گَرد از سمِّ یکرانُش کوه
عمادِ مُمالک یلے نامدار هماں عضدِ ملکِ شهِ کامگار
قوامِ همه ملک نائب‌وزیر ملک‌آزدر آں صفدر و شیرگیر
*هماں پورِ پیغو یلِ شمس‌دیں هماں کتّکِ سرفرازِ گزیں
چو در شهر ماندند ایں سرکشاں همه سرفرازان و لشکرکشاں
دگر روز شاهِ جهاں کوچ کرد ز نُه طارمِ سبز بگذشت گرد
همی راند خسرو به سمتِ سَکَر
ظفر همسر و نصرتش راهبر

رسیدنِ راياتِ اعلیٰ در گلبرگه و استقبال کردنِ اعظم همایون خواجهٔ جهاں وزیرِ ممالک

یکے روز پیکے درآمد چو باد به صاحب ز راياتِ شه مژده داد
که "شه لشکر از دولتاباد راند خروشاں دریں سمت مرکب جهاند

---

* در نسخهٔ (۱۰) ایں بیت پیش از بیتِ ما قبل آمده است

"به گلبرگه با فتح و نصرت رسید — فلک رایتش را به اختر کشید"
همان روز دستورِ شاهِ جهان — ز لشکر طلب کرد کارآگهان
بگفتا که "باشند با هوش و حَزم — ننوشند ساغر، نسازند بزم
"من و شه دُوم روز ایدر رسیم — نه تنها که با پیل و لشکر رسیم"
جریده شد آن‌گاه دستورِ شاه — روان گشت بے خیمه و بارگاه
همان روز در حضرتِ شه رسید — خبر چون به حجّابِ درگه رسید
دویدند و دادند شه را خبر — که "آمد شها صاحبِ باخَبر"
چو بشنید شاهِ جهان، بار داد — شگفت از طرب چون گلِ بامداد
درآمد ز در صاحبِ باادب — زمین را ببوسید با صد طرب
چو بوسید پائے شه آن هوشیار — سرش را درآورد شه در کنار
پس آن‌گه بفرمود پیشِ سریر — به کرسی نشیند خُجَسته وزیر
به رِفقے که پرسند فرزند را — بپرسید شه آن خردمند را
نوازش بسے کرد شاهِ جهان — بر آیینِ اعیان و رسمِ شهان
پس آن‌گه بپرسید حالِ دیار — ز ضبطِ بلاد و ز فتحِ حصار
همی‌گفت دستور یک یک به شاه — فتوحے که رُو داد در هفت ماه
چو یک پاس ازاں روزِ انور گذشت — بپرداختند از همه سرگُذشت
مَلِک آشبَک را بفرمود شاه — که "دستورِ ما مانده آمد ز راه
"صلائے بده در همه خاص و عام — به سالارِخوان گو که آرد طعام"
به فرمانِ شه آشبَک دردَوید — اطاعت نمود آنچه از شه شنید
نقیبان گرفتند بانگِ بلند — .به گوشِ فلک دهر غُلغُل فگند
گرفته به سر دیگ خوالیگران — رسیدند با بارهائے گران
کشیدند خوانے چو خوانِ بهشت — خورشها درو مشکِ آذفرسرشت

فگندند هر سو به فرشِ حریر | بسے نانها از خمیر و فطیر
بسے قرصِ بریانها ریختند | ازاں میدۂ کِهں بارها بیختند
به هر قرص سنبوسه انداختند | هماں رُبعِ مسکوں چو خواں ساختند
ز تَرب و تَرہ گشته اطرافِ خواں | سراسر مروّح‌تر از بوستاں
پس آں‌گه بسے صحنهائے* شفاف | که هر یک بود لشکرے را کفاف
نهادند در میمنه، میسره | پُر از وَلیج و دُرّاج و مرغ و بره
چه لوزینۂ تر، چه حلوائے خشک | بپروردہ هر یک به کافور و مشک
بسے قَلیه هائے طبیعت کشاے | بسے ناں‌خورشهائے رغبت‌فزاے
از آلوانِ نعمت همه چیز بود | که بر هر یکے طبع رغبت نمود
هر آں نعمتے کاں به خاطر گذشت | چو مردم نظر کرد، موجود گشت
ملک گر مبرّا است ازاں آب و ناں | مگس گشته بر گِردِ آں سادہ خواں
چو آراستندش ز سر تا به پاے | سراں را سرِ خواں بدادند جاے
بر آں خواں جهاں جمله بشتافتند | همه اِنس و جاں پرورش یافتند
چو از مائدہ دست هرکس کَشید | نَواله‌خوراں را نَواله رسید
همی‌گشت هریک[1] به تعویضِ آب | فُقاعے بدادند مر شیخ و شاب
درآمد پس آں‌گاہ تنبول‌دار | همی‌داد تنبولِ نعمت‌گوار
ز خوان و خورش چوں بپرداختند | سراں گِردِ شه انجمن ساختند

دورُویه ستادند در پیشِ شاہ
چه ارکانِ دولت، چه اهلِ سپاہ

---

* صحن = طبقِ بزرگ.
[1] "شربت" مناسب می نماید

عزیمت کردنِ رایاتِ اعلیٰ از گلبرگه جانبِ سَگَر و اسیر شدنِ محمّدِ عالم با سرانِ دیگر بر طریقِ اختصار

دو سه روز خسرو به گلبرگه ماند — دگر روز سوئے سگر رَخش راند
همان روز از آبِ جَهلُوری گذشت — به پیشش چه کوه و چه دریا، چه دشت
سوم روز نزدیکِ مقصد رسید — چو این قصّه را پورِ عالم شنید
سرش گشت از دعوی سرکشی — گرفته دلش بیشهٔ بیشهی
گروهے که بودند پیرامنش — گرفتند از بیمِ جان دامنش
بگفتند، "اے غافلِ سست راے — شدی غرّه از بانگِ کوس و دَراے
"چنان غُولِ اغرات از راه برد — که یکسر به دستِ بلایت سپرد
"ندانسته بودی که شاهِ دلیر — درآید به قصدت* خروشان چو شیر
"کنون خیز و بشتاب چون مجرمان — مگر یابی از تیغِ خسرو امان
"سرِ خویش در راهِ شه گَرد ساز — همی ریز اشکے به سوز و گداز"
محمّد چو گفتارِ یاران شنید — بجز حکمِ شان هیچ چاره ندید
بپیوست بر شاه چون خستگان — شکسته تر از دست و پابستگان
سرِ خویش بر پائے خسرو نهاد — زبان را به صد عجز و زاری کشاد
که "اے شاهِ جان‌بخشِ کشورستان — جهان را درت گشته دارالامان
"گر این بار بخشی گناهانِ من — امان یابد از تیغ تو جانِ من
"مرا تا بود جان به قالب درون — سر از خطِّ حُکمت نیارم برون"
چو دیدش به صد عجز چون مجرمان — شهش جان ببخشید چون مکرمان
پس آن‌گه بگفتا که "بندش کنند — چو صیدِ زبون در کمندش کنند

* هر دو نسخه "قصد و"

"ستانند ازو نقد و جنسے که هست ولیکن ز جانش بدارند دست"
بگفت این و سوئے سگر راند رخش به صد خرّمی آں شهِ تاج بخش
ازیں مژدہ شهری چو گُلبُن شگفت
ز مژگاں سرِ کوچه‌ها خَلق رُفت

ذکر مرمّت کردنِ شهرِ سَگر و عزیمتِ مبارک خان در حدودِ هَرِیَپ* و فیروزی یافتن

سرِ حوض شه کرد لشکرگهے مرمّت همی کرد روزے دَهے
همی داد انصاف مظلوم را عمارت همی‌کرد آں بوم را
متاعے که هرکس به غوغا و شور ستد از ضعیفاں به تکلیف و زور
همه، شاهِ داور، دهانید باز سگر را ز فتنه رهانید باز
همه شهر و کشور سلامت بماند همیں مدّعی در غرامت بماند
دراں شهر دیدم عزیزاں بسے گرفته رهِ معرفت هر کسے
به شهرے که باشند پاکاں، بلے نباشد درو فتنه را مَدخَلے
گروهے ز مردانِ گوشه نشیں گروهے ز مشکل کشایانِ دیں
اشده ساکنِ آں مقامِ غریب سراسر دراں شهر کامِ غریب
چو شه برگِ اصحابِ آں شهر ساخت به قدرِ هنر هر یکے را نواخت
سراں را یکے روز فرمود شاه که "تازند در حدّ هَرِیَپ سپاه

---

* هریپ (هَری اَپّا هَری هَر) نام رائے وِجیانگر که طرحِ پادشاهیِ آں دیار ریخت
علی بن عزیزاللّٰه طباطبائی مؤلّفِ برهانِ مآثر که ظاهرا ایں همه احوالِ سلطان علاءالدّین بهمن شاه از فتوح السّلاطین گرفته است به کتابِ خود اسامیِ ایں بزرگاں هم می‌برد -

"دراں فوج خانِ مبارک‌سیر | بود هم به نیروئے اِقبال سر"
هم آں قطبِ ملکِ شهِ کامگار | مقدّم شد از حضرتِ شهریار
همی راند لشکر غنیمت‌گرا | گهے گام، گه پویه، گه پاشنا
حصارے بدیدند ناگه ز دور | که خوانند آں را دِزِ کرّی‌چور
رسیدند چوں گِردِ آں دِز فراز | کشیدند شمشیرهائے دراز
یکے حمله کردند مردانِ کار | که در لرزه اُفتاد اهلِ حصار
دراں روز تا شام کردند جنگ | چو شب شد، گرفتند هر یک النگ
شبانگاه دِزباں پس از گفت‌وگو | اماں خواست و از حصن آمد فرو
رعیّت شد و داد اسپان و مال | سپه شد ازاں حصن آسوده حال
دگر روز سوئے سَگَر گشت باز | از اَوجِ هوا گَرد بگذشت باز
ابا نصرت و فتح سرلشکراں | رسیدند بر خسروِ کامراں
بر ایوانِ آں شاهِ دریاحشم | غنائم کشیدند دِزباں بهم
نظر کرد چوں شاهِ گیتی‌پناه | سبکدستیُ سرکشانِ سپاه

سرانِ سپه را فراواں ستود
به هر یک جداگانه لطفے نمود

رواں شدنِ خداوندِ عالم از سَگَر جانبِ مَنُدهول و مال‌گذاری کردنِ کهیپرس و مفسدانِ دیگر

دگر روز کایں گنبدِ نیل‌گوں | بداد از دهن مهرهٔ زر بروں
شهنشه ز شهرِ سگر کوچ کرد | ز کَم کَم به گردوں رسانید گرد
سپه را بر آهنگِ کُلُبا براند | به فیروزیُ بخت مرکب جهاند
چو بشنید ایں ماجرا کهیپرس | چو مرغے که یک بار جَست از قفس

بترسید گُفتند دگربار ه بلند — دِزِ خویش را واخَرید از گزند
رسولاں فرستاد با اسپ و مال — سرِ خود رهانید از پایمال
یکے نامۂ چوں زبوناں نبشت — قسم راند در وے به لات و کُلِشت
که "من بنده از بندگانِ شهم — ز فیروزیٔ تیغِ شه آگهم
"ازاں می‌نمایم به پابوسِ شاه — کزیں پیش کردم فراواں گناه
"بترسم که خشمِ شهِ دیوبند — در آتش مرا بفگند چوں سپند
"گرم شه ببخشد تمامی گناه — خَراجِ دوساله فرستم به شاه
"هراسِ دل از لطفِ شه بشکنم — پس آں‌گاه پابوسِ خسرو کنم"
چو شه دید ازاں گونه عُذرآوری — دراں نامه با لابه و چودری
به دل گفت، "شاهانِ فیروزجنگ — نیارند بر عاجزاں کار تنگ
"هزبراں که در صید پیل افگنند — کجا قصدِ پیکارِ رُوبه کنند؟
"گروهے که گِرد دیارِ من اند — به هرگه که خواهم شکارِ من اند"
پس آں‌گه پذیرفت از وے خَراج — طرح دادش آں صاحبِ تخت و تاج
*سپه را به سَمتِ نراین کشید — دوم روز در تال‌کوته رسید
شد از عذرِ زیبانکش† عذرخواه — فرود آمد از دِز به پابوسِ شاه
به پائے شه افگند فرزند و زن — فدا کرد بر شه دیار و دمن
شه از راهِ اِکرام بنواختش — دراں مرز فرماں‌روا ساختش
بفرمود چوں خِلعتش شهریار — بگفتا، "کنندش به پیلے سوار
"به گِردِ حصارش برانند پیل — که بختش رفیق است و دولت دلیل"

---

* گماں می‌شود که شاید بیتے چند بعد ازیں بیت از میاں رفته است.

† "زیبان و کَش" (= زیبا و خوش) مناسب می‌نماید.

رسیدنِ قاصدِ قاضی سیف و عرضه‌داشتِ اطاعت آوردن

دگر روز راند آں شہِ کامراں
به قصدِ نراین سپاهے گراں

به یک روز در منزلِ خوش رسید
در آں‌جا یکے مژدۂ خوش شنید

یکے قاصد آمد ز سیفِ گزیں
خبر داد مر شاہِ روئے زمیں

دعا گفت شه را به صد خرّمی
بگفتا که "اے ملجاءِ آدمی

"فرستاد سیفم به درگاہِ شاہ
بگفتا که 'اے شاہِ گیتی‌پناه

"'چو دیدم شہِ دهلی و اهلِ او
به بدعهدی و ظلم گشته فرو

"'سر از خدمتِ ظالماں تافتم
سوئے مأمنِ عدل بشتافتم

"'همی‌آیم اینک به پابوسِ شاہ
فرستادم ایں پیک ز ابتدائے راہ'"

چو بر شاہِ شرق ایں بِشارت رسید
وز آں پیکِ خوش مژدۂ خوش شنید

براں پیک شه لطف بسیار کرد
زباں را چو طوطی شکربار کرد

بگفتا، "از اِیدر سبک بازگرد
سوئے صاحبِ خویش دمساز گرد

"بدو گوے بعد از دُرود و سلام
که 'اے مردِ دانا و ثابت‌کلام

"چو با ما شدی یار از جان و دل
دل و جانِ بدخواہ کردی خجل

"دل و جانِ ما را تو کردی چو شاد
دل و جانِ تو نیز در عیش باد!

"همه کارِ ما اندریں خسروی
نماندست بے ذاتِ تو ملتوی

"بیا زود تا شاد و خرّم شویم
ز غمخوارئ ملک بےغم شویم

"تو در ملکِ ما کارسازی کنی
غم از خاطرِ ما بَدَر افگنی

"چو همواره اے مردِ صاحب‌وفا
نکردی تو تقصیر در کارِ ما

"دریں وقت حیف است، صد بار حیف
که ما مُلک رانیم بے رائے سیف'"

چو این قصّه را قاصد از شه شنود دعا گفت و سر بر سرِ خاک سود
ز حضرت به صد خرّمی گشت باز همی رفت بر سیفِ گردن فراز
چو بر صاحبِ خود شتابان رسید
مر او را بگفت، آنچه از شه شنید

پیوستنِ قاضی سیف در حضرتِ جهان پناه

همان سیف کو مُقطعِ ارگه بود سوئے شاهِ دهلی مدد می نمود
موافق شده با نرائین مدام به کارش بکوشیده هر صبح و شام
چو بشنید کاں هندوئے سست کیش ز سستیِ دیں گشت از عهدِ خویش
یکے عهد با ناصرالدّیں ببست چو رامِ خودش دید، پیماں شکست
بساطے که گسترد بر نوشِ جام بیالودش از خونِ مهماں تمام
مےِ عیش در جامِ دلکش فگند نهانی درو زهرِ ناخوش فگند
چو بدعهدیش دید سیفِ گزیں بَدَل گشت مهرش سراسر به کیں
بدو کرد پیغام، "اے نابکار برآرم کنوں از دیارت دَمار
"مرا تا ز غَدرِ تو روشن نبود صفایت به عکس آینه می نمود
"کنوں غَدرِ تو گشت آگه مرا که کردی جفا و نمودی وفا
"چنیں کس نشاید به همبوستی که زهر افگند در مےِ دوستی"
به سوئے نرائن چو سیفِ گزیں فرستاد یکسر عتابے چنیں
ازاں پس سپه راند آں مردِ کار بیفگند از باغِ دل خارِ خار
در اثنائے رهٔ آں یلِ شیرگیر بپیوُست بر خسروِ دیوگیر
الف را به تعظیمِ شه کرد دال تنِ خود بر اخلاصِ دل کرد دال
رخش دید چوں شاهِ کشورکشا بگفت از طرب، "مرحبا، مرحبا!"

به صد آرزو در کنارش گرفت | سراسر به زر از نثارش گرفت
بفرمود پس خلعتِ خاصِ خویش | برو مرحمت کرد ز اندازه بیش
بدو گفت، "اے سیفِ صاحب‌صفا | چنین است آیینِ اهلِ وفا
"که در کارِ مخدوم کوشش کنند | به هر سو که باشند، تیغے زنند
"چو از داد و بیداد آگه شوند | ز ظالم به یاریِّ عادل روند
"تو بر ناصرالدّین اگر نامدی | سزد کز دلیلِ خطر نامدی
"کنون شد چو توفیقِ حق یارِ تو | شده رهبرت بختِ بیدارِ تو
"سوئے اهلِ اسلام کردی مدد | چنین آید از مردمِ باخرد
"ازین پس یکے جاں بود در دو تن | که جانت یکے گشت با جانِ من
"بیا تا برآریم تیغ از نیام | بگیریم آقصائے عالَم تمام
"دو دل را به هر کار یکدل کنیم | به هر رزم تیغِ دودَستی زنیم
"سرِ دشمنِ دیں به خاک آوریم | ز بُستانِ داد و دهش بر خوریم
"یکے مرد خونِ جہانے بریخت | بَرَست آں که از حدّ ملکش گریخت
"اگر خلقِ ایں ملک یکدل شوند | موافق به اِبطالِ باطل شوند
"بگیرند یکسر زبوں‌گیر را | رهانند شیرانِ زنجیر را
"ولے چوں هنوز ایں گروهِ تباه | سزائے عذاب است ز شومِ* گناه
"زبوں‌گیریِ فتنه هر صبح و شام | فزایدهمی بر همه خاص و عام
"خدایا تو بخشا درے از فتوح | بده خلق را توبه‌هائے نصوح

"که از راستی سر به طاعت نهند
ز شومِ* گناهانِ خود وارَهند"

-◆◆◆-

* در هردو نسخه "شومی".

عبره کردنِ رایاتِ اعلیٰ از آبِ کینهه[†] و رسیدنِ عرایضِ نراین و محصر شدنِ حصارِ مندهول

دگر روز کاین گنبدِ دیرپاے — شد از روئے خُرشید پرده‌کشاے
برآورد شاهِ فلک تیغِ تیز — بشد لشکرِ انجم اندر گریز
شهنشه سپه سوئے مندهول راند — پئے دفعِ هر فتنه لاحول خواند
همی‌راند منزل به منزل سپاه — همی‌کرد صیدے به هر صیدگاه
از افواجِ شه جمله دریا و دشت — تهی از نهنگان و شیران بگشت
چو بگذشت از کینهه | مانندِ آب — دیارِ عدو شد سراسر خراب
همه خلق در چارِ دِز درخزید — چو موشاں به سوراخ سر درکشید
نَرایَن ازیں حال بےحال شد — که اقطاعِ او جمله پامال شد
پس آں‌گه یکے مردِ باهوش و راے — فرستاد بر شاهِ کشورکشاے
نبشته به صد عاجزی عرضه‌داشت — که "می‌خواهم از تیغِ شه بازداشت
"منم بندهٔ بندگانِ قدیم — به پابوسِ شه می‌نیایم ز بیم
"کزیں پیش بسیار کردم گناه — کنوں در هراسم ز شمشیرِ شاه
"یکے مردِ دانا گر از لطفِ شاه — فرستد بریں بندهٔ پُرگناه
"نمایم برو قصّهٔ حالِ خویش — دهم پیشِ او شرحِ احوالِ خویش"
چو خواندند ایں قصّه بر شهریار — بفرمود آں شاهِ پرهیزگار
که "آں حاجبِ قصّه* قاضی بها — رود سوئے آں هندوئے بےوفا

---

† کِشنه (رودِ کرشنا) را شاید دراں زماں کینهه می‌خواندند یا از کاتب سهوِ کتابت است.

* "حاجبِ تقصیه" مناسب می نماید.

"بگوید که 'اے هندوئے پُرفریب — مرا هست با تو فراواں عِتیب

"'تو گر ایدر آئی به نیروئے بخت — سلامت بری خانه با جمله رخت

"'بود جانِ تو در حصارِ اماں — حصارت زند کوس بر آسماں

"'وگرنے برآرم ز آزرم دست — حصارت کنم جمله بر خاک پست

"'تنِ خاکسارت به خاک افگنم — روانِ ترا گِردبادے کنم

"'زنم آتشے در بر و بومِ تو — برم آب از گوهرِ شومِ تو

"'برآرم یکے تیغ چوں اژدها — سرت را کنم در دم از تن جدا'"

نراین چو ایں قصّه در گوش کرد — صلیب و بتاں را فراموش کرد

به دل گفت، "خشمِ شهاں آتش است — گنهگار را عطف از ایشاں خوش است

"ازیں پیش کردم گناهاں بسے — مرا زنده کمتر گذارد کسے

"هماں بِه که در دِز حصاری شوم — به پائے خود اندر بلا کم روم"

غرض چوں نراین ز خسرو رمید — به پابوسِ خسرو صوابے ندید

خود آں گاه در جام کَهندَی بماند — سه کس بهرِ حفظِ سه قَلعه براند

به مندهول گوپال را عهده کرد — برو نامزد کرد بسیار مرد

بس آں گه به تَردَل، بَگرکوت هم — دو هندو فرستاد لشکر بهم

چو شه دید، "آں هندوئے فتنه فن — نمی آید از بهرِ پابوسِ من"

به دل گفت، "چوں شد به هر بوم و بر — ز مندهول نام نراین سمر

"نخستیں همه دِز ز بُن برکنم — ز هیبت دلِ هندواں بشکنم

"پس آں گه کنم قصدِ آں نابکار — سرش را ببرّم، بگیرم حصار"

چو شاهِ جهاں عزمِ مندهول کرد — که بودست دراں قلعه بسیار مرد

برآمد دگر روز چوں آفتاب — چو بادے گذشت از لبِ جوے آب

† بران سوے چوں کرد لشکرگہے | برآورد دهلیزے و خرگہے
به دل گفت، "این خسروِ گرم کین | که بگذشت میلش ز چرخِ برین
"برین سان که بر قصدِ من درنشست | کند آخترم را چو پا خاک پست
"هماں بہ ازیں پیش کین دیوبند | ز شمشیرِ کینم رساند گزند
"شبیخوں فرستم سوئے لشکرش | مگر عطفے افتد ازیں کشورش

"وگر نے بترسم که این بوم و بر
بگردد از افواجِ او پے سپر"

شبیخوں زدنِ لشکرِ نراین در لشکرِ منصور و منهزم شدنِ لشکرِ نراین

سوم روز آں هندوئے کینه خواه | شبیخوں فرستاد سوئے سپاه
ز هندو و از مسلمِ نابکار | سوارے دُویست و پیاده هزار
به لشکر شبے هوے انداختند | بسے شور هر سوے انداختند
حصاری چو آں شور و غوغا شنید | گروهے به خونریزِ لشکر دوید
شہنشه چو بشنید غوغا و شور | هماں لحظه بنشست بر پشتِ بور
بزد یک سواره ز لشکر بروں | از اهلِ شبیخوں همی ریخت خوں
سرانِ سپه نیز بیروں زدند | یکایک بر اهلِ شبیخوں زدند
چو خانِ مبارک، چو سیفِ گزیں | کمربسته هر یک بر آهنگِ کیں
وکیلِ درِ شاه، نائب بهم | مَلک احمدِ حرب و دیگر حشم
سواراں بسے ز اسپ انداختند | پیاده بسے پے سپر ساختند

---

† اغلباً بیتے بعد ازیں بیت مفقود است که مضمونش بدیں طور بوده باشد:—
نراین چو از مردمِ خود شنید | که نزدیکِ ملدهول خسرو رسید

چو اهلِ سپه در ستیز آمدند شبیخونیاں در گریز آمدند
گروهے خزیدند اندر حصار گروهے نهادند سر در فرار
ز بارانِ تیرِ یلانِ سپاه شده خارپُشت ایں گروهِ تباه
دراں شب بسے هندو آمد اسیر دگر جمله گشتند آماجِ تیر
سلامت ز شیرانِ رستم‌نَبَرد همانا دَهے رفت یا بیست مرد
سپه بر پےِ آں گروهِ پلید به دروازهٔ جام‌کَهندَی رسید
پس آں‌گه ز دروازه گشتند باز سوئے لشکرِ خویش از ترکتاز
به فتراک بسته سرِ هندواں به لشکر بپیوست هر پهلواں
بسے زنده هندوےِ اهلِ فساد بسے هندی اسپانِ تازی‌نژاد
به پیشِ شه آورد هر سرکَشے بخندید شه زاں شبیخوں خوشے
سحر هم ازاں خنده در خنده شد کواکب چو هندو پراگنده شد
شهِ شرق بر تختِ زر بار داد درِ عیش بر روےِ لشکر کشاد
اسیرانِ شب را بفرمود شاه که "آرند بسته به خونریزگاه
"بر اجسامِ بعضے برانند پیل برانند از خونِ شاں رودِ نیل"
گروهے دگر را به گِردِ حصار به فرمانِ خسرو نهادند دار
اسیر آمد آں شب ز هندو سرے که دانند نامش به هر کشورے
مر او را چو شد روز بشناختند ببسته به پیشِ شه انداختند
بگفتا چو دیدش شهِ کامگار "به دارش برآرند گِردِ حصار"
وزاں پس ز هندو سرانِ سپاه کشیدند اسپاں به درگاهِ شاه
چو شه دید اسپانِ گیتی‌نورد به هر کس که آورد اِنعام کرد
چو شه را بدیں گونه فتحے دوید به اقصائے عالم خبر دررَسید
دراں روز زورِ نراین شکست پےِ لشکرِ خود به ماتم نشست

چناں خورد دهشت که بارِ دگر
هوائے شبخونش نفتد به سر

رسیدنِ شہزادۂ معظّم ظفرخان به پابوسِ شاه

ظفرخاں که شهزادۂ راستیں است
یقیں وارثِ ملکِ روے زمیں است

چو بشنید رایاتِ شاهِ جهاں
به مَندهول آمد شکار افگناں

سوار و پیاده بسے جمع کرد
همه نامدارانِ روزِ نبرد

ز مرج آں سپهکش عزیمت نمود
که مشتاقِ پابوسِ صفدار بود

رواں شد بر آیینِ آزادگاں
سپه راند بر رسمِ شهزادگاں

رواں کرد عرّاده و منجنیق
شده رهبرش بخت و دولت رفیق

چو شهزاده نزدیکِ لشکر رسید
بشارت به شاهِ مظفّر رسید

بفرمود، "ارکانِ دولت تمام
بر اسپانِ بلدند زرّیں ستام

"به تعظیمِ خانِ مظفّر روند
دو فرسنگ از حدّ لشکر روند

"مَلِک آشنَک خوانِ مهماں نواز
برد سوے شهزادۂ سرفراز"

بگفت این و شاهِ جهاں بار داد
چپ و راستش بخت و دولت ستاد

چو شهزاده آمد بر ایوانِ شاه
دویدند حجّاب در بارگاه

بدادند مژده به شاهِ جهاں
که "شهزاده آمد چو کارآگهاں"

همی خواست بیروں نفتد شاه را
تن از پیرهن، پیرهن از قبا

به صد خرّمی آں گهے گفت شاه
که "در خرگه آرند فرخنده ماه"

درآمد به فرمانِ شاهِ حلیم
درونِ سراپردہ خانِ کریم

سه جا پیشِ شه بر زمیں سر نهاد
چو پابوسِ شه کرد، پیش ایستاد

بخندید شه چوں که رویش بدید
تو گوئی به گل بادِ صبحی رسید

عجب کرد ازاں گوهرِ خُردسال — که بگرفت آداب از اهلِ کمال
وزاں پس به صد خرّمی شهریار — درآورد شهزاده را در کنار
به خُرشید کرده قِراں مشتری — جهاں گشته خرّم به خوب‌اختری
محلّے چنیں چوں که شهزاده دید — بسے خدمتے پیشِ خسرو کشید

شهش داد پس خلعت و خواسته
سپه شد ز دو سرور آراسته

ذکرِ درآویختنِ لشکرِ منصور در حصارِ مَندهول

یکے روز از حکمِ شاهِ جهاں — همه سرفرازان و کارآگهاں
ز رُودابِ کَهنّپ* گذارا شدند — بر آهنگِ دِز بے‌مُدارا شدند
یکے حمله کردند مردانِ کار — کزاں حمله در لرزه آمد حصار
نَیَستاں شده دِز ز بارانِ تیر — برآمد ز هر کنگرِ دِز نفیر
ز بنیاد برجے دو سه کافتند — چو دستے به هر کنگرے یافتند
هزبرانِ لشکر بر اهلِ حصار — شده تیغ‌انداز و نیزه‌گذار
چو افتاد روزِ عدو در زوال — به دل گفت شه چوں چنیں دید حال
"ز جاں خاسته هندوانِ تباه — نباید که چشمے رسد بر سپاه
"شود خسته ناگاه شیرآفگنے — که در دِز شود کشته مرد از زنے
"به هر موے مومن پس از کارزار — بسوزم ز هندو اگر صد هزار
"چه کار آیدم چار دیوارِ خاک — که گردد مسلمانے ایدر هلاک
"همه ملکِ عالم چه کار آیدم — بقائے مسلماں همی بایدم
"هماں بِه به تدبیر و آهستگی — کشایم من ایں کار را بستگی"

---

* "کهنّپ" یا "کهنّپربها" نهرے است که با رودِ کرشنا متّصل می‌شود.

پس آں‌گه بگفتا شهِ سرفراز — که "لشکر همه گردد از حصن باز
"همه سرفرازانِ دشمن‌شکار — آلگی بگیرند گِردِ حصار"
دراں روز اهلِ دِز آبتر شدند — بسے کشته، باقی محصّر شدند
به فرمانِ شه سرکشاں سر به سر — ببسته به قلعه‌کشائی کمر
مهے چار لشکر دراں حصن ماند — به هر صبح و هر شام خوں می‌فشاند
هم‌آخر نراین بر ایوانِ شاه — رسولاں فرستاد و شد عذرخواه
بگفتا که "شاها گناهے سه چار — مرا کرده‌شد، دِه به جاں زینهار
"دلم در هراس است از جرمِ خویش — تلم در خراش است و سینه بَریش
"ازاں رو بر ایوانِ شه نامدم — ز شرمندگیِ گنه نامدم
"چو خشمِ شهنشه نشیند فرو — من و آستانِ شهِ نامجو"
نراین چو در حضرتِ شهریار — بسے معذرت کرد شرمنده‌وار
فرستاد آں‌گه دوساله خراج — پذیرُفت آینده را سا و باج
بسے خدمتیها سزائے شهاں — فرستاد از بهرِ شاهِ جهاں
چو هندو شد از شاه جِزیه‌پذیر — دگر روز آں شاهِ روشن‌ضمیر

ز مندهول در جانبِ مِرج راند
مهے یک دو در قلعهٔ مِرج ماند

عزیمتِ رایاتِ اعلیٰ در سمتِ پتّن به عزمِ شکار

دگر روز کافواجِ هندوے شب — شکست از یزکهائے صبحِ طرب
سپه راند از مِرج شاهِ جهاں — سوے کوکن آورد رخ ناگهاں
شکارافگناں شاهِ فرخنده‌کیش — گذشت از مُضافاتِ اقطاعِ خویش
تهی گشت از صید صحرا و کوه — فتاد آسمان و زمیں در شکوه

شد از جلبش خسروِ کامگار | چو برگِ کَهے هرکجا کوهسار
خروشاں ز کَهتّیِ پَتّن گذشت | بَلال از سپاهش چو آگاه گشت
رها کرده پَتّن به کوهے خزید | دگر روز لشکر به پَتّن رسید
گرفتند ترکانِ هاموں خِرام | ازاں شهر اسبابِ هندو تمام
دو سه هفته لشکر دراں بوم و بر | همی کرد روےِ زمیں پے سپر
همه هندو از بیم بگرفت کوه | سپه از غنیمت کَشی شد ستوه
دگر روز خسرو پس از ترکتاز | سوئے کشورِ خود سَبُک گشت باز
به مِرج آمد آں شاهِ دریاسپاه | بیاسود لشکر ز سختیِ راه

دراں قلعه شه یک دو مه عیش راند
دگر روز سوےِ سَگَر جیش راند

عزیمتِ راياتِ اعلیٰ جانبِ سَگَر و گلبرگه

چو شاهِ فلک‌قدر و اخترسعید | به نزدیکِ مرزِ سگر دررَسید
به هر جا زمیندار آمد به پیش | پےِ کارسازیِ آقطاعِ خویش
به اخلاصِ شه سرکشاں تاختند | همه جانِ خود پیش‌کش ساختند
شهنشه به اِکرام شاں می‌نواخت | همی برگِ هر یک به اندازه ساخت
دگر روز آں خسروِ نیک‌نام | که شد نامِ او وِردِ هر خاص و عام
بزد بارگاهے به کُهنه سگر | رساں نَو به نَو مژده‌هاش از ظفر
ز سر داد نَومُقطعاں را مثال | وز ایشاں گذشته طلب کرد مال
دو سه هفته از حاصلِ برگنات | سپه را همی‌کرد هر سو برات
چو ترتیبِ آقطاع و آفواج کرد | شد آسوده دهقان و اهلِ نبرد
دگر روز از آبِ جَهنُوری گذشت | در آقطاعِ گلبرگه دمساز گشت

سعد از مَلهکهیر و سیوم خراج فرستاد سِوْرائے برو سا و باج

وزاں پس به هر سو زده بارگاه

شکارے همی‌کرد تا یک دو ماه

آمدنِ قیرخان از کویر به نیّتِ غدر و منهزم شدنِ او

شـنیدم هماں قیرخانِ تَوَند که از ظلم و بیداد شد سربلند

به تزویر یک روز آں نابکار بپیوسـت در حضرتِ شـهریار

شهش کرد تعظیم و خلعت بداد سوم روز آں قیرِ کانِ فسـاد

چو شد روز چوں روزگارش سیاه به اِغرائے اِدبار بے امرِ شـاه

یکایک ازاں پُردگه کوچ کرد چو بشـنید آں شـاهِ فرّخ‌نبرد

شـنیدم به یک‌بارگی برنشـست به دنبالِ آں آهوے دامجَست

رواں شـد شـتابنده از پُردگاه ابا سـرفرازانِ حضرت‌پناه

همه بُنگهِ قیرخاں شـد اسـیر برآمد ز هر جانبے ''گیر گیر''

صفِ قیرخاں شد فراواں تلف برو تاختنه لشـکر از هر طرف

فگنده یلانِ سـپه سـو به سـو گریزندگاں را کماں در گلو

هماں قیرخاں مردِ زنهارخوار فتاده گریزاں به یک جویبار

چو موسیِؑ عمراں شـهِ کامراں به دنبالِ فرعونِ آخر زماں

شـنیدم به فرمانِ دارائے دهر که بر ناحِفاظاں زند بانگِ قهر

یکے سیلے از غیب ناگه رسید گریزندگاں را در آفت کشـید

بسے لشـکرِ قیرخاں غرقه گشت به صد حیله آں پیر آزاں چو گذشت

همه بُنگه و خیل داده به باد به کویر از آشـفتگی سر نهاد

وزاں پس ہماں شاہِ اخترسعید چو بدخواہ را جاں تُنُک بردہ دید
عناں را سوئے یُردِ خود برکشید ہماں دم بہ یُردِ سعادت رسید
اماں داد اسیرانِ بُنگاہ را رہا کرد یارانِ بدخواہ را
چنیں آید از خسروانِ کریم
کہ باشند بر پُرگناہاں رحیم

جنبشِ رایاتِ اعلیٰ جانبِ کَلیان و پیوستنِ سکندر خان بہ حضرتِ شاہِ جہاں پناہ

دگر روز آں شاہِ فیروزمند کہ نامش شد از عدل و احساں بلند
رخ آورد در جانبِ کَلّیاں سپہ راند بر رسم و سازِ کَیاں
چو در کَلّیاں با سعادت رسید یکے دائرہ گِردِ حصنش کشید
ہمی بود آں جا شہِ کامگار بہ قصدِ ہماں پیرکِ خامکار
پس از چند روزے ہم آں خانِ گُرد کہ دست از دلیرانِ آفاق برد
پسر خواندہ او را شہِ کامیاب شدہ خانِ اسکندر او را خطاب
بیامد بہ پابوسِ شاہِ جہاں بر آیین و آہنگِ کارآگہاں
چو پابوسِ شہ کرد آں نامور شہش داد یک چترِ لعلے دگر
بگفتش کہ "اے فخرِ شہزادگاں سپہ کَش بر آیینِ آزادگاں
"بہ قصدِ ہماں پیرِ بدعَہد شو کہ در دامش آری، دراں جہد شو"
دگر روز آں خانِ فرخندہ‌رو بہ فرمانِ آں خسروِ نامجو
ہماں خانِ اسکندرِ دون‌شکار چو بشنید فرمایشِ شہریار
بگفتا، "بہ خاکِ درِ پادشا کہ آں پیرِ بدعَہدِ بَطّال را
"بہ زنجیر بستہ چو اہلِ گناہ اسیرانہ آرم بر ایوانِ شاہ"

روان شد به قصدِ هماں پیرِ خام
که آمد ضیا ابنِ فیروز نام

مصاف کردنِ سکندرخان با قیرخان و اسیر شدنِ قیرخاں بر دستِ او

هماں خانِ اسکندرِ سرفراز — ز درگاهِ صفدار چوں گشت باز
خرامید در بِدُر از کُلّیاں — وزاں پس به فرمانِ شاهِ جهاں
سوئے کویر آں خانِ اخترسعید — بر آهنگِ پیکار لشکر کشید
چو از بِدر آں صفدرِ دوں‌شکار — بزد بارگاهے دو فرسنگ‌وار
هماں پیرِ بدعهد و ظالم‌سِیَر — از آیندگاں چوں شنید ایں خبر
از اِغرائے وحشت قرارش نماند — سپه را بیکایک ز کویر براند
به لشکرگهِ بِدر زد ناگهاں — چو بودست ناساخته پهلواں
بروں آمد از خرگهِ خود شتاب — برآمد به یک مرکبِ خوش‌رکاب
خروشاں چو گُردانِ شرزه‌شکار — یکے حمله کرد آں یلِ نامدار
وزاں حمله قلبِ عدو برگرفت — شد از حملهٔ او جهاں در شگفت
همی‌رفت دنبالِ اهلِ فرار — همی‌کشت پس‌مانده را زار زار
شنیدم هماں پیرکِ گرم‌کیں — دراں حرب‌گه بود اندر کمیں
چو قلبِ خود از خصم بشکسته دید — عناں سوے قلبِ مخالف کشید
به یک حمله قلبِ مخالف شکست — هماں بُلگهِ بِدُرش آمد به دست
هماں فخرشعباں یلِ نامدار — برو تاخت با چند جلده سوار
برو حمله آورد آں قیرخاں — که دنبالِ او بود فوجے گراں
پس آں فخرِشعبانِ ثابت‌رکاب — چو فوجش تُنُک بود، ناورد تاب

ز پیشش شنیدم دو آماج‌وار — به پستر شد آن سرکش نامدار
هم آخر برو چند سرکش نهنگ — بپیوست بر نیّت ساز جنگ
یکے جو ر بنبال بو بکر یل — که افگند در زور شیران خلل
دگر چند زورآور چیره‌دست — که هر یک بسے صف هیجا شکست
شنیدم که گفتند با یک دگر، — "از ایدر گر امروز تابهم سر
"چو رو وانماییم فردا به خان — بمانیم شرمندهٔ از همان
"همان به که خاطر به هیجا نهیم — یک امروز داد شجاعت دهیم"
چو این قصّه گفتند با همدگر — درین کار هر یک نهادند سر
ازان پس چو شیران برآشوفتند — به یکبارگی جمله برکوفتند
چو آن قیرخان دید آن چیرگی — برفت از سرش دعویٔ خیرگی
ز پیش دلیران عنان‌تاب گشت — چو زانجا یک آماج‌وارے گذشت
همان فخرِ شعبانش از پس رسید — روان جَعد بگرفت و یکسر کشید
فتادند از اسپ هر دو سوار — خروشے برآمد ازان کارزار
بکوشید پس لشکر قیرخان — که یابد خلاصے سپهدار شان
ز بس جوئے خون کاندران جا گذشت — ازان خاک کویر همه سرخ گشت
صف بدریان چیره‌دستی نمود — ز پیش حریفان خود گو ربود
گرفته همان قیرخان را شتاب — ببردند بر خان مالک خطاب *
چو آن خان اسکندر ساده‌کیش — عدو را به کام خودش دید پیش
بخندید چون غنچه در صبحدم — مثل زد به پیش سران حشم
که "با شاه خود هرکه عهدے شکست — بگردد سرش زود در خاک پست"
وزان پس همان خان کشورخدیو — بفرمود تا "فخر شعبان نیو

* "مالک رقاب" مناسب می‌نماید.

"برد فتحنامه بر ایوانِ شاه   دهد مژده مر خسروِ دین‌پناه"
خود از حرب‌گه سوےِ کویر برفت   خرامید بر قصدِ آں حصن تفت
محصّر بکرد آں حصارِ بلند
به فیروزی آں خانِ فیروزمند

عزیمتِ راياتِ اعلیٰ از کلیان و فتح کردنِ حصار

چو راياتِ اعلیٰ به کویر رسید   هم ایں قصّه خانِ سکندر شنید
بر آں‌ساں که قولے به شه کرده‌بود   قسم هم به خاکِ درش خورده‌بود
به زنجیر بسته هماں پیر را   بیاورد بر شاهِ کشورکشا
به صد خرّمی کرد پابوسِ شاه   شهش سر ببوسید و شد عذرخواه
بگفتا، "ز شایسته شهزادگاں   که باشند بر رسمِ آزادگاں
"چنیں آید، اے خانِ فرخنده‌خوے،   که از گفتهٔ خود نتابند روے"
وزاں پس بفرمود شاهِ جهاں   که "ایں پیرِ بطّال را در زماں
"سزاوار آنست که گردن زنند   وزیں بوم و بر شرِّ او کم کنند"
هماں خانِ لشکرکش و دیوبند   چو بشنید ایں قصّهٔ دل‌پسند
بگفتا، که "شاها، جهاں‌سرورا   چو جاں‌بخش شاهی و کشورکشا
"بکن جانِ ایں مجرم انعامِ من   وزاں پس تهِ حصنِ او خیمه زن
"گر ایدوں که سر در اطاعت نهد   کند توبه از ظلم و جزیه دهد
امانش دهد شاه، ور نے، به تیغ   ببرّیم از تن سرش بےدریغ"
چو بشنید ایں قصّه شاهِ کریم   رضا داد بر گفتِ خانِ حلیم
تهِ حصنِ کویر بزد خیمه را
بر آیینِ شاهانِ کشورکشا

ذکر در تسبیبِ این کتاب متضمّن مدحتِ خانِ اعظم سکندرخان دام عالیاً †

قلم چوں دریں نامه آسوده گشت
نهاں خامه‌زن را به خاطر گذشت

که "این نامه در حضرتِ شهریار
کِه خوشتر رساند دریں روزگار؟

"کِه دارد چناں قربتے پیشِ شاه؟
کِراست این محل اندر آں بارگاه؟

"ز روئے کِه شه راست فرخنده فال؟
کِرا داد شه در مراتب کمال؟

"که بخواند این قصّه را پیش برد؟
کِه بر دستِ خسرو تواند سپرد؟"

دریں بوده‌ام کز پسِ چندگاه
هماں نائبِ حاجبِ خاصِ شاه

بهاءالدّین آں مردِ فرزانه‌فر
که بُد حاجبِ قصّه* زیں پیشتر

مرا گفت، "اے صاحبِ گنجِ راز
ضمیرت درِ معرفت کرده باز

"هماں بِه چنیں پُرگُهَر دفترے
رساند سکندر به اسکندرے

"براں خانِ اسکندرِ کامگار
پسر خواندهٔ شاهِ والاتبار

"ببر زود این دفترِ دل‌کشاے
که عرضش کند پیشِ فرماں‌رواے"

چو زاں مردِ دانا و روشن‌ضمیر
شنیدم من این قصّهٔ دلپذیر

به تسبیبِ این نامه ره یافتم
بر ایوانِ شهزاده بشتافتم

نظر چوں کشادم به یال و برش
ندیدم کسے در جهاں همسرش

بگفتم، "مگر رستمِ دیگر است
که یک تن تو گوئی دو صد لشکر است"

یکے سروِ نورُسته از باغِ عیش
به رونق به رویش گلستانِ جیش

ز شمشیرِ او لرزه در آفتاب
ز تیرش سراسیمه گشته شهاب

ز چنداں که بشنیدم اوصافِ او
دو صد چند دیدم دراں نامجو

---

† "دام هانه عالیاً" یا "دام ظلّه عالیاً" مناسب می‌نماید.
* "حاجبِ قضیه" مناسب می‌نماید.

صفتِ ملکِ هندوستاں متضمّنِ مدحتِ سلطان محمّد علاءالدّین خلجی نوّراللّٰه مرقدهٗ و مذمّتِ محمّدشاه ابنِ تغلق شاه

خوشا رونقِ ملکِ هندوستاں — که جنّت برد رشک از ایں بوستاں
سوادش شده زیبِ روے زمیں — چو خالے به رخسارِ هر نازنیں
چو کبریتِ احمر درو خاکِ کشت — به هر چار فصلش هوائے بهشت
درو پوستیں کس نپوشد به دَے — نه کس در تمّوز اندرو کرده خَوے
رواں هر قدم اندرو جویبار — به حیواں همه آبِ او سازوار
شده آبِ او آبِ حیواں تمام — ولیکن ز ظلمات بیروں مدام
به فصلِ خَزانش درآید بهار — دمد گل درو گر بکارند خار
سرشته همه خاکِ او با گلاب — درو شبنمے داده نفعِ سحاب
سَمُوم اندریں باغ گردد صبا — زَقُوم اندریں گِل شود گندنا
چه در صبح‌گاه و چه در شام‌گاه — درو آدمی را خوش آرام‌گاه
کشایش همه گلبن و میوه‌دار — زمیں سایه در سایه از شاخسار
معطّر شده خاکش از بوے گُل — مقطّر شده آبش از روے گُل
چو آبش خورد پیر، گردد جواں — وزو مرده را زنده کردن تواں
ز خاکش قوی گشته اصلِ بشر — ز بادش شده خوش هوائے سحر
کسے کاندریں بوستانِ طرب — رسید از عراقین و سند و عرب
چناں بست دل اندریں خوش بلاد — که از مَولدِ خود کم‌آورد یاد
جهاندیدگانے که گِردِ جهاں — بگردند دایم سیاحت‌کناں

نبندند خاطر به هیچ از دیار ‌ ‌ ‌ نگیرند ماهے به شهرے قرار
هم آخر چو در ملکِ هندوستاں ‌ ‌ ‌ در آیند ناگه سیاحت کناں
سیاحت گذارند و ساکن شوند ‌ ‌ ‌ بروں زیں دیار و دَمَن کم روند
چناں دل دریں کشورِ خوش نهند ‌ ‌ ‌ که دل برنگیرند اگر جاں دهند
دو همنامِ رَزباں* دریں مَرغزار ‌ ‌ ‌ بکردند کارِ خَزان و بهار
گرش کرد معمور پورِ شهاب ‌ ‌ ‌ شد از پورِ تغلق سراسر خراب
محمّد اگر هردو را گشت نام ‌ ‌ ‌ یکے از لِئام است، دگر از کِرام
چو او آبِ حیواں بُد، ایں آتش است ‌ ‌ ‌ هماں لفظِ شَتّان † اینجا خوش است
که اندر عرب وضعِ اهلِ کمال ‌ ‌ ‌ به حقِّ دو همنامِ ضِدّالخصال
گر او کِشت ریحاں دریں مرز و بوم ‌ ‌ ‌ برآورد ایں جاے ریحاں زَقُّوم
گر او هند تا آبِ دریا گرفت ‌ ‌ ‌ شد از دست در عهدِ ایں ناگرفت
ز عدلش دیارے که معمور گشت ‌ ‌ ‌ شد از ظلمِ ایں باز هامون و دشت
دیارے کزو بود اطاعت گراے ‌ ‌ ‌ شد از وحشتِ ایں تمرّدنُماے
حصارے که در عهدِ او پست بود ‌ ‌ ‌ به دورانِ ایں سر به افلاک سود
گر او کرد اسلام را آشکار ‌ ‌ ‌ ازیں کفر بگرفت یکسر دیار
کمندِ کرم را گر او داد تاب ‌ ‌ ‌ سِنانِ ستم را هم ایں داد آب
گر اُو کرد در شرعِ احمد شروع ‌ ‌ ‌ شد ایں منحرف از اُصول و فُروع
اگر بودے از وے فراخیِّ سال ‌ ‌ ‌ بگُشت ایں جهاں را به تنگیِّ حال
گر از نامِ او سکّه بر زر زدند ‌ ‌ ‌ به مِس سکّهٔ ایں ستمگر زدند
بر آں گونه کاسود از وے جهاں . ‌ ‌ ‌ به فردا دهد ایزدش آجرِ آں

---

* رَزباں = باغباں۔ مراد از دو پادشاه است یعنی سلطان محمّد علاءالدّین خلجی و سلطان محمّد ابنِ تغلق شاه۔

† یعنی بسیار فرق است میانِ هر دو۔

بر ایں‌ساں کزیں گشت گیتی خراب
ندانم به ایزد چه گوید جواب!

برانداخت از هند احرار را
برآورد ابنائے کفّار را

بسے سیّداں را بکشت از ستم
خدا گشته زو ناخوش و خلق هم

یزیدے دگر گشته در ملکِ هند
همه گفتن و کردنش ناپسند

همهٔ هند در عهدِ ایں نابکار
که عهدش نشد با کسے پایدار

گرفتند اهلِ تغلّب به زور
به هر جانبے خاست غوغا و شور

به هر سو دلیرے برآورد سر
به هر کشورے گشت شاهے دگر

به مَعبر جداگانه شد تخت‌گاه
شد آں‌جا یکے سیّدے پادشاه

تمرّد گزیده دیارِ تِلَنگ
شد از دستِ ترکاں حصارِ تِلَنگ

یکے مُرتَد اِقلیمِ کَنبّه گرفت
ز گُوتی و تا حدِّ مَعبر گرفت

ز کَهرام و سامانه تا پنج‌آب
شد اقصائے لاهور و ملتاں خراب

تَبارِ فقیرانِ ثابت‌قدم
دراں کشور آزرده‌شد از ستم

به لَکهنَوتی اندر یکے پادشاه
برآورد چتر و برآمد به گاه

همه تِرهُت و گَور گشته مواس
زده موجِ بغی و تمرّد به ناس

همه مالوَه شد تمرّدگرائے
گرفته ز سر کفر جز چند جائے

شده ضبطِ هندو سراسر دیار
مسلماں چو هندو خَزاں در حصار

بگشته همه ملکِ گجرات هم
درو کفر افزون و اسلام کم

هم‌آخر چو ظلمِ شه از حد گذشت
همه ملکِ مَرهَتّه ازو نیز گشت

خروجے بکردند با شاهِ دوں
که در کفر دیدند مَهلش فزوں

خلل گشته ملکش کراں تا کراں
بپیچیده زو سر سراسر سراں

نمانده درو قدرتِ کارزار
چو شهرانِ گَرگیں شده غُوک‌خوار

گروهے زبوناں به پیرامنش
که خونهائے شاں گشته در گردنش

بر ایشـان همی راند تیغِ ستم   سپاهش شب و روز می‌گشت کم
ز بس شدّتِ ظلم و قحط و قِصاص
گرفتند نَفرت ازو عام و خاص

ذکرِ برگشتنِ طغی، نائبِ شحنۂ بارگاه، و عاجز گشتنِ سلطان محمّد ابنِ تغلق‌شاه از دستِ طغی تا سه سال، و زوالِ ملکِ او

طغی نام ترکے ز خاصانِ شاه   که بُد نائبِ شحنۂ بارگاه
بسے سال با شاه کرده وفا   به کارش همه عمر کرده هَبا
بسے تیغ با دشمنانش زده   همیشه دم از آستانش زده
کشیده جفاهائے شه بے‌شمار   وفا کرده با وے بسے روزگار
هم آخر چو ظلمش ز حد برگذشت   ز سختی دلش مائلِ کفر گشت
همان نائبِ شحنۂ بارگاه   شد آزرده از شاهِ آزارخَواه
در اقصائے گجرات بود آن دلیر   دران بیشه می‌بود چون نرّه شیر
چو در مَرَهَتّهه آمد شه از گوجرات   که راند ز خونِ مسلمان فُرات
دران کشور او را رها کرده بود   دلش بس‌که از شاه آزَرده بود
برون داد شعله ز آزارِ دل   دلش شد ز سوزِ نهان مشتعل
ز شه گشت و دل در خصومت نهاد   برو جمع شد لشکر از هر بلاد
چو بشکست شه لشکرِ دیوگیر   روان شد به قصدِ طغی ناگزیر
درآمد چو در کشورِ گوجرات   طغی فوجے از لشکرِ گوجرات
فراهم بکرد از پے کارزار   برو جمع آمد سوارے هزار

گہے روزِ روشن کشیدے سپاہ یکایک زدے بر صفِ قلبِ شاہ
بسے سرکشاں را سر انداختے صفِ شہ پراگندہ می ساختے
چو بر قتلِ شہ دست کم یافتے سوئے بُنگہِ خویش بشتافتے
شنیدم بہ ہر ہفتہ آں شیرِ نر زدے خَیمہ بر کوہ و دشتے دگر
بہ یک یُرد یک مہ نماندے مقیم نمی کردے جائے سپہ مستقیم
شب و روز آں مردِ ثابت رکاب دلِ شاہ را داشتے در عذاب
برآمد چو زیں قصّہ کامل سہ سال
ز شاہِ ستمگارہ برگشت حال

دعائے دولتِ خلیفۂ برحق علاءالدّینِ والدّنیا ابوالمظفر بہمن شاہ السّلطان

آلا اے جہانگیرِ فیروزبخت دعا گویدت روز و شب تاج و تخت
کہ بعد از فریدونِ فرّخ نژاد ترا دید در کوشش عدل و داد
ترا زاں علاءالدّیں آمد لقب کہ برتر شدی از شہاں در نسب
شدہ خَلقِ آقصائے ہندوستاں بہ شُکرت شب و روز رُطب اللّساں
زدی ہمچو مرداں بہ میداں قدم رہانیدی ایں ملک را از ستم
خصوصاً چو در کشورِ دیوگیر برآمد ز بیداد ہر سو نفیر
ترا داد توفیق پروردگار سپردت یکے تیغ چوں ذوالفقار
کشیدی ہماں تیغِ فتح از نیام مَلِک نامزد شد بہ خیلت[*] تمام
زدی تیغ بر فرقِ بَدگوہراں سراسر شکستی صفِ مُدبِراں
شکستی عدو را ستونِ دَوَل فگندی ہمہ ملکِ او در خلل

---

[*] ہر دو نسخہ "خیل"۔

نشاندی فرو زین نواحی نفیر — مسلّم شدت کشورِ دیوگیر

ربودی چو جم خاتم از دستِ دیو — پراگندی افواجِ پیران چو گیو

وزان پس کشادی درِ عدل و داد — رهِ فتنه بستی ازین خوش بلاد

ز سر تازه کردی دیار و دمن — چو بادِ بهاری سوادِ چمن

شدی مُمِدِ اصحابِ اِسلیم را — به رونق درآوردی اِقلیم را

چنان دادی از داد دین را نَوی — که من بنده در مَدحت از مثنوی

دو شاعر[۱] درین فن چو کارآگهان — ربودند گوے کمال از جهان

یکے جلوهٔ داد طاؤس را — چو فردوس آراست مر طوس را[‡]

دوم بلبل آورد اندر نوا — شرف داد مر گلشنِ گنجه را[§]

بکردم من آن هر دو را پیروی — شدم پیروِ هر دو در مثنوی

چنان شاد شد روحِ ایشان ز من — کز اقبالِ این هر دو شاهِ سخن

ز طاؤس و بلبل به هندوستان — یکے طوطیے زاد شکّرفشان

بسے بیتِ شهنامه و خمسه هم — به تضمین درین نامه کردم رقم

بدان تا به تاثیرِ اقبالِ شان — به گیتی قَبول افتد این داستان

اگر پیرِ طوسی[‡] ز آدم گرفت — بسے گفت افسانهاے شِگِفت

رسانید ختمش به محمودِ راد — که حق ملکِ دنیا و عقباش داد

من از آدم و تا به محمودِ نیو — که بودست در ملکِ غزنین خِدیو

نخستین درین نامه با زیب و فر — به دیباچه آورده‌ام مختصر

پس از عهدِ محمود تا عهدِ شاه — نبشتم همه قصّهٔ سال و ماه

* شها، چون توئی ختمِ شاهانِ هند — به نامت من این نامهٔ شه‌پسند

---

۱ هر دو نسخه "ساغر" .　‡ فردوسی طوسی .　§ نظامی گنجوی

* در نسخهٔ (II) بعد ازین بیت تا (گرفتند اقصاءِ این بوم و بر الخ) سیزده بیت موجود نیست

کنم ختم، اے ختمِ جملہ شہاں،   بداں تا چو نامت بگیرد جہاں
اگر جز تو شایانِ ایں گنجِ راز   شہے بودے، اے شاہِ گردن‌فراز،
بسے شاہ و شاعر ازیں پیشتر   برآمد، فروشد دریں بوم و بر،
بکردے یکے مردِ صاحب کلام   چنیں نامہ از بہرِ شاہے تمام
ولے چوں تو بودی دریں خوش دیار   سزاوارِ ایں نامۂ سازوار
بہ عہدت یکے شاعرے ہمچو من   پَدید آمد اے شاہِ فرخندہ‌فن
وزاں پس بہ توفیقِ پروردگار   شد از من چنیں گوہرے آشکار
ہم‌آخر رسید ایں چنیں گوہرے   بہ تاجِ چو تو صاحبِ افسرے
بہ حقِّ خداوندِ کَون و مکاں   کہ موجود ازو شد زمین و زماں
زمین و زماں تا بود بر قرار   بود تا سپہر و کواکب بہ کار
بہ نامِ تو اے خسروِ نامور   فروزندہ باد ایں خُجَستہ گہر!
چو نامِ تو اَقصاءِ عالم تمام   بگیرد، شود مونسِ خاص و عام
شہانے کہ در ملکِ ہندوستاں   براندند کام اے شہِ کامراں
گرفتند اَقصاءِ ایں بوم و بر   ہم‌آخر چو آمد آوانِ سفر
ازیں کوچگہ ہر یکے ناقہ راند   وز ایشاں بجز نامِ نیکو نماند
ز شاہانِ مُکرم بلے در دیار   ہمیں نامِ نیکو بود یادگار
بہ اَندَرز گفتند کارآگہاں   کہ نامِ نکو بہ ز ملکِ جہاں
بہ انصاف و احساں گر اے مردِ راہ   برآری دمے اندریں بارگاہ
ازاں بہ کہ ملکے بہ سالے ہزار   برانی دریں دہر ضَحّاک‌وار
ہمہ ملکِ عالم نیرزد جوے   بہ جانش خَرد گرچہ ہر خسروے
چہ سرہا کہ برباد شد بہرِ تاج!   چہ تنہا کہ شد خاک بہرِ دَواج!
تو گر عاقلی ملکِ اَبرار گیر   بہ ہر صبحدم ملکِ اَسرار گیر

چو یک دم دراں ملک محرم شوی | به یک دم شهِ هردو عالم شوی
شهانے که ملکِ جهاں را مِه اند | دراں ملک چوبک‌زنی می‌کنند
گروهے کزاں ملک آگه شوند | دریں راه چوں پورِ آدهم روند
تو ایں رونقِ باغِ فانی مبیں | که باغے به پیش است خوشتر ازیں
ترا وعدهٔ نعمتِ خلد هست | بدیں جیفه هر دم میالاے دست
گرت همّتے هست اے هوشمند | به خلدِ بریں نیز همّت مبند
وراءِ دو عالم مقامے طلب | ز خمخانهٔ عشق جامے طلب
رسد تا که هنگامِ دَورِ وصال | دمادم همی‌ده به بزمِ خیال
بیا ساقیا هم ز جامِ امید | بده تشنگاں را به شربت نوید

چناں دَردِه امروز ما را شراب
که فردا بخیزیم مست و خراب

ذکر در کیفیّتِ تصنیف و مشقّتِ مصنّف

به نزدیکِ روشندلاں روشن است | که عرضِ معانی چه مشکل فن است
نهانی چه خونابه باید چشید | که سنجیده یک گوهر آید پدید
ز وزنِ معانی و لفظِ فصیح | به صد فکر یک نکته گردد صحیح
وزاں پس سلاست بباید درو | قوافیِّ شایسته شاید درو
چو یک جا فراهم شد ایں چند چیز | بباید درو صنعتے چند نیز
پس آں‌گه یکے بیت گردد تمام | شود مایهٔ مردِ صاحب‌کلام
چو دُرّے به چندیں خراشِ جگر | به دست آورد مردِ صاحب‌هنر
زباں دُرجِ دل را بسازد کلید | کَشد گوهرِ خویش در مَن‌یزید [1]

---

[1] مَن‌یزید — بازار۔

بداں تا ازاں رنج گنجے بَرد | ز شاخِ ہنرہائے خود بر خورد
ہم آخر گر از حق نیابد قبول | بہ ہَزلش کَشد ہرکُجا بوالفضول
بگردد ہمہ زحمتش در ہَدَر | رود رنجِ او در ہَبا سر بہ سر
نباشد جز افسردگی حاصلش | وزاں مایہ نومید گردد دلش
بہ صد عجز محتاجِ تحسیں شود | چو آں نیز ندہند، غمگیں شود
خصوصاً دریں دَورِ آخر زماں | کہ گشتند ازیں فن تہی مردماں
ندانند فرق از گہر تا شَبَہ | یکے گشت شاں ہردو در مرتبہ
گریزند‡ از نامِ شاعر چناں | ز دانا گریزند چوں ابلہاں
ز بے ہمّتی خازنِ عرش را | یکے خواندہ کذّاب و دیگر گدا
مرا در چنیں روزگارِ خسیس | چنیں دُرّے افتاد بر کف نفیس
اگرچہ جہاں پُر شد از ابلہاں | تہی ہم نباشد ز کارآگہاں
مرا نیست با ابلہاں ہیچ کار | ببستم کمر تا دریں کاروبار
شب و روز رفتم دراں جست و جو | کہ یابم حریفے دریں گفت و گو
چو در چشم آید حریفے گُزیں | یکے لحظہ با وے شوم ہمنشیں
ہمیں نَقلِ خوش درمیانہ نہم | ز جامِ طرب دادِ عشرت دہم

جز ایں یک نَفَس کم شمارم بقا
کہ با زندہ طبعے کنم اِلتقا

ذکر در اِستنصافِ تصنیف و عرضِ مصنّف

آلا اے خردمندِ گوہرشناس | کہ پاشیدۂ گوہرے بے قیاس
بہ باغِ معانی گذر کردۂ | ز شاخِ تصانیف بر خوردۂ

‡ ہردو نسخہ "نگیرند"۔

دمے گوش بر قصّهٔ من بِنه — اگر جاے اِنصاف است، اِنصاف ده
مرا در چنیں خشک سالِ هنر — بیفتاد سوداے باغے به سر
به نُه روز و شش ساعت و پنج ماه — شروعے نمودم به بیگاه و گاه
شب و روز خونِ دلِ خویشتن — همه آب کردم پَےِ ایں چمن
نهادم یکے بوستانے آساس — رَیاحیں بکِشتم درو بے قیاس
نگه کن کزیں گلشنِ دل‌کشا — که تازه بود هر صَباح و مَسا
به رونق شد آقصاے هندوستاں — گلے نو شگُفت اندریں بوستاں
پَےِ خَلق نُزهتگهے ساختم — رَباطے دریں ره بپرداختم
درو غُرفه کردم دَه و دو هزار — چو گلزار هر یک به وقتِ بهار
بداں تا به هر غُرفه صاحبدلے — به اُنسِ معانی کند منزلے
مگر میهمانے به یک غُرفه در — درآید ز مردانِ صاحب‌هنر*
ز نُزلِ معانی دریں خوش رَباط — زمانے دلش آید اندر نَشاط

عجب نے کز اقبالِ آں میهماں
قبولِ دو عالم شود میزباں

ذکرے در درجهٔ جوهرِ معانی و خطابِ ایں کتاب

شنیدم چو فردوسیِ تیزهوش — بر ایوانِ محمود شد دُرفِروش
به محمود گنجے ز گوهر سپرد — شهش نیز پیلے پُر از زر سپرد
دریں باب طوسی ز شه بهتر است — که گنجِ گهر بِه ز پیلِ زر است
زرِ شاهِ غزنی اگر کانی است — زرِ مادحش نیز عُمّانی است
اگر شه به خونریزی آورد زر — به خونِ دل آورد شاعر گهر

* نسخهٔ (ب) "صاحب نظر".

ولے هم به امّیدِ اِکرامِ شاه
که بُد مُمِدِّ طبع بیگاه و گاه

به گیتی چناں نامۀ شد تمام
که شد مونسِ ناقلاں صبح و شام

رَهی نیز در دعوَیٰ پیروی
ز سر داد ملکِ سخن را نَوی

نسب نامۀ جمله شاهانِ هند
نبشت اندریں نامۀ شه‌پسند

اگر پیرِ طوسی به افسانه در
کند وصفِ بدمذهباں بیشتر

نگه کن که اکثر دریں بوستاں
رود ذکرِ مرغانِ توحیدخواں

به دورانِ من گرچه هر صبح و شام
به امّیدِ آلوانِ خوانِ کِرام

همی پخت هر مرد دیگِ نیاز
به بازارِ نعمت‌فروشانِ راز

هم آخر دریں چارسوےِ فنا
طفیلِ یکے مردِ صاحب صفا

مرا دُنبۀ فَربه افتاد دست
که بازارِ لاغرفروشاں شکست

فزودم برو زیره و فلفلے
که گیرد ازو ذوق صاحبدلے

ولیکن حوائج ندادم چناں
که سیر آید از خوانِ من میهماں

حوائج به اندازه باید مدام
که لذّت دهد پختگاں را به کام

وگر خود حوائج بود بیش و کم
ز نعمت برد لذّت و ذوق هم

ازاں رو چو ایں دیگ پرداختم
حوائج به اندازه انداختم

چو مرداں یکے دیگ پختم به دیر
کزو مردِ معنی شود جمله سیر

هر آں قصّه کز راویانم رسید
ضمیرم ز دَرجش گُزیرے ندید

حدیثے که بشنیدم از باستاں
کشیدم به نظمش دریں داستاں

دگر آنچه اندر کتب یافتم
سر از درجِ آں نیز کم تافتم

پراگنده بس دُرِّ قیمت‌گراں
کشیدم دریں سلک چوں ناقداں

به تحقیقِ افسانهاےِ کهن
ببردم بسے رنج در هر سخن

حکایاتِ شاهانِ هندوستاں
طلب کردم از باخِرد دوستاں

همه با تواریخ کردم رجوع — چو دیدم موافق اُصول و فُروع
کشیدم دریں سلک هر یک گهر — به جائے که دیدم سزاوارتر
وگر گوهرے زاں گهرهاے ناب — چو دیگر گهرها ندیدم خوشاب
ز فیضِ هنر کردمش آبدار — وزاں پس دریں سلک دادم قرار
بداں تا به هرجا که گوهرشناس — بگوید مرا آفریں بے قیاس
پس از آفرینم بگوید دعا — مرا خواهد آمُرزشے از خدا
چو کردم شهِ گنجه* را پیروی — به نامش زدم سکّهٔ خسروی
هم از قوّتِ منصفانِ کِرام — اقالیمِ عالم گرفتم تمام
چو ایں نامهٔ خوش به پایاں رسید — دُرودم ز کشورکُشایاں رسید
سلاطینِ عالم صَباح و مَسا — مبارک گرفتند ایں نامه را
شهاں را چو دیدم ازو فتح‌باب — فتوح‌السّلاطینش کردم خطاب
خدایش نگه دارد از چشمِ بد — که لازم بود چشمِ بد را حسد
ز کژطبع نیزش نگهباں خداست — که هرجا صوابے، به نزدش خطاست
صوابے که از جهل روشن نکرد — خطا گیردش ناخِردمند مرد
امید است از حضرتِ کردگار — کزاں قومِ ناخوش به لیل و نهار

کسے کم کماود بریں داستاں
مگر خوش‌نویسانِ سنجیده‌خواں

مُختتمِ ایں کتاب متضمّنِ نکوهشِ نفس و امیدواری از حضرتِ کردگار

عِصامی عجب مردِ ناداشتی — که یک کوچهٔ صلح نگذاشتی

* نظامی گنجوی ۔

دریغا همه عمر دادی به باد | به هزل و به غیبت، به فسق و فساد
بسے توبه کردی نخست از گناه | به درگاهِ ایزد شدی عذرخواه
هم آخر شکستی همه توبها | به وحشت رهِ صلح کردی رها
کنوں وقتِ صلح است، بگذر ز جنگ | مکن خانه بر خویش یکباره تنگ
زباں را فروبند ازیں گفت‌وگوے | رهِ راز دُر هر دلِ شب بجوے
دلِ خویش را راست گرداں نخست | زباں با دل آں‌گه بگرداں درست
بریں راستی و درستی ترا | دلیلِ رهِ راست گردد قضا
چو عمرت ز سی خیمه زد در چهل | یکے پرده بر روے عصیاں بهل
به آهِ ندامت معاصی بسوز | که باز است درهاے توبه هنوز
دریں ره چو مردانِ ره می‌گذر | وزیں کارواں رخت بیروں ببر
ز مشکت کنوں بوے کافور خاست | ز ظلماتِ تو چشمهٔ نور خاست
ترا داد "اَلشَّیبُ نُوری" نوید | که نومید کم‌شو ز موے سپید
به پیری بود آدمی را کمال | به بدرے دهد نورِ کامل هلال
ز موے سپید اے برادر مرنج | که در روشنی به تواں‌دید گنج
شب و روز دیدم که پیر و جواں | قدم می‌زنند اندریں کارواں
هر آں دم که چوں صبح‌دم می‌زنند | دریں راه چندیں قدم می‌زنند
کسے نیست آگه ز پایانِ راه | که در پیش کوه است یا ژرف چاه
رهے مشکل و رهرواں نوسفر | شبِ تیره و اژدها بر گذر
دریں ره من امشب چو دیدم به راز | که هم شب دراز است و هم ره دراز
در افسانه گشتم چو کارآگهاں | که آساں شود راه بر همرهاں
بسے گفتم افسانهاے دراز | چه اندر حقیقت، چه اندر مجاز
پےِ رهرواں توشه پرداختم | پےِ همرهاں مرکبے ساختم

عجب مجلسے اندریں کوچگاہ | مرا شد مُیسّر در اثناءِ راہ
که در وے مهیّا بود جمله چیز | مے و مطرب و نَقل و معشوق نیز
ز بیخوابی اکنوں حریفانِ من | همه سرگرانند و مجروح تن
شب آخر شد، افسانه کوته کنیم | مدد در نَشاطِ سحرگه کنیم
چو یاراں ملول آند و مخمور هم | هماں بِہ چو مستانِ صبحِ قدم
مےِ ذکر در کامِ جام افگنیم | خُمارِ حریفانِ خود بشکنیم
خدایا، اِلٰها، جهاں داورا، | جوارح نوازا و جاں پروا،
هم اوّل تو بودی، هم آخر توئی | به دستِ تو درویشی و خسروی
شهانے که لافِ شهی می‌زنند | به کوےِ تو چوبک‌زنی می‌کنند
به هرجا که شهنامهٔ در جهاں است | نسب‌نامهٔ بندگانت هماں است
به ممدوح و مادح تو کردی رواں | کفے همچو دریا و طبعے چو کاں
چو از تست بنیادِ خلقت درست | همه مدحِ مخلوق توحیدِ تست
هر آں وصف کآید به نقشِ مجاز | حقیقت کشد سر به نقّاش باز
نکردے کسے وصفِ یک مشتِ خاک | نبودے گرش زینت از جانِ پاک
چو جاں نیز جُزوے ز فرمانِ تست | سخن جز ثنایت نباشد درست
ولیکن کجا خاکیاں درخور آند | که حقِّ ثنایت بجا آورند
دریں باب اگر مردمِ ساده‌کیش | نهد سر به اقرارِ تقصیرِ خویش
سرانجام کارش به ساماں کَشد | دریں بزمگه دُر به داماں کَشد
چو آغاز کردم من ایں نامه را | به نامے که اوّل زدم خامه را
بداں نام بِہ ختمِ ایں نامه هم | که آسوده گردد به نامش قلم
چو اوّل همو هست و آخر همو ست | در آغاز و انجام نامش نکوست
شده نامِ اُو زیورِ نامه‌ها | هماں نام شد تاجِ سرنامه‌ها

کسے کاوّل ایں راز در دل نہاد — همو آخرالامر توفیق داد
چو ایں نامهٔ خوش به پایاں رسید — کنوں نوبتِ شکرِ یزداں رسید
بلے نعمت از شکر آفزوں شود — یکے قطره از شکر جیحوں شود
به شکرِ خداےِ کریم و جَواد — ز هر مو هزاراں زبانم کشاد
چناں شکر گفتم صباح و مسا — که عالم گرفت از ضمیرم صفا
بحمدالله اندر چنیں روزگار — به شکرِ خداوندِ پروردگار
* (۱).. تمام — کنوں باد مقبولِ هر خاص و عام!
ز هفصد فزوں راست پنجاه بود — که طبعم (۲)...... شروعش نمود
شد آغاز در بیست و هفتِ (۳) .... — ربیعِ نخستیں ششم شد تمام
(۴)........................ دولت دمید — بخندید گُل، بادِ رحمت وزید
(۵).... افسانهٔ خویش کردم تمام — چو فارغ شدم از رُموزِ کلام
کنوں نوبتِ بزمِ خاموشی است — (۶) ....
بیا ساقیا تازه کن باغِ روح — غنیمت شمر وقتِ عیش و صُبوح

دو سه جرعه زاں مے به کامم چکاں
که بَربَندد از گفت‌وگویم زباں

تمّت هذالکتاب فتوح السّلاطین تصنیفِ مولانا عصامی رحمة اللّٰه علیه

---

* در هر دو نسخه جاے همچنیں ساده است. شاید مضمون بدیں ساں بوده باشد :—

(۱) که ایں نامهٔ خوش بکردم — (۲) بہ ییگه — (۳) صیام.

(۴) شب آخر شد و صبحِ — (۵) چو. — (۶) ز گفت و شنیدم فراموشی است.

مودی پور پرنٹنگ ورکس، بنگلور ستی.

فهرستِ اسماءِ رجال

فهرستِ اسماءِ امکنه



فهرستِ اسماءِ کتب



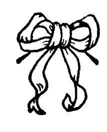
فهرستِ تواریخ و سنین

	سنهٔ هجری	سنهٔ عیسوی	صفحه
ولادتِ سلطان محمود غزنوی:	۳۶۱ھ	۹۷۱-۷۲ء	۳۳
جلوسِ سلطان محمود غزنوی بر تختِ غزنی:	۳۸۷ھ	۹۹۷ء	۳۴
لشکر کشیدنِ سلطان محمود غزنوی به کشورِ بلخ:	۳۸۷ھ	۹۹۷ء	۳۵
وفاتِ سلطان محمود غزنوی (مدّتِ سلطنت سی و شش سال):	۴۲۱ھ	۱۰۳۰ء	۶۱
جلوسِ سلطان معزّالدّین غوری بر تختِ غزنی:	۵۶۹ھ	۱۱۶۳-۶۴ء	۶۹
ظفر یافتنِ سلطان معزّالدّین غوری بر راے پتھورا و گوبند:	۵۸۸ھ	۱۱۹۲ء	۸۴
گذاشتنِ سلطان معزّالدّین غوری قطب الدّین ایبک را به فرماندهیِ هندوستان در کهرام:	۵۸۸ھ	۱۱۹۲ء	۸۴
فیروزی یافتنِ سلطانِ معزّالدّین غوری بر جیچند راےِ قنوج:	۵۹۰ھ	۱۱۹۴ء	۹۲
لشکر کشیدنِ سلطان معزّالدّین غوری جانبِ خوارزم و بلخ:	۶۰۱ھ	۱۲۰۴-۵ء	۱۰۱
وفاتِ سلطان معزّالدّین غوری (مدّتِ سلطنت سی و دو سال):	۶۰۲ھ	۱۲۰۵-۶ء	۱۰۲
جلوسِ سلطان قطب الدّین ایبک در لاهور:	۶۰۲ھ	۱۲۰۵-۶ء	۱۰۳

	سنه هجری	سنه عیسوی	صفحه
وفاتِ سلطان قطب الدّین ایبک:	۶۰۶ھ	۱۲۰۹-۱۰ء	۱۰۵
جلوسِ سلطان شمس الدّین اِلتُتمِش در دهلی:	۶۰۷ھ	۱۲۱۰-۱۱ء	۱۰۸
جلوسِ سلطان ناصرالدّین ابنِ سلطان التتمش بر تختِ لکهنوتی:	۶۲۴ھ	۱۲۲۷ء	۱۲۴
وفاتِ سلطان ناصرالدّین ابنِ سلطان التتمش (مدّتِ سلطنت یک و نیم سال):	۶۲۶ھ	۱۲۲۹ء	۱۲۵
تاختنِ سلطان التتمش در بهیلسان و اُجّین نگری:	۶۳۱ھ	۱۲۳۳-۳۴ء	۱۲۶
وفاتِ سلطان شمس الدّین التتمش (مدّتِ سلطنت بیست و شش سال):	۶۳۳ھ	۱۲۳۵-۳۶ء	۱۲۸
جلوسِ سلطان رکن الدّین فیروز شاه ابنِ سلطان التتمش:	۶۳۳	۱۲۳۵-۳۶ء	۱۳۱
جلوسِ سلطان رضیة الدّین بنتِ سلطان التتمش (مدت سلطنت سه سال و سه ماه):	۶۳۵ھ	۱۲۳۷-۳۸ء	۱۳۳
جلوسِ سلطان معزّ الدّین بهرام شاه ابنِ سلطان التتمش:	جمادی الاوّل ۶۳۷ھ	دسمبر ۱۲۳۹ء	۱۳۶
کشته شدنِ رضیه:	۶۳۸ھ	۱۲۴۰ء	۱۴۲
معزول شدنِ سلطان معزّ الدّین بهرام شاه:	۶۳۹ھ	۱۲۴۱-۴۲ء	۱۴۲
جلوسِ سلطان علاء الدّین و الدّنیا ابنِ سلطان رکن الدّین فیروز شاه ابنِ سلطان التتمش:	۶۳۹ھ	۱۲۴۱-۴۲ء	۱۴۳
جلوسِ سلطان ناصرالدّین ابنِ سلطان ناصرالدّین ابنِ سلطان التتمش:	۶۴۴ھ	۱۲۴۶-۴۷ء	۱۴۶

	سنهٔ هجری	سنهٔ عیسوی	صفحه
عزیمتِ سلطانِ ناصرالدّین ابنِ ناصرالدّین در حدودِ اچهہ و ملتان به قصدِ دفعِ مغل :	۶۵۶ ھ	۱۲۵۸ء	۱۳۶
پسر آمدن به حرمِ سلطان ناصرالدّین ابنِ سلطان ناصرالدّین :	۶۵۷ ھ	۱۲۵۹ء	۱۵۱
وفاتِ سلطان ناصرالدّین ابنِ سلطان ناصرالدّین :	۶۶۵ ھ	۱۲۶۶-۶۷ء	۱۶۳
جلوسِ سلطان غیاث الدّین بلبن :	۶۶۵ ھ	۱۲۶۶-۶۷ء	۱۶۴
لشکر کشیدنِ سلطان بلبن در سمتِ چتّور :	۶۶۶ ھ	۱۲۶۷-۶۸ء	۱۶۴
لشکر کشیدنِ سلطان بلبن در سمتِ لاهور :	۶۶۷ ھ	۱۲۶۸-۶۹ء	۱۶۴
برگشتنِ طغرل در لکهنوتی :	۶۶۹ ھ	۱۲۷۰-۷۱ء	۱۶۴
عزیمتِ سلطان بلبن جانبِ لکهنوتی به قصدِ طغرل :	۶۷۰ ھ	۱۲۷۱-۷۲ء	۱۶۸
جلوسِ سلطان معزّالدین کیقباد ابنِ بغراخان ابنِ سلطان بلبن :	۶۸۶ ھ	۱۲۸۷ء	۱۸۵
جلوسِ سلطان علاءالدّین محمّد شاه خلجی :	۶۹۴ ھ	۱۲۹۴-۹۵ء	۲۴۹
وفاتِ سلطان علاءالدّین محمّد شاه خلجی :	۱۱ شوال ۷۱۵ ھ	۸ جنوری ۱۳۱۶ء	۳۴۴
جلوسِ سلطان شهاب الدّین عمر شاه ابنِ سلطان علاءالدّین محمّد شاه خلجی :	شوال ۷۱۵ ھ	جنوری ۱۳۱۶ء	۳۴۵
جلوسِ سلطان قطب الدّین ابنِ سلطان علاءالدّین محمّد شاه خلجی (مدّتِ سلطنت تقریباً چار سال) :	۷۱۶ ھ	۱۳۱۶ء	۳۵۵
جلوسِ خسروخان به خطابِ ناصرالدّین بر تختِ دهلی :	۷۱۹ ھ	۱۳۱۹ء	۳۷۵

	سنهٔ هجری	سنهٔ عیسوی	صفحه
جلوسِ سلطان غیاث‌الدّین تغلق شاه (مدتِ سلطنت تقریباً پنج سال) :	۷۲۰ ه	۱۳۲۰ء	۳۸۹
جلوس سلطان محمّد شاه ابنِ تغلق شاه :	۷۲۴ ه	۱۳۲۵ء	۴۲۱
جلوسِ سلطانِ علاءالدّین والدّنیا بهمن شاه السّلطان :	روزِ جمعه ربیع‌الثّانی ۷۴۸	یکم آگست ۱۳۴۸ء	۵۵۴
رسیدنِ سلطان علاءالدّین والدّنیا بهمن شاه السّلطان در گلبرگه و استقبال کردنِ اعظم همایون خواجهٔ جهان :	ذیقعده ۷۴۸ ه	فبروری ۱۳۴۹ء	۵۸۱



فهرستِ اسماءِ مناصبِ مملکتی

آبدار
آخُربَک
آخُربَکِ اسپانِ خاص
آخُربَکِ میسره
آخُربَکِ میمنه
آشبَک
امیرِ شکار
بارَبک
بارگی دار
برید
پایَک
پایکِ خوابگاه
پَیک
پرده دار
پیلبان
ترجمان
ترغاکی
تلبول دار
جامدار یا جامه دار

جاندار
چاشنی گیر
چاؤش
چتردار
حاجب
حاجبِ خاص
حاجبِ قضیه
خازن
خریطه دار یا خریطه کش
خزائن کشا
خوابگاهی یا پایکِ خوابگاه
خوالی گر
دبیر
دِزبان
دوات دار
دهل زن
رانهٔ پیلبان
راوت
راوتِ عرض

سالارِ خوان
سپه سالار
سرآبدار
سرپرده دار
سرجاندار
سرحددار
سرِدَواتدار
سرسپاه، سرلشکر
سرِیزَک [1]
سلحدار
سلحدارِ شاهی
سهم الحشم
سیّاف [1]
سیّدِ حُجّاب
شب نویس
شحنهٔ بارگاه
شحنهٔ پیل
شحنهٔ خوان
شحنهٔ منده

طَلایه
ظهیرِ جیش یا ظهیرِ جیوش
عارضِ جیش
عَلَم‌بَک —
عوان
عوانِ راز
غمخوارِ اشکره
فرّاش
فرّاشِ شاه
فوجدار
قاضی
قائن
قُری‌بَک
قُری‌بَکِ میسره
قُری‌بَکِ میمنه

قلعه‌دار
کوتوال
مُغیر
مفتی —
مُقطع
مهته (به زبان هندی وزیر را گفتند)
مُهردار
مهندس (محاسب)
میر آخور
میر آخورِ شاه و شاهزاده
میر حاجب
میرِ داد
نائبِ بارَبک
نائبِ حاجبِ خاص
نائبِ شحنهٔ بارگاه

نائبِ عارضِ جیش
نائبِ قُری بَک
نائبِ قُری بَکِ مهسره
نائبِ قُری بَکِ میمنه
نائب وزیر
نائبِ وکیلِ در
نایک (به هندی سرهنگ)
نقیب
نقیبِ لشکر (چاؤش)
نگهبانِ تخت
نوبتی
وزیر
وکیلِ در
یَتاقی
یَزَک

فهرستِ خطاباتِ رسمی

خاتم خان: مُهردار. — صدرِ جهان: قاضیِ قضاة.

خواجهٔ جهان: وزیرِ اعظم. — ملک نائب: پیشکار.

فرهنگ

ا

لغت	صفحه	معنی
آبِستن	۲۱، ۳۳، ۱۲۵، ۲۸۰، ۵۳۸	زن (و حیوانِ) بارَور که در شکم بچّه داشته باشد۔
آبگیر	۲۸۰، ۵۳۸	تالاب، حوض، استخر، و گَوے که آب در آنجا ایستاده باشد۔
آرَش	۱۱۶	پہلوانے تیرانداز ایرانی که بنابر مشهور در مصالحهٔ منوچهر و افراسیاب تیرے از رویان که نزدیک به آمُلِ مازندران بود به مروِ خراسان انداخت۔ فخرالدّین گرگانی گوید: ازاں خوانند آرش را کماں‌گیر که از رویاں به مرو انداخت یک تیر
آدینه	۱۲۲، ۴۴۷، ۵۵۴	روزِ جمعه۔
آذین	۴۰، ۷۹، ۹۲، ۱۱۳، ۱۵۰، ۱۷۱	زیب و زینت، آیین، آیین‌بندی، آرایش۔ (آذین بستن = آیین‌بندی کردن، آرایش کردن)۔
آزاده	۱۴۶، ۱۵۱، ۱۶۱، ۱۷۱، ۱۷۶	مردمِ بے عیب، اهلِ کمال، شخصِ کاملے که قطعِ تعلّق از ماسوی اللّه کرده باشد، مردمِ بیقید۔
آزَرم	۴۳۵، ۵۹۱	شفقت و مهربانی، صلح و آشتی، نرمی و ملائمت، رحم۔
آزرم‌جو	۵۲۶	شفیق و مهربان، صلح‌جو، مهرجو۔
آس	۳۶۴	شترے که موےِ اُو ریخته باشد۔
آسان	۱۹۷	حقیر و کم‌قیمت۔
آسیب	۱۴۱، ۳۸۹، ۵۴۹	ضربِ نرم، تپانچه، سیلی۔

لغت	صفحه	معنی
آسیمه	۴۴۷	حیران و پریشان خاطر، سراسیمه، مضطرب۔
آشبَک	۱۹۴، ۵۸۱	رئیسِ مطبخِ شاهی، مهتمم باورچیخانهٔ شاهی۔
آشکار	۴۰۵	ممتاز، برجسته، نام آور، نامور۔
آشنا	۳۴۷	شِناوری، شناکردن۔
آگاه	۱۳۱	آگاهی، اطّلاع، وقوف، علم، خبر۔
آگوش	۲۲۵	آغوش۔
آماج	۲۷، ۳۹، ۷۷، ۱۲۰، ۱۷۸، ۲۶۵، ۳۲۳	هدف، نشانهٔ که تیر و گلوله برآں زنند۔ (یک آماج، یک تیرِ پرتاب را گویند که یک هشتمِ ۱/۸ میل باشد)۔
آماج‌وار	۳۹، ۷۷، ۱۷۸، ۴۴۰	به مقدارِ مسافتِ یک هشتمِ میل، یک تیرِ پرتاب وار۔
آل	۱۲۲، ۱۶۹	نژاد، دودمان، اصل، خاندان۔
آمر	۲۸۵	امر کننده، حاکم، والی، رئیس۔
آنار	۵۵	آنار۔
آوازِ تر	۱۲۰	نغمهٔ شیرین، سرودِ با طراوت۔
آوازه	۹، ۲۷۹	شهرت، معروفیت، صیت، آواز۔
آوردگاه	۴۲۹، ۵۵۱	محلِ جنگ، جنگ گاه، جاےِ کارزار، مصاف، معرکه۔
آوَند	۳۶، ۴۶۰	ریسمان۔ ظرف همچو کاسه و کوزه و امثالِ آں۔
آوَنگ	۱۹۰	هر چیزِ آویخته، و ریسمانے که رخت برآں اندازند۔
آویزگه	۴۰۸	رزمگاه، جاےِ کارزار۔
آهرامن		رهنماےِ بدیها، دیو، شیطان۔
آهران	۸۳	،، ،،
آهرمن	۱۶، ۲۱، ۳۰۶، ۳۰۷	،، ،،

لغت	صفحه	معنی
آهن‌خور	۴۶۵	مردمِ دلاور و جنگجو۔
آهن و زر نمود	۱۸۲	تهدید کرد و وعدهٔ انعام و اکرام داد۔
آهنین چنگ	۹، ۳۱۹، ۵۷۷	مردمِ قوی پنجه۔
آبجد	۳۲۷	آلفبا، ابتدایِ درس، درس۔
ابر کشیدن	۲۲۰	ابر برآمدن، ابر سایه افگن شدن۔
آبرار	۵۸۰، ۶۱۰	نیکوکاران: جمع بارّ و برّ۔
آبرَش	۳۱۶، ۳۲۰	اسپ، خصوصاً اسپِ خالدار، ابلق، اسپے که رنگش سرخ و سپید بهم آمیخته باشد۔
اِبطال	۵۸۹	باطل کردن، برانداختن، استیصال۔
اِتّباع	۱۲، ۱۱۹	پیروی کردن، تقلید کردن، متابعت کردن۔
آتباع	۹۷، ۱۲۷، ۱۷۱،	پیروان۔
آتراک	۱۴۳	جمعِ ترک، ترکان۔
اِثباتِ بُنیان	۵۶۲	قرار و قیام گرفتنِ بنیاد۔
آثیر	۱۸۲	عالی، بلند۔
اجهو	۲۴۵	بَدرِه، هَمیان۔
اِحتراق	۳۳۲	سوخته شدن، مجازاً آتش، سوزش۔
اِحتکار	۳۱۴	غلّه را نگاهداشتن تا به گرانی فروخته شود۔
آختر	۵۶، ۹۱، ۱۸۷	ستاره، طالع۔
آختر	۱۸۷، ۳۸۴،	
	۵۳۲، ۵۵۱	عَلَم، رایت۔
آخچه (ترکی)	۳۹۷، ۴۶۰	آقچه، زر، ریزهٔ زر۔
اخلاط‌بَر	۳۰۷	صفره شکن۔

لغت	صفحه	معنی
اِدرار	۳۹۰	وظیفه، راتبه، روزینه، مقرّری، جیره۔
اِدراک	۱۳۷، ۴۴۵	فهم، عقل، دانش، خردمندی، فرزانگی، حکمت، دانائی، بخردی، دانشمندی، فراست۔
آدهم (عربی)	۷۵، ۴۳۵	اسپ و خصوصاً اسپِ سیاه۔
آدیان	۲۲۳	جمعِ دین، مذاهب۔
اَذفر	۵۸۱	تیز بو، بوے تیز دهنده۔
اِرتحال	۴۰۳	کوچ کردن، به جایے رفتن۔
اُردی بهشت	۵۶۶	آتش۔ نامِ ماهِ دومِ سالِ شمسی، نامِ فرشتهٔ که موکّل برکوهها و ماه و روزِ اُردی بهشت است۔
اِرَم	۲۲۱	بهشتِ شدّاد۔
از پوست بیروں فتادن	۴۴۹	در صورتِ اصلی ظاهر شدن، اظهارِ مافی الضّمیر کردن، (خُبثِ) درون خود را بیروں دادن۔
آزرق آساس	۱۵۴	نیلگوں، کبود رنگ۔
اژدها	۵۲۴، ۵۴۴	کنایه از شمشیر۔
آساس	۱۵۴، ۲۱۰، ۳۳۱، ۳۹۲، ۶۱۳	بناء، بنیاد۔
آستر		نامِ حیوانے که از جفتیِ خرِ نر و اسپِ ماده پیدا می شود، بہ اردو خچر می گویند۔
اِستسقا	۲۱۹	نمازِ استسقا: نمازے که براے باراں خواستن ادا می کنند۔
اِستنصاف	۶۱۲	انصاف خواستن، داد طلبیدن، تمامِ حقِّ خود گرفتن۔
اُستوار	۷، ۷۱	محکم، مضبوط۔ امین، معتمد، قابلِ اعتماد۔

لغت	صفحه	معنی
أستوار داشتن	۳۵۱، ۵۷۴	قابلِ اعتماد پنداشتن، اعتماد کردن، اعتبار آوردن، باور داشتن، تصدیق نمودن۔
اِستیلا	۱۸۶	دست یافتن برکسے، غالب شدن۔
اِسلیم	۱۰، ۳۴، ۱۱۵، ۳۴۸، ۳۷۷، ۶۰۹	اسلام۔ امالۂ اسلام است۔
أشترِ بُختی	۵۵۰	نوعے از اشترِ بزرگ و قوی و سرخ رنگ، اشترِ خراسانی۔
اشتر دلی	۴۷۰	نامردی، بددلی، بیدلی، ترسندگی۔
آشقر	۸۲، ۱۰۵، ۴۷۴	اسپے که رنگش به زردی و سیاهی زند، و مطلق اسپ را نیز گویند۔
اشکست خوردن، بشکست خوردن	۴۲۰	کوبیده شدن، ضربتِ سخت خوردن، له شدن، برهم خوردن۔
اَلشَّیبُ نُورِی	۶۱۶	پیری نورِ من است۔
اِطلاق	۱۷۴، ۱۹۴	بیان کردن، تصریح، تشریح، توضیح، توجیه۔
اِطناب	۱۵۷	درازیِ سخن۔
اِعراض جُستن	۳۵۲	کناره گرفتن، روگردانیدن از چیزے۔
آعلام	۳۰، ۱۴۹، ۴۴۲	رایات، جمعِ عَلَم که به معنیِ رایت باشد۔
آعلام	۴۸۰	کوهها، جمعِ عَلَم که به معنیِ کوه باشد۔
آغبر	۳۱۹، ۴۴۰، ۴۷۹	گرد آلوده، خاک آلود، غبار آلود۔
اِغرا	۵۸۴	برغلانیدن، برانگیختن کسے را۔
آفسار	۴۳	ریسمانے که بدان اسپ را بسته می کَشند، به اُردو آن را "باگدور" می گویند۔

لغت	صفحه	معنی
آفسر	۲۰، ۹۳، ۱۰۳، ۱۲۳، ۱۳۲، ۵۵۴	تاجِ پادشاهان، دیهیم، کلاه۔
اَقصاء	۲۰، ۹۸، ۱۲۴، ۱۶۷	کنارهها، دوریها، حدود، نواحی، جمعِ قصا۔
اَقطاع	۶۶، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۷	گوشههاے زمین، خِطّهها، پَرگنهها، جاگیرها، ولایت، ایالت، صوبه۔
اَکل وشُرب	۳۰۷	خوردن و آشامیدن، خورشهاے معمول۔
اُلاغ	۹۶، ۱۶۶، ۲۴۱، ۳۳۷	قاصد، پیک، و اسپے که در راهها به جهتِ قاصداں گذاشتند۔
اِلتجا	۲۸	پناه بردن، پناهنده شدن۔
اِلتزام	۱۴	لازم گرفتن، چیزے را بر خود واجب و ضروری گردانیدن۔
البتّه	۳۰۹	ایں لفظ براےِ تاکید و مبالغه مستعمل میشود۔
اِلتقا	۶۱۲	باهم پیوستن، یک دیگر را دیدن۔
اَلَست	۱۱۵، ۳۵۳	اَلَسْتُ به تصرّفِ فارسیاں اَلَست شده است به سکونِ تا به معنیِ "آیا من نیستم"۔ و اَلَست اشاره باشد به آیۂ کریمه اَلَسْتُ بِرَبِّکُم قالُوا بَلیٰ: آیامن نیستم پروردگارِ شما؟ گفتند بلے۔
اَلِف	۵۸۸	کنایه از قامت و قامتِ راست۔
(الموت)		نامِ قلعه ایست مابینِ قزوین و گیلان که حَسَن بن صَبّاح اسماعیلی در تصرّفش آورده بود۔ از غایت بلندی آں را آلهموت خواندند یعنی آشیانۂ عقاب: آلَه: عقاب، مُوت: آشیانه۔
اَلَموتیان	۳۰۱	پیروانِ حَسَن بن صبّاح، یعنی قومِ بوره (به ضمِ با به واوِ مجهول زده)۔

لغت	صفحه	معنی
آلَنگ	۲۷۴، ۵۸۵	پناه و دیوارے باشد که به واسطهٔ گرفتنِ قلعه و محافظتِ خود سازند۔ و جمعے را نیز گویند که مردمِ بیرونِ قلعه جا به جا به جهتِ گرفتنِ قلعه، و مردمِ درونِ قلعه به واسطهٔ محافظتِ قلعه تعیین کنند۔
اَمْرَد	۴۱۱	جوانِ بے ریش و ساده زنخ۔
اِمساکِ باران	۲۱۹	ایستادنِ باران، خشک سال۔
اَنبار	۲۱۸، ۲۱۹	جمعِ نُبر: توده‌هاےِ غلّه، جایهاے که دران غلّه ریزند۔ به فارسی همچون واحد استعمال می شود۔
اَنْبُه	۲۲۲	مخفّفِ انبوه: پُر، بسیار۔
آنجم	۷	انجمن، مجمعِ مردمان، مجلس، محفل، درین جا "محفلِ صحابه" رض۔
اَند	۴۲، ۵۱، ۹۵، ۳۵۴	چند: عددِ مجهول از سه تا نُه که به عربی بِضع و نَیف خوانند۔
اَندَرز	۸۰، ۳۲۷، ۶۱۰	پند و نصیحت، حکایت و وصیّت۔
اَندُه	۲۳، ۱۵۱، ۲۱۰	مخفّفِ اندوه: غم، الم، مصیبت، آفت۔
انگشت خایان	۵۲۸	افسوس کنان، انگشتِ حیف به دندان گرفته، انگشت گَزان، انگشت خوران۔
آنگیخت	۱۸۷، ۲۵۲	تدبیر ساختن، حیله ساختن۔ سازش، دسیسه۔ (اصحابِ انگیخت: مردمِ تدبیرگر و دسیسه کار)۔
آوان	۱۰۲، ۳۹۳، ۶۱۰	وقت، هنگام۔
آوباش	۴۵۱	مردمِ عامی، مردمِ مختلط و درهم آمیخته، مردمِ فرومایه و ناکس۔

لغت	صفحه	معنی
آوتاد	۲۲۹، ۴۵۱	میخها: جمعِ وَتَد۔ در اصطلاحِ صوفیه قسمے از اولیاء اللّٰه که به همه عالم چهار تن می باشند و در چهار رکنِ عالم نامزد اند۔
آوج	۳، ۵، ۲۴	بلندی، رفعت۔
آوَدر	۳۲۹	برادرِ پدر که به عربی عم گویند، عَمّو۔
آوطانِ جامه	۳۹۵	خیام، خیمه ها۔
آهرامن	۱۱۵	رهنماے بدیها، شیطان، دیو۔
اهرمن	۲۶۴، ۳۰۸، ۴۸۷	رهنماے بدیها، شیطان، دیو۔
اهلِ سُبُل	۲	اهلِ طریق: کسانیکه به فرمانِ خدا و رسول مطیع و منقاد باشند۔
اهلِ شَطَط	۲۵۴	اهلِ فساد، باغی، یاغی۔
اهلِ قلم	۹۸، ۳۳۵	کاتبان، نویسندگان، محرّرانِ دفتر، محاسبان۔
اِهمال	۲، ۱۹۷،	فروگذاشتنِ کار، سستی، کاهلی، درنگ۔
اِیدر	۳۸، ۴۷، ۸۶، ۱۰۷، ۱۴۸، ۱۵۸	اینجا، ایں سو۔
اِیدوں	۱۲، ۱۵، ۱۳۱، ۱۵۳	اینجا، ایں چنیں۔ (آیدون = اکنون)
آیوان	۲۳، ۳۷، ۴۱، ۴۹	محلِّ شاهی، قصر، کاخ۔ طاق، صُفّه، در، عمارتے که شکلِ آں محرابی و هلالی بوده باشد، کنایه از آسمان۔

ب

لغت	صفحه	معنی
باب زن	۱۳۶، ۳۰۷	سیخِ کباب، سیخے که دراں مرغ و بره کباب کنند۔
باجی	۵۷۴	باج گذار، خراج دهنده۔
باختر	۷۱، ۳۱۳، ۴۳۲، ۵۵۱	مغرب، چنانچه خاور مشرق را گویند، و بعضے بر عکسِ ایں گفته اند۔

لغت	صفحه	معنی
باد	۲۲۱	غرور، نخوت۔
باد	۷۸، ۲۶۶، ۵۱۸	اسپِ تندرَو و تیز تگ۔
بادپاے	۷۵، ۳۹۵	تندرَو، اسپ تندرَو و تیزگام۔
بادکُنجی	۲۵۴	قُولنج و آماسے که در پشت آدمی حاصل شده خمیده کند۔ (کُنج=خمیده پشت)۔
بادَها	۴۱۱	عاقل، فرزانه۔ (دها=زیرکی، فرزانگی، جودتِ فکر)۔
بار	۳۸، ۵۹، ۹۰، ۱۰۱، ۳۰۴	دربار۔
بارجا	۳۵، ۱۱۸، ۱۳۰، ۱۳۵	بارگاه: جاے باردادنِ ملوک و سلاطین۔
باردار	۵۷۵	زنِ حامله۔
بارکَش	۱۴۹	وسیلے که بداں رخوت و اسباب را بلند ند۔
بارگاه	۳۵، ۵۶، ۵۸، ۴۴۸	جاے نشستن و بار دادنِ امرا و سلاطین۔
بارگی	۴، ۶، ۹۱، ۲۷۶، ۴۶۵، ۵۳۳	اسپ، چارواے، بار بردار خصوصاً اسپ۔
بارگی‌دار	۵۳۳	نگهبانِ اسپ، سئیس۔
باره	۴۵، ۱۰۵	کرّت، نوبت، دفعه، مرتبه، بار۔
باره	۲۷۷، ۴۷۰، ۵۶۱	حِصن، حصار، قلعه، دیوارِ قلعه۔
بازار شکستن	۶۱۴	رَواج و رونق شکستن۔ رَواج بردن، رونق بردن، زرد شدن، رنگ پریدن۔
بازیچه‌باز	۳۴۵	بازیگر، لُعبت باز، حقّه باز۔
باستان	۱۲، ۹۴، ۱۹۷، ۶۱۴	قدیم، کهنه، پیشینیان، متقدّمین۔ به زبانِ دری تاریخ را گویند۔
باطل	۵۸۹	ضدِّ حق، ناحق۔

لغت	صفحه	معنی
بام	۷۹، ۳۲۸، ۴۸۸	سقفِ خانه۔ مخفّفِ بامداد که صبح و پگاه باشد۔
بامِ خُرشید	۷۹	کنایه از آسمان۔
بامداد	۱۰۸، ۲۰۸	وقتِ طلوعِ فجر، نزدیکِ سپیدۂ دمِ صبح، صبح گاه، علی الصّباح، صبح۔
بامداداں پگاه	۲۳، ۵۱، ۱۷۲	علی الصّباح، صبح زود۔ صبح گاهاں، سحرگاهاں۔
بانگ	۳۵، ۱۶۸، ۲۶۸، ۳۱۴، ۳۳۳	آواز، آوازِ بلند، فریاد۔
بَبرِ بیان	۱۱۴	جبۂ جامه، جامۂ که رستم روزهاے جنگ می پوشید، جامۂ از پوستِ ببر که روزِ جنگ در بر کنند، جامۂ از دیباے منقّشِ رومی که هر ساعت به رنگے می نماید۔ (جیبه = بکتر، زره)۔
بَتّه	۳۷۳	مقعه، سنگ پارۂ که بداں داروها وغیره بسایند۔ به اُردو بَتّا گویند۔
بُختی	۵۵۰	اُشترِ خراسانی که قوی و بزرگ و سرخ رنگ باشد۔
بخرَد	۳۴، ۸۶، ۱۱۱	خردمند، دانا عاقل، هوشیار۔
بَخس	۵۲۷	رنج دیده، لم کشیده، پژمرده، گداخته۔
بَدره	۲۴۵، ۴۸۸	هَمیان، کیسۂ زر و سیم، خریطۂ که از چرم و پلاس وغیره سازند و دراں پول و زر گذارند۔
بَر	۷، ۱۲۲، ۱۸۰، ۳۰۶	تن، بدن، سینه، کنار، بغل۔
بَر	۱۰، ۱۵۰، ۱۷۵، ۶۱۲	بارِ درخت، ثمر، نفع، فائده۔
بَر	۳۰۸	گماں می شود که "بَر" دریںجا به معنیِ ظرف باشد۔
بَراو یا پَراو	۳۷۲، ۳۷۳، ۳۷۴، ۳۷۶، ۳۷۹، ۳۸۲، ۳۸۳، ۳۸۴، ۴۰۹	طائفۂ کنّاس و سَرگین کَش۔ به فارسیِ هندوستان آں قوم را خاکروب گویند۔

لغت	صفحه	معنی
بُرد	۱۷۲	غلبه، ظفر، بر حریف دست یافتن، فیروزی-
بَرده (ترکی)	۳۵، ۱۲۶، ۱۳۹	بنده، غلام، کنیزک- مرد و زنِ اسیر شده در جنگ-
بررسیدن	۴۵	وا رسیدن و پرسیدن، اطلاع بهم رساندن، خبر گرفتن-
بَرزَن	۴۹۲	کوچه، محلّه-
بَرشستن	۵۱	برنشستن، سوار شدن، نشستن- آمادهٔ کار شدن، مشغول کار شدن، آغازیدنِ کارے-
برگ	۵۱، ۱۵۱، ۲۰۹	ورقِ درخت، اسبابِ معیشت، ساز و سامان-
برگرفتن	۱۲، ۲۰، ۱۶۵، ۴۰۶	برداشتن، شکست دادن، منهزم ساختن، هزیمت دادن، پراگنده کردن-
برگ ریز	۱۷۳	فرو ریختنِ برگ، فصلِ خزان، برگ ریزان، فصلے که دران برگِ درختاں فرو می ریزد-
بَرگُستوان	۷۵، ۷۸، ۴۳۰	پوششے که در روزِ جنگ پوشند و اسپ را نیز پوشانند-
برگ و نوا	۵۱، ۶۷، ۲۰۹	سورسات، اسباب، ساز و سامان، آذوقه، روزی، راحتِ زندگانی، آسوده حالی، اسبابِ آسایش-
برنا	۱۶۷، ۳۲۹	جوان- "بر" = بالا- "نا" = حلقوم- چون پسرے بالغ شود استخوانِ نایِ او قدرے برآید- ازیں رو "برنائے" گویند-
بِرِنج	۳۰۷	اُرز، غلّہ که به زبانِ اُردو چاول گویند-
بَرومَند	۳۱، ۱۵۰، ۳۱۰	باروَر، باردار- برخوردار، کامیاب-
بروں آمدن	۳۷۶	ترکِ اطاعت کردن، بر رویِ کسے ایستادن، یاغی شدن-

لغت	صفحه	معنی
بَرّه	۳۷۰، ۵۳۳، ۵۸۲	بچّۀ گوسپند و آهو۔ کنایه از عاجز و زبون۔
بُرهان	۱۱۹	دلیل، امتحان، حجّتِ روشن، دلیلِ قاطع، اثبات۔
بَرهَم	۱۸۸، ۵۲۴	پیهم، یکے بعدِ دیگرے۔
بَرید	۵۱، ۳۳۳	قاصد، نامه بر، پیک، پادو۔
بَریش	۵۹۶	خراش دار، زخم خورده۔
بَساتین	۷	جمعِ بستان: بوستان ها، باغها، چمن ها۔
بِساط	۴۲، ۹۳، ۱۸۱، ۵۰۹	فرش، زمین، سطح۔
بسته کاری	۱۷۸	جنگِ مغلوبه، جنگے که درو سپاه هر دو فریق بهم آمیخته و درهم پیچیده به خنجر و مشت وغیره بستیزند۔
بسیچیدن	۴	قصد و اراده کردن، ساخته و آماده شدن، کارها آراسته و آماده کردن، سامان کردن، سازِ سفر کردن۔
بسیم	۴۵۲	خوش مزه (به لغت زَند و پاژند)۔
بشکست خوردن	۴۲۰	ضربتِ سخت خوردن، کوبیده شدن۔
بطّال	۵۹۹	دروغ گو، ناچیز، بیکار۔
بُغات	۳۴۱	نافرمانان، از اطاعت بیرون شدگان۔ جمعِ باغی است۔
بغی	۶۰۶	گردن کشی، نافرمانی، تمرّد۔
بُلغاک	۲۵۴، ۳۶۳، ۳۹۲	شور و غوغاے بسیار۔ بُل=بسیار۔ غاک=شور و غوغا۔ مجازاً سرکشی، نافرمانی۔
بَلک	۵۳۵	بلکه۔

لغت	صفحه	معنی
بَلِیناس	۳۱۱	نامِ حکیمے که در علمِ هندسه و مساحت ماهر و انیس و جلیسِ سکندر بوده است۔
بَن	۱۸۲	باغ، زراعت، خرمن۔
بَنّا	۱۱۵	معمار، عمارت‌گر۔
بُن افگندن	۲، ۱۶۲، ۱۸۳	آساس گذاردن، بنیاد نهادن، آغاز کردن۔
بُناگوش	۱۶۷، ۱۷۸، ۲۱۳، ۲۱۴	نرمهٔ گوش که به طرف رخساره باشد، نیز شقیقه را گویند که از بالاے گوش تا بُنِ گوش باشد، هم پسِ گوش را گویند۔
بَندی	۵۰، ۳۷۱	زندانی، محبوسی، حبسی، اسیر۔
بُنگاه	۱۱۳، ۳۸۴، ۵۲۳	منزل، مکان، مقام، قیام‌گاه، جایے که رخت و اسباب دراں گذارند۔
بُنگه	۶۴، ۴۰، ۲۱۴، ۳۸۴، ۵۴۱	مخفّفِ بُنگاه است۔
بُنَه	۸۳	بیخ و بنیادِ هر چیز، اسباب و رخوتِ خانه و دکان و منزل۔
بُنَه کشیدن	۸۳	اُردو زدن، خیمه زدن۔ کوچ کردن۔
بُنیان	۵۱۲	بنیاد، اَساس، بناء پایه۔
بَوّاب	۸۹	دربان، قاپوچی۔
بوالفضول	۴، ۵۷۶، ۶۱۲	کنایه از یاوه‌گو۔
بُور	۲۵۸، ۳۰۴، ۵۷۹	اسپ و خصوصاً اسپِ سرخ رنگ۔
بُوره (به واوِ مجهول)	۳۰۱، ۴۱۳	قومے است که اکنوں به هندوستاں هر فرد خود را 'بوهره' می خواند و جمع آں 'بواهر' می آرد۔
بوس زدن	۴۵۱	اذیّت کردن، آزار دادن، به سُکوه آوردن، به اصرار خواهش کردن یا خواستن، غلغلک دادن۔

لغت	صفحه	معنی
بوق	۷۸، ۲۳۱	نایِ بزرگ از مِس که آں را نوازند و آوازِ مهیب و مکروه ازاں بر می آید۔
بوم	۳۳، ۸۳، ۱۳۸، ۱۵۰، ۱۷۰، ۲۵۶، ۳۰۰	زمین، خاک، کشور۔
بوم	۱۸۶، ۲۱۴، ۲۳۷، ۲۵۶، ۲۶۲	طائرے از جنسِ چغد ولیکن بسیار بزرگ و سر و گوش و چشمانِ او به گربه می ماند۔
بوم و بر	۷۹، ۸۲، ۸۵، ۳۳۴	سر زمین، دیار، ناحیه، کشور۔ (بوم = زمین بر = زمین)۔
بوے کافور از مشک خاستن	۶۱۶	در ریشِ سیاه موے سپید بر آمدن۔
بهره	۱۲۰، ۱۵۱، ۲۴۹	نصیب، قسمت، حصّه، حظ۔
بے خان	۵۷۲	بے خانه، بے خان و ماں۔
بیت مال	۱۵۶	بیت المال، خزانۂ عمومی، خزانۂ ملّی، خزانۂ که همه مسلماناں را دراں حق باشد۔
بے چگوں	۵۵۲	بے چوں، بے مثل و نظیر، کنایه از حضرت باری تعالیٰ۔
بیرانی	۲۵۶	ویرانی۔
بَیرق	۳۸۳	عَلَم و نشانِ فوج که کوچک باشد، شُقّۂ حریرِ رنگین که بر سرِ علم و نیزه و کلاه و خُود بندند۔
بیسُتون	۴۲۰	کوهے است در چهار فرسخِ شهرِ کرمانشاهان که فرهاد آں را می کَند و دراں دستکاریها کرده۔ مجازاً سنگِ گراں۔
بے سنگ	۷۶	سبک، بے وَقار۔
بے سنگی	۵۵۲	تنگ ظرفی، فرو مایگی، بیقیمتی، بدگوهری، سبک سری، سبک ساری، بدتباری، بد اصلی۔

لغت	صفحه	معنی
بے غرض	۳۴۰	بے مقصد، بدون نائل شدن بر مقصد۔
بیگاه	۱۴، ۹۴، ۱۴۷	وقتِ شام، وقتِ غروب، وقتِ شب، غیر وقت، بے وقت۔ درنگ۔
بیگاه و گاه	۱۵۸، ۲۲۱، ۳۸۱	شام و صبح، شب و روز، صبح و شام۔
بے گرو	۱۰۰	جدا، مجرّد، قطعِ علائق کرده، آزاد۔
بے گرو شدن	۴۱۹	جدا گشتن، از جاے خویش جنبیدن و فرو ریختن۔
بیگه	۵۲، ۸۹	مخفّفِ بیگاه است۔
بیمار خیز	۱۷۳	بیمارناک، کسے که از روے ناز و غمزه اظهارِ بیماری کند، کسے که از بیماری ناتوان شده باشد، نقیه۔
بے مدار	۳۸۹	فوراً، بیدرنگ۔
بے مدارا	۵۹۵	بے رعایت، بدون صلح و آشتی۔

پ

لغت	صفحه	معنی
پاے افشردن		ثابت قدم بودن، ایستادگی نمودن، در مقاومت استواری ورزیدن۔ با محکمی قرار گرفتن۔
پاداشتی	۱۲	ایراد، اعتراض، عیب جوئی۔
پار	۵۰۱	سالِ گذشته۔ پیش ازیں۔
پاردُم	۱۴۹	چرمے است که بر پسِ زین دوخته در زیرِ دُمِ اسپ کنند به اُردو دُمچی گویند۔
پاس	۴۸، ۲۱۴، ۳۸۶، ۵۳۵	دیده، دیده‌بان، یک حصّه از هشت حصّهٔ شبانه روزی که معادلِ سه ساعت می باشد۔
پاسخ	۳۷، ۱۳۸، ۲۴۰	جواب۔

لغت	صفحه	معنی
پاس داشتن	۱۱، ۳۷۰	نگاهداشتن - نگهبانی و حراست کردن، پاسداری کردن، ملاحظه نمودن -
پاشنا	۹۵، ۵۸۵	پاشنه، عَقِب - به زبانِ اردو "ایڑی" گویند -
پاشنائی	۴۰۷	تعاقب کردن، دنبال کردن -
(بر پاشنا مرکب گذاردن)	۴۰۷	تعاقب کردن - اسپ به دنبالِ کسے دوانیدن -
پاآهنگ	۴۰۲، ۴۰۴	رسنے که به لجام بسته اسپِ کوتل را به آں کشند - به اردو "باگ ڈور" گویند -
پامُزد	۳۰۹	ورودیه، حقّ الورود، حقّ القدم، حقّ الزّحمه، حقّ العمل، اجرت، پاے رنج -
پا و پَے یافتن	۱۱۷	تمکّن و استقرار گرفتن، تاب و طاقت پیدا کردن -
پاے در کفش کشیدن	۱۸۱	پاے در کفش نهادن، پاے در کفش گذاشتن، کفش پوشیدن -
پاے کوباں	۴۰۹	رقصاں، رقص کناں، رقّاصی کناں -
پایگاه	۱۰۸، ۱۲۳، ۵۷۷	مقام، محل، آستانه، درجه، قدر و مرتبه، رتبه، بنا، اصل و نسب - طویله، اصطبل -
پاے گیر	۵۲۳	پاے بست، پاے بسته، پاے بند، مقیّد، گرفتار، اسیر -
پایگه	۴، ۱۲۳، ۳۷۶	مخففِ پایگاه -
پَخُس	۵۲۷	رنج دیده، الم کشیده، پژمرده، گداخته -
پُرباد	۵۴۷	مغرور، متکبّر -
پُربادی	۴۰۲	غرور، تکبّر، نخوت، عُجب -
پَرتاب	۵۴۳	نوعے از تیر که آں را بسیار دور تواں انداخت -
پَرتاب کردن	۱۷۹	(تیر) انداختن، (تیر) زدن، (تیر را) تلد زدن -

لغت	صفحه	معنی
پَرچَم	۴۹۵	نوعے از دُمِ گاوِ کوهی و نیز ابریشمِ سیاه که بر سرِ عَلَم و نیزه و تیر و گردنِ اسپ بندند۔
پَرچِین	۲۶۵، ۲۸۶، ۴۵۲	حصارے که از خار و چوب بر گرداگرد باغها و کِشت زارها سازند۔ چوبهاے سرتیز که بر سرِ دیوارها نصب کنند۔
پَرخاش	۷۰، ۱۳۸، ۳۸۱، ۵۴۷	جنگ و جدال، خصومت، وَغا
پُردل	۳۹۱	دلاور، جوانمرد، شجاع، سخی۔
پَرده	۴۱۰	آهنگ، مقاماتِ موسیقی۔
پَرستارگان	۴۴۸	جمعِ پرستاره، غلاماں، خدمت گاراں، کنیزاں۔
پرسیدن کسے را به انعام و خلعت	۱۷۳	کسے را انعام و خلعت دادن۔
پَرکَم	۷۴، ۱۳۸، ۵۱۱	بیکار، از کار افتاده، ناچیز، زبوں۔
پَرگنده	۵۰۷	مخفّفِ پراگنده: پریشان و متفرّق گردیده۔
پَرگنات	۱۰۸	جمع پرگنه۔
پَرگنه	۳۶۸	زمینے که ازاں باج و خراج گیرند۔ در ایران بلوک و ناحیه گویند۔
پَرَند	۲۲۱	مرغ، طائر۔
پَروا	۱۰۷	تاب و طاقت، نیرو، سر و برگ۔
پروانه	۸۹، ۵۷۶	حکم، فرماں، اِمضاء اجازه۔
پرورده	۵۸۲	پرداخته، آراسته، تربیت داده، درست کرده۔
پَرویز	۲۹۴	منصور و مظفّر۔ عزیز و گرامی۔
پَرویز	۳۲۲	ولیعهد۔

لغت	صفحه	معنی
پَروین	۳۵، ۶۸	چند ستارهٔ کوچک یکجا جمع شده که بعربی ثُریّا گویند. مجمع الکواکب ثُریا.
پَرّه	۳۶۴، ۳۸۹	حلقه زدنِ لشکر از سوار و پیاده به جهتِ کارزار و شکار و غیره.
پَریر	۲۱۷	مخفّفِ پری روز: دو روز پیش، به اُردو پرسوں گویند.
پَریش	۱۶۶	پریشان، آشفته.
پژوهش	۹۴	تفحّص، تجسّس، جست و جو، باز جست، خواهش، درخواست.
پژوهیدن	۷۶	تفحّص و تجسّس کردن، باز جست کردن، جست و جو نمودن، خواستن، درخواست کردن.
پست	۶۰۵	خوار و زبون.
پَسین	۲۴۹	آخر، آخرین. (روزِ پسین = روزِ آخر، روزِ قیامت).
پُشت مَرد	۳۶۴	مدّد و معاون، کمک کننده. حیز و مخنّث، خواجه سرا.
پُشته	۲۰۸	بلندی، تپّه، کوهِ کوچک، تَل.
پَشمینه		پارچهٔ پشم. و هر چیز منسوب به پشم.
پشیز	۳۱۲، ۴۲۰، ۵۶۳	پول ریزهٔ کوچک که از مس باشد.
پگاه	۱۷۱	صبح، وقتِ سحر. زمانِ پیش از صبح.
پَلاس	۲۸، ۴۳، ۱۵۶	پشمینهٔ درشت و کلفت، گلیم، جاجم.
پلَک	۴۲۰	پوششِ چشم، لحافِ چشم. مژه، مژگان.
پَلّه	۵۷۱	کفّهٔ ترازو، کفّهٔ منجنیق. فلاخَنی که در منجنیق باشد. آلتِ سنگ اندازی.

لغت	صفحه	معنی
پَلّه‌گیران	۴۹۶	فَلاخَن اندازان (فَلاخَن: آلتِ سنگ اندازی که به اردو گوپهن گویند۔
پَنبه	۵۰۷	قُطُن که به اردو روئی گویند۔
پَنبه‌زار	۵۰۷	مزرعۂ پنبه، کشت زارِ پنبه۔
پَنبه گشتن	۵۰۸	پریشان و پراگنده شدن، متفرّق گردیدن۔
پَنجاهگان	۲۱۸	دسته دسته مردم، دستۂ پنجاه‌کس۔ به اردو "پچاسوں" گویند۔
پُند	۳۵۴	گلولۂ پنبۂ حلاّجی شده، پَنجَش۔
پَنَه جاے	۴۷۰	پناه گاه، مامن۔
پور	۷، ۵۱، ۵۳، ۶۵، ۹۷	پسر، فرزند۔
پورِ ادهم	۷، ۶۱۱	ابراهیم بن ادهم۔
پوزش	۴، ۳۸، ۲۳۵، ۲۶۲	عُذر، معذرت۔ (پوزش‌گری = عذر آوری معذرت خواهی)۔ پوزش گرا = عذر خواه)۔
پولادخاے	۳۱۹، ۳۲۵، ۵۷۷	پُرزور و قوی، مبارز، دلاور، جنگی، اسلحه‌دار۔
پویه	۹۵، ۳۸۶، ۵۸۵	رفتارِ متوسّط مابینِ تند و آهسته۔
پَهلَو	۴۵۱	مردمِ شجاع و دلیر و مبارز۔ مردمِ بزرگ و صاحبِ حال۔
پَهلَوان	۱۶۰، ۱۷۰، ۲۲۸	مخفّفِ پَهلَو وان (پَهلَو = شهر۔ وان = نگهبان)، نگهبانِ شهر۔ توانا، دلاور، بزرگ۔
پَهلُوان	۵۵۹	هر دو طرفِ سینه و شکم۔ جمعِ پهلُو۔
پَهلَوی	۳۰۰، ۳۱۶	پَهلَوانی، شجاعت، بزرگی، خسروی، پادشاهی، جهانداری، جهان کشائی۔
پَے	۷۷	مخفّفِ پاے۔

لغت	صفحه	معنی
پے افشاردن و افشردن	۲، ۹، ۷۷، ۲۶۰، ۴۴۴، ۵۴۷	ایستادن، ایستادگی کردن، جاے گرفتن، قیام گرفتن۔ ثابت قدم بودن۔
پیرامن	۴۹، ۵۶، ۱۱۵	اطراف، گرداگرد۔
پیران	۹۴، ۶۰۹	نامِ سرلشکرِ افراسیاب که پدرش ویسه نام داشته۔ ازیں رو به پیرانِ ویسه معروف است۔
پیس	۳۶۴	مبروص، مردمِ برص‌دار، مردمِ بد، مردم رذیل و خسیس۔
پے سپر گشتن و شدن	۶۵، ۱۲۶، ۳۰۴	پامال شدن، لگدکوب گردیدن، زیرِ پاے کوفته شدن۔
پیست	۳۶۴	مبروص، مردمِ برص‌دار، مردمِ بد، مردمِ رذیل و خسیس۔
پیش دست شدن	۴۱۵	پیش دستی کردن، سبقت نمودن۔
پیغوله	۱۷۳	کنج و گوشۂ خانه، کنج و گوشۂ خانه که خس و خاشاک دراں ریزند۔
پیکار	۱۰، ۶۷، ۶۹	جنگ، رزم، حرب، عربده، مصاف، وغا، نبرد، کارزار، غزا، پرخاش، خصومت، خلاف۔
پیکان	۵۴، ۱۶۷، ۲۳۰، ۲۳۱	نصل، سرِ تیر که از آهن و پولاد باشد۔
پیکر	۱۲۳، ۱۲۶، ۱۸۰	هیکل، مجسّمه، تمثال۔ تن، بدن، جسم، جثّه، کالبد۔
پیل بند	۵۶۹	نامِ یکے از منصوبه‌هاے شطرنج۔ دیوارِ چپ و راست که در قلعه سازند۔
پیل بند شکستن	۵۶۹	شکست دادن، مغلوب ساختن۔

ت

لغت	صفحه	معنی
تارک	۲۲۶، ۲۹۹، ۴۷۴، ۴۸۴	سر، میانِ سر، فرقِ سر۔ هر چیزے که در جنگ بر سر گذارند، خُود، مغفر۔

لغت	صفحه	معنی
تازی	۷۵، ۷۹، ۱۲۹	عربی، اسپِ تازی، اسپِ عربی النّسل۔
تَبَر	۲۲۲، ۴۱۷	آلتے از آهن و پولاد که بداں درخت را ببرّند و چوب را بشکافند۔
تَبَع (پانوشت)	۴۰۰	پَیرو، پَیرواں۔
تَبیره	۵۰، ۱۵۴، ۲۱۵، ۵۵۱	تبیر، نقاره، کوس، دهل، طبل، آوازِ نقاره و کوس۔ دُهلے که میانِ آں باریک و هر دو سرش پهن می باشد۔
تجرید	۳۷۴	برهنه کردن چیزے را از زوائداتے که براں باشد، پیراستن، اصلاح نمودن۔
تحاشی کردن و تحاشی نمودن	۸۵، ۱۵۵، ۲۴۷	به یکسو شدن، دور شدن، کناره جستن، کناره جوئی کردن۔
تحضیض	۲۶۲، ۴۱۹، ۴۶۵	بر انگیختن، بر غلانیدن۔
	۵۴۸	(به تحضیض شدن: به حرکت در آمدن، درهم و برهم شدن۔ به تحضیض آمدن: " " " ")
تحفه	۴۱۶	ارمغاں۔ چیزے عجیب و غریب۔
تحمید	۳۵۵	ستودن، ستایش، پے در پے ستایش کردن۔
تحویل	۱۴۴، ۲۰۵، ۴۲۷	تبدیل۔
تخت بند، ۷۶، ۳۴۲، ۳۴۹،		
تخته بند	۳۷۰	تختهٔ با بندها که بداں پایِ اسیرے ببستند۔
تخت جا	۱۴۳	تختگاه۔
تخته	۵۲۶	بساطِ شطرنج۔
تَخُس	۵۲۷	رنج دیده، الم کشیده، پژمرده، گداخته۔
تدمیر	۴۶۰	هلاک کردن، به هلاک افگندن (کسے را)۔

لغت	صفحه	معنی
تذکره	۳۰۲، ۳۱۹، ۳۹۰	یادداشت، فهرستِ اسما-
تَر	۱۲۰	تازه و با طراوت، صاف و پاکیزه-
تَر	۱۵۵	خوب، خوش، قشنگ، موافق، مناسب، سازگار، مفیدِ مطلب، دلخواه-
تَوب	۱۴، ۵۸۲	دوغِ خشک کرده- قسمے از پنیر-
ترغاک	۲۸۰، ۳۳۹	پاس داشتنِ شبها- کشیک، قراول- به فتحِ تاے فوقانی و هم به ضمِّ آن هر دو درست است-
ترغاکی	۳۷۳	پاسبان، قراول، کشیک-
تَرک	۲۸	قطعه و پارهٔ کلاه- چار ترک در کلاهها‌ے درویشی متداول بوده-
تَرک	۲۲۹، ۴۲۵	خُود، مِغفَر، کلاهِ آهنی-
تُرکتاز	۲۸، ۳۶، ۶۴، ۳۲۴	جولان کردن، تاخت آوردن، هجوم نمودن، قشون کَشی-
تَرک تا نعل	۲۲۹، ۴۲۵	سر تا پا- از کلاهِ سرباز یا لشکری تا نعلِ اسپِ او-
تَرکَش	۵۴، ۱۶۷، ۱۷۹، ۱۸۰، ۵۶۷	تیردان، جعبهٔ تیر، تیر کَش، کیش-
تُرک	۱۲۹	تُرک- طائفهٔ مشهور در ترکستان که نژادِ ایشاں به ترک ابن یافث ابن نوح می رسد- نقیضِ تاریک، روشن-
تُرمتَی	۱۶۵، ۱۶۶	تُرمتا‌ے، طائرے است شکاری-
تَرَنگ	۳۰۳	صدایے که به وقتِ تیر انداختن از کمان بر می آید- آوازِ کمان و غیرِ آن-
تَرّه	۱۴، ۵۸۲	سبزیِ خوردنی-
تَزویر	۲۰۴، ۴۸۳، ۵۱۱	مکر و فریب کردن، حیله‌گری-

لغت	صفحه	معنی
تسبیب	۳۸۸، ۶۰۳	سبب ساختن، موجب گرداندن، سببیّت ایجاد کردن، باعث انگیختن۔
تشریف	۹۴، ۱۴۹	خلعت۔
تَظلّم	۴۶۳	فَریاد کردن و نالیدن از بیدادِ کسے۔
تعبیه	۳۹، ۹۹، ۲۱۰، ۲۹۲	تدبیر، اِختراع، اِبداع۔ آماده کردن و ترتیب دادن و آراستنِ چیزے۔ امانت۔
تعریف	۸، ۵۴۵	شناخت کردن، نسبت۔
تَعلیل	۱۵	علّت را زائل کردن۔
تعویض	۱۹۲، ۳۸۹، ۴۷۵، ۵۸۲	عوض، بدل: (به تعویض=به عوض، بجاے)۔
تَغلّب	۲۶، ۲۷، ۲۸، ۲۹، ۱۱۰	غلبه، غلبه کردن، چیره شدن، به چیرگیِ تمام دست یافتن به چیزے، نافرمانی، کافر ماجرائی، سرکشی۔
تَغنّی	۱۱۸	سراییدن، سرود گفتن۔
تَفت	۸۸، ۹۵، ۱۰۵، ۲۱۶	گرم، تیز، تند، شتاب، شتابان۔
تَفتی	۳۷۱	گرمی، تیزی۔ قهر و غضب۔
تفحّص	۳۹۰	کاویدن، باز کاویدن، جست و جو کردن، تحقیق نمودن۔
تقلید	۳۷۴، ۳۹۴	کار به گردنِ خود گرفتن۔ پیرویِ کسے کردن بے دریافتِ حقیقت۔
تکلیف	۲۸۳، ۴۴۷	اِجبار، ضرورت، مجبور کردن، کار فرمودن۔
تَکاور	۴۲۶، ۴۳۸، ۵۲۴	اسپِ تیز رفتار، اسپ۔
تلبیس	۳۳۵، ۴۴۲، ۵۱۱	مکر و فریب۔ اراده و نیتِ خود را از مکر و فریب پوشیدن۔

لغت	صفحه	معنی
تِمثال	۱۳۵	صورت، پیکر۔
تمرّد	۱۲۴، ۲۳۴، ۶۰۶	سرکشی کردن، نافرمانی ورزیدن۔
تُمَن	۲۱۲	ده هزار سپاه، لشکرِ ده هزاری، فوجے که مشتمل بر ده هزار کس باشد۔
تَمُّوز	۲۲۵، ۶۰۴	مدّتِ ماندنِ آفتاب در برجِ سرطان، شدّتِ موسمِ گرما۔
تَنبیدن	۳۴۱، ۳۷۴	جنبیدن، حرکت کردن، کمیں کردن، لرزیدن۔
تنصیب	۵۷۴	مقرّر کردن، تعیّن کردن، نصب کردن، بر پاے کردن، بهره گردانیدن مرکسے را۔
تُنُک (و هم نیز تَنُک)	۵۰۸، ۵۹۹	اندک، آسان، سهل۔
تَنکه	۲۹۸	سکّهٔ زر و سیم و مس۔ این مفرّسِ تنکه (تکه) است۔
تنگ چشم	۲۷، ۵۵۳	فرومایه، لئیم، رذیل، بخیل، تنگ ظرف، خسیس۔
تَوبهٔ نَصوح	۵۸۹	توبهٔ خالص، توبهٔ اُستوار که باز هرگز گناه نکند۔
تُوتیا	۴۱۱، ۵۱۱	سرمه، کنایه از نایاب و ناپید شدن۔
تَوسَن	۷۹، ۴۶۲	کرّهٔ اسپ که تند و شوخ و سرکش باشد۔ اسپِ نارام۔
تهدید	۳۹۳	ترس، خوف، بیم۔
تهال (به هاے مخلوطِ هندی)	۴۳۰	سینی، طبق، طشت۔
تهانه (به هاے مخلوطِ هندی)	۴۳۸	مرکزِ فوجے که در یبلاق و دیهاتِ مملکت متعیّن باشد۔
تیر	۴۴۷	شاه تیر، شهتیرِ خانه۔

لغت	صفحه	معنی
تیرِ پرتاب	۲۹۰، ۵۲۳	نوعے از تیر که آن را دور توان انداخت۔
تیرِ پرتاب وار	۳۰۵	یک آماج، آماج وار، به مقدارِ مسافتِ یک هشتمِ (⅛) میل۔
تیره	۱۳، ۴۶، ۷۴، ۱۱۰	تاریک، کنایه از مکدّر و خشمناک، درهم برهم، مضطرب، مغشوش، مختل، سراسیمه۔
تیره ضمیر	۱۳	تاریک دل، سیاه دل، بد باطن، تیره درون۔
تیزی	۵۲۷	اسپِ تازی۔
تیشه بر پاے زدن	۵۷۷	برهم زدن و ضائع کردنِ کار و بارِ خود۔
تیمارداری	۳۴	پرستاری کردن، دایگی کردن، نگهداشتن، پروردن، تربیت کردن، پرورش دادن۔

ث

لغت	صفحه	معنی
ثابات	۴۸۲	مراجعه شود به لفظِ ساباط۔
ثابت	۳۱، ۴۴، ۱۷۰	استوار، درست، مضبوط، بے نقص، بے عیب، بے خلل، چیزے که دراں رخنهٔ ره نیافته، کامل، قائم، برقرار۔
ثابت رکاب	۱۸۰، ۵۵۳، ۶۰۸	شهسوار، سوارِ اُستادکار، کسے که در اسپ سواری مهارت داشته باشد۔ مردِ دلاور و شجاع۔
ثابت ستاں	۴۸۴	ثابت قدم، قائم، محکم، استوار، راسخ، کسے که در معارِبه جاے خویش نگذارد۔
ثابت سخن	۱۶۱	صادق القول، ثابت کلام۔
ثابت کشاد	۱۸۴، ۴۹۹	ثابت انداز، قدر انداز، تیر اندازے که نشانهٔ او خطا نکند، چالاک شَست۔
ثابت کلام	۵۸۷	صادق القول، امین، راسخ العهد۔ کسے که قولش همواره استوار باشد۔

لغت	صفحه	معنی
ثَبات	۴۹۹	مراجعه شود به لفظِ ساباط و سباط۔
ثَرىٰ	۶۲، ۲۰۱، ۲۷۳	خاکِ نمناک و زیرِ زمین۔
ثَمین	۱۳۵، ۲۲۴	قیمتی، ذی قیمت، گرانبها، پُر قیمت۔
ثَنایا	۵۶۹	ستایشها، اثنیه۔ تصرّفِ فارسیان است که ثنایا بطور جمعِ ثنا می آرند۔
ثَور	۲۷۳	گاو، گاوِنر۔ نامِ برجِ دومِ فلک که به صورتِ گاوِ نر است۔ کنایه از آسمان۔

ج

لغت	صفحه	معنی
جادو	۴۴	جادوگر، ساحر، سحرساز، افسون گر۔
جاده	۸، ۵۴۵	شاهراه، شاهراهِ سلوک، شریعت۔
(جاسُت)		جایی که انگور را دراں لگد زنند تا شیرهٔ آں برآید۔
جاسُت کردن	۱۹۸	آبجو ساختن به وسیلهٔ عملِ تخمیر۔ شراب ساختن۔ ساز کردن، آماده کردن۔
جامخانه	۲۰۶، ۲۷۹، ۲۸۰	شطرنجی، قالین، فرش۔ "جامخانه"، هنوز به دیهاتِ دکن بدیں معنی مروّج است۔
جامه	۱۸	رختِ گستردنی، بستر۔
جامه	۲۱۴، ۳۱۸	خلعت۔
جامه خانه	۳۴۰	شطرنجی، قالین، فرش، جامخانه۔
جامه خواب	۱۸	رختِ خواب، بستر۔
جامه دار	۳۴۰	مستخدمی که پادشاهان و امرا را جامه پوشاند، جامدار۔
جامه داری	۳۳۹، ۳۴۰	جامه پوشانیدن، منصبِ جامه پوشانیدن، جامداری۔

لغت	صفحه	معنی
جامه فرمودن	۳۱۸	خلعت دادن، امرِ خلعت فرمودن۔
جان آور	۴۶۳	جانور، جان دار۔
جاندار	۵۵۶	نگهبانِ جانِ پادشاه، سلاح دارِ شاهی۔
جاں شکار، جاں شِکَر	۱۹۹، ۴۵۲	شکار کنندۂ جاں، مهلک، کُشنده، جاں گَزا۔
جِباه	۴۵۶	پیشانی ها، جمعِ جَبْهه۔
جُثّه	۸۳	تن، بدن، جسم۔
جحیم	۳۰۲	یکے از نامهاے هفت دوزخ۔ آتشِ بسیار قوی و بلند۔
جُدا	۱۳۴، ۵۴۴	تنهائی، خَلوت، دُوری، اجتناب۔
جرائد	۳۳۵	دفترها، جمعِ جریده۔
جَرَس	۳۱۶	زنگ، زنگله، دَراے۔ به اُردو آں را گهڑیال گویند۔
جُرعه	۱۰۰، ۱۱۷، ۱۳۶، ۱۶۴	قورت، بَلْع به اردو گهونٹ گویند۔
جِرم	۱۹۳	تن، جسم۔
جَریده	۵۸۱	یکه و تنها۔
جَعد	۶۰۱	(موےِ مرغولِ سر که به هندی چوٹی گویند)۔ زلف، گیسو۔
جَعد کردن	۵۶۵	پیچ دادن، تاب دادن۔
جُفتِ زراعت	۳۰۹	جفتِ گاو براےِ زراعت۔
جَلا	۱۳۱، ۳۴۱	بیروں کردن کسے را از خان و ماں۔
جُلدُو (ترکی)	۹۵	انعام، صله، عطا۔
جَلدی	۹۳	تیزی و گرمی۔

لغت	صفحه	معنی
جَلوه‌گاه	۳۲۵	تختے که بر آں داماد و عَروس را رُو به رُو نشانده جَلوه دهند۔
جَم	۶۰۹	سلیمان علیه السّلام۔
جَمّاش	۵۱۱	بسیار بازی کننده، شوخ و دلبر۔
جَناب	۷۱، ۲۰۸	پهلو، کنار، گِردا گِرد۔ درگاه، آستانه، اطرافِ درِ سرائے۔ و به کسرِ جیم ریسمانے که به گردنِ چهار پایه بندند و هر جا که خواهند ببرند۔
جَناح	۲۱۴، ۲۶۰، ۵۳۱، ۵۳۲	مقدّمۂ لشکر، هراول۔
جَنایت	۱۹	گناه، خطا، تقصیر۔
جِنّت	۳۲۹	جنون، دیوانگی۔
جنده	۷۷، ۲۶۱، ۴۹۵	مَردِ کاری۔
جَنیبَت	۱۸۰	اسپِ کوتل که پیشِ سوارئ پادشاهان و امرا می برند۔
جَواد	۶۱۸	بسیار سخاوت کننده، یکے از اسماۓ صفاتِ حق تعالیٰ است۔
جُوار	۲۵۹	نزدیکی، قُرب، همسایگی۔
جَوارِح	۲۰، ۶۱۷	جمعِ جارحه، اعضا، دست و پا و دیگر اعضاۓ انسان و حیوان۔
جَوذَری	۳۲۱، ۵۸۶	ظاهرا به معنئ زَبونی، عاجزی، تملّق و چاپلوسی، تضرّع و اِلحاح آمده است۔
جَوشَن	۱۷۹، ۲۶۷	سلاحے است غیر از زِره، که زره تمام از حلقه‌ها بود، و جوشن بر حلقه‌ها و پاره‌هاۓ آهن مشتمل باشد۔
جُوع	۳۱۵	گرسنگی۔

لغت	صفحه	معنی
جوگی، به واوِ مجهول (هندی)	۵۱۵	درویش و قلندرِ هندوی-
جَولان، جَولانگری	۷۸، ۱۶۲، ۲۲۱	تگ و تاز، دویدنِ اسپ، اسپ دوانی، تکاپوے، دویدن، تاختن-
جَون	۲۱۸، ۳۱۹	رودِ جمنا-
جُوهَر (هندی)	۲۷۵	کشتن و سوزانیدنِ قلعگیان زن و فرزند و خان و مانِ خود را به وقتے که تابِ مقاومتِ محاصرین نداشته بخواهند بگریزند یا جنگ داده کشته گردند-
جَوهرشکستن	۵۵۲	بد گوهری ظاهر شدن، دنائت آشکار شدن-
جهاندن، جهانیدن	۱۰، ۱۰۹، ۱۶۲، ۲۷۸، ۵۵۱	از دست ربودن، باز داشتن- پراندن، پرهش دادن-
جَیش	۳۱۷، ۳۴۰، ۳۷۸، ۵۹۷	لشکر، سپاه، فوج-
جِیفه	۶۱۱	مُردارِ بو گرفته-
جُیُوش	۵۵۱	لشکرها- جمعِ جَیش-

چ

لغت	صفحه	معنی
چابُک	۱۶۲، ۲۲۵، ۳۰۰	تازیانه، شلاق-
چابُکان	۳۰۰	چالاکان، هوشیاران، زیرکان-
چاربالِش	۵۵۵	مسندِ وزرا و ملوک و اکابر-
چارسوےِ فنا	۶۱۴	دنیاےِ فانی، عالمِ فانی-
چارطاقِ آفاق	۶۱۴	چهار گوشهٔ آفاق، آسمان-
چاشت	۴۷۴	وسطِ روز-

لغت	صفحه	معنی
چاک چاک	۳۰۳	آوازِ پے در پے زدنِ گُرز و شمشیر و تیر، چَکاچاک، چَقاچاق۔
چالاک شَست	۷۸	قدر انداز، ثابت کشاد، ثابت انداز۔
چالِش	۱۶۲، ۲۲۹، ۲۷۹	رفتارِ کسے از روے ناز و تکبّر خصوصاً در برابرِ حریفِ کارزار۔ و چالشگر کسے که بدیں طور رفتارکند۔
چَپّا	۳۲۸، ۳۹۲، ۴۰۷	جانبِ چپ۔ راهِ چپ۔
چَتر	۱۰۷، ۱۲۴، ۱۵۵، ۱۵۸، ۱۹۳	سایبانے که پادشاهان و ملوک براے محافظت از آفتاب بالاے سر نگاهدارند۔ (چترِ لعل = چترِ سرخ)۔
چَترزه کردن	۳۷۶، ۴۹۵	چتر ایستاده کردن، چتر برپا کردن، چتر کشادن۔
چَخیدن	۴۸۵	ستیزه کردن، بر روے کسے جَستن، دَم زدن، کوشیدن، نزاع کردن۔
چَراخورکردن	۲۳۳	سیر کردن، گردش کردن، سیاحت کردن۔
چُربَک	۵۹، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۸۷	دروغِ راست مانند، طنزِ سخریّه، لاغ، طعنهٔ ظریفانه۔
چرخِ دولاب	۵۴۵	کنایه از آسمان، چرخِ گردوں۔ (دولاب: هرچیزے که در دَور و گردش باشد)۔
چرخِ گَردوں	۲۳۰	(کنایه از آسمان)۔ چرخِ عرابه یا چرخِ گاری که گردش می کند۔ (چرخِ عرابه را به اردو گاڑی کا پهیا می گویند)۔
چَرغ	۳۲۴	مرغِ شکاری، طائرے از جنسِ شکره۔
چُست	۱۵۶، ۳۶۸	مناسبِ حال، موافقِ حیثیّت، مُحکَم، جَلد، چالاک، چابک، چسپان، تنگ، خوب و موافق به اندام، نازک۔

لغت	صفحه	معنی
چشم بستن	۳۳۷	مُردن۔
چشم رسیدن	۵۹۵	کنایه از چشم زخم رسیدن، نظرِ بَد رسیدن، گزندے و آزارے از اثرِ نظرِ بَد رسیدن۔
چشم زدن (از کسے)	۱۲۴، ۳۹۷، ۴۸۶	هراسیدن، ترسیدن (از کسے)۔
چَفسیدن	۵۷۵	چسپیدن، چسپانیدن، خواه چیزے چسپانیدن خواه به دست محکم گرفتن۔
چَنبر	۱۲۷	محیطِ دائره، حلقه، دَور۔
چِندن	۳۷۶	چیدن، چَنیدن۔ (بچِند = بچَنید، بچید، انتخاب کرد)۔
چَنگ	۴۰، ۴۹، ۵۰	چنگل، پنجه۔
چُنی	۱۲۰	چنین۔
چَنیدن	۱۱	چیدن۔ (مضارع = چَنَد)۔
چُوبَک	۳۰۰، ۱۱۱، ۶۱۷	چوبِ خُردے که پاسبانان بر طبل زنند تا مردم خبردار شوند۔ طبل زننده را چوبک زن می گویند۔
چوبک زنی	۳۰۰، ۱۱۱، ۶۱۷	کنایه از کارِ سهل۔ کارِ نوکران و خدمتگاران و بندگان۔
چُونه (هندی)	۳۸	آهک۔
چیرگی	۸۸، ۶۵، ۲۳۱	شجاعت، دلاوری، غلبه، فیروزمندی۔
چیره	۶۶، ۷۰، ۷۴، ۷۷، ۷۸	شجاع، دلیر، قوی دل، غالب، مظفّر، جَسُور۔
چیره دست	۶۹، ۷۰، ۱۶۷، ۳۸۶، ۵۲۴	غالب، قاهر، سرکش، قوی دست، توانا، فیروزمند۔
چیره وار	۴۰۶	دلیرانه، فیروزمندانه، بے باکانه، جسورانه۔

لغت	صفحه	معنی
	ح	
حاجِب	۱۵۸	دربان۔
حال‌گاه	۳۶	میدان، میدانے که دراں چوگاں بازی کنند، هال‌گاه۔
حَبلِ مَتین	۵۷۱	رسنِ استوار۔ (مراد از حبلِ متین اسلام و قرآنِ مجید می باشد)۔
حُبوب	۲۲۱، ۳۱۴	دانه‌ها۔ جمعِ حَب۔
حَبّه	۳۳۶، ۳۷۰	دانه۔ وزنِ یک سرخ که به اُردو رَتّی گویند، ذرّه، خُرده۔ (یک حبّه = قدرے)۔
حُجّاب	۹۱، ۹۷، ۱۰۸، ۳۱۶	دربانان۔ جمعِ حاجب۔
حَجله	۳۲۶	پردهٔ که برائے عَروس مرتّب سازند۔
حَراره	۳۲۵	آوازے که از چند حلق و چند ساز به یکبار برآید۔ سرودِ جمعی، سرودے صَوتی و سازی که بطورِ پیشدرآمد به مناسبتِ ورودِ کسے می‌زنند۔
حِرز	۵۴۲، ۵۴۸	دعائے محافظت از خطر۔
حِرمان	۶	ناامیدی، یاس، دل شکستگی۔
حَرُون	۴۴۸	سرکش، اسپِ سرکش۔
حَریر	۵۵۵، ۵۶۷	جامهٔ ابریشمی۔
حَریف	۸، ۱۵، ۲۰، ۲۲، ۲۶، ۷۰، ۱۰۶، ۳۳۶، ۳۳۹	دوست، هم‌پیشه، هم‌کار، مقابل، مبارز، دشمن، همسر، هم‌نبرد۔
حَریق	۲۸	سوخته شده۔
حَزم	۳۰۴، ۵۱۲، ۵۸۱	اُستواری، هوشیاری، آگاهی، اندیشه کردن در انجام کار و حذر کردن بقدرِ امکاں از خلل و زَللِ آن۔

لغت	صفحه	معنی
حِصار	۲۹، ۵۶، ۸۱، ۸۷، ۱۲۱	قلعه، احاطه۔
حِصن	۳۰، ۵۰، ۸۰، ۱۲۱، ۴۰۱	قلعه، جاے پناه۔
حِصن بان	۴۰۱	قلعدار، دِزبان۔
حِصنِ نیلوفری	۵۵۱	کنایه از آسماں۔
حَصین	۳۰	استوار، محکم، مضبوط۔
حَضرت	۷۹، ۹۱، ۱۲۱، ۱۵۲، ۱۵۵، ۲۴۹، ۵۸۸	حضور، درگاه، نزدیکی، بارگاه، پایتخت، حضورِ پادشاه۔
حُقّه	۸۸	دُرج، پیرایه‌داں، دُرجِ جواهر، دُرجِ زیور، صندوقچۀ که دراں دُر و گوهر و زیور یا عطر نهند، عطردان، قُطّی، خصوصاً قُطّیے که دراں جواهرات، معاجین، عطر وغیره نهند۔
حقّه باز	۳۵۷	بازی‌گر، مکّار و عیّار۔ (حقّه: ظرفے باشد با سرپوش که اندرونِ آں چند طبقه باشد و درمیاں هر لحظه چیزے دیگر نماید)۔
حَک کردن	۱۳	محو کردن، تراشیدن، تحریرے را به چیزے خراشیدن تا محو گردد۔
حَکَم	۱۳	داور، انصاف دهنده، فتوی دهنده، مفتی، قاضی، منصف۔
حُلّه	۷	جُبّه، جامه، لباس، پوشاک۔
حُلی بند	۴۵۴	زینت ده، آرایش‌گر، حسن افزا۔ (حلی: زیورها از زر و سیم۔ جمعِ حِلیه)۔
حمیّت	۳۱۵	غیرت، ننگ، نگهداشت۔
حَواشی	۵۶۴	نوکراں، خدمت‌گاراں۔

لغت	صفحه	معنی
حوائج	۶۱۴	مصالح، چیزهاے که در پختنِ طعام حاجت آں پیش آید، از قبیلِ فلفل و میخک وغیره۔
حَورا	۴۵۴	زنِ سپید پوست که مردُمکِ چشم و موےِ سرِ او به غایت سیاه باشد۔
حَوط	۵۷۴	احاطه، حد، ناحیه، سرزمین۔
حَیّ	۱۶	زنده۔

خ

لغت	صفحه	معنی
خاتَم	۳۳، ۶۵، ۱۳۲، ۱۳۴، ۱۸۳، ۳۴۵، ۶۰۱	مُہر، انگشتری، کنایه از پادشاهی۔
خارخار	۱۱۱، ۱۸۶، ۲۱۰، ۳۰۲، ۳۱۸، ۵۱۸	فکر، تردّد، تفکّر، اندیشۂ طبیعت خواه براے امرِ مرغوب خواه نامرغوب، خَلجانِ خاطر، دَندغه۔
خاستن از چیزے	۱۶۲	ترک دادن، ترک گفتن، ترک کردن، دست کشیدن، صَرفِ نظر کردن از چیزے۔
خاک شویندگاں	۷۳	آناں که خاکِ کارخانۂ زرگراں و خاکِ رهگذرها را به آب بشویند تا ریزه هاےِ زر ازاں بر آورند۔
خاکدان	۱۶، ۱۱، ۶۱، ۶۴	دنیا، جهاں، عالم۔
خام	۳۵۶	کمند۔
خام	۳۱، ۴۱، ۱۶۲، ۵۱۷	ناپخته، چَرمِ دباغت نشده، جامۂ چَرمین، ریسمانِ بلند، مردمِ بے تجربه۔ شرابِ نَورَس۔
خامخوار	۲۹۲	چرم خوار۔ آں که (گوشتِ) ناپخته بخورد۔ وحشی، بے شعور۔
خامدَستاں	۴۵۱	ناتجربه کاراں، مردمانِ ناپخته کار۔ مردمِ تجربه ندیده۔

لغت	صفحه	معنی
خام رفتن	۱۶۲	کارگر نشدن، دستیاب نشدنِ مطلب، نائل نشدن (به)، بهم نرسیدن، صورت نبستنِ کار۔
خام کشیدن	۲۸۹، ۴۸۴	به خام کشیدن، به خامینه کشیدن، نوعی از سیاست که آدمیِ زنده را در پوستِ گاو و خر و مانندِ آن می گیرند۔
خامه زن	۶۰۳	نویسنده، مصوّر، نقّاش، شاعر، مصنّف۔
خامینه	۴۹۴	چَرمِ خام و دِباغت نشده، جامهٔ چَرمین۔ (به خامینه کشیدن = بهرِ سیاستِ انسانِ زنده را در پوستِ گاو و خر وغیره گرفتن)۔
خان	۳۰۹، ۴۴۱	خانه۔
خاوَر	۵۵۱	مشرق۔
خُبثِ دَرونه	۵۰۳	بد باطنی، خَباثتِ نفس، بدذاتی۔
خَتم	۶۱۰، ۶۱۷	انجام۔ چیزِ مُهر کرده۔ خاتم۔
خَتمِ شهان	۶۱۰	تمام کنِ سلسلهٔ شاهان، خاتمه دهِ سلسلهٔ شاهان۔ خاتمِ پادشاهان۔
خُجَسته	۴۳، ۵۸۱	مبارک، میمون، خوب، نیک، سعید۔
خِداع	۵۱۵	فریب دادن۔ (اهلِ خداع = فریب دهندگان)۔
خداوندِ گاه	۵۹	صاحبِ تخت۔
خَدَم	۱۰۹، ۱۳۳، ۱۳۴	جمعِ خادم: خدّام، خادمان، نوکران، غلامان و چاکران۔
خِدمت	۸۹، ۹۲، ۵۹۵	تحفه، پیشکش، سلام، زمین بوسی، پابوس۔
خدمتی	۸۹، ۹۱، ۱۰۵، ۵۶۵	تحفه، پیشکش۔
خَدَنگ	۱۲۰، ۴۹۵، ۵۶۱، ۵۷۲	نامِ درختی است محکم از جنسِ درختِ گَز که چوبِ آن به راستی موصوف بود و ازآن تیر و نیزه

لغت	صفحه	معنی
		و زین سازند و به این اعتبار تیرِ خدنگ و زینِ خدنگ می گویند۔ مجازاً خود تیر را هم گویند۔
خدیو	۳، ۳۴، ۴۵	خداوند، پادشاه۔
خر	۴۳۷	هر چیزے که در زشتی و بزرگی و درشتی به نهایت رسیده باشد۔
خُر	۵۰، ۲۸۶، ۵۴۳	آفتاب۔
خُرد و خام	۵۱۷، ۵۲۳	ذلیل و خوار، زیر و زبر۔
خَرسنگ	۳۱۲	سنگِ بزرگِ نا هموار و نا تراشیده۔
خُرطُوم	۲۶۷	بینیِ فیل که به اردو سُونڈ گویند۔
خرقه پوشاں	۲۱۶	صوفیاں، درویشاں۔ (خرقه پوشانِ خام: صوفیانِ ریاکار)۔
خَرگاه	۵۵۰	خیمهٔ بزرگ، خیمهٔ بزرگِ مدوّر۔ عمارتِ بزرگ، جاے و محلِ وسیع۔
خَرگه	۱۰۷، ۱۱۹، ۳۳۱	مخفّف خرگاه۔
خَرمُهره	۱۷۲، ۳۲۰، ۴۶۵	مهرهٔ سفید، بوق، قرنا۔ در اردو سَنکھ می گویند۔ به میدانِ جنگ و به بتخانه‌ها می نوازند۔
خَز	۵۵۰، ۵۶۷	جامهٔ ابریشمی۔ نیز جامهٔ که از ابریشم و پشم می بافند۔ و هم جامهٔ پشمین۔
خَس	۲، ۳، ۳۸۷	مردمِ دون و فرو مایه، ناکس۔ خار و خاشاک۔
خَسیس	۱۲۲، ۳۴۹، ۶۱۲	ناکس، مردمِ فرو مایه۔
خِشت خِشت شدن	۵۲۰	خُرد شدن، پاره پاره شدن، شکسته شدن۔
خُصومت	۲۶، ۴۰، ۱۱۰	جنگ۔ پیکار۔ رزم۔
خَط	۹۰، ۲۷۳، ۵۸۳	نوشته، حد، دائره، مَسلک۔

لغت	صفحه	معنی
خطا کردن	۱۰۵، ۱۰۶	لغزیدن، لیز خوردن-
خطِ همّت	۲۷۳	خطِ مردانگی، دائرۂ همّت، راہِ جوانمردی، حدودِ شهامت، جادۂ جوانمردی، مسلکِ مردمی، طریقِ مردی-
خَفتان	۳۹۷	نوعی از جبه و جوشنِ روزِ جنگ، یَلمه- به اردو آں را چِلته گویند-
خَلا	۳۲۷، ۴۱۰	جاےِ خالی، خلوت-
خَلاب	۱۳۵، ۴۴۴	گِل، زمینِ گِلی، آب و خاک بهم آمیخته، زمینِ لغزناکے که پا دراں بماند و به دشواری بر آید- باطلاق، مُرداب، گِلاب- به اُردو آں را کیچڑ و دَلدَل گویند-
خَمر	۳۳۲	شراب، مے، باده-
خُمِ نیل	۳۹۷	کنایه از آسمان-
خُنبَک	۲۶۱، ۲۸۶	دفِ کوچک که چنبرش رویین باشد و چوں دست بر پوستِ او زنند صداییے برآید- آں را دُنبک نیز گویند-
خِنگ	۱۷۹، ۱۸۰، ۲۱۴	اسپ، و خصوصاً اسپِ سفید-
خُنیاگر	۱۳۴	مطرب، مُغَنّی، سرود گوے، رامِش گر، سازنده و نوازنده-
خوابِ خرگوش	۵۳۰	خوابِ ساختۀ که براےِ فریب دادن باشد- خوابِ غفلت-
خوابگاهی	۲۰۸	پایکِ خوابگاهی-
خواجگیِ جهاں	۴۷۱، ۵۲۱، ۵۵۵	منصبِ وزارت-
خوالیگر	۴۳۱، ۴۳۴	طَبّاخ، مطبخی، باورچی، سفره چی، خوان سالار-

لغت	صفحه	معنی
خواهنده	۱۲	سائل، درویش، گدا، فقیر۔
خُود	۱۷۹، ۴۹۷، ۵۰۶	کلاهِ آهنین که در روزِ رزم به جهتِ حفظِ سر از شمشیرِ دشمن بر سر گذارند۔
خودخواه	۳۴۳	کسے که هر چه خواهد برائے خیر و فائدهٔ خود خواهد۔ (به اردو خودغرض گویند)۔ درینجا مبنی بر خود خواهی۔
خود کامه	۲۱۶، ۴۷۰	خود کام، خودسر، خودرائے، خودرایه، کسے که هر چه بخواهد با رائے خود بکند و با دیگران مشورت نکند۔
خورشهائے معهود	۳۰۷	غذاهائے معمول۔ غذاهایے که همیشه می خورد، طعامے که عادیِ آں بود، طعامِ مرسوم، طعامِ استمراری۔
خوشاب	۶۱۵	هر چیز آبدار و بیشتر در جواهر مثلِ لعل و یاقوت و مروارید استعمال می کنند۔
خُون	۱۹۱، ۲۳۰، ۲۴۱، ۳۲۹، ۴۰۵	کنایه از خویشِ نزدیک، هم اصل، هم نسب، هم نژاد، فرزند۔
خوں گرفته	۳۳۹	اجل رسیده۔
خون نه خفتن	۳۵۸، ۵۲۳	خونِ قتیل به هَدَر نرفتن و از قاتل انتقام گرفتن۔ آرام نگرفتنِ خونِ قتیل تا از قاتل انتقام نگرفته شود۔
خون و پیوند	۲۴۱، ۲۴۳، ۴۰۵	خویشِ قریب، کسانے که از یک نسل و یک نژاد باشند۔
خَوے	۵۲۳، ۶۰۴	(بر وزنِ مَے)، عرقِ بدن که به اردو پسینا گویند۔
خیرالکلام	۷	کنایه از کلامِ الهی، کلامِ مجید، قرآن۔

لغت	صفحه	معنی
خِیرگی	۱۷۸، ۵۰۷، ۱۰۱	حیرانی- تیرگی- غبارے که پیشِ چشم پدید آید- شوخی و گستاخی- بیحیائی-
خِیره	۱۸۶، ۳۰۳، ۵۰۸	حیران و سرگشته- تیره و تاریک- شوخ، گستاخ، بے شرم-
خیره چشم	۱۳	شوخ دیده، بے شرم، بے حیا-
خَیل تاش	۴۱۸	(خَیل = جماعت- تاش = یار و شریک، صاحب و خداوند)، سپاهی و لشکری که از یک خیل و یک طائفه باشند- صاحبِ خیل و سپاه-
خَیله	۲۸۶	خیل، جماعه، گروه، رمه، دسته، جوقه-

د

لغت	صفحه	معنی
دادار	۱۲، ۱۱۱، ۴۵۰	نامِ خدائے تعالیٰ- عادل، دادگر-
دادَر	۲۱۰، ۲۷۶	برادر، پسرِ عمّو، خویشاوند-
دارِ اسلام	۱۷۱	کنایه از دهلی-
دار و گیر	۱۲۶، ۱۷۲، ۴۲۰	حکومت، ریاست، فرماندهی، حکمرانی- جنگ و پیکار، گیر و دار، کرّ و فر، رعب و دبدبه-
داس	۱۳	آلهٔ دِرویدنِ غلّه، افزارِ دِرو کردن که به اردو درانتی و هنسیا گویند-
داعی	۱۶۲، ۳۸۹	دعاگو-
دال	۵۸۸	حرفِ دال- درینجا، همچون حرفِ دال- (یعنی به تعظیم قامتِ خود را خم کرد)-
دالّ	۵۸۸	راه نماینده، دلالت کننده-
داماد	۱۴۶، ۲۰۴، ۲۲۴، ۲۲۸، ۳۳۸، ۴۳۸	شوهرِ دخترِ کسے، شوهر- نوشاه-

لغت	صفحه	معنی
دامادِ فرزند	۲۰۴	شوهرِ دختر-
دامانِ تر	۲۲۰	دامنِ آلوده، کنایه از گناه، گناهگاری-
دامنی	۲۵۵	سرآندازِ زنان، چارقد، معجر، مقنع- آں را به اُردو "دوپٹا" و "اوڑھنی" می گویند-
دام و دَد	۵۳، ۳۶۵	جانورانِ غیرِ درّنده و درّنده- دام = جانورانِ غیرِ درّنده که گیاه خورند همچو آهو و گوزن- دد = جانورانِ درّنده همچو شیر و پلنگ و یوز و گرگ-
دانگ	۳۱، ۱۲۳	پول، پولِ سیمین، شش یک مثقال، پولِ سیمیں به مقدارِ شش یک، مثقال یا شش رَتّی-
دِباغت	۱۰۵، ۱۰۶	پاک کردنِ پوست، درست کردن و آراستنِ پوست-
دَبستانیان	۱۸۹	آموزگارانِ دبستاں، معلّمانِ مکتب، اساتذهٔ مدرسه-
دَبّه	۵۱۳	ظرفِ روغن که از چرمِ خام سازند-
دَبیر	۱، ۳۰، ۱۶۶، ۱۷۳	نویسنده، منشی-
دُخت	۱۰۲، ۱۳۲، ۳۲۸	دختر، دوشیزه-
دَخمه	۳	گنبد- کنایه از آسماں-
دَد و دَامگاه	۴۴۸	مسکنِ دام و دد، جنگل-
دَر	۴۴، ۱۶۲	باب-
دَرآویزگر	۴۷۹	جنگی، آمادهٔ جنگ، جنگجو-
دُرّاج	۵۸۲	مرغے باشد رنگیں مانندِ تَذَرو-
درآندازگر	۳۹۶	بدگوے و سخن‌سازے که میانِ دو کس دشمنی پدید آرد-
دَراے	۱۱۲	زنگ، جرس-

لغت	صفحه	معنی
درایت	۱۹۲	عقل و دانش، دانستن- فضل و هنر-
دُرّج	۱۵۱، ۶۱۱	صندوقچه و طبلهٔ که زیور و جواهر دراں نهند، پیرایه‌دان، حُقّه-
دَرَخش	۲۴	تابش، تابانی، درخشندگی، درخشانی-
دَرخور اُفتادن	۵۷۶	خوش نمودن، نیکو نمودن- (دَرخور = شایسته، شایاں، خوب، لائق، مناسب، سزاوار)-
در دیدن	۲	به نظرِ غائر دیدن، به دیدهٔ تحقیق نگاه کردن، (در چیزے) تعمّق کردن-
دُرفروش شدن	۶۱۳	کنایه از اظهارِ کمالِ شاعری کردن-
دِرَفش	۲۵، ۵۴۸	عَلَم و بَیرقِ روزِ جنگ-
دِرَفشِ کاویانی	۲۵، ۵۶۹	عَلَمِ شاهی- بالخصوص عَلَمِ فریدون است که از پوست پارهٔ آهنگر بود- و پادشاهانِ ایران بعد از شکستِ ضحّاک آں را بر خود شگون گرفته بودند- در فرهنگِ ناصری گاویانی (به گافِ فارسی) آمده است-
دُرِ منثور	۵۷۳	دُرِ ناسُفته، متفرّق و پراگنده، کلامے که منظوم نباشد-
دِرَنگ	۴۴، ۹۹	دیر، تاخیر-
دَرنَوشتن	۲۶، ۱۹۴، ۳۴۵	بساط برچیدن- درهم پیچیدن، در نَوَردیدن، بے نام و نشاں کردن-
دُرود	۴۲، ۱۹۹، ۶۱۵	تحسین-
دَرهَم	۵۷، ۳۴۳، ۵۵۰	مُختَل، پریشاں، بے نظام، منتشر-
دَریاب	۵۴	درینجا به معنیِ چارهٔ کارِ من کن، به سوے من التفات کن، تیمارِ من کن، توجّه جانبِ من کن- مدد کن-

لغت	صفحه	معنی
دُرِّیتیم	۱۶	مروارید یکتا، لولویے که در صدف تنها باشد، دُرِ یکدانه، دُرِ شاهوار- مروارید بزرگ-
دِز	۲۹، ۵۰، ۸۲، ۸۷	حصار، قلعه-
دِزبند	۳۹۴	تحصّن، قلعه بندی، حصاری شدن-
دِژَم	۱۱، ۴۶، ۷۴، ۱۰۴، ۱۱۳، ۳۲۵، ۵۷۰	اندیشه مند، آشفته، غمگین، متفکّر، پریشان خاطر-
دست از کسے بردن	۵۹۹	برتری داشتن از کسے، فائق بودن بر کسے-
دَستان	۱۱۶، ۵۱۷	مکر و حیله-
دَستبُرد	۷۸، ۲۹۴، ۲۸۴	کنایه از علبه و قدرت و فیروزی-
دستبرد نمودن	۵۵۹	اظهارِ قوّت و قدرت کردن، مغلوب ساختن- زور آزمائی کردن-
دَستبَندی کردن به زن (پانوشتِ ۱۳۴)		دستِ خود با دستِ زن بستن، زیردستِ زن گردیدن، دستِ خود به دستِ زن سپردن، مطیع و منقادِ زن شدن، پیرو و مریدِ زن شدن-
دست چوگان	۱۰۱	دستهٔ چوگان بازی، چوبے سَرکَج که بدان گوے بارند-
دست داشتن	۸۷	باز ماندن (از کردنِ کارے)، دست کشیدن (از)، ترک کردن-
دستِ درست	۴۰۵	کامل الفن، ماهرِ هنر، نامدار، کاردانِ کامل، هنرمندِ عمده، پُر هنر-
دست گرفتن	۵۳۸	امداد و اعانت و یاری کردن-
دست گیر شدن	۴۰۶	به دست در آمدن، به دست افتادن- اسیر شدن-
دست گیر کردن	۳۸۹	گرفتار کردن، جلوگیری کردن، توقیف کردن-
دست مال شدن	۳۴۹	به دست مالیده شدن، مغلوب و خوار و زبون گشتن-

لغت	صفحه	معنی
دست مال کردن	۱۳۷	دریلنجا آبرو ریختن، هتک ناموس کردن، مرتکب زنا شدن، ملوث کردن، تجاوز به عصمت نمودن، بدکاری کردن۔
دست نمودن	۸۷	زور و دلاوری و سپهگری را نمایش دادن۔
دَستور	۵۸، ۶۰، ۸۸، ۱۲۸	وزیر۔
دستیاب شدن	۵۳، ۳۵۳	دست یافتن، قابو یافتن۔ غلبه یافتن، مغلوب ساختن، مسخّر کردن۔
دَشنه	۳۳۹، ۳۸۹، ۵۴۹	خنجر۔
دعاگفتن	۵۳۶	مرخّص شدن، کناره گرفتن، وداع گفتن، پدرود کردن۔
دفترکشایان	۷۱	کنایه از مورّخان و تاریخ دانان۔
دُکانی، دوکانی	۱۲۳، ۱۲۳، ۱۲۴	دانگ، دینارِ مِسی، پولِ مسی، سکّهٔ مسی، اکنون در اردو پیسه می گویند۔
دل از چیزے پرداختن	۳۰۹	صرفِ نظر از چیزے کردن، ترک دادن، امتناع کردن، واگذاردن، دست از چیزے کشیدن۔
دل از مَیلِ کسے شکستن	۳۲۷	دل از آرزوے کسے بر گردانیدن، ترکِ عشق کردن۔
دل افتادن	۱۷۶، ۲۱۳، ۲۶۸، ۳۲۰	دل سرد شدن، بیدل شدن، دهشت خوردن، دل شکسته گشتن۔
دَلالت	۴۶	رهبری، راه نمائی۔
دل انگیز	۱۲۰، ۳۱۳	احساسات را به هیجان در آورنده۔
دَمار بر آمدن از (چیزے)	۱۴۶	زیر و زبر شدن، تباه و تاراج شدن، خراب گردیدن۔
دَمار بر آوردن	۸۱، ۱۶۶، ۲۱۰، ۵۸۸	کنایه از هلاکت آوردن، در هلاکت افگندن، قتل و غارت کردن، زیر و زبر کردن۔

لغت	صفحه	معنی
دَمِ اژدها	۵۴۴	تیزیِ شمشیر، کنایه از جِدال و قتال، دهانِ آژدر.
دَمامه	۵۶، ۶۹، ۳۹۵	نقاره، طبل۔
دَماں	۲۳۵، ۲۳۷، ۵۳۰	دمنده و جوشنده، مست و خشمناک۔
دَمَن	۱۶۰، ۱۸۴، ۲۰۵، ۳۱۴	دیار، خانه، ملک، بلاد۔
دمیدن به تاکید	۳۳۰	پُف کردن به زور۔
دَناں	۳۸۴	غوغا کنندگاں۔
دُنبک	۷۸، ۳۸۱	دُهُلے دُم‌دراز که از چوب و سفال ساخته و بر سرِ آں که به منزلهٔ کاسهٔ پهن باشد پوست کشیده با انگشت و چوب می نوازند۔ خُنبک۔
دُواج	۲۸، ۳۵، ۵۸، ۶۱۰	بالاپوش که شاهاں می پوشند۔ لباسِ بلند۔ لحاف۔
دُوال، دَوال،	۹، ۳۰، ۸۵، ۳۳۴، ۳۸۱	چَرمِ حیوانات، تسمه، چَرم باریکے که بداں چیزها را ببندند۔
دوچار یا دوچاری خوردن	۲۵۵، ۴۶۵	مواجه شدن، مصادف شدن، ملاقی شدن، ناگاه رسیدن بر یک دیگر۔
دو چشم چاربودن	۲۶۴	انتظار کشیدن، بسیار منتظر بودن۔ منتظرِ دیدار و ملاقات بودن، چشم به راه بودن۔
دُودمان	۲۷، ۹۷، ۱۳۰	خانواده، قبیله، خاندان۔
دُوده	۳۰، ۲۰۸، ۴۰۳	خانواده، دودمان، پسرِ بزرگتر و مهتر۔
دُورباش	۳۶۳، ۴۹۸، ۵۵۶	نیزهٔ دوشاخه که با زر و گوهر مرصّع کرده پیشاپیشِ پادشاهاں می برند۔
دَورِ ناهید	۱۳۳، ۳۲۴	دَورِ ستارهٔ زهره، نوبتِ زهره، زمانِ تسلّط و حکمرانیِ زهره۔
دورنگی	۹	دو رُوے، ریاکار، گندم‌نما جو فروش۔

لغت	صفحه	معنی
دو رُویه	۱۸۷، ۵۸۲	دُو رویے، ریاکار، منافق، دو رنگ۔ دوطرفه۔
دوست رُوے	۸۷، ۲۸۹، ۳۳۴	دوستدار، یارِ مهربان، رفیقِ نیکخواه۔
دوست کام	۱۲۵، ۲۸۵	کامگار، کامران، کسے که کارش بالا گیرد، بختیار، کسے که کارش به حسبِ مرادِ دوستان باشد۔
دوستگانی	۱۹۹	پیالۂ شرابے که دوستاں یک دیگر را دهند و باهم بخورند۔
دوسهت	۷۹	دویست، دوصد۔
دوغ	۸۶	شیرے که مسکه اش را بر آورده باشند۔
دُوک	۱۳۴، ۱۸۳	آهن دراز که در چرخۂ ریسماں باشد۔ آں را به اُردو تَکلا نامند۔
دوکانی	۱۲۳، ۱۲۴	دینارِ مسی، پولِ مسی، سکّۂ مسی، دانگ، در اردو اکنوں پیسه می گویند۔
دولاب	۵۴۵	چرخ۔ و هر چیز که سَیر و دَور و گردش کند۔ در ینجا کنایه از آسماں۔
دولت	۱۰۰، ۱۰۴، ۱۰۵	اقبال، مساعدتِ گردشِ زمانه، تائیدِ آسمانی، توفیقِ الهی۔ مال۔
دُوِی	۱۰۴	دوگانگی، دوئیت۔
دُوِیست	۲۶۶، ۲۸۵، ۵۹۲	دو صد۔
دوییستگان	۲۶۰	دو صد۔ به اردو دو سو گویند۔
دَها	۴۱۱	زیرکی، جَودتِ فکر۔
دهقان،	۵۶، ۷۲، ۲۱۷،	
دِهقانِ پیر	۳۵۴، ۳۶۳، ۳۶۴	مردِ تاریخ‌داں، مورّخ۔
دُهُل	۱۷۸، ۳۱۶	سازے است معروف از قسمِ طبل و نقاره و کوس که به اردو ڈهول گویند۔

لغت	صفحه	معنی
دِهلیز	۱۹۰، ۲۰۸، ۳۶۳، ۵۵۰، ۵۸۰، ۵۹۲	(مابینِ دَرب (دروازه) و خانه)- آستانه، آستانهٔ خرگاهِ شاهی- پیش گاهِ شاهی، سراپردهٔ شاهی-
دهلیز داشتن و بر آوردن	۵۸۰، ۵۹۲	خیمه و خرگاهِ شاهی برپا کردن، سراپردهٔ شاهی برپا کردن-
دَے	۶۰۴	ماهِ دهمِ شمسی که تقریباً به ماهِ دسمبر مطابق بود- زمستان، شتا، سرما- ایّامے که دراں شدّتِ سرما می باشد و در خراسان و ترکستان وغیره دَمه می دمد-
دِیار و دَمَن	۲۰۵، ۳۱۴، ۴۴۹، ۵۸۶	خانه و دیار، ملک و بلاد، خان و ماں-
دِیبا	۴۰، ۶۹، ۲۲۱، ۵۵۰	حریرِ نازک و تُنُک-
دَیهِم	۶۳، ۱۳۰، ۱۵۸، ۲۳۶، ۳۴۵، ۵۵۲	تاج، افسر-

ذ

لغت	صفحه	معنی
ذوفنون	۱۲، ۲۴	صاحبِ فنون، ماهرِ چندین هنر-

ر

لغت	صفحه	معنی
راحِله	۴۴۹	کوچگاه، منزل، مقام- ستورِ بارکش-
راد	۵۲، ۱۵۹، ۲۳۵، ۳۶۹، ۵۹۱	دانا، حکیم، دانشمند- کریم، جوانمرد، صاحب همّت و سخاوت، شجاع- سخن گوے، شاعر-
راستا	۴۴۱، ۵۳۳، ۵۴۶	راهِ راست، جانبِ راست-
راستیں	۴۵، ۱۳۶، ۱۵۲، ۱۹۴، ۲۳۸، ۲۳۹	حقیقی، برحق، واقعی- کسے که باهمه مردم از روے درستی رفتار نماید- راست کِردار-
راعی	۵۷۴	شبان، حاکم، والی، نگهبان-
راغ	۴۸، ۲۰۹	دامنِ کوه که به جانبِ صحرا باشد-

لغت	صفحه	معنی
رامشگر	۷۹، ۳۲۵، ۴۱۱، ۵۷۳	مطرب، مغنّی، سرود گوے، سازنده و نوازنده۔
رانه یا رانۀ پیلبان	۲۴۶، ۲۶۴، ۲۶۵	شحنۀ پیل، رئیس و سردارِ فوجِ پیل۔
راوت (هندی)	۱۲۱، ۳۵۰	بهادر، مهتر۔
راوت عَرض	۱۲۱	عارضِ جیش، عرض دهندۀ لشکر، شمار کنندۀ سپاه۔
راهب	۴۰۰	عابدِ ترسایان، پارسا و تارک الدّنیا از دینِ مسیحی۔
راهوار	۷۹	تیز رفتار، تند رو، باد پا، تیزتگ۔
راے	۱۵۲	راه۔
رایات	۹۶، ۱۱۵، ۱۲۱	نشانهاے لشکر، اعلامِ لشکر۔ جمعِ رایت۔
راے پیما	۱۵۲	راه پیما، راه نورد۔
رایت	۲۷، ۲۳۱	عَلَمِ لشکر، نشانِ لشکر۔
راے زن	۵۸	وزیر، مردِ عاقل و دانا، کسے که با او در کارها مشورت کنند۔
رایگان	۱۹۲	بے مایه، ناچیز، بے قدر و قیمت۔
رَباط	۱۰۸، ۱۵۰، ۱۷۳، ۲۱۲، ۶۱۳	خانه، مسافرخانه، مهمان خانه، مهمان سراے۔
رُبعِ مَسکون	۴، ۱۲۹، ۵۸۶	آنقدر از کرّۀ زمین که انسان دراں سکونت دارد، ¼ کرّۀ زمین که آباد است۔ مجازاً جهان۔
رَجا	۳	امید۔
رحیل	۹۵، ۱۰۶، ۵۷۲	کوچ، کوچ کردن۔ سَقَط، سقط شدن، کنایه از مردن، و شکست خوردن و درهم برهم شدن۔

لغت	صفحه	معنی
رُخام	۱۳۲	نوعے از سنگِ مرمر که نرم باشد و رنگش سپید و زرد و سرخ هم بود و بهترینِ آں سپید است، کنایه از آفتاب۔
رَخش	۴۵، ۵۱، ۵۴، ۷۰، ۱۱۴، ۲۶۷	خالصاً سرخ یا سرخ آمیخته با سپیدی۔ اسپِ رستم را رخش ازاں رو گویند که بدیں رنگ بوده۔ بالعموم اسپِ هر رنگ۔
رخصت	۱۹۲، ۲۰۲	اجازه، اِذن، حکم۔
رَزبان	۶۰۵	باغبان۔ کنایه از پادشاه۔
رستخیز	۷۸، ۷۶، ۱۵۵، ۳۱۳، ۳۸۰، ۵۳۳	کنایه از قیامت، محشر، نُشور۔
رَسَن	۵۲۸	ریسمان، طناب، تارے که از پنبه می ریسند۔
رِشتن	۸	ریسیدن، ریستن، به اردو 'کاتنا' می گویند۔
رطب اللّساں	۸۰۱، ۸۰۶	ترزباں، تمجید کننده، ستایش کننده، مدّاح، وصّاف۔
رعایت کردن	۱۴، ۸۲، ۳۱۵	چیزے را نگهداشتن، طرفداری نمودن، جانب داری کردن، مائل شدن۔
رِفق	۵۸	نرمی، ملاطفت، شفقت۔
رِقاب	۳۶۰، ۱۰۶	آعناق، گردنها، کنایه از غلامان و کنیزاں۔ جمعِ رَقَبه۔
رقیب	۳۵، ۷۹، ۸۸، ۱۴۵	نگهبان، پاسبان، دربان۔
رُمح	۲۷۶، ۴۹۵	نیزه۔
رَمَه	۲۱۳، ۳۵۴	گلّهٔ گوسپند، گلّهٔ گاؤ، گلّهٔ اسپ۔ سپاه و لشکر و جمعیتِ مردماں۔
رَمیم	۱۶	استخوانِ کهنه، استخوانِ پوسیده، استخوانِ خورده شده۔

لغت	صفحه	معنی
رِواق	۵۸، ۹۲، ۴۴۸	پیشگاہ خانه، سقفے که در مقدّمِ خانه ساخته باشند- آں را به اُردو چھجّه گویند- کنایه از آسمان-
رِواقِ مُدوّر	۵۸	سقفِ دائرہ مانند، کنایه از آسمان-
رَوان	۹، ۱۸، ۴۲، ۶۱، ۱۲۸، ۳۴۹	روح، جان، جاری و رونده، آں که پیوسته در حرکت باشد- (روانِ مکافات = روحِ انتقام، روحِ قتیل براےِ انتقام کشیدن)-
رَوان	۲۵، ۳۴، ۳۷	فوراً، در لحظه، در هماں لحظه، در دم، در هماں دم-
رُوبِهی	۴۷، ۱۴۲، ۱۶۴، ۱۸۸، ۲۸۸، ۳۴۹، ۵۷۱	تازہ روئی، بهبودی، سعادت، خوشحالی، خیر، نیکوئی، خوبی، نیکی، رونق، خوش بختی-
رَوان به بینی رسیدن	۳۲۱	کار بسیار تنگ شدن، کارد بر استخواں رسیدن، به غایت تنگ و ستوہ آمدن-
رُود، رودآب	۴۸، ۷۰، ۷۹، ۴۰۷، ۵۹۵	نهرِ بزرگ، آبِ بزرگِ جاری- جوے-
رُود	۲۰۰، ۲۲۱، ۳۲۴، ۳۳۸	سازے که می نوازند-
رُودبار	۴۸، ۴۰۷	جویبار، جایے که دراں انهارِ متعدّد جاری باشد، نهرِ بزرگ-
روزِ بازار	۱۱	رواج و رونق، گرمیِ بازار، خواستاریِ جنس، طلبکاریِ متاع، قدردانی، قدرشناسی-
روزِ پسین	۲۴۹	روزِ اخیر، روزِ قیامت-
رُوستا	۴۵۳، ۵۳۷	دِہ و قریه، دهات، ییلاق-
رُوستائی	۴۵۰، ۵۲۳	دهاتی، دهقانی-
روشنائی	۴۸، ۵۳	روشنی، نور-
روضه	۷، ۱۰	تربت، مزار- باغ، سبزہ زار-

لغت	صفحه	معنی
رَوِیّ	۱۶	نامِ حرفِ اصلیِ قافیه که مدارِ قافیه بر آں باشد۔
رُوئینه	۵۴۷	از روے ساخته شده، فولادی۔ (روئینه سُم = با سُمے که مثلِ پولاد سخت بود۔
ره گرفتن	۲۵۷	راه بستن، حائل شدن، مانع آمدن، از راه رفتن باز داشتن۔
رَهی	۱۱، ۸۰، ۳۳۷، ۶۱۴	بنده، غلام۔ رهرو۔
رَیاحین	۱۵۰، ۱۷۳، ۳۳۵، ۳۱۶	گلها و گیاه هاے خوشبو، گُلبُن۔ گُل و بوتهٔ که بوےِ خوش دارد، بوتهٔ که گُلِ خوشبو دارد۔
رِیاض	۷	جمعِ روضه: باغها، چمن ها۔
رِیشخند، رِیشخندی	۱۳۴، ۳۷۲، ۴۶۰	استهزاء، تمسخر، خنده، نهانی خندیدن، از شوخی خنده زدنِ زن بر مرد۔

ز

لغت	صفحه	معنی
زار	۵۷، ۸۲، ۵۵۰	خوار، عاجز، خفیف، ضعیف، نحیف۔ نالاں، اندوه ناک، پُرغم۔
زارِ زیر	۴۹	آوازِ حزین و آهسته، گریه و زاریِ پنهان، نالهٔ زیر لبی، ناله و فریاد به آوازِ نحیف، آهسته زاریدن۔
زار و زیر	۴۱۰	ایضاً " " "
زَبانه	۲۱۲	شعله۔ (زبانه زناں = شعله ور، مشتعل، زبانه کَش، شعله زناں، در حالِ هَیجان)۔
زال	۴۹، ۵۰، ۵۱، ۱۶۴	کهن سال، پیرِ فرتوت سپید موے و سالخورده۔ ایں لفظ بیشتر در زناں استعمال می کنند۔
زُبده	۵، ۴۲	خلاصه، برگزیده۔

لغت	صفحه	معنی
زَبُون	۲۷، ۸۴، ۱۵۰، ۱۸۷	عاجز، خوار، ضعیف، کم اعتبار۔ (زبون گیر گشتن = مُستولی شدن، متسلّط شدن، حکم فرما گردیدن)۔
زَبُونی	۱۹۶، ۲۱۱، ۵۳۵	ضعف، ناطاقتی، ناتوانی۔
زَحمت	۶۵، ۱۸۱، ۳۵۲	بیماری، علالت، کسالت، کسلمندی، ناخوشیِ مزاج، مرض۔
زحمتی	۱۵۵، ۱۷۳	بیمار، مریض، ناخوش، کسلمند۔
زَخم	۱۳، ۷۰، ۱۶۷، ۵۲۴	ضرب، ضربت، حمله۔
زخم زدن	۵۳۲	حمله کردن۔
زرِ جعفری، زرِ مغربی	۳۱۵، ۵۵۱	زرِ خالص۔ درینجا کنایه از پرتو و شعاعِ آفتاب۔
زَرده	۱۲۹	اسپِ زرد رنگ، اسپ۔
زَرده راندن	۱۲۹	کنایه از کوچ کردن، رحلت کردن، مردن۔
زَرق	۴۶، ۳۹۳، ۴۸۳، ۵۳۰	فریب۔
زَرق ساز	۴۶	فریب دهنده، حیله باز، حیله گر۔
زَرَنج	۱۶۴	تازه، نو، زرنگ۔
زِرِه	۱۵۲، ۲۶۷، ۵۶۰	پوششِ آهنی که در روزِ جنگ برایِ حفظِ بدن از صدمهٔ اسلحهٔ دشمن در بر کردند، گویند که حضرت داؤد علیه السّلام ایجادش کرده۔
زرّینه کَفش	۵۶۹	در زمانِ پیشین کفشِ زرّین مر پادشاهان را مخصوص بود۔ کنایه از پادشاهِ عظیم و بزرگ۔
زَقّوم	۱۵۰، ۳۳۵، ۴۵۰	درختی باشد در دوزخ که خوراکِ دوزخیان خواهد بود، نامِ درختی خاردار و زهردار که ازو شیرهٔ سپید رنگ بر می آید۔ در عربی زقّوم

لغت	صفحه	معنی
		است ولے فارسیاں به تخفیفِ قاف می آرند۔ به اردو تهوهڑ گویند۔
زُلال	۵۰	آبِ صافِ گوارا۔
زَلّه	۴۲۴	پس‌خورده طعامے که مردمِ فرومایه از جایے بر دارند و ببرند۔
زِمام	۲۵، ۱۶۷، ۱۶۸	مهارِ شُتر، عنانِ اسپ۔
زُمرهٔ صَحو	۴۳	به اصطلاحِ صوفیه کسانے که خواهشهاے نفس و هیجانِ جمله احساسات را در ضبط و اختیارِ خود دارند۔
زَمِن	۱۴	کسے که از جاے نتواند جنبید، فرتوت، دست و پا شکسته، بے دست و پا، بر جا مانده۔
زَمی	۳۷، ۲۱۸، ۲۹۱	زمین۔
زنده طبع	۶۱۲	زنده دل، خوش طبع، بذله سنج، مردِ با روح، مردِ سرزِنده۔
زِنهار خوار	۱۸۶، ۲۹۶، ۵۹۸	عهد شکن، سست عهد۔ بے دیانت، خائن، نادرست کار۔ غدّار۔ (زنهار = عهد، قسم)۔
زنهارخواری	۲۰۰، ۲۷۲	پیمان شکنی، سست عهدی۔ بے دیانتی، خیانت، نادرست کاری۔ غدّاری۔
زُوتَر	۵۲۰	مخفّفِ زود تر۔
زَوَرق	۱۱۲، ۱۱۳، ۱۹۱، ۱۹۳	کشتیِ کوچک، سفینهٔ خرد۔
زَه	۵۶۲	بچّه۔
زِه	۱۶۷	چِلّهٔ کمان۔
زَهره	۳، ۷۶، ۱۸۱، ۲۱۹	پوستے پُرآب که بر جگر آدمی و سائرِ حیوانات چسپیده باشد۔ به اُردو آں را پِتّا گویند۔

لغت	صفحه	معنی
		کنایه از همّت و حوصله، شجاعت و شهامت، جرأت، دلیری۔
زُهره		ستارۂ زهره۔ ناهید۔
زِه کردن	۳۷۹، ۴۹۵	ایستاده کردن، برپا کردن۔
زیبان وَکَش	۵۸۶	زیبا و خوش، زیبنده و نیکو، نیکو و خوب۔
زیر	۴۹، ۴۱۰	پنهان، پوشیده، ضعیف، باریک، نحیف، زار۔ آوازِ آهسته۔ آوازِ باریک و حزین۔
زینهار	۱۶۸	کلمۂ تاکید در فعل یا ترک، البتّه۔
زینهار	۰۱، ۴۴، ۵۷۲	امان۔

ژ

لغت	صفحه	معنی
ژَرف	۴۹۵، ۶۱۶	عمیق، گود۔
ژَنده	۲۶۰، ۲۶۶، ۲۹۱	بزرگ، عظیم، مهیب۔
ژوپین	۷۰، ۷۱، ۲۱۲، ۴۴۱	نیزۂ کوچک، نیزۂ کوچک که سرِ آن دو شاخه باشد.
ژِیان	۱۰۱، ۱۹۰، ۳۸۰	تندخو، خشمناک، درّنده۔ در تمامی وحوش و بهائم و طیور استعمال نمایند اگرچه در شیر بیشتر استعمال کنند۔

س

لغت	صفحه	معنی
سا	۸۲، ۵۰۱	باج و خراج۔
ساباط	۴۸۲، ۴۹۹	رهگذرِ مُسقّف که درمیانِ دو خانه باشد، رهگذرے مسقّف که محاصرین از بهرِ قلعه‌گیری سازند، پناه۔

لغت	صفحه	معنی
ساده	۵۵، ۱۱۰، ۱۲۷، ۱۴۱، ۴۲۰، ۴۳۴، ۶۱۷	پاک، پاک از عیب، پاکیزه، صاف، مصفّا، خالص، ناب، یکدست، بیغش۔
ساده‌خوان	۴۳۴، ۵۸۲	خوانِ پاکیزه۔
ساده کاخ	۱۸۷، ۴۲۰	کاخِ پاکیزه، قصرِ مصفّا۔
ساده کیش	۵۰، ۱۱۱، ۱۲۷، ۴۲۰، ۶۱۷	پاکیزه کیش، پاکیزه سرشت، راست کیش، بے نفاق، آں که به دینِ خود صادق بود، امین، صداقت شعار، راستباز۔
سار	۳۰۷	سر۔
ساروان	۴۵	ساربان، شترباں، نگهدارندهٔ شتر۔
سازِ درآویز	۳۹۶	تهیّهٔ جنگ۔
ساقه	۴۰۷	موخّرةالجَیش، پسِ قراول، فوجِ پسین، دنبالهٔ لشکر۔
سالارِخوان	۱۹۴، ۳۰۷، ۵۸۱	ناظرِ آشپزخانه، سُفره‌چی، خوان سالار، پیشکارِ آشپزخانه۔
سَبزپا	۲۵۶	بَدقدم، شوم پے، بدبخت، مُدبِر۔
سبزپوشاں	۵۷۸	کنایه از ملائکه۔
سَبُک	۴، ۱۴، ۴۵، ۸۶، ۱۶۵	ضدِّ گراں۔ تعجیل، شتاب، چست، زود، چالاک۔
سُبُل	۲، ۱۷۱	راه‌ها۔ جمعِ سبیل۔
سبیل	۳۳۱	طریق، راه۔
سپر برُبناگوش بستن	۱۶۷، ۱۷۸، ۲۱۳، ۲۱۴	سپر به روے در آوردن، سپر برسرِ خود استوار کردن براے حفظِ سر و روے از تیرِ دشمن و آمادهٔ جنگ شدن۔
سِپَهبُد، سپهکش	۵۲۵، ۵۴۱	امیرِ لشکر، سپه سالار، کنایه از پادشاه۔ (بُد = صاحب)۔

لغت	صفحه	معنی
سپه تاش	۵۱۷	صاحبِ سپاه، شریک در سپاه.
سِتام	۵۹۴	لگامِ زین که مزیّن به طلا و نقره باشد، لگامِ زرّین.
ستم	۳۶۶	حیف. ظلم. دیده و دانسته، عمداً.
سَتَروَن	۲۲۱	نازا، نازاینده، عقیم. بے ثمر.
سُتُور	۷۹، ۱۴۷، ۵۱۱	جانورِ چارپاے، خصوصاً اسپ و آستر و خر.
سُتُوه	۱۵، ۴۴، ۱۴۷، ۳۰۶	ملول، عاجز، درمانده، تنگ آمده، دلتنگ، بیزار، خسته، رنجور، ضعیف، سنگین بار.
ستیز، ستیزه	۱۷۲، ۱۷۶، ۵۹۳	جنگ، پیکار، کارزار، خصومت، سرکشی.
سَجّاده	۸	مصلّی، نشانے که از اثرِ سجود بر پیشانی می افتد، جانشینی.
سُخُص، (سُخ	۴۳	خوش، خوب، خوش بخت، مقبل.
سخن آور	۱۶	
سخن گو	۱۶	شاعر.
سخنور	۱۵	
سُخُون	۱۵	سخن، کلام.
سَدّ	۷۱، ۲۹۲، ۵۶۶	کوهِ حائل، دیوارے که راهِ آمد و شد را مسدود کند. هر چیزِ حائل و مانع و جلوگیر.
سِدرة المنتهٰی	۱۵۰، ۴۵۲	کنایه از نهایتِ رفعت و بلندی.
سَر	۷۸، ۱۷۸، ۱۸۴	رئیس، سردار، امیر. فکر و خیال. زور و قوّت. میل و خواهش. بر، بالا، فوق. طرف، جانب. اوّلِ چیزے، آخرِ چیزے. مدّت، مُرورِ زمان. زبده، خلاصه.
سرآهنگ	۱۵۳	سرهنگ، سرلشکر.

لغت	صفحه	معنی
سر آفسار	۴۳	طِناب، ریسمان، بندِ سر، پالهنگ۔
سر آندر مہارِ تکبّر کشیدن	۳۳۴	تمرّد ورزیدن، سرکش و نافرمان شدن۔
سرایِ سپنج	۱۳۳، ۱۹۳، ۵۷۶	دنیا۔ (سِپَنج = سه پنج روزی' منزلِ عاریتی)۔
سَربَند	۴۹۶	بند سر، رسن، ریسمان، دوال، زنجیر۔ اختیار' آگاهی۔
سر بر کَتف دستہا بر کمر	۲۹۲	کنایه از حیران و پشیمان، شرمنده' مخذول' نومید۔
سر به قائم زدن	۳۰۰	برابر بودن در جنگ۔ قدر افتادنِ جنگ۔
سر بیختن باهم	۴۷۴	باهم سر کوفتن، سر بر سرِ یکدیگر زدن۔
سُرخ	۳۱	کنایه از شراب، مے، باده، صهبا۔
سَردَواتدار	۴۴۰، ۴۹۷	قلمدان بردارِ شاهی، سالارِ نویسندگان و کاتبان۔
سرخوش	۱۳۶	مست و خوشحال۔
سر رسیدن (پانوشتِ ۴۱۱)		به آخر رسیدن، به پایان رسیدن، خاتمه یافتن، به سر رسیدن۔
سَرشُستن	۲۰۸	استحمام کردن، آبتنی کردن، شُستشُو کردن، شُستشُو دادن، غسل کردن۔
سَر سِپاه	۱۹۵، ۲۴۷، ۳۷۹	سالارِ لشکر، سر لشکر، سپه سالار۔
سَرکَش	۹، ۶۳، ۹۵، ۱۷۲، ۲۱۱، ۵۹۳	دارایِ قوّت و قدرت، زورمند و ذی مقدرت، پهلوان، دلاور۔
سَرکَش	۳۴۱	بر سر کشیده۔
سَرکَش	۱۵۰، ۲۲۴، ۳۳۴	نافرمان، باغی، یاغی، مغرور۔
سَرکَشی	۷۳	زورمندی، توانائی، شجاعت، دلاوری، مردانگی، پهلوانی۔

لغت	صفحه	معنی
سَرکشیدن	۱۶۵	رسیدن، وارد شدن، ورود کردن، آمدن، فرارسیدن- تمرّد گزیدن، تمرّد کردن، باغی شدن-
سَرکوب	۲، ۴۰، ۴۸۲، ۵۳۱	چیزے که سر را بکوبد- سرزنش، ملامت، زجر، توبیخ، سرکوبنده- بلندیے که بر قلعها و خانها مشرف باشد، برج مانندے بلند که در برابرِ قلعها برایِ قلعه‌گیری از چوب و سنگ و گِل سازند-
سرگرفتن	۵۳۸	انکار کردن، بے التفاتی کردن، به طور خیرخواهی ملامت کردن-
سَرگین	۱۲۳	فضله، زِبل، گُہ-
سرِ مجلس	۴۱۱	رئیسِ مجلس، سردارِ مجلس، صدرِ مجلس-
سرِنهادن	۳۷، ۴۰، ۷۰	پذیرفتن، رضا دادن، رضایت دادن، راضی شدن، قبول کردن- آماده شدن، رو آوردن، رفتن-
سرِنهادن	۴۰۶، ۴۴۹	مردن-
سُرُوش	۱۶، ۱۵۰	فرِشتهٔ که پیغام آرد، جبرئیل-
سُرُون	۴۰۲	شاخِ حیوانات که به اردو سینگ گویند-
سَرَه	۳۱، ۷۷، ۴۹۷	تمام عیار، کامل عیار، خالص، محکم، ناب، یکدست، صافی، مصفّاء پاک، پاکیزه، بیغش-
سَرَه‌کردن	۱۶۵، ۳۷۲، ۴۱۵	معائنه کردن، بازدید کردن، اندازه گرفتن، بانظرِ امتحان دیدن- فرق گذاشتن، تمیز دادن، تشخیص کردن، درک کردن-
سرهنگ	۲۶	سر آهنگ، سرِ لشکر، سردارِ فوج-

لغت	صفحه	معنی
سَریر	۷۱، ۹۷، ۱۵۶	تختِ شاهی۔
سَرِیَزَک	۳۱۹	سالارِ دستهٔ فوجے که براے خبر آوردنِ دشمن پیش پیشِ لشکرِ خود رود۔ سالارِ پیش‌قراول۔
سُرین	۵۴، ۲۳۳	کَفَل که به اردو پُٹّھا گویند۔
سُست	۱۶۶، ۴۰۸، ۵۷۰	مجازاً عهدشکن، بدعهد، مردمِ ناقابل و کم استعداد، پست همّت، زبون، بے حوصله۔
سُست کیش	۱۸۷	بے دیانت، غدّار، بد عهد۔
سُستی	۱۷۹، ۱۸۲، ۳۴۳	کسالت، بیماری، علالت۔
سُستی	۵۴۷	زبونی، بے همّتی، بے حوصلگی۔
سُطُرلاب	۳۲۴	نامِ آلتے است که بداں ارتفاعِ آفتاب و کواکب معلوم کنند۔ ایں مخفّفِ اُسطرلاب است که اصطرلاب هم می نویسند۔
سُعُود	۳۳، ۳۴، ۴۱، ۱۰۸	باسعادت، فرخنده، خُجَسته، مَیمون، سعید، فرّخ، همایوں، نیکوفال، مبارک۔
سَفیل	۵۳۶	فصیل۔ در هند تا اکنوں به اصطلاحِ عام فصیل را سَفیل می گویند۔
سَقیم	۴، ۴۶، ۳۰۹	بیمار۔ سُقم و نقص دارنده، ناقص، باعیب، بد۔
سَگ	۴۶۴	سگ۔
سُکّان	۵۰۹	ساکنان، اهالی، باشندگان۔
سُکُستن	۲۱۲	گسیختن، پاره پاره کردن۔ مجازاً فرو نشاندن، دُور کردن۔
سکونت بَسیج	۲۶۰	آمادهٔ قیام، اقامت گزیں۔

لغت	صفحه	معنی
سَلَب	۳۲۰	نیست و نابود کردن، تباه کردن، بزور ربودن، حمله کردن، گرفتن، تسخیر، قابض و متصرف شدن بر چیزے -
سَلَب	۵۵۰	طریق، اسلوب، وضع- نسج، تار و پود، لباس، جامه-
سِلحدست	۵۷۰	مرد جنگی که در فنونِ سپهگری، ماهر و استاد باشد-
سِلک	۴۰۰، ۶۱۵	رشته، تار، رشتهٔ مروارید-
سُلوک	۸، ۱۴	راه رفتن، به اصطلاحِ صوفیه قربِ الٰهی جستن-
سَلوی	۱۴	پرندهٔ کوچکے که به حکمِ خداے تعالیٰ براے بنی اسرائیل مهیّا می شد-
سِلیح	۱۱۴	امالهٔ سِلاح آلهٔ جنگ-
سِماک	۴	نامِ ستاره- گویند سماک دو هستند سماکِ رامح و سماکِ اعزل که هر دو به منزلهٔ دو پاے برجِ اسد است- کنایه از آسمان-
سَمَر	۸۱، ۲۱۹، ۵۹۱	افسانه، مشهور، معروف، رسوا، بدنام، آشکار، برملا-
سَمَک	۴	ماهی- و در فارسی اکثر به معنیِ آں ماهی استعمال می کنند که به اعتقاد بعضے قدما در زیرِ زمین است و بر پشتِ آں ماهی گاوے است، و بر شاخِ آں گاو کرهٔ زمین قرار گرفته است-
سَموم	۴۶۹، ۶۰۴	بادِ گرم، بادِ آتشی-
سِنان	۱۴۷، ۴۴۰، ۶۰۵	سرِ نیزه، سرِ تیر، سرِ عصا، و سر و نوکِ هر چیز-
سُنقُر (ترکی)	۳۶۴	طائرے است شکاری همچو باز' گویند که به سببِ حرارت در هندوستاں نزید-

لغت	صفحه	معنی
سنگِ دمشق	۱۷، ۳۳۰	سنگِ محک، سنگِ زرکش که بر آں آزمایشِ زر کنند، معیار، مقیاس- دلیلِ صدق، نشانِ قطعی-
سنگساے	۲۸۴	سنگ تراش، حَجّار-
سنگِ مَهکال	۱۲۶	مجسّمهٔ مها کالی، بتِ مها کالی: بتے است که آں را هندواں می پرستند- آں را دُرگا، دُرگا دیوی و پاروَتی و پاربَتی هم گویند-
سَواد	۳۵۴، ۴۰۴، ۶۰۹	دیار، آبادی، ملک و بلاد- نواحی، اطراف-
سَوادِ چمن	۶۰۹	طرفِ چمن، کنارِ چمن، کرانهٔ چمن- اطرافِ چمن-
سُوارا	۷، ۹۱، ۱۸۰، ۳۲۵، ۵۳۷	سوارہ، با اسپ، به پشتِ اسپ نشسته-
سُوارانِ آب	۱۴۷، ۳۷۵، ۵۴۹	کنایه از حباب ها، گنبد هاے آب که بر روے آب ظاهر شوند-
سُور	۸۵، ۱۱۳، ۲۲۲، ۳۱۹	جشن، شادی-
سُوری	۳۵۴	گُلِ سرخ-
سَوم	۲۶	تکلیف دادن کسے را به کارے، جبر کردن، سیخک زدن، اِجبار-
سوهن کردن	۲۲۲	سوهاں کردن، ساییدن، تیز کردن-
سُها	۱۵۰	ستارہ ایست خُرد و باریک در بنات النّعش-
سُهم	۷۹	ترس، بیم، خوف-
سیاست بَسیچ	۱۴۴	آمادهٔ سیاست، سیاست نما، سیاست راں، سیاست گر، ظالم و سفّاک-
سَیّاف	۵۲۰	جلّاد، گردن زن-
سیاه و سپید	۱۸، ۲۲، ۲۶، ۸۰، ۱۰۸	شرق و غرب، کنایه از دنیا و مافیها- شب و روز-

لغت	صفحه	معنی
سَیل زدنِ خون	۲۱۷، ۳۵۸	جوش زدنِ خون براے انتقام، طلبِ قصاص کردنِ روحِ قتیل، آمادهٔ انتقام شدنِ خونِ مقتول۔
سِیما	۱۹، ۳۷۵، ۵۷۹	نشان و علامتے که خیر و شرِ کسے بداں شناخته شود۔ مجازاً پیشانی۔

ش

لغت	صفحه	معنی
شاب	۴۳۴، ۵۸۲	مردِ جوان۔
شاخ	۳۴۲	جام و پیاله۔
شاخ	۴۲۵، ۴۹۲	دست، کنایه از قلم۔
شاخ	۳۰۶، ۵۱۱	سُرُون، شاخِ حیوان که به اردو سینگ و به عربی قَرن می گویند۔
شاخ دار	۳۰۶	باسُرون، آں که به سرش شاخ ها بر آمده باشد۔
شاخسار	۱۵۰، ۶۰۴	جاے انبوهیِ درختانِ بسیار شاخ۔
شادباش	۲۵۷	مردِ آسوده حال۔
شاندن	۶۲، ۱۹۴	نشاندن، نشانیدن۔
شاه	۵۸، ۳۲۵	داماد، نوشاه۔
شَبدیز	۵، ۱۲۱، ۵۲۹	اسپ، نامِ اسپے سیاه رنگ که شیریں به خسروِ پرویز داده بود۔ شب رنگ، سیاه رنگ۔
شب اُفتادن	۵۹	شب فرارسیدن، به ظلمتِ شب گرفتار شدن۔
شب گرفتن	۴۰۸	کنار کشیدن، کناره گرفتن، از کارزار دست کشیدن براے آرمیدن و شب بسر بردن۔
شَبَه	۶۱۲	نامِ سنگے سیاه و شفّاف و کم بها۔ گوهرِ بدَل۔

لغت	صفحه	معنی
شپش	۲۵۷	(تلفظش شُپُش و شَپُش هم است) جانورِ کوچک که در موے سر و بدن و لباس پیدا گردد. به اردو آں را جُوں گویند۔
شتا	۱۵۰	سرما، زمستان۔
شتّان	۶۰۵	(شتّانَ = بَعُدَ۔ شتّانَ بینَهُما = بَعُدَ مابینَهُما)۔ بسیار فرق است میانِ هر دو۔
شَحنه	۲۷۷، ۲۸۰، ۳۱۹، ۳۴۰، ۳۱۰، ۳۸۳، ۵۵۶، ۵۵۷	سالار، سرکرده، ناظر، کدخدا، رئیسِ بَلَدیه، رئیسِ اداره، ناظرِ بازار، رئیسِ نظمیه، سردارِ پُلیس، نائبِ شاه، نائب مناب، قائم مقام، نائب الحکومت، نمایندهٔ حکومتی، رئیسِ فوجِ پیل، سفیر، ایلچی، صاحبِ منصبِ کشوری یا لشکری۔
شَحنه‌گُزار	۴۴۷	شب زنده‌دار، شب بیدار۔
شخصِ سَقیم	۳۰۹	تنِ بیمار۔
شَست	۲۶۷، ۴۴۱، ۵۶۱	انگشت بزرگ، نر اَنگشت، انگشت زهگیر، انگشت اِبهام که آں را به اُردو انگوٹها گویند۔ زهگیر مانند انگشتر می باشد که از استخواں سازند و در نر انگشت کنند و به وقت تیراندازی زه کماں را بداں گیرند۔ (شَست ساز کردن = کمان کشیدن جانبِ کسے۔ تیر را به سوے کسے راست کردن)۔
شست کشاد	۲۱۷	از کماں تیر انداخته شد، تیر افتاد۔ آماجِ تیر شد۔
شَستن	۵۴، ۵۶، ۴۱۳	نشستن۔ (مضارعِ شَستن=شیند)۔ مخففِ نشستن۔
شَش خانهٔ روزگار	۴۱۳	کنایه از دنیا۔ شش خانه: خرگاهِ بزرگِ مدوّر که شش در دارد۔

لغت	صفحه	معنی
شَطَط	۲۵۴، ۵۱۷	از اندازه در گذشتن، ظلم و جور کردن - (اهلِ شطط= اهلِ فساد، باغی) -
شِعْر	۱۶	قصیده -
شَعْر	۵۵۰	جامهٔ باریکِ ابریشمی - بعضے نوشته اند که آں سیاه رنگ می باشد -
شَغَب	۳۹، ۱۲۱، ۱۶۰، ۱۶۴، ۲۱۰	شورش، شور، بلواء غوغا، خروش، فتنه و فساد -
شِق	۴۹۵	نیمه، چیزے، پارهٔ چیزے، جزء، قسمت، حصّه، سهم -
شَکَرلب	۸۳	تبسّم کناں، به تبسّمِ شیریں، با لَبخندِ شیریں کار - کنایه از محبوب و معشوق -
شُکوه	۲۰۸، ۲۱۲، ۳۰۴	بزرگی، مهابت، حشمت، شاں، شوکت - جلوه کردن با بزرگی و جلالت -
شِکوه	۹، ۷۹، ۱۴۳، ۱۴۷، ۵۲۶، ۵۹۶	ترس، بیم -
شَغال	۳۵۸	شَغال، آں را به زبانِ اردو گیدڑ گویند -
شِگرف	۱۵، ۱۶	عجیب، نیکو، زیبا، بزرگ -
شِگفت	۷۱، ۷۹، ۸۸، ۹۵	حیرت انگیز، عجیب - تعجّب، حیرت -
شُماں	۴۴، ۱۶۲	جمعِ شما، شمایاں -
شُوم	۲۴، ۱۰۱	بدبخت، زشت، نحس، نامبارک -
شُوم، شُومت	۴۵۴، ۴۶۱، ۴۷۳، ۵۸۹	نحوست، بدبختی، زشتی -
شُوم دست	۲۵۶	بدبخت، منحوس، مدبر -
شُوے	۱۶۹	شوهر -
شَهباز	۴۱۶	شاه باز، بازِ سپیدِ بزرگ که پادشاهان و امرا بداں شکار کنند -

لغت	صفحه	معنی
شَهتیر	۴۱۹	شاه تیر، تیرِ بزرگے که بر سقفِ عمارت نهند۔
شَهتیرِ بےگَرو شد	۴۱۹	شهتیر جاے خود را رها کرد، شهتیر از جاے خود رفت، سقف فرو ریخت۔
شهِ راستین	۴۴، ۴۵، ۱۳۶، ۱۵۲	پادشاهِ راست کردار، شاهے که باهمه مردم از روےِ درستی و راستی رفتار نماید۔
شِیب	۵۴۷	نشیب۔
شَیخ	۴۳۴، ۵۸۲	پیر، مسن، معمّر۔
شِید	۴۹۵	آفتاب۔ روشنی، روشنائی۔
شَیدا	۱۲، ۳۰۲، ۳۳۷	آشفته، دیوانه، مجنوں۔
شیرِ کسے چوڈوغ زدن	۸۶	هنرهاےِ کسے همچو عیب وانمودن۔
شیشه گر	۱۳	قلب ساز، جعل ساز، دغاباز، بَدَل فروش، جواهرِ بَدَل سازنده و فروشنده۔
شِیوه	۵۰، ۸۵، ۱۱۳	روش، طریقه، طرز، قاعده۔ ناز، کرشمه۔

ص

لغت	صفحه	معنی
صاحِب	۴۵، ۵۸۸	مالک، آقا، خداوند۔
صاحِب	۹، ۱۰، ۸۸، ۱۲۷، ۵۷۱، ۵۸۱	وزیر۔
صاحبِ ضَبط	۵۵۲	صاحبِ رَتق و فَتق، صاحبِ بست و کشاد، صاحبِ حلّ و عقد، داراےِ عاملیّت۔
صاحب کلام	۱۰، ۱۱، ۶۱، ۶۱۱	شاعر، سخن گوے، سخنور۔
صاحبِ لشکر	۴۰۶	رئیسِ لشکر، سپهدار، سپه سالار، سر لشکر۔
صُبُوح، صبوحی	۵۶، ۸۱، ۱۹۸، ۱۹۹	شرابے که به وقتِ صبح بخورند، بادهٔ صبح‌گاهی۔
صَبی	۴۳۴	کودک، طفل، بچّه۔

لغت	صفحه	معنی
صَحن	۵۸۲	طبقِ بزرگ -
صَحو	۴۳	هوشیاری' هوشیار شدن از مستی' ترک دادن نادانیِ جوانی و کودکی و باطل را' سقوطِ عادات و اوصافِ بشری' گُم کردن و نابود کردنِ عادات و اوصافِ بشری- ضبط و اختیار بر خواهشِ نفس و هیجانِ احساساتِ بشری -
صحیفه	۱	کتاب، رِساله -
صَخره	۵۴۷	سنگِ بزرگ- نامِ سنگے در بیت المقدّس که به هوا معلّق مانده -
صَرفه کوش	۱۱	منفعت جو' بخیل' خسیس -
صَریر	۱	آوازِ قلم که به وقتِ نوشتن بر آید -
صَعوه	۱۳۶' ۱۶۹	مرغے کوچک که به فارسی سنگانه و به اُردو ممولا گویند -
صَفدار	۴۵ ۹۸' ۱۲۴' ۱۸۰' ۱۸۳' ۱۹۴	کنایه از پادشاه' شهزاده' فرماں روا و فرماں فرما -
صُفّه	۴۴۸	ایوانِ خانه دالان -
صُفّه طاق	۴۴۷	شه نشین تالار ایوان' اطاق' شُرفه رِواق -
صَفیر	۳۴۷	آوازِ طائر' آوازِ بلبل' ناله' نالۀ حزیں- ناله و شیون -
صَلا دادن	۵۷۴، ۵۸۱	آواز دادن، دعوت کردن، طلبیدن -
صلابت	۴۰۳، ۵۴۱	سختی - سخت شدن -
صلابت پذیر شدن	۵۴۱	با محکمی و سنگینی قرار گرفتن -
صُلب	۹' ۱۸۴' ۲۲۷' ۵۷۵	استخوانِ پشت' مُهره هاے پشت' نخاع' حرام مغز -

لغت	صفحه	معنی
صَنج	۴۱۰	معرّبِ چنگ که سازے است معروف از آلاتِ طرب -
صُنع	۱۵	خوبیِ صنعتِ خالق -
صَنعت	۱۵۷، ۳۴۷، ۶۱۱	هنر، فصاحت و بلاغت، زیب و زینت و شیرینی، در ربطِ کلام طرفه اِیراد ے کردن لفظاً و معناً، لفظاً مثلِ ترصیع و تجنیس وغیره و معناً چون ایهام و خیال و امثالِ آن -
صَواب	۳۳، ۴۹، ۱۴۷	راست، درست، مناسب، سازگار، خوش، ضدّ خطا -
	۵۹۱	راستی، درستی -
صواب آمدن	۳۳	درست آمدن، مناسب و سازگار بودن -
صُور	۲۷۰، ۵۴۸	شیپور، بوق - چیزے که به روزِ حشر اسرافیل خواهد دمید یک بار برایِ میرانیدنِ زندگاں و بارِ دیگر برایِ زنده کردنِ همه مردگاں -
صَهبا	۶۱، ۳۱۳، ۵۷۴	باده، مے، شراب -
صِیت	۰۹، ۵۹۲	آوازه، ذکرِ خیر، شهرت، معروفی، معروفیّت -
صَیف	۱۵۰	گرما، تابستان -

ض

لغت	صفحه	معنی
ضَر	۴۵	خسارت، گزند، ضرر، خُسران -
ضُرورت	۴، ۱۳، ۵۴، ۷۴، ۱۵۷، ۲۳۳	بالضّرورت، ناگزیر، ناچار، به طورِ اجباری، مجبوراً - حاجت، بیچارگی -
ضَریر	۱۹۹	نابینا، کور، اَعمیٰ - شوےِ دو سه زن، شوهرِ چند زن -
ضَلال	۳۹۹	گمراهی، گم گردیدن، مغلوب شدن، مردن، هلاک گردیدن، ضائع شدن -
ضَماں	۱۵۳، ۳۵۹	ضماں دار، ضامن، کفیل - پذیرفتاری - پذیرنده -

لغت	صفحہ	معنی
ضمان دادن	۴۸۱	ضامنِ کسے شدن براے کسے ضمانت کردن، وثیقہ دادن۔

ط

لغت	صفحہ	معنی
طارَم	۵۸۰	خانۂ چوبیں، خانۂ بلند، بالاخانہ۔ دار بَست، دار بند۔ گنبد۔
طارمِ سبز	۵۸۰	کنایہ از فلک۔
طاس	۴۳، ۱۵۹، ۲۱۱، ۲۶۶	طبق، کاسہ، بشقاب، طشت، سینی۔ ظرفے کہ درو آب و شراب خورند۔
طاسَک	۷۸	ڈُنبک، ڈُھلک، طبلِ خُرد۔
طاق	۶۵	فرد کہ در برابرِ جفت است، یکتا، بےجفت، بے مانند، بے نظیر۔
طاق	۴۴۷	ایوانِ خانہ، ایوان، محراب، عمارت۔
طاقِ گَردوں	۷۷، ۵۰۳	کنایہ از آسمان۔
طَبلِ رَحیل زدن	۶۵	طبلِ کوچ زدن۔ کنایہ از مغلوب شدن، تسلیم شدن، سپردہ شدن۔
طَپاں شدن	۴۳۲	تپیدن، مضطرب شدن، بےآرام شدن، لرزیدن، متزلزل شدن، مرتعش شدن۔
طَرح دادن	۵۸۶	چشم پوشیدن، صرفِ نظر کردن، غمضِ عین کردن، مرور کردن، بخشیدن، عفو کردن، معاف نمودن، معذور داشتن۔
طَرح کردن	۳۱۲	سنجیدن، قیمت کردن، برابر کردن، تقویم نمودن، برآورد کردن۔
طَرفہ عَین	۱۴۰	طَرفۃ العین، برهم زدنِ پَلَکِ چشم، چشمک، چشمک زدن۔

لغت	صفحہ	معنی
طَرِّقُوا	۲۲۵	راہ دهید، یکسو شوید- به طورے که نقیبانِ عرب پیشِ سلاطین می گفتند-
طُغرا	۱۱، ۱۹، ۵۸، ۵۱	نام و القابِ پادشاه- نام و القابِ پادشاهان و امرا وغیره که بر پیشانیِ کاغذ بود-
طَلایه	۲۱۴، ۴۰۶	فوجے که به شب حفاظتِ شهر و لشکر کند و دَورا دَورِ لشکر براۓ پاس بگردد- در اصل طلائع بود جمعِ طلیعه فارسیاں آں را طلایه کرده به معنیِ مفرد استعمال کنند-
طِلِسم	۳۹، ۴۲۰، ۴۶۷	حکمت، صنعت، اختراعِ عجیب- حکمتِ مهندسانه-
طِلِسمات	۳۲۳، ۵۷۲	جمعِ طلسم- ادویۀ که از اجزاۓ ارضی و سماوی ساخته شود- تعویذها-
طُمطُراق	۴۷۷	شان و تجمّل، کرّ و فر، اُبّهت و احتشام، آب و تاب، خود نمائی-
طِناب	۲۰۸، ۳۸۴، ۵۷۱	ریسمان، رسن، ریسمانِ خیمه-
طَنبور	۳۶۷	سازے است سیم دار که می نوازند- (سِیم= تارِ ساز)-
طُوبیٰ	۱۵۱	(بشارت، فرحت، پاکیزه، خوش بو، عیشِ خوش)- نامِ درختے که به هر خانۀ اهلِ جنّت شاخے ازاں باشد و میوه هاۓ خوش مزه و خوش بو و گوناگوں ازاں حاصل آید-
طَهُور	۴۵۸	پاک، پاک کننده-
طِیره	۱۶۳، ۲۲۶، ۴۲۲، ۵۲۴، ۵۳۵	غمناک، خفیف، پشیمان، متأسّف، خجل- تیره، مغشوش، مختل، درهم برهم، مضطرب، مکدر، خشمناک-
طِین	۸۰	گِل، خاکِ نمناک-

لغت	صفحه	معنی

ظ

لغت	صفحه	معنی
ظَریف	۲۲، ۱۱۶، ۱۹۸، ۱۹۹	زیرک، دانا، خوش طبع۔
ظُلَم و ظَلام	۳۲۶	تاریکی و سیاهی۔

ع

لغت	صفحه	معنی
عاج	۳۵، ۲۴۹، ۳۵۴	به زبانِ اردو هاتهی دانت گویند۔
عُبّاد	۱۰۸	جمعِ عابد: عبادت کنندگان۔
عبره کردن	۱۱۳، ۱۹۲، ۲۱۰، ۵۹۰	عبور کردن، گذشتن از آب۔
عَبُوس	۳۰۰	تُرش رو، بد مزاج، تند خو۔
عَبید	۵۷۴	بندگان، غلامان۔ این جمعِ عبد نیست بلکه اسمِ جمع است معنیِ جمع می دهد۔
عِتُق	۹۴	آزادی، حرّیت۔
عِتیب	۵۹۵	امالۀ عتاب: خشم، بیدماغی، نخوت، کینه۔
عَتیق	۵۲۵	آزاد۔
عَجُول	۲۵۴	شتابنده، تند خو، تیز مزاج۔
عِراق	۱۱۹	نامِ مقامے از موسیقی که به وقتِ چاشت سرایند۔
عِراقین	۶۰۴	عراقِ عرب و عراقِ عجم۔
عَرّاده	۲۴۵، ۳۱۵، ۵۲۵، ۵۷۱	آلتے که در جنگهاے قدیم براے خراب کردنِ حصارها و قلعه‌ها به کار بردند، منجنیقِ کوچک۔ توپِ قلعه‌گیری۔
عَرْبَدَه	۱۳	خصومت، جنگ، دشمنی۔
عَرَصات	۲۴۴	جمعِ عرصه: میدان‌ها۔ کنایه از قیامت۔

لغت	صفحه	معنی
عَرض، عَرضِ لشکر یا سپاه	۹۸، ۱۶۰، ۲۲۹، ۴۴۰	سانِ قشون، سان دادنِ قشون، ثبتِ دفتر کردنِ اسم لشکریان، اسم نویسیِ سپاهیان، نامِ هر سپاهی را در دفتر نوشتن۔
عَرین	۵۵۶	ماوای شیر، بیشه، جنگل۔
عُزلت	۲۰۶	معزولی۔ کناره گیری، استعفاء بیکار شدن۔
عَسَس	۲۴۵، ۵۷۹	جمعِ عاسّ و فارسیان مفرد استعمال می کنند۔ کسی که برای محافظتِ شهر به شب گشت می کند، شحنهٔ شب، رئیسِ ادارهٔ نظمیه۔
عُشر	۴۴، ۴۵۸	دهم حصّه از چیزے۔
عِشوه	۴۷، ۱۷۵، ۵۷۲، ۵۷۶	فریب، مکر و حیله۔ ناز و کرشمه۔
عِشوه گر	۴۷، ۹۹	فریب دهنده، حیله ساز۔
عِصام	۱۴۸	نامِ مردے نیکو خصلت که حاجبِ نعمان بن منذر بود۔
عِصمت	۲۰، ۳۰۱	باز داشتن خود را از گناه، نگاه داشتن از خوف و گناه۔
عِصیان	۶۱۶	نافرمانی کردن۔ سخت شدن پسِ گناه۔
عِطر	۲۳۴	اشیای خوشبو، چیز های که بوی خوش ازاں بیاید۔
عَطف	۱۰۴، ۱۴۷، ۲۶۵	گردانیدن، برگردانیدن، برگشتن، پیچیدن، باز گردیدن۔
عِفریت	۳۰۶، ۴۷۶	دیو۔ غول۔ (عفریت فن = دیو مانند، دیوهیکل، عظیم الجثّه، درشت اندام، درشت خلقت)
عِقاب	۳۵۵	عذاب نمودن، عذاب، درد، مصیبت، محنت، رنج۔
عُقار	۶۳	شراب، مے، باده، صهبا۔

لغت	صفحه	معنی
عَقلِ کُل	۱۴۷	عقلِ اوّل، کنایه از جبرئیل علیه السّلام-
عُقُول	۴	جمعِ عقل : دانش- ملائک، فرشتگان- عقولِ عشره، ده فرشتگان-
عِلّت فزا	۳۰۸	افزایندهٔ مرض، بیماری را زیاد کننده، به رنجوری اضافه کننده-
عَلَف	۲۳۳، ۲۷۵، ۱۰۴، ۵۶۳	خورشِ ستوران وغیره- آذوقه-
عَنا	۱۵۲، ۱۸۳	رنج و مشقّت، غم و اندوه، حزن، مصیبت، محنت-
عِنان تازگشتن	۳۹۲	اسپ راندن، روانه شدن، روان گردیدن-
عُنوان	۹۷، ۱۸۱، ۱۹۳	سرنامه، دیباچه- وجه، سبب، باعث-
عَنیف	۵۰۵	درشت، تند، ستیزنده، فتنه جو-
عَوان	۱۰۵، ۱۱۲، ۱۸۳، ۳۴۲، ۵۷۰	پاسبان، مستحفظ، قراول، محافظ- ستمگار، شکنجه کننده- شاهي پُلیس، یکے از مامورینِ سلطانی که کارش رعیت را به حکمِ سلطان عقوبت کردن باشد-
عَورت	۱۸۳، ۲۲۱، ۲۴۲، ۵۷۵	زن-
عُهده	۱۵۳، ۵۹۱	ضامن، کفیل، وکیل، پذیرنده، بر ذمّهٔ خود گیرنده-

غ

لغت	صفحه	معنی
غبار افگندن از چیزے	۱۸۵	گَردگیری کردن از چیزے، گرد از چیزے پاک کردن، گَرد بردن از چیزے، تیرگی را دور کردن، دود و تیرگی را پراگنده و منتشر ساختن-
غَر	۱۶۷، ۳۲۱، ۳۶۸، ۵۰۹	مردمِ بددل، شخصِ جبون، تَرسُو، بزدل، نامرد-

لغت	صفحه	معنی
غُر	۵۵۰	مردمِ بزرگ، بزرگوار، مردِ ممتاز و مشهور، شخصِ برجسته و نامدار- نامور-
غِر	۳۲۱، ۳۶۸	غفلت کار، مسامحه کار، تَنبل، کاهل، ناآزموده کار، ناتجربه کار، شخصِ بے تجربه، خام، غافل-
غَرامت	۱۷۲، ۱۷۳، ۵۸۴	جریمه کردن، جریمه، مصادره، تاوان، به اردو جرمانه می گویند-
غِربال	۳۱۱، ۳۱۷	الک، علک، ماشو- به اُردو آں را چهلنی می گویند-
غُرفه	۵۰، ۱۳۲، ۲۲۵، ۴۵۲، ۵۴۴، ۶۱۳	شرفه، بالاخانه، مهتابی، اطاق، منزل، تالار- پروار یعنی خانۀ تابستانیِ بادگیردارے که هر طرفِ آں پنجره (دریچه) داشته و هوایش خنک و نیکو باشد-
غُرُنبیدن	۱۶۵	شوریدن، خروشیدن، غُرّیدن، غُرّش کردن، بانگ برآوردن، جوش زدن، نعره زدن، مانندِ رعد صدا کردن-
غُرّه	۱۹۳	(سفیدیِ پیشانیِ اسپ بزرگتر از درهم، سیّدِ قوم، هر چیزِ فوق العاده خوب و پسندیده) اوّلِ روزِ ماهِ هلال، ماهِ یک شبه-
غَرّه شدن	۵۸۳	فریفته شدن، مغرور شدن، متکبّر شدن، دارائے مناعت بودن-
غَریم	۲۱۵، ۲۷۳، ۲۷۵، ۵۱۴	تاوان زده، غرامت زده- کنایه از دشمن، و خاصه دشمنِ مغلوب و زبون-
غِریو	۲۲۳، ۲۴۷، ۳۳۲	شور و غوغا، خروش، هنگامه-
غُز	۶۷، ۶۸، ۱۷۸،	طائفۀ بزرگ از ترکمانان که به تراغز و قراغزلو و

لغت	صفحه	معنی
	۵۵۰	قراگوزلو هم موسوم بوده و با سلطان سنجر ابنِ ملک شاه سلجوقی یاغی شده و عاقبت اورا گرفته در قفس کردند۔
غَزا	۹۴، ۱۵، ۲۶۵	با دشمنِ دین جنگ کردن۔ محاربه کردن، جنگیدن، جنگ۔ (اهلِ غَزا = مبارزان، اهلِ نبرد)۔
غُصه راندن	۲۷۸	خشم راندن۔ (آتشِ آن خشم در شکارگاه ریخت)۔
غَضبان	۲۷۵	سنگے که از منجنیق به سوےِ قلعۂ دشمن اندازند۔ و منجنیق را نیز گویند۔
غُل	۲۶۵	زنجیر، بندِ آهنی، طوقِ آهنی۔
غَمی	۴۲۷	غمین، غمگین۔
غنائم	۵۸۵	مال و اسبابِ غنیمت۔ مال هاےِ یغما۔
غُنّه	۱۳۴	آوازِ آنفی، آوازے که از بینی و دماغ بر آید، صداےِ تو دماغی، صدایے که از سیمِ (تار) ساز به انگشت زدن بر می آید۔
غَوغا	۲، ۱۲، ۱۳، ۱۱، ۲۱، ۲۱۱	شور، خروش، هنگامه، غریو۔ حادثه، فتنه و فساد، همهمه، آشوب، اغتشاش، پریشانی۔
غُوک	۶۰۶	قورباغه، چالیک، وزغه، وزق، جانورے که در آب و زمینِ نمناک می ماند، به اُردو مینڈک می گویند۔
غول	۳۸، ۴۶، ۱۵۰، ۲۱۱	هرآنچه انسان را فریب داده هلاک سازد، هرآنچه از جن و دیو و پری که در خرابه‌ها و بیابانها و شکافِ کوهها ساکن بود و به اشکالِ گوناگون متشکل و مردم را از راهِ راست ببرد۔

لغت	صفحه	معنی
غُول سار	۳۰۶	کسے که سرش همچوں سرِ غول و دیو باشد۔
غُول گاه	۲۹۵، ۴۴۹	جاے ماندنِ غولاں، مسکن و ماواے غولاں۔
غَیبت	۲۱۶، ۵۴۱	غیاب، غیر موجودگی، ضدّ حضور۔

ف

لغت	صفحه	معنی
فارِق	۱۶، ۲۷۰	جدا کننده، فرق گذارنده، تمیز دهنده۔
فاش شدن	۳۸	آشکارا شدن، مشهور گشتن، رسوا شدن۔
فتح باب	۳۱، ۳۱۷، ۴۰۹، ۵۷۱، ۶۱۵	کشادگیِ کارها، کامیابی، ظفر، حُسنِ نتیجه۔ آغاز کار۔
فتح رو دیدن کسے را	۱۱۲، ۳۸۱، ۵۹۳	فتح رُو دادن کسے را، فتح حاصل شدن کسے را، با فتح و پیروزی دوچار شدنِ کسے، پیروزی یافتن، مظفّر شدن۔
فَتْرَت	۲۶	پدید آمدنِ سکون در حالات، پیدا شدنِ سکون بعد از حدّت و نرمی بعد از شدّت۔
فِتَن	۵۴۶، ۵۵۱	جمعِ فتنه: فتنه‌ها، شرّ و فساد، بلا۔
فِتنه	۳۳۱	معشوق۔
فِتنه	۳۳۵، ۳۴۶، ۳۵۱	بلا، آفت، فتنه‌انگیز، ستمگر۔ مفتون، دیوانه۔
فُتُوح	۵۶، ۱۹۸	کشایش، شادی، طرب۔
فُجُور	۴۵۹	شرّ، فسق، بدکاری، شورش، تمرّد۔
فَرّ	۱۴، ۳۱، ۶۱، ۸۲، ۱۰۸	شان و شوکت، بزرگی، عظمت، رفعت، بلندی، زیبائی، روشنائی، نور، عقل، خِرد۔
فَراخور	۱۱۰	شایسته، لائق، سزاوار۔
فَراهم	۱۷۴	بهم آینده، علاج پذیر، شفایافتنی۔

لغت	صفحه	معنی
فَراهم شدن	۳۰۷	خاطر جمع شدن، تسلّی شدن، بخود آمدن، حواس بجا شدن، بهم آمدن۔
فَرَس	۵۳، ۵۵، ۸۵، ۳۸۰	اسپ۔ اسپ و هم مادیان بر هردو اطلاق می شود۔
فَرْسَخ	۵۳، ۹۱، ۱۲۸، ۲۹۱، ۳۱۵	مقدارِ سه میل و این معرّبِ فرسنگ است۔
فَرسنگ	۸۹، ۹۳، ۹۰۱، ۵۱۱	مقدارِ سه میل۔ و هر میل چهار هزار گز، و هر گز بیست و چهار انگشت، و هر انگشت به مقدارِ شش جَو از عرض و هر جَو به مقدارِ هفت مویِ دُمِ اسپ شمرده می شد۔
فُرصت	۳۱، ۹۵، ۱۰۱، ۱۲۵	مهلت، موقع۔
فَرقَد	۱۸، ۲۷، ۳۴، ۹۴، ۲۹۲	هر یک ازاں دو ستاره (فرقَدین) که نَزدیکِ قطب است و گِردا گِردِ قطب می گردد۔ مراد از آسمان۔
فرمانِ دهلیزی	۳۱۳	فرمانِ شاهی۔
فَرمایش	۲۹۴، ۵۹۹	حکم، فرمان، امر۔
فُرو شدن	۶۱۰	فرو رفتن، در خاک شدن، مردن۔
فُرو ماندن	۴، ۱۶۷	عاجز شدن، خسته شدن، شَل گردیدن۔
فَرویش	۲۹۴، ۴۱۷	پرویز: منصور و مظفّر، عزیز و گرامی۔
فُره بردن	۱۶۱	پیش بردن، تجاوز کردن، سبق بردن، سبقت گرفتن، افزوں شدن، غالب آمدن بر کسے، غلبه یافتن۔
فِره شدن	۲۲۶	مظفّر شدن، منصور گشتن، غالب آمدن، فائق و برتر گردیدن۔
فِره کردن	۲۶۳	فتح کردن، فیروزی یافتن درکارے، فتح و فیروزی را به وقوع رساندن۔

لغت	صفحه	معنی
فَرّهی	۱۶۴، ۲۵۰، ۲۸۸	شان و شوکت، عظمت و جلال، جاه و جلال، کرّ و فر، طُمطُراق، شُکوه، تجمّل، دبدبه۔
(فَریش)	۲۷۱	پیام۔ تحسین و آفرین۔
فزونه	۱۷۹، ۱۸۰، ۳۰۵	خارج از عرض، زائد، زیادی، علاوه۔
فُزونه‌سُوار	۱۷۹	سوارے که در عرض نیامده، سوارے که اسمش در دفتر ثبت نشده۔ سوارے که خارج از عرض باشد۔
فُسُون	۱۷۳، ۳۴۲	افسون، سحر، تزویر، حیله۔ کلماتے که برائے دفعِ چشمِ زخم و حفظِ چیزها خوانند۔
فَصِّ خاتَم	۱۳۴	نگینهٔ انگشتری (فصّ = نگینه)۔
فَصل	۱۰۷، ۱۷۵، ۱۸۶	کلامے که فصیح و روشن باشد، پارهٔ از کلام۔ نامه، مکتوب، مراسله۔
فَصل‌خوان	۳۲۵	سرودخوان، نغمه‌سرا، سراینده، مغنّی، مطرب۔
فضُول	۵۰۵	یاوه‌گوے، بیهوده، لچر۔
فَطیر	۵۸۲	آردِ سرشته، ضدّ خمیر۔
فُقاع	۱۲، ۱۶۳، ۵۸۲	شربت، شرابِ غیرمُسکر۔ پیاله، کوزه۔
فُقاع کشادن	۱۱	افتخار کردن، نازیدن، مباهات کردن۔
فُقاعِ تُرُش از عطاے کسے خریدن	۱۱، ۶۰	کنایه از بدگوئی کردن، هجو کردن۔
فَقیهه	۵۲، ۱۵۶، ۲۱۹	عالمِ دین۔
فگار	۷۰، ۷۳، ۹۷، ۱۹۶	خسته، آزرده، زخم‌خورده، مجروح، ریش۔ جراحت، زخم، درد، آزار۔

ق

لغت	صفحه	معنی
قادِر شدن	۱۶۷	تیر انداختن، تیراندازی کردن، تیرِ بے خطا زدن۔

لغت	صفحه	معنی
قارورة	۲۰، ۹۹	شیشه، بُطری -
قاف تا قاف	۱۵، ۲۹۲	همهٔ جهاں، تمامِ دنیا، کراں تا کراں، از یک کرانهٔ جهاں تا به کرانهٔ دیگر -
قالِب	۲۰۷	تن، جسم، بدن، کالِب، کالبد - کالبِ خشت زنی و کالبِ هر شے -
قائِن	۳۱۱	مِساحت کنندهٔ کِشت، مَسّاحِ کِشت، قانون‌گو، ممیّزِ کشت زار، مقوّمِ مزرعه -
قَباکردن	۹۷، ۱۸۸، ۲۴۱	چاک کردن، پاره پاره کردن، دریدن -
قُبح	۴۵۴	زشتی، ضدِّ حُسن -
قِبَل	۷۴	جانب، مجازًا جهت، سبب: (ازیں قِبَل = ازیں جهت، ازیں سبب) -
قُبّه	۸۸، ۱۵۱، ۳۲۴، ۴۴۴، ۴۴۵	عمارتِ مدّور، گنبد، برج، منارہ، کنگرہ، طاق، محراب - گنبدهایے که براے زینتِ شهر از جامه هاے رنگارنگ سازند - [(قُبّة الاَسلام = مجازًا دارالاسلام، مرکزِ اسلام، مَقرِّ اسلام، امّ البلد، عمدهٔ شهر به دنیاے اسلام) - (قُبّهٔ نیلگوں = کنایه از آسماں)] -
قِدَم	۶۱۷	کهنگی، دیرینگی، زمانِ قدیم، ازل، ابد - ابدی، سرمدی، جاودانی -
قِراب	۲۹۰	نیامِ خنجر، نیامِ تیغ -
قَرّابه	۱۹۸، ۱۹۹	شیشه، صراحی، بالخصوص صراحی و شیشهٔ مے -
قَرار	۳۹۰	قراردادِ آذوقه وغیرہ، مواجب، جیرہ، آذوقهٔ یومیه، روزینه -
قُراضه	۲۱۵	ریزہ، پارہ، ریزهٔ زر و سیم، خردهٔ زر و سیم -

لغت	صفحه	معنی
قِران بودن و گشتن	۱۹۴،۱۵۱	به اصطلاحِ علمِ نجوم یکجا شدنِ دو ستاره- یکجا شدن، متّصل شدنِ چیزے به چیزے-
قِران کردن	۵۹۵،۴۱۴،۱۷۲	متّصلِ یک دیگر قرار گرفتن، نزدیک یک دیگر منزل کردن، قریں شدن، نزدیک شدن-
قُربان (ترکی)	۵۶۷	کَماندان، غلافِ کمان-
قُرص	۵۸۲	قُرصِ نان، گِرده، هر چیزِ مدوّر-
قُرصِ بریان	۵۸۲	نانِ بریان کرده-
قُرطه	۲۶۷	معرّب کُرته، پیراهن، پیرهن، قمیص-
قُرعه	۵۲۱،۴۸۵	چیزے از چوب و استخوان وغیره که بداں فال گیرند-
قَرن	۳۱۰،۱۲۷،۶۷	مدّتِ طویل- در تعیینِ مدّت اختلاف است- بر عرصهٔ ده سال، سی سال، صد سال و صد و بیست سال وغیره اطلاق کرده اند- اکنوں در ایران صد سال را قرن گویند-
قُوری بَک	۵۵۶،۲۸۷	سالارِ سلاحداراں، سپه سالار-
قَرین	۱۲۰،۸۸،۶۰،۵۵	دوست، یار، همنشین، مصاحب، رفیق- متّصل، نزدیک، قریب، شبیه-
قِسم	۱۳۴	بهره، حصّه، سهم، امتیازِ انحصاری، حقِّ خصوصی-
قَصَب	۵۵۰	نوعے از جامهٔ ابریشمی-
قَضا	۴۴۰،۵۳،۱۵،۴	حکم، حکمِ الٰهی-
قَضا و قَدَر	۴۴۰،۱۴۵	قضا آں حکمِ الٰهی را گویند که در حقِّ مخلوقات دفعةً واقع شده- و قَدَر آں که بر طبقِ حکمِ اوّلین یعنی "کُن" به تدریج ظهور پذیر شود-

لغت	صفحه	معنی
قَعْر	۲۱۴	تهِ دریا۔
قَفا	۲۹، ۴۱۳	سَیلی، ضربت، مشت۔
قَلّاب	۱۲	قلب ساز، متقلّب، منتحل، فریبندہ۔
قَلْب	۳۲۰، ۴۶۴، ۵۳۱	وَسط، درمیانی، وسطی۔ فوجے کہ در وسطِ لشکر باشد۔
قَلْبکار	۱۸۲	قلب سار، قلب‌زن، جعل ساز، کسے کہ سکّۂ جعلی زند۔
قَلبکاری	۱۸۲	سکّۂ قلب زدن، سکّۂ جعلی ساختن، جعل زدن۔
قَلبِ کوہ، کوہ قلب	۲۸۴	کوہے کہ درمیانِ راہ حائل گردد و از عبور و مرور باز دارد۔
قَلبگاہ	۲۱۳، ۲۵۹، ۲۸۹، ۴۰۲، ۴۱۴، ۴۶۴	میدانِ وسطی، میدانِ درمیانہ، قطعۂ زمینے کہ میانِ کوہ و جنگل یا روداب باشد۔
قَلبهاےِ سَرہ	۳۱، ۴۹۷	ضربات خوب [illegible]نیکو، ضرباتِ بے قصور و محکم۔
قَلبہ باز	۴۵۶، ۴۶۰	آدمِ قاچاق، شخصِ متقلّب، فریب دهندہ، قلب‌زن، جعل ساز۔
قَلبی	۲۵۴	حیلہ‌گری، فریبندگی، تقلّب، جعل، گول زنی۔
قُلزُم	۳۱	دریاےِ محیط، یم، بحر، بحیرہ۔
قَلْع	۸۴، ۵۲۴	برکَندن، استیصال، منقرض کردن، ملهدم نمودن، بر انداختن۔
قَلَم جَعد کردن	۵۶۵	کنایہ از نوشتن، رقم کردن، تحریر کردن۔
قُماش	۲۲۱	متاع از هر جنس و از هر جاے۔
قُولَنج	۶۵	دردِ شکم، دردے کہ بہ رودۂ قولون پدید آید، پیچ متعلّق بہ معاءِ قولون۔

لغت	صفحه	معنی
قَوی	۳۴، ۱۲۴، ۲۳۱، ۵۶۵	مجازاً برای تاکید: بسیار، خیلی، عظیم، زیاد۔
قوی چُست	۶۳۱	بسیار چست، خیلی چابک و چالاک، بسیار تردَست و ماهر۔
قوی دَرخور	۵۶۵	بسیار لائق و سزاوار، خیلی ضروری، بسیار بایسته۔
قِیر	۵۹۸	زِفت، قَطران، روغنی که کشتی و جهاز را بدان اندایند تا آب به دَرزهایِ آں در نرود۔

ک

لغت	صفحه	معنی
کابیں	۳۳۰	مَہر، نقد و جِنس که به وقتِ عقدِ نکاح به ذمّهٔ داماد مقرّر کنند۔ (به کابیں سپردن = به عقدِ نکاح در آوردن، به حبالهٔ نکاح در آوردن، عروسی کردن، به نکاح دادن)۔
کاخ	۸۸، ۹۱، ۱۳۳،	قصر، کوشک، عمارتِ عالی، بنایِ بزرگ و بلند۔
کارخانه	۳۹۰	اِدارهٔ دولتی، صیغهٔ حکومت۔
کارِخیر	۳۲۲، ۳۲۴، ۳۳۶	در فارسیِ هند عروسی، نکاح، ازدواج، کتخدائی۔
کارکُرد	۵۴۳	کارکَردن (کُردن = کَردن)، عمل، اِقدام، جنگ۔
کارکِرد	۵۴۳	کارکَردن (چناں که کِرد در کِردار و کِردگار)، عمل، اِقدام، جنگ۔
کاس	۴۵۸	جام، جامِ شراب۔
کاسِب	۱۱۴	کسب و پیشه کننده، اهلِ حرفه، کارگر، صنعت‌گر۔
کاسِدی	۱۳	کساد، کساد بازاری، بے رواجی۔
کالا	۲۵۴، ۴۸۰	متاع، مال، اجناس۔ اسبابِ خانه۔
کام	۹۴، ۹۶، ۱۰۰	مقصود، مراد۔

لغت	صفحه	معنی
کام	۱۲، ۱۸	سقفِ دهان، حلق۔
کامه	۳۰، ۸۴، ۷۰۱، ۹۰۲	کام، مقصود، مراد۔
کاؤسِ هندوستان	۲۲۸	کنایه از سلطان علاءالدّین خلجی۔
کباب گشتن	۱۶۷	ریش شدن، زخمی شدن، مجروح گشتن، پاره پاره گردیدن۔
کبریتِ آحمر	۲۳۵، ۳۴۵، ۴۰۳	(گوگردِ سرخ که نادر و نایاب بود) کنایه از اِکسیر، کیمیا۔
کبُود پوشیدن	۱۲۹	جامهٔ نیلی یا لباسِ ماتمی در بر کردن۔
کتف	۲۹۲، ۳۵۱	شانهٔ مردم، دوش۔
کَتَکه	۲۳۳، ۳۶۷، ۵۳۸	تختگاه، پایتخت (کَت = تخت)۔
کَتَگهر (به هاے مخلوطِ هندی)	۳۷۸، ۳۸۰، ۳۸۹، ۳۹۰	پرچینِ محکم از چوب و خار وغیره۔
کُحلی نِقاب	۱۹۰	نقابِ سُرمگین، نقابِ سیاه، کنایه از تاریکیِ شب، پردهٔ شب۔
کَدخُدا	۲۳۲، ۲۳۵، ۲۸۰	سردار، پادشاه۔
کَدخُدا	۵۳۱، ۵۷۰	بزرگِ خانه، آقا، صاحبِ خانه، رئیسِ قریه، نوشاه۔ (کَد = تخت، قریه، خانه۔ خدا = صاحب)۔
کُواز	۱۹، ۷۵، ۲۱۰، ۲۳۷	مردمِ شجاع و دلیر، مردِ جنگی و دلاور۔
کَرّت	۶۳، ۶۹، ۷۲، ۷۳	بار، مرتبه، دفعه۔
کُردن	۳۹۰، ۵۴۳	در پارسیِ دری به معنیِ کَردن۔
کُرُوه	۲۲۱	یک میل، ثلثِ (⅓) یک فرسنگ۔
کُرّه	۳۶	بچّهٔ انسان و حیوان، بالخصوص بچّهٔ اسپ و ستور و خرِ اُلاغ۔

لغت	صفحه	معنی
کَژ	۱۳۵، ۱۷۶، ۴۵۴	کج - ابریشمِ فرومایه۔
کَژ طبع	۱۳، ۶۱۵	کج طبع، بدخو، شریر النّفس۔
کَش	۵۸۶	خوش، خوب۔
کَشاوَرز	۲۳۴	برزگر، زراعت کننده، کاشتکار، زارع، دهقان، کِشتنده، کِشمند، کِشتکار۔
کُشادن	۹، ۲۰۰، ۳۰۰	باز کردن، فتح کردن، رها کردن، خلاص دادن۔
کُشایش	۶۰۴	باز بودن، کشادگی، کشودگی، شگفتگی، برومندی، حاصل، بار۔
کُشک	۴۱۸، ۴۷۷، ۵۱۰	مخفّفِ کوشک، کاخ، قصر، عمارتِ عالی، بنای بلند۔
کَشن	۴۲۲، ۴۸۷، ۵۳۱، ۵۵۱	انبوه، بسیار۔
کَعبتَین	۴۹۱	دو طاسِ تختهٔ نرد۔ (طاس = پانسه به اُردو)۔
کفایت	۱۶۲	کافی شدن، بس بودن، قابلیّتِ تامّه، استعدادِ کلی، صلاحیتِ تامه، کمالِ فضیلت، کمالِ هنر۔
کَفّه	۲، ۱۷۶	پلّهٔ ترازو۔
کَفّه پیما	۲	سنجنده، به ترازو کشنده، وزن کننده۔
کَفیدن	۱۴۷	ترکیدن، از هم باز شدن۔
کَل	۲۷۶	بی مو، طاس، کَچَل، کسی که سرش موی نداشته باشد۔
کُلاهِ شرف	۱۴۹	کلاه و دستاری که شاهان برای عزّت و امتیاز به کسی دهند۔
کُلبه	۱۵، ۵۰، ۵۹	گوشه، حجرهٔ تنگ و تاریک۔
کَل کردن	۲۷۶	موی سر و ابرو و ریش و بروت را تراشیدن۔

لغت	صفحه	معنی
کلّه	۱۴۲، ۳۲۵	تزئینات همچو گل و بیرق وغیره، خیمه و سایبان از ابریشمِ باریک و تنک برای آرایش و زینت- و هم پشّه خانه را می‌گویند که در زبانِ اردو مسهری نامند-
کلّه بَستن	۱۴۲	تزئین و آرایش کردن، آذین بستن، قُبّه بستن-
کَمرگاهِ خاتَم	۴۳۱	وسطِ انگشتری، مُهرِ انگشتر، نقشِ نگین-
کَم کَم	۵۸۵	آهسته آهسته، متدرّجاً، به تدریج-
کَمی	۳۷۳	کمین-
کُمَیت	۴۷۷	اسپ، خصوصاً اسپِ سرخ رنگ که به سیاهی زند-
کَمین کردن	۷۷، ۱۴۸	پنهان شدن به قصدِ دشمن تا دفعةً بر آمده بر او حمله کنند-
کُن	۲، ۴، ۱۵، ۱۶	شو- امرِ حق تعالیٰ در روزِ ازل در بابِ پیدا شدنِ موجودات-
کِنایت	۱۹، ۴۴	سخنِ پوشیده، رمز، اشاره- اشارةً-
کُنجِ شینان	۴۴۷	گوشه نشینان-
کُنداور	۶۴، ۱۵۲، ۴۰۸	پهلوان، شجاع و دلیر: کسے که حریفِ جنگیِ خود را کُند و عاجز گرداند-
کُنشت، کِنِشت	۳، ۳۲۵، ۵۲۳	معبد و آتشکدهٔ پارسیان و هم عبادتخانهٔ یهودان-
کَنگر	۵۲۴	کُنگُر، کُنگُره، کنگرهٔ حصار، کنگرهٔ شهر، خصومت-
کَواکب	۱۴۵، ۱۷۷، ۲۱۳	جمعِ کوکب، ستاره‌هاے روشن و بزرگ-
کوس	۸۴، ۸۵، ۱۵۰، ۵۷۲	نقاره، طبل، دُهُل-
کوسِ رَحیل زدن	۵۷۲	کنایه از مغلوب شدن، تسلیم شدن، سپرده شدن، از دست رفتن-

لغت	صفحه	معنی
کُوشک	۲۰۷، ۴۱۸	کاخ، قصر، عمارتِ عالی، بنای بلند۔
کَوکَبه	۴۴، ۵۱	(انبوه، جماعتِ مردم)۔ کرّ و فر، حشم و خدم۔
کَوکَب یَتاق	۶۶	کسے که ستاره پاسبانیِ او کند، خوب اختر، بختیار، فرخنده طالع، فرخ سرشت۔
کوهان	۳۰۸	بر آمدگیے و قوزے که بر شانهٔ گاوِ هندی و پشتِ شتر باشد۔
کوه قَلب	۲۸۴	کوهے که درمیانِ راه حائل گردد و از عبور و مرور باز دارد۔
کَه	۴۳۰۳	مخفّفِ کاه: علفِ خشک، گیاهِ خشک۔
کُه پایه	۵۰۱	دامنهٔ کوه، دامنِ جبل، قلعهٔ که بر سرِ کوه باشد۔
کَهتَری (به هاے مخلوطِ هندی)	۵۲۳	قومے و فرقهٔ از مللِ هند که سپاهی پیشه بود، آں را به هندی راجپوت هم گویند، فردے از قومِ راجپوت۔
کَهرکُهودهیه (با هرسه هاے مخلوطِ هندی)	۵۱۸	اهلِ کهرکهوده: کهرکهوده دِهے است نزدیکِ خورجه و خورجه قصبه ایست به طرفِ جنوب شرقی به مسافتِ تقریباً شصت میل از دهلی۔
کَیاں	۱۲، ۲۵، ۱۳۷، ۱۷۰	پادشاهان، خسروان۔ کیانی، خسروانی، شاهی۔
کِیش	۵۶۷	تَرکَش۔
کِیش	۲۷، ۳۹، ۵۸	مذهب، دین۔
کَیفَر	۲۶۸	پاداش، جزاے عمل۔
کَیک	۵۳۸	بُرغوث، بزبانِ اُردو آں را پِسّو گویند۔
کَیک به شلوار وطن کردن	۵۳۸	خیلے مضطرب و سراسیمه شدن، مبتلاے آزار و اذیّت شدن، پیچ و تاب خوردن۔

لغت	صفحہ	معنی
کیمیا	۲۱۶	علمے و عملے است مشہور کہ عبارت از تغییر و تبدیلِ مزاج و صورتِ جوھرے است بر مزاج و صورتِ جوھرے دیگر۔
کیمیادار	۲۱۶	کیمیاگر، کیمیاساز، ھر کہ قلعی و مس را بہ سیم و زر تغییر دادن داند۔
کیمیا گشتن	۵۲۸	کنایہ از ناپید گشتن۔
کین، کینہ	۹، ۲۷، ۸۷، ۱۳۲، ۲۳۱	جنگ۔ (کین خواہ، کینہ خواہ = جنگجو)۔

گ

لغت	صفحہ	معنی
گام	۵۱۵	نوعے از رفتارِ اسپ کہ قدم و یورقہ و یورغہ ھم می گویند، خرامِ تیز بہ مقابلِ پاشنا و چار نَعل کہ تند دوانیدنِ اسپ باشد۔
گاو دیدار	۳۰۶	گاو چہرہ، بزرگ ھیکل، عظیم الجثّہ۔
گاومیش	۳۰۸	جاموش کہ بہ زبانِ اردو بَھینس گویند۔
گاو و بَرَہ	۴۱۶، ۵۳۳	مجازاً مرد و نامرد، دلاور و بزدل۔
گاہ	۱۴، ۱۷۴	صبح، صبحِ زود۔ وقت، زماں۔
گاہ	۱۵، ۵۹، ۱۰۳، ۱۳۲، ۵۵۲	تختِ شاھی۔ حکومت۔
گَبر	۳	آتش پرست۔
گَدْیَہ	۴۱۰	گدائی کردن۔
گُذَشتن	۱۳۱	گذرانیدن۔
گُراز	۲۶۱	خوکِ نر۔
گُرازاں	۲۶۱، ۴۸۱	خراماں از روے ناز و تبختر، جلوہ کناں۔
گِراں	۱۱۹	نامساعد، مشئوم، نامبارک، ناخجستہ۔

لغت	صفحه	معنی
گُرد	۱۱۲، ۱۳۹، ۳۸۵، ۵۴۰	پهلوان، زورآور، شجاع، دلاور۔
گِردباد	۵۹۱	بادے که خاک را به شکلِ مخروطی به سوے آسمان برد و هوا را تیره و تاریک سازد۔
گَرد برآوردن	۳۱، ۷۹، ۲۶۶، ۵۷۹	معدوم ساختن، نیست و نابود ساختن، پایمال کردن۔
گِرد بر گِرد	۴۹، ۴۱۹	گِردا گِرد، دائره‌وار، دَورا دَور، اِرد گِرد۔
گَردناں	۲۸۹، ۳۰۰، ۳۲۱	جمع گَردن سراں شجاعاں، دلیراں پهلواناں۔
گَردَن کَش	۶۵، ۱۱۴، ۱۳۰	گردن فراز، مردِ بلند مرتبه، پهلوان، مردِ بازور و قوی هیکل۔
گَردُون	۱۰۹، ۱۴۹، ۲۳۰، ۳۰۴	کنایه از آسمان - هر آں چیز که گردش کند، گاری، دو چرخه، عرابه۔ در اُردو آں را گاڑی، رتهه، بهل گویند۔
گِرده	۴۶۸	نان، قرصِ نان۔
گِرده به تنّورِ سرد زدن	۴۶۸	کارِ بیفائده کردن، بعد از منقضی شدنِ موقع کار کردن، بعد از گذشتنِ وقت کار کردن۔
گِرده به تنّورِ گرم زدن	۳۳۸	از موقع استفاده کردن، موقع را غنیمت شمردن۔
گَرشاسپ	۲۲۴، ۳۸۹، ۵۵۵	جدِّ عالیِ رستم: رستم بن زال بن سام بن نریمان بن گرشاسپ۔
گَرگَیج	۲۷۴، ۴۸۲	سرکوبے که براےِ گرفتنِ قلعه از سنگ و گِل و چوب سازند۔
گَرگِیں	۱۲۳، ۱۰۱	جرب‌دار، دارندهٔ مرضِ قارچی (خارش)، صاحبِ پوست زخم۔

لغت	صفحه	معنی
گَرم پُرسی	۹۲	کلمات شفقت آمیز گفتن ٬ مهربانانه پرسش حال کردن -
گَرم کین	۵۵۹	غضب ناک ، خشمگین ، کنایه از دشمنِ قوی -
گَرم مِهری	۵۷۳	محبّت و شفقتِ بسیار ٬ لطف و مهربانیِ بسیار -
گَرمِ هنگامه	۳ ، ۱۴	گرمیِ محفل ٬ صمیمیِ انجمن ، تابانیِ مجلس ٬ رونقِ هنگام ، لطفِ صحبت -
گِرَو	۱۶۱ ، ۱۶۲ ، ۱۶۳	شرط -
گِرَو بُردن	۱۶۲ ، ۱۶۳	بازی بردن ٬ ظفر کردن ٬ مظفّر شدن -
گِرَو بستن	۱۶۱	شرط بستن ٬ نذر بستن -
گِرَوگان	۱۳ ٬ ۲۰	مرهون ٬ گِرَوی ، قول داده ٬ عهد بسته ٬ پابند و مقیّد -
گُرُوهه	۴۹۹	گلوله گلولهٔ منجنیق ٬ نوکِ تیر ٬ تیر - کمانِ زنبورکی ٬ کمانِ فولادی -
گُرُه	۳۸۴	مخفّفِ گروه ٬ جماعهٔ از مردم -
گُرْهه	۵۴ ، ۲۳۰	مخفّفِ گروهه ٬ تیر ٬ نوکِ تیر -
گَرِیوه	۴۴ ، ۱۷۰	پشته ٬ تَل ٬ کوهِ کوچک ٬ تپّهٔ کوچک -
گَزِید	۱۷۳ ، ۳۶۲	گَزِیت ، پیشکش ، باج و خراج -
گُزِیده	۴۶۵	چیده ٬ منتخب ٬ پسندیده -
گُزِیر	۱۳ ، ۷۳ ، ۹۱ ، ۱۰۴	چاره ، علاج ، صبر و تحمّل -
گُزِیردن	۲۱	چاره کردن ، صبر و تحمّل نمودن ، زندگی کردن ، گذران کردن ، بسر بردن -
گُزِین	۴۴ ، ۲۱۴ ، ۲۱۵ ، ۲۳۱ ، ۲۳۹	پسندیده ، منتخب ، نیکو ، مقبول -
گزین کردن	۳۸۵	چیدن ، انتخاب کردن -

لغت	صفحه	معنی
گُلخَن	۱۳۴	کوره، اُجاق، اُجاغ، تنور، آتش خانه، خصوصاً آتش خانۀ حمّام۔
گُلشنِ قیل و قال	۳۱۳	گلستانِ شاعری، گلزارِ سخن۔
گُل گشتن از زخم	۴۳۰	بسیار زخم خوردن، پاره پاره شدن از زخم، قاش قاش گردیدن از جراحت، خیلے مجروح شدن۔
گَنجدان	۱۵۷	گنج خانه، گنجینه، خزینۀ زر و گوهر، کنز النّفائس۔ کنایه از فتوح السّلاطین۔
گُنبد کنان	۵۶۸	جَست و خیز کناں، جہاں، معلّق زناں، چرخ زناں۔
گُنجِشک	۵۶	عُصفور، آں را به زبانِ اردو چڑیا و کوریا و به زبانِ دکھنی خان چڑی می گویند۔
گُنجِشکَک	۵۶	مصغّرِ گنجشک : گنجشکِ کوچک۔
گَنجُور	۵۵۰	خزانه دار، خزانچی۔
گَنده پیر	۴۹، ۵۰، ۱۸۲	پیر زنِ بسیار سالخورده، زالِ بسیار کهن سال۔
گَو	۲۴۴	گودال، حفره، غار، چاه، گود، مغاک۔
گَوا	۷	گواه، شاهد۔
گُوپال	۵۶۴	نیزه۔ گُرز۔
گُوش پیچ	۵۰۱	گوشمال، تنبیه، مجازات، سیاست۔
گُوکال	۴۹۶	جُعَل، گُوه غلطاں، سَرگین گردانَک : جانورے سیاه پر مشابه به زنبور که در سرگین و نباتات پیدا می شود۔
گَوهر	۱۲۲، ۱۲۳، ۱۴۸، ۳۸۷	مردمِ نجیب۔ نجابت۔
گَوهرِ آل	۱۲۲	نجابتِ خاندانی، نجابتِ دودمان، نژادِ گرامی۔
گَه	۱۷۸	مخفّفِ گاه: صبحِ زود، صبح۔

لغت	صفحه	معنی
گه از گه	۱۵۱، ۱۸۷، ۵۲۹	گه از گاه، گاه گاهے، گاه گاه-
گهتر	۳۲۵	زودتر، در اوائل-
گهتی (به هاے مخلوطِ هندی)	۲۰، ۲۳، ۳۳۴، ۳۶۴	کوهسار-
گهر	۲۵۴	گوهر، مردمِ نجیب-
گیا	۲۱۷، ۳۶۱	گیاه، علف، سبزه-
گیر و دار	۱۶۵	مراجعه شود به دار و گیر-
گیو	۶۰۹	نامِ پسر گودرز (و پدرِ بیژن) که پیران (سپهسالارِ افراسیاب) را در جنگ بشکست و دستگیر نمود-
گیهان	۳۰، ۴۱، ۴۳، ۱۱۴	دنیا، جهان، عالم، گیتی-

ل

لغت	صفحه	معنی
لابه	۱۲، ۳۰۷، ۵۷۲، ۵۸۶	سخنے که از روے عجز و نیاز، تضرّع و انکسار، و تملّق و چاپلوسی گویند-
لاثبات	۴۲۲	ناقابلِ اعتماد، از پایۂ اعتبار افتاده- نامحکم، ناپایدار، نامعتبر، غیر استوار-
لاجَرم	۵۷۷	ناگزیر، ناچار، بالضرور، به ضرورت-
لاجُورد	۶، ۳۸۱	سنگے است کبود رنگ- (گنبدِ لاجورد = کنایه از آسمان)-
لاجوردی	۵۷۳	نیلگون، آبی رنگ، کبود، نیلی-
لاش	۵۷۷	لاشه، اسپ و خرِ لاغر و زبون و ضعیف- هیچ، مُرده، زبون-
لاشِ اسپ	۵۷۷	اسپِ لاغر و زبون و ضعیف-

لغت	صفحه	معنی
لاغ	۱۶۰، ۱۶۲، ۱۸۷، ۲۳۹	ظرافت، هزل، مضحکه، شوخی، خوش مزگی، فریبِ شوخی آمیز، طعنهٔ ظریفانه۔
لال	۳۴۳	گُنگ، بے صدا، ساکت، ناقابلِ حرف زدن۔
لَجاج	۳۲۹	لجاجت، اِلحاح، اِصرار، اِبرام، التماسِ اصرار آمیز، درخواستِ مصرّانه۔
لُزوم و لواحق	۳۴۷	ضروریات و مقرّراتِ شاعری، احتیاجات و متعلّقاتِ شعری، شرائطِ شعر و ضمائمِ آں۔
لَطمه	۳۶۰	ضربت، سیلی، تپانچه۔
لَعب	۱۰۷	بازی۔
لُعبت	۱۵۸، ۲۰۹، ۵۱۶، ۵۵۰	عَروسک، بازی، بازیچه۔ عَروسک را به زبانِ اُردو گُڑیا می گویند۔ (لُعبت باختن = حُقّه بازی کردن، حیله زدن، گول زدن، فریب دادن۔ لُعبت نمائے = حُقّه باز، بازیچه باز، بازی انگیز، بازی گر، حیله گر، فتنه باز، دغاباز، گول زن، فریبنده)۔
لَعل	۱۲۴، ۱۶۶، ۱۷۰	لال، قِرمز، سرخ، احمر۔
لوزینه	۵۸۲	حلوایے که از مغزِ بادام و پسته سازند۔
لوکیدن	۳۲۱	گیج خوردن، درشت و ناهموار راه رفتن از ضعف و سستیِ دست و پا، یله رفتن، تکان خوردن۔
لَولاک	۵	کنایه از حدیثِ قدسی "لَولَاکَ لَمَا خَلَقْتُ الْاَفْلَاکَ: (اے پیغمبر) اگر آفریدنِ تو منظور نبودے افلاک را نیافریدمے۔
لِیَبْکُوا کثیر	۲۴۴	بسیار گریه کنید۔ مراجعه شود به قرآنِ حکیم سورهٔ توبه رکوع ۱۱۔

لغت	صفحه	معنی
لِیام	۶۰۵	جمعِ لئیم: ناکسان۔
لَئِیم	۳۷۶، ۳۳۹	ناکس، خسیس، خوار، فرومایه، پست، ناجلس، دنی، رذیل، بد تبار، بد اصل، سفله، هرزه، ناچیز۔

م

لغت	صفحه	معنی
ماء	۸۰، ۱۰۸	آب۔
ماءِ مَعِین	۱۰۸	آبِ جاری، آبِ رواں۔
مالکِ رِقاب	۵۲، ۱۷۴، ۱۷۴، ۶۰۱	کنایه از پادشاه، رئیس، امیر۔ (رقاب = جمعِ رَقَبه: گردن‌ها، غلامان و کنیزان)۔
مأْلُوف	۲۲۵	(پانوشتِ ۴۴۸) الفت گرفته شده، خوگر شده، دوستی کرده شده، مانوس، خُوکرده شده۔
مأمن	۲۰۸، ۴۱۶، ۴۵۴، ۵۸۷	جاےِ امن، پناه گاه، ملجا، دار الامان۔
ماں	۲۹۵، ۳۳۵، ۳۵۳	جمعِ ما۔
مانا	۱۹۷	همانا، گویا، ظاهرا، پنداری، گماں بری، گوئی۔
ماندن	۳۲۹	نهادن۔ (مانْد = نهاد)۔
ما و طین	۸۰	آب و گِل۔
ماهی	۲۶۴	سمک، تحت الثّری، مراد از آں ماهی است که به اعتقاد بعضے قدما بر پشتِ آں گاوے قرار گرفته و بر شاخ آں گاؤ کرۂ زمین تکیه کرده است۔
مایه	۸	دولت، سرمایه۔
مُباهات	۴۴۵	تفاخر کردن، نازیدن، فخر، افتخار، ناز۔
مُبتدِعاں	۴۵۴	بدعت گذاراں، بدعت کنندگاں۔

لغت	صفحه	معنی
مُتضمّن	۶۱۵	در ضمنِ، به شمولِ۔
مُتواری شدن	۲۳۹	پنهاں شدن، مخفی شدن، روے نشاں ندادن۔
مَتین	۱	استوار، محکم۔
مِثال	۵۹۷	حُکم۔
مَجانین	۴	جمعِ مجنون : دیوانگاں۔
مُجرَّد	۱۰۰	تنها، یگانه، خالص، یک راست، مطلقاً۔ جدا، آزاد، قطعِ علائق کرده۔
مَجروح تن	۳۰۸، ۶۱۷	مجازاً بیمار۔
مَجریٰ	۱۵۳	جاے جاری شدنِ چیزے، رهگذر، منبع، منشا، سرچشمه۔ (مَجریِ نُطق = کنایه از دهان)۔
مَحبوس شدن	۱۱۲	خفه شدن، بسته شدن، بند کرده شدن، باز داشته شدن، گرفته شدن۔
مُحتَکِر	۲۲۱، ۳۱۴	احتکار کننده، (چیزے را) در کنج نهنده، در گوشه گذارنده، کسے که غلّه را پنهاں کند تا به هنگامِ گرانی بفرو شد۔
مُحدَث شدن	۵۷	بے وُضو گردیدن۔
مَحضَر	۱۸۳، ۱۸۴، ۳۳۱، ۳۳۲	انجمن۔ مجمع۔
مَحَلّے گرفتن	۸۷، ۱۱۷	مقام و رتبۀ عالی گرفتن، درجۀ بلند حاصل کردن۔
مِحَن	۱۵۲، ۳۵۴	جمعِ محنت : آلام، مصائب، آزمایشها۔
مُحیط	۹، ۷۱، ۱۲۷	بحر، دریا۔
مُختار	۵۷۱	گُزیده، گُزین، پسندیده، منتخب، مقبول، نیکو۔
مُختَتَم	۶۱۵	نیک مُهر کرده شده۔ مجازاً خاتمه، اتمام۔

لغت	صفحه	معنی
مُخَیَّر	۶	اختیار دادہ شدہ، مختار، کسے کہ پسند و اختیار بدو واگذاشتہ شدہ است۔
مَدار	۲۹۰	درنگ۔
مَدار	۱۴۷	(جاے دَور، دائرہ)، مرکز۔ مجازاً استقامت، قرار۔
مَدْخَل	۵۸۴	جاے دخل، راہِ دخول، دسترس، گذرگاہ، گذر، راہ۔
مُدْخِل	۲۵۴	در آورندہ، بخیل، خسیس۔
مُدْرَک	۷	درک کردہ شدہ، فہمیدہ شدہ، دانستہ، معلوم، مسلّم۔
مَدْرُوس	۴۴۵	محو شدہ، حک کردہ، از میاں بردہ، از یاد بردہ، ملسوخ، ناپید۔
مَدهُوش	۳۲۸	حیران، سرگشتہ۔ (لفظِ عربی است ماخوذ از "دَهش")۔
مَدیُون	۱۸۴	مقروض، قرضدار، وامدار۔
مُذاب	۲۹۳	آبدار (مُذ = دارا، صاحب، خداوند۔ آب = درخشندگی)۔ لغت نویساں دریں لفظِ پارسی اشتباہ کردہ و مشتق از ذاب پنداشتہ معنیش "گداختہ" آوردہ اند و ایں خطا است۔
مَواکِب	۱۹۳، ۲۴۴، ۳۸۲	لوازم و لواحقِ شاہی ہمچو چتر و حشم و خدم وغیرہ۔
مَراتِب	۶۰۳	جمعِ مرتبہ = جاہ، درجہ، رتبہ۔
مُرتَد	۶۰۶	از دینِ اسلام برگشتہ۔
مَردانِ مَرد	۱۷۲	جوانمردانِ دلاور تر۔ أشجعِ شجاعان۔
مَردِ سَرَہ	۷۷	مردِ بے عیب، مردِ زرنگ، چابک، تردست، زیرک۔
مَردِ صاحب کلام	۶۱۰، ۶۱۱، ۶۱۱	مردِ سخن گوے، سخنور، شاعر۔

لغت	صفحه	معنی
مَرز	۳۳، ۶۵، ۹۶، ۱۵۲	زمین، خاک، دیار، سرزمین، ناحیه، مملکت۔
مَرزبان	۲۶، ۵۵، ۱۵۲،	حاکم، حکمراں، والی، پادشاہ، فرمان فرما، فرماں روا۔
مَرز و بُوم	۳۳، ۶۵، ۹۶، ۳۳۵	سرزمین، دیار، مملکت، بر و بوم، بوم و بر۔
مَرکب	۵۴، ۸۷، ۶۱۶	آنچه براں سوار شوند، اسپ، شتر، خر، وغیرہ۔
مَرمّت گرا	۳۳۵	اصلاح دہندہ، مُصلح، بہتر کنندہ، تعمیر کنندہ۔
مَرمّت نمودن	۱۰۹	اصلاح کردن، درست کردن۔
مُروّح	۷۲	معطّر، چیزے که ازاں رائحۂ یا بوے خوش می آید، خوشبو، راحت و آسایش دادہ شدہ، نشاط و آسایش دہندہ۔
مُروّق	۱۹۸	صاف کردہ شدہ، مصفّا، شرابِ پالودہ که دراں ہیچ غش نبود۔
مُزارِع	۲۲۴	فلّاح، کشتکار، زراعت کنندہ، کشاورز، برزگر، زارع۔
مَزامِیر	۴۱۱	جمعِ مِزمار: نَیہایے که آں را می نوازند۔
مَزْمُور	۵۷۳	سرود، سرودِ روحانی۔ به اردو آں را بھجن گویند۔ (مزمورگوے = سرودخواں، غزلخواں، خوش الحان۔ مزمور خواں، زَندخواں، زَبور سرا)۔
مَسا	۱۰۴، ۶۱۳	وقتِ شام، وقتِ غروب، شب۔
مِساحت کردن	۳۱۱، ۳۳۳	پیمودنِ زمین۔ مجازاً طے کردنِ مسافت۔
مُستَراح	۲۵۴، ۲۵۵	بیت التّخلیه، بیت الخلاء۔ به اردو پاخانه گویند۔
مُستَعِد	۱۱۹	قابلِ قبول، پذیرفته، پذیرا۔

لغت	صفحه	معنی
مُستقیم	۲۱۵، ۴۳۰، ۶۰۸	راست: ضدّ کج- (مستقیم کردن = قرار دادن، استقامت دادن)-
مُستَمِر	۲۲۱	استوار، جاودانی، پایدار، مسلسَل، پیوسته، دائمی-
مَستُور	۶	پوشیده، پنهان، پنهان کرده، مخفی کرده، نهفته- پرهیزگار، متقی، ضدِ مست، هوشیار-
مُستَولی	۱۸۶، ۲۴۴، ۳۸۲	مسلّط، غالب، مسخّر، متسلّط-
مُسَلّم	۶۰۹	سپرده شده-
مُشتِی	۳۷۶	جمعِ قلیل، گروهِ اندک، معدودے چند-
مُشَطّط	۵۱۷	ظالم، ستمگر-
مُشکِ اَذفَر	۵۸۱	مشکے که بوے تیز دارد-
مُشکو	۱۰۵، ۲۰۸	بتخانه- کاخ، قصر- خصوصاً قصرے که خسروِ پرویز بنا کرده، خلوت خانۂ شیرین، حرم سراے سلاطین، حرم خانۂ پادشاهاں-
مَشوَرَت	۳۵۰	صلاح پُرسی، کِنکاش، مَشوَرَت-
مُشَوَّش	۴۲، ۳۱۸، ۵۷۶	تشویش داده شده، مضطر، پریشاں، پریشاں خاطر، پریشاں خیال-
مَصاف	۱۰۹، ۱۲۵	جاےِ صف زدن- مجازًا جنگ، مقامِ جنگ-
مَصُون	۱۱۵	محفوظ، مامون، به سلامت-
مُضافات	۴۵۴، ۵۹۶	حَول و حَوش، ملحقات، متعلّقات، توابع، حوالی، اطراف-
مَضی ما مَضی	۲۶۸	گذشت آنچه گذشت، گذشته‌ها گذشت-
مَطمُوس	۲۲۴	محو شده، حک کرده، سوده، مدروس-

لغت	صفحه	معنی
مطهرة	۶	ظرفے که بداں طهارت کنند، آفتابه، ابریق -
مُطیب	۱۱۸	خوشبو، چیزے که ازو بوےِ خوش آید، مُطیّب -
مَعاش فرمودن و کردن	۳۰۵	انعام فرمودن، مقرّر داشتن، روزی کردن - (معاش = زندگانی کردن، آنچه بدان زندگانی کنند) -
مَعبَد	۲۸، ۳۷، ۳۸، ۴۱، ۱۲۶، ۲۲۳	عبادت کرده شده، پرستیده، پرستە، صنمے که اورا پرستش کنند - (مَعبَد = عبادتگاه، جاےِ پرستش) -
مُعبّر	۳۱۸	تعبیر کننده، بیاں کنندۀ تعبیرِ خواب -
مِعجَر	۱۳۲، ۲۵۵، ۲۵۷	رُوبند، رُوپوش، مِقنَع، خِمار، رِدا، چادر، دامنی - به اُردو اوڑهنی و دوپٹّا گویند -
مُعلّق زدن	۴۱۰	بندبازی کردن، معلّق خوردن، پرش کردن، جَست و خیز کردن، جَست دادن، گنبد کردن، گنبد زدن، چرخ زدن، رقصیدن -
مَعن	۸۱	مردے از عرب که به غایت سخی و بلند همّت بود -
مَعونت کردن	۲۷۲	یاری کردن، دستگیری کردن -
مَعهود	۱۰۵، ۱۰۹، ۱۹۰، ۳۰۷	مقرّره، مواجب، حقوق، مشاهره، ماهیانه، شهریّه، پولِ مقرّره، مقرّری - به اُردو تنخواه گویند -
مَغاک	۱۸،۳ ۲۴، ۲۶، ۱۴۹، ۵۶۹، ۵۷۹	گودال، حفره، چاه، گود -
مُغان	۲۶، ۴۹، ۵۰	جمعِ مُغ : زَردُشتیاں، آتش پرستاں -
مَغربی	۵۶۳	آلهٔ قلعه گیری همچو منجنیق -
مَغشوش	۳۲۸	ناسَره، غیرِ خالص، غیرِ حقیقی - اِجباری، زورکی -
مُغنّی	۱۱۹، ۱۲۰، ۳۱۳	مطرب، سرودگوے -

لغت	صفحه	معنی
مُغیر	۲۱۳، ۵۳۴	غیرت دهاننده۔ صاحب‌منصبے که کارش اهلِ لشکر را غیرت دهانیدن و بر جنگ آماده ساختن بوده۔
مَفتون	۳۳۱	در فتنه انداخته شده، شیفته، عاشق۔
مَفخَر	۴۴، ۲۸۳	فخر، مایهٔ افتخار، مایهٔ ناز۔
مُفرَدان	۱۸۷	بندگانِ فرمان‌بردار۔ نوعے از سپاهیان و سربازان همچو یکه تازاں که تنها با حریف جنگ کردند۔
مَفرَش	۳۴۵	فرش، بستر، جامهٔ خواب۔
مُقبِل	۴۸	قبول کنندهٔ فرمانِ حق، برگزیدهٔ خدا۔ مجازاً صاحبِ اقبال۔
مُقَطَّر	۹، ۱۱۶، ۶۰۴	قطره قطره چکانیده شده، مروّق، صاف، پاکیزه۔
مُقطِع	۲۰۹، ۲۳۰	(قطع کننده)، صاحبِ اقطاع، حاکمِ ولایت، والیِ صوبه، رئیسِ ایالت، صوبه‌دار۔
مَقهور	۸۴، ۵۵۱	قهر کرده شده، مغلوب، شکست خورده۔
مُقیم	۳۵	مقوّم، قیمت کننده، دلّال، نرخ قرار دهنده۔
مَکارِم	۳۵۹	(جمعِ مَکرُمة)، نوازشها، الطاف، مراحم، عواطف، مهربانیها، بخششها۔
مُکرِم	۲۲، ۲۳، ۱۸۰	صاحبِ کرم، نوازش کننده، بخشش کننده۔
مَکرُمت	۳۵	نوازش، بخشش، احسان، سخاوت، فتوّت، جوانمردی۔
مُکرِه	۵۶۷	متنفّر، بیزار، ناراضی، مخالف، مغائر۔
مُکَلَّل	۲۳۴، ۲۶۳	درخشاں، مزیّن، آراسته، جواهر نشاں، زرنشاں۔
مَگس از دِرِ پیرهن افتادن	۵۳۸	متفکّر و پریشان شدن، بے آرام و نا راحت گذاردن، مشوش شدن۔

لغت	صفحه	معنی
مُل	۱۵	شراب، بادہ، مے۔
مَلا	۱۳۴، ۴۱۰	آشکارا علانیه۔ (انجمن، عامة الناس، گروهِ مردمِ شریف و بزرگ)۔
مَلاذ	۸، ۴۵۶	جاے پناه، پناه گاه، ملجا، پناه، پشت و پناه، پشتیبان، حامی، نگهبان۔
مَلجا	۴۱۹، ۵۸۷	پناه گاه، پشت و پناه، پشتیبان، محافظ، حامی۔
مُلحِد	۱۰۰، ۱۲۲	از راهِ حق برگردنده، بے دین، کافر، فاسق۔
مَلزوم	۳۴۳	(لازم گردیده)، وابسته۔
مُلک	۳۱، ۹۷، ۷۳، ۲۵۰	حکومت، پادشاهی، عهدِ حکومت، زمانِ حکمرانی۔
مُمِد	۱۱، ۲۴، ۵۱، ۵۳، ۱۴۵، ۶۰۹	مُمدّ، معاون، مدد کننده، یاری گر، مساعد، کمک بخش، مددگار۔
مَنّ	۱۴	شیرینیے که خداے تعالیٰ به بنی اسرائیل ارزانی داشت۔ شیرینی، شیرخشت، بید خشت، ترنجبین۔
مَنابِر	۳۳۵	جمعِ منبر، جاے هاے ایستادنِ خطیب۔
مُنتَبِه شدن	۵۵۸	آگاه شدن، خبردار شدن۔
مَنجَنیق	۴۸۲، ۵۲۵	نوعے از آلاتِ قلعه گیری، نوعے از فلاخنِ بزرگ که بر سرِ چوبے قوی تعبیه کنند و سنگهاے کلان دران نهاده بر دیوارِ قلعه زنند، آلتِ سنگ اندازی۔
مَندَل (هندی)	۴۱۰	نوعے از دهل که آں را به اردو پکهاوج نیز گویند۔
مَندِه	۳۱۴، ۳۸۳	(کسادیِ متاع)۔ بازار؛ به زبانِ اُردو مندی گویند۔
مَنطِق	۷	سخن گفتن، سخن، گفتار۔

لغت	صفحه	معنی
مَنْظَر	۱۳۵، ۱۵۹	جایے که نظر کنند، جاے نظر، جاے دیدن، شه نشین- رُو، رخ، صورت، چهره-
مَواجِب	۱۳۹	پولِ مقرّره، مشاهره، مقرّری، حقوق-
مُنْهِیان	۴۵۹	خبر دهندگان، مخبران: (منهیانِ فساد = عوانان، جاسوسان)-
مَن یَزِید	۶۱۱	بازار، هرّاج، مزائده-
مَواس	۶۰۶	مفسد، باغی، یاغی، شورش کننده، شورش طلب، فتنه انگیز، سرکش، متمرد، نافرمان-
مَوالید	۴	جمعِ مولود مخلوقات، آفریدگان، فرزندان، بچگان-
مُوبِد	۳۶، ۳۹، ۱۰۸	پیشواے آتش پرستان، کشیش، کاهن، پیرِ مغان- (موبدِ هندوی = برهمن، پیشواے بت پرستانِ هند)- مَوبَد و مُوبُد هم درست است-
مَوْدُود	۸	محبوب، دوست داشته شده-
مُرَصَّع	۱۱، ۱۹	پیرایه داده، زیور داده شده، مزیّن، آراسته، مرصّع-
مَوکِب	۲۶۰	سپاه، لشکر- گروهِ سواران، خصوصاً حشم و خدم که همراهِ سواریِ پادشاه و امیر باشد-
مُوَکَّل	۳	کسے که کار به او سپرده شده باشد-
مَوْلِد	۶۰۴	جاے ولادت، وطن-
مَهابَت	۳۱۴	ترس و بیم، شِکوه، خشم- شان و شوکت، رعب، دبدبه-
مِهار	۳۳۴	چوبے کوچک که در بینیِ اشتر فرو کنند و بدان ریسمان بندند- در عرفِ عام ریسمانے که بدان چوب بندند-

لغت	صفحه	معنی
مَہد	۳۰۶، ۳۱۰، ۴۴۸، ۵۶۹	گہوارہ، ننو۔ تختِ خواب، بہ اردو پلنگ و چارپائی گویند۔ تختِ رواں کہ بہ اردو پالکی گویند۔
مُہرہ چیدن	۱۲۷	کنایہ از کنارہ کردن، دُوری جُستن، رخت بستن، رخت بردن، ترک کردن، اعراض کردن، دست از کارے کشیدن۔
مُہرہ زدن	۲۵۶، ۲۶۱، ۲۶۶	شیپور زدن، کرنا زدن، کرنا دمیدن، بوق زدن، شیپورِ احضار کردن۔
مُہَندِس	۱، ۱۲۲، ۳۱۹، ۵۳۰	عالمِ علمِ ہندسہ، اندازہ گیرندہ، عالم و دانشمند، نویسندہ۔ محاسب۔
مَے	۱۹۹	جامِ شراب، پیالۂ مے۔ (چند مَے = چند جامِ مے)۔
مَیدہ	۵۸۲	آردِ بیختہ، آردِ الک کردہ، آردِ خوب آسیاب کردہ و بے سبوس۔
مِیش	۳۰۸، ۳۵۴	گوسفند، خصوصاً مادۂ گوسفند و برہ۔
مِیعاد	۴۸۷، ۴۹۶	وعدہ، قرارداد۔ وعدگاہ، زمانِ وعدہ۔ بایکدیگر وعدہ کردن۔ (میعاد بستن = عہد بستن، وعدہ کردن)۔
مِیغ	۴۹۲، ۵۲۵	ابر۔ بخارے کہ بہ موسمِ سرما از زمین می خیزد و اطرافش را تیرہ گرداند، مہ، تیرگیِ مہ۔ بہ اردو آں را کُہَر می گویند۔ (مہ = کہر)۔
مَے گَر	۵۵۱	کسے کہ مے می سازد۔
مِیل	۹۲، ۹۳، ۳۴۶، ۳۴۷	آہنِ جرّاح و کحّال۔ شاخۂ کہ بداں سرمہ در چشم کشند، آں را بہ اُردو سلائی گویند۔ (میل کشیدن = کور کردن)۔
مِینا آساس	۳۰۶	آبگینہ سِرشت۔ فلک بنیاد۔ بہ غایت بلند۔

لغت	صفحه	معنی
		ن
ناب	۵۵، ۶۰۰، ۶۱۵	خالص، ممتاز و منفرد در نوع خود، بے غش، مصفّا، آبدار۔
ناچخ	۱۷۸، ۲۷۶	تبر زین، تبرے که سپاهیان از زین آویزند۔ سنانے که سرِ آں دو شاخ باشد۔ نیزهٔ کوچک۔
ناحِفاظ	۵۳۶، ۵۹۸	ناپرهیزگار، بے عفّت، بے احتیاط، فاسق، بدکار، بے شرم، بے حیا۔
ناَحمود	۱۸۱	ناخوش، نامرغوب، نامطلوب، نازیبا، ناشایسته۔
ناحِیَه	۱۰۸، ۵۷۹	سرزمین، دیار، کرانهٔ ملک، طرفے از ولایت۔
ناداشت	۶۱۵	نادان، نابکار، بیکاره، ناکاره بے آزرم، بے شرم و حیا۔ لجوج۔
ناداشت خُوے	۲۷۹	بدسرشت، بدخصال۔ نادان، ناراست کوش، ناهنجار۔
ناداشتی	۵۷۸	لَجاج۔ بیحیائی، بے شرمی، بے آزرمی، بے اخلاصی۔
نار	۵۵	انار۔
ناس	۶۰۶	آدمیاں۔ یک آدم۔ (به معنیِ مفرد و جمع هردو آید)۔
ناَسزا	۱۶، ۲۵۸، ۲۶۶	دشنام، بدگوئی، بدزبانی۔ حقیر، فرومایه، نالایق۔
ناصائب	۳۴۳	نادرست، ناراست، نارسا۔
ناطِق	۱۸، ۸۰	گویاے، گوینده، سخن ادا کننده، صدا در آورنده۔
ناقه راندن	۱۲۸، ۶۱۰	کنایه از رحلت کردن۔
ناقهٔ صبر به زِمام شدن	۱۶۷	طاقتِ صبر و تحمّل نماندن، طاقتِ برداشت نمودن۔

لغت	صفحه	معنی
ناقِداں	۱۱۵، ۶۱۴	انتقاد کنندگان، دقیقه شناساں، موشگافاں، سَرّه کنندگانِ زر و جواهر، محک زنندگان، اهلِ خبره، امتحاں کنندگانِ خالص و غش۔
ناقِلاں	۶۱۴	نقل کنندگاں، راویاں، روایت کنندگاں۔
ناگِرِفت	۱۰، ۱۹۱، ۲۵۴، ۳۲۲، ۲۷۷، ۳۲۲	ناگاه، یکایک، ناگهاں، دفعةً، بغتةً، فوراً، فی الفور، فجأةً۔
ناگُزَر	۱۰۲	ناگزیر، ناچار، ناگزراں، لابد۔
نالَشکری	۳۸۰، ۴۵۱	کسے که لائقِ لشکر و جنگ و جدال نباشد، کسے که با لشکر و میدانِ جنگ کارے نداشته۔
نامُوس	۳۸۴	مجازاً اهلِ بیت، اهلِ خانه۔
نامُوس	۲۰۷، ۲۵۸، ۳۴۴، ۴۲۱، ۵۳۵، ۵۷۲	حیله، بهانه، عذر۔ تنهائی، خلوت۔ نام و نمود، آوازه، شهره، نیکنامی، توقّعِ حرمت از خلق۔ تدبیر و سیاست۔ (ناموس گاه = جنگ گاه)۔ (به ناموسِ ماتم نشستن: به خلوت از بهرِ ماتم و اظهارِ غم و الم نشستن)۔
نان خورِش	۵۸۲	چیزے که بداں نان می خورند خواه نمکین باشد، خواه ترش، خواه شیرین۔ نانخورشِ نمکین را به اردو سالن گویند۔
نا نَصیر	۲۰	عاجز، بےچاره، بینوا، فقیر، کمبخت، بدبخت، بےیار و مددگار۔
نَاوَرْد	۲۲۹، ۲۷۶	نَبَرد، جنگ و جدال۔
ناهید	۱۳۳، ۳۲۴	ستارهٔ زهره۔
نائے	۱۷۸	بوق، نفیر، سرنا، کرنا که در روزِ جنگ نوازند۔
نایک (هندی)	۲۳۲	سرهنگ، سردارِ فوج۔

لغت	صفحه	معنی
نایِیدن	۲۳۷	نا ے زدن، فخر کردن، سرودن، سراییدن، نغمه پرداختن، زمزمه کردن، چهچه‌زدن۔
نَبَرد	۷، ۹، ۴۱، ۷۶	جنگ، حرب، مصاف، وغا، پیکار، رزم، عربده، کارزار، غزا۔ هم نبرد، حریف، همسر۔
نَبَرده سوار	۵۳۰	سوارِ جنگی۔
نبشت	۳۰، ۱۷۳	تحریر۔
نَخچِیر	۴۹۱	صید و شکار، حیوانات شکاری مثل بُزِ کوهی و آهو و گور و خصوصاً بُزِ کوهی که بر تیز نا ے کوه رفتن قادر و چیره بود۔ (نخ = قلهٔ کوه، تیز نا ے کوه۔ چیر = دلیر، قادر، چیره)۔
نَراَنگشت	۱۶۷	انگشتِ ابهام، شُست۔
نَرْدبان	۶، ۱۷	پِلّه (پَلّه هم گویند)، پلکان، نرده که به اُردو زینه و سیڑھی گویند۔ کنایه از آسمان۔
نَرگسِ نازنین	۳۴۲، ۳۴۱	کنایه از چشم۔
نَرمِینه	۲۲۴، ۳۲۴، ۵۴۷	ابریشم، قماشِ ابریشم، ابریشمی، ملائم، صاف و براق۔
نَزار	۳۳۷	ضعیف، لاغر ناتواں۔
نُزُل	۶۱۳	ضیافت و مهمانی که پیشِ مهماں گذارند، پیش‌کش و نعمتے که بر سبیلِ مهماں‌نوازی برا ے مهماں چیلند۔
نُزهَت	۱۵۱، ۶۱۳	پاکیزگی۔ (نزهتگه = نزهت گاه، جا ے فرح بخش، جا ے دلکشا، جا ے باصفا، سیرگاهِ پاکیزه، تفرج گاهِ دلکشا)۔
نَژاد	۸، ۳۴، ۳۶	اصل، نسب، سرشت۔

لغت	صفحه	معنی
نژند	۹۰، ۱۴۹، ۱۵۲، ۵۹۸	بدکردار، خوار، پست، سرنگون، یاوه گوے۔ اندوهگین، غمناک۔
نَسب نامه	۱۱۹، ۱۱۴، ۱۱۷	شجره، شَجره نامه، شجرهٔ نسب۔ تاریخِ اسلاف، تاریخِ دودمانها۔ فخرِ دودمان۔
نَسر طائر	۲۷۳	عُقاب، مجمع الکواکبے که آں را کرگس و عقاب گویند، صورتِ فلکی مانندِ کرگسِ پرّاں به سمت شمال از منطقة البروج۔
نَسرَین	۲۷۳	نسرِ طائر و نسرِ واقع۔ (نسرِ واقع صورتِ فلکی است مانندِ کرگسِ فرود آینده)۔
نَسرِین	۱۲۲، ۳۴۹	نوعے از گُل که سپید و خوشبو باشد۔ به اردو آں را سیوتی گویند)۔
نَسرِین عِذار	۱۲۲، ۳۴۲	هرکه رخے همچوں گُلِ نسرین صبیح و لطیف و خوشبو دارد۔
نِسیان	۶۰	فراموشی، غفلت۔
نِشان	۱۴۸، ۱۷۰	علامت، عَلَم، بیرق، پرچم۔ شهره، آوازه۔ مشهور، معروف، نامدار، نامور، برجسته، سربلند۔
نِشانه	۹، ۳۴۳، ۱۱۷، ۲۱۵	عَلَم، بیرق، پرچم۔ مشهور، معروف، نامدار، نامور، برجسته، سربلند، مشخص آشکار۔
نَصّ	۱۱۸	(نیک باریکی کردن در پرسیدن و تحقیق تا غایتِ آں را بدانند)۔ در اصطلاح نوعے از آیاتِ قرآنی که دو کارِ متشابه را تشخیص دهد و واضح و ممتاز گرداند۔ هر کلامِ پُر و صریح و ظاهر۔
نصاب	۵	سرمایه، سرمایهٔ رسالت۔
نَصُوح	۵۸۹	مراجعه شود به توبهٔ نصوح۔

لغت	صفحه	معنی
نِعال	۳۸	جمعِ نَعل- پاے افزار، کفش کَن، جاے گذاردنِ کفش-
نَعل افگندن	۲	از پا افتادن، از رفتار وا ماندن-
نِعَم	۱۲۱	جمعِ نعمت-
نِعمت فروشانِ راز	۶۱۴	کنایه از شاعران و نازک خَیالاں-
نَعِیم	۱۰۸، ۱۷۱، ۳۹۱	بهشت، نعمت-
نَغز	۱۹، ۲۱، ۳۳، ۷۲، ۸۰	خوب، خوش، نیکو-
نَفت، نَفط	۲۷۵، ۳۶۴	بارود- روغنے که در نواحِ شروان از زمین می جوشد، روغنِ معدنی که چاه کنده ازاں بر می آرند، بنزین، پٹرول-
نَفخ	۲۷۰	دمیدن-
نِفرین	۷۳، ۵۱۶	دعاے بد-
نَفور	۱۴۴	رمنده، گریزنده-
نَفِیر	۱۰، ۴۹، ۱۸۲، ۲۰۵، ۲۷۰، ۶۰۹	ناله و فریاد، شور و فغاں، گریه و زاری، شیون و نالش- (نفیرزدن = گریه کردن، ناله کردن، تاسّف کردن)-
نُقصان	۵۵، ۵۹، ۱۳۷، ۲۹۸	کم، کمی، کاستن، کاهش- (نقصان شدن=کم شدن)-
نُقصانِ اِدراک	۱۳۷	ابلهی، حمق، کودنی، بےدانشی، بےعقلی، نادانی، کمیِ خرد-
نَقل، نَقل کردن	۱۳۱، ۱۵۸، ۱۸۳، ۱۸۸، ۳۴۳، ۴۴۷	رحلت کردن، از جهاں رفتن، مردن-
نَقل	۸۱، ۱۴۳، ۱۵۷، ۳۱۳، ۶۱۲، ۶۱۷	چیزے از قسمِ نمکین و کباب وغیره که بر سرِ شراب بخورند-

لغت	صفحه	معنی
نَکال	۳۴۳	عقوبت، اذیّت، عذاب، دردناکی، رنج.
نُکُر	۴	جهل، لاعلمی، بیخبری. انکار، ناشناختن. منکر. زیرکی، فطانت، تیز فهمی. کنایه از انسان.
نِکوهش	۶۱۵	سرزنش، ملامت، عیب گرفتن، سرزنش نمودن.
نَگین	۳۳، ۱۱۶، ۱۳۵، ۳۹۴	نگینه، انگشتر. کنایه از پادشاهی.
نَما	۳	بالیدن، افزایش، بالا و بلند شدن.
نَماز	۶۳، ۲۱۹	سجده، بندگی، طاعت. عبادتِ ایزد تعالی.
نماز بُردن	۶۳	سر بر زمین نهادن پیشِ کسی.
نمازِ دگر	۹۸، ۱۷۸، ۳۲۵، ۵۲۷	نمازِ عصر، وقتِ نمازِ عصر.
نَمرنه	۱۵۶	نشانِ ظاهری، علامت در ظاهر، نمودارِ کار، ناموسِ کار، برایِ نام، نام نهاد.
نَوا	۳۲۱	تاب و توان، رونقِ کار، ساز و سامان.
نَواحی	۳۶، ۱۰۷، ۲۱۳، ۴۰۹	جمعِ ناحیه. اطراف و کناره هایِ ملک.
نَوبتی	۳۲۷	نقارچی.
نَوبَر	۳۲۶	میوهٔ تازه رسیده، نَورَس، نوجوان.
نُوش	۳، ۲۵، ۱۰۳، ۱۳۶	هر چیزِ شیرین، عَسل، تریاک، پازَهر، چیزِ خوش مزه و خوشگوار.
نَوَشتن	۳۴۵	نَوردیدن، بساط برچیدن.
نَوَند	۶۳، ۷۱، ۱۲۵، ۱۷۴، ۲۷۳، ۳۶۲	سوارهٔ تندرو، چاپار، پیک، قاصد، پیغام آور. پیام.
نَوَندِ خَطَر	۳۸۵	پیامِ خطر، احتمالِ ضرر، نشانهٔ آفت، مَهلکه، مخاطره.

لغت	صفحه	معنی
نَوِی	۱۸۵، ۳۱۳، ۹۰۱، ۶۱۴	تازگی، شادابی، جدّت، آیینِ تازه، از سرِ نو آراستگی، زیب و زینتِ تازه، رونقِ تازه۔
نَہنگ	۱۵، ۹۳، ۱۰۷، ۲۱۱	تمساح، جانورے است آبی که در دریا به منزلۂ شیر است۔ به اُردو مگر و مگرمچھ هم گویند۔
نُه و هفت و چار	۱۴۵	نُه طبقِ آسمان و هفت طبقِ زمین و چهار عناصر۔
نِہیب	۵۲۰	امالۂ نِهاب هیبت، ترس، بیم، رعب، عظمت۔ آواز مهیب۔ غارت۔
نِیا	۱۲۸	جدّ پدری۔ جدّ مادری۔
نِیاگان	۱۱۰، ۳۹۰	جمعِ نِیا. اجداد، بزرگاں۔
نِیایِش	۴۷، ۴۸	دعا از روے تضرّع، اِلحاح و زاری۔
نِیایِش کری	۱۷، ۲۷۳، ۵۴۳	دعا کردن از روے تضرّع، اِلحاح و زاری کردن۔
نِیرُو	۴۱، ۴۲، ۶۶، ۱۰۰، ۲۵۸، ۲۵۴	زور و قوّت، طاقت، توانائی، قدرت۔
نَیسان	۱۲، ۲۴، ۱۷۱	هفتمینِ ماهہاے رومی، مدّتِ ماندنِ آفتاب در برجِ حمل، و بارانِ ماهِ نیسان۔ کنایه از ابرِ گوهربار۔
نِیش	۱۰۳، ۱۶۳	زهر، سم۔ نوکِ سر تیز، هر چهار دندانِ سر تیز۔
نیک را	۱۹۲	نکوراے، خوش خصال، نیکوکار، عاقل و زیرک۔
نِیل	۴۱	سپندِ سوخته۔ رنگِ کبود، آبی رنگ۔
نِیل پوشیدن	۱۸۲، ۱۸۴	جامۂ کبود رنگ یا لباسِ ماتمی در بر کردن۔
نِیو	۹، ۲۴۳، ۴۹، ۵۸، ۱۴۵، ۲۰۱	دلیر، شجاع، پهلوان۔ مدبّرِ کارِ مملکت، مملکت را نظم و نسق دهنده، سیاست مدار، کارداں۔

و

واثِق	۲۱۳	استواری کننده۔ وابسته۔

لغت	صفحه	معنی
واخَریدن	۱۲، ۱۸۱، ۳۲۳، ۵۶۵	باز خریدن، باز به دست آوردن، خلاص دادن، نجات دادن، آزاد کردن، رهائی دادن۔
وازَدن	۵۹	بار زدن، برگرداندن، افگندن، انداختن، ریختن۔
والِهٖ	۳۳۱	شیفته، گرفتارِ عشق، بیخود، سرگشتۀ محبّت، دیوانۀ عشق، مفتون، عاشق، عاشق و معشوق۔
وای ویل	۴۲۰	آه و ناله، شیون و ماتم، اندوه و سوگواری۔
وَبال	۱۶، ۱۱۶، ۱۴۴	سختی، گرانی، عذاب۔
وِثاق	۳۱۰	خانه، منزل۔
وَجْه	۱۵۶	وسیله، وسیلۀ معاش، اُجرت، مزد۔
وَجهِ فقاع	۱۲	وجهِ معیشت، معاش، گزران، وسیلۀ زندگانی۔
وَدیعت	۴۴۹	امانت۔
وَدیعت دادن	۴۴۹	سپردن، تفویض کردن، به زمین گذاشتن، دفن کردن۔
وَرا	۶۱۱	آن طرف، ماسوا، بیرون از، خارج از۔
وَرْطه	۱۴۴	گرداب، جاے پُر پیچ و خم، ماز، مهلکه۔
وَرْطه گه	۲۵۲	گرداب، جاے پُر پیچ و خم، ماز، مهلکه، محلِّ هلاکت۔
وَسْمَت	۱۸۲	داغ، نشان، لکّه، بدنامی، تهمت، بهتان، اتّهامِ جنایت، تقصیر، خطا، گناه۔
وَطن گاه	۳۶۸	مسکن، منزل، جاے اقامت، ماوا۔
وَعید	۸۲، ۸۳، ۹۳، ۵۶۶	(وعدۀ بد، تهدید)، جشن و سورِ هندوان، روزِ جشنِ هندوان، روزِ عیدِ هندوان۔

لغت	صفحه	معنی
وَغا	۷۵، ۸۷، ۹۴	جنگ، کارزار، شور و غوغا۔
وَفا	۱۳۴، ۳۱۱	وعده بجا آوردن، توقّع را به وقوع رسانیدن، ایفاےِ امید کردن، اِتمامِ چشمداشت کردن۔
وَقر و وَقار	۵۷۴	حلم و تمکین، آهستگی و بردباری، بزرگی و شان۔
وِلا	۴۴	دوستی، محبّت، عشق، ولایت، تقرّبِ بندهٔ نیک باخداےِ تعالیٰ۔
وَلْیج	۵۸۲	نوعے از پرندهٔ خُرد که به ترکی و پارسی بلدر چین و به عربی سلویٰ و به اُردو پودنا گویند۔
وِیژه	۷، ۵۵۷	برگزیده، پاک، صافی، بے غَش، خالص۔

ه

لغت	صفحه	معنی
هاتف	۹	از غیب نداکننده، فرشتهٔ غیبی۔
هامُن	۴۹۲	مخفّفِ هامون۔
هامون	۴۷، ۷۲، ۱۶۶، ۱۷۳، ۴۴۹	بیابان، صحرا، بادیه، دشت۔
هامون سِپَر	۱۳۸	صحرا نورد، به دشت و بیابان گردنده، وِلگرد۔
هان	۱۰۸، ۱۱۶	بشتاب۔ کلمهٔ که به وقتِ تاکید و تنبیهه گویند آرے!، بلے!، خبردار! هُشدار!، بگذار!، ببین!، بدان!، آگاه باش!
هَبا	۱۶۵، ۱۹۰، ۵۷۷، ۶۱۲	غبار، گَرد، حقیر، خوار، ذلیل، ناچیز، لاشے، ضائع، رائگاں، هدر، هیچ، بے نتیجه۔
هُبُوط	۱۴۴، ۴۷۵	فرود آمدن، نزول کردن، پایین آمدن، احوال پست شدن۔ (هبوط ضدِ شرف است)۔
هَتْهیَه (به هاےِ مخلوطِ هندی)	۵۲۳	پیل پیکر، پیل تن۔

لغت	صفحہ	معنی
هُجوم	۴۵، ۱۲۲	کنایه از بارِ کثیر، مال و اسباب، مالِ تجارت، اجلاس و رخوتِ سوداگری۔ انبوه، انبوهِ مردمان۔ ناگهاں حمله کردن۔
هَدایا	۳۷، ۸۹، ۵۱۹	جمعِ هَدیّه: پیشکشها، تحائف۔
هَدَر	۹۰، ۴۷۳، ۶۱۲	ضائع، رایگان، بے نتیجه، ضائع شدن، رایگان رفتن۔ مباح شدنِ خون ریختنِ کسے۔ کوششِ بیفائده۔
هَدَف	۹۶، ۱۲۰، ۱۴۹	نشانه، نشان، آماج۔
هر دو زر	۳۹۰	زرِ جمع و زرِ خرج۔
هَرِیْو	۴۵	شهرِ هرات۔
هَزاهَز	۱۶۹، ۱۷۳، ۱۷۹	لرزیدن از خوف، لرزه، تزلزل، هیجان، اضطراب، پریشانی، درهم برهم شدن، دهشت خوردن، گریختن از ترس و بیم۔ تاراجی، تباهی۔
هِزَبر	(پانوشتِ ۱۴۷) ۳۲۰، ۵۱۴، ۵۸۱	شیرِ درّنده، مرد شجاع و دلیر۔
هَزْل	۶۱۲، ۶۱۶	بیهودگی، مضحکه، تمسخر، مزاح، شوخی، بازی، بیهوده گوئی۔
هَزیمت کردن	۵۴۶	هزیمت خوردن، شکست یافتن، مغلوب شدن۔
هَفْت خواں	۱۵، ۲۶۸	هفت منزل راهے از سرحدِ ایران تا قلعهٔ مازندران در توران که رستم ازاں راه برائے خلاص دادنِ کیکاؤس رفته بود و در هر منزلے اورا پیش آمده با دیواں و جادواں جنگ کرده و غالب آمده کیکاؤس را رهائی داد۔
هفت و نُه و چار	۵۵۵	هفت طبقِ زمین و نُه طبقِ آسماں و چار عناصر۔
هُما	۱۵۹	شکلِ همایے که برسرِ علم و چترِ پادشاهاں می ساختند۔

لغت	صفحه	معنی
هَم‌اَساس	۴۱۱	هم پایه۔
هَمال	۳۴۲	یکسان، هم‌مرتبه، مِثلِ هم، مُساوی، باهم شبیه و مانند۔
هَم‌پوستی	۲۷۲، ۵۶۵، ۵۸۸	رفاقت، مصاحبت، یگانگی، اتّحاد، آشنائی، دوستداری، یاری۔
هَم‌سپاه	۵۲۲	پهلو به پهلوے سپاه، همراهِ سپاه۔
هَم‌مغز	۴۱۴	هم‌خیال، هم‌فکر، هم‌عقیده۔
هَمیان	۲۴۵	کیسهٔ درازِ سیم و زر که بر کمر بندند، خریطهٔ مربّعے از چرم و پلاس که طولش اندکے از عرض بیشتر بود و دراں سیم و زر کنند۔
هَنگ	۱۳۱، ۳۹۵، ۵۶۵	زیرکی، دانائی، هوش۔
هَنگامه	۴، ۱۴	مجمع، مجلس، محفل، انجمن۔ هنگام، زمان، وقت۔
هُو (هُوے)	۱۸، ۸۷، ۱۵، ۱۷۲	بانگِ بلند که به وقتِ حمله کردن بر آورند، نعرهٔ جنگ، غرّش، خروش۔
هَوا	۷۴، ۵۹۴	خواهش۔
هولی (به واوِ مجهول ــ هندی)	۵۱۵	به زبانِ هندی جشنے و عیدے را گویند که هندواں اندراں جشن توده‌هاے از سوخت ساخته دراں آتش می‌زنند، سرود می‌سرایند، و رنگِ سرخ و زرد به آب آمیخته بر یک‌دیگر می‌پاشند و بازی می‌کنند۔ و ایں جشن هر سال در ابتداے موسمِ بهار می‌افتد۔
هَیجا	۹۴، ۱۵۹، ۱۷۲، ۲۹۰	جنگ، کارزار، نبرد، حرب، محاربه، مصاف۔
هَیُونِ	۷۵، ۷۸، ۸۲، ۱۷۰	اسپ۔ شترِ تند رفتار۔

لغت	صفحه	معنی

ی

لغت	صفحه	معنی
یادکردن	۲۶۳، ۲۶۶	طلبیدن، فراهم آوردن، گِرد آوردن۔
یادگار	۱۱۱	ارمغان، پیشکش، هدیه، تحفه، سوغات، سوقات، خدمتی، یاد بود۔
یارَه	۵۵۰، ۵۵۱	دستت برنجن، حلقهٔ از زر و سیم وغیره که زنان در دست کنند، به اُردو آن را کَنگَن گویند۔
یاری	۱۰، ۱۰۵	کمک، مدد، مساعدت۔ دوستی۔
یاری گَری	۴۵۱	اعانت، کمک، مدد، تائید، مساعدت، معاونت، حمایت۔
یال	۱۲۲، ۱۲۳، ۱۸۰، ۲۰۴، ۶۰۳	گردن۔ بازو از دوش تا آرَنج (مِرفَق)۔ روے و رخساره۔ مجازاً زور و قوت۔
یال	۵۱۱	موے گردنِ ستور و خصوصاً اسپ۔
یاوَه	۱۶، ۴۰، ۴۷، ۱۶۹	هرزه، بیهوده، گم شده، بیمعنی، سرگردان، سَرَدرگُم، راه گم کرده، به وضعیتِ علاج ناپذیر، آواره۔
یاوه انداختن	۴۷	از راه دُور انداختن، سرگردان ساختن، سَرَدرگُم گردانیدن۔
یاوه تاز	۱۶۹	آواره گرد، وِل گرد، به هرسو گردنده، بے مقصد گردش کننده، این طرف و آن طرف اسپ دواننده۔
یاوه خِرام	۱۳۸	آواره گرد۔
یاوه رَو	۴۰	گم کرده راه۔
یَتاق	۴۷۷، ۵۵۸	پاسبانی۔ (اهلِ یتاق = یتاقیان، پاسبانان)۔

لغت	صفحه	معنی
یَتاق گرفتن	۵۵۸	پاسبانی کردن، قراوُل دادن، کشیک کشیدن، محافظت کردن۔
یَتاقی	۲۱۳، ۵۳۴	پاسبان، مستحفظ، قراوُل، کشیک، محافظ، نگهدارنده۔
یَحییٰ	۸۱	نامِ مردے از عرب که به غایت سخی و جواد بوده۔
یُرد (ترکی)	۱۴۱، ۱۷۲، ۳۸۱، ۴۶۳، ۵۹۹	اُردو، لشکرگاه، بُنگاه، معسکر، اُردوگاه۔
یُردگاه	۳۱۹، ۳۹۶، ۵۹۸	اُردوگاه، لشکرگاه، بُنگاه، معسکر۔
یَزَک	۱۲۶، ۲۱۰، ۳۱۹، ۳۷۹، ۴۲۰	فوج، خصوصاً دستهٔ از سواران که از لشکرِ خود پیش روند تا از دشمن خبرے بیاورند، محافظانِ لشکر۔ مقدّمهٔ لشکر، قراوُل۔ پیش قراوُل۔
یَزَک راندن	۴۲۰	برائے آوردنِ خبرِ دشمن با دستهٔ سواران پیش رفتن۔
یَک آماج	۷۷	یک تیرِ پرتاب، یک هشتمِ (۱/۸) میل۔
یَک تَنه	۵۵۷	یگانه، یکه و تنها۔
یَک چَند	۵۵۲، ۵۷۱	یک مدّتے، یک زمان۔
یَکْران	۲۵۸، ۲۶۲، ۳۰۳، ۴۱۹، ۵۸۰	اسپ، خصوصاً اسپِ خوب و اصیل، اسپے که رنگش میانِ زرد و بوز (نیله مایل به سفیدی) باشد۔
یَک سُواره	۸۸، ۵۵۱، ۵۹۲	یک اسپه، سوارهٔ تنها۔ کنایه از آفتاب۔
یگان	۱۲۲، ۱۶۷، ۴۷۳، ۵۵۹	بے مثل، یگانه۔ یک، یک یک۔
یَل	۸، ۷۰، ۷۳، ۱۸۸	یله، دلاور، پهلوان، گُرد، نیو، کُنداور، گُراز، پهلو۔ آزاد، آزاده، حُر، بیقید۔

لغت	صفحه	معنی
یُمن	۴۵۹	برکت، مبارکی، خجستگی، سعادت، مساعدت، خوشبختی۔
یُوز	۳۶۴	جانورِ شکاری، یوزه، یوزک، سگِ شکاری، نوعے از پلنگ که به اُردو چیتا گویند، مشتق از مصدرِ یوزیدن که به معنیِ جست و خیز کردن و جستجوے شکار نمودن باشد۔ و هم به معنیِ در خاک غلطیدن، و تفحص و جستجو نمودن، خصوصاً دانه طلبیدنِ مرغان از میان خاک وغیره، و ازیں ماخوذ است "در یوزه" یعنی جستجوے درها۔



مودی پور پرنٹنگ ورکس، بنگلور سٹی

تصحیحِ غلط چاپی

صفحہ	بیت	غلط	صحیح
۱	۲	همیں	همی
۱	۱۳	هزاراں چلیں	هزار ایں چلیں
۲	۱۸	کرم	کُرمِ
۲	۱۹	همه	هماں
۷	۴	قدرتِ	قدرت
۷	(علوان)	علاء الدّنیاء	علاء الدّنیا
۸	۱۴	ازو	از
۹	۱	خریقه	حُذَیفه
۹	۹	رندنی	زندنی
۹	۱۱	سِلنجری	سَجزِی
۹	۱۲	آوشی	اُوشی
۱۰	۵	اندرِ	اندر
۱۰	۱۵	نا گرفت	ناگرفت
۱۰	۱۹	فودوسی	فردوسی
۱۱	۷	چِلند	چُلند
۱۲	۵	شائیسته	شایِسته
۱۳	۲۱	سردراں کارکاں	سر در آں کار کاں
۱۴	۱۶	بکرد	بِکَرد

صفحه	بیت	غلط	صحیح
۱۹	۷	پیراء * چه	پیراء چه *
۲۵	(پانوشت)	بیتے رفته است	بیتے از میاں رفته است
۲۸	۱۲	دَواج	دُواج
۲۹	۳	مَعبد	مُعبد
۳۰	۱۴	گویند	گوبند
۳۵	۸	مُکرمت	مَکرُمَت
۳۵	۱۵	هفتاد	هشتاد
۳۷	۳	زمیں	زمی
۳۹	۱۷	چوبِ دستی	چوبدستے
۶۰	۱۵	ماخود	ماخوذ
۶۱	(عنوان)	مرقدہ	مرقدهم
۶۳	۱	دَواج	دُواج
۶۶	(پانوشت	"سلجوقیاں"	"سلجوقیان نفاق
۶۷	۱۳	به غزنیں	ز غزنیں
۷۱	(عنوان)	هندواں	هندواں *
۷۲	۱۱	گرت	اگر
۸۲	۴	آهرانِ	آهَرانِ
۹۲	۷	چو مرداں کام	"چو مرداں کام"
۱۱۲	۱، ۲	(۱) چو موجود . (۲) همی خواست۔	ایں دو بیت سهواً مکرر چاپ شده است۔
۱۱۵	۱۲	آهرمنهں	اهراملهں

صفحه	بیت	غلط	صحیح
۱۱۸	۲۱	هماں حال	همه حال
۱۲۴	۸	بر فراشت	برفراخت
۱۳۴	۷	ببرد	"بپرد
۱۳۴	۱۲	رضیکه	رضیة
۱۶۷	۱۹	فُراں	فَراں
۱۶۹	۱۳	آرشن	آرَهن
"	۱۵	پارہ تاز	پاوہ تاز
۱۷۳	۱۸	پیرامنهں	پیراهنهں
۱۷۵	۶	یقیں	" یقیں
۱۸۰	۱۸	پال	پال †
۱۸۳	۱۴	سیاَوخهں	سیاوُخهِں
۱۹۳	۲۰	تخت ،	تخت
۲۰۰	۳	زودهں	" زودهں
۲۱۲	۱۵	سلامت	" سلامت
۲۱۵	(عنوان)، ۱۴	مَوَلّه	مُوَلّه
۲۱۷	(عنوان)	بلادِ او	بلادِ ممالکِ او
۲۱۷	۱۶	مَوَلّه	مُوَلّه
۲۲۲	۱۳	و سوهن	سوهن
۲۳۰	۱۲	مَرهَّته	مَرُهتّهہ
۲۳۲	۱۶، ۱۷	"	"
۲۳۵	۸	کَاماں	کِاماں

صفحه	بیت	غلط	صحیح
۲۳۶	۱	نادانگی	نادانیِ
»	(عنوان)	مرهتّه	مَرَهتّہ
۲۳۷	(پانوشت)	بهتِ سومین	بهتِ سومینِ
۲۳۸	۱	آوَدَه	اُوَدَه
۲۳۹	۱، ۱۶	مَرَهتّه	مَرَهتّہ
»	۱۰	کَالماس	کِالماس
۲۴۲	(عنوان)	نوّر قبره	نوّرالله قبره
۲۴۹	۸	"چو . شهر مرد"	چو...شیر مرد
۲۵۹	۳	کَافواج	کِافواج
۲۶۴	۴	مه انِ	مردانِ
۲۶۵	۱	دهم	" دهم
۲۶۶	۵	برگرد	برگشت
۲۶۹	۷	تعبیه	تعبیه،
۲۷۱	۳	"شهرِ نَوَهی"	"شهرِنَو" اهی
۲۷۳	۹	با اخترِ	تا اخترِ
۲۷۵	(پانوشت)	مقاوت	مقاومتِ
۲۷۸	۱۲	همی کزد	همی‌کرد
۲۸۲	۵	جدا	جدا"
۳۰۱	(پانوشت)	بواهیر	بواهِر
۳۲۰	۸	سرهی ... گردنهی	"سرهی ... گردنهی"
۳۲۵	(پانوشت)	وقتِ ظهر	وقتِ عصر

صفحه	بیت	غلط	صحیح
۳۲۶	۲۱	ظلم ظلام	ظُلم و ظلام
۳۳۱	۱۳	والۀ	والِہ
۳۳۷	۴	وارهد	وارَهد
۳۳۸	۶	الپ	" الپ
۳۴۱	۷	بَغات	بُغات
"	(عنوان)	کردن خِضر	کردنِ خضر
۳۴۷	۴	نیل	مِیل
۳۵۳	۸	انضاف	انصاف
۳۵۴	۲	زعین	زَعین
۳۵۹	۱۵	ماند	بماند
۳۶۹	۴	عافل	غافل
۳۷۳	۴	سِلاحی	سِلاحے
"	۷	برمه	برمهه
۳۷۹	(عنوان)، ۱۰	سَرَسَکی	سَرُسکی
۳۸۲	۱۷	نیک پے	نیک پے،
۳۹۴	۱۶	نبشته برو	نبشته برو،
۴۱۰	۱۱	وارِهیم	وارَهیم
۴۱۱	۱۱	رقت	وقت
۴۱۳	(پانوشت)	بواهیر	بواهِر
۴۲۰	۸	بَانگیزد	بآنگیزد
"	۲۰	تحفه	توشه

صفحه	بیت	غلط	صحیح
۴۲۸	(عنوان)	فرستادن احمد ایاز برابر	فرستادن احمدِ ایاز را بر
۴۳۷	۵	جو	چو
۴۴۸	۱۳	ختَم	خَتُم
۴۷۰	۳	پنهه جائے	پلہ جاے
۴۷۳	۷	وا رِهد	وا رَهد
۴۸۵	۱۲	آخواں	اِخواں
۵۰۷	۱۱	بازاریئے	بازاریے
۵۱۶	۱۶	بهمِ جاں	بهم جاں
۵۵۰	۳	غُر	فُز
۵۵۲	۱۴	بپسرم	بسپرم
,,	(پانوشت)	آں سِر	آں سرِ
۵۵۶	۱۷	غُریں	عَریں
۵۵۸	۶	هماں	همه
۵۸۶	۹	جودری	جوذری
۵۹۳	۹	اسهانِ	اسهان و
۵۹۵	(پانوشت)	کَهتَہر بها	کَهتُہر بها
۶۱۰	۲۱	دوَاج	دُوَاج
۶۱۶	۲۱	بسے	بسے
۶۱۷	۷	جاں پروا	جاں پرورا
۶۲۰	۲۰	ارشن	آرَش

صفحه	بیت	غلط	صحیح
۶۶۲	سطر ۴	ربیع الثانی یکم آگست	۲۴ ربیع الثّانی ۲ آگست
,,	,, ۵	۱۳۴۸ء	۱۳۴۷ء
,,	,, ۷	۱۳۴۹ء	۱۳۴۸ء
۶۶۳	(عنوان)	متاصب	مناصب
۶۶۴	(سطر ۹)	نقیب لشکر (چاؤش)	نقیبِ لشکر(چاوُش)
۶۶۵	لغت ۳	رَش	آرَش
۶۷۰	,, ۱۲	عقاب، مُوت.	عقاب- موت:
۶۷۴	,, ۴	الصّباحِ. صبح.	الصّباح. صبح
,,	,, ۶	بَبر بیانِ	بَبْرِبیان
,,	,, ۷	مقعه	مقنعه
,,	,, ۹	داناعاقل	دانا، عاقل،
,,	,, ۱۰	لم کشیده	الم کشیده
,,	,, ۱۳	فلده	فائده
۶۷۸	,, ۹	حضرت، باری	حضرت باری
۶۸۳	,, ۱۰	عذرآوری	عذر آوری،
۶۹۴	,, ۲	شست	شَست
۶۹۶	,, ۱۵	حزْم	حَزْم
۶۹۹	,, ۱۳	چمع	جمع
۷۰۰	,, ۲	خر	خَر
۷۰۵	,, ۲	درّج	دُرْج
۷۰۶	,, ۱۱	دست داشتن	دست داشتن(از)

صفحه	بیت	غلط	صحیح
۷۱۰	لغت ۱	(دروازه)	[دروازهٔ بزرگ]
۷۱۲	،، ۸	رطب	رطب
۷۱۴	،، ۲	سخت بود	سخت بود) -
۷۱۸	،، ۸	پسِ قراول	پس قراول
۷۲۲	،، ۵	بِے دیانت	بے دیانت
۷۲۳	،، ۳	سپهگری،	سپهگری
۷۳۴	،، ۱۶	عقار	عقار
۷۴۴	،، ۸	فارسی : هند	فارسی هند:
۷۵۹	،، ۶	جمع	جمعے
۷۶۴	،، ۱۲	آبگنیه	آبگینه
۷۶۵	،، ۶	ناکاره	ناکاره،
۷۶۷	،، ۱	چهچه	چهچهه
۷۶۸	،، ۳	نسر طائر	نَسْرِ طائر
۷۶۹	،، ۷	نفظ	نفط
[(۲): مقدّمه]	(سطر ۲۰)	فخرالمِلک	فخرالمُلک
[(۳): ،،]	(سطر ۱)	که از	که عِصامی از
[(۹): ،،]	(سطر ۲۱)	عزلت	عُزلت



object of the poet seems to be to write good and beautiful Persian and that the historical events which he records served merely as the material on which he might embroider the fine flowers of his poetical style.

Isami had for his model Nizami, one of the greatest masters of verse whom Persia produced in the Twelfth century of the Christian era. Of his indebtedness to Nizami, he makes no secret and follows him in poetical form, sweetness and simplicity. He is very successful in his imitation and commands the enthusiastic admiration of his readers.

It is to be regretted that some historians who had utilised the material from Isami's work for their own books do not mention him even by name. Tabatabai, author of *Burhan-i-Maasir* appears to have mostly borrowed with little or no acknowledgment from Isami to whom he is indebted for all the details relating to the history of Sultan Alaud-Din Bahman. The author of Tabaqat-i-Akbari made use of Isami's work without giving reference to it. Ferishta the celebrated historian at the court of Bijapur cites Isami only for unimportant details.

It is unfortunate that no mention is made of Isami, or his date in any biographical or historical work except in Ethe's catalogue.[3]

The manuscript on which this text is based was got for the Department of Arabic, Persian and Urdu, from the Library of the India Office, London. It was believed that this was unique, but later another copy was got from a private owner[4] at Hyderabad. The manuscript copy from the India Office is not very good. It abounds in lacunae; some pages are also missing. Although the general condition of the Hyderabad copy seems to be better, the scribe has left off some verses here and there. Fortunately these are found in the copy of the India Office Library. A collation of the two manuscripts has enabled the editor to restore the pages that were missing in the India Office copy, and the present edition before the public gives almost the full text.

University Buildings
Triplicane P.O.
Madras
15th Jan. '48

S. MUHAMMAD HUSAYN NAINAR

3. Hermann Ethe: Catalogue of Persian Manuscripts in the Library of the India Office, Vol. I, page 559, Oxford, 1903.

4. Mr. Muhammad Ghawth, Daftar-i-Diwani, Hyderabad (Deccan).

was struck with Isami's learning. When the Qazi found a suitable opportunity he brought Isami to the notice of Sultan Alaud-Din Hasan Bahman Shah, the founder of the Bahmani dynasty. This brave and capable Afghan ruler, who had the command of the southern armies of Sultan Muhammad Tughlaq took advantage of the rebellions which characterised the last years of the Sultan and placed himself at the head of the disaffected. In due course he defeated the royal troops near Bidar and installed himself as the King of the Deccan at Gulbarga.

Hasan Bahman Shah showed Isami great favour and courtesy and encouraged him to write a history of the Muslim conquest of India. All the state archives were placed at his disposal, and also the assistance of all those who were well acquainted with facts of history.

Isami compiled the Futuhus-Salatin in a period of about five months.[2] He has recorded in twelve thousand verses the victorious campaigns of the Ghaznawis, the Ghoris, the Khaljis and the Tughlaqs. This book is remarkable not only for the extensive field which it covers, but also for the care with which it has been compiled from all available sources both written and oral. It may be observed that among the historians who are most important writers of this period, none has produced a work comparable in merit to this book, and the credit is mainly due to the attitude of Isami's mind. He is not a historian or poet by profession. While other historians wrote for different purposes, Isami was conscientious of his work and genuine in his adherence to details. No one will fail to be greatly impressed by the volume of facts narrated with great fidelity in the pages of his work. It is more to be regretted that his book remained unpublished and almost inaccessible to scholars.

It is also doubtful whether any Persian historical work can be compared to it in value at any rate in the domain of poetry. The language is extraordinarily simple and direct, devoid of rhetorical artifices and verbal conceits. The literary portraits of leading battles are very interesting. It cannot be denied that Isami is a poet of greater talent and originality. The undoubted value of the book is, in some degree, diminished by the want of method in its arrangement and also by the impression that the author gives as a man writing for his own delectation. One feels that the primary

2. Note: The work was begun on the evening of the 27th of Ramazan 750 A-H. and finished on the morning of 6th Rabiul-Awwal 751 A.H. (9th December 1349-14th May 1350 A.D.).

FOREWORD

This book, as its title implies, is a history, not of the different dynasties which ruled in India, but of the Sultans who composed those dynasties and of their brave generals. It portrays the characteristics of the Sultans as manifested in their victorious campaigns in Hindustan, setting forth in detail the Muslim conquest of India from the time of Sultan Mahmud of Ghazna down to the middle of the fourteenth century.

Nothing is known about Isami[1] the author of this work. Even his proper name cannot be ascertained. But the following salient points can be guessed from incidental remarks of the author occurring, here and there, in the course of his narrative.

Isami, born in Delhi about the year 711 A.H. (1310 A.D.) was brought up by his grandfather Izzud-Din Isami, a Sipah Salar under Sultan Balban (1266-1285 A.D.). When Sultan Muhammad Tughlaq took the step of transferring the seat of Government from Delhi to Dawlatabad and of transporting the whole population of the old city summarily and *en masse* to the new capital, Izzud-Din Isami like other heart-broken inhabitants, was made to give up his familiar home and cherished association at the age of 90 years, and taking with him his grandson, marched along to a strange country. The old man could not stand the strain of travel and died even at the first *manzil*. The young Isami continued his journey and reached Dawlatabad.

It appears Isami made Dawlatabad his home for nearly twenty-four years. But the disturbing forces of the period annoyed and embittered Isami. The experiments and innovations of Sultan Muhammad Tughlaq, his fiery temper and his extreme severity harassed every one and brought great suffering to the people. Isami, who was disgusted at the state of affairs, decided to quit the Deccan for good and visit the holy places in Arabia. But before departing from the Deccan, he desired to leave to posterity a monument of his learning in the shape of a faithful record of the conquests of Muslim Kings in the Persian language. When he was looking about to collect materials for his work, he came into contact with Bahaud-Din, the most celebrated Qazi at the Bahmani Court and a sincere friend to men of learning, unremitting in his efforts to promote religion and education. As he was a fine scholar, he

1. Isami is the takhallus (nom de plume) assumed by the poet.

FUTUHUS-SALATIN

By

ISAMI

EDITED

BY

A. S. USHA, B.A.,

Junior Lecturer in Persian, University of Madras



UNIVERSITY OF MADRAS

1948

Price Rs. 15-8

Madras University Islamic Series No. 9

GENERAL EDITOR

S. MUHAMMAD HUSAYN NAINAR, M.A., LL.B., Ph.D.

FUTUHUS-SALATIN

By

ISAMI